

کارت قرمز

niceroman.ir

نویسنده: مریم دی

خلاصه :

ماه گل، دختر نابینایی که دست سرنوشت او را مقابل بردیا که خواننده ای مشهور است قرار می دهد. بردیا عاشق ماهگل نابینا می شود؛ اما قرار نیست سرنوشت به همان راحتی که آن ها را مقابل هم قرار داده، به همان راحتی هم آن ها را به هم برساند و به خواسته هایشان جواب مثبت دهد! باید دید و خواند چه اتفاقاتی در انتظار دخترک غم زده قصه ی ماست.

#مقدمه

کارت قرمز

در تکاپوی لحظه ای آرامش، نفسی از پای ننشستم. دویدم و زمین زیر قدم هایم لرزید. گریه کردم و آسمان به حالم گریست. ضجه زدم و دل عرش به روزگارم سوخت. چه کارها که نکردم... چه شب ها که با بی خوابی صبح نکردم؛ اما ثانیه ای آرامش نیافتم. سرنوشت، عجیب زندگی مرا به یک بازی شبیه کرده بود. می چرخاند؛ بالا می برد؛ پایین می آورد؛ تلخ می کرد مانند زهر و شیرین می کرد مانند عسل.

می خواست به چه برسد؟

که از زندگی سیر شوم؟

که کاسه ی صبرم لبریز شود؟

که بد و بیراه به خودم و همه بگویم؟

که تار و پودم از نفرت لبریز شود؟

چه؟ دقیقا چه؟

در بازی مضحک سرنوشت، خیلی ها باید کارت قرمزشان بالا می رفت، اما نرفت و ماندند تا بیش تر عذابم دهند. تا بیش تر مرا از این جهان و آدم هایش خسته کنند.

با وجود دنیایی که عادت آدم هایش بی عدالتی بود؛ آرامش من کجا بود؟ میان دست های کسی که حتی نباید به او فکر می کردم؟ چشم هایش؟ صدایش؟ دریغ که آرامش من، دست نیافتنی بود...

به نام خالق عشق و قلم

به قلم مریم د_ی

هوا بارانی است و رعد برق آسمان دل انسان را به لرزه در می آورد.

ماه گل طبق عادت همیشگی اش کنار پنجره در اتاق کوچکش نشسته است.

چه قدر دلش می خواهد برای یک بار هم که شده، حال و هوای شهر را زمانی که برفی یا بارانی است ببینید، درست مثل همه!

دیگر خسته شد از بست هر وقت باران بارید، پنجره اتاق را باز کرد و بوی نم آن را به مشام کشید.

دلش می خواهد به جای این که دستش را روی ساقه های زبر و درهم و بر هم درختان بکشد آن ها را ببیند و از نگاه کردن به آن ها لذت ببرد.

چه آرزوی شیرینی است روزی بدون آن میله ی آهنین در کوچه پس کوچه های شهر قدم بزند؛ بدون این که هر کدام از رهگذر ها به او بگویند: «کمک نمی خواهی؟»

از جایش بر می خیزد و قصد خروج از خانه را می کند.

خدا کند آن مادر نا مهربان او را نبیند تا بتواند کمی با خیال آسوده زیر باران قدم بزند. پالتوی مشکی اش را می پوشد و عصایش را از گوشه ی اتاق بر می دارد. به سمت در می رود و با احتیاط زیاد خارج می شود.

سعی می کند آرام و بدون سر و صدا به خروجی خانه نزدیک شود که مه لقا از خواب بیدار نشود.

قلبش محکم به قفسه ی سینه اش می کوبد. می ترسد به یک باره از خواب بیدار شود و دوباره همان سخنان تلخ را بر زبان بیاورد و دلش را بسوزاند. حرف هایش برای او بدتر

از هر چیزی است. مخصوصاً زمانی که به مادرش صفت های نا روا نسبت می دهد. هیچ وقت جرات نکرده است جوابش را دهد و بگوید مگر او چه قدر مادرش را می شناسد که در موردش این حرف ها را می زند؟ شاید هرگز او را ندیده باشد؛ ولی ایمان دارد مادرش پاک ترین زن روی زمین بوده است.

دستش که دستگیره در را لمس می کند، فکر می کند دیگر همه چیز تمام شد و توانست از خانه بیرون برود؛ اما با صدای خشمگین و خواب آلودِ مه لقا تمام تصوراتش خراب می شود:

_هوی ماه گل کجا می ری؟ ساعت دوازده شبه.

نمی داند باید چه جوابی دهد. الان است که کوله باری بد و بیراه بارش کند.

لب از هم باز نمی کند و او باز با نیش و کنایه ادامه می دهد:

_خودت و زدی به موش مُردگی؟ چشم هات کوره؛ لال که نیستی. کجا می خوی بری این موقع شب؟

رویش را بر می گرداند و با صدای آرامی جواب می دهد:

_می خواستم برم یه کم قدم بزنم.

مه لقا قهقهه ای سر می دهد و حرفی می زند که برای صد هزارمین بار جگرش را می سوزاند.

– تو من و چی فرض کردی عقب مونده؟ فکر کردی باور می کنم؟

تو که کوری هیچ کس نمیاد بگیردت، حداقل بشین توی خونه آبرومون و نبر!

این زن و دل سنگش، روزی چند بار طعنه نابینا بودن ماه گل را به او می زند؟ خب اگر دست خودش بود همین الان آسمان تاریک چشم هایش را چراغانی می کرد.

کاش مه لقا بداند او هم دلی دارد و آن دل هم می تواند بشکند!

باز هم مثل همیشه سکوت اختیار می کند و حرفی نمی زند .

چه بگوید؟ از پس زبانش بر نمی آید. بگذار هر چه قدر دلش می خواهد بد و بیراه بارش کند. بالا تر از سیاهی که رنگی نیست؛ زندگی او از این سیاه تر هم می تواند شود؟ گمان نکند.

سرش را پایین می اندازد و قصد رفتن به سمت اتاقک تنهایی هایش را می کند که باز، زبان تلخ همان همیشگی نامهربان مانع می شود؛

– من بهت اجازه دادم بری تو خراب شده ات؟ عین بز سرت و می اندازی پایین و راه میفتی! گم شو برو بیرون تا فردا صبح حق نداری بیای خونه.

نگاهی ندارد که در آن نفرت بریزد و به صورتش خیره شود. در این شب بارانی تا صبح به کجا برود؟

او دلش کمی قدم زدن خواسته بود، کمی تنفس، کمی خارج شدن از خانه... دل او تا صبح در خیابان پرسه زدن را نخواستہ بود .

کاش حداقل دیوانه شود تا او را در تیمارستان زندانی کنند. به خدا قسم در آن جا راحت تر است. حداقل حرف های این زن از غم هایش کم می شود. به سمتِ در می چرخد و بدون هیچ حرفی آن را باز می کند.

با باز کردنِ در، بوی نم باران در مشامش می پیچد. عاشق این بو است. چرایش را نمی داند؛ شاید چون تنها وقتی می تواند بفهمد باران می بارد که این بو در فضا بپیچد.

به سخنان نیش دارِ مه لقا توجه نمی کند و از خانه خارج می شود.

در را می بندد و بعد از اندکی جست جو کفش هایش را میابد. آن ها را می پوشد و عصایش را باز می کند. از حیاط کوچکِ خانه خارج می شود و درِ آهنینش را پشت سرش می بندد. عصا را روی زمین تنظیم و شروع به راه رفتن می کند. راه می رود و به زندگی اش می اندیشد. راه می رود و اشک از چشم های غم دیده اش روان می شود. چشم هایی که اگر آن ها را داشت، شاید نصف مشکلاتش حل می شد. راه می رود و از خدا گله می کند. راه می رود... آن قدر راه می رود که نای در پاهایش باقی نمی ماند و همان جا که نمی داند دقیقاً کجاست، روی زمین می نشیند. تمیزی لباس به چه دردش می خورد وقتی باید تا خودِ صبح در خیابان بماند؟

آن نامهربانِ سنگ دل، فکر دخترانگی او را نکرد که گفت تا صبح به خانه برنگردد؟ با خودش نگفت شاید عده ای عوضی از چشم های نابینایش سوء استفاده کنند؟ آرام شروع به جمع کردن عصایش می کند که ناگهان به چیزی بر خورد و گیر می کند. اخم کم رنگی می کند و موشکافانه عصا را چند بار به زمین می زند تا بتواند بفهمد با چه چیزی رو به رو شده است.

صدای پلاستیکی توجه اش را جلب می کند. مطمئن که می شود چیزی روی زمین است، به سمتش می رود.

آرام نوک یخ کرده ی انگشت هایش را روی زمین حرکت می دهد تا بتواند چیزی که عصایش به آن برخورد کرد را بیابد. دستش که به جسم پلاستیکی ای می خورد، آن را از روی زمین بلند می کند و با هر دو دست لمسش می کند.

هرچیزی که هست، مربعی شکل است. شبیه به یک کارت. یک کارت پلاستیکی که در زیر باران خیس نمی شود. چیز جالبی به نظر می رسد.

بار دیگر افسوس چشم های نداشته اش را می خورد که اگر الان آن ها را داشت، می توانست این کارت را ببیند.

آن را درون جیب پالتویش می گذارد تا سر فرصت بتواند بفهمد دقیقاً چیست. آرام از روی زمین بلند می شود و قصد رفتن به سمت خانه را می کند. همان خانه ای که چند دقیقه پیش از آن بیرونش کردند؛ اما خب او جایی ندارد. یک دختر چگونه شب را در خیابان صبح کند آخر؟ دفعه ی اول نیست که مه لقا این بلا سرش می آورد؛ اما هر بار با هر بدبختی ای شده، شب را صبح کرده است.

از سر و رویش آب چکه می کند.

کمی می ترسد. این شهر پُر از گرگ های انسان نما است، مبادا یکی از آن ها بیاید که به او رحم نمی کند.

آن قدر به نابینایی عادت کرده است که به راحتی بتواند مسیر خانه را بیابد.

با سر و روی خیس به راه می افتد. حداقل در حیاط ماندن بهتر از این است که تا صبح در کوچه بماند.

خدا را شکر که کلید از دیروز صبح در جیب پالتویش مانده است.

در را باز و با احتیاط فراوان وارد حیاط می شود.

زیر لب خدایی که هیچ گاه به او و آرزوهایش توجه نکرده است را التماس می کند تا مه لقا را از خواب بیدار نکند.

در را بی سر و صدا می بندد و راه گوشه ی حیاط را در پیش می گیرد.

گمان کند خدا این بار به التماس هایش اعتنا کرده و مانع بیدار شدن مه لقا شده است.

کنار باغچه، روی زمین می نشیند و سرش را به درخت تکیه می دهد.
کمی بعد باران بند می آید و با بند آمدن باران، هوا هم اندکی گرم می شود. چشم های او هم بدون این که خودش بخواهد گرم می شود و به خواب فرو می رود.

با صدای مه لقا از جا می پرد؛
_آه آه حالم به هم خورد! این چه سر و وضعیه که برای خودت درست کردی؟ بلند شو
برو لباس هات رو عوض کن!

حداقل نمی شود اول صبحی طعنه نزنند و با بد و بیراه از خواب بیدارش نکنند؟
خب دیشب از خانه بیرونش کرد، باران می بارید؛ چگونه باید لباس هایش تمیز می ماند؟

بدون هیچ حرفی عصایش را از کنارش بر می دارد و از جایش بر می خیزد. زیر لب
"سلام" می کند و به ورودی خانه نزدیک می شود.
کفش هایش را در می آورد و داخل می رود .
در حالی که عصایش را جمع می کند، به سمت اتاقش می رود و می خواهد واردش
شود که صدای عصبانی پدرش مانع می شود؛

_از دیشب تا حالا کجا بودی؟ مه لقا گفت از خواب که بیدار شده، صدای در و شنیده
که رفتی بیرون!

صدای قدم هایش را می شنود که به سمتش می آید.

_بگو کجا بودی تا نکشتمت! کوری شب تا صبح بیرونی، چشم داشتی که الان
سه_چهار تا بچه قد و نیم قد انداخته بودی ور دلمون.

تحمل چه قدر؟ صبر چه قدر؟

گناهِش چیست که باید این همه تهمت بشنود و دم نزند؟ چه بگوید؟

بگوید مه لقا از خانه بیرونش کرد؟

خب اگر این حرف را بزند که کتکش حتمی است.

سکوت می کند و پدرش فریاد می زند:

_لالی؟

منتظر سیلی ای محکم از جانبش است؛ به همین دلیل چشم هایش را محکم به هم
می فشرد و قدم کوتاهی به عقب می رود.

نفس های عصبانی پدرش را می شنود.

چه قدر سخت است که حرفی برای دفاع از خود نداشته باشی و مجبور باشی سکوت کنی.

تا چند دقیقه تنها آهنگ درون خانه صدای نفس های نا منظم پدرش است. بعد از چند دقیقه، تَن صدایش را پایین می آورد و با فک منقبض شده می گوید:

—گم شو برو تو اتاقت!

همین که راه نجات میابد، رویش را برمی گرداند و وارد اتاقش می شود.

در را می بندد و سریع کلید رویش را می چرخاند و آن را قفل می کند.

گنااهش چیست؟ خورشید گرفته ی چشم هایش؟ دل رنجیده و از دنیا بریده اش؟ چیست دقیقاً چیست که باید در مقابل هر حرفی سکوت کند و سکوت کند و سکوت کند!
کند!

کمی به در تکیه می زند و منتظر می ماند تا هیاهوی داخل خانه فروکش کند. مه لقا خود خسته نشد از این کارها و عذاب دادنش؟

تکیه اش را از در می گیرد و به سمت کمد می رود.

به گفته ی مه لقا عمل می کند و دستی لباس تمیز می پوشد.
موهای نم زده اش را باز و با حوله کمی خشک شان می کند.
اگر بخواهد به حمام برود، باید از اتاق خارج شود و باز هم بد و بی راه بشنود، پس همان بهتر که فعلاً بی خیال شود.

می خواهد روی صندلی کنار پنجره بنشیند که یاد کارت می که شب قبل پیدا کرد می افتد.

رویش را بر می گرداند و به سمت لباس هایش که گوشه ای از اتاق گذاشته است تا بعداً بشورد می رود.

پالتو اش را از میان آن ها پیدا می کند و کارت می که پیدا کرد را از جیبش در می آورد.
همان جا روی زمین می نشیند و شروع به لمس کردن کارت می کند.

درست حدس زده است، یک کارت پلاستیکی است. رویش برجسته است و طرح یک قلب بر آن حک شده است .

چند دقیقه با آن ور می رود و متوجه می شود، می توان بازش کرد.

با کنجکای بازش می کند و با باز کردنش، دستش به یک نوار سی دی می خورد.

قلبش به تپش می افتد و نوک انگشت هایش یخ می کند. یعنی چه چیزی می تواند باشد؟

آب دهانش را قورت می دهد و سی دی را از داخل کارت در می آورد. از روی زمین بلند می شود و به طاقچه ی کنار پنجره نزدیک می شود. دستش را به دنبال ضبط روی آن می چرخاند و بعد از کمی جست و جو پیدایش می کند. دکمه ای که جای سی دی را باز می کند می فشرد و سی دی را داخلش می گذارد. کلید "شروع" را پیدا می کند و آن را می زند.

با پیچیدن صدای گریه دختری در گوشش قلبش چنان ضربان می گیرد که حس می کند هر لحظه ممکن است از دهانش بیرون بزند.

با هق هق و گریه شروع به حرف زدن می کند:
_سلام بردیا، حمیرام .

چند ثانیه مکث می کند و بعد ادامه می دهد :

_شرمنده اتم. نمی دونم با چه رویی می خوام حرف هام رو بزنم؛ ولی مجبورم! مجبورم چون دلم این رو می گه. روم نشد بهت زنگ بزنم، روم نشد برات پیام بفرستم، حتی روم نشد این ویس رو از زیر در خونه ات بندازم تو.

من امشب دارم می رم. دارم... دارم با پارسا می رم. دنبالم نگرد که تا وقتی این سی دی به دستت برسه، من از ایران رفتم. چند ماهی می شه عاشق پارسا شدم. خیلی با خودم کلنجار رفتم و خواستم جلوی این حس رو بگیرم ولی هر بار شکست خوردم. بردیا خدا بزنه توی کمرم اگه این کار و زدن این حرف ها برام راحت باشه. شرمنده اتم؛ هم شرمنده تو، هم خانواده ات. تو رو خدا من و دلم رو درک کن و ببخش. تو رو جان مادرت ازم نفرت نگیر که عذاب وجدان تا عمر دارم خرم رو می گیره و نمی ذاره خیر ببینم. بارها و بارها می خواستم باهات حرف بزنم و بهت بگم؛ ولی نتونستم. این سی دی رو توی همون کارتی می دارم که نامه دوستت دارم رو توش برام گذاشتی. چند تا عکس از خودم و پارسا هم توش هست که باور کنی. می ذارمش توی خیابون تا هرکی پیدا کرد بهت برسونه.

دوباره مکث می کند و بعد فین فین کنان ادامه می دهد:

_کسی که این کارت و پیدا کردی، تو رو خدا، تو رو جون عزیزت، ببرش به این آدرسی که می گم. خونه ی بردیا راد، فکر کنم بشناسیش. به مقدسات قسمت می دم که این سی دی رو جز بردیا دست کسی دیگه ندی و با آبروش بازی نکنی. آدرس هم".....

قلبش تند تند می زد و نفس هایش کوتاه شده بود.

حال او با این سی دی چه کار کند؟ چگونه آن را به این آدرس ببرد؟

سریع سی دی را از داخل ضبط بیرون می کشد و به سمت کارت می رود. خم می شود و آن را بر می دارد. سی دی را داخلش می گذارد و با سرعت به سمت پنجره می رود. آن را باز می کند و می خواهد کارت را بیرون بپندازد؛ اما همین که می خواهد انگشت هایش را باز کند تا کارت بیفتد، یاد حرف دخترک داخل ویس می افتد.

... "تو رو خدا، تو رو جون عزیزت" ...

او قسمش داده است. قسمش داده است به همان خدایی که تنها گمش است؛ اما اگر این کار را به خاطر خدا بکند و همان خدا دلش را بشکند چه؟ آن وقت چه کار کند؟ حق اعتراض دارد؟

اصلاً ماه گل مگر عزیزی دارد؟ نه ندارد. همه و همه دلش را شکستند.

از پدرش بگیر تا همه ی کسانی که می شناسد. او عزیزی ندارد که به جانش قسمش داده است.

چشم هایش را می بندد و می خواهد نامه را رها کند، اما باز حسی مانع اش می شود. خدایا ماه گل با دو چشم تاریک با این کارت چه کند؟ چرا میان این همه آدم او باید این را پیدا می کرد؟ او که نمی تواند این را به دست صاحبش برساند. پس چرا او؟ دستش را عقب می کشد و پنجره را می بندد. روی تختش می نشیند و کارت را درون دستش می فشرد.

باید چه کار کند؟ به حرف کسی که آن ویس را ضبط کرده است گوش کند؟ اما اگر تله ای باشد برای به دام انداختن شخصی که کارت را پیدا می کند؟

یک لحظه اسم شخصی که در ویس آورده شد از ذهنش می گذرد. بردیا راد؟ این اسم را کجا شنیده است؟ چرا این قدر برایش آشنا به نظر می رسد؟

کمی فکر می کند و ذهنش را به دنبال صاحب نام زیر و رو می کند، اما به نتیجه ای نمی رسد.

بی خیال اسم می شود و از فکر آن بیرون می آید. الان مشکل این است که او با این کارت چه کار کند؟

شاید... شاید اصلاً دروغ باشد!

از کجا معلوم حرف های آن دختر حقیقت داشته باشند؟ اما... اگر راست باشند چه؟ مدیون کسی نمی شود که خدا و جان عزیزش را قسمش داده که این کارت را به دست صاحبش برساند؟

تا نیم ساعت با خودش کلنجار می رود و با پاهایش به کفِ اتاق ضربه می زند؛ اما به نتیجه ای نمی رسد.

اگر نرود، تا عمر دارد عذاب وجدان چون خوره به جانش می افتد. اگر هم برود، ممکن است بلایی سرش بیاورند.

خدایا اگر قصد داری آبرویش را از او بگیری، رحم کن. رحم کن و غم دیگری به دل خسته اش اضافه نکن!

زانوهایش را در آغوش می گیرد و چشم هایش را می بندد.

نمی داند چه کار کند. می ترسد اگر به حرف های آن شخصِ ناشناس گوش کند، به ضررش تمام شود و آبرویش را، تنها چیزی دارد را، از دست بدهد.

با فکری که از ذهنش عبور می کند، خوشحال چشم هایش را باز می کند و از جا بر می خیزد.

خب از خدا می پرسد! مگر ممکن است خدایش به او حقیقت را نگوید؟

بعد از کمی جست جو قرآن را روی تاقچه پیدا می کند. روی تخت می نشیند و بوسه ای عمیق بر روی آن می زند.

خوب است که قرآن را به خط بریل هم نوشته اند و نابینایان نیز می توانند از آن استفاده کنند. البته بماند که چه قدر جامعه در حق او و امثال او کم لطفی کرده و کوچک ترین اقدامی برای راحتی زندگی شان نکرده است.

نفس عمیقی می کشد و نیت می کند. سه مرتبه سوره توحید را می خواند و بعد از صلوات، دعای استخاره را می خواند و کتاب را باز می کند.

همین که می خواهد انگشتانش را روی صفحه بکشد، یادش می افتد وضو ندارد.

سعی می کند آرامش خود را حفظ کند و اعصابش را به هم نریزد.

پوفی می کشد و قران را روی تخت می گذارد. از جا بر می خیزد و با قدم های کوتاه مسیر بین اتاق تا در خروجی را که حدود ده قدم است، رد می کند.

خدا کند تا از در بیرون می رود، سریع مه لقا ظاهر نشود.

آرام کلید را روی در می چرخاند و از اتاق بیرون می رود. بدون معطلی به سمت خروجی خانه می رود و درست زمانی که می خواهد خارج شود، صدای مه لقا را می شنود:

_ماه گل جان بیا صبحانه بخور.

رفتارش عجیب نیست! هر وقت پدرش خانه است، دایه ی مهربان تر از مادر می شود و هر وقت نیست، یک دیو ترسناک! زمانی که از اتاق خارج می شد، یادش نبود پدرش خانه است و مه لقا نیشش را پنهان کرده.

می خواهد برگردد و به سمت آشپزخانه برود که صدای پدرش این اجازه را نمی دهد:

ولش کن مه لقا مهربونی لیاقت می خواد.

آری! به راستی که ماه گل لیاقت مهربانی را ندارد. لیاقت او همان بد و بیراه هایی است که وقت و بی وقت مانند سوزن به روح و جانش فرو می رود. لیاقت او همان است. باید بپذیرد! باید این حقیقتِ سر تا پا دروغ را بپذیرد. باید خود نیز باور کند؛ باید بسوزد و بسازد.

بغض به گلویش چنگ می زند و راه نفس کشیدنش را سد می کند.

همه گفتند و شکستند او را. پدرش تو چرا؟ تو که سایه ی سرش بودی! او که مادری نداشت تا بال و پرش باشد. امیدش به تو بود که هم سایه ی سرش می شوی، هم بال و پرش. بال و پرش نشدی هیچ؛ این حرف ها دیگر چیست که به او می زنی؟ حداقل بگذار باور کند این دروغ شیرین را که دوستش داری و برایش جان فدا می کنی؛ درست مثل پدر تمام هم سن و سالانش!

می داند اگر بماند حرف دیگری می زنند و بدتر دلش را می سوزانند.

سریع از خانه خارج می شود و مستقیم به سمت حوض کوچکِ وسط حیاط می رود. پری، دوست دروان کودکی اش که چند سالی می شود از این محل رفته، بارها و بارها ماهی قرمزهای درون این حوض را برایش توصیف کرد؛ اما هیچ وقت نتوانست حرف هایش را درک و ماهی قرمزها را تصور کند.

کنار حوض می نشیند و آب را باز می کند. قبل از وضو، صورتش را با آب سرد می شوید و چند قطره اشکی که روی گونه اش نشسته است را پاک می کند. همین که نیت می کند و آب را به صورتش می زند، صدای مه لقا را از پشت سر می شنود:

_نه بابا، نماز هم می خونی حاج خانوم؟

عادت کرده است به این حرف ها. توجه نکردن به آن ها امری عادی است. آن قدر عادی که گاهی اوقات حتی خودش هم تعجب می کند که چرا این قدر به حرف های تلخ این زن بی اعتنا است؟ شاید چون می داند اگر حرفی بزند، مهم نیست هر حرفی، در مقابل او صد سخن تلخ بارش می کند. درست مثل دیشب که فقط یک حرف زد و عاقبتش شد یک شب بیرون ماندن از خانه.

وضو اش را می گیرد و از جا بلند می شود. به راحتی می تواند بفهمد مه لقا جلوی در ایستاده است. هیچ وقت نتوانست بفهمد کدام حس است که وجود انسان ها را به او اطلاع می دهد.

به سمت در می رود و با عبور از کنار مه لقا، وارد خانه می شود.

به اتاقش نزدیک می شود و داخل می رود. مانند دفعه ی قبل در را بسته و قفلش می کند.

به سمت تخت می رود و سر جای قبلی اش می نشیند.
قرآن را بر می دارد و دوباره از اول مراحل قبلی را تکرار می کند.
چشم هایش را می بندد و انگشت های ظریفش را روی صفحه می کشد.
اول عربی آیات را می خواند و بعد فارسی شان را. آن قدر معنی آیه ها زیبا و دلنشین
است که دوست ندارد دست از خواندن شان بکشد.
بعد از نیم ساعت، دو صفحه ای که برای استخاره آمده است را تمام می کند.
قرآن را می بندد و آرام آن را می بوسد. از روی تخت بلند می شود و آن را سرجایش،
روی تاقچه می گذارد.

این آیه ها یعنی چه؟ یعنی رفتنش به ضررش تمام نمی شود؟ نه، نباید... نباید نه
بیاورد!

اول بهانه آورد و گفت شاید تله باشد؛ اما الان چه؟

اگر برود به حرف آن دختر ناشناس گوش نکرده است، به حرف خدایش گوش کرده
است.

فردا صبح اول وقت به این آدرس می رود. نمی داند دقیقاً کجاست، همین قدر می داند
که در همین شهر شلوغ و پر دود و دم است.

تا شب به این فکر می کند که فردا صبح قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ به این آدرس که برود با چه چیزی رو به رو می شود؟

اگر... اگر به آن جا برود و بلایی که بدتر از مُردن است به سرش بیاورند چه؟ اگر چنین اتفاقی بیفتد؟ پدرش چه می گوید؟ مه لقا؟ خواهر ناتنی اش آلاله؟

آدم های پست فطرت زیاد هستند؛ نکند کسی که این صدا را ضبط کرده است هم یکی از آن ها باشد.

اشک در چشمانش حلقه می زند و زیر لب زمزمه می کند:

_خدایا به حرفت گوش می کنم. تو رو به خودت قسم برای یه بار هم که شده دلم رو نشکن.

هر چند ترس و اضطراب مثل خوره به جانش افتاده است؛ اما از طرفی هم دوست دارد هر چه زودتر صبح شود و راست یا دروغ بودن این کارت و سی دی داخلش را بفهمد.

شب هر کاری می کند خوابش نمی برد. فکر و خیال لحظه ای رهاش نمی کند. کلافه پتو را از روی تنش بر می دارد و روی تخت می نشیند.

مدام این سوال را از خود می پرسد که فردا چه چیزی در انتظارش است؟ البته همان لحظه هم سریع جواب خود را می دهد و به خودش تلقین می کند که قرار نیست اتفاق

خاصی بیفتد! سی دی را به دست صاحبش می رساند و بر می گردد، اگر قرار بود اتفاق بدی برایش بیفتد، آیه هایی که برای استخاره آمد، آن گونه نبودند.

هزار بار این حرف را به خود زده است؛ ولی دلش آرام نشده که نشده و دوهزار بار دیگر هم بزند باز هم آرام نمی شود.

روی تخت دراز می کشد و پتو را روی سرش می کشد و چشم هایش را محکم به هم می فشرد.

چرا خوابش نمی برد؟ حتماً تا الان ساعت سه نصف شب شده.

فردا قرار است صبح زود از خواب بیدار شود این گونه که نمی تواند.

در همین فکر ها است که نمی داند چه طور کم کم خواب به سراغش می آید و ناخودآگاه چشم هایش سنگین می شود.

باصدای گنجشک ها چشمانش را می گشاید.

با یادآوری دیروز و این که قرار بود الان به آن آدرسی که در سی دی گفته شد برود، سریع پتو را از روی سرش بر می دارد و می نشیند.

خدا کند دیر نشده باشد!

دستش را در اطراف می چرخاند و ساعت مچی کوچکش را از روی تاقچه بر می دارد. دستش را روی عقربه های برجسته اش می کشد و می بیند ساعت هفت و نیم است.

پوفی از سر آسودگی می کشد و ساعت را سر جایش می گذارد.

پتو را از روی تنش کنار می زند و از جایش بلند می شود. به سمت خروجی اتاق می رود و در را باز می کند. در حالی که دستش را به دیوار زده است تا مسیر حرکت به سمت خروجی خانه را اشتباه نرود و به چیزی هم برخورد نکند، شروع به راه رفتن می کند.

می خواهد از خانه بیرون برود که صدای مه لقا مانعش می شود:

_ماه گل خانم ساعت هفت صبحه! واسه چی بلند شدی؟ برو بگیر بخواب بذار خواب به چشم ما هم بیاد.

ای خدا... آخر تو چه کار به کار او داری؟ دلش می خواهد این موقع بیدار شود، گناه است؟ اگر تو باشی این را هم جرم می شماری و مجازاتش می کنی.

بر می گردد و می گوید:

_سلام، صبح به خیر. خوابم نبرد الان بیدار شدم. شما بخواب من مزاحمت نمی شم.

مه لقا که شب را به خاطر سرما خوردگی و سرفه در پذیرایی سر کرده است که رضا اذیت نشود، با حرص پتو را روی خود مرتب و زیر لب زمزمه می کند:

_چه با لفظ قلم هم حرف می زنه عوضی!

صدایش را بالا می برد:

– خیلی خوب باشه؛ گورت و گم کن!

این همان چیزی است که ماه گل می خواهد.

اشکالی ندارد فکر می کند که مه لقا به او گفته « می تونی بری عزیزم! » چه فرقی می کند؟

مهم این است که می تواند از خانه خارج شود؛ اما برای اطمینان هم که شده باید بعد از حاضر شدن یک بار دیگر از او اجازه خروج بگیرد.

سریع از خانه خارج می شود و به سمت حوض می رود. بعد از شستن دست و صورتش، به سمت در می رود و وارد خانه می شود.

بدون سر و صدا و با احتیاط به اتاقش نزدیک و داخل می رود.

موهایش را مرتب می کند و بعد از پوشیدن لباس هایش، کارت را درون کیفش می گذارد. عصایش را هم بر می دارد و آماده رفتن می شود.

وقتی برای شستن دست و صورتش به حیاط رفت، باران نم نم می بارید، خدا کند تا می رود و بر می گردد شدت نگیرد.

از اتاقش خارج می شود و برای بار دیگر اجازه گرفتن از مه لقا به سمت پذیرایی می رود؛ می داند که روی مبل کنار تلوزیون خوابیده است.
با صدای آرامی لب می زند:

«من می خوام برم بیرون یه کم قدم بزنم. اجازه هست؟»

اصلاً دوست ندارد از او اجازه بگیرد؛ ولی دلش هم نمی خواهد بهانه دستش دهد و بعد از برگشتن خرواری بد و بیراه بارش کند و بگوید: «چرا بدون این که به من بگی، گورت را گم کردی و رفتی؟!»

مه لقا با عصبانیت از روی مبل بر می خیزد و به سمت ماه گل هجوم می برد.

به بازوی نحیفش چنگ می زند و قبل از این که بخواهد مقاومتی از خود نشان دهد، او را به سمت در خروجی می کشد.

در را باز می کند و محکم به بیرون پرتش می کند. طوری که با زانو روی سنگ فرش های حیاط می افتد.

با عصبانیت می گوید:

_فقط گورت و گم کن و برو! سرم داره می ترکه تو هم نمی ذاری چهار دقیقه چشم هام و رو هم بذارم.

این حرف را می زند و بدون این که منتظر جوابی از جانب او بماند در را می بندد.

بغض به گلوش چنگ می زند؛ ولی به زور قورتش می دهد.

مهم نیست... همین که از خانه بیرون آمده کافی است.

اگر چه تا تقی به توقی می خورد مه لقا او را از خانه بیرون می اندازد؛ اما تا الان زیاد هم پیش آمده است که در اتاق حبسش کرده است.

کمی روی زمین، دور خود می چرخد و عصایش را پیدا می کند.

آرام بلند می شود و لباس هایش را می تکاند.

به سمت در حیاط می رود و قبل از خارج شدن عینکش را روی چشم هایش می گذارد.

در را باز می کند و از حیاط بیرون می رود.

هیاهو و غلغله ی داخل خیابان به قدری اذیتش می کند که دوست دارد به سرعت پا به فرار بگذارد و به یک جای خلوت پناه ببرد؛ اما حیف که در این شهر شلوغ و پرجمعیت، نه جای خلوتی برای پناه گرفتن وجود دارد و نه او چشمی برای دویدن.

از همه بدتر صدای قهقهه پسر بچه ای که از کنارش می گذرد و تیکه ای بارش می کند، دلش را می سوزاند و عذابش می دهد.

بالاخره به ایستگاه تاکسی می رسد. نمی داند چگونه ماشین تاکسی ها را پیدا کند. کمی دور خودش می چرخد تا این که شخصی دستش را می گیرد و به دنبالش هم صدای نازک دختری در گوشش می پیچد:
_بیا عزیزم از این طرف.

لبخندی می زند و از او تشکر می کند.

همراهش می رود و بعد از چند قدم راه رفتن، به تاکسی می رسند. کمکش می کند و سوار می شود.

راننده تاکسی پشت سر هم و بدون وقفه داد می زند که به فلان جا و فلان جا می رود تا مسافر سوار ماشین شود.

پنجره را پایین می زند و می گوید:
_بخشید آقا.

راننده رویش را به سمت او می کند:

بله؟

من دربست می خوام برم.

راننده با شنیدن این حرف، خوشحال از این که دیگر نیازی نیست چند ساعت داد بزند تا فقط چند نفر سوار ماشین شوند؛ با گفتن "بله، چشم" سوار می شود.

ماشین را روشن می کند و می گوید:

کجا تشریف می برید؟

با شنیدن صدای راننده، یک دور آدرسی که آن دختر گفت را در ذهنش مرور می کند و لب می زند:

شهرک...

راننده سری تکان می دهد.

باشه.

کمی در جایش جا به جا می شود و با تردید سوال می کند:

—راهش دور؟

راننده ماشین را روشن می کند و پایش را روی پدال گاز می فشرد.

—اون بالا بالاهاست!

مردد می پرسد:

—یعنی دوره؟

راننده از داخل آینه نگاهی به صورت ماه گل می اندازد.

—منظورم اینه که بالا شهره.

کلافه می گوید:

—خب بالا شهر دوره؟

راننده در حالی که فرمان را به سمت راست می چرخاند، با لحن تندی می گوید:

—خانم شما ما رو مسخره کردی؟! یعنی چی بالا شهر دوره؟

سرش را پایین می اندازد.

_خب من جایی رو بلد نیستم. تا حالا نرفتم.

راننده کمی مکث می کند و بعد ناراحت از رفتار تندش با لحن آرام تری می گوید:

_نه دور نیست. حدود نیم ساعت راهه.

ماه گل سرش را تکان می دهد و حرفی نمی زند. سرش را به پنجره تکیه می دهد و

گوش به صدای موسیقی آرامی که در ماشین پخش می شود می سپارد.

استرس بدنش را مور مور می کند.

احساس می کند موجودی با تمام قدرت به دلش چنگ می زند.

قلبش از همین الان شروع به نا آرامی کرده است و محکم خودش را به در و دیوارِ سینه

اش می کوبد. زیر لب زمزمه می کند:

_خدایا خودت کمکم کن .

بعد از حدود بیست دقیقه صدای راننده او را از عمق افکارش بیرون می کشد:

_بفرمایید خانوم رسیدم.

سرش را از تکیه پنجره می گیرد و کیفش را روی شانه مرتب می کند.

حال چه کار کند؟ به کجا برود؟ چگونه از راننده درخواست کند که دقیقاً او را به این آدرس ببرد؟

آرام می گوید:

—ببخشید می شه بگید این جا چه جور جاییه؟

راننده که فهمیده است که ماه گل نابیناست می گوید:

—یه خیابون که پُر توش ویلاست. لامصب بد جای با کلاسیه. آدرس شما هم یه ویلای سفیدِ بزرگه که...

نمی گذارد ادامه دهد. چیزی که لازم بود بفهمد را فهمید.

—می تونید راهنماییم کنید برم دم در این ویلا؟

راننده "باشه، پیاده شید" می گوید و ابتدا خودش در را باز می کند و بیرون می رود.

او هم به دنبالش پیاده می شود و سرجایش می ایستد که راننده می گوید:

—مستقیم برید .

به حرفش گوش می دهد و بعد از تنظیم کردن عصایش روی زمین، به سمت جلو حرکت می کند.

وقتی به دیواری می رسد بر می گردد و می خواهد خطاب به راننده چیزی بگوید که او پیش دستی می کند و با صدای بلند، طوری که او بشنود، لب می زند؛
_همون جاست. یک کم این طرف تر سمت راست، زنگِ آیفونه.

رویش را بر می گرداند و به سمت راست می رود.

صدای قدم های کسی را که به گمانش همان راننده باشد از پشت سرش می شنود.
نزدیکش می شود و می گوید:

_بخشید خانم، شرمنده تو رو خدا. حساب ما چی شد؟

رویش را بر می گرداند و در حالی که زیپ کیفش را باز می کند می گوید:

_نه من شرمنده ام، شما بخشید.

به کل یادم رفت؛ چه قدر تقدیم کنم؟

_قابل نداره؛ ده هزار تومان.

گوشی اش را در می آورد و با کمک برنامه ای که رویش است، دو عدد اسکناس پنج تومانی از داخل کیفش در می آورد به راننده می دهد. او هم تشکر می کند و می رود.

گوشی را داخل کیف می گذارد و زیپش را می کشد .

حالا او میان کوچه پس کوچه های بالا شهر تنها مانده است. سکوت خوفناکی بر سر تا سر خیابان حکم فرماست و همین استرسش را چند برابر می کند.

آرام رویش را بر می گرداند و می خواهد دنبال زنگ آیفون بگردد که عصایش به دری برخورد می کند و متوجه می شود باز است.

با دو دلی کمی به سمت جلو می رود و با دست در را به عقب هول می دهد.

داخل می رود و آرام شروع به قدم برداشتن می کند.

تپش قلبش چند برابر می شود. به طوری که فکر کند تا سیصد بار در دقیقه هم برسد.

نسیم خنکی می وزد و همراه با آن صدای خِش خِش برگ ها در فضا می پیچد و ترس را در دل او تقویت می کند. سکوت عجیب و ترسناکی است.

با صدای لرزان و بلند می گوید؛

_کسی این جا نیست؟

چند ثانیه بعد از حرفش، قطره های باران آرام روی صورتش می نشینند و به دنبالش هم بوی نم خاک در مشامش می پیچد. خدا کند باران به همین شکل باقی بماند و شدت نگیرد.

حتی تصور این که انسان با دو چشم نابینا در یک جای ناشناس تنها باشد، ترسناک است. حرفی که بزند، صدایش در محیط پیچد. محیطی که کوچک ترین اطلاعی درباره ی آن ندارد. بد است، خیلی بد!

برای چه به این جا آمد؟ اگر بلایی سرش بیاید؛ چه کند؟

هر لحظه که می گذرد قطره های باران درشت تر می شوند و لطافت خود را به خشونت تبدیل می کنند. با بی رحمی خودشان را بر سر و صورتش می زنند و او را از آب خیس می کنند.

بغض گلویش را می فشرد؛ ولی این بار نه از ناراحتی، بلکه از ترس!

هر چه قدر راه می رود به جایی نمی رسد. احساس می کند به جای حیاط در یک بیابان بزرگ اسیر شده است.

حتی دیگر راه خروج را هم نمی تواند بیابد. دیگر تحمل نمی کند و بلند زیر گریه می زند.

خدایا کاش فقط چند دقیقه... فقط چند دقیقه چشم هایش ببیند تا بتواند پا به فرار بگذارد.

به این طرف و آن طرف می رود تا شاید بتواند راهی پیدا کند.

خدایا مگر این جا حیاط یک خانه نیست؟ پس چرا این قدر بزرگ است؟

شاید دور خود می چرخد شاید هم حیاط زیادی بزرگ است. شاید هم اصلاً حیاطی در کار نیست.

نمی داند...

هق هقش شدید می شود. خدایا مگر خودت به او نگفتی برو؟ پس این جا کجاست؟ چه خبر است؟ مگر می شود در خانه ای همان گونه باز باشد؟ مگر صاحب ندارد؟
می چرخد و می چرخد تا به درختی برخورد می کند.

از سرما دندان هایش به هم برخورد می کند. باران هم که انگار رحمی به حالش نمی کند و قصد دارد بدون توجه به او، به باریدنش ادامه دهد.
کنار درخت روی زمین می نشیند.

از لباس ها و صورتش آب چکه می کند.

این بار دوم است که زیر باران اسیر می شود .

پائیز جان، کمی آرام تر! گریه کن ولی کمی آرام تر. تو هم هر وقت او را می بینی بغض می کنی؟ دل تو هم به حالش می سوزد؟ کاش خبر مرگش نمی آمد و اشک تو را هم در نمی آورد. کاش صبح خواب می ماند! کاش اصلاً پریشب دلش هوای قدم زدن نمی کرد. کاش آن کارت را بر نمی داشت. کاش اصلاً می مرد و به این جا نمی آمد.

کاش... حیف که کاش گفتن فایده ای ندارد؛ وگرنه همین الان اشتباهاتش را در این دو روز مرور می کرد و اول هر کدام هم می گفت "کاش!"

نمی داند چند دقیقه زیر باران می ماند؛ فقط می داند آن قدر زمان زیادی است که بدنش از سرما بی حس شود و بی حالی و خواب آلودگی ای که صد در صد از کم خوابی نیست به سراغش بیاید.

چشم های تاریکش خُمار و بی حال می شوند تا جایی که دیگر نایی در آن ها نمی ماند و بسته می شوند.

صداهایی مبهم در اطرافش می شنود. نمی داند دقیقاً منشا آن ها از کجاست. با نهایت توان چشم هایش را باز می کند. همین که کمی هوشیاری اش را به دست می آورد، متوجه می شود یک نفر دارد تکانش می دهد. قبل از این که بخواند عکس العملی نشان دهد، صدای مردانه ای در گوشش می پیچد:

_با تو ام! چرا جواب نمی دی؟ بیدار شو! تو کی ای؟ تو خونه من چه کار می کنی؟

همین که صدای یک مرد را می شنود و اتفاق هایی که افتاده بود را به یاد می آورد،
یک هو چشم هایش را باز می کند و خودش را عقب می کشد.
می خواهد حرف بزند؛ اما صدایش بالا نمی آید. گلویش می سوزد. حس می کند فردی
دارد با چاقو آن را پاره پاره می کند.
با نهایت توانی که دارد، لب هایش را از هم باز می کند و با صدای گرفته می گوید:
_تو رو خدا کاری باهام نداشته باش. تو رو خدا تو رو جون هرکی که دوست داری.

صدایِ مردِ غریبه را برای دومین بار می شنود؛
_من کاری باهات ندارم.

چه صدای آشنایی! این صدا را کجا شنیده است؟
هر چه قدر به مغزش فشار می آورد، به خاطر نمی آورد که صدا متعلق به کیست. حتماً
خیالاتی شده!

با همان حالت می گوید:
_خب اگه نداری بذار برم.

صدای پوزخند مرد را می شنود.

—من که جلوی تو رو نگرفتم، می تونی بری! فقط قبلش بگو این جا، توی حیاط خونه
من، چه کار داری؟

یاد کارت می که پیدا کرده است می افتد. یعنی این شخص صاحب ان است؟

با من من می گوید:

—من...من با آقای بردیا راد کار دارم.

بردیا پوزخندش را پر رنگ تر می کند:

—چه کار؟

—باید به خودش بگم!

صاف می ایستد و دستش را در جیب شلوارش فرو می کند. با اعتماد به نفس می گوید:

—خودمم. بگو می شنوم.

پس درست حدس زده است. این مرد صاحب کارت است.

فقط مشکلی وجود دارد. او مطمئن است که صدای این مرد را جایی شنیده است، اما نمی داند کجا.

آرام لب می زند:

—من جای دیگه ای به غیر از این جا شما رو ندیدم؟

بردیا نگاهی به عصا و عینک کنار دخترک رو به رویش می اندازد.

—مگه تو می تونی ببینی؟

ماه گل سرش را پایین می اندازد.

—منظورم این که من صدای شما رو تا حالا...

با جرقه ای که در ذهنش زده می شود، ادامه ی حرفش را می خورد. بردیا راد!؟ چه طور یادش رفته بود؟

باورش نمی شود! همان خواننده ی معروف!؟ همان کسی که آلاله بیش تر از ده بار در روز آهنگ هایش را گوش می کند و ادعا دارد که عاشق صدایش است؟ حال ماه گل با او رو به رو است؟ امکان ندارد. همچنین چیزی اصلاً ممکن نیست. یک شباهت اسمی است؛ همین! اصلاً امکان ندارد.

اما... اما حتی به یاد دارد که در آن صدای ضبط شده هم آن دختر گفت: «فکر کنم اون رو بشناسی!»

صدای همان مرد گره ی افکارش را باز می کند
_ نمی دونم؛ شاید هم شنیدی! خودت چی فکر می کنی؟

سرش را بلند می کند و با لکنت می گوید:
_ ی... ی... یعنی شما... ب.. بردیا... رادی؟ ه... همون خ... خ... خواننده م... م... معروف؟!

بردیا نفس عمیقی می کشد و بی حوصله می گوید:
_ حالت خوبه؟! چی داری می گی؟ اول می گی با بردیا راد کار داری بعد می گی صدام
برات آشناست. یعنی می خوام بگی تا الان یادت نبود بردیا راد کیه؟

ماه گل آب دهانش را با زور قورت می دهد و گلویش را می مالد تا دردش کم تر شود.
بدون این که به سوال بردیا پاسخ دهد می گوید:

_ من... من... پری... پریشب یه کارت پیدا کردم! ت.. توش یه... یه سی دی بود. ف.. فکر
کنم واسه شما است.

اخم می کند.

_سی دی؟! چه سی دی ای؟

ماه گل دستش را به دنبال کیفش در اطراف می چرخاند و قبل از این که پیدایش کند، بردیا آن را روی پاهایش می گذارد.

زیر لب تشکری می کند و زیپ کیف را باز می کند.

تمام وسایل ها خیس از آب هستند. وای! حتما گوشی اش هم سوخته است. همین را کم داشت. می خواست ثواب کند کباب شد.

بی خیال گوشی می شود و کارت را از داخل کیفش در می آورد. آن را به به سمت جلو می گیرد و می گوید:

_بفرمایید.

بردیا کارت آشنایی را که در دست دخترک است می گیرد و نگاهی به آن می اندازد. آشنا است؛ خیلی هم آشنا. آن قدر آشنا که از مرز آشنایی گذشته و به شناختن رسیده است. او این کارت را می شناسد. همان کارتی که ساعت ها شهر را گشت تا توانست آن

را پیدا کند. همه ی شهر را را گشت تا توانست کارتی را پیدا کند که تحت هیچ شرایطی خراب نمی شود و معشوقش تا ابد آن را نگه می دارد. هیچ وقت فکر نمی کرد روزی حمیرا آن را به او بازگرداند.

آن روز، تا خود شب می نوشت و می خواند و هر بار که می خواند، حس می کرد اشکالی در نوشته اش است و این می شد که کاغذ را پاره می کرد. برگه ی جدیدی می آورد و دوباره از اول می نوشت. در آخر هم یک بسته پنجاه تایی برگه آچار تمام کرد تا موفق شد حرف هایش را آن طور که می خواهد به کسی که دوستش دارد بزند. آن زمان فقط بیست و دو سال داشت.

تنها به این فکر می کرد که حمیرا به او "بله" بگوید. دوستش هم نداشت؛ نداشت. مهم نبود! فقط جواب مثبت می داد، همین! روز بعد، نامه را درون همین کارت گذاشت. زنگ خانه پدر و مادر حمیرا را زد و همراه با نامه، دسته ای گل هم جلوی در گذاشت و قبل از این که جواب دهند رفت.

مدتی بعد، حمیرا با او تماس گرفت و درباره نامه پرسید. حقیقت را گفت و همان موقع هم حمیرا جواب مثبت به او داد و تاکید کرد که علاقه ای در کار نیست و با عقل تصمیم به ازدواج با او گرفته است. در آسمان ها سپری می کرد وقتی "بله" اش را شنید.

مدتی بعد از نامزدی شان و پس از این که پارسا به ایران آمد، رفتارش هر روز سرد تر و سرد تر می شد تا جایی که دیگر حتی اجازه نمی داد به او نگاه کند. گویا با نگاه کردن او عذاب وجدان به سراغش می آمد.

این روزها حس می کرد هر بار می خواهد چیزی به او بگوید؛ ولی مکث می کند و حرفش را می خورد.

با مرور رفتارهای اخیر حمیرا، استرس وجودش را در بر می گیرد.
کارت را باز می کند و با یک سی دی در داخلش برخورد می کند.
خیره به دخترکی که با لباس های خاکی روی زمین نشسته است، با عصبانیت لب می زند:

—این و از کجا آوردی؟ آدرس خونه من و کی بهت داده؟ اصلاً تو کی ای؟

ماه گل کمی در جایش جا به جا می شود و با صدای لرزان می گوید:
—ت...ت...تو خیابون پیداش کردم. آدرس و تو همون سی دی هست.

خم می شود و به چانه اش چنگ می زند. سرش را بالا می آورد و با خشم می غرد:
—بگو برای چی این کارها رو می کنی؟ کی فرستادت؟ خسته نشدین از این کارها؟
برای چی می خواین زندگی من و خراب کنید؟

ماه گل با صدایی که اضطراب و وحشت در آن هویدا است می گوید:

به خدا کسی من و نفرستاده. من این کارت و تو خیابون پیدا کردم. راست و دروغش رو هم نمی دونم. برید صدای ضبط شده رو سی دی داخلش رو گوش کنید.

بردیا چانه اش را محکم رها می کند و با قدم های بلند به سمت ورودی خانه می رود. از چند پله ی رو به روی در بالا می رود و وارد خانه می شود.

مستقیم به سمت تلویزیون می رود و کنار میزش، روی زانو می نشیند.

دکمه دی وی دی را می زند و سی دی را داخلش می گذارد.

به محض این که کلید "شروع" را می زند، صدای گریه آشنای دختری در گوشش می پیچد و به دنبالش هم شروع به حرف زدن می کند.

هر چه قدر او بیش تر حرف می زند، تپش قلب بردیا هم افزایش میابد.

وقتی اسم پارسا، برادرش را به عنوان کسی که دوستش دارد بر زبان می آورد، حس می کند فردی طناب محکمی دور گردنش می پیچد و می خواهد نفسش را قطع کند.

خون جلوی چشمش را می گیرد. دست هایش را در هم مشت می کند و ناخن هایش را به کف آن ها می فشرد.

مگر می شود؟ یعنی این صدای حمیرا است؟ یعنی این حرف ها را او زده است؟ محال است! با خود چه فکر کرده است که اگر قسمش دهد دیگر از او نفرت نمی گیرد؟

کنترل را بر می دارد و بلند می شود. کمی به عقب می آید و با دست های لرزان به قسمت عکس های موجود در سی دی می رود .

نه نباید باور کند. ممکن است پاپوش باشد .

با دیدن عکس های حمیرا و پارسا کنار هم، در واقع در آغوش هم، زبان در دهانش قفل می کند. طوری عکس انداخته اند که شک نکند ساختگی هستند. دیگر هیچ جایی برای شبهه نیست. نمی تواند خودش را گول بزند. اما چرا؟ چرا حمیرا این بی عقلی را کرده؟ چرا با آبرویش بازی کرده است؟

نفس هایش صدا دار می شوند. کنترل را محکم به سمت تلوزیون پرت می کند؛ ولی به گلدان کنارش برخورد می کند و با صدای بدی می شکند.

ماه گل با شنیدن صدای قدم های بردیا که از او دور می شود، نفسی از سر آسودگی می کشد .

روانی است! این چه طرز برخورد با کسی است که قصد کمک کردن به او را داشته است؟!

خب، حالا موقع رفتن است. کارت را به دست صاحبش رساند، دیگر این جا کاری ندارد. سرش از درد تیر می کشد. حتماً به خاطر سرما است. چیز مهمی نیست. به خانه که برگردد و کمی استراحت کند خوب می شود.

کیفش را روی شانه اش می اندازد و عصایش را بر می دارد. از جا بر می خیزد و همین که قدمی بر می دارد، سرش گیج می رود و تعادل خود را از دست می دهد. با شدت روی زمین می افتد و سرش به چیز محکمی که به گمانش سنگ است برخورد می کند.

دردش چندین هزار برابر می شود و چند ثانیه بیش تر طول نمی کشد که چشم هایش سنگین و از هوش می رود.

بردیا به صورتِ دختری که تا الان حدود یک ساعت و نیم می شود که بی هوش است، خیره می شود. میان این همه بدبختی، عجب گیری افتاده است. حالا بین این همه آدم، باید حتماً یک دختر نابینا کارت را پیدا می کرد که تا بخواهد به این جا برسد، باید از هفت خان رستم بگذرد؟

نگاهش روی صورت رنگ پریده اش قفل می شود. نکند به دکتر احتیاج داشته باشد! ولی... ولی سرش که زیاد نشکسته بود. کمی دیگر منتظر می ماند، اگر به هوش نیامد فکری به حالش می کند. چه صورت معصومی دارد! زیبایی خاصی در آن نیست؛ ولی عجیب خیره کننده است. چه قدر ساده بوده که ندیده و ندانسته، به دنبال کارت، راه افتاده است .

نگاه از او می گیرد و به مبل تکیه می دهد. چشم هایش را می بندد و به این فکر می کند که اکنون نامزدش، کسی که عاشقش است، با برادرش، کسی که حتی یک درصد هم احتمال نمی داد رقیب عشقی اش شود، کجاست؟ چه کار می کند؟ چه می گوید؟ حرف های عاشقانه می زند؟ یا...؟

با فکرهای منفی ای که از سرش می گذرد، نفرتش از حمیرا چند برابر می شود. لعنت به همان شبی که پارسا خبر داد فردا به ایران بر می گردد تا برای همیشه بماند. اگر می دانست با آمدنش این فاجعه بزرگ را به بار می آورد، هرگز اجازه ی برگشتن را به او نمی داد.

به یاد اولین باری که حمیرا را دید می افتد. همان شبی که آرین، بهترین دوستش گفت خانوادگی به شهربازی رفته اند و او و بهار هم بیایند تا حوصله ی شان سر نرود. دوست نداشت برود؛ ولی دلش هم نمی آمد دست رد به سینه ی آرین بزند. با بهار رفت و آن رفتن بود که او را عاشق حمیرا کرد. اشک در چشم هایش می جوشد.

دروغ است که می گویند مرد نباید گریه کند. خب اگر گریه نکند که بغض خفه اش می کند. دردش عشق نیست. عشق به درک! خیانت بزرگی که به او کرده اند عذابش می دهد.

با از جا پریدن دختری که روی مبلِ مقابلش دراز کشیده است، رشته افکارش از هم می پاشد. قطره ی اشکی که از چشم هایش سرازیر شده است را پاک می کند و تکیه از مبل می گیرد.

خدا را شکر که به هوش آمد؛ اصلاً حوصله دردسر نداشت.

وحشت زده سر جایش نشسته است و سرش را در اطراف می چرخاند. بی توجه به ترسش می گوید:

_سرماخوردی. افتادی زمین سرت هم شکسته. از جات بلند شی حالت بد می شه.

دخترک با صدایی که ترس در آن موج می زند می گوید:

_من کجام؟

نفس عمیقی می کشد و بی تفاوت لب می زند:

_توی حیاط از حال رفته بودی، آوردمت تو خونه.

صدایش را بالا می برد و فریاد می زند:

_برای چی من و آوردی تو خونه؟

بردیا احم غلیظی می‌کند. خوب فرصتی پیش آمد تا عصبانیتش را خالی کند.
_بدبخت اگه می‌داشتی همون جا تو حیاط می‌موندی، که تا الان پنج ساعت از مُردنت
هم گذشته بود.

ماه گل بدون توجه به حرف هایش، ملتمس می‌گوید:
_تو رو خدا بذار برم!

از روی مبل بلند می‌شود و تهدید آمیز انگشت اشاره اش را به سمتش می‌گیرد. با
عصبانیت تن صدایش را بالا می‌برد:
_یه بار گفتم، باز هم می‌گم من با تو کاری ندارم؛ هر جا می‌خوای بری برو! فکر
کردی خیلی دلبری بخوام نگهت دارم بلایی سرت بیارم!؟

ماه گل بدون هیچ حرفی خجالت سرش را پایین می‌اندازد.
حق با بردیا است، گمان کند کمی زیاده روی کرده است. پشیمان می‌خواهد حرفی
بزند که زنگ در مانعش می‌شود.

بردیا رو بر می گرداند و با قدم های بلند به سمت آیفون می رود. تصویر آراین را بر روی آن می بیند. بدون این که برش دارد دکمه را می زند و در ورودی را هم باز می کند. دختری که هنوز حتی اسمش را هم نمی داند از ترس خودش را گوشه ی مبل جمع می کند.

از چه می ترسد؟ مگر هنوز او را نشناخته؟ مگر نمی داند با چه کسی طرف است؟ پس دلیل ترسش چیست؟

نگاه از او می گیرد و به بیرون می دوزد. آراین را می بیند که وارد حیاط می شود و با قدم های بلند به سمت ورودی می آید.

ترس و اضطراب مانند خوره به جان ماه گل افتاده است. دست خودش نیست. هر چه قدر می خواهد خود را قانع کند که در امان است، حسی مانعش می شود. خب... خب این مرد خواننده است که خواننده است، مشهور است که مشهور است، هزار بار در تلویزیون با مصاحبه کرده اند که کرده اند. این چیزها دلیل بر این نمی شود که انسان خوبی هم است. اصلاً از کجا معلوم این همان بردیا را معرف است؟! نکند از سادگی اش سوء استفاده کرده است و گفته بگذار فکر کند با یک خواننده مشهور رو به رو است؟!!

با شنیدن صدای مردی، وحشتش چندین برابر می شود:

بردیا شرمنده اتم. نمی دونم با چه زبونی ازت معذرت خواهی کنم.

چند دقیقه سکوت بر خانه حاکم می شود تا این که صدای بردیا را می شنود:
_تو چرا؟ بیا تو.

این حرف را می زند و از جلوی در کنار می رود تا آراین وارد خانه شود.

آراین بی تعارف داخل می شود و با دیدن دختری که وحشت زده خود را گوشه ی مبل جمع کرده است، سوالی به بردیا نگاه می کند و می خواهد چیزی بگوید که او زودتر شانه ای بالا انداخته و جواب می دهد:
_اونیه کارت و پیدا کرده و برام آورده...

با سوال بزرگی که در ذهنش به وجود می آید، ادامه حرفش را می خورد و چشم در چشم آراین مشکوک می پرسد :

_صبر کن ببینم آراین! تو مگه خبر داشتی حمیرا می خواد بره که می گی شرمنده اتم؟
تو از کجا خبر داری؟

آراین سرش را به زیر می اندازد.

_قبل رفتنش بهم گفت.

بردیا احم می کند و با عصبانیت می گوید:

_چی؟! تو...تو...تو می دونستی حمیرا قراره بره و به من چیزی نگفتی؟

آرین با شرمندگی لب می زند:

_قسمم داد نگم.

بردیا خشمگین صدایش را بالا می برد:

_قسمت داد؟! به چی آرین؟ به چی قسمت داد؟ در همچین شرایطی هم می شه قسم رو قبول کرد؟ اصلا این ها به کنار! خودت چی؟ غیرتت چه طور قبول کرد خواهرت با کسی که قرار بود برادر شوهرش بشه بره؟ چه طور اجازه دادی به صمیمی ترین دوستت خیانت کنن؟ اون هم خواهرت که می تونستی نذاری خیانت کنه و این کار رو نکردی!

ماه گل با شنیدن این حرف ها، کمی ترسش فرو می ریزد و قلبش آرام می گیرد. پس قضیه سی دی دروغ نیست و حرف های درونش هم حقیقت دارد.

کاش می شد هر چه زود تر از اینجا برود. تحمل کردن این خانه آن هم با این وضعیتی که او دارد بسیار سخت است. اگر الان چشم هایش می دید، مجبور نبود این جا بماند و می رفت.

بعد از چند ثانیه سکوت، صدای همان مردی را که گویا نامش آرین است، می شنود. _بردیا تو هر چی بگی حق داری. می دونم حمیرا بی آبرویی کرده؛ ولی من که گفتم شرمنده اتم! من که گفتم ببخشید. خواهرم بود اشک ریخت، ضجه زد، گفت که اگه نذارم بره خودش و می کشه. تو جای من بودی چه کار می کردی؟

بردیا بغضی که بدجور راه نفس کشیدنش را سد کرده است قورت می دهد و با همان لحن قبلی می گوید:

_من؟! من اگه به جای تو بودم می زدم تو گوش خواهرم و می گفتم غلط کردی دل به کسی بستی که قرار برادر شوهرت بشه. من اگه به جای تو بودم می گفتم خودت و بکش از این آبروریزی بهتره. آرین تو چی فکر کردی؟ خودم هیچ! چی جواب خونواده ام رو بدم؟ مردم چی می گن؟ نمی گن نامزد بردیا راد با کسی که قرار بوده برادر شوهرش بشه فرار کرده؟ هزار جور شایعه و حرف برام در نمیارن؟

چند ثانیه مکث می کند و بعد تن صدایش را کمی پایین می آورد.

آرین چه کار کردی؟ چه کار کردی؟ تو باید به من می‌گفتی. باید می‌گفتی.

آرین دستی به صورتش می‌کشد و کلافه می‌گوید:

بردیا من اگه بهت می‌گفتم تو می‌داشتی بره؟

بردیا کمی از او فاصله می‌گیرد و با صدای مردانه‌ای که بغض خش‌دارش کرده است می‌گوید:

معلومه که نمی‌داشتیم؛ ولی حداقل یه کاری می‌کردم که آبروریزی نشه. بعد هم خودم بهش می‌گفتم با هر کس که دوست داره ازدواج کنه.

میان عصبانیت قطره اشک سمجی از چشم‌اش فرو می‌ریزد.

سه سال نامزد بود. بارها و بارها و بارها باهاش حرف زدم. کنارش خندیدم، کنارش گریه کردم؛ اما هیچ وقت نفهمید من چه جور آدمی‌ام و اگه بدونم دلش پیش کس دیگه اس محاله باهاش ازدواج کنم.

آرین کمی به او نزدیک می‌شود.

_بردیا اون خودش می دونست اگه قبل از رفتنش بفهمی که پارسا رو دوست داره و باهاش چشم تو چشم بشی، از شرمندگی می میره. می دونست تحمل این رو نداره که باهاش...
...

بردیا سرش را تکان می دهد و حرفش را قطع می کند:

_آره دیگه... اون این کار رو کرد تا با یه تیر دو نشون بزنه. هم به من این پیام رو برسونه که دوستم نداره، هم خودش وقت کافی برای رفتن داشته باشه و البته از همه مهم تر این که دیگه باهام چشم تو چشم نشه و عذاب وجدان نگیره.

نگاهش را از آراین می دزدد تا بیش تر از این اشک هایش را نبیند .

_دردم این نیست که حمیرا بهم خیانت کرده و رفته. دردم اینه که تو می دونستی حمیرا قرار بره و به من نگفتی. نگفتی تا یه غریبه صدای ضبط شده حمیرا رو پیدا کنه و بهم برسونه.

کلافه اشک هایش را پاک می کند و رویش را به آراین می کند. نفرتش را در صدایش می ریزد و می گوید:

_فقط دعا کن آراین... فقط دعا کن که دیگه نبینم شون. چون با دست های خودم خفه شون می کنم.

این حرف را می زند و بدون این که منتظر جواب بماند به سمت پله ها رفته و از آن ها بالا می رود.

چند دقیقه سکوت بر خانه حاکم می شود تا این ماه گل صدای بسته شدن دری را که به احتمال زیاد در خانه است، می شنود. می داند تنهاست؛ ولی برای اطمینان هم که شده آرام می پرسد:

_کسی نیست؟

جوابی که نمی شوند، مطمئن می شود تنهاست و آرام از جا بر می خیزد.

همین که بلند می شود سرش گیج می رود و تیر می کشد. دستش را روی بانندی که دورش پیچیده شده است می گذارد و شروع به راه رفتن می کند.

باید هر طور که شده از این جا برود. حتماً تا الان مه لقا و پدرش حسابی از دستش عصبانی شده اند. قبل از برگشتن به خانه باید خود را آماده بد و بیراه های شان کند. خدا می داند عصایش کجاست. اگر بود کارش خیلی آسان تر می شد. بدون آن عصای آهنین راه رفتن در جایی که هیچ شناختی از آن ندارد، برایش خود عذاب است.

بیست_ سی قدم که به سمت راست می رود پایش به بلندی بر برخورد می کند. به گمانش همان پله هایی است که صدای بالا رفتن بردیا از آن ها را شنید.

باید برود و از او بپرسد عصایش کجاست که قصد رفتن دارد.
با همین هدف، دستش را به دیوار تکیه می دهد و با احتیاط شروع به بالا رفتن می کند.

بعد از رد کردن ده_پانزده پله، بالاخره به بالا می رسد.
کمی دور خودش می چرخد تا بتواند بفهمد کجاست! دست هایش را روی دیوار های اطرافش می کشد و دستش که به دری بر خورد می کند، صاف می ایستد و چند تقه به آن می زند.

چند ثانیه صبر می کند؛ اما کسی پاسخ نمی دهد. دوباره در می زند و این بار هم جوابی نمی شنود. می خواهد در را باز کند که صدای بردیا از پشت سر مانعش می شود:

_چه کار داری؟

از شنیدن یک هویی صدایش می ترسد و از جا می پرد. دستش را روی قلبش می گذارد و رد صدا را دنبال می کند و می فهمد درست پشت سرش ایستاده است. لبش را با زبانش خیس می کند و به سمتش می چرخد. با صدای لرزان می گوید:

م...م...من می خوام برم.

بردیا بی اعتنا لب می زند:

خب برو!

از حرفی که می خواهد بزند مطمئن نیست؛ ولی کمی که فکر می کند و می بیند واقعاً
چاره ای ندارد، بریده بریده می گوید:

می شه...م...می شه شما من رو ببرید؟

بردیا متعجب ابروهایش را بالا می اندازد .

من تو رو ببرم؟

سرش را به چپ و راست نکان می دهد:

نه، نه فقط تا نزدیک ایستگاه تاکسی کمکم کنید برم. از اون بعدش و خودم می رم.

بردیا پوفی می کند و نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد.

خیلی خب؛ بذار شب شه می برمت. الان ساعت ششه. حدود یه ساعت دیگه!

درست می شنود؟ یک ساعت دیگر شب می شود؟ یا خودِ خدا! بر که گردد بگوید تا
الان کجا بوده است؟
مضطرب می گوید:
_نمی شه الان من و ببرید؟

بردیا اخم پر رنگی می کند. این دختر عجب رویی دارد. با تحکم می گوید:
_نه! شرمنده دیگه بیش تر از این از دستم برات بر نیومد.

ماه گل ملتمس وار می گوید:
_خب مگه چی می شه الان ببرید؟ تو رو خدا.

بردیا کلافه کمی صدایش را بالا می برد:
_قسم نده، نمی شه. من روز زیاد نمی رم بیرون.

ماه گل عاجزانه می نالد:
_آخه برای چی؟ مگه چی می شه؟

بردیا کمی فاصله اش را به ماه گل کم می کند.

– تو کی ای که من بخوام بهت توضیح بدم چرا روز نمی رم بیرون؟ خودت یه کم به مخت فشار بیاری می فهمی کسی که مشهوره چرا روزها کم می ره بیرون! می گی ببرم، می گم باشه می برمت فقط یه ساعت دیگه صبر کن! دیگه حرفت چیه؟

تا حدودی حرفش را می فهمد. چون حوصله کسی را ندارد، روز بیرون نمی رود تا او را نبینند. هیچ وقت به زندگی انسان های مشهور فکر نکرده بود. چه قدر زجر آور است در خیابان که راه بروی، همه نگاهت کنند و گاهی با شوق و ذوق به سمتت بیایند. جالب این جاست که هیچ کدام از آن ها هم تو را به خاطر خودت دوست ندارند، همه اسیر شهرت هستند! او که به شخصه از این شرایط متنفر است. البته همه به او هم نگاه می کنند و نزدیکش می شوند؛ اما نه از شوق و ذوق، بلکه از ترحم!

عجیب این دنیای بی رحم و سنگدل می تواند بین انسان هایی که آفریننده همه ی آن ها یکی است شکاف ایجاد کند! خالق او و کسی که مقابلش ایستاده، یکی است؛ اما فاصله ای به بزرگی دیدگاه یک جامعه میان شان وجود دارد. بردیا هنرمندی خارق العاده به شمار می رود که همه برایش احترام قائل هستند؛ اما او طوری است که تمام مردم سر بار و اضافی تلقی اش می کنند. فاصله تا این حد؟!!

سرش را پایین می اندازد و ترجیح می دهد بحث نکند. بردیا الان شرایط خوبی ندارد.
اگر حرفی هم بزند و تند اخلاقی کند، حق دارد.

آرام می گوید:

_باشه صبر می کنم. ممنون.

رویش را بر می گرداند و سعی می کند تمرکز کرده تا مسیر رفتن به سمت پله ها را پیدا کند. چند قدم که می رود، یک هو صدای بردیا را می شنود که با داد می گوید:

_مواظب باش!

یک ثانیه بیش تر از گفتن حرفش نمی گذرد که زیر پایش خالی می شود. جیغ بلندی می کشد و با شدت از روی پله ها غلت می خورد. چند ثانیه بعد هم با بدن دردی بد؛ روی زمین می افتد.

بغض گلویش را می فشرد. لعنت به این چشم ها که همیشه مایه ی دردسر هستند. از نعمت دیدن که محروم است کاش حداقل این همه بلا به خاطر ندیدن به سرش نیاید.
صدای قدم های بردیا را می شنود که از پله ها پایین می آید و نزدیکش می شود.

درد سرش که تا چند ثانیه پیش در اثر شکستگی بود چند صد هزار برابر می شود و علاوه بر آن بازو اش هم تیر می کشد.

بردیا که به کنارش می رسد، کلافه می گوید:

چرا قبل این که حرکت کنی دقت نمی کنی بینی چی سر راهته؟

قبل از این که بخواهد چیزی بگوید، سریع دستش را زیر زانو اش می اندازد و از روی زمین بلندش می کند.

می خواهد تقلا کند که به او دست نزند؛ ولی نای در بدن ندارد.

بردیا او را روی مبل می گذارد و می گوید:

آروم باش چیزی نیست. الان خوب می شی. زیاد بلند نبود.

این حرف را می زند و سریع به سمت آشپزخانه می رود.

لیوانی بر می دارد و درونش آب سرد می ریزد. به داخل پذیرایی بر می گردد و به مبل مورد نظرش نزدیک می شود. رنگ روی دخترک مثل گچ دیوار سفید شده است.

وای! دارد از حال می رود. سریع لیوان را روی میز می گذارد و کنارش می نشیند.

می خواهد با دست صورتش را تکان دهد تا بی حالی از سرش بپرد؛ اما یک هو پشیمان می شود. شاید دوست نداشته باشد زیاد نزدیکش شود.

لیوان را بر می دارد و چند قطره از آب داخلش را که به صورتش می زند، چشم هایش را با شدت باز می کند. لیوان را دوباره روی میز می گذارد و بلند می شود. دوباره به سمت آشپزخانه می رود و بعد از درست کردن آب قند، به پذیرایی بر می گردد. کنارش می نشیند و می گوید:

_فشارت افتاده. بیا این و بخور خوب می شی.

ماه گل که نمی داند باید چه چیزی را بگیرد، هیچ حرکتی نمی کند.

بردیا هم که شرایط او را به یاد می آورد، دستش را بلند می کند و لیوان را در آن جای می دهد.

ماه گل زیر لب تشکری می کند و لیوان را به سمت لب هایش می برد.

همین که دستش را بالا می برد تیر وحشتناکی می کشد و باعث می شود صورتش را از درد جمع کند.

بردیا متعجب می پرسد:

_چی شد؟

لیوان را در دستش جا به جا می کند و هم زمان می نالد:

_دستم.

بردیا سریع لیوان را از به دستِ دیگرش بیرون می کشد و روی میز می گذارد. نگران سوال می کند:

_درد داره؟

بی هیچ حرفی تنها سرش را به نشانه تایید تکان می دهد.

بردیا می خواهد آستین مانتو اش را بالا بزند و ببیند چه بلایی سرش آمده که ماه گل دستِ دیگرش را روی آستین مانتو می گذارد و مانعش می شود.

با عصبانیت به او تشر می زند:

_من که نمی خوام مانتوت و بزمن بالا ببینم دستت خوشگله یا زشته، می خوام ببینم چه بلایی سرش اومده.

ماه گل باز هم قانع نمی شود و اجازه نمی دهد مانتو اش را بالا بزند.

بردیا شانه ای بالا می اندازد و بی تفاوت می گوید:

_باشه به درک! هر جور خودت دوست داری. من فقط می خواستم ببینم دستت چی شده. شاید اصلاً شکسته باشه .

ماه گل که حرف بردیا را می شنود، بعد از چند ثانیه مکث، آرام دستش را از روی بازو اش بر می دارد و این یعنی اجازه داده است دستش را ببیند.

بردیا سریع آستین مانتو اش را بالا می زند و در همان حال می گوید:
_بهبتره به کسی که قصدش کمک کردن بهته، با این کارها توهین نکنی.

ماه گل حرفی نمی زند و او آستین مانتو اش را تا بالای آرنجش تا می زند. با دیدن کبودی بزرگی روی ساعدش، صورتش را جمع می کند و می گوید:
_کبود شده. نمی تونی حرکتش بدی؟ اگه این جوهره شکسته باید بری دکتر!

ماه گل سریع دستش را عقب می می کشد. اگر بخواهد به دکتر برود که دیگر فاتحه اش خوانده است. تا همین الان هم حتماً مه لقا و پدرش حسابی از دستش عصبانی شده اند.

دستش را با زور چند بار بالا و پایین می کند و می گوید:
_نه نه. خوبم نیازی به دکتر نیست. زیاد درد نمی کنه فقط یه خورده اس. حتماً به خاطر همون کبودیه.

بردیا سرش را تکان می دهد و بدون اصرار می گوید:

_باشه هر جور خودت راحتی. فقط مراقب باش جایی نخوره خوب می شه؛ جای دیگه
ات که درد نمی کنه؟

ماه گل سرش را به طرفین تکان می دهد و چیزی نمی گوید. آستین مانتو اش را پایین
می آورد که بردیا می گوید:

_خیلی آسیب دیدی. هم سرت شکسته هم دستت کبود شده. نمی دونم چه قدر هم
زیر بارون بودی. ممکنه ضعف کنی. اول یه چیزی می خوری بعد می برمت ایستگاه
تا کسی.

با شنیدن حرف بردیا ترس به دلش چنگ می زند.

با این حال و روز، این سر شکسته و لباس هایی که صد در صد خاکی هستند، چگونه
به خانه برگردد؟

مه لقا و پدرش چه می گوید؟ باید دروغ بگوید که راهش را گم کرده است؟

آب دهانش را قورت می دهد و سرش را بلند می کند.

_نه ضعف نمی کنم. نیازی نیست چیزی بخورم، ممنون.

بردیا از روی مبل بلند می شود و به سمت آشپزخانه می رود.

وقتی می گم یه چیزی می خوری بعد می برمت، یعنی نیاز به اجازه تو ندارم. لازم نیست ناز کنی.

وارد آشپزخانه می شود و در یخچال را باز می کند.

نگاهش را داخل آن می چرخاند و در آخر پاکت آب پرتغال را به همراه یک کیک از آن خارج می کند.

لیوانی بر می دارد و از آب پرتغال پُرش می کند.

پاکت را به داخل یخچال بر می گرداند و همراه لیوان آب پرتغال و کیک از آشپزخانه خارج می شود. به دخترک که رنگ و رویش چون گچ دیوار سفید شده نزدیک می شود و می گوید:

غذای حاضر چیزی داخل خونه نیست. فعلاً این آب میوه و کیک و بخور ضعف نکنی.

کنارش می نشیند و لیوان آب میوه و کیک را به دستش می دهد .

ماه گل زیر لب تشکر می کند و بعد از نوشیدن کمی از محتویاتِ داخل لیوان، آرام می پرسد :

ببخشید شما نمی دونید عصا و کیف من کجاست؟

بردیا نگاهی به اطراف می اندازد و می گوید:

_فکر کنم تو حیاط باشن .

از جایش بلند می شود و می گوید:

_تو اون ها رو بخور من می رم برات بیارمشون.

بدون این که منتظر جواب بماند از او دور می شود. بعد از چند ثانیه صدای باز و بسته شدن دری را می شنود و می فهمد بردیا از خانه بیرون رفته است. نمی داند عیکنش کجا افتاد.

آخرین بار وقتی هوا بارانی بود و کنار درخت از حال رفت، روی چشمانش بود. شاید کنار عصا و کیفش باشد و بردیا آن را هم بیاورد.

وای به روزگارش! الان که به خانه برگردد چه در انتظارش است؟ حتی اگر مه لقا هم چیزی نگوید پدرش او را به کتک می بندد.

با فکر کردن به این که باز هم باید لگد های محکمش را تحمل کند، موهای بدنش سیخ می شوند. چند بار از او کتک خورده است. هر بار هم به خاطر این بوده است که از خانه خارج شده و برای برگشتن راهش را گم کرده است. البته این قضیه برای خیلی وقت پیش است. الان دیگر چم و خم خیابان های آن جا را بلد است.

آب میوه و کیک را می خورد و بعد از کمی جست و جو، میزی را پیدا می کند و لیوان را رویش می گذارد. در همیت حین، در باز می شود صدای قدم های کسی را می شنود که به سمتش می آید.

بردیا عصا و کیفش را روی پاهایش می گذارد و می گوید:

بیا این هم عصا و کیف. عینکت شکسته بود نیاوردمش. می رم حاضر شم از جات تکون نخور.

منتظر جواب نمی ماند و به سمت پله ها می رود. عجب بدبختی ای گیر کرده است. این دختر دیگر از کجا پیدایش شد؟ حمیرا می مرد مثل آدم خودش می گفت می خواهد با پارسا گورش را گم کند و برود؟! این مسخره بازی ها را برای چه راه انداخته است؟

از پله ها بالا می رود و وارد اتاقش می شود. بعد از آماده شدن، بی معطلی به سمت در خروجی می رود.

دستش که به دستگیره برخورد می کند چشمش به انگشتر نامزدی خودش و حمیرا می افتد. چند ثانیه نگاهش می کند و بعد دستش را بالا می آورد. انگشتر را از انگشتش خارج می کند و بدون این که بداند کجا می افتد، محکم در اتاق پرتش می کند.

فکر کردن به حمیرا عذاب است. هر چیزی که نشانه ای از او باشد باید نابود شود.

از اتاقش خارج می شود و درش را می بندد. سریع از پله ها پایین می رود و وارد پذیرایی می شود.

ماه گل که صدای قدم های بردیا را می شنود، کیفش را روی شانه اش می اندازد و بعد از برداشتن عصایش، از جا بر می خیزد .

بردیا نزدیکش می شود و درست رو به رویش می ایستد.

–می تونی دنبالم بیای؟

سرش را تکان می دهد.

–آره می تونم.

به سمتِ در می چرخد و هم زمان می گوید:

–باشه پس دنبالم بیا. فقط مواظب باش!

عصایش را باز می کند و با احتیاط به دنبال بردیا راه می افتد.
به خروجی خانه که می رسند بردیا آن را باز می کند و کنار می ایستد .
_مستقیم بیا، برو بیرون.

ماه گل بدون هیچ حرفی به حرف بردیا گوش می دهد و از خانه خارج می شود .

بردیا هم بیرون می رود و در را می بندد.

صبح که از خانه بیرون رفت چه قدر بی احتیاطی کرد که یادش رفت در حیاط را بندد.
البته آن موقع که مادرش زنگ زد و به او گفت حال پدرش بد است، آن چنان هول
کرده بود که نمی دانست چه طور باید لباس بپوشد و آماده رفتن شود، چه برسد به این
که یادش بماند در را ببندد. با این همه، خداراشکر که حال پدرش خوب بود و به گفته
ی خودش، مادرش زیاد شلوغش کرده بود و بدحالی اش فقط یک آفت فشار ساده بوده
که با یک قرص ردیف شده است.

نگاهش به دخترک می افتد که سرجایش ایستاده است. به سمت پله ها می رود و می
گوید:

_دنبالم بیا.

به پله ها که نزدیک می شوند، به سمتش می چرخد و می گوید:
_جلوت پله هست. مواظب باش.

دخترک سرش را تکان می دهد:

_می دونم حواسم هست. عصا داشته باشم مشکلی پیش نمیاد.

بردیا حرفی نمی زند و رویش را بر می گرداند. از پله ها پایین می رود و دخترک هم پشت سرش آرام آرام پایین می آید.

می خواهد سریع به سمت ماشین قدم بردارد، ولی می بیند او آهسته راه می رود.
کلافه به سمتش بر می گردد و لب می زند:

_چیزی توی حیاط نیست. لازم به این همه احتیاط نیست. تند تند بیا.

دخترک هیچ حرفی نمی زند و فقط کمی قدم هایش را تند می کند.

او هم رویش را بر می گرداند و راه می افتد. به ماشین که می رسند در را برایش باز می کند و هم زمان می گوید:

_سوار شو!

ماه گل با احتیاط سوار ماشین می شود و بردیا در را می بندد.

خدا خودش به او رحم کند.

معلوم نیست چه چیزی در انتظارش است! الان که برگردد چه جوابی به مه لقا و پدرش بدهد؟ بگوید از صبح تا الان کجا بوده است؟

البته اگر گیر هم بدهند این بار واقعاً حق دارند! از ساعت هفت صبح تا الان بیرون بوده است. ولی درد او این است که آن‌ها گیر نمی دهند تهمت می زنند، قضاوت می کنند و بدتر از همه هم این که اجازه نمی دهند از خود دفاع کند! به عبارتی دیگر می گویند: «خفه شو! تو فقط بشنو و دم نزن»...

بردیا هم سوار می شود و در را می بندد. ماشین را روشن می کند و راه می افتد. از حیاط خارج می شود و پشت سرش در را با ریموت می بندد. کمی که از خانه دور می شوند، می پرسد:
_ آدرس؟

ماه گل موشکافانه می گوید:

_ آدرس؟ چه آدرسی؟ بریم ایستگاه تاکسی دیگه.

بردیا کلافه دنده را عوض می‌کند.

_آدرس خونه ات و می‌گم. اون ک بگو.

ماه گل سریع سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و با حرف بردیا مخالفت می‌کند:
_نه نه. ممنون نیازی نیست من و تا خونه ببرید همین که ببرید ایستگاه تاکسی کفایت
می‌کنه.

بردیا به حرفش گوش نمی‌دهد و می‌گوید:

_لازم نیست ادا و اصول‌ها رو در بیاری. آدرس خونه ات و بده. حوصله تعارف الکی
ندارم.

ماه گل که لحن صحبت بردیا را می‌شنود، ترجیح می‌دهد با او بحث نکند. سرش را به
زیر می‌اندازد و شروع به دادن آدرس می‌کند.

چند دقیقه که از گفتن آدرس می‌گذرد، با سوالی که از ذهنش می‌گذرد، آرام می
پرسد:

_ببخشید می‌شه بگید ساعت چنده؟

کاش خودش ساعتش را می آورد که مجبور نبود بپرسد .

بردیا نگاهی به ساعتِ داخل ماشین می اندازد.

_هفت و چهل و هشت دقیقه؛ نزدیکه هشت!

وای! ساعت هشت؟ خدا می داند الان که به خانه برود چه بلایی به سرش می آورد.

حرفی نمی زند و سرش را به صندلی تکیه می دهد. تا حدود سی_چهل دقیقه سکوت

بر فضای داخل ماشین حاکم می شود و بعد از آن صدای بردیا در گوشش می پیچد:

_گفتی پلاک چند؟

تکیه از صندلی می گیرد و در حالی که عصا را محکم در دستش فشار می دهد با لکنت

می گوید:

_...ه...هشت!

بردیا پلاک ها را نگاه می کند و پلاک مورد نظر را چند متر پایین میابد. رو به دخترک

می گوید:

_یه کم پایین تر از همین جاست. من زیاد نزدیک نمی شم. به سلامت.

ماه گل قبل از پیاده شدن با ترسی که در صدایش آشکار است لب می زند:

_کسی جلوی در خونه ست؟

بردیا نگاهی دیگر به جلوی در می اندازد .

_آره، یه خانم.

مشکوک ادامه می دهد:

_از چیزی می ترسی تو؟ چرا صدات می لرزه؟ نکنه جاییت درد می کنه؟

ماه گل سریع کیفش را روی شانه اش مرتب می کند. سرش را به طرفین تکان می

دهد و می کوشد ترسش را بروز ندهد.

_نه نه. چیزی نیست. خداحافظ.

سریع در ماشین را باز می کند و پیاده می شود.

در را می بندد و به محض بستن، ماشین با صدای بانگ گوش خراش لاستیک ها از جا کنده و دور می شود.

یاد حرف بردیا می افتد. گفت یک خانم جلوی در ایستاده است؟! هه! مه لقا... لابد می خواهد از همان جلوی در نیش زدنش را آغاز کند.

کمی در اطراف می چرخد تا بتواند بفهمد کجای کوچه ایستاده است. وقتی می فهمد، یک راست به سمت خانه می رود.

همین که نزدیک می شود صدای بی نهایت عصبانی مه لقا در گوشش می پیچد. _به به ماه گل خانوم! لطف کردی ساعت هشت و نیمه شب برگشتی. قدم رنجه فرمودی! اون هم با یه ماشین آخرین مدل.

صدای قدم های پر حرصش را می شنود که به او نزدیک می شود. قبل از این که بخواهد حرکتی کند، بدون مقدمه به بازو اش چنگ می زند و به سمت خانه می بردش. به داخل حیاط پرتش و می کند و با داد می گوید:

_بیا این جا رضا! بیا این جا دخترت لطف کرده برگشته. اون هم با یه ماشین با کلاس و یه بچه پول دار!

معلوم نیست چه قدر پول ازش گرفته که از صبح تا حالا پیشش! تحویل بگیر. تحویل بگیر نازپرورده ات رو! هر چه قدر می خوام باهات خوب باشم، باهات مهربون باشم

نمی شه. آبرومون و تو در همسایه برده. فقط این دفعه من دیدمش خدا می دونه چند بار دیگه این جووری برگشته.

چرا اجازه نمی دهد از خودش دفاع کند؟ چرا این قدر زور قضاوت می کند و تهمت می زند؟ لعنت به او که اجازه داد بردیا او را تا در خانه بیاورد. چرا فکر همچین لحظه ای را نکرد؟

رضا سریع از خانه خارج می شود و به سمت ماه گل می رود. هر چه قدر می خواهد خودش را کنترل کند و به خاطر قضیه چند ساعت پیش هم که شده خودش را کنترل کند، نمی شود. سیلی محکمی به صورتش می زند و فریاد می زند:

_خجالت بکش! خجالت بکش بی حیا.

ماه گل آرام دستش را روی صورتش می گذارد و با لب های لرزان می گوید:

_بی انصاف ها به سر و وضع من می خوره رفته باشم برای تن فروشی؟ کی با تن فروشی سرش می شکنه و لباس هاش خاکی می شه؟ مگه آدم یه کم بره بیرون یعنی رفته...

مه لقا با پوزخند حرفش را قطع می کند:

_خانوم اون برای وقتی که با یه ماشین باکلاس برنگردی خونه!

روی دست خودش می زند و ادامه می دهد:

_اِ انگار اون عوضی ای که تو ماشین بود هم خودش من و می شناخت که تا می خواستم قدم از قدم بردارم و برم سه تا حرف هم بار اون کنم، تو یه چشم به هم زدن غیب شد!

ماه گل که می داند ماندنش بی نتیجه است، عصایش را جمع می کند و بدون توجه به مه لقا که تند تند و پشت سر هم حرف می زند، می خواهد به سمت ورودی خانه برود که ناگهان دستش کشیده و به سمت در حیاط پرتاب می شود.

اخم پر رنگی می کند و می خواهد با عصبانیت چیزی بگوید که مه لقا در را باز می کند و غضب آلود می گوید:

_تو دیگه حق نداری پات و بذاری توی خونه ی من! برگرد همون جایی که ازش اومدی.

رضا نفس عمیقی می کشد تا عصبانیتش فروکش کند. با تُن صدای پایین تر خطاب می گوید:

_مه لقا خودت رو کنترل کن! اون موضوع مگه یادت نیست!؟

علامت سوالی بزرگ در ذهن ماه گل به وجود می آید که در پشت آن هم نوشته شده است «کدام موضوع»

مه لقا حرفی نمی زند و با عصبانیت در حیاط را می بندد. حیف که رضا این جاست وگر نه از این بدترها سر این دختر بی چشم و رو می آورد.

بعد از چند ثانیه سکوت ماه گل صدای قدم های پدرش را می شنود که به سمتش می آید. با ملایمتی ساختگی می گوید:

_ببخشید زدم توی گوشت، باور کن عصبانی بودم دست خودم نبود.

حرفی نمی زند و او ادامه می دهد:

_ماه گل ما هر چی که بگیم هر کاری که بکنیم، فقط به خاطر خودته! خودت و زندگی .

ماه گل به جز نشاندنِ پوزخندِ پر رنگی بر لبانش هیچ حرفی نمی زند. کارهای شان تنها برای او و زندگی اش است؟ چه دروغِ مضحکی! گویا آن ها قصد دارد خودشان را هم گول بزنند.

صدای پدرش اجازه نمی دهد بیش از این در افکارش غرق شود .

_ببینم ماه گل تو دوست داری بری خارج؟ همه جا رو بگردی، خوش بگذرونی، صاحب یه خونه ی خیلی بزرگ بشی، کلی خدمت کار جلوت خم و راست بشن، اون قدر پول داشته باشی که هر چی بخوای بتونی بخری. دوست داری این ها رو؟

سرش را بلند می کند و مشکوک می پرسد:

_بابا ته حرفت و بگو! چه نقشه ای تو سرته که داری این چیزها رو می گی و این جور ی نقش بازی می کنی؟!!

پدرش بی حوصله لب می زند:

_وقتش که بشه می فهمی! فقط بهم بگو این چیزهایی که گفتم و دوست...

نمی گذارد ادامه دهد و حرفش را قطع می کند:

_من از زندگی ام راضی ام. چیزی هم نمی خوام. نه خونه بزرگ! نه پول زیاد!

مه لقا به سمت ماه گل می رود و دست به سینه با عصبانیت می گوید:

بهت خوش گذشته که زبون هم در آوردی؟ چه قدر تو بی انصافی دختر! این همه نازت رو کشیدم. درست مثل آلاله باهات رفتار کردم. بیش تر از اون دوستت داشتم
اینه...

چه حرف های غریبی! مه لقا اصلا می داند ناز کشیدن چیست که این ادعا ها را می کند؟

همان طور حرف می زند که ناگهان پدرش حرفش را قطع می کند:

مه لقا خواهش می کنم کافیه. می دونم عصبانی ای ولی الان زمانش نیست.

کمی مکث می کند و بعد خطاب به او ادامه می دهد:

ماه گل، به حرف هام فکر کن.

بی تفاوت می گوید:

کدوم حرف؟

کاملاً از صدای پدرش مشخص است که تا چه حد از او عصبانی است و خودش را کنترل می کند که سرش داد نزنند.
_همون حرف هایی که بهت گفتم!

خدا می داند باز هم چه فکری در سرشان است.
سرش را به زیر می اندازد و بدون جواب دادن به حرفش، رو بر می گرداند و به سمت خانه می رود.

نه مه لقا چیزی می گوید و نه پدرش!
خدا را شکر رضایت دادند که دست از سرش بردارند.

کفش هایش را در می آورد و وارد خانه می شود. مستقیم به سمت اتاقش می رود و داخل می شود.

حس می کند لباس هایش خیلی کثیف و سر و وضعش نا مرتب است؛ به همین خاطر تصمیم می گیرد به حمام برود. مدام سعی می کند به حرف های پدرش فکر نکند و اجازه ندهد این فکر به ذهنش خطور کند که او و مه لقا نقشه های شومی در ذهن دارد.

دور دنیا را چرخیدن!؟

هه! آخر برای چه؟ دور دنیا را بچرخد که چه؟ چه چیزی را پیدا کند؟ این دنیا هیچ ندارد، هیچ! حداقل برای اویی که همه چیز را به یک رنگ می بیند و آن هم سیاه است، این گونه است.

گویا پدرش نمی داند او مانند هر دختری نیست که تا اسم پول و ثروت و خانه های آن چنانی و هزار جور چیز دیگر به گوشش بخورد مست می شود. او عادت کرده است به این زندگی!

موهایش را با حوله خشک می کند و روی شانه هایش می ریزد.

شکستگی سرش بد جور درد می کند، ولی خدا را شکر چیز خاصی نیست. فقط کمی ورم کرده است. به احتمال زیاد از حال رفتگی اش هم به دلیل خستگی و سرما بوده است. یکی_دو روز استراحت کند هم این سوزش گلو لعنتی خوب می شود و هم شکستگی سرش.

با یادآوری کیفش که خیس از آب بود دستش را روی تخت می چرخاند و آن را پیدا می کند. خدا کند گوشه نسوخته باشد! از تمام دنیا همان را دارد.

زیپ کیف را باز می کند و دستش را داخل می برد. گوشه سامسونگ گلکسی جی یکش را در می آورد و دکمه بغلش را می زند. منتظر می ماند تا صفحه روشن شود؛ اما این اتفاق نمی افتد. چند بار دیگر تند تند دکمه را می زند، اما باز هم گوشه

روشن نمی شود. کلافه آن را در دست هایش می فشرد و در داخل اتاق پرت می کند. زانوهایش را در بغل می گیرد و سرش را روی آن ها می گذارد. این هم ثمره ی کار خوب کردنش! خیر سرش مثلاً استخاره گرفت .

به درک! اصلاً گوشی می خواهد چه کار؟ او که نه جایی می رود و نه کسی را دارد که با او تماس بگیرد.

چه قدر دلش ضعف می رود! برود چیزی بخورد تا از گرسنگی تلف نشده است. از صبح تا الان به جز همان آب میوه و کیکی که بردیا به او داد، هیچ چیز نخورده است.

سرش را بلند می کند و از جایش بر می خیزد. به سمت خروجی اتاق می رود تا به آشپزخانه رفته و بتواند چیزی برای خوردن پیدا کند.

همین که در را باز می کند صدای مه لقا از داخل پذیرایی توجه اش را جلب می کند.

–من یه فکری به ذهنم رسید رضا!

پدرش موشکافانه می پرسد:

–چی؟

–ببین ما می تونیم الان به همه بگیم ماه گل قراره ازدواج کنه و یه سال دیگه که اون صیغه باطل شد، می گیم ماه گل با شوهرش نساخته و ازش طلاق گرفته. موافقی؟

با شنیدن صدای مه لقا نفسش بند می آید. چه دارد می شنود؟ صیغه؟ ازدواج؟ لبش را محکم گاز می گیرد و هر دو دستش را روی دهانش می گذارد. به گوش هایش شک می کند که شاید اشتباه شنیده باشند.

پدرش نفس عمیقی می کشد و می گوید:

_نمی دونم. باشه خوبه! فقط مطمئنی؟ کسی چیزی نفهمه آبرومون بره.

مه لقا با ملایمت هر چه تمام پاسخ می دهد:

_این اتفاق نمیفته؛ فقط تو مطمئنی که می خوای این کار و بکنی؟

پدرش مطمئن می گوید:

_مطمئنم.

مه لقا با مهربانی ای ساختگی می گوید:

_من هم مطمئنم که توی این مدت به ماه گل بد نمی گذره.

کمی مکث می کند و بعد با مظلوم نمایی ادامه می دهد:

_شرمنده باهاش بد حرف زدم! باور کن من ماه گل رو اندازه آلاله دوست دارم؛ فقط اون لحظه از دستش عصبانی شدم. اگه آلاله خودم این کار رو می کرد بدتر از این ها سرش می آوردم. تا الان هیچ وقت این جور باهاش حرف نزده بودم دست خودم نبود.

پدرش بدون ذره ای عصبانیت می گوید:

_نه نه... اصلا این حرف و نزن! من خودم هم عصبانی بودم. حق با تو بود! ماه گل غلط اضافی کرده بود و ما باید باهاش برخورد می کردیم. ولی من به خاطر این موضوع گفتم بهتره خیلی باهاش بحث نکنیم ممکنه به سرش بزنه کاری کنه.

صبر نمی کند تا ادامه حرف های شان را بشنود. در را آرام می بندد و به آن تکیه می دهد.

نفس هایش تند تند و پشت سر هم دم و بازدم می شوند. قلبش با تمام قوا به قفسه ی سینه اش می کوبد. می خواهند چه کار کنند؟ او را صیغه بدهند؟ مگر گنااهش چیست؟ با آن ها چه کار کرده که می خواهند این بلا را سرش بیاورند؟ چگونه می خواهند جوانی اش را فدای خواسته های شان کنند؟ در قبال این کار قرار است چه چیزی دریافت کنند؟ پول؟ ثروت؟ خانه؟ ماشین؟ کدام؟ حتم دارد که یکی از این ها است؛ مگر چیز دیگری به غیر از این ها هم می تواند باشد؟

اشک از چشم هایش سرازیر می شود و دستش را جلوی دهانش قرار می دهد تا هق هقش بلند نشود.

به چه قیمتی می خواهند این کار را بکنند؟ پدرش چه طور می تواند با اطمینان بگوید از انجام این کار مطمئن است؟ او مگر دخترش نیست؟ چه کسی با دخترش چنین کاری می کند؟

نفس نفس می زند و بدون وقفه گریه می کند.

خدایا، این زندگی تا کی ادامه دارد؟ قرار است چه بلاهایی به سرش بیاوری؟ تو را به خودت قسم تو دیگر راستش را بگو! مگر تو نیستی؟ نمی بینی دارند چه بلاهایی سرش می آورند؟ پس چرا سکوت می کنی؟ چرا؟

دلش می خواهد چنان فریاد بزند که صدایش به گوش خدا برسد.

زانو هایش سست می شنود. همان جا کنار در سر می خورد و روی زمین می نشیند.
زانو هایش را محکم در بغل می گیرد و گریه می کند.

چگونه باید تن به خواسته های شان بدهد؟ با دست های خودش زندگی اش را از اینی که هست جهنم تر کند؟

اگر مخالفت کند، آن ها که به مخالفت های او توجه ایی می کنند؟ وقتی بخواهند کاری را انجام دهند، انجام می دهند. نظر او کیلویی چند است؟

خدایا چرا زندگی را این قدر به کامش تلخ می کنی؟ می خواهی جانش را بگیری؟ خب بگیر! چرا عذابش می دهی؟ چرا زندگی را برایش مرگ تدریجی می کنی؟

اگر این اتفاق بیفتد، دیگر برای چه زنده بماند؟ زنده بماند که چه شود؟ تمام دارایی او دخترانگی ای است که دارد و این را هم آن ها می خواهند با خود خواهی هایشان از او بگیرند.

نمی داند عدالت این دنیا کجا رفته؟

لعنت به آن ها... به هردویشان... پدرش، اگر پدر بود که او را نمی فروخت. لعنت به هر دوی آن ها که فقط ظاهر این قضیه را نگاه می کنند و با خود نمی گویند با این کار قلب او می شکند و خورد می شود.

می خواهد جلوی اشک هایش را بگیرد، اما نمی شود. گویا بغض بدی که در گلایش لانه کرده است قصد گرفتن جانش را دارد، قصد بریدن نفس هایش را دارد.

خدایا چگونه می توانند؟ مگر او ه*ر*ز*ه است که بخواهد ازدواج موقت کند؟

چه قدر راحت از این موضوع حرف می زنند. چه راحت او را اسباب بازی رسیدن به خواسته هایشان کرده اند.

نیم ساعت می گذرد؛ ولی هنوز هم همان جا نشسته است و اشک هایش بند نیامده اند هیچ، بدتر شدت هم گرفته اند.

با صدای در سرش را از روی زانو هایش بر می دارد.

لب های خشکش را با زبانش خیس می کند و صدایش را صاف می کند.

_بله؟

صدای مه لقا از پشت در می آید.

_ماه گل جان اجازه هست پیام داخل؟

دندان هایش را به هم فشار می دهد.

حالش از مه لقا و این صدایش به هم می خورد. برود به درک! کاش از زمین و زمان
محو شود.

حرفی نمی زند که باز او به حرف می آید.

_من عذر می خوام عزیزم. اعصابم خورد بود، اجازه ندادم تو توضیح بدی که کجا بودی
و توی اون ماشین چه کار می کردی. زود از کوره در رفتم! اما می دونم که تو دلت این
قدر صاف و مهربون که من رو می بخشی!

دوست دارد با تمام توانی که دارد، داد بزند "ازت بدم میاد" اما نمی تواند.

چانه اش می لرزد و دوباره اشک از چشم های تاریکش جاری می شود.

می سوزند، اما مهم نیست. ورم کرده اند، اما مهم نیست. بگذار بسوزند، بگذار ورم کنند،
به درک!

آرام لب هایش را از هم باز می کند و سعی می کند صدایش نلرزد.

—چه کار داری؟

حس می کند کمی صدایش عصبانی شده است و با دندان های قفل شده حرفش را می زند.

—عزیزم تو در و باز کن، کارم رو هم می گم.

بی تفاوت می گوید:

—من خوابم میاد.

با صدایی پر حرص می گوید:

—خیلی خب اشکال نداره. بعداً حرف می زنیم.

مه لقا این حرف را می زند و زیر لب زمزمه می کند:

—عوضی، چهار تا عزیزم و جونم بهش گفتم هار شده. بری که بر نگردی. یه سال از

دست راحتم.

از اتاق دور می شود و به سمت پذیرایی می رود. رضا روی مبلِ مقابل تلوزیون نشسته است. لبخند ساختگی ای می زند.

_خوابش می اومد. فردا موضوع رو بهش می گم.

ماه گل آرام از جایش بر می خیزد و به سمت تخت می رود.

خدایا چه کار کند؟ به کجا پناه ببرد؟

کسی را ندارد! کاش خاله ملیحه بود. خدا رحمتش کند. اگر بود اجازه نمی داد، این ها این گونه زندگی اش را به مسخره بگیرند.

خوب به یاد دارد! وقتی به این جا می آمد مه لقا جرات نمی کرد حرفی بزند و یا تیکه ای بارش کند. اگر الان زنده بود، بی درنگ به پیشش می رفت؛ اما افسوس که نیست.

خدایا نه... نه نباید، نباید نقشه هایشان عملی شود!

روی تخت می نشیند و زانو هایش را بار دیگر در آغوش می گیرد.

اشک هایش ناخودآگاه دوباره سرازیر می شوند.

چه قدر الان دلش کسی را می خواهد که سر روی شانه هایش بگذارد و زار بزند. چه قدر دلش یک تکیه گاه می خواهد. تکیه گاهی که دلداری اش دهد و اجازه ندهد که کسی حرف های اضافه بارش کند.

یکی_دو ساعت می گذرد و او هم چنان چند دقیقه گریه و چند دقیقه سکوت می کند.

درست مثل دیوانه ها... گریه و گریه و بعد هم سکوت و فکر!

تا صورتش خشک می شود، دوباره بغض به گلپوش چنگ زده و به ثانیه ای نکشیده، می شکند.

خودش هم می داند که گریه کردن فایده ای ندارد؛ اما مگر کار دیگری از دستش بر می آید؟

ناگهان فکری مانند برق از ذهنش عبور می کند. سرش را به طرفین تکان می دهد تا فکر از ذهنش خارج شود. اما... اما چه طور می تواند اجازه دهد آن ها هر بلایی که دلشان می خواهد به سرش بیاورند؟

خطرناک است! اما صد در صد تصور کردن این که بخواهد ازدواج کند، آن هم به طور موقت، وحشتناک تر از فکری است که در سر دارد. اما اگر از خانه بیرون بزند و بلایی بدتر از این به سرش بیاید چه؟ آن وقت باید چه کار کند؟

کاش کسی را داشت که می توانست از او کمک بگیرد؛ در این شرایط عقلش درست یاری نمی کند که چه چیزی غلط و چه چیزی درست است.

چه طور است برود و با پدرش و مه لقا حرف بزند؟ نه! حتی فکر کردن به این که با آن ها صحبت کند، دیوانگی است. حرف بزند که چه؟ آن ها که به حرف هایش توجه ای نمی کنند. پس برای چه خودش را خسته کند؟!

اصلاً الان وقتِ فکر کردن نیست، زمان عمل کردن است. باید برود، یقیناً هر جا که برود بهتر از این است که تن به خواسته های مسخره ی پدرش و مه لقا بدهد. رفتن آسان است؛ اما این که به کجا برود و چه کار کند سخت است.

باید تا دم دم های صبح صبر کند الان شب است. تا صبح که پرنده هم در خیابان ها پرسه نمی زند. حداقل اگر روز باشد، خیالش آسوده تر است. هر وقت که صبح شد، می رود.

تا صبح بیدار می ماند. مگر اصلاً خواب هم به چشم هایش می آید؟

شناسنامه اش و چند دست لباس را درون ساک کوچکی جای می دهد و منتظر می ماند تا صبح شود .

مدام فکرش درگیر این می شود که بعد از این که از خانه بیرون زد، به کجا برود و چه کار کند. اما مثل هر دفعه نتیجه ای از فکر کردن نمیابد.

یک لحظه یاد دوست دوران کودکی اش می افتد. پری...خودش است پری! اگر او را پیدا کند، خیلی خوب می شود. خیلی خوب نه، فوق العاده می شود. قطعاً اگر پیدایش کند و از او کمک بخواهد، دستِ رد به سینه اش نمی زند.

خدایا خودت کمک کن بتواند پری را پیدا کند که اگر نتواند و این جا بماند، با دست های خودش گورِ زندگی هر چند تیره اش را می کند.

عصا و ساکش را از کنار کمد بر می دارد و از اتاق خارج می شود .
اگر کسی بیدار شود بدبخت می شود و تنها شانسش را برای نجات یافتن از دست می دهد.

پاورچین پاورچین به سمت خروجی خانه می رود و آن را باز می کند. بیرون می رود و بی سر و صدا در را می بندد. به سمت در حیاط می رود و آن را هم باز می کند. خارج می شود و بعد از بستن در نفس عمیقی از سر آسودگی می کشد. ساک را روی شانه اش می اندازد و عصایش را باز می کند.

خب حالا باید چه کار کند؟ آهان خانه ی قبلی پری و خانواده اش. شاید کسانی که الان در آن جا زندگی می کنند آدرس خانه ی پری و خانواده اش داشته باشند. آن موقع که آن ها از این محله رفتند؛ هفت_هشت سالش بیش تر نبود. هم او کوچک بود هم پری. هیچ کدام اصلاً به این فکر نمی کردند که شماره تلفنی، یا نشانه ای به یک دیگر بدهند تا بعداً بتوانند هم را پیدا کنند. از این ها که بگذرد، واقعا پری چه بی وفایی است که در این چند سال، هیچ سراغی از او نگرفته است.
ماه گل که نمی تواند زیاد از خانه خارج شود؛ پری این را می داند و تا الان نیامده است. از اخلاق های مه لقا هم خوب اطلاع دارد. چون قبل از این که بروند، بارها و بارها پرسید که چرا مه لقا این قدر بد اخلاق است. او هم هر بار هم جوابی به جز سکوت

برایش نداشت. اما با این همه چرا در این مدت اصلاً سراغی از او نگرفته است، خدا می داند.

چه قدر دل کندن از خانه ای که تمام کودکی اش را در آن جا گذرانده، راحت است. خانه ای که گاه در آن زندانی و گاه از آن بیرون انداخته شده است. نود درصد خاطره هایی که در این جا دارد، تلخ است و با فکر کردن به آن ها اشک در چشم هایش حلقه می زند.

به خودش می آید و می بیند چند دقیقه است همان طور جلوی در ایستاده است. دست از فکر کردن بر می دارد و راه خانه ی قبلی پری و خانواده اش را در پیش می گیرد. جالب است بعد از این همه سال هنوز هم آدرس خانه ی شان را خوب به یاد دارد. حدود نیم ساعت تا آن جا راه است.

به در خانه که می رسد، دستش را روی دیوار می کشد و آیفون را پیدا می کند. می خواهد دکمه اش را بزند که یادش می افتد صبح زود است.

قطعاً الان صاحبان خانه خواب هستند؛ اگر بیدارشان کند، به جای این که به سوالش پاسخ دهند، چند فحش آب دار هم نثارش می کنند.

کلافه دستش را عقب می کشد.

حالا چه کار کند؟ کاش حداقل فراموش نمی کرد ساعتش را بیاورد که می توانست بفهمد ساعت چند است .

روی پله ی جلوی در می نشیند. همان جایی که در کودکی با پری روی آن مُکتِ پهن کرده و خاله بازی می کردند. او به مهمانی می آمد و پری برایش میوه و چایی می آورد. جالب بود که بازی هرچند تکراریشان هیچ گاه تکراری نمی شد. ظرف های پلاستیکی و قوری کوچک چینی و چاقو های یک بار مصرف، تمام وسیله ی آن ها برای ساختن لحظه هایی به یاد ماندنی و شیرین بود.

گاهی اوقات هم پری دو عروسک می آورد و یکی را به او می داد. چه قدر دلش می خواهد دوباره به همان زمان بگردد. همان دوران کودکی که سر از هیچ چیز در نمی آورد و هیچ وقت هم معنی رفتار های مه لقا را نمی فهمید. بارها از خود می پرسید که مگر با مه لقا چه کار کرده است که این چنین با او رفتار می کند. هیچ وقت جرات نداشت جلوی او در یخچال را باز کند و او هم میوه ای برای بازی تکراری ناپذیرشان ببرد. همیشه دستِ خالی به پیش پری می آمد و او هم هیچ وقت به رویش نمی آورد که چرا چیزی نیاورده است و یا اسباب بازی ای ندارد. وقتی هم که پری به خانه ی آن ها می آمد با خودش وسیله می آورد که مبادا او از این که نمی تواند چیزی برای بازی شان بیاورد، خجالت زده شود. وقتی بچه ها او را مسخره می کردند، پری با شهامت

تمام جواب شان را می داد. از ترسش جرات نداشتند چیزی بگویند. صورتش را که ندید، ولی در صدایش همیشه مهربانی موج می زد.

تا حدود یک ساعت همان جا جلوی در می نشیند. حدس می زند باید ساعت هفت شده باشد. اما هنوز هم درست نیست بخواند صاحبان خانه را بیدار کند. بعد از چند دقیقه صدای در را از پشت سرش می شنود که باز می شود. سریع از جا بر می خیزد و به عقب می چرخد. صدای ظریف زنی را می شنود. _برو پسرم خدا به همراهت.

زمان سنجش هم دقیق و بدون اشکال کار می کند؛ درست حدس زده بود ساعت هفت، یعنی زمان رفتن دانش آموزان به مدرسه است.

پسر که به صدایش می خورد هشت_ نه ساله باشد از مادرش خداحافظی می کند. بعد از این که پسر می رود، خطاب به او می گوید: _امری دارین؟

کمی خودش را جمع و جور می کند.

_سلام خانم. صبح به خیر.

صدای مشکوک زن را می شنود.

_سلام. صبح شما هم به خیر، امرتون؟

کمی مکث می کند.

_اسم من ماه گله. این جا که شما توش زندگی می کنید خونه ی دوست من و خانواده اش بوده. یعنی قبلاً این جا زندگی می کردن.

زن موشکافانه می پرسد:

_خب این چه ربطی به من داره؟

_من دنبالشون می گردم، می خواستم بدونم آدرسی، شماره ای چیزی ازشون ندارید؟

زن بعد از کمی تفکر می گوید:

_منظورتون خانواده ی آقای خاتم زاده ان؟

سرش را به نشانه مثبت تکان می دهد.

_اطلاعی ندارم الان کجان. اون ها یه زمان این جا زندگی می کردن و صاحب این خونه بودن که بعداً ما این جا رو ازشون خریدیم. دلیلی نداره که هنوز هم خبر داشته باشیم کجان. بعد هم شما اگه با دخترشون دوست بودید در واقع یعنی آشناشون بودید، پس چه طور ازشون خبر ندارید!؟

کلافه می گوید :

_آخه من فقط هم بازی دخترشون بودم، آشنای خانوادگی مون نیستن، یعنی... یعنی... یعنی خانواده هامون زیاد اصلاً با هم به جز یه سلام علیک اون هم به خاطر این که توی یه محل بودیم ارتباط نداشتن.

زن بی تفاوت کمی عقب می رود.

_متاسفم! خبری ندارم؛ فکر نکنم همسر هم ازشون خبر داشته باشه.

این حرف را می زند و می خواهد در را ببندد که ماه گل با دستش مانع می شود. با عجز لب می زند:

_خانم خواهش می کنم. مگه می شه خبر نداشته باشین؟ بالاخره زیر اون قرارداد یه شماره تلفنی، چیزی هست!

زن کلافه از سماجت ماه گل اخم می کند.

_عجب گیری افتادم ها! خانم من حرفم و چند بار نمی زنم، یه بار گفتم خبری ازشون نداریم.

ماه گل ملتمس می گوید:

_من باید برم پیش دخترشون، تو رو خدا.

زن اخمش را پر رنگ می کند.

_ای بابا! خب من چرا باید به شما دروغ بگم؟! گفتم که خبر ندارم.

ماه گل خودش را عقب می کشد و نفس عمیقی می کشد.

_تو رو خدا خانم. اصلا شما اگه شماره تلفنی ازشون دارید، اون رو بگیرید و اسم من و ببرید. بگید هم بازی دخترشون پری بودم. اگه گفتن نمی شناسیم شما هر حرفی که می خواید به من بزنید.

زن نگاه از صورتِ ماه گل می دزدد. حوصله ی دردسر ندارد. از کجا بداند این دختر کیست. چه طور به حرف هایش اعتماد کند؟!

_من یه چیز می گم شما یه چیز دیگه. گفتم که یه بار! ما نه شماره داریم نه آدرس .

ماه گل کلافه می گوید:

_خب شما یه نگاه بندازین شاید باشه.

زن پوفی می کشد و به ناچار می گوید:

_چه قدر شما پیله می کنید! خیلی خب باشه. قول نمی دم، فقط برای این که خیال تون رو راحت کنم یه نگاه به قرار دادها می اندازم. همین جا صبر کنید.

لبخند روی لب هایش می نشیند. تمام احساسش را در صدایش می ریزد تا زن بفهمد چه قدر از این حرفِ او خوش حال شده است.

_ممنونم. لطف می کنین! چشم من همین جا صبر می کنم.

زن، حرفی نمی زند و وارد خانه می شود.

بعد از چند دقیقه ماه گل صدای باز شدن در را حس می کند و سریع می پرسد:
_چی شد؟ بود؟

زن نگاهی به کاغذ دستش می اندازد. وجدانش رضایت نمی دهد به این دختر دروغ
بگوید. بعد از چند ثانیه مکث، لب می زند:
_شماره شون این جاست. الان زنگ می زنم.

لبخندی بزرگ تر از قبلی مهمان لب های ماه گل می شود و با ذوق می گوید:
_ممنون.

زن صفحه گوشی اش را روشن می کند.
_گفتین بگم کی این جاست؟

ماه گل ساکش را در دستش جا به جا می کند و می گوید:
_بگید ماه گل این جاست. هم بازی دخترشون وقتی تو کوچه بهار بودن.

زن سرش را تکان می دهد و شماره را می گیرد. گوشی را به گوشش نزدیک می کند و منتظر می ماند.

بعد از چند ثانیه زنی با صدای خواب آلود جواب می دهد:
_بله؟

_سلام خانم خاتم زاده، خوب هستید؟ خانواده خوبن؟

گویا با شنیدن صدایش خواب از سرش می پرد که کمی تن صدایش را افزایش می دهد و مشکوک می پرسد:

_سلام. ممنون. شما؟

لبخندی روی لب هایش می نشاند.

_شرمنده اول صبحی مزاحم شدم؛ من توکلی هستم. ما سال هشتاد و نه خونه تون رو توی کوچه بهار خریدیم، به جا آوردین؟

سریع جواب می دهد:

_آهان. بله بله. یادم اومد. خیر باشه! اتفاقی افتاده بعد این همه سال؟!!

والا اتفاق که نه، فقط الان یه دختر خانم این جاست. می گه هم بازی دخترتون تو دوران بچگی بودن. ازم آدرس تون و خواستن، گفتم ندارم. البته واقعاً هم ندارم. بهم گفتن بگردم ببینم شماره شما هست یا نه. من هم یه نگاه به قراردادها انداختم دیدم هست. گفتم قبل این که بهشون بدم زنگ بزنم، یه موقع خدایی نکرده...

به شتاب حرفش را قطع می کند:

ببینم اون دختر نابیناست؟ اسمش ماه گله؟

زن نگاهی به چهره دخترکِ مو مشکی مقابلش که بی تابانه منتظر است می اندازد و می گوید:

بله خودشون هستن.

ذوق زده می گوید:

وای ماه گل. عزیز دلم راست گفته. چه طور ما رو یادشه؟ الان کنار تونه؟ می شه گوشه رو بدین دستش باهانش حرف بزنم؟

بله این جان. گوشه دستتون.

ماه گل که حرف زن را می شنود متوجه می شود باید با شخص پشت تلفن که به احتمال زیاد مادرِ پری است صحبت کند .

قبل از این که بخواهد چیزی بگوید، گوشی را به دستش می دهد و می گوید:
_می خوان با شما صحبت کنن.

زیر لب تشکر می کند و گوشی را بالا آورده و به گوشش نزدیک می کند.
_الو.

صدای آشنای مادرِ پری در گوشش می پیچد:
_الو سلام ماه گل جان خوبی؟

سعی می کند صدایش طوری نباشد که غم از آن آشکار باشد.
_سلام خاله پریسا ممنون، شما خوب هستین؟

با مهربانی می گوید:

–خوبم عزیزم. چی شده بعد از این همه سال، یاد ما افتادی؟! اون هم ساعت هفت صبح؟!

لبخند مصنوعی ای می زند.

–والا پری که سراغی از ما نمی گیره، گفتم خودم دست به کار شم !

مکت می کند. چه بهانه ای بیاورد که کله صبح راه افتاده است و دنبال پری می گردد؟
نمی گذارد زیاد میان حرفش فاصله بیفتد و سریع می گوید:
–دیشب خواب پری و دیدم. نتونستم طاقت بیارم.

مادر پری با لحنی ترحم برانگیز که اصلاً هم آن را دوست ندارد می گوید:
–آخی عزیز دلم، پری ازدواج کرده .

می داند منظوری از این لحن ندارد و او زیاد حساس است؛ اما خب دست خودش نیست
ناخودآگاه حس بدی به دلش هجوم می آورد.
با تعجب ابروهایش را بالا می اندازد.

–ازدواج؟!

می خندد:

—آره، ازدواج کرده! کاغذی چیزی جلو دست هست آدرس این جا رو بهت بدم؟ یا نه شماره ات و بگو برات اس ام اس کنم.

با تردید می گوید:

—می شه آدرس پری رو بدین؟

خنده کوتاهی می کند.

—نمی خوام ما رو ببینی؟

نفس عمیقی می کشد.

—شما که عزیزین؛ ولی دوست دارم اول پری رو ببینم.

مادر پری اصرار نمی کند و می گوید:

—چشم گلم. شماره تلفنت و بده آدرس خونه پری و برات می فرستم.

مردد تَن صدایش را پایین می آورد و می گوید:
_آخه... آخه من گوشیم خراب شده، ندارم.

مادر پری نچی می کند.

_ای وای! خب اشکال نداره. کاغذی چیزی پیشت هست آدرس رو یادداشت کنی؟

سرش را تکان می دهد.

_آره، یه لحظه گوشی دست تون باشه.

خطاب به زنی که می داند در چهار چوب در ایستاده است می گوید:

_ببخشید خانم می شه یه کاغذ برام بیارید؟

زن " باشه " می گوید و وارد خانه می شود. چند ثانیه بعد با کاغذ و خودکاری بر می گردد و می گوید:

_بگید من می نویسم.

زیر لب تشکر می کند و گوشی را به گوشش نزدیک می کند.

_خاله آدرس رو می گیرد.

بعد از گرفتن آدرس و خداحافظی تلفن را قطع می کند. از زن هم صمیمانه تشکر می کند و پس خداحافظی به ایستگاه تاکسی ها می رود.

خدایا یعنی فرار کردن از خانه کار درستی است؟ یعنی او الان دختر فراریست؟! پدرش و مه لقا بعداً بفهمند چه می گویند؟ این کار نادانی محض است؛ خودش هم خوب می داند! اما چه کار کند؟ اگر در خانه می ماند بدتر از این در به دری بود.

به ایستگاه تاکسی که می رسد سوار یکی از ماشین ها می شود و آدرسی که زن نوشت را به سمت راننده می گیرد:

_بی زحمت برین به این آدرس.

راننده نگاهی به آدرس می اندازد و "چشم" ی می گوید.

او هم حرفی نمی زند و سرش را به شیشه ی پنجره تکیه می دهد.

این درد شکستگی سر هم از دیروز کلافه اش کرده است؛ خدا کند زودتر خوب شود.

بعد از چند دقیقه صدای راننده سکوت حاکم بر ماشین را می شکند:

_بفرمایید خانم رسیدیم.

در ساکش را باز می کند و پول کمی که همراه دارد را در می آورد. گوشی ندارد که بتواند رقم اسکناس ها را بفهمد. تصادفی یکی از آن ها را به سمت جلو می گیرد.
_بفرمایید.

راننده اسکناس ده هزار تومانی را از دخترکی که روی صندلی عقب نشسته است می گیرد و نگاهی به آن می اندازد.
_زیاده خانم، سه تومان می شه.

این حرف را می زند و بقیه پول را به او بر می گرداند.

تشکر می کند و پول را داخل ساکش می گذارد. خدا رو شکر که آدم با وجدان هم پیدا می شود. دارد همه پسندارش را خرج می کند. این گونه دیگر هیچ پولی برایش نمی ماند .

در ماشین را باز می کند و پیاده می شود.

عصایش را باز می کند و همان جا می ایستد.

حالا پلاک هفت را از کجا پیدا کند؟

صدای لاستیک های ماشین را می شنود که با سرعت از جا کنده می شود و می رود.
همان جا می ایستد که بعد از یکی_ دو دقیقه صدای قدم های شخصی را می شنود.
از همان جا می گوید:

_بخشید می شه پلاک هفت رو به من نشون بدین؟

شخص ناشناس به او نزدیک می شود و بعد از چند ثانیه صدای خانمی سی_ سی و
یک ساله در گوشش می پیچد:
_حتماً عزیزم، دستت و بده به من.

دستش را به دست زنِ غریبه می دهد و بعد از چند قدم راه رفتن زن می گوید:
_بیا، عزیزم این جاست.

لبخندی می زند و می گوید:

_ممنون می شه واحد پنج رو هم برام بزنین؟

زن از میان دکمه های آیفون، واحد پنج را میابد و آن را می زند.
_بیا این هم از این. زدمش.

زیر لب تشکری می کند.

زن با لبخندی که از صدایش کاملاً پیدا است می گوید:

—خواهش می کنم. امری نداری دیگه؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

—نه، ممنون از کمک تون.

زن بدون هیچ حرف اضافه ای خداحافظی می کند و می رود.

همین که می رود، صدای آشنایی از آیفون خارج و به گوشش می خورد.

—بله؟

با شنیدن صدای پری زبانش قفل می کند و نمی داند چه بگوید. چه طور بعد از این همه مدت صدایش تغییر زیادی نکرده است؟! همان لحن صحبت و صدای پر طمانینه.

چند ثانیه که حرفی نمی زند، پری دوباره تکرار می کند:

—بله؟ چرا حرف نمی زنید؟

با تمام توان لب هایش را از هم باز می کند:

—منم پری، ماه گل!

همین که این حرف را می زند پری با ذوقی که از صدای لرزانش پیدا است می گوید:

—چی؟! ماه گل؟! همون جا وایستا الان میام پایین!

این حرف را می زند و بدون آن که منتظر جوابش بماند، آیفون را سر جایش می گذارد.

بعد از یکی— دو دقیقه صدای باز شدن دری را از رو به رویش می شنود.

حرفی نمی زند که صدای بغض آلود پری را از رو به رویش می شنود.

—خودتی ماه گل!؟

نزدیکش می شود و محکم او را به آغوش می کشد.

—نمی دونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

اگر حرفش حقیقت است، پس چرا این همه مدت سراغی از ماه گل نگرفته است؟! اگر واقعاً دلش برایش تنگ بوده است، چرا به دیدنش نیامده؟

افکارش را پس می زند و ساکش را روی زمین می گذارد. او هم دست هایش را بالا می آورد و دور کمر پری قفل می کند. درست نیست مانند چوب خشک بایستد و هیچ کاری نکند.

بعد از چند دقیقه، پری او را از خود جدا می کند و دست هایش را می گیرد. می داند با دقت به او خیره شده و ورنه اندازش می کند.
_چه قدر بزرگ شدی ماه گل.

سرش را پایین می اندازد و چیزی نمی گوید.

بعد از چند ثانیه، پری به خودش می آید. در را با دستش هول می دهد و کنار می ایستد تا ماه گل وارد شود.

_مستقیم بیا برو داخل راه پله.

ماه گل حرفی نمی زند و بعد از برداشتن ساکش وارد راه پله می شود. پری آن دستش را که عصا درونش است آرام می گیرد و به سمت راست می کشد.

_از این طرف. مواظب باش پله رو به روته!

سرش را تکان می دهد و زیر لب می گوید:
_مواظبم.

بعد از چند طبقه بالا رفتن بالاخره می رسند. پری زنگ دری را می زند و می گوید:
_ببخشید خسته ات کردم. رسیدیم.

لبخندی می زند و آرام می گوید:
_نه بابا. چه خسته ای!

در باز می شود و به دنبالش هم صدای پری را می شنود:
_ماهان پسر، این خاله ماه گله. همون که خیلی برات تعریفش و کردم.

ماهان زیر لب به او "سلام" می کند.

تعجب تمام وجودش را در بر می گیرد. مگر پری زمانی که ازدواج کرده چند سال داشته که الان یک فرزند هم دارد!؟

بهت زده جواب سلامش را می دهد و بدون حرکت می ایستد.
پری دستش را پشت کمرش می گذارد و با هدایت کردنش به داخل خانه، رشته افکارش را پاره می کند.

وارد که می شوند، پری در را می بندد و دوباره دست ماه گل را می گیرد. در حالی که او را به سمت مبل ها هدایت می کند می گوید:
_ماه گل خانم چرا چیزی نمی گی؟ نکنه باهام قهری!؟

ماه گل حرفی نمی زند و فقط لبخند کم رنگی می زند. نمی داند چرا اصلا زبان در دهانش نمی چرخد که بخواهد چیزی بگوید.
روی مبل می نشیند و ساک و عصایش را کنار خود می گذارد.

پری کنارش می نشیند و می گوید:

_خب تعریف کن! چه طور این جا رو پیدا کردی؟ نه این و نگو از خودت بگو چه کارها می کنی؟

شانه ای بالا می اندازد و آرام می گوید:

–هیچ کاری.

پری که لحن سرد ماه گل را می شنود، با ناراحتی سرش را به زیر افکنده و می گوید:

–ماه گل... ماه گل می دونم از دستم ناراحتی که بهت سر نزدم؛ ولی باور کن من...

سرش را بلند می کند و با لبخند حرفش را قطع می کند:

–فراموشش کن!

پری هم لبخندی می زند و می گوید:

–قوربونت برم. چه قدر عوض شدی! ولی هنوز هم همون ماه گلی. صدات درست همون

صداست. یه کم بیش تر حرف بزن، دوست دارم بیش تر صدات و بشنوم.

ماه گل بدون توجه به حرف پری، سرش را بلند می کند و با ملایمت صدا می زند:

–پری.

مهربان جواب می دهد:

–جانِ پری؟

بعد از کمی من من بالاخره دلش را به دریا می زند و می گوید:

_می شه من چند روز پیشت بمونم؟

پری با شنیدن حرف ماه گل، می خواهد بگوید: «معلوم است که می تواند بماند»؛ اما به یاد شوهرش می افتد و حرفش را می خورد. نفس عمیقی می کشد و کمی در جایش جا به جا می شود. چه طور می تواند دستِ رد به سینه ماه گل بزند؟ از او ناراحت می شود. بعد از این همه سال به دیدنش آمده است. نمی تواند که "نه" بگوید و دلش را بشکند؛ می تواند؟

به ناچار لبخند زورکی ای می زند و می گوید:

_خونه خودته؛ چرا نتونی. فقط... فقط پدر و مادرت کجان؟

بغض به گلوی ماه گل چنگ می زند:

_ممنون. می شه الان نگم؟

پری کمی مکث می کند و بعد می گوید:

_باشه. هر جور خودت راحتی!

نگاهی به اطراف می اندازد و می گوید:

برم یه چیزی برات بیارم بخوری؛ حتماً صبحانه نخوردی، آره؟

ماه گل کمی دقت می کند و می بیند دلش بدجور ضعف می رود. از دیروز تا الان چیزی نخورده است. پس حرفی نمی زند و با این کار جواب پری را می دهد.

پری هم منظورش را می گیرد و با لبخند از روی مبل بلند می شود.

خودِ ما هم تازه بیدار شدیم صبحانه نخوردیم. برم صبحانه آماده کنم.

صبحانه را حاضر می کند و میز را می چیند.

استرس مانند خوره به جانش افتاده است. دلش چون سیر و سرکه به هم می جوشد.

گفته است ساعت دوازده با رفیق هایش بر می گردد. اگر برگردد و ماه گل را ببیند

قیامت به پا می کند که چرا خانه را برای خودش و رفیق های عوضی اش خالی نکرده

است. خدایا چگونه؟ چگونه از ماه گل بخواهد از این جا برود؟ نمی تواند او را از خودش

برنجاند. اما... اما اگر حمید برگردد همه چیز بدتر می شود. باید بگوید. چاره ای جز این

ندارد!

به سمت ماه گل می رود و دستش را می گیرد.

_ماه گل جان بلند شو بریم صبحانه بخوریم.

ماه گل تشکر می کند و از جا بر می خیزد. به کمک پری به سمت میز صبحانه که حدس می زند چند متر آن طرف تر است می روند. پری صندلی ای را عقب می کشد و او هم تشکر کرده و می نشیند.

ماه گل که می نشیند، پری خودش هم روی صندلی مقابلش می نشیند و پسرش را صدا می زند که او هم بیاید صبحانه بخورد.

نگاهی به ماه گل می اندازد. هنوز شروع به صبحانه خوردن نکرده است. فکری از ذهنش می گذرد که شاید چون جای وسایل ها را نمی داند نمی تواند خودش صبحانه بخورد. موشکافانه سوال می کند:

_ماه گل جان می خوام برات لقمه بگیرم؟

ماه گل سریع دستش را بالا می آورد و بعد از کمی جستجو نان را پیدا می کند. آن را بر می دارد و می گوید:

_نه ممنون. خودم می تونم.

پری لبخندی می زند.

_قوربونت برم. پس بخور.

نگاهی به ماهان می اندازد. خدا را شکر به تازگی یاد گرفته است خودش لقمه بگیرد و بخورد.

اصلاً میل به صبحانه خوردن ندارد؛ به همین خاطر تکیه اش را به صندلی می دهد و به این می اندیشد که چگونه به ماه گل بگوید از این جا برود.

بعد از چند ثانیه، بر خلاف تصورش که فکر می کند ماه گل نمی داند او صبحانه نمی خورد، با سوالش او را به تعجب وا می دارد.

_خودت چرا نمی خوری؟

از جا می پرد و تکیه اش را از صندلی می گیرد.

_خودم؟ خودم میل ندارم.

فکری بدجور ذهن ماه گل را به خود درگیر کرده است. بعد از کمی دست دست کردن بالاخره لب می زند:

_می شه یه سوال بپرسم؟

پری لبخندی می زند.

—آره، بپرس!

ماه گل قلبی از چایی دستش را می خورد و سپس می گوید:

—تو... تو چرا این قدر زود ازدواج کردی؟

پری با شنیدن حرف ماه گل، این فکر به ذهنش خطور می کند که موقعیت بسیار خوبی به وجود آمده است تا همه چیز را به او بگوید. مطمئناً اگر حرف هایش را بشنود، خودش ماندن را جایز نمی داند.

لب هایش را با زبانش خیس می کند:

—خب... خب ماجراش زیاده.

تا می خواهد شروع به حرف زدن کند، بغض بدی را نفس کشیدنش را سد می کند:

—تقصیر خودم بود. همه اتفاق هایی که افتاد و این زندگی ای که دارم، همه اش مقصر

خودمم و خودم!

تمام تلاشش را می کند که بدون گریه و لرزش صدا ماجرا را تعریف کند؛ اما نمی تواند و ناخودآگاه اشک از گوشه ی چشمش روان می شود.

چند...چند سال پیش، درست زمانی که تازه چهارده سالم شده بود، یه پسر خوش تیپ با پدرش اومدن خواستگاریم. پسر حدوداً بیست و دو- بیست و سه سالش بود. می گفت مادرش خیلی وقته فوت کرده و پدرش هم روزها همه اش سرکاره، به خاطر همین می خواد زود ازدواج کنه. نادون بودم. گفتم این پسر خوشگل، خوش تیپ، مگه من دیگه چه پسری می خوام برای زندگی؟ کی بهتر از این پیدا می شه؟ یه دختر چهارده ساله چی از زندگی می فهمه آخه! فکر می کردم خوشبخت می شم. چه می دونستم این بلاها سرم میاد. تو روی بابام وایستادم و اشک مادرم رو درآوردم. می گفتن ما آرزوها برای تو داریم؛ نمی تونیم بذاریم این قدر زود ازدواج کنی. باید درس بخونی و دانشگاه بری... ولی من به حرف هاشون گوش نکردم و گیر دادم که نه من می خوام ازدواج کنم.

آهی می کشد.

به هدفم رسیدم! آخرش قبول کردن اما... اما بعد از عروسی مون، درست شب عروسی، همه چیز تموم شد. انگار من اصلاً با پسر ازدواج نکرده بودم. بردنم محضر، پدر عوضی مجبورم کرد توافقی از پسرش طلاق بگیرم. من و به عقد خودش درآورد. جیغ زدم، فریاد کشیدم، خواستم فرار کنم؛ اما گفت اگه بری پیش پدر و مادرت با دست های خودم می کشمشون...

گریه اش شدت می گیرد و در حالی که محکم با دست اشک هایش را پس می زند نفرین می کند کسانی که زندگی اش را به این روز انداخته اند و به او رحم نکرده اند.

ماه گل از جا بر می خیزد و از روی صدا صندلی که پری روی آن نشسته است را پیدا می کند. با احتیاط به سمتش می رود و روی یک صندلی دیگر، کنارش می نشیند. او را در آغوش می گیرد و دست هایش روی شانه هایش می کشد.

حرف های پری درد بزرگی می شود و روی دردهای دیگرش می نشیند. باورش سخت است بهترین دوستش زندگی ای به این سختی داشته باشد.

پری دست هایش را دور شانه اش قفل می کند و در همان حالت می گوید:

_ماه گل من دارم تاوان می دم. تاوان اشک های مادرم و ناراحتی های پدرم رو. فکر کردی تو این همه سال چرا بهت سر نزدم؟! یعنی من این قدر بی وفام که به بهترین دوستم سر نزنم؟ نمی داشت. مدام عذابم می ده. می گه حق بیرون رفتن از خونه رو ندارم.

ماه گل او را از خود جدا می کند و می پرسد:

_پدر و مادرت خبر ندارن؟

پری اشک هایش را پاک می کند و فین فین کنان می گوید:

_نه! اون ها فکر می کنن این عوضی هم پیش ما زندگی می کنه. اصلاً خبر ندارن اون شب اون اتفاق ها افتاد.

ماه گل شوک زده می پرسد:

_مگه می شه؟! یعنی اصلاً به تو سر نمی زنن؟

پری سرش را به طرفین تکان می دهد.

_نه، اون ها چون از همون اول با ازدواج من مخالف بودن، خیلی کم بهم سر می زنن. وقت هایی که میان این جا نیما میاد تا شک نکنن.

ماه گل غمگین سوال می کند:

_خودش با این کارهای پدرش مشکلی نداشت؟

پری آهی می کشد.

—کی؟ نیما؟ مگه می شه نداشته باشه؟ ولی کاری از دستش بر نمی اومد. یه آدمه معتاد که چیزی حالیش نیست. نیما اگه حرفی می زد اون رو هم از سر راهش بر می داشت. تو نمی دونی چه عوضی ایه، نمی شناسیش!

ماه گل اخم پر رنگی می کند.

—اما اون می تونست اون شب تو رو طلاق نده. یعنی چی کاری از دستش بر نمی اومد؟!

پری پوزخندی به افکار ماه گل می زند و با افسوس می گوید:

—ماه گل اون توی فیلم ها و رمان هاست که پسر به خاطر دختره از همه چیز خودش می گذره و هرکاری می کنه.

ماه گل سرش را به زیر می اندازد و حرفی نمی زند که پری سریع لبخند تلخی می زند و می گوید:

—بی خیال! ببخشید ناراحتت کردم. صبحانه ات و بخور.

ماه گل لبخند کم رنگی می زند.

—خوردم. ممنون.

پری چند ثانیه مکث می کند و بعد می گوید:

— نمی خوای از خودت بگی؟ زندگی من که مثل شب سیاهه. تو تعریف کن.

ماه گل سرش را بلند می کند و آه سوزناکی می کشد.

— زندگی من هم مثل تو! شاید یه کم سیاه تر؛ اون قدر سیاه تر که تمام زیبایی هایی که همه ازش تعریف می کنن برام یه سیاهیه بزرگ و بی سر و ته. می گن ستاره ها قشنگه، ماه قشنگه، درخت ها، دریا ها، ولی من اصلاً نمی دونم قشنگی یعنی چی! معنی زشتی رو هم نمی دونم. می گم قشنگه چون دیگران می گن قشنگه. هر چیزی که دیگران بگن من هم مجبورم قبولش کنم. اون ها بگن همه این ها زشته من هم باید بگم. گاهی اوقات، دوست هام توی مدرسه نابینا ها بهم می گفتن ماه گل ما خیلی خوش بختیم! دنیا خیلی بده. نصف گناه های آدم ها از نگاه کردن میاد؛ خدا ما رو دوست داره که کاری کرده نتونیم ببینیم. منم در جوابشون می خندیدم و می گفتم:» فکر نمی کنید خدا با این کار بیش تر بهمون ظلم کرده که هر کجا راه می ریم نگاه مون می کنن و برامون ترحم به خرج می دن؟« در جوابم یه عده با سکوت حرفم رو قبول می کردن. یه عده دیگه هم هزار جور دلیل برام می آوردن که نه ما یه چیز نداریم؛ اما هزارتا چیز دیگه داریم مثل پدر، مادر، خواهر، برادر...

اشک هایش روان می شوند و با بغض ادامه می دهد:

ولی من هیچ کدوم از اون ها رو نداشتم و ندارم! نه پدر خوب، نه مادر، نه برادر، نه خواهر. من حتی نمی دونم آب چه شکلیه... از هر کی می پرسم می گه آب که شکلی نداره، آب بی رنگه! ولی من حتی نمی دونم رنگ چیه که بخوام بدونم بی رنگ چیه... می گن رنگ ها خیلی زیاده؛ سفید، قرمز، آبی، زرد، سبز... ولی من توی همه این رنگ ها، فقط یه رنگ رو می شناسم و اون هم سیاهه!

پری دستش را می گیرد و سعی می کند با بغض حرف نزند.

قوربونت برم چرا ناشکری می کنی؟! این حرف ها چیه؟

ماه گل دستش را از دستش بیرون کشیده و بی اعتنا به حرفش می گوید:

پری می دونی من چرا این جام؟

پری سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

نه، چرا؟

آب دهانش را قورت می دهد.

چون...

سرش را بالا می آورد.

– چون من فرار کردم.

ابروهای پری از شدت تعجب بالا می روند و مبهوت می پرسد:

– چی؟!

حالش از تعریف کردن ماجرای که پیش آمده به هم می خورد ولی مجبور است آن را تعریف کند. با صداس مترجرج از بغض می گوید:

– پری اون ها می خواستن من و تا یه سال صیغه بدن بعد به همه بگن ازدواج کردم. یه سال دیگه هم که صیغه تموم شد بگن ماه گل با شوهرش نساخته طلاق گرفته. پری می خواستن من و بفروشن. باورت می شه؟ مه لقا هیچ! نمی دونم پدرم چه طور دلش اومد. من دخترشم؛ اما انگار اون بویی از پدری نبرده. خودم شنیدم به مه لقا با اطمینان می گفت من مطمئنم این کار رو می کنم.

اشک هایش تند تند و بی وقفه بدون توجه به شرایطش روان می شوند و او با پشت دست آن ها را پس می زند.

یک لحظه، فکری از ذهنش می‌گذرد. خب با این قضایایی که پری تعریف کرد و گفت شوهرش چه جور آدمی است، او که نمی‌تواند این‌جا بماند! باید برود وگرنه برای پری بد می‌شود. اما به کجا برود؟ جایی ندارد. به امید پری از خانه خارج شد.

پری که با شنیدن حرف‌های ماه‌گل زبان در دهانش قفل کرده است. با من من می‌گوید:

ص... صیغه؟! آ... خه ب... به کی؟ ب... برای چی؟

ماه‌گل با هق هق سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

نمی‌دونم. نمی‌دونم فقط از توی اتاق شنیدم که داشتن با هم حرف می‌زدن. برای چی می‌تونه باشه به غیر از پول؟

این بار پری دیگر حرفی نمی‌زند و سکوت را ترجیح می‌دهد. کاش می‌توانست ماه‌گل را دلداری دهد و بگوید اشکال ندارد، می‌تواند پیش او بماند. قول می‌دهد هیچ‌کس چیزی نفهمد این‌جاست؛ اما حیف... حیف که نمی‌تواند.

بغض می کند. دلش می خواهد بمیرد. برای چه زنده بماند وقتی دوستش در چنین شرایط بدی است و او کوچک ترین کاری از دستش بر نمی آید تا برایش انجام دهد؟ کاش آن قدر زندگی اش خوب بود که می توانست ماه گل را زیر پر و بال خود نگه دارد و اجازه ندهد او هم مانند خودش گرفتار شود. افسوس که کاش، کاش است و نمی توان آن را به واقعیت تبدیل کرد!

با صدای ماه گل رشته ی افکارش پاره می شود:

—پری...

سرش را بلند می کند.

—جانم؟

ماه گل بعد از کمی مکث می گوید:

—من می رم .

با چشم های اشک آلود به او خیره می شود:

—کجا؟

_نمی دونم؛ ولی می رم.

لب هایش را به هم فشار می دهد تا صدای گریه اش بلند نشود.

_شرمنده اتم. به خدا اگه این وضع زندگیم نبود، نمی داشتم پات رو از این خونه بذاری بیرون؛ ولی چه کار کنم که هیچی دست خودم خودم نیست .

نمی تواند جلوی اشک هایش را بگیرد و بلند زیر گریه می زند. از پس پرده اشک پسرش را می بیند که روی صندلی زانوهای بچگانه اش را محکم بغل کرده و بی صدا اشک می ریزد.

ماه گل دستش را روی دستش می گذارد.

_اشکال نداره دیگه. گریه نکن! یه جایی رو پیدا می کنم دیگه... اصلاً شاید برگشتم خونه .

از تصور این که دوباره پا به آن خراب شده بگذارد و مه لقا و پدرش نقشه هایشان را عملی کنند، تنش به لرزه می افتد؛ ولی چه کند که چاره ای ندارد و نمی تواند کنارِ پری، با این وضعیت زندگی اش بماند.

پری با شرمندگی سرش را به زیر می اندازد.

—من و می بخشی؟

لبخندی می زند و با مهربانی می گوید:

—پری این حرف و نزن فدات شم. تو کاری نکردی که من بخوام ببخشم.

پری در میان گریه، لبخندی می زند و دست ماه گل را می بوسد:

—قوربونت برم. به خدا اصلاً جایی رو هم ندارم که بگم بری اون جا. شرمنده ام.

ماه گل کلافه می گوید:

—دیگه این حرف رو نزن!

دستش را از دست پری بیرون می کشد و از جا بر می خیزد. مسیری که آن را چند دقیقه پیش به همراه پری برای رسیدن به میز طی کرده بود پشت سر می گذارد و خودش را به مبل می رساند.

ساک و عصایش را بر می دارد و با یک "خداحافظ" کوتاه، از خانه خارج می شود. با احتیاط شروع به پایین رفتن از پله ها می کند.

صدای گریه پری را می شنود؛ اما اعتنا نمی کند و با بغضی که در سینه دارد، آرام آرام شروع به پایین رفتن از پله ها می کند. اگر برگردد حالش را بدتر می کند.

پایین که می رود، از راه پله خارج می شود و در را می بندد. شروع به راه رفتن می کند و از آن جا دور می شود.

دیگر حوصله ی هیچ چیز را ندارد، نه آه و ناله کردن از سرنوشت نحسش، نه گریه و زاری کردن به خاطر این همه بد بیاری .

دلش از شدت گرسنگی به هم می پیچد؛ یک لقمه بیش تر نخورد که آن اتفاق افتاد.

سرش وحشتناک درد می کند. هر از گاهی هم گیج رفته و تا لبِ مرز افتادن در وسط خیابان می رود؛ اما هر طور که شده خودش را کنترل می کند.

خدایا! کجایی؟! او چه کار کند؟ به کجا برود؟ چه جواب بده! تو را به خودت قسم...

بعد از چند ساعت راه رفتن، پاهایش خسته می شوند و دیگر نمی تواند ادامه دهد.

گوشه ای می ایستد تا این که فردی از کنارش می گذرد.

سریع می گوید:

_بخشید.

فرد به او نزدیک می شود:

_بله؟

رو به صدایی که حالا می داند یک زن میان سال است، لب می زند:

_سلام. تو رو خدا ببخشید مزاحم شدم. اینجا، پارکی، چیزی نیست که نیمکت داشته باشه من بشینم؟

زن لبخندی می زند و نگاهی به اطراف می اندازد.

_خواهش می کنم. این چه حرفیه! دستتون بدین به من هست.

سرش را به این طرف و تکان می دهد:

_نه نیازی نیست، ممنون. فقط بگید کجاست؟

_مسیرمه! دست تون و بدین کمک تون می کنم با هم می ریم.

مقاومت نمی کند و با تشکری آرام، دستش را به دست زن غریبه می دهد. بعد از چند دقیقه راه رفتن، بالاخره به نیمکتی می رسند.

تشکر می کند و روی آن می نشیند. زن غریبه هم بعد از خداحافظی می رود.

پاهایش بدجور درد می کردند خوب شد نیمکت این جا بود و گرنه از خستگی بر زمین می افتاد.

چند ساعتی با سر و صدای کودکانی که در پارک بازی می کنند، می گذرد.

حتی فکر این که به خانه برگردد هم اعصابش را خورد می کند چه برسد به عمل کردن به آن. می داند اگر برگردد دیگر نمی گذارند از خانه خارج شود و نقشه هایشان را اجرا می کنند.

این حالت تهوع هم بدجور آزارش می دهد. به احتمال زیاد به خاطر گرسنگی است؛ اما اگر از جایش بلند شود بعداً دیگر نمی تواند نیمکت را پیدا کند. از این گذشته، برای پیدا کردن سوپر مارکت باید دوباره از یک نفر دیگر کمک بگیرد و این دقیقاً همان کاری است که از آن تنفر دارد و همیشه هم مجبور است انجامش دهد.

آفتاب کم کم گرم و تیز می شود و از این موضوع می تواند تشخیص ظهر شده است. تصمیم می گیرد از کسی بپرسد ساعت چند است. به همین خاطر، از اولین نفری که از آن جا رد می شود می پرسد:

بخشید ساعت چنده؟

فردی که نمی داند کیست بعد از مکث کوتاهی می گوید:

— چهار و نیم.

وای خدایا! چهار و نیم بعد از ظهر؟! اگر شب شود چه کار کند؟ چگونه در این پارک بماند؟ وحشت تار و پود وجودش را در بر می گیرد.

زیر لب با من من تشکری می کند و مرد ناشناس می رود.

عصایش را در دستش می فشرد و آب دهانش را با نگرانی قورت می دهد.

ساکش را روی شانه اش می اندازد از جایش بر می خیزد. عصایش را باز کرده و شروع به قدم زدن می کند؛ اما زیاد از نیمکت دور نمی شود که آن را گم نکند.

چند ساعت می گذرد و او هم چنان گاهی در پارک قدم می زند و گاهی بر روی نیمکت می نشیند.

نمی داند چه کار کند. نه می تواند در پارک بماند و نه دلش می خواهد به خانه برگردد. حسی می گوید بمان و حسی می گوید برو. نمی داند باید به کدام حس اعتنا کند.

چند دقیقه با خودش کلنجار می رود و بالاخره به این نتیجه می رسد که در پارک بماند. هر چه باد آباد! می ماند... نمی تواند به خانه برگردد و با دست های خودش زندگی هر چند تیره اش را نابود کند.

با کم شدن صدای پرنده ها و کاهش دمای هوا، می فهمد که شب شده است .

با خودش می‌اندیشد که تا الان مه‌لقا و پدرش کجاها را دنبال او گشته‌اند و چه حرف‌هایی پشت سرش زده‌اند؟

به نیمکت تکیه می‌دهد و سعی می‌کند افکار مزاحم را از ذهنش پس بزند. به درک! بگذار هر فکری می‌خواهند بکنند و هر حرفی هم که می‌خواهند پشت سرش بزنند. مهم نیست!

بردیا با عصبانیت از جایش بلند می‌شود و رو به خانواده اش فریاد می‌زند:

— چرا همه تون دارین از کاری که حمیرا و پارسا کردن دفاع می‌کنید؟ چرا هیچ‌کدوم تون حق رو به من نمی‌دید؟ چرا نمی‌گید هر دوشون دوتا آشغال بودن که با هم فرار کردن؟ پارسا اون قدر مرد نبود که خودش بیاد رو در رو بهم بگه می‌خواد چه غلطی بکنه.

بهار از جایش بر می‌خیزد و رو به بردیا می‌گوید:

— ببین بردیا تو الان عصبانی‌ای...

با فریادی که بردیا می‌زند حرفش نیمه تمام می‌ماند:

— خفه شو بهار! خفه شو!

بهار دست هایش را روی صورتش می گذارد و ناباورانه به برادرش خیره می شود.
باورش نمی شود این گونه سر او داد زده است.

پدرش از جا بر می خیزد و با اخم به سمت بردیا می رود.
_ برای چی سر خواهرت داد می زنی؟! مگه تقصیر ماست که حمیرا گذاشته رفته که
این جوری صدات و برای ما می بری بالا!؟

بردیا کلافه سکوت می کند و دستی میان موهایش می کشد.
حوصله ی جر و بحث ندارد. دوست ندارد با کلام تلخ دیگر خانواده اش را برنجاند.
پدرش راست می گوید! تقصیر آن ها نیست؛ تقصیر بردارش است که به حمیرا اجازه
داده با او همراه شود. مقصر وجدان نداشته ی او است که مجوز فرار با کسی را صادر
کرده که قرار بوده همسر بردارش شود.
کتش را از روی مبل بر می دارد و با اعصابی به هم ریخته، به سمت خروجی خانه می
رود. بیرون می رود و در را محکم به چهار چوبش می کوبد.
بدون استفاده از آسانسور، تند تند پله ها را طی می کند و از آپارتمان خارج می شود.
سوییچ ماشین را از جیب کتش بیرون می کشد و دکمه اش را می زند .

سوار می شود و ماشین را روشن می کند. تا آن جا که می تواند پایش را روی پدال گاز فشار می دهد و با سرعت شروع به رانندگی می کند.

چگونه از او توقع دارند که حمیرا را ببخشد؟ اگر خودشان در شرایط او بودند حاضر بودند چنین کاری کنند؟

بدون توجه به تلفنش که بدون وقفه زنگ می خورد، با سرعت به رانندگی اش ادامه می دهد و کوچه پس کوچه های شهر را زیر پا می گذارد.

ماه گل عصایش را در مشتش فشار می دهد تا بلکه استرسش کم تر شود. باید کاری کند. باید جایی برود. این گونه که نمی شود! تا کی در همین پارک بماند؟ در همین فکرها به سر می برد که یک هو حس می کند فردی کنارش می نشیند. به استرس در خود جمع می شود و به گوشه ی نیمکت پناه می برد. فردی که در کنارش نشسته است به او نزدیک می شود و آرام می گوید:
_رد کن بیاد.

ترس بر جانش حاکم می شود.

سریع عصا و ساکش را بر می دارد و از جایش بر می خیزد. قصد رفتن می کند؛ اما همین که می خواهد قدم بردارد دستش از پشت کشیده می شود و روی نیمکت می افتد.

تا می خواهد حرفی بزند، صدای خش دار مرد دوباره در گوشش می پیچد و تپش قلبش را بالا تر می برد؛
_می خوای بکشی بالا؟

دستش را درون جیب پالتو اش می برد.
_کجاست؟ بده ببینم!

با وحشت او را به عقب هول می دهد. عصایش را بر می دارد و بدون این که بازش کند، بلند می شود و پا به فرار می گذارد. اما چند قدم بیش تر نمی رود که پالتو اش کشیده می شود و روی زمین می افتد.

عقب عقب خودش را روی زمین می کشد و با وحشت می گوید:
_تو کی هستی؟ چی از جونم می خوای؟ دست از سرم بردار!

صدای قدم هایش را می شنود که نزدیکش می شود و چیزی نمی گذرد که تن بد بو اش را بر روی بدنش می اندازد و با شرارت می گوید:

«عجب هلویی! فکر کنم حتی اگه اون کوفتی ها رو هم رد نکنی بیاد، زیاد بد نگذره.»

بوی بد دهانش، حالش را به هم می زند. صورتش را به سمت راست متمایل می کند و خود را با تمام توان عقب می کشد. قصد بلند شدن می کند؛ اما آن عوضی با آن که خمار هم است، باز زورش بیش تر از اوست و مانعش می شود.

اشک در چشم هایش جمع می شود. چه از جانش می خواهد؟! چرا نمی گذارد برود؟ محکم با دست به عقب هولش می دهد و می گوید:

«برو اون ور کثافت. بردار تن لشت رو!»

قبل از این که مرد بخواهد حرفی بزند، صدای لاستیک های ماشینی را می شنود که در مسافتی تقریباً دور می ایستد و به دنبال آن هم صدای مردانه و آشنایی در گوشش می پیچد:

«چه کار داری می کنی عوضی؟»

مرد، بدون زدن هیچ حرفی، تن چندش آورش را از رویش بر می دارد و با تمام توان پا به فرار می گذارد.

سریع عصایش را از کنارش بر می دارد و بلند می شود. باز هم بدون این که آن را باز کند، شروع به دویدن می کند.

چند قدم بیش تر نمی رود که ناگهان در یک گودی می افتد و شانه اش محکم با جسم زبری که گویا درخت است برخورد می کند.

از درد صورتش را جمع می کند و دستش را روی بازو اش می گذارد. قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمش روان می شود و گونه اش را خیس می کند.

صدای پایی را می شنود که به سمتش می آید. وقتی نزدیک می شود می گوید:

_حال تون خوبه؟

چه قدر این صدا آشناست! بردیا؟! امکان ندارد. حتماً دچار توهم شده است. چرا با شنیدن صدایش یک هو حالش دگرگون شد؟!

درد دست را فراموش می کند و با کنجکاو ی رویش را به سمت صدا می کند.

بردیا با دیدن چهره ی دخترِ مقابلش، از شدت تعجب ابروهایش بالا می روند. این همان دختری نیست که دیروز کارت را برای او آورد؟!

نزدیکش می شود و همین سوال را می پرسد:

_توو... توو... همون دختری نیستی که دیروز دیدم؟

ماه گل که حالا اطمینان یافته است که بردیا رو به رویش است، بدون جواب دادن به سوالش، زیر لب "سلام" می کند و تمام توانش را برای بلند شدن به کار می گیرد. همین که بلند می شود، حالش به هم می خورد و سرش گیج می رود. بی درنگ دستش را بر درخت می زند تا نیفتد.

چه تصادفی! او دوباره بردیا را دید. نه، دیدن نه! او که چشم ندارد، پس او را ندیده است؛ فقط صدایش را شنیده. آری! این گونه بهتر است؛ او باز هم دارد فقط صدایش را شنیده است. شاید اکنون همه او را خوش شناس بخوانند؛ اما او اگر شناس داشت که این وضع زندگی اش نبود!

کمی که حالش بهتر می شود، دستش را از تکیه درخت بر می دارد و می گوید:
_ممنون از کمک تون.

این حرف را می زند و خم می شود. عصایش را بر می دارد و بعد از باز کردنش، راهی که با دو پشت سر گذاشته است را طی می کند تا به نیمکت برسد. اما امان از وقتی که چشمی برای دیدن نداشته باشی.

هر چه قدر برای پیدا کردن نیمکت تلاش می کند، موفق نمی شود.

وای! دار و ندارش در آن ساک است، نکند آن مرد آن را با خود برده است!؟

در همین حین، ناگهان یک نفر دسته ی ساک را درون دستش قرار می دهد. با وحشت به سمتش بر می گردد و می خواهد چیزی بگوید که صدای خون سردِ بردیا را می شنود.

_نترس منم! فکر کنم این ساک تو باشه.

دوباره تنها به یک تشکر بسنده می کند و حرف دیگری نمی زند.

بردیا هم بدون این که چیزی بگوید، رویش را بر می گرداند و به سمت ماشینش می رود.

تا سوار می شود، چشمش به دخترک می افتد که هنوز همان جا سر جایش ایستاده است. این موقع شب، این دختر تک و تنها در پارک چه کار می کند؟! مگر خانواده ندارد؟

شانه ای به علامت "به من چه" بالا می اندازد و می خواهد ماشین را روشن کند؛ اما وجود دخترک مانعی ایجاد می کند.

کلافه در ماشین را باز می کند. پیاده می شود و به سمتش می رود؛ اما در نیمه ی راه پشیمان می شود و به سمت ماشین بر می گردد.

هنوز به ماشین نرسیده است، دوباره پشیمان می شود و به سمت دخترک می رود. چند بار که این کار را تکرار می کند، می بیند دخترک با قدم های کوتاه شروع به راه رفتن می کند. سریع به سمتش می رود و می گوید:

_تو خونه نداری که این موقع شب بیرونی!؟

ماه گل از جا می پرد و رویش را به سمت او می کند. سرش را به زیر می افکند و با من
من می گوید:

_من... من...

کمی مکث می کند:

_چرا...چرا دارم؛ ولی!...

نمی داند بگوید ولی چه؛ به همین خاطر با اولین حرفی که از ذهنش می گذرد، سرش
را بلند می کند و با اخم می گوید:

_اصلاً به شما چه که من خونه دارم یا ندارم!؟

بردیا هم مانند او اخم می کند و با عصبانیت می گوید:

_راست می گی! به من چه.

رویش را بر می گرداند و می خواهد به سمت ماشین برود که صدای ظریف و بغض آلود
دخترک از پشت سر مانعش می شود.

نه خونه ندارم!

به سمتش بر می گردد.

پس خانواده ات کجان؟

سرش را به زیر می اندازد و نیش خندی تلخ می زند. با بغض می گوید:

من خانواده هم ندارم.

متعجب می پرسد:

یعنی چی؟!

بی تفاوت لب می زند:

فکر کنم واضح گفته باشم!

بردیا اخم می کند.

_نه؛ اتفاقاً خیلی هم مبهم گفتمی!

ماه گل پوفی می کشد و با نارضایتی تمام می گوید:

_مادرم مُرده! پدرم هم...

مکت می کند. نمی داند چگونه توضیح دهد که پدرش چه جور آدمی است. دندان

هایش را با حرص به هم می فشرد:

_بهتره فکر کنیم اون هم مُرده.

بردیا دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو می برد.

_خب تو الان، این موقع شب، بیرون چه کار می کنی؟

ماه گل با بغض می گوید:

_گفتم که خونه ندارم.

_پس تا الان کجا بودی؟

پیش پدرم!

بردیا یک تای ابرو اش را از تعجب بالا می اندازد.

گفتی مُرده که!؟

ماه گل کلافه می گوید:

گفتم فکر کنیم مُرده.

مشکوک می پرسد:

چرا فکر کنیم مُرده!؟

ماه گل شانه ای بالا می اندازد.

یه آرزو رو گفتم. چون مُردنش بهتر از زنده بودنشه.

بردیا چند ثانیه مکث می کند و بعد موشکافانه سوال می کند:

از خونه ات فرار کردی مگه نه؟

لب های ماه گل می لرزد:

_فکر کنم.

بردیا گره ای به ابرویش می دهد.

_با خودت فکر نکردی فرار که کردی می ری کجا؟

اشک از گوشه ی چشم ماه گل روان می شود؛ اما سریع آن را با دست پاک می کند.

_چرا فکرش و کردم؛ ولی...

_چرا اصلاً فرار کردی؟

ماه گل بغضش را قورت می دهد.

_باید بگم!؟

بردیا چند ثانیه درنگ می کند و بعد با بالا انداختن شانه هایش می گوید:

_می تونی هم نگی!

برای خودش هم عجیب است که تا این حد آرام و خون سرد شده است. در چهره و صدای این دختر، آرامشی عجیب نهان است که تسلا را در وجود انسان جاری می سازد. وقتی از خانه خارج می شد، خون خورش را می خورد؛ اما با دیدن او، به یک آن از این رو به آن رو شد.

حرفی نمی زند که دخترک رویش را از او می گیرد و دوباره راه می افتد. هر چه قدر تلاش می کند نمی تواند نسبت به او بی اعتنا باشد و اجازه دهد برود. بی حوصله سوال می کند:

– جایی رو داری بری؟

با این حرفش دخترک می ایستد و بدون این که به سمتش برگردد می گوید:

– وقتی تا این ساعت شب بیرونم به نظرتون جایی رو دارم؟

کلافه از بی فکری خودش، دستی به صورتش می کشد و سپس می گوید:

– پس می خوام بری کجا؟

دخترک به سمتش بر می گردد.

— نمی دونم.

پوزخندی می زند و سرش را با تاسف تکان می دهد.

— وقتی فرار کردی، فکر کردی جایی بهتر از خونه ات و پیدا می کنی؟

ماه گل بغضش را قورت می دهد و سرش را بلند می کند. با تحکم می گوید:

— من همچین فکری نکردم. شما هم خیلی زود قضاوت نکنید.

بردیا اخم کم رنگی می کند.

— من قضاوت نکردم. یه سوال پرسیدم!

ماه گل کمی فاصله میان شان را کم می کند و با صدایی که از خشم و بغض می لرزد

می گوید:

— همه دختر هایی که فرار می کنن، خوشی زیر دلشون نزده که دست به همچین کاری

می زنن. بعضی هاشون مجبورن!

بردیا شانه ای بالا می اندازد و بی تفاوت می گوید:

به نظر من، یه دختر، حتی اگه در سخت ترین شرایط هم باشه، نباید دست به همچین کارِ احمقانه ای بزنه چون با این کار زندگیش و از اونجا که هست خراب تر می کنه.

حرفش چون پتکی بر سر ماه گل کوبیده می شود. بردیا راست می گوید؛ او اشتباه کرده است. کار احمقانه ای انجام داده است. صبح با خود چه فکری کرد که به امید رهایی از بند نقشه های پدرش و مه لقا، از خانه خارج شد؟ اما... اما در آن شرایط فرار نمی کرد، چه می کرد؟ می ایستاد و بدبخت شدنش را نگاه می کرد؟! بزرگ ترین کاری که از دستش بر می آمد این بود که از دام گرگ های درون خانه، خود را در دام گرگ های بیرون از خانه بی اندازد. هیچ چیز بدتر از این نیست! هیچ چیز!

ناخودآگاه دوباره بغض می کند و چشم هایش تر می شوند. با تُن صدای پایین، لب می زند:

نمی دونم شاید هم حق با شما باشه.

این حرف را می زند و رویش را از بردیا می گیرد. راه می افتد؛ اما قدمی بیش تر بر نمی دارد که به یک آن سرش گیج می رود و تعادلش را از دست می دهد. می خواهد روی زمین بیفتد، اما فردی به سرعت دست هایش را دور کمرش حلقه می کند و اجازه سقوط را به او نمی دهد. ناگهان قلبش با تمام قوا شروع به تپیدن می کند. نوک

انگشت هایش یخ می شود و نفس نفس می زند. حالش توصیف ناپذیر است. حسی عجیب بدنش را مور مور می کند. چرا یک هو این طور شد؟! با شنیدن صدای بردیا، متوجه می شود او بوده که مانع افتادنش شده است. _حواست کجاست؟! چرا سرت گیج رفت؟

حلقه ی دست هایش را از دور کمر لاغر دخترک باز می کند . او را به سمت خود می چرخاند و نگاهی به صورت رنگ پریده اش می اندازد. قفسه ی سینه اش با شدت بالا و پایین می شود و نفس نفس می زند. لب هایش می لرزد؛ اما با فشردن شان به هم سعی در پنهان کردن لرزش شان دارد. اجزای صورتش مانند دخترهای دور و اطرافش خیره کننده نیست؛ اما زیبایی خاصی دارد.

ابرو های کشیده و مشکی، پوست سبزه و لب و بینی متناسب با صورتش؛ چهره ای کاملاً شرقی! و چشم هایی که مردمک آن ها سفید است؛ ولی آسیب چندانی به زیبایی اش نرسانده است. مژه های بلندش که به سمت بالا متمایل شده، صورتش را دلنشین تر کرده است.

ماه گل لب های لرزانش را از هم باز می کند و بریده بریده می گوید:

ن...ن...می دونم چ...چرا ه...هر از...گ... گاهی س...سرم گ...گیج م...می ره.
ب...بخشید!

بردیا پوزخندی به حال دگرگون دخترک که یقین دارد از روی سرگیجه نیست می زند
و می گوید:

— چیزی خوردی؟

سرش را به طرفین تکان می دهد و زیر لب می گوید:
_نه.

بردیا که جوابش را می شنود، با اشاره به نیمکتی که کمی آن طرف تر است می گوید:
_خیلی خب. پس تو بشین من برم یه چیزی بیارم بخوری!

ماه گل با شنیدن حرف بردیا، سرش را بلند کرده و با شدت به چپ و راست تکان می
دهد .

_نه... نه... من گرسنم نیست. چیزی نمی خورم. اصلاً دروغ گفتم، سیرم! غذا خوردم.

بردیا بدون توجه به حرفش می گوید:

_دستت و بده.

ماه گل که منتظرِ چنین حرفی از جانبِ بردیا نیست، بهت زده ابروهایش را بالا می برد .

دستم و؟! دستم و برای چی؟!

بردیا پوفِ بی حوصله ای می کشد و می گوید:

_که ببرمت کنار نیمکت... البته حالا که نمی خوای اصرار نمی کنم. خودت برو نیمکت و پیدا کن، روش بشین .

ماه گل گنگ می پرسد:

نیمکت؟! خودم؟!

بردیا کلافه از گیج بازی دخترک، اخم پر رنگی روی پیشانی اش می نشاند و می گوید:

_آره؛ خودت برو روی نیمکت بشین!

ماه گل که نمی داند چرا سخت دستپاچه شده است، اولین حرفی که از ذهنش می گذرد را بر زبان می آورد.

من چیزی نمی خوام... نمی خورم، نمی شینم.

بردیا نگاه دقیقی به صورت دخترک می اندازد. چرا این قدر هول شده است؟! مگر چه اتفاقی افتاده؟ موشکافانه می پرسد:

ببینم تو حالت خوبه!؟

ماه گل کلافه حرفی نمی زند و سکوت می کند. نمی داند چرا به یک آن این قدر هول شده است. تا کنون هیچ وقت این حال را نداشته است. چند ثانیه که می گذرد و حالش بهتر می شود، شمرده شمرده می گوید:

خوبم. منظورم اینه که من گرسنه ام نیست .

بردیا لبخند کم رنگی به حرف دخترک می زند. چه قدر رفتارش عجیب است! تا همین چند دقیقه پیش داشت با او بحث می کرد؛ اما ناگهان آن قدر هول شد که حتی در به زبان آوردن یک جمله ساده هم عاجز ماند.

از لحن صحبتش کاملاً هویدا است چه قدر تلاش کرده تا جمله اش را درست بیان کند.
_می دونم منظورت چیه! حالا هم دو قدم برو عقب، سه قدم هم برو چپ، می رسی به
یه نیمکت. روش بشین .

دخترک با تکان دادن سرش به علامت "باشه" آدرسی که به او داده است را در پیش
می گیرد و روی نیمکت می نشیند .

خیالش که از بابتش راحت می شود، حرفی نمی زند و با همان لبخند روی لبانش،
راهش را کج می کند و به قصد رفتن به سوپر مارکت، از آن جا دور می شود.

ماه گل با شنیدن صدای قدم های بردیا که از او دور می شود، یک هو دلش می ریزد.
رفت چیزی برای خوردنش بیاورد یا کلاً برود؟ نکند واقعاً رفته باشد؟! وای! حالا او تنها
چه کار کند؟

اخم می کند و با عصبانیت افکارش را پس می زند. زیر لب با حرص زمزمه می کند:
_به درک! برو! فکر کرده منم مثل دخترای دیگه به دست و پاش می افتم. شده این جا
بدزدنم و ببرن بدبختم کنن، با اون نمی رم.

چند ثانیه بیش تر از تمام شدن غر زدن هایش نمی گذرد که ناگهان حس می کند
پارچه ی خیسی روی صورتش قرار می گیرد. پیش از این که بخواهد شروع به تقلا و
داد و فریاد کند، چشم هایش خواب می روند و دیگر چیزی نمی فهمد.

بردیا نگاهی به اطراف می اندازد و در مسافتی تقریباً دور، سوپر مارکتی کوچک را می بیند. قدم هایش را تند می کند و به سمتش می رود.

خودش هم نمی داند چرا تا الان در این پارک به پای حرف های مرخرف این دختر مانده و از این عجیب تر، چرا حرف هایش اعصابش را خورد نکرده است؟! بردیایی که با کوچک ترین حرف اضافه ای اعصابش به هم می ریزد و دیگر حتی توجه نمی کند طرف مقابلش کیست و هر چه بلد باشد بارش می کند، الان چگونه در مقابل حرکت های اعصاب خورد کنه این دختر اعصابش آرام است!؟

این دختر عجیب است. نمی داند شاید هم تنها برای او این گونه است.

همه چیزش با تمام دخترانی که تا الان دیده است و می شناسد، متفاوت است. دختر های رنگ وارنگی که هر روز به یک مدل خود را آرایش می کنند و عشوه می آیند تا توجه او را جلب کنند؛ اما هر بار جوابشان اخم روی پیشانی اش است! برایش مهم نیست که آن ها این اخم را به چای غرور و خودخواهی اش می گذارند. اگر بخواهد به حرف هایشان توجه کند، مجبور است به خواسته های تک تک آن ها پاسخ مثبت دهد. پس همان بهتر که توجه نکند. اگرچه که رفتار او در مقابل آن ها، هیچ گاه از روی غرور و خود پسندی زیاد نبوده. همیشه با این رفتارش می خواهد به آن ها بفهماند که کارشان اشتباه است. البته هیچ وقت هم موفق نمی شود به آن ها این هدفش را حالی کند. یا گروهی دیگر که با دیدن و شناختنش، با شوق و ذوق به سمتش می آیند و با او عکس می اندازند. می داند این کارشان از روی محبت و مهربانی است، اما اصلاً آن را دوست ندارد.

بارها از خود پرسیده است که اگر او هم یک شهروند عادی بود، با دیدن افراد مشهور این گونه ذوق می کرد؟!!

نزدیک سوپر مارکت که می رسد یادش می افتد از دخترک نپرسیده است چه برایش ببرد تا بخورد.

پوف کلافه ای می کشد و بر می گردد. بی حوصله مسافتی که برای رسیدن به سوپر مارکت طی کرده است را پشت سر می گذارد و خودش را به پارک می رساند.

نمی داند اشتباه می بیند یا دخترک سر جایش، روی نیمکت نیست.

هر چه قدر جلوتر می رود، بیش تر اطمینان پیدا می کند که نیمکت مورد نظرش خالی است و کسی روی آن ننشسته است. پا تند می کند و با قدم های بلند به آن نزدیک می شود.

هر چه قدر نزدیک تر می شود ضربان قلبش هم بیش تر می شود.

وقتی درست به کنار نیمکت می رسد، نگاه متحیر و متعجبش به عصا و ساک کوچک دخترک که کنار نیمکت افتاده است می افتد. عرق سردی روی پیشانی اش می نشیند و ضربان قلبش چند برابر می شود.

چند دور، دور خودش می چرخد تا بتواند اثری از او پیدا کند؛ اما چیزی نمیابد. او که بدون عصایش جایی نمی تواند برود؛ پس یک هو کجا غیبش زده؟!!

کلافه دستی در موهایش می کشد. کمی در پارک می چرخد و به اطراف نگاه می کند. وقتی بعد از پنج_شش دقیقه، اثری از او پیدا نمی کند به جای اولش، یعنی کنار نیمکت بر می گردد.

چند بار دیگر اطراف را با نگاه ورنانداز می کند که باز هم مثل دفعه های قبل، نتیجه ای نمی گیرد.

سریع عصا و ساک را بر می دارد و با قدم های بلند به سمت ماشینش که چند متر آن طرف تر پارکش کرده است می رود.

کاش اصلاً چند دقیقه پیش، با دیدن آن معتاد که روی دخترک خیمه زده بود توقف نمی کرد و به راهش ادامه می داد.

در ماشین را باز می کند و اول عصا و ساک را به داخلش پرت می کند و بعد هم خودش می نشیند. ماشین را روشن می کند و با سرعت کم شروع به حرکت کردن می کند تا شاید با این کار بتواند اثری از دخترک پیدا کند؛ اما وقتی بعد از نیم ساعت آرام راندن به نتیجه ای نمی رسد، نا امید شده و پایش را تا آن جا که می تواند روی پدال گاز فشار می دهد.

فرمان را در دستش فشار می دهد و زیر لب زمزمه می کند:

_لعنتی!

انگشتش را هم زمان روی چهار دکمه کنارش می فشرد و هر چهار پنجره ی ماشین را باز می کند. باد سردی به داخل می وزد و گرمای بدی که اضطراب به جانش انداخته است را کم می کند.

عذاب وجدان دارد دیوانه اش می کند. کاش آن دختر را تنها نمی گذاشت. خودش گفت! گفت که چیزی نمی خورد. کاش به حرفش گوش می داد و نمی رفت! اگر اتفاقی برایش افتاده باشد چه!؟

آن دختر ذره ای برایش اهمیت ندارد و اگر از روی انسانیت نبود همان لحظه ی اول رهایش می کرد و می رفت؛ اما هر چه قدر که برایش مهم نباشد، اکنون همان انسانیت حکم می کند که نگران حالش باشد.

از عصبانیت مشت آرامی روی فرمان می زند. دنده را عوض کرده و قصد رفتن به خانه می کند.

تلفنش مدام زنگ می خورد و عکس آرین بر روی آن روشن و خاموش می شود.

وقتی می بیند دست بردار نیست و قطع نمی کند، کلافه به گوشه ی خیابان می رود. پایش را روی ترمز فشار می دهد و ماشین با غرش لاستیک ها می ایستد.

به تلفنش چنگ زده و دکمه ی اتصالش را می زند؛

_چیه آرین؟ چی از جونم می خوای!؟

آرین متعجب می گوید:

چته؟ چرا این قدر عصبانی ای!؟

پوفی می کند و با صدای کنترل شده لب می زند:

حوصله ندارم آرین! فقط حرفت و بزنی.

می داند آرین هم سخت از او عصبانی شده و دارد خودش را کنترل می کند که حرف اضافه ای نزند.

بهار گفت از خونه زدی بیرون...

قبل از این که حرفش تمام شود آن را قطع می کند:

آره زدم بیرون؛ باید به تو هم جواب پس بدم!؟

این حرف را می زند و می خواهد تلفن را قطع کند که گویا آرین حدس می زند می خواهد چه کار کند که با عجله می گوید:

بردی کارت دارم. قطع نکن!

نفس عمیقی می کشد تا بلکم کمی حالش بهتر شود. گوشی را به گوشش نزدیک می کند و با تن صدایی که کمی پایین تر آمده است لب می زند:
_سریع بگو حوصله ندارم.

آرین نمی تواند خودش را کنترل کند و با عصبانیت می گوید:
_یه لحظه ببند درِ اون صاحب مرده رو که داره چرت و پرت ازش میاد بیرون؛ منم زرم و می زنم.

بردیا پوزخندی می زند.

_باشه بستم؛ بزن زرت و!

آرین نفس عمیقی می کشد تا بتواند شعله ی عصبانیتش را در مقابل حرفِ بردیا خاموش کند. چند ثانیه مکث می کند و بعد می گوید:

_من فکر کردم خودت یادته، اما مثل این که کامل پرتی. حواست به وقت کنسرت هست؟ دو روز دیگه کنسرته. اون وقت ما فقط دو قطعه از آلبوم هفت تایی ای رو که قول دادی تا قبل کنسرت بیرون بدی آماده کردیم. بهت گفتم بردیا همچین قولی نده،

شاید نتونی! اما گفتمی نه از پیش بر میام هفت تا که چیزی نیست. از همچین روزی می ترسیدم که گفتم قول نده.

بردیا بی تفاوت می گوید:

مهم نیست! نصف شبی زنگ زدی کنسرت و یاد آوری کنی که چی؟! من الان اصلاً حوصله آهنگ ساختن ندارم.

می خواهد قطع کند که حرف دیگر یادش می افتد. تلفن را به گوشش نزدیک می کند و ادامه می دهد:

در ضمن، اون دوتا قطعه رو هم حذف کن چون مزخرف بودن.

این حرف را می زند و تلفن را قطع می کند. آن روی صندلی کنارش پرت می کند و می خواهد حرکت کند که تلفنش دوباره به صدا در می آید.

باز هم آرین! چرا این قدر سمج است!؟

کلافه پوفی می کشد. تلفن را بر می دارد و جواب می دهد:

چی؟

آرین با عصبانیت می گرد:

چرا تلفن و قطع می کنی؟! مهم نیست یعنی چی؟! همه بلیط ها فروش رفته این و می فهمی؟! چی جواب مردم و می دیم!؟

بردیا مانند خودش با عصبانیت جواب می دهد:

پولشون و بهشون می دیم. بعد هم این کنسرت منه. عشقم می کشه اصلاً کنسلش کنم. دلم نمی خواد بگیرمش! به کسی ربطی داره؟

آرین با همان لحن قبلی می گوید:

هر چی عشقت می کشه رو که نگفته انجام می دی؛ ولی توی این یکی آبروی من هم هست. نمی ذارم هر غلطی که دلت خواست بکنی. درسته یه سری اختلاف ها با هم داریم؛ ولی این یکی از اون ها جداست. بعد هم آقا بردیا اگه دلت نمی خواد کنسرت بذاری، آره به کسی ربطی نداره راست می گی؛ ولی از اول هم باید دلت نمی خواست که خواست! پس الان هم دهنتم و بیند و پرت و پلا نگو! فکر پول سالن و نوازنده ها رو کردی که می گی عشقم می کشه کنسلش کنم؟ می دونی چه قدر ضرر می کنیم؟

دندان هایش را روی هم می فشرد و با فک منقبض شده می گوید:

آرین حسش نیست، چرا نمی فهمی؟! من نمی خونم بخونم.

آرین با لحنی غضب آلود می گوید:

حسش غلط می کنه نیست. همین الان بیا این جا.

اخم می کند.

واسه چی پیام؟

چون کلی کار داریم. تا نیم ساعت دیگه این جا باش!

کلافه دستی به صورتش می کشد و به ناچار می گوید:

باشه؛ میام الان.

تلفن را قطع می کند و دوباره روی صندلی کنارش می اندازد. ماشین را روشن می کند با سرعت به سمت خانه ی آرین حرکت می کند.

با دیدن وسایل های دخترک، دوباره به یادش می افتد و زیر لب زمزمه می کند:

کدوم گوری رفتی لعنتی!؟

به در خانه آرین که می رسد چند بوق می زند و منتظر می ماند. چند ثانیه بیش تر نمی گذرد که در حیاط با ریموت، به دست آرین باز می زند.

پایش را روی گاز فشار داد و ماشین را به صدای لاستیک هایش وارد حیاط می کند. حیاطی تقریباً بزرگ که دور تا دور آن، گل های مختلف کاشته شده است و وسط آن هم حوض بزرگی وجود دارد و دور تا دورش چندین گلدان رنگ وارنگ قرار داده اند. همه ی این گل و گلدان ها، سلیقه ی خواهر بزرگ آرین یعنی، ژاله است.

با یاد آوری او ناخودآگاه دوباره یاد حمیرا افتاده اخم بر روی پیشانی اش می نشیند. سریع افکارش را کنار می زند و از ماشین پیاده می شود.

آرین دست به سینه با تیشرت مشکی و شلوار راحتی به چهار چوب در تکیه داده است. به سمتش می رود و بدون این که حرفی بزند وارد خانه می شود.

آرین در را می بندد و می گوید:

_سلام عرض شد خدمتتون.

گتِ قهوه ای سوخته چرمش را در می آورد و روی مبل می اندازد. می خواهد بنشیند که آرین می گوید:

«اون جا نشین بیا تو استودیو بیکار نیستم که!»

آرین این حرف را می زند و جلوتر از او به طرف استدیو که یک اتاق پنجاه متری است، می رود.

پوفی می کشد. از جایش بر می خیزد و او هم به همان جایی می رود که آرین رفته است.

درش را باز می کند و آرین را می بیند که پشت میزِ پُر از کاغذ نشسته است و چند عدد از همان کاغذها در دست دارد.

متوجه ی حضورش که می شود، نگاهی به چهره ی آشفته اش می اندازد و می گوید: «بیا این‌ها رو بخون ببین خوبه.»

به سمتِ میز چهار نفره کوچکِ پُر از کاغذ می رود و صندلی رو به روی آرین را عقب می کشد. روی آن می نشیند و یکی از برگه‌ها را بر می دارد. نگاهش را روی برگه می اندازد و شروع به خواندن می کند: «زندگی من با تو رنگ خاصی داره، یه حس خوبی داره، یه معنی نابی داره، یه شوقِ زیبایی داره، نگاهِ تو قشنگ ترین تصویر دنیا رو داره... (محتویات این متن متعلق به هیچ خواننده ای نیست!)».

هنوز چند خط بیش تر را نخوانده است که اخم روی پیشانی اش می نشیند. کاغذ را روی میز پرت می کند و می گوید:

_این نه!

آرین اخم می کند و کاغذی که در دست بردیا است را بر می دارد و نگاهی به آن می اندازد. چند خط از آن را می خواند و سپس با خشم می گوید:

_چرا چرند می گی بردیا؟! زده به سرت؟ این قشنگ ترین متنی که آماده کردم. اگه روی ملود...

بردیا به چشم های سبز آرین خیره می شود و حرفش را قطع می کند:

_گفتم نه، تمام!

آرین عصبانی می شود و بی حوصله می گوید:

_بردیا داری کلافه ام می کنی! می دونم حوصله نداری، اعصابت خورده؛ ولی خدا می دونه من هم به اندازه تو بی حوصله ام. توی خونه نمی دونی چه قیامتی به پاست؛ همه خانواده من و بابت رفتن حمیرا مقصر می دونن. می گن تو می تونستی جلوش و بگیری و نگرفتی. می گن تو خبر داری حمیرا کجاست. دارم از دست شون دیوونه می

شم. قبل این که بیام این جا سه تا قرص مُسکن خوردم تا این سر درد لعنتی خوب بشه و بتونم به کارهای کنسرت رسیدگی کنم. فکر کردی من برام مهم نیست خواهرم چه غلطی کرده؟! چرا مهمه بردیا خان! شاید از تو هم بیش تر مهم باشه. اگه خانواده تو پسرشون غلط اضافی کرده، ما دخترمون بی حیایی کرده. اصلاً می دونی پدرم دو روز تو بیمارستان بستری بود؟! اصلاً تو خبر داری که مادرت گفته آراین دیگه حق نداره اسم بهار رو بیاره. نه خبر نداری رفیق! خبر نداری. من هم مثل تو درد دارم؛ ولی اعصابت و خورد نمی کنم. نمی شینم به بهانه ی این اتفاق ها غمبرک بزنم و بگم حوصله ی رسیدگی به این کارها رو ندارم. به این فکر می کنم که اگه پس فردا آبروریزی بشه و کنسرت به هم بخوره همه چیز بدتر می شه. این ها رو گفتم بدونی فقط تو نیستی که اعصابت خورده! من هم می تونم مثل تو داد و بی داد کنم و ساعت یازده شب بزنم بیرون.

بردیا بازدمش را پُر حرص فوت می کند و می گوید:

— دروغ می گن؟! مقصر نیستی؟

سرش را بلند می کند و ادامه می دهد:

— پدر و مادرت و می گم! بد می گن؟! تو نمی تونستی جلوی حمیرا رو بگیری؟

آراین دستی به شقیقه اش می کشد.

_سه روز پیش بود که حمیرا اومد و با نهایت پر رویی گفت عاشق پارسا شده و می خواد باهاش بره؛ وقتی حرفش تموم شد. بهش خیره شدم! تا چند دقیقه و بعد تا اون جا که تونستم محکم زدم زیر گوشش! یادته گفتی اگه من به جای تو بودم می زدم زیر گوش خواهرم و می گفتم غلط کردی عاشق کسی شدی که قرار برادر شوهرت بشه؟ من هم زدم تو گوشش و گفتم غلط کردی همچین فکری رو به ذهنت راه دادی. چیزی نگفت و فقط نشست و بد و بیراه هام رو گوش کرد. وقتی هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم، دستش و گرفتم و انداختمش توی اتاق و در رو ازش قفل کردم. مامان و بابا که ازم پرسیدن چرا این کار رو باهاش می کنی جواب ندادم و فقط گفتم غلط اضافی کرده. من چیزی نگفتم؛ اما خودش همه چیز رو از توی اتاق با داد و فریاد گفت. بابا حالش بد شد و زنگ زدیم به اورژانس! من و مامان همراهش رفتیم و از اون طرف هم مامان زنگ زد به ژاله حاضر بشه اون هم باهامون بیاد. وقتی رفتیم بیمارستان، بعد یکی_دوساعت دکتر گفت بابا شوکِ عصبی بهش وارد شده و سکتته کرده؛ اما خطر رفع شده و حالش خوبه! دکتر که این حرف و زد مامان بهم گفت برگردم خونه چون حمیرا تنهاست.

کمی مکث می کند و نیش خندی می زند؛

_حتی توی اون موقعیت هم که با حرف هاش اون بلا رو سرِ بابا آورده بود نگران ترسیدنش بود. روی حرفش حرف نزدم و برگشتم خونه...

به این جا که می رسد چشم هایش را می بندد و نفسی عمیق می کشد.

_صدای حمیرا می اومد که داشت گریه می کرد و با خودش حرف می زد. برای بابا دعا می کرد و می گفت که غلط کرده کاری کرده بابا حالش بد بشه؛ این حرف و می زد و از طرفی هم گریه می کرد و به خدا می گفت که بدون پارسا...

مکث یک دقیقه ایی می کند.

_از حرف هاش ترسیدم. خوب حمیرای کله شق و می شناختم. برای رسیدن به خواسته هاش حاضر بود دست به هر کاری بزنه. توی خلوتش گفت خودش می کشه اگه نذاریم...

بردیا دندان هایش را به هم می فشرد و حرفش را قطع می کند:

_بسته آرین، بسته!

آرین بدون توجه به حرف او ادامه می دهد:

_در رو براش باز کردم و گفتم هر جا که دلت می خواد بری برو؛ ولی دیگه اسم ما رو نیار! تا دو روز به مامان و بابا نگفتم که حمیرا رفته تا این که خودشون برگشتن و دیدن که حمیرا نیست. روشن نشد به پدر و مادرت بگن، شب حمیرا زنگ زد و گفت داره با پارسا می ره خارج و نیازی نیست که ما به تو چیزی بگیم خودش یه راهی برای این که بهت بگه پیدا کرده. حتی منتظر نموند بپرسم کجا می رید، اصلاً چه جور...

بردیا با فردیا حرفش را قطع می کند:

_مگه نمی گم خفه شو!

نفس هایش تند می شوند و رگ شقیقه اش با شدت بالا و پایین می رود.

هیچ داغی بدتر از این نیست که عشقت برای یک نفر دیگر گریه کند و خدا را به خاطر نرسیدن به او تهدید کند.

هیچ غمی بدتر از غم خیانت نیست. آن هم از سوی دو نفر که هر کدام از آن یکی برایت عزیز تر هستند. عشقت و برادرت!

هیچ حرفی بدتر از حرف های آخر عشقت، آن هم سی دی ای که به دست یک غریبه آورده شده نیست.

از جایش بر می خیزد و به سمت در می رود. می خواهد آن را باز کند که صدای آراین مانع می شود:

_کنسرت...

در را باز می کند و با همان عصبانیت دقیقه ای پیش می گوید:

_همون که گفتم! کنسله.

از اتاق خارج می شود؛ اما قدمی بیش تر بر نمی دارد که بازو اش توسط آرین از پشت کشیده می شود .

_وایستا ببینم! من این حرف ها رو بهت نزدم که آخرش بگی، همون که گفتم، کنسله. این حرف ها رو زدم که بدونی منم به اندازه تو بی اعصابم. حوصله ناز کشیدنت و هم ندارم که هی تو بگی نه و من بگم بردیا خان تو رو خدا نگو نه.

نه اعصاب جر و بحث دارد و نه حوصله اش را. حیف که آرین دست بردار نیست و مدام می خواهد بحث میان شان را کش بدهد. البته تقصیری هم ندارد؛ او نمی داند تا چه حد وحشتناک است که خاطرات در ذهن انسان بدونند و رژه بروند. نمی توان گفت حمیرا دیگر برایش اهمیتی ندارد که این حرف دروغی به تمام معناست؛ اما می توان گفت عشقش در آستانه ی تبدیل شدن به نفرتی پُر از حس انتقام است.

به سمت آرین می چرخد و با صدایی که سعی در کنترلش دارد می گوید:

_آرین حوصله آهنگ خوندن ندارم. آخه چرا نمی فهمی!؟

این حرف را می زند و بازو اش را محکم از چنگ آراین بیرون می کشد. بدون این که منتظر جواب بماند، به سمتِ مبل می رود و کتش را از روی آن بر می دارد. آراین دوباره نزدیکش شده و با حرفش، مسببی برای ادامه مکالمه ی اعصاب خورد کن شان می شود.

_حوصله ندارم یعنی چی؟! گناه مردم چیه که اون همه پول بابت خریدن بلیط های کنسرتِ جنابعالی دادن!؟

هر چه قدر می خواهد خودداری می کند و جلوی این عصبانیت را بگیرد؛ آراین نمی گذارد که نمی گذارد.

کلافه چشم هایش را می بندد و دندان هایش را به هم می فشرد. در حرکتی ناگهانی به سمت آراین بر می گردد و به یقه اش چنگ می زند. رخ در رخس داد می زند:

_وقتی بهت می گم حوصله ی زر زدن پشت اون میکروفون لعنتی و ندارم یعنی چی؟! چرا حالیت نمی شه؟

آرین او را به عقب هول می دهد و در حالی که رگ های گردنش از شدت عصبانیت متورم شده اند، می غرد:

_حواست باشه بردیا... داری از خط قرمزها رد می شی! حوصله نداری؟ به جهنم که نداری! منم نه اعصاب ناز کشیدن دارم، نه جر و بحث بی فایده.

انگشت اشاره اش را بالا می آورد و تهدید وار به سمت بردیا می گیرد.

_فقط حالا که کنسرت کنسله، یادت باشه اگه پس فردا که کنسرت کنسل شد، به جرم کلاه برداری ریختن سرت و مجوزت و باطل کردن، اون موقع نگی آرین به دادم برس؛ چون آرین همون موقع مرد که توی نامرد مثلاً رفیق، به یقه اش چنگ زدی.

چند ثانیه به صورت آرین زل می زند تا بتواند حرف هایش را حضم کند. راست می گوید! چرا این قدر اعصابش خورد است و کنترلی روی حرکاتش ندارد؟! نباید آن گونه به سمت آرین هجوم می برد.

کلافه کتش را روی مبل، سر جای اولش پرت می کند و کنارش می نشیند. آرنج هر دو دستش را روی زانو اش می گذارد و به موهایش چنگ می زند.

باز هم این اعصاب خراب کار دستش داد. آن از دو ساعت پیش که سر بهار داد زد و این هم از الان!

چشم هایش را می بندد و در همان حالت می گوید:

آرین هر چه قدر هم توی شرایط بدی باشی، به اندازه ی من تحت فشار نیستی .

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

نمی دونی چه قدر سخته وقتی به این فکر می کنم که الان حمیرا و پارسا کنار الان
همن نمی دونی وقتی به این فکر می کنم تمام لحظه هایی که کنارم بوده چشمش به
عزیزترین کسم بوده، چه حالی می شم نمی دونی چه قدر سخته آرین... به خدا نمی
دونی! اصلا عشق به درک، با این خیانت چه کار کنم؟

کمی مکث می کند تا بغضی که راه نفس کشیدنش را تنگ کرده است، قورت دهد؛ اما
گویا بغض، این بار، از دفعه های قبل سمج تر است و قسم خورده، اشکش را در بیاورد.
با صدای مردانه ای که بغضی بد، لرزانش کرده است ادامه می دهد :

اون وقت تو توقع داری آهنگی رو بخونم که توش عشق و علاقه موج می زنه. توقع
داری اعصاب کنسرت داشته باشم...

بغض مانع ادامه ی حرفش زدنش می شود. انگار می خواهد با زور قفل چشم هایش را
باز کند و اشکش را در بیاورد.

دست هایش را از لای موهایش بیرون می کشد و روی صورتش می گذارد.

دلش نمی خواهد اشک بریزد اما، چه قدر عجیب در انجام دادن کاری به این سادگی عاجز مانده است. چشم هایش بدجور هوای باریدن کرده اند. آراین نزدیکش می شود. کنارش روی مبلِ مشکیه سه نفره می نشیند و دستش را روی شانه اش می گذارد.

کفِ هر دو دستش را محکم روی چشم هایش می فشرد تا مانع ریزش اشک شود؛ اما بی فایده است.

آراین آرام می گوید:

_شرمنده اتم بردیا... به خدا من...

بردیا سرش را بلند می کند. بدون هیچ حرفی می خواهد گتتش را بردارد که آراین مانعش می شود و می گوید:

_بردیا من اگه داد زدم و گفتم پای آبرو من هم در میونه و نمی ذارم هر غلطی که دلت خواست بکنی، چرند گفتم! هیچ کس من رو نمی شناسه. اگه پس فردا کنسرت کنسل شه، میان یقه من و بگیرن که چرا متن آهنگ هات رو ننوشتم یا چه می دونم تنظیمشون نکردم من هیچ کاره ام؛ اون ها کاری با من ندارن. تو، توی دردسر میفتی! من اگه به کنسرت گیر دادم به خاطر خودت بود.

سرش را بر می گرداند و با چشم های قرمز از اشک، به آراین خیره می شود.
دستش را که روی شانه اش است می گیرد و چند ضربه آرام به آن می زند. نفس عمیقی می کشد و با تلخند می گوید :
_می دونم هوام و داری رفیق! می دونم حتی اگه حمیرا رو فرستادی هم به خاطر هر دو تامون بود؛ ولی حیف نمی تونم قدرت و بدونم .

نگاهش را از آراین می گیرد و به پنجره رو به رویش می دوزد .
_خواهرت کاری کرده به همه دنیا بدبین بشم.

آراین لبخند کم رنگی می زند و سعی می کند جو حاکم را عوض کند.
_گریه که کار مرد نیست!

کمی مکث می کند و بعد لبخندش را کمی پر رنگ تر می کند:
_اصلاً خودم برات زن می گیرم. تا دلت بخواد زن! کافیه لب تر کنی... همین الان نصف دخترا جلوی در برات صف می بندن. گریه نداره که!

بی اختیار لبخند کم رنگی می زند و دوباره به آراین خیره می شود. بدون توجه به حرفش می گوید:

— آراین به خدا حوصله آهنگ خوندن ندارم. درکم کن! عاشق کارمم؛ ولی الان اصلا حالش و ندارم. نمی تونم!

آراین دستش را از روی شانه ی بردیا بر می دارد و پوفی می کشد.
— کنسرت رو که نمی شه کنسل کرد؛ کلی دردرس داره. تو این یه مورد من و عفو کن.
آلبوم جدید هم...

پیشانی اش را می خاراند و شانه ای بالا می اندازد.

— منتفیه! فقط باید خودت زحمت بکشی پس فردا بیای یه سری بهانه تراشی کنی که چرا نتونستی آهنگ هایی که قول دادی رو آماده کنی. البته این حرفی که تو زدی، من از همون اول هم گفتم درست نیست. آخه آدم عاقل تو کنسرتش آهنگ هایی رو که هیچ کس حتی یه دمو کوتاه ازشون نشینده رو می خونه؟! نه والا .

ثانیه ای مکث می کند و بعد موشکافانه ادامه می دهد:

اصلاً می تونی همین رو هم بهانه کنی و بگی می ترسیدم جو سالن بد شه. یا اگه این هم نشد بگی کارهای مجوزشون عقب افتاده.

بردیا که می بیند واقعاً چاره ای نیست و نمی شود کنسرت را کنسل کرد، ناراضی لب می زند:

باشه؛ مگه چاره دیگه ای هم جز قبول کردن دارم؟ میام یه کاریش می کنم.

آرین به مبل تکیه می دهد و پوفی می کشد.

وای چه افتخاری! بالاخره راضیت کردم.

لبخند محوی می زند:

راضیم نکردی، مجبورم کردی.

آرین بی تفاوت می گوید:

از نظر من که هیچ فرقی با هم ندارن. مهم اینه که تو پس فردا میای.

نفس عمیقی می کشد و در جوابش حرفی نمی زند. کتتش را بر می دارد و از جایش بر می خیزد. به دنبالش آرین هم بلند می شود و سریع می گوید:
_کجا؟ می خوامی بری؟ خب همین جا بمون دیگه.

در حالی که کتتش را می پوشد می گوید:
_مرسی. خونه خودم باشم راحت ترم.

آرین اصرار نمی کند و می گوید:
_باشه؛ پس، پس فردا رو یادت نره. ساعت هشت و نیمه شب کنسرت شروع می شه. تو ساعت هشت بیا.

سرش را تکان می دهد و "باشه" ی آرامی می گوید.
آرین که لحن صحبت بردیا را می شنود دستش را روی شانه اش می گذارد و با اطمینان می گوید:

_ناراحت نباش رفیق. همه چیز می گذره. درست می شه!

بردیا تلخندی می زند و با گفتن "خداحافظ" از آرین دور می شود و به سمت خروجی خانه می رود .

در را باز می کند و از خانه خارج می شود. نگاهی به کفش هایش می اندازد. باز هم خانه ی آرین را با خانه ی خودش اشتباه گرفته است و فراموش کرده کفش هایش را در بیاورد. بی خیال کفش ها می شود و بعد از بستن در به سمت ماشینش می رود.

نگاهش را روی عقربه های طلایی رنگ ساعت بزرگ داخل اتاق می چرخاند و آن ها را روی " هفت و ده دقیقه " می بیند. اصلاً اعصاب کنسرت را ندارد. مخصوصاً این که باید آهنگ هایی را به خواند که با هر کلمه ی شان خاطره ای از حمیرا در ذهنش جان می گیرد و اعصابش را به هم می ریزد.

کلافه مچ دستش را از روی پیشانی اش بر می دارد. نگاهش را از سقف اتاق می گیرد و در جایش می نشیند.

از روی تخت بلند می شود و مستقیم به سمت کمد سفید رنگ اتاقش می رود. درش را باز می کند و چند دست گت و شلوار از داخلش بیرون می کشد. به سمت تخت بر می گردد و آن ها را رویش می اندازد. بدون این که سلیقه ای به خرج دهد، کت و شلوار آبی کاربنی و پیراهنی سفید را بر می دارد. آن ها را می پوشد و بعد از اتمام کارش، به

سمتِ میزِ توالت می رود. رو به رویش می ایستد و از داخل آینه نگاهی به چهره اش می اندازد.

پوفی می کند و عطر همیشگی اش را بر می دارد و کمی از آن به اطراف گردن و لباسش می زند.

موهایش را مرتب می کند و کمی اسپری هم به آن ها می زند. به سمت خروجی اتاق می رود و بیرون می رود.

با دیدن پله ها، ناخودآگاه یادِ چند روز پیش می افتد. زمانی که آن دختر از روی پله غلت خورد و به زمین افتاد.

یعنی چه بلایی سرش آمد؟ آن شب یک هو چرا غیب شد؟! شاید باید به پلیس خبر می داد؛ اما حیف که حوصله ی شایعه و حواشی بعد از آن را نداشت. یعنی الان کجاست؟ اصلاً او که بود که آن گونه دو بارِ متوالی بر سر راهش قرار گرفت؟ یعنی آن برخورد ها همه اتفاقی بوده است؟! بعید می داند. لحظه ای با یادآوری رفتارها و دست پاچگی های آن شبش، ناخودآگاه لبخندی گوشه ی لبش می نشیند. نمی داند چرا حس می کند آن دختر عجیب ترین دختری است که تا به حال دیده. حس نمی کند؛ واقعاً هم همین طور است. آن دختر، رفتارش، چهره اش، لحن صحبتش، همه و همه متفاوت بود. شاید هم... شاید هم فقط او این گونه فکر می کند. نمی داند!

بی خیال دخترک می شود و از پله ها پایین می رود. سوییچ ماشین و تلفنش را از روی کانتربر می دارد و به سمت جا کفشی بزرگ کنار در می رود. یک جفت کفش مردانه بر می دارد و با دم پایی هایش تعویض می کند.

حتی خودش هم نمی داند الان با این روحیه چگونه می خواهد به کنسرتی برود که شادی در آن موج می زند.

از خانه خارج می شود و به سمت ماشین بی ام و **Li 730** اش می رود و سوار می شود. یک هو چشمش به وسایل های دخترک می افتد. لعنتی! چرا هر بار اتفاقی می افتد و او را به یادش می اندازد؟ کاش آن روز آن قدر زود بی خیالش نمی شد و فقط به یک نیم ساعت گشتن اکتفا نمی کرد.

کلافه خم می شود ساک کوچک را بر می دارد. درش را باز می کند تا شاید بتواند شماره تلفنی، چیزی از او پیدا کند.

درش را که باز می کند چشمش به چند دست لباس و پلاستیکی می افتد که شناسنامه ای در آن است. پلاستیک را بر می دارد و شناسنامه را از داخلش بیرون می کشد. لایش را باز می کند و از بالا تا پایین نگاهی به آن می اندازد. پس نامش «ماه گل» است. «ماه گل صادقان». با دیدن عکسش دوباره همان عذاب وجدان به سراغش می آید. کی چنین آدمی شده است که جان دیگران تا این حد برایش بی اهمیت شده؟ اگر بلایی سر آن دختر آمده باشد چه؟ چه طور می تواند این قدر بی خیال باشد؟! سرش را به صندلی تکیه می دهد و چشم هایش را می بندد.

بعد از چند دقیقه نفس عمیقی می کشد و تکیه اش را از صندلی می گیرد. شناسنامه را به داخل ساک بر می گرداند و آن را روی صندلی کنارش می گذارد. دستی به صورتش می کشد و ماشین را روشن می کند. بیش تر از این وقت تلف کند ممکن است دیر شود.

در حیاط را با ریموت باز می کند و با فشردن پایش روی پدال گاز بیرون می رود. نمی داند چرا دلش یک هو هوای همان پارک خلوت را در همان جای دور افتاده می کند. پارکی که به جز دو سه ساختمان چند طبقه چیزی در اطرافش وجود نداشت. نگاهی به ساعت می اندازد. «نوزده و بیست و هفت دقیقه». تا هشت خیلی مانده است. کمی دو دلی می کند؛ ولی بلاخره بین گزینه رفتن و نرفتن گزینه اول را انتخاب می کند.

سرعتش را زیاد می کند و با هدف رفتن به پارک، از ماشین های دیگر پیشی می گیرد. بعد از چند دقیقه رانندگی بالاخره می رسد.

در همان جایی که سه روز پیش ترمز کرد، دوباره می ایستد. کمی اطراف را نگاه می کند و وقتی می بیند کسی نیست از ماشین پیاده می شود. هنوز هم نمی داند برای چه به این جا آمده. گاهی اوقات کارهایی می کند که خودش هم در آن ها می ماند.

نفس عمیقی می کشد و دستش را داخل جیب های شلوارش فرو می برد.

کمی به جلو رفته و به داخل پارک می رود .

دستش روی پیشانی اش می کشد و کم کم به عقب می برد تا وقتی که به موهایش می رسد و محکم به آن‌ها چنگ می زند.

چه قدر عجیب است که هنوز ساعت هشت نشده، پرنده ای در پارک پرسه نمی زند! چه طور این قدر خلوت است؟ شاید به خاطر سرمای هوا است.

در همین فکرهاست که صدای جیغ لاستیک های ماشینی را از پشت سرش می شنود و ناخودآگاه کمی از جا می پرد. به عقب بر می گردد و نگاهش به ماشینی می افتد که چند متر آن طرف تر می ایستد. بلافاصله، درش باز شده و جسمی مچاله شده از آن بیرون انداخته می شود.

با دیدن این صحنه، قلبش با تمام قوا شروع به تپیدن می کند و عرق سردی روی پیشانی اش می نشیند.

مردی با صدای بلند و خش دار می خندد و فریاد می زند:

هنوز هم دنبال این می گردی؟! بابا جانِ تو کوره به آهن و تولوپت نمی خوره. باور

کن!

حرفش که تمام می شود، بدون این که منتظر جواب بماند، در را می بندد و با سرعت از کنار جسم کم جانِ شخصی که روی زمین افتاده است، می گذرد.

شوک زده در جایش میخ کوب شده و به رو به رو خیره می شود. چند ثانیه در همان حالت می ماند و بعد که به خودش می آید، با دو به سمت کسی که روی زمین است می رود.

با دیدن چهره ی رنگ پریده و لباس های مشکی غرق در خونِ دخترکِ آشنای مقابلش، سرش سوت می کشد .

با نگرانی دور تا دور خودش می چرخد و بعد دوباره نگاهش را به صورت دخترک قفل می کند. چه بلایی سرش آمده؟ آن ها چه کسانی بودند؟

برای اولین بار ترس به جانش افتاده است. دست هایش مانند بید می لرزند و یخ کرده اند. از شدت اضطراب نمی داند باید چه کار کند .

روی زانو، کنار جسم بی حال دخترک می نشیند. تا این حرکت را انجام می دهد، سریع درون خود جمع می شود و زیر لب می گوید:

_تو رو خدا به من دست نزن. تو رو خدا.

نمی داند باید چه کار کند. خدایا این دیگر چه مصیبتی است!؟

موهای مشکی و پریشانش روی آسفالتِ خیابان افتاده و اطراف گردنش تماماً کبود است.

با فکری که از ذهنش می گذرد، موهای بدنش سیخ می شوند .

آب دهانش را قورت می دهد و با صدای لرزان می گوید:

–چی شده!؟

سر و وضعش را از نظر می گذرانند و با صدای تقریباً بلندی داد می زند:

–چه کارت کردن!؟ چه بلایی سرت آوردن؟ این ها کی بودن؟

دخترک خودش را روی زمین می کشد و چند سانت از او دور می شود.

دارد جان می دهد. این را می شود از کبودی دور چشمانش و بدن غرق در خونس فهمید. نزدیکش می شود و بدون توجه به مقاومت ها و التماس هایش به این که از او دور شود، از روی زمین بلندش می کند و با دو به سمت ماشین می برد. در عقب را باز می کند و او را داخلش می گذارد.

باید چه کار کند!؟ او را به بیمارستان ببرد؟

نگاهی به سر و وضع و لباس هایش می اندازد. دست هایش در خون غرق هستند و پیراهن سفیدش هم به قرمزی می زند. با اعصابی خورد، در عقب را می بندد و خودش هم سوار می شود. ماشین را روشن کرده و با سرعت شروع به رانندگی می کند.

دخترک با بی حالی گریه می کند و زیر لب، زمزمه وار حرف هایی بر زبان می آورد که نصف بیش ترشان التماس به این است که رهايش کنند.

تلفنش بی وقفه زنگ می خورد و چهره ی خندان آرین بر روی آن خاموش و روشن می شود.

با یادآوری آرین یاد کنسرت می افتد و خود به خود نگاهش روی ساعت می چرخد.

ساعت "هفت و پنجاه و چهار دقیقه"؟! وای! حالا باید چه کار کند؟

با فریاد "لعنتی" بلندی می گوید و به تلفن چنگ می زند. در همان حالت که رانندگی می کند، جواب می دهد و بدون حرف اضافه ای می گوید:

—آرین من نمی تونم پیام کنسرت!

آرین بعد از چند ثانیه، با شوک و عصبانیت فریاد می زند:

—چی؟! زر نزن! یعنی چی نمی تونم پیام کنسرت؟! مگه همه مسخره تو ان؟! بلند شو

بیا این جا ببینم...

منتظر نمی شود حرفش تمام شود. تلفن را قطع و روی صندلی کنارش پرت می کند.

از داخل آینه نگاهی به چهره دخترک می اندازد و فحش آبداری نثار کسانی می کند که این بلا را به سرش آوردند.

یک هو سکوت بر ماشین حاکم می شود .

نگران دوباره از داخل آینه چهره اش را از نظر می گذراند. چشم هایش بسته هستند و دیگر زیر لب زمزمه نمی کند.

نمی داند به کجا برود. می خواهد راهش را به سمت بیمارستان کج کند، اما از شهرتی که دارد می ترسد. مردم اند دیگر! عقل شان به چشم شان است. کافی است او را با این ریخت و قیافه خونین با این دختر ببینند. چه داستان ها که نمی سازند.

از داخل آینه، نگاهی دیگر به صورتش می اندازد. نفسی می کشد و بازدمش را با صدا فوت می کند.

می شود اسم همه ی این اتفاق ها را یک تصادف گذاشت؟! همچنین چیزی ممکن است؟ تصادف چند بار؟! برخورد چند بار؟! نکند این اتفاق ها، فقط اتفاق نباشند و پای چیز دیگری هم در میان باشد؟!!

سرش را به طرفین تکان می دهد تا این افکار منفی از ذهنش خارج شوند. الان مهم آن دختر است که غرق در خون، در حال جان دادن است.

کمی فکر می کند و به دنبال راه چاره می گردد تا این که یاد بهار می افتد.

خودش است؛ بهار!

بدونِ معطلی، سریع تلفنش را بر می دارد و شماره بهار را می گیرد.
چند بوق که می خورد و جواب نمی دهد، کلافه می خواهد قطع کند و دنبال راه
دیگری بگردد که صدایش در گوشش می پیچد:
_بله؟

با اضطراب و صدایی تقریباً بلند می گوید:
_الو، بهار کجایی؟

بهار بدون توجه به حرف او می گوید:
_به به آقا بردیای بی معرفت؛ چه عجب یادی از ما کردی!

تُن صدایش را بالا تر می برد و بدون توجه به پشت خطی اش که بی تردید آرین است،
می گوید:

_گوش کن بهار! نمی پرسی ازم چرا و برای چی، فقط به حرفم گوش می دی. همین
الان برو خونه ی من و منتظر باش تا پیام. به مامان و بابا هم چیزی نگو! بگو می رم
خونه دوستم. فهمیدی؟

بهار عصبانی می شود و متعجب لب می زند:

–چی؟! چی می گی بردیا؟! گر که نیستم چرا داد و بی داد می کنی؟ آروم هم بگی می شنوم! من برای چی باید برم خونه ی تو؟!

بردیا که از حرف بهار می شنود می فهمد با داد و فریاد و دستور نمی تواند قانعش کند، به همین خاطر تن صدایش را پایین می آورد و می گوید:

–بهار، خواهرم! برو اون جا. خواهش می کنم. چیزی نپرس میام بهت می گم!

بهار با نگرانی می گوید:

–بردیا تو حالت خوبه؟ داری نگرانم می کنی ها!

کلافه لب می زند:

–من خوبم بهار؛ تو الان فقط برو خونه من!

بهار با لجاجت می گوید:

–خب درست حرف بزن ببینم چرا این قدر اصرار داری من برم؟ چی شده؟ چه کارم داری؟!

نفس عمیقی می کشد و دسته ی فرمان را در دستش می فشرد تا بتواند صدایش را کنترل کند.

بهار وقتی می گم ببینمت بهت می گم، حتماً تو شرایطی نیستی که بتونم توضیح بدم! تو الان برو خونه من، خودم هم دارم میام. پیام خودت می فهمی دیگه... برو هر چی وسایل پزشکی و این ها هم داری ببر. باشه؟

بهار وحشت زده "هین" بلندی می کشد و می گوید:

وسایل پزشکی و برای چی؟! خودت چیزیت شده؟ حالت خوبه؟

کلافه میدان را دور می زند و می گوید:

نه من خوبم. تو الان فقط به حرفم گوش کن و برو!

بهار بیش از این سماجت به خرج نمی دهد و با گفتن "باشه الان می رم" تلفن را قطع می کند.

ماه گل با زور می خواهد لای چشم هایش را باز کند، اما توانش را ندارد.

هنوز هم نمی تواند تصور کند چه اتفاقاتی برایش افتاد. دیگر حتی دلش نمی خواهد در ذهنش بگوید از چه کسی متنفر است و از چه کسی خوشش می آید. کارش از تنفر از انسان های دور و برش گذشته. نه دوست دارد به گذشته فکر کند، نه به آینده؛ فقط دلش می خواهد چشم هایش را ببندد. وقتی هم که بازشان کرد خدا را ببیند و از او بپرسد: «چرا؟! به کدامین گناه؟ حکمتت را از این بلاها که به سرش میاوری بگو!»

به راستی که روی پیشانی اش حک شده "هر بدبختی ای که در این جهان است برای تو!"

از همه چیز خسته است. از خدا، از پدرش، از مردم کثیف این شهر پر دود و دم... از همه!

چرا این گونه گرفتار شده است؟ تاوان گناه های چه کسی را می دهد؟ آه کدام مظلوم دامنش را گرفته که زندگی اش خود جهنم شده؟

بدن زخمی اش درد می کند و می سوزد.

برای چه این مرد او را می برد؟ برای چه می خواهد نجاتش دهد؟ مگر بالاتر از سیاهی هم رنگی هست؟ چرا نمی گذارد که بمیرد؟ چرا رهایش نمی کند؟ کاش آن قدر توان داشت که به او این حرف ها را بزند و بگوید: «تو هم آدم کثیفی هستی مانند تمام انسان های پست فطرت این شهر! چرا ادای فرشته ها را در می آوری در صورتی که تو هم شیطانی هستی مانند همه ی این گرگ ها؟». خدایا دیگر بلایی در این زمین گرده ات مانده که به سر او نیاورده باشی؟ دیگر چه نقشه هایی برایش داری؟ مشکلی نیست!

دیگر هر بلایی دلت می خواهد به سرش بیاورد. دیگر برایش مهم نیست چون می داند تو هم تنهایش گذاشته ای.

چند دقیقه می گذرد و ماشین هم چنان با سرعت جاده را طی می کند. بعد از آن، سرعتش کم می شود و چند ثانیه بعد هم با صدای لاستیک ها می ایستد.

حتی اگر نای باز کردن چشم هایش را هم داشته باشد، باز هم نمی تواند بفهمد که اطرافش چه خبر است.

تا چند دقیقه پیش می توانست زیر لب التماس کند؛ اما الان توانی برای تکان دادن لب هایش هم ندارد.

بردیا در را با ریموت باز می کند و وارد حیاط می شود.

نگاهی به در خانه می اندازد که می بیند باز است. حتماً بهار رسیده است. کلید این جا را دارد.

ماشین را تا نزدیکی ورودی خانه می برد و پیاده می شود. سریع در سمت دخترک را باز می کند و بی معطلی از روی صندلی بلندش می کند. با دو او را به سمت خانه می برد و داخل می رود.

بهار که داخل آشپزخانه مشغول خوردن آب است با شنیدن صدای قدم های شخصی، به عقب بر می گردد.

با دیدن بردیا، آن هم با سر و وضعی خونین و دختری که در آغوش دارد، لیوان از دستش روی زمین می افتد و با صدای بدی می شکند. "هین" بلندی می کشد و با وحشت هر دو دستش را روی صورتش می گذارد.

بردیا بی توجه به شوک زدگی و لیوانی که از دستش افتاده و به هزار تکه تبدیل شده، در حالی که با قدم های بلند به سمت پله ها می رود فریاد می زند:
_بجنب بهار! به چی زل زدی؟ دنبالم بیا.

بهار به خودش می آید و سریع از آشپزخانه خارج می شود. با قدم های بلند خودش را به بردیا می رساند و در حالی که دنبالش راه می رود، با صدای لرزان می گوید:
_بردیا این دختر کیه!؟

بردیا تند از پله ها بالا می رود.

به نظرت الان موقع پرسیدن سواله؟ فقط وسایل هات بردار بیار بالا. نمی بینی داره جون می ده؟

بهار با شنیدن حرف بردیا، ناگزیر به سمت کیفش که روی مبل است می رود و آن را بر می دارد. بر می گردد و او هم از پله ها بالا می رود. در باز اتاقی که مقابل اتاق بردیاست را می بیند، می فهمد که به آن جا رفته است.

با همین فکر وارد می شود و بردیا را می بیند که دخترک را روی تخت سفید رنگ وسط اتاق گذاشته و خودش هم کنارش ایستاده است.

نزدیک می رود و در حالی که نگاهش قفل چهره ی غرق در خون دختر مقابلش است، کیفش را روی میز عسلی می گذارد و لب می زند:
چه بلایی سر این دختر اومده؟! کی به این روزش انداخته؟

بردیا کتش را از تنش خارج و وسط اتاق پرت می کند. دکمه های پیراهن خونی اش را باز می کند و می گوید:

نمی دونم!

نگاهش را از دخترک می گیرد و به چشم های بردیا خیره می شود.

– بردیا این دختر و از کجا پیدا کردی؟ اصلاً کیه؟ این چه سر و وضعیه؟ مگه تو الان نباید کنسرت باشی؟

بردیا عاجزانه چنگی به موهایش می زند و می گوید:

– بهار ول کن این سوال ها رو! الان می میره یه کاری بکن. تا جا داشته خون ازش رفته نباید بیش تر از این بره.

بهار نگاه گذرای به بردیا می اندازد و یه ناچار دست دخترک را می گیرد. انگشتش را روی نبضش می فشرد و زیر لب زمزمه می کند:

– نبضش ضعیفه.

بردیا با نگرانی لب می زند:

– باید هم باشه، کلی خون ازش رفته.

بهار نگاهی به جسم ظریف دخترک می اندازد و آرام لب می زند:

– چرا نبردیش بیمارستان؟

بهار تو که شرایط من و بهتر می دونی! فکر کردی می رفتم بیمارستان همون طوری
قضیه ساده می موند. مردم هزار تا حرف در می آوردن.

بهار اخم می کند و بی حوصله می گوید:

خیلی خب! حالا که نمی خوای چیزی رو توضیح بدی برو بیرون چون من هم نمی
تونم تو این جا باشی و چیزی نپرسم. برو!

بردیا از خدا خواسته سرش را تکان می دهد و با گفتن "باشه"، بدون کوچک ترین
مخالفتی، کتش را از روی زمین بر می دارد و به سمت در می رود. از اتاق خارج می
شود و در را پشت سرش می بندد.

بهار با چهره ای در هم و نگران، دکمه های مانتو دخترک که یکی در میان و بسته
هستند و نصف شان هم پاره شده اند را باز می کند. تا دکمه های مانتو اش را باز می
کند، با بدن برهنه و زخمی اش رو به رو می شود. رخم بزرگی از وسط قفسه سینه اش
تا روی شکمش کشیده شده است. با دیدن این صحنه، نفس در سینه اش حبس می
شود. تاکنون مریض های زیادی دیده است و همراه دکترها حتی تشریح اعضا هم کرده؛
اما هیچ وقت انسانی زخمی ای که در حال جان دادن است را جلوی دستش نگذاشته
اند تا مداوا کند.

زیر لب با صدای لرزان بریده بریده اسم بردیا را می خواند.

_ب...ب...بردیا.

عقب عقب می رود تا به در اتاق می رسد. آن را باز می کند و با دو به سمتِ اتاق رو به رویش می دَوَد. بدون مقدمه درش را باز می کند و در حالی که رنگ صورتش پریده است، رو به بردیایی که با نیم تنه برهنه روی تختش نشسته است می گوید:

_ب... ب... بردیا این دختر خ...خ...خیلی ز...ز...زخمیه. م...م...من ن...نمی تونم ا...! از پ...پ...پسش بر پیام. ب...ب...باید ب...ب...ببریش ب...ب...بیمارستان!

بردیا که آرنجش را روی زانو اش گذاشته و سرش را با دست هایش گرفته، با شنیدن صدای لرزانِ بهار، سرش را بلند می کند و با تعجب به صورت رنگ پریده اش نگاه می کند.

_یعنی چی بهار؟ یعنی چی بر نمیای؟

از جایش بلند می شود و بدون منتظر ماندن برای جواب، با تنه آرامی به شانه ی بهار، از کنارش می گذرد و از اتاق خارج می شود. به سمت اتاق رو به رویش رفته و داخل می رود.

به تخت نزدیک می شود و با دیدن زخم بزرگ روی قفسه سینه ی دخترک صورتش را جمع می کند.

نگاهی به صورتِ کمِ جانس می اندازد و بهار را صدا می کند.
بهار با زور پاهایش را حمل می کند و از اتاق بردیا خارج می شود.
وارد اتاقِ قبلی می شود که بردیا به سمتش می آید و می گوید:
_حالا باید چه کار کنیم؟

بهار که حالا اشک هایش جاری شده اند، با لکنت می گوید:
_او...اول ب... بگو... این دختر چ...چرا این ج... جوری شده؟ چ...چه بلایی سرش
اومده؟!

بردیا کمی به بهار نزدیک می شود.
_به خدا نمی دونم بهار، به خدا نمی دونم!

شانه هایش را می گیرد.
_به من نگاه کن!

بهار توجه نمی کند که او دوباره حرفش را تکرار می کند:

بهار می گم به من نگاه کن!

بهار آرام سرش را بلند می کند و با چشم های اشکی به صورتش خیره می شود. با اطمینان در چشم هایش زل می زند و می گوید:

تو می تونی بهار! از پشش بر میای. الان تو پنج ساله داری می ری دانشگاه، دو سال دیگه مدرک عمومیت و می گیری. مگه می شه نتونی از پس چند تا زخم بر نیای؟ من می دونم که می تونی! به خودت اعتماد کن!

بهار که حرف های بردیا را می شنود، چند ثانیه مکث می کند و بعد بدون این که جوابش را دهد، از او جدا می شود و به سمت دخترک می رود. نگاهی به چهره ی معصومش می اندازد و نفس عمیقی می کشد.

بردیا راستی گوید! اون پنج سال است که درس پزشکی می خواند. نباید دست و پای خود را گم کند؛ در آینده باید بتواند هزاران نفر را در این شرایط نجات دهد.

نفس عمیق دیگر می کشد و با کف دست اشک هایش را پاک می کند. کیفش را بر می دارد و درش را باز می کند. گوشی اندازه گیری ضربان قلب را بر می دارد و در گوشش می گذارد. کمی پنیه بر می دارد و قفسه سینه خونی دخترک را پاک می کند. گوشی را آن جا می گذارد و ضربان قلبش را چک می کند.

بعد از این که کارش تمام می شود گوشی را از گوشش در می آورد و رو به بردیا می کند.

_برو از داروخانه الکل و پنبه و باند و بتادین بگیر بیار.

مکث کوتاهی می کند.

_خون بدنش هم کمه، یه بسته خون 0 منفی هم بگیر. مسکن و سرم غذایی هم همین طور. لباس هم می خواد. لباس هاش درب و داغونه. بجنب!

بردیا سریع سرش را تکان می دهد و با گفتن «باشه» از اتاق خارج می شود. به سمت اتاق خودش می رود و بعد از عوض کردن لباس هایش از خانه بیرون می زند. وسایلی که بهار خواسته است را تهیه می کند و بر می گردد. البته بماند چه دردسر هایی می کشد تا بدون این که او را بشناسند، وسایل ها را بخرد.

به خانه که می رسد، سریع ساک دخترک را که روی صندلی کمک راننده است بر می دارد و پیاده می شود.

با قدم های بلند به سمت ورودی خانه می رود و داخل می شود. پله ها را پشت سر می گذارد و به درِ اتاق که می رسد مکث می کند و تقه ای به آن می زند. با صدای "بیا

تو "بهار، وارد اتاق می شود و در را می بندد. بهار با عجله به سمتش می آید و پلاستیک دارو ها را از او می گیرد.

_همه رو گرفتی؟

ساک را کنار در می گذارد. در حالی که به سمت در می چرخد تا از اتاق خارج شود جواب می دهد:

_آره؛ کمک لازم داشتی بگو.

تا می خواهد بیرون برود، بهار در حالی که به سمت دخترک می رود می گوید:
_باید اول با آب سرد بدنش و بشوریم تا زخم هاش بسته شه. بعد بتادین بزنی و پانسمن کنیم. اون موقع به کمکت نیاز دارم.

نگاهی به صورت دخترک می اندازد و ادامه می دهد:

_البته اول براش سُرْم و این ها رو می زنم تا یک کم جون بگیره بعد...

بردیا پوفی می کند و دسته ی در را پایین می کشد. در همان حالت می گوید:
_باشه؛ اون موقع خبرم کن.

بهار سرش را تکان می دهد و نگاهش را روی مانتو مشکی و داغان دخترک می چرخاند.

_لباس برایش آوردی؟

بردیا به ساک اشاره می کند.

_وسایل های خودش این جاست.

بهار بهت زده به ساکی که روی زمین است نگاه می کند. تا می خواهد از بردیا بپرسد او وسایل های این دختر را از کجا آورده، بیرون می رود و پشت سرش در را می بندد.

پوف کوتاهی می کند و به سمت تخت می چرخد. آستین پاره ی مانتو دخترک را بالا می زند تا سرمش را وصل کند.

همین که آستین لباس را بالا می زند، چند کبودی بزرگ روی ساعدش می بیند. کبودی ها بیش تر شبیه جای انگشتی است که محکم فشار داده شده. گویا کسی با زور او را محکم نگه داشته است. با تصویری که در ذهنش مجسم می شود، لبش را محکم گاز می گیرد. یعنی...؟! بغض بدی گلایش را می گیرد. دلش به حال این دختر می سوزد. طفلک چه دردهایی را تحمل کرده است.

آهی می کشد و کمی بازویش را فشار می دهد تا رگش را پیدا کند.
سرم و خون را برایش وصل می کند و هر دو را روی میز عسلی کنار تخت می گذارد.

صندلی جلوی میز توالت را کنار تخت می گذارد و رویش می نشیند.
پنبه را بر می دارد و کمی الکل به آن می زند. آن را روی لب های دخترک می کشد و
خونش را پاک می کند.
یک هو کمی صورتش را جمع می کند. سریع از جایش بلند می شود و به سمتش خم
می شود.

_صدای من و می شنوی؟ می تونی چشم هات و باز کنی؟

دخترک هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. چند بار دیگر صدایش می زند؛ ولی خبری
نمی شود.

نا امید شده و دوباره روی صندلی می نشیند.

بعد از بیست_سی دقیقه هم سرم تمام می شود و هم خون به بدنش تزریق می گردد.
هر دو را از دستش خارج می کند و بردیا را صدا می زند. هر چه قدر زمان بیش تر
بگذرد ترمیم آن زخم ها سخت تر است. خدا کند فقط نیاز به بخیه نداشته باشند که
در آن صورت کاری از دستش بر نمی آید. البته تا الان که چند باری به زخم روی
شکمش نگاه کرده متوجه شده که زیاد عمیق نیست و فقط خراش است. باید زودتر به

هوش بیاید تا از او بپرسد چه بلایی سرش آمده. با این سر و وضعی که دارد شاید اصلاً نیاز باشد به پیش پلیس بروند!

با شنیدن صدای در افکارش از هم می پاشد. بردیا کلافه و با چهره ای در هم وارد اتاق می شود. مشکوک می پرسد:
_چی شده؟

نزدیکش می شود و بی اعتنا لب می زند:
_چیزی نیست. بی خیال! چه کارم داری؟

اخم کم رنگی می کند.

_اگه چیزی نیست چرا قیافه ات در همه؟

بردیا دستی به صورتش می کشد.

_امشب کنسرت بوده منم نرفتم. الان آرین عصبانیه. بالای سی بار بهم زنگ زده و جوابش و ندادم. فکر کنم داره اون جا رو جمع جور می کنه وگرنه تا الان اومده بود.

بهار نگاهش را از بردیا می دزدد.

_خب حق داره عصبانی بشه. ملت که مسخره تو نیستن هر وقت عشقت کشید بری کنسرت هر وقت عشقت نکشید نری. وقتی کنسرت می ذاری باید بری. بعد هم تو خودت بودی عصبانی نمی شدی؟

بردیا کلافه دستی در موهایش می کشد و بی حوصله بحث را جمع می کند:
_چه کارم داری؟

بهار نیم نگاهی به دخترک می اندازد و از جایش بر می خیزد .
_من نمی تونم ببرمش تو حموم. بیا تو ببرش!

_سرمش تموم شد؟

سرش را تکان می دهد.
_آره.

بردیا بی هیچ حرفی به سمت دخترک می رود. بدون لحظه ای تعلل، دست زیر زانوهایش می اندازد و او را از روی تخت بلند می کند. تا بلندش می کند، یک هو خودش را عقب می کشد و با گریه و التماس شروع به حرف زدن می کند:

— تو رو خدا. تو رو خدا ولم کنی. آخه مگه من چه کار کردم که این کارها رو باهام می کنی؟! چرا این بلاها رو سرم میارین؟! آخه من چه بدی ای به شما کردم؟

بردیا سریع او را به روی تخت بر می گرداند. بهار گوشه ی تخت می نشیند و دستانش را قاب صورتش می کند.

— آروم باش عزیزم. ما این جاییم. کسی باهات کاری نداره. همه چیز تموم شد. چشم هات و باز کن. ببین کسی این جا نیست که بخواد بهت آسیب بزنه. به من نگاه کن! بگو کی این بلاها رو به سرت آورده؟

بردیا آرام لب می زند:

— اون چشم هاش نمی بینه!

بهار با شنیدن حرف بردیا، بهت زده نگاهش را از صورت دخترک می گیرد و به او خیره می شود.

– چی؟!؟

از گوشه ی تخت بلند می شود و به بردیا نزدیک می شود. درست رخ در رخس می ایستد و خیره در چشمانش می گوید:

– بردیا این دختر کیه؟ تو از کجا می شناسیش؟

بردیا سرش را کمی به بالا متمایل می کند. نفس عمیقی می کشد و می گوید:
– این دختر همون کسی که اون سی دی و عکس های حمیرا رو پیدا کرد و برام آورد!

بهار مشکوک می پرسد:

– خب تو الان از کجا پیداش کردی؟ چه بلایی سرش اومده؟ من قشنگ گیجم بردیا...
تو رو خدا بهم بگو دقیقاً چه خبره!؟

بردیا کلافه می گوید:

– بهار همه چیز و بهت توضیح می دم. فقط فعلاً بهتر نیست یه کاری برایش بکنیم. اون الان حالش بده.

بهار پوفی می کند و به اجبار سرش را تکان می دهد. به سمت دخترک می رود و لب می زند:

— خیلی خب باشه. نگران نباش؛ زخم هاش زیاده؛ اما سطحیه! اول دیدمش اون قدر خونی بود که وحشت کردم؛ ولی بعد متوجه شدم زیاد عمیق نیست.

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

— اگه ببریمش تو حموم می ترسه بدتر شوک زده می شه. اشکال نداره همون جوری زخم هاش رو پانسمان می کنم.

نگاهی به ساک کنار در می اندازد.

— اون ساک و بده.

بردیا به سمت ساک می رود و آن را بر می دارد. به سمت بهار بر می گردد و ساک را کنار تخت می گذارد. بهار آن را بر می دارد و درش را باز می کند.

سوالی بد جور ذهنش را درگیر کرده. نمی داند درست است که آن را از بهار بپرسد یا نه. کمی دو دلی می کند؛ اما بالاخره لب هایش را با زبانش خیس می کند و می گوید:

— بهار...

بهار در حالی که لباس های دخترک را از داخل ساک بیرون می کشد، جواب می دهد:

_بله؟

چند ثانیه چیزی نمی گوید که بهار تکرار می کند:

_چیه؟

با صدای آرامی می پرسد:

_به این دختر... به این دخترت*ج*ا*و*ز شده؟

بهار کمی مکث می کند و بعد می گوید:

_نمی دونم. باید خودش به هوش بیاد!

_خودش شاید یادش نباشه، شاید بی هوش بوده باشه.

بهار به لب های قرمز از خون دخترک خیره می شود و با بغض می گوید:

_نمی دونم؛ ولی با این چیزایی که من می بینم احتمالاً آره. باید به هوش بیاد ببریمش پیش پلیس.

بردیا چشم هایش را محکم روی هم فشار می دهد و نفس عمیقی می کشد. چه کسی توانسته این بلا را سر این دختر بی چاره بیاورد؟! صد در صد از حیوان هم پست تر بوده. البته حیف نام حیوان! حیف نام حیوان که آن را به گرگ صفتی نسبت داد که به دختری نابینا و آواره هم رحم نکرده. افسوس که خدا گفته است همه ی انسان ها اشرف مخلوقات هستند و هیچ استثنایی قائل نشده است.

بهار به صورت رنگ پریده دخترک خیره می شود.

_نمی دونی اسمش چیه؟

بردیا با شنیدن سوال بهار، یاد شناسنامه ای که داخل ساک دید می افتد. سرش را تکان می دهد و آرام می گوید:
_آره؛ ماه گل.

بهار آهی می کشد و لبخند تلخی می زند.

_چه اسم قشنگی! باشه، برو بیرون می خوام زخم هاش و پانسمان کنم. فکر نکنم همون یه زخم باشه، باید دست و پاهاش رو هم ببینم.

بردیا به یک "باشه" اکتفا می کند. به سمت در می رود و از اتاق خارج می شود. همین که بیرون می رود، صدای زنگ آیفون در خانه می پیچد. می داند که آرین است. فقط خدا کند مهلت دهد تا به او همه چیز را توضیح دهد و بگوید چه اتفاق هایی افتاده است.

بهار سرش را از لای در بیرون می آورد و می گوید:

_کیه؟

به سمت او می چرخد.

_احتمالا آرینه. تو برو به کارت برس!

بهار سرش را تکان می دهد. به داخل اتاق بر می گردد و در را می بندد. تا از پله ها پایین می رود و مسافت پذیرایی را پشت سر می گذارد، چند ده بار دیگر آیفون به صدا در می آید.

نزدیک که می شود، چهره ی غضب آلود آرین را از داخل آن می بیند. بدون این که جواب دهد دکمه اش را می زند و در حیاط را باز می کند. در ورودی خانه را هم باز می کند و داخل چهار چوبش می ایستد. ماشینِ مشکی آرین وارد حیاط می شود و رد لاستیک هایش را بر کف حیاط به جا می گذارد. ماشین می ایستد و آرین از آن پیاده می شود. درش را محکم می بندد و با قدم های بلند و عصبانی، به سمتش می آید. از چشم هایش خون می بارد. نمی داند با این وضع اصلا اجازه ی حرف زدن را به او می دهد یا نه.

نزدیکش که می شود، بدون لحظه ای تعلل می خواهد محکم در گوشش بزند که او زودتر می فهمد و دستش را در هوا می گیرد. شمرده شمرده و با اعصابی آرام لب می زند:

رفیق توی دادگاه هم به متهم اجازه می دن از خودش دفاع کنه و اگه دفاعی نداشت اون وقت براش حکم می برن!

این حرف را می زند و دستش را رها می کند. آرین با چشم های قرمز شده از عصبانیت و فک منقبض شده می گوید:

چرا نیومدی کنسرت؟! من اون روز بهت چی گفتم؟

صدایش را بالا می برد و فریاد می زند:

–چی بهت گفتم بردیا؟! آخه چرا؟ چرا داری لجبازی می کنی؟! اصلا با کی داری
لجبازی می کنی؟ با من من یا با خودت؟ با ریختن آبرومون چی گیرت میاد؟

بردیا از جلوی در کنار می رود.

–بیا تو تا بهت توضیح بدم.

آرین بدون توجه به حرفش بلندتر از قبل فریاد می زند:

–همین جا و جلوی همین در برام یه دلیل قانع کننده بیار که چرا اون همه آدم و الاف
بچه بازی خودت کردی؟

بردیا کلافه دستی به صورتش می کشد و حرفی نمی زند. آرین وارد خانه می شود و رو
به رویش می ایستد. با خشم می غرد:

–چی شد؟! حوصله ام و نداری؟ کلافه شدی؟ ببینم نکنه توقع داری هر غلطی دلت
خواست بکنی و هیچ کس ازت نپرسه چرا؟

بردیا باز هم سکوت را ترجیح می دهد که آرین ادامه می دهد:

–بگو! زرت و بزنی ببینم چه دلیلی برای این گندی که بالا آوردی داری؟

بردیا کمی از او فاصله می‌گیرد و به مبل‌ها اشاره می‌کند.

— برو بشین بهت می‌گم.

آرین اخمش را پررنگ‌تر می‌کند و به طرفش هجوم می‌برد. به یقه اش چنگ می‌زند و دوباره فریاد می‌زند:

— بردیا چرا با اعصابم بازی می‌کنی؟! چرا طوری رفتار می‌کنی انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؟! اصلاً بیداری؟! می‌دونی چه گندی زدی؟ هان؟

بردیا آرین را از خودش جدا می‌کند و کمی او را به عقب هول می‌دهد. نفس عمیقی می‌کشد و با صدایی که کمی بالا رفته می‌گوید:

— آرین، مهلت می‌دی بهت توضیح بدم یا می‌خوای همین جوری عربده بکشی؟ اگه آروم به خاطر اینکه که بهت حق می‌دم عصبانی باشی، ولی تو هم مهلت بده حرفم و بزخم اگه قانع نشدی، هر کاری دلت می‌خواد بکن!

آرین پوزخندی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. با همان لحن قبل، ولی کمی آرام‌تر می‌گوید:

— باشه. باشه، من بهت مهلت می‌دم. فقط امیدوارم اون قدر دلالت قانع‌کننده باشه که هم من و قانع‌کنه هم نصف مردم و شهر رو!

بردیا در ورودی را می‌بندد. رویش را بر می‌گرداند و به سمت پله می‌زود.

—دنبالم بیا!

آرین با قدمی بلند خودش را به او می‌رساند و با کشیدن بازو اش به سمت عقب او را متوقف می‌کند.

—من می‌گم چرا نیومدی کنسرت، تو می‌خوای من و ببری اتاق خوابت؟

تا بردیا می‌خواهد حرفی بزند بهار از روی پله‌ها کلافه می‌گوید:

—چرا داد می‌زنی آرین؟ حتماً دلیلی این بالاست که بهت می‌گه بیا.

آرین با دیدن بهار، متعجب می‌پرسد:

—تو این جا چه کار می‌کنی بهار!؟

بهار بی‌اعتنا لب می‌زند:

—بیا بالا خودت می‌فهمی.

این حرف را می زند و بدون این که منتظر جوابی از جانب آراین بماند به سمت اتاق می رود.

آراین بازوی بردیا را رها می کند و با تنه ای به شانه اش، از کنارش می گذرد. به پله ها نزدیک می شود و جلوتر از بردیا از آن ها بالا می رود.

بی درنگ در اتاقی که بهار واردش شده است را باز می کند و داخل می رود. با دیدن فرد کم جانی که با صورتی بی روح روی تخت افتاده است، به یاد دختری که چند روز پیش دید می افتد. شبیه آن است، یا خودش است؟! چند ثانیه در صورتش زوم می کند و بعد می خواهد حرفی بزند که بهار زودتر از او پیش دستی می کند: _این هم دلیل نیومدن بردیا. حالا برو بیرون کار دارم .

آراین سریع به عقب بر می گردد و رو به بردیا که تازه وارد اتاق شده می کند. _صبر کن ببینم، این همون دختری نیست که من اون روز دیدم؟! چه بلایی سرش اومده؟ این جا چه خبره بردیا!؟

بردیا در بازِ اتاق را کمی به عقب می کشد و می گوید :

بهت می گم اگه داد و بی داد نکنی! فقط این جا نه. بهار کار داره. بیا بریم پایین.

آرین چیزی نمی گوید. از کنارش می گذرد و از اتاق خارج می شود. خودش هم بیرون می رود و در را پشت سرش می بندد. آرین دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو کرده و شروع به پایین رفتن از پله ها می کند.

به او حق می دهد که از دستش عصبانی باشد. آن روز گلی در مورد کنسرت با او حرف زد و تاکید کرد که فکر نرفتن یا کنسل کردنش را از سرش بیرون کند. اگر عصبانی نمی بود جای تعجب داشت!

او هم به دنبالش از پله ها پایین می رود. به پایین که می رسند، آرین جلوتر از او به سمت مبل ها می رود. کتِ مشکی اش را در می آورد و روی مبلِ تک نفره پرت می کند. چند دکمه از پیراهنِ سفیدش را باز می کند و می نشیند.

بردیا به سمتِ مبلِ رو به رویش می رود و می نشیند. آرین دستش را روی دسته ی مبل می گذارد و تکیه می دهد.

بگو، می شنوم. چرا بیش تر از هزار نفر آدم و الافِ خودت کردی؟! فقط به خاطر اون دختر بچه!؟

بردیا نفس عمیقی می کشد.

فقط اون چیزی که فکر می کنی نیست. خواهش می کنم یه کم صبر کن بهت توضیح بدم.

آرین اخم می کند و تکیه اش را از مبل می گیرد.

بردیا چی می گی؟ صبر کنم؟! اصلاً با خودت فکر کردی چه غلطی کردی؟! تو، توی خونه توی سکوت نشستی و من اون بیرون نمی دونستم چی جواب اون همه آدم و بدم و این گند بزرگ و جمع کنم. اصلاً می دونی چه دردسری درست کردی؟! حتی اگه اون دختر می مرد هم تو باید می اومدی؛ نگو که نگران حالش بودی؟! با این کارهات مردم دیگه بهت اعتماد نمی کنن. با خودت فکر کردی دفعه بعدی که کنسرت داشتی چه طور بلیت می خرن بیان؟! بردیا گند زدی! به معنای واقعی گند زدی به آبروی چند ساله ای که برای خودت درست کرده بودی! ما الان چه طور پول اون همه آدم و...

بردیا سرش را بلند می کند و به چشم های آرین خیره می شود.

بسته دیگه آرین! همه این چیزهایی که می گی رو خودم می دونم. خسته نشدی از بس تکرارشون کردی؟! ببینم تو اگه یه آدم و تو خیابون می دیدی که داره جون می ده، چه کار می کردی؟ می داشتی همون جا بمونه؟! می گفتی بذار بمیره منفعت خودم مهم تره؟! اگه تو می تونی من نمی تونم. من نمی تونم این قدر پست و کثافت باشم! فکر کردی من دوست داشتم این طوری بشه؟ به خدا قسم منم از این وضعیت اعصابم

خورده. چرا فکر می کنی من خیالم راحت و اتفاق هایی که افتاده برام مهم نیست؟ مگه من مریضم اون همه آدم و معطل کنم؟ اگه قرار بود کنسرت و کنسل کنم همون دو روز بهت می گفتم نمی شه و تمام.

آرین سکوت را ترجیح می دهد و او با تکیه بر مبل ادامه می دهد:

به من می گی زود قضاوت نکن؛ بعد خودت استاد زود قضاوت کردنی!

باز هم آرین چیزی نمی گوید و بردیا که مطمئن می شود آرام شده است، خونسرد لب می زند:

همه چیز رو بهت می گم. میل با خودته. می خوای باور کن می خوای نکن!

از همان دو روز پیش شروع می کند. همه چیز را می گوید و آرین در پاسخ حرف هایش موشکافانه می گوید:

با عقل جور در میاد همه این ها یه تصادف باشه؟! باید به پلیس خبر بدیم. ممکنه خودت و توی دردسر انداخته باشی.

شانه ای بالا می اندازد.

نمی دونم. اصلا نمی دونم باید چه کار کنم. اگه همه این ها یه تصادف نباشه، یعنی حتی سی دی حمیرا هم...

آرین به سرعت حرفش را قطع می کند:

نه؛ چیزی پشت قضیه سی دی نیست، از این بابت من مطمئنم. خب بذار اون دختر که حالش بهتر شد بپرس. شاید اون خبر داره.

بردیا کمی سرش را به طرفین تکان می دهد.

نه حتی اگه همه ی این قضایا به هم ربط داشته باشه من مطمئنم اون دختر از چیزی خبر نداره.

آرین متفکرانه لب می زند:

اون شب بهت نگفت چرا فرار کرده؟

نه... ازش پرسیدم، ولی نگفت.

آرین پوفی می کند و شانه ای بالا می اندازد.

_شاید هم اصلاً موضوعی در کار نباشه و همه ی این ها اتفاقی باشه .

تا بردیا می خواهد حرفی بزند، یک هو صدای جیغ آشنایی از طبقه ی بالا در خانه می پیچد:

_ولم کن! بهم دست نزن. چی از جونم می خوای؟ گم شو...

می خواهد ادامه دهد، اما حق هق بلندی که سر می دهد مانع ادامه ی حرف زدنش می شود.

بردیا و آرین هم زمان از جا بلند می شوند و سریع به سمت پله ها می روند.

بردیا تند تند پله ها را طی می کند و جلوتر از آرین به سمت اتاق می رود. می خواهد در را باز کند که جیغ بهار مانع می شود:

_نیا تو!

با تعجب دستش را از دستگیره در جدا می کند که بهار صدایش را ملایم می کند و می گوید:

_عزیزم من که کاری باهاش ندارم. ببین من دکترم می خوام زخم هات رو پانسمان...

دخترک حرفش را با جیغ قطع می کند:

دست بهم نزن. گم شو. این جا کجاست؟ چی از جونم می خواید؟ مگه من چه کار کردم؟

بهار با همان لحن می گوید:

ببین تو دیگه پیش منی. کسی بهت آسیب نمی زنه من این جام که بهت کمک کنم.

کمی مکث می کند و سپس با صدایی که سعی در نلرزیدن و خونسردی اش دارد ادامه می دهد:

من نمی دونم تو کجا بودی؛ ولی هر کجا که بودی الان دیگه اون جا نیستی. الان تو پیش منی. من می خوام...

دخترک دوباره حرفش را قطع می کند:

همه تون با هم دستید.

جیغ می زند و با ضجه ادامه می دهد:

– حتی خدا هم باهاتون هم دسته. می خواد من و عذاب بده. گم شو!

بهار با اضطراب می گوید:

– خیلی خب باشه. من گم می شم فقط... لباس هات... لباس هات و بیوش!

بعد از یکی_دو دقیقه که به گریه دخترک می گذرد بهار می پرسد:

– من می خوام کمکت کنم. کی این بلاها رو سرت آورده؟

دخترک با هق هق می گوید:

– نمی دونم.

– خیلی خب باشه، گریه نکن. بذار زخم هات و پانسمان کنم و گرنه عفونت می کنن.

همین که بهار این حرف را می زند، یک هو چیزی می شکند و فریاد دخترک در اتاق

می پیچد:

– بهم دست بزنی خودم و می کشم!

بهار وحشت زده می گوید:

_خیلی خب، خیلی خب... بذارش زمین باهات کاری ندارم. بهت دست نمی زنم.

بردیا نمی تواند تحمل کند. با نگرانی می پرسد:

_بهار حالت خوبه؟

ماه گل با شنیدن صدای بردیا حالش بدتر می شود و فریاد می زند:

_تو رو خدا به من دست نزنید، تو رو خدا...

بهار با عصبانیت می گوید:

_کی گفت تو چیزی بگی بردیا؟! همین الان هر دوتون از خونه برید بیرون!

دخترک هق هق می زند.

_حالم از همه تون به هم می خوره همه تون عوضی هستین. دست از سرم بردارین.

اول خودتون زخم می کنید بعد پانسمان می کنید؟ مگه اسیر گیر آوردین؟

آرین بازو بردیا را می کشد و به پله ها اشاره می کند.

_بیا بردیا. بیا بریم.

ماه گل با وحشت در خود جمع می شود. کاش حداقل چشم هایش می دید تا می توانست بفهمد در چه جهنمی گیر افتاده است.

بهار با احتیاط به او که در وسط شیشه خورده های لامپِ آپاژور نشسته است نزدیک می شود.

_ببین! الان فقط من و تو توی خونه ایم. هیچکس دیگه نیست. حالا اون شیشه رو بده به من بدنت به اندازه کافی زخم هست.

ماه گل نفس های کوتاه و پشتِ سر هم می کشد و بی خبر از این که شیشه در حال بریدن کفِ دستش است آن را فشار می دهد.

بهار کنارش روی سرامیک های کفِ اتاق می نشیند و می خواهد دستش را بگیرد که سریع خودش را عقب می کشد.

آرام می گوید:

_شیشه داره دستت و می بره.

ماه گل دندان هایش را به هم فشار می دهد.

_دست از سرم بردار!

بهار عاجزانه می گوید:

_من می خوام کمکت کنم.

_من کمک نمی خوام. بذار بمیرم!

بهار آهی می کشد.

_چه طور بذارم بمیری آخه دختر؟

ماه گل سرش را بلند کرده و با صورتی خیس از اشک لب می زند:

_من نه چشم دارم، نه پدر، نه مادر، نه خواهر، نه برادر و نه حتی خدا... دلیلی بیشتر از

این برات بیارم تا بذاری بمیرم؟

بهار لبخند تلخی می زند.

_این چه حرفیه؟ مگه می شه خدا کنارت نباشه؟ دوست نداشته باشه؟

ماه گل شانه ای بالا می اندازد.

_حالا که شده.

بهار بی حوصله لب می زند:

_چرا اجازه نمی دی کمکت کنم؟

_چون نیاز به کمک کسی ندارم.

بهار به چهره ی معصوم دخترک که اصلاً خشم به آن نمی آید خیره می شود.

_منم یه دخترم درست مثل خودت. می خوام کمکت کنم .

ماه گل با تحکم لب می زند:

_من کمک نمی خوام.

بهار نجی می کند.

_لج بازی نکن اجازه بده تا...

حرفش را قطع می کند:

—من نمی دونم کجام ولی هر جا که هستم یه دری داره دیگه...تو رو خدا از همون در
برو بیرون و تنهام بذار!

بهار آرام دستش را می گیرد و شیشه را از درون آن بیرون می کشد.
—این و بده به من و بذار زخم هات رو ببندم. اون موقع هر جا تو بگی می رم.

ماه گل کم جان می گوید:

—من جاییم زخم نیست. ولم کن!

بهار نوارِ پانسماں را از روی تخت بر می دارد و بدون توجه به حرفش آرام دستش را می
پیچد. برای این که او را آرام کند با آرامش می گوید:
—چرا زخمه من دکترم و می گم زخمه.

این حرف را می زند و از جا بر می خیزد. دست دخترک را به نشانه ی "بلند شو" می
کشد و او هم به حرفش گوش می کند.

هم روی قفسه سینه اش زخم است و هم یکی دو جا از پاهایش! انگار که چاقو روی بدنش کشیده اند.

زخم هایش را پانسمان می کند و ساکش را روی پاهایش می گذارد.
_بیا لباس هات این جاست. کدوم و می پوشی؟ می خوام کمکت کنم؟

ماه گل با تعجب ساکش را لمس می کند. این دیگر این جا چه کار می کرد؟! مگر سه روز پیش با عصایش در پارک نماند؟
بهار موشکافانه می پرسد:
_چیزی شده؟

با لکنت می گوید:

_این... این جا چ...چه کار می کنه؟ من کجام؟

بهار می ترسد که اسمی از بردیا ببرد و دخترک دوباره عصبانی شود؛ ولی چون چاره ای ندارد می گوید:
_ساکت دست بردیا بود.

اخم روی پیشانی ماه گل می نشیند. نکند این دختر با او نسبتی دارد!
_تو اون عوضی و می شناسی؟

بهار از حرف ماه گل تعجب می کند. مگر بردیا چه کار کرده که با این دختر با این
نفرت و انزجار اسمش را بر زبان می آورد؟ نامطمئن می گوید:
_من خواهرشم!

ماه گل اخم روی پیشانی اش را پررنگ تر می کند.
_چی؟!؟

بهار مشکوک می پرسد:
_تو چرا این قدر از بردیا متنفری؟

ماه گل دوباره به همان حالت چند دقیقه پیش بر می گردد. دوباره نفرت از عالم و آدم
در وجودش شعله ور می شود. صدایش را بالا می برد:
_اون هم باهاشون هم دسته. اون هم اون شب بود.

–چی؟! کدوم شب؟ چی می گی؟!؟

فریاد می زند:

–اون اون شب توی پارک بود. اون گذاشت که من و ببرن. اون خودش خبر داده بود.
اون به اون ها گفت من و ببرن.

دست هایش را روی سرش می گذارد و با جیغ ادامه می دهد:

–برو بیرون. تو هم با اون ها هم دستی!

بهار حالا خیالش از بابت زخم های دخترک راحت است. فقط می ترسد بلایی بر سر
خودش بیاورد.

دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا می برد و می گوید:

–خیلی خب باشه، می رم؛ ولی اول لباس هات و بپوش بعدش من می رم.

می داند تا لباس هایش را بپوشد اعصابش هم آرام می شود.

ماه گل بدون هیچ حرفی دست هایش را از روی سرش بر می دارد و شلوار و تونیک
مشکی ای از داخل ساکش در می آورد.

— برو بیرون خودم می پوشم.

بهار آب دهانش را قورت می دهد و دو دل می گوید:

— از کجا مطمئن باشم بلایی سر خودت نمیاری؟ من همین جا هستم تو بپوش لباس
هات و!

ماه گل می خواهد چیزی بگوید که تلفن بهار به صدا در می آید. از روی تخت بلند می
شود و به سمت کیفش می رود. تلفن را از داخلش بیرون می کشد و دکمه ی اتصال را
می زند. همین که "بله" می گوید، صدای گریه زن عمو در گوشش می پیچد:

— دخترم تو و بردیا کجایید؟

بهار نگران سوال می کند:

— چی شده زن عمو؟ چرا گریه می کنی؟!

زن عمو نفس نفس زنان می گوید:

— دخترم عمو... عمو ت سخته کرده، ما بیمارستانیم.

بهار وحشت زده می گوید:

– چی؟! چرا!؟!

با حق لب می زند :

– نمی دونم چی شد. یه هو از حال رفت.

مضطرب سوال می کند:

– کدوم بیمارستانین؟ الان حالش خوبه؟

– ولیعصر. نمی دونم فعلا دکترها چیزی نگفتن.

– خیلی خب! آروم باشین. من الان میام پشتون.

این حرف را می زند و سریع تلفن را قطع می کند. آن را داخل کیفش می اندازد و می خواهد درش را ببندد که چشمش به ماه گل می افتد.

وای! حالا با این چه کار کند؟ سریع تلفن را دوباره از داخل کیفش بیرون می کشد و شماره بردیا را می گیرد.

همین که جواب می دهد سریع می گوید:

— بردیا زود بیا خونه من باید برم. زن عمو زنگ زد گفت بیمارستانیم. عمو سخته کرده.

بردیا شوک زده می گوید:

— چی؟! چرا آخه؟! اون که مشکل قلبی نداشت. الان حالش خوبه؟

بهار شالش را از روی میز عسلی بر می دارد و روی سرش می اندازد.

— نمی دونم بردیا. الان دارم می رم بیمارستان. تو بیا خونه این دختر تنهاست.

همین که این حرف را می زند ماه گل وحشت زده لب می زند:

— نه... نه... اون نیاد... من تنها می مونم. خواهش می کنم نیاد!

بهار تلفن را قطع می کند و مانتو اش را می پوشد. به سمت دخترک می رود و دستانش را قاب صورت وحشت زده اش می کند.

— نترس عزیزم! بردیا کاری باهات نداره. اون خودش تو رو نجات داد.

تا ماه گل می خواهد چیزی بگوید، بهار سریع به سمت در می رود و از اتاق خارج می شود.

ترس بر جانش حاکم می شود. یاد آن شب وحشتناک می افتد. هنوز هم نمی تواند باور کند آن بلاها به سرش آمد. شیشه هایی که روی تنش کشیده می شدند، صداهای حال به هم زن، خنده های چندش آور... به گوشه ی تخت پناه می برد و زانوهایش را در بغل می گیرد. هر ثانیه که می گذرد بیش تر به این پی می برد که با فرار از خانه به چه جهنمی پا گذاشته است. دیگر هیچ چیز برای از دست دادن ندارد؛ هیچ چیز! اگر در خانه می ماند سنگین تر بود. از چاله به چاهی عمیق و بی سر و ته پرید. چاهی که نه راه پس دارد و نه راه پیش! راست است که می گویند از هر چه بترسی سرت می آید. او از همین اتفاق ها وحشت داشت.

با صدای در، با ترس خودش را به تخت فشار می دهد و اشک روی گونه هایش سر می خورد.

صدای فرد آشنایی در گوشش می پیچد؛

– چیزی لازم نداری برات بیارم؟

با وحشت، بریده بریده لب می زند؛

ن...ن...نزدیک نیا!

بردیا بدون توجه به حرفِ او می گوید:

من و یادت نمیاد؟

اشک هایش یکی پس دیگری از هم سبقت می گیرند. در صدایش هیچ حسی نیست، نه عشق، نه شهوت؛ اما نمی داند چرا باز هم می ترسد. بردیا کمی نزدیک می شود.

اون شب یه هو کجا غیبت زد؟ چه بلایی سرت اومد؟

لب هایش با شدت می لرزند.

تو رو خدا برو بیرون. کاری باهام نداشته باش!

بردیا با صدای نسبتاً کلافه ای می گوید:

من کاری باهات ندارم. چرا گریه می کنی؟

کمی دلش آرام می گیرد. نه... این صدا با آن صداها خیلی تفاوت دارد؛ اما نباید اعتماد کند.

زیر لب زمزمه می کند:

— برو بیرون!

بردیا دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو می کند.
— با این وضعیت بذارم تنها باشی بلایی سر خودت نمیاری؟

ماه گل پوزخندی می زند.

— من اگه قرار بود خودم و بکشم خیلی وقت پیش کشته بودم. برو بیرون!

بردیا مشکوک می پرسد:

— تو فکر می کنی من با اون ها هم دستم؟ آره؟

اشک هایش شدت می گیرد. به ملحفه ی تخت چنگ می زند و با هق هق، عاجزانه می نالد:

— من هیچ فکری نمی کنم. برو بیرون! راحتم بذار!

بردیا به سمت در می رود و قبل از این که خارج شود می گوید:

من اگه با اون ها هم دست بودم، خودم و سوژه ی نصف مردم شهر نمی کردم تا تو رو نجات بدم. می داشتم تو همون خیابون جون بدی و بمیری! هر فکری دلت می خواد راجع بهم بکن؛ ولی بهم تهمت نزن چون اصلاً خوشم نمیاد. قبول دارم، حق داری شک کنی من با اون ها هم دستم؛ اما من الان هیچ جوهره نمی تونم بهت ثابت کنم همچین چیزی نیست. فقط می تونم بهت بگم من از هیچی خبر نداشتم و ندارم. دوست داری باور کن، دوست نداری باور نکن!

این حرف را که می زند از اتاق خارج می شود و درش را به چهار چوب می زند. ماه گل چند دقیقه در همان حالت به حرف هایش فکر می کند. یادش رفته بود که این فرد کیست؛ یادش رفته بود که در خانه ی بردیا راد است. کسی که خیلی ها دوست دارند فقط چند لحظه او را ببینند. اصلاً هر کس که هست به جهنم! چه فرقی به حال او دارد؟ اما... اما اگر او با آن ها هم دست نیست، اگر حرف هایش حقیقت دارد، پس الان این جا چه کار می کند؟ اصلاً این جا کجاست؟ آخرین چیزی که به یاد می آورد، پاره شدن لباس هایش و بعد هم از حال رفتنش است. با تصور این که بعد از آن چه بلایی سرش آمده دوباره اشک هایش سرازیر می شود.

خدایا این چه زندگی ای است؟ اگر بگویند او را فراموش کرده ای کفر است، اگر هم بگویند چنین چیزی نیست خودش نمی تواند آن را باور کند. خب اگر هنوز هم او را فراموش نکرده ای نشانه ای بده تا باورش شود. هیچ چیز! هیچ چیز عذاب آور تر از این نیست که برای هیچ کس ذره ای ارزش نداشته باشی. این که بودن و نبودن فرقی نداشته باشد. این که هیچ کس منتظرت نباشد و دوستت نداشته باشد. این که دلیلی برای زندگی کردن نداشته باشی...

می خواهد روی تخت دراز بکشد که یک هو زخم روی شکمش تیر می کشد. آرام دستش را روی آن می گذارد و با صورتی جمع شده، با زور دراز می کشد. چشم هایش را می بندد و سعی می کند به درد اهمیت ندهد؛ اما هر ثانیه که می گذرد، دردش بیش تر می شود.

روی تخت می نشیند و دستش را کمی در اطراف می چرخاند تا شاید بتواند قرص مسکن پیدا کند؛ اما روی تخت، هیچ چیز به جز ساکش نبود.

چند قطره عرق روی پیشانی اش می نشیند که با پشت دست پشیمان می زند.

دستش را دور شکمش حلقه می کند و در خود جمع می شود.

چیزی نمی گذرد که از شدت درد، نفس هایش به شماره می افتند و بی تاب می شود.

تا همین چند دقیقه پیش حالش خوب بود، یک هو دوباره چه شد؟

حاضر است در اتاق جان دهد؛ اما از بردیا کمک نخواهد.

هر چه قدر می خواهد مقاوت کند؛ اما، نمی شود که نمی شود. به لباسش چنگ می زند و صورتش را جمع می کند.

با هر ثانیه، دردش بیش تر می شود و ضربان قلبش افزایش میابد.

چاره ای جز تسلیم نمیابد. با زور روی تخت می نشیند و کشان کشان خود را به کنار آن می رساند.

کمی که فکر می کند، یادش می افتد صدای باز و بسته شدن در، از کدام طرف می آمد.

بدون توجه به شیشه خورده هایی که به پایش نیش می زنند، با کمری خم شده از روی تخت بر می خیزد و به سمت در می رود. بعد از کمی جست و جو آن را میابد و از اتاق خارج می شود؛ اما نمی داند بعد از خروج باید به کجا برود.

بردیا با دیدن ماه گل که از اتاق خارج شده و با کمری خم شده دستش را محکم روی شکمش گذاشته، از جا می پرد.

از روی تخت بلند می شود و با دو به سمت خروجی اتاق که باز هم است می رود. از اتاق بیرون رفته و با دو به ماه گل نزدیک می شود. زیر بغلش را می گیرد و می گوید:

—چی شده؟ کجات درد می کنه؟

ماه گل با نهایت توانش دستش را پس می زند که بردیا با عصبانیت می گوید:
_چرا الکی لجبازی می کنی؟! تو هنوز هم من و نشناختی؟ من اگه می خواستم...

ادامه حرفش را می خورد و بدون توجه به مقاومتِ ماه گل، دوباره زیر بغلش را می گیرد و کمکش می کند به اتاق بر گردد. با دیدن ردّ پاهای خونین روی سرامیک، نگاهش روی پاهای ماه گل می چرخد و اعصابش بدتر خورد می شود. او را از کنار شیشه ها عبور می دهد و روی تخت می نشاند.

_چرا جلو پات و نگاه نمی کنی تا پاهات زخم نشه!؟

ماه گل به یک آن سرش را بلند می کند تا بردیا با دیدن چشم هایش، یادش بیاید که او چشمی برای دیدن ندارد!

بردیا با یک عذر خواهی زیر لب، کمکش می کند روی تخت دراز بکشد.
همین که دراز می کشد، به سمت تلفنِ روی میز عسلی می رود و آن را بر می دارد.
شماره ی بهار را می گیرد و بعد از چند بوق جواب می دهد.
_بله؟

بردیا با نگرانی می گوید:

بهار این حالش بده، من چه کارش کنم؟

بهار که گویا چیز عجیبی به گوشش نخورده می گوید:

ازش پیرس کجاش درد می کنه؟

بردیا به حرف بهار گوش می کند. همین جمله را از دخترک می پرسد و او در جواب فقط دستش را روی شکمش می گذارد.

بهار، فکر کنم دلش درد می کنه.

به خاطر زخمِ رو شکمشه، اون زخم عمیق بود، نگاه کن ببین اگه خون ریزی داره یعنی بخیه می خواد؛ ولی، اگه نداره حتماً تاثیر مسکن ها رفته یه مسکن بهش بدی خوب می شه. در ضمن یه چیزی هم بهش بده بخوره. شاید ضعف کرده من سرم غذایی براش زدم؛ ولی، باز باید غذا بخوره.

بردیا بااسترس می گوید:

اگه خون ریزی داشت چه کار کنم؟

ببرش بیمارستان.

بردیا با اخم روی پیشانی اش بدون این که خداحافظی کند، تلفن را قطع می کند و به سمت دخترک بر می گردد.

می خواهد لباسش را بالا بزند و زخمش را ببیند که دخترک محکم با دستش مانع می شود.

عصبانیتش چند برابر می شود و فریاد می زند:

بدبخت الان می میری! بهار گفت ببینم زخم ت خون ریزی داره یا نه. من می خوام با تو چه کار کنم آخه؟!

ماه گل با لب های لرزان دستش را از روی شکمش بر می دارد.

همین که دستش را بر می دارد، بردیا لباس را بالا می زند و با پانسمان خشک روی شکمش بر می خورد.

پوفی از سر آسودگی می کشد و به سمت دارو ها می رود.

مسکن را از داخلش در می آورد و پارچ آب را بر می دارد. لیوان کنارش را پر از آب می کند و به سمت ماه گل بر می گردد. می بیند روی تخت دراز کشیده است و در خود جمع شده است.

بلند شو این و بخور. چیزی نیست، خوب می شی.

ماه گل با زور بلند می شود که بردیا آب را به همراه قرص، به سمتش می گیرد.

بعد از کمی جست جو لیوان آب را پیدا می کند و از او می گیرد؛ اما، قرص را که در دستش است، نمی تواند پیدا کند.

بردیا کلافه دستش را می گیرد و قرص را درون آن می گذارد.

این ها رو بخور. برم یه چیزی برات بیارم بخوری تا حالت از این بدتر نشده!

همین که این حرف را می زند، لیوان از دست ماه گل روی زمین می افتد و به چند تکه تبدیل می شود.

با چشم های اشکی سرش را بلند می کند:

نه، چیزی نمی خورم. نرو! خواهش می کنم .

یک هو بردیا یاد آن شب می افتد. این دختر چه طور تحمل کرده است؟! آن روز که از سرگیجه اش معلوم بود گرسنه است و در این دو روز هم که صد در صد چیزی نخورده است.

کنارش روی تخت می نشیند و با طمانینه لب می زند:

_نترس! این جا خونه منه. دیگه تو پارک نیستی که کسی ببرت.

ماه گل چیزی نمی گوید. بردیا نگاهی به کف دستش که هنوز قرص در آن جای دارد می اندازد.

_قرصت و خوردی؟

سرش را به طرفین تکان می دهد.

نگاهی به میز عسلی می اندازد که می بیند دیگر لیوانی روی آن نیست.

از جایش بر می خیزد و می گوید:

_از جات تکون نخور تا برم برات لیوان بیارم. دور تا دور اتاق و شیشه بارون کردی.

نگاهی به پاهایش می اندازد و ادامه می دهد:

_پات درد نمی کنه؟

ماه گل باز هم سرش را به این طرف و آن طرف تکان می دهد.

پوفی می کند و با احتیاط به سمت در اتاق می رود و خارج می شود.

از پله ها پایین می رود و مستقیم به سمت آشپزخانه می رود. بعد از برداشتن یک لیوان، به سمت اتاق بر می گردد.

در را باز می کند و ماه گل را می بیند که زانو هایش را در بغل گرفته است و با صورتی عرق کرده از درد در خود جمع شده.

به سمت میز عسلی می رود و لیوان را از آب پر می کند. آن را به سمتش می گیرد و می گوید:

بیا قرصت و بخور!

لیوان آب را از او می گیرد و قرص را می خورد. بردیا نگاهی به پاهای خونی اش می اندازد و نگاهی به پلاستیک دارو ها. به سمت میز عسلی می رود و می گوید:

خیلی دوست داری بدنت زخم باشه؟! فقط دست و پات سالم مونده بود که خودت زخمشون کردی!

ماه گل حرفی نمی زند که بردیا چند تکه پنبه با یک نوار پانسمان بر می دارد و به سمتش می رود. کنارش می نشیند و لب می زند:

پاهات و بیار پانسمان کنم.

ماه گل کمی خود را عقب می کشد و با حالی که کمی بهتر از قبل شده می گوید:
_بده خودم می تونم.

بردیا وسایل ها را به دستش می دهد و ماه گل مشغول بستن پاهایش می شود که او با
تردید می پرسد:

_ماه گل کی این بلاها رو سرت آورده؟ فکر نمی کنی باید به پلیس خبر بدیم؟

ماه گل شوک زده سرش را بلند می کند. او اسمش را از کجا می داند؟

بردیا با دیدن صورت متعجبش مشکوک سوال می کند:

_چی شد چرا قیافه ات این شکلی شد؟ می خوای بررسی سمت و از کجا می دونم؟!
تو شناسنامه ات دیدم .

کمی مکث می کند و ماه گل که حرفی نمی زند، ادامه می دهد:

_تا حالا کسی رو با این اسم ندیدم.

ماه گل لبخند تلخی روی لبش می نشیند.

_آدمی به بدبختی من هم ندیدی.

بردیا بدون توجه به حرف او، اخم کم رنگی می کند.

—حالت بهتره؟

ماه گل سرش را آرام تکان می دهد که بردیا می پرسد:

—چی می خوری برات بیارم؟

ماه گل پانسمان دومین پایش را آرام گره می زند و می گوید:

—چیزی نمی خورم. ممنون!

بردیا خنده نصفه ای می زند.

—به نظرت من الان باید باور کنم که گرسنه نیستی؟

—میل با خودته؛ هر جور دوست داری فکر کن.

بردیا از جایش بر می خیزد و می گوید:

—چون ضعیف شدی، هم غذا برات سفارش می دم؛ هم سوپ.

به سمتِ تلفن روی میز عسلی می رود و ادامه می دهد:
_از اتاق هم بیرون نمی رم تا یادِ اون شب نیفتی، ایده خوبیه؟

لبخند غمگینی روی لب های ماه گل می نشیند.

دروغ چرا؟ واقعاً گرسنه است. چرا باید مقاومت کند که چیزی نمی خورد و گرسنه نیست؟

نمی داند چرا این دختر، این قدر آرامش بخش است. نه این که به او حسی داشته باشد، نه؛ ولی حرف هایش، صدایش، چهره اش و حتی برقی که در چشم های نابینایش است، حالت خاصی دارد، حالتی که در هیچ جا ندیده است.

تلفن را بر می دارد و به رستوران همیشگی زنگ می زند و علاوه بر سفارش سوپ و غذا برای ماه گل، برای خودش هم غذا سفارش می دهد.

تلفن را قطع می کند که یک هو یاد عمو علی می افتد. وای! به کُل فراموش کرده بود. سریع تلفن را دوباره بر می دارد و شماره بهار را می گیرد.

از او می پرسد که حالِ عمو چه طور است و او هم پاسخ می دهد که خوشبختانه خطر رفع شده و دکتر گفته حالش خوب است و فردا مرخص می شود.

تلفن را قطع می کند و به سمت ماه گل بر می گردد که در کمال تعجب، می بیند خوابش برده.

یک لحظه می ترسد نکند از حال رفته است. نزدیکش می شود و آرام کنار تخت می نشیند. صورتش را به صورتش نزدیک می کند و کمی که به رنگ و رویش و نفس های منظمی که می کشد دقت می کند، خیالش راحت می شود که خوابش برده است. خودش را عقب می کشد و نگاهی به ملحفه ی خونی روی تخت و شیشه خورده های روی سرامیک اتاق می اندازد. باید فکری به حال این ها بکند.

از روی تخت بلند می شود و طوری که ماه گل از خواب بیدار نشود، آرام ملحفه را بر می دارد و روی زمین می گذارد.

سریع به سمت در می رود و از اتاق خارج می شود.

بعد از جست و جو فراوان برای طی و خاک انداز، بالاخره آن ها را داخل یکی از کابینت ها میابد. به سمت پله ها می رود و از آن ها بالا می رود.

وارد اتاق می شود و شروع به جمع کردن شیشه ها می کند. در طول عمرش، اولین باری است که دست به طی و خاک انداز می زند. البته این یک بار هم مجبور است،

چون هر آن ممکن است این دختر از خواب بیدار شود و به سرش بزند و بخواهد بلایی سر خودش بیاورد.

بعد از تمیز کردن اتاق و برداشتن ملحفه بیرون می رود. از پله ها پایین می رود و به سمت آشپزخانه می رود.

طی و خاک اندازِ پُر از شیشه را گوشه ای از آشپزخانه می گذارد و به سمت ماشین لباسشویی می رود. خب، حالا باید چه کار کند؟ پوفی می کند و زیر لب زمزمه می کند:

وای فریده خانم کجایی؟

از وقتی که این خانه را خریده است، هر هفته فریده خانم می آید و این جا را تمیز می کند و علاوه بر تمیز کردن، گلی هم غر می زد و می گوید: «تمیز نمی کنی هیچ، حداقل کثیف نکن!»

با یادآوری غر زدن هایش لبخند کم رنگی روی لبش می نشیند. درست است که برای تمیز کردن خانه به او پول می دهد؛ اما تا الان یک بار هم نشده که به غر زدن هایش اعتراضی کند. همیشه آن ها را می شنود و فقط می خندد.

بعد از کمی ور رفتن با ماشین لباس شویی بالاخره موفق می شود روشنش کند. پوفی از سر آسودگی می کشد و از آشپزخانه خارج می شود. به سمت مبل می رود که صدای آیفون در خانه می پیچد.

بدجور گرسنه است خوب شد غذاها هم رسید.

به سمت آیفون می رود و می خواهد در را باز کند؛ اما در کمال تعجب کسی را پشت در نمی بیند.

اخم کم رنگی می کند و آیفون را بر می دارد.

_بله؟ بفرمایید؟

کسی که جواب نمی دهد، آیفون را محکم سر جایش می گذارد و می گوید:
_مردم آزارهای کثافت.

بر می گردد و می خواهد به سمت مبل ها برود که زنگ آیفون دوباره به صدا در می آید. به سمتش می چرخد و می خواهد با عصبانیت آن را بردارد که چهره ی پیک همیشگی را می بیند.

آن قدر او برایش غذا آورده که دیگر هم دیگر را می شناسند.

دکمه ی آیفون را می زند و در را باز می کند.

غذاها را تحویل می گیرد و بعد از این که آن ها را حساب می کند می پرسد:

_امیر آقا تو اومدی این جا کسی رو جلوی در یا تو خیابون ندیدی؟

امیر که جوانی نوزده_بیست ساله است کمی فکر می کند و بعد می گوید:

_نه آقای راد. مشکلی پیش اومده؟

لبخند کم رنگی می زند.

_نه برو به سلامت. خداحافظ.

خداحافظی می کند و می رود. در را می بندد و پوفی از سر آسودگی می کشد. خدا را شکر انگار امیر از قضیه کنسرت و به هم خوردنش خبر نداشت. همین مانده بود که او هم سوال پیچش کند.

به سمت پله ها می رود و از آن ها بالا می رود.

به در اتاق که می رسد، در را باز می کند و می بیند ماه گل روی تخت نشسته است و زانوهایش را در بغل گرفته است. به سمتش می رود و می گوید:

_بیدار شدی؟

ماه گل با شنیدن صدایش، یک هو از جا می پرد.

_آ...آره.

روی تخت می نشیند و غذا ها را کنار خودش می گذارد.

_به موقع بیدار شدی؛ بیا غذا بخور.

ماه گل کمی جلو رفته و به بردیا نزدیک می شود. هیچ عکس العملی نشان نمی دهد تا این که چیزی جلویش قرار می گیرد. دستش را به جستجوی قاشق جلو می برد و آن را پیدا می کند.

گرسنه اش است؛ اما نمی داند چرا نمی تواند غذا بخورد. اصلاً غذا از گلویش پایین نمی رود. گویا سنگ بزرگی مسیر گلویش را بسته و مانع پایین رفتن غذا می شود.

بعد از چند دقیقه بردیا می پرسد:

_دیگه زخمت درد نمی کنه؟

با این که هنوز کمی درد دارد، سرش را به نشانه ی "نه" به چپ و راست تکان می دهد.

بردیا بعد از قورت دادن غذایش می گوید:

—می خوای کمکت کنم؟

ماه گل سرش را بلند می کند.

—برای چی؟

بردیا اشاره ای به غذای جلو دستش می کند.

—خیلی با غذات ور می ری! دست هات درد می کنه نمی تونی بخوری؟

ماه گل زمزمه وار لب می زند:

—نه. میل ندارم. نمی تونم بخورم.

پوفی می کند.

—توی این دو روز چیزی خوردی؟

ماه گل با همان لحن جواب می دهد:

—نه!

بردیا از رفتار های ماه گل عصبانی می شود. دندان هایش را به هم می فشرد و قاشقش را در ظرف غذا پرت می کند. انگشت اشاره اش را به سمت ماه گل می گیرد و تحکم بر انگیز لب می زند:

—خوب گوش ببین چی می گم! من نه حوصله ناز کشیدنت و دارم، نه خوشم ازت میاد که بخوام نازت و بکشم. تا همین الانش هم کلی در دسر برام درست کردی. مثل آدم غذات و بخور هی نگو نمی خورم و میل ندارم و فلان و بی سان...

ماه گل در جواب حرف های بردیا سرش را به زیر می اندازد و چیزی نمی گوید.

بردیا ظرف سوپ را جلوی دستش می گذارد و می غرد:

—بخور!

ماه گل با انگشت هایی لرزان، دستش را به سمت ظرف غذا دراز می کند و قاشق را بر می دارد.

بردیا کلافه از جایش بر می خیزد. به سمت در می رود و از اتاق خارج می شود.

همین که بیرون می رود حس پشیمانی به جانش می افتد. نباید با شرایط بدی که این دختر دارد این طور سرش داد بزند و بد رفتاری کند؛ اما خب خیلی روی اعصابش راه

می رود. دلیل این کارهایش را نمی فهمد. چرا باید در صورتی که گرسنه است غذا نخورد؟!

در این وضعیت، فقط یک چیز آرامش می کند؛ آن هم پیانو است. از پله ها پایین می رود و به اتاقی که پیانو در آن است نزدیک می شود. داخل می رود و با چند قدم خودش را به پیانو می رساند. صندلی را عقب می کشد و رویش می نشیند. انگشت هایش را روی دکمه های پیانو می کشد و اولین چیزی که به ذهنش می رسد را می زند.

نگاهش به صندلی خالی کنارش می افتد. جایی که حمیرا بارها روی آن نشسته است و با لبخند به حرکت انگشت هایش روی پیانو خیره شده.

لعنت به آن چشم ها، به آن صدا، به آن لبخند و به آن نگاه سرد و خالی از هر گونه عشقش... لعنت به شبی که وقتی به حمیرا نگاه کرد، نگاه قفل شده اش روی صورت پارسا را دید!

لعنت به این همه دردسر که روی هم به وجود می آید. اصلاً لعنت به آن دختر که مانع حضورش در کنسرت شد. با گفتن جمله ی آخر یک هو یاد صورت معصوم دخترک می افتد. آن دختر بی چاره چه گناهی دارد که دارد به او لعنت می فرستد؟
انگار این بار پیانو هم تاثیری در بهبودی حال خرابش ندارد.

کلافه از این طرف تا آن طرف پیانو، انگشت هایش را محکم روی دکمه ها می کشد و از جا بلند می شود.

ناگهان نمی داند چه اتفاقی می افتد که با پا، محکم به صندلی چرم کنارش می زند و صندلی به دیوار رو به رویش کوبیده می شود. مقداری از گچ دیوار روی زمین می ریزد و پایه های صندلی هم با صدای بدی می شکنند.

چشم هایش را می بندد و با هر دو دست به موهایش چنگ می زند. نفس عمیقی می کشد تا شعله های این عصبانیت تقریباً بی دلیل، خاموش شود.

بعد از چند دقیقه راه رفتن در عرض اتاق، کمی عصبانیتش فروکش می کند. به سمت در می رود و از اتاق خارج می شود. مستقیم به سمت پله ها رفته و از آن ها بالا می رود. بدون توجه به در باز اتاق ماه گل، به سمت اتاق خودش می رود. داخل می شود و در را می بندد. تیشرت قرمزش را در می آورد و روی زمین پرت می کند. خودش را روی تخت می اندازد و دست هایش را زیر سرش می گذارد. به سقف اتاق خیره می شود و سعی می کند آرام باشد.

فکرش درگیر دختری می شود که در اتاق مقابلش است. او کیست؟ چرا این باید همه سر راهش سبز شود؟! سر در نمی آورد. این همه برخورد اتفاقی عجیب نیست؟ انگار این روزها زندگی بدجور با او لج کرده است. نمی داند قرار است چه بلایی سرش بیاورد.

دست هایش را روی صورتش می کشد و پهلوی به پهلوی می شود که یک هو برق انگشتر آشنایی در زیر میز عسلی به چشمش می خورد.

از روی تخت بلند می شود و آن را بر می دارد. نگاهی پر از نفرت به آن می اندازد و در مشتش می فشرد.

با قدم های بلند به سمت پنجره می رود و پرده اش را کنار می زند. آن را باز می کند و بدون لحظه ای تعلل، انگشتر را محکم به بیرون پرت می کند. نفس عمیقی می کشد و هوای خنک را به داخل ریه هایش می کشد. کاش می شد مانند این انگشتر، حمیرا را از ذهنش هم به بیرون پرت کند. پنجره را می بندد و به سمت تخت بر می گردد. روی آن دراز می کشد و مانند کمی پیش، دوباره به سقف خیره می شود.

به یاد ماه گل می افتد. باید بفهمد او دقیقا کیست. آن شب چرا از خانه فرار کرده بود؟! از او پرسید جواب نداد. انگار زندگی عجیبی دارد. مانند یک دختر عادی نیست. باید جواب این سوال را بفهمد.

ذهنش درگیر است. دارد به جنون می رسد. می خواهد به چیزی نیندیشد؛ اما نمی شود. نمی داند دقیقا به کدام مشکلش فکر کند. به حمیرا که الان در کنار پارسا است، یا به این دختر که کیست و چرا این گونه خودش را وسط زندگی اش انداخته؟ روی تخت می نشیند. آرنجش را روی زانو اش می گذارد و به موهایش چنگ می زند. تصمیم می گیرد برود و کمی با او صحبت کند تا شاید بفهمد او کیست.

از جایش بلند می شود و به سمت در می رود. می خواهد خارج شود که نگاهش به بدن برهنه اش می افتد.

به سمت تیشرتش که روی زمین افتاده است می رود و به آن چنگ می زند. همان طور که آن را می پوشد، به سمت در می رود.

از اتاق خارج می شود و به سمت درِ مقابلش می رود. تقه ای به آن می زند؛ اما کسی جواب نمی دهد.

آرام در را باز می کند که به جای خالی ماه گل و غذاهای روی تخت بر می خورد. ناخودآگاه اسمش را بر زبان می آورد؛
_ماه گل. ماه گل کجایی؟

نگاهش که به درِ بازِ تراس می افتد، خیالش راحت می شود. حتماً آن جاست. به سمت تراس می رود. پرده اش را که باد به آرامی تکانش می دهد کنار می زند و وارد می شود.

همین که پایش را به داخلِ تراس می گذارد بادِ سردی به بدنش اصابت می کند.

چشمش به ماه گل می افتد که روی صندلی تک نفره نشسته است و شالِ آبی تیره ای پوشیده.

به سمتش می رود و می گوید:

چرا تو اتاق نموندی؟ بدنت به اندازه کافی ضعیف هست. سرما می خوری!

با این حرفش یک هو ماه گل از جا می پرد و از روی صندلی بلند می شود. بردیا نگاهی به چشم های خیسش می اندازد.

بشین رو صندلی چند تا سوال می خوام ازت بپرسم.

ماه گل بدون هیچ حرفی، دوباره روی صندلی می نشیند و بردیا هم به سمت میز و صندلی های گوشه ی تراس می رود. یک صندلی بر می دارد و به سمت ماه گل بر می گردد.

صندلی را رو به رویش می گذارد و روی آن می نشیند.

اون شب چرا فرار کرده بودی؟

لب های ماه گل می لرزند و قطره اشکی از گوشه ی چشمش می چکد.

بردیا کلافه دست به سینه به صندلی تکیه می دهد.

نگفتمم گریه کنی، ازت سوال پرسیدم.

ماه گل آب دهانش را قورت می دهد:

من چرا باید به سوال های تو جواب بدم؟ مگه تو به من می گی الان واسه چی این جام؟

بردیا کلافه می گوید:

خب تو نپرسیدی که من بهت بگم. اون شب که تو پارک بودیم من رفتم از مغازه برات یه چیزی بخرم بخوری، اما یه کم بیش تر رفتم که یادم افتاد نپرسیدم چی می خوری برات بیارم. برگشتم ازت بپرسم؛ اما نبود. فقط ساک و عصا رو صندلی بود. دنبالت گشتم؛ اما نبود. آب شده بودی و رفته بودی تو زمین. امشب من کنسرت داشتم اومدم برم کنسرت که دیدم فعلا وقت هست. به سرم زد اومدم همون جایی که تو گم شده بودی، اون جا که رسیدم یه هو یه ماشین اومد و تو رو ازش پرت کردن پایین. یه حرف هایی هم زد که زیاد چیزی ازش نفهمیدم. بعد هم مجبور شدم تو رو بیارم این جا و نرم کنسرتم. که البته بماند چه آبروریزی ای شد.

کمی مکث می کند.

ببین من نمی دونم کی ای که این جوری یه هو اومدی وسط زندگیم! اگه ازت این سوال ها رو می پرسم برای اینکه به یه جواب درست برسم.

ماه گل مشکوک می پرسد:

—من چه طور باید حرف های تو رو باور کنم؟

بردیا متعجب می گوید:

—یعنی تو هنوز هم فکر می کنی من با اون ها هم دستم؟

ماه گل سکوت می کند که بردیا پوفی می کند و شانه ای بالا می اندازد.

—من نمی دونم دیگه باید با چه زبونی بهت بگم من از چیزی خبر ندارم.

ماه گل بی تفاوت می گوید:

—یه دلیل قانع کننده برام بیار که باور کنم.

بردیا پوزخندی می زند.

—من نیازی نمی بینم خودم و به تو ثابت کنم. چیزی که بهت گفتم حقیقت داشت

دیگه خودت هر طور که دوست داری فکر کن.

ماه گل حرفی نمی زند که بردیا سوال چند دقیقه پیشش را تکرار می کند:

– جواب سوالم و ندادی! چرا از خونه ات فرار کردی؟

ماه گل اخم کم رنگی می کند.

– به تو ربطی نداره.

بردیا خشمگین می گوید:

– وقتی توی خونه منی یعنی داره! وقتی اومدی و کل زندگیم و به هم ریختی یعنی داره.

ماه گل سرش را به زیر می اندازد و چشم هایش را به هم می فشرد.

– چون...

– چون؟

می داند اگر جواب ندهد بردیا دست از سرش بر نمی دارد؛ اما نمی داند گفتنش درست یا نه. این که بخواهی به یک غریبه بگویی خانواده ات قصد داشته اند چه بلای کثیفی سرت بیاورند، سخت تر از هر چیزی است.

لب هایش را به هم می فشرد.

_اون ها... اون ها می خواستن...

بردیا با چشم های منتظر به لب های ماه گل خیره می شود تا این که بالاخره به حرف می آید:

_من... من مادر ندارم... یعنی... یعنی وقتی خیلی کوچیک بودم مُرده. الان... الان یه نا مادری دارم.

_خب؟

با صدایی که بغض در آن موج می زند، بریده بریده می گوید:

_خودم... خودم شنیدم که اون ها گفتن می خوان تا یه سال من و...

چند ثانیه مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

_گفتن... گفتن... می خوان تا یه سال من و ص...صیغه بدن. بعد به همه بگن ازدواج کردم. بعد...بعد یه سال دیگه که صیغه تموم شد بگن من با شوهرم نساختم و ط...طلاق گرفتم. م...من هم ترسیدم و فرار کردم.

بردیا احم می کند و ناباورانه نیشخندی می زند:

—چرا می خواستن این کار و بکنن؟ مگه تو دخترشون نیستی؟ کدوم آدم عاقلی حاضره
همچین کاری رو با دخترش بکنه؟!

ماه گل لبش را به دندان می گیرد، تا از لرزشش جلوگیری کند.

—ن...نمی دونم، لابد به خاطر پول، خونه، ماشین...

بردیا پوزخندش را پررنگ تر می کند.

—یعنی تو توقع داری من این چرندیات و باور کنم؟

ماه گل سرش را بلند می کند.

—به خدا راست می گم!

وقتی نگاهش به چشم هایش می افتد، بدون این که خودش بخواهد، حرف هایش را

باور می کند. سرش را تکان می دهد:

—خیلی خب باشه.

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد :

_به نظر خودت این اتفاق هایی که برات افتاده ممکنه به این موضوع ربط داره؟

ماه گل با پشت دست، اشک روی گونه اش را پاک می کند.

_نمی دونم شاید.

_دو روز پیش، وقتی بردنت نتونستی از حرف هاشون چیزی بفهمی؟ چی می گفتن؟

_بی هوش بودم. وقتی به هوش اومدم نمی دونم کجا بودم. تا داد و فریاد کردم چند نفر...

به این جا که می رسد مکث می کند و فقط آرام می گرید.

بردیا با دست هایش شقیقه اش را می مالد و از جا بلند می شود. در حالی که به سمت در می رود می گوید:

_بلند شو بیا تو سرما می خوری. غذات رو هم بخور .

از تراس خارج می شود و از اتاق بیرون می رود. به محض خارج شدنش، صدای آیفون در خانه می پیچد.

نگاهی به ساعتِ بزرگِ داخل پذیرایی می اندازد. ساعت یازده و نیم است. این موقع شب چه کسی می تواند باشد؟! آرین که با شنیدن حرف هایش قانع شد و به خانه اش برگشت.

یک هو یادِ طاها می افتد. حتماً اوست. وای! لابد باید به او نیز چهار ساعت توضیح دهد که چرا به کنسرت نرفته. باید هر جور شده دست به سرش کند تا از این جا برود؛ اصلاً حوصله ی سوال پیچ شدن را ندارد.

از پله ها پایین می رود و به سمت آیفون می رود و درست همان طور که حدس زده بود، چهره کلافه طاها را در آن می بیند.

دکمه را می زند و در را باز می کند. به چهار چوب در تکیه می دهد و منتظر می ماند.

طاها با کت و شلوارِ مشکی ای که گمان کند آن را برای کنسرت پوشیده، از ماشین پیاده می شود و به سمتش می رود.

از چشم هایش خستگی می بارد. همین که به او می رسد، با خشم و انزجار می گوید:

بردیا هیچ معلوم هست داری چه کار می کنی؟ چرا نیومدی کنسرت؟!

پوفی می کند و با صدای کاملاً خون سرد می گوید:

_باید به تو هم جواب پس بدم که چرا نیومدم؟ طاهها اگه اومدی این جا سوال پیچم
کنی باید بگم اصلا حوصله ندارم. بی خیال شو!

به وضوح می تواند شعله ی خشم را که در چشم هایش زبانه می کشد ببیند.
_آره حق با توهه! به من ربطی نداره که آبرو خودت و بردی و یه سوژه جدید برای مجله
ها درست کردی. اصلا راست می گی! من واسه چی این جام؟ به درک هرکاری دلت
می خواد بکن و یادت هم باشه من دیگه نیستم.

این حرف را می زند و بدون منتظر ماندن برای جواب، با قدم های بلند به سمت
ماشینش می رود. سوارش می شود و با سرعت از حیاط خارج می شود.

طاهها پسر دایی اش است، کسی که از کودکی در کنار او بزرگ شده و از ماجرا های او و
حمیرا نیز خبر دارد.

دوست ندارد با او بد رفتاری کند؛ اما نه حوصله جر و بحث کردن با او را دارد، نه
توضیح دادن ماجرا های پیش آمده.

در را می بندد و به سمت پله ها می رود. از آن ها بالا می رود. به سمت اتاقش می رود
و واردش می شود.

به گوشی اش که روی میز عسلی است نزدیک می شود. آن را بر می دارد و شماره آرین را می گیرد.

بعد از چند بوق با صدایی خسته و خواب آلود جواب می دهد.

— چیه بردیا؟

— سلام.

— علیک سلام.

— رسیدی خونه؟

آرین پوفی می کند.

— فعلا که آره؛ می خواستم بخوابم نداشتی. دختره خوبه؟

— خوبه. می گم آرین...

آرین بی حوصله می گوید:

چیه؟

حالا که نرفتم کنسرت باید پول بلیط ها رو به مردم پس بدیم دیگه آره؟

صدای پوزخند معنا دار آرین را از پشت تلفن می شنود.

نه بخشیدنش بهت نیازمند بودی. معلومه که آره!

بدون توجه به لحن صحبتش می گوید:

پول بلیط ها دست توئه؟

آره رو حساب منه. فعلاً بهشون دست ندم.

دستی کنار لبش می کشد و می گوید:

خوبه. پس خودت زحمتش و بکش و کار هاش و درست کن و همه پول ها رو پس بده.

آرین یک هو از جا می پرد.

یه هو بگو بیا گند من رو تو درست کن دیگه.

لبخند کم رنگی روی لبش می نشیند.

تقریباً همین می شه!

آرین کلافه می گوید:

می دونستم همین می شه که این قدر زور زدم تا بیای کنسرت.

بردیا متفکرانه لب می زند:

می گم آرین، اون همه می گفتی برات دردسر می شه اگه نیای، همچین هم دردسر نشد ها...

آرین خشمگین می گوید:

می خواستی چی بشه دیگه؟

روی تخت دراز می کشد و خیره به سقف می گوید:

مثلاً مردم می ریختن سرم.

_خیلی لطف کردن همچین کاری رو نکردن. واقعا دست شون درد نکنه.

یک دستش را زیر سرش می گذارد.

_آره به یه تشکر نیاز دارن. پس خودت درستش می کنی دیگه؟

آرین پوف کلافه ای می کشد.

_فکر نکنم چاره دیگه ای داشته باشم.

خنده ی کوتاهی می کند و می خواهد خداحافظی کند که آرین مانع می شود:

_راستی بردیا...

_چیه؟

موشکافانه می پرسد:

_از دختره نپرسیدی کیه، چه کارس...؟

حرفش را قطع می کند:

چرا پرسیدم. یه چیزهایی گفت. حالا ببینمت بهت می گم. فعلا کاری نداری؟

نه؛ شب خوش.

تلفن را نزدیک لبش می برد و با گفتن "خداحافظ" قطعش می کند.

حالا موقع این شده که کمی آبرویش را جمع کند. حتی اگر شده به وسیله همین تلفن! وای فای گوشی را روشن می کند و برنامه اینستاگرام را لمس می کند. منتظر همچین چیزی بود! کلی عکس از کنسرتی که کنسل شده است. «بردیا راد در کنسرتش حاضر نشد»، «چه چیزی مانع آمدن بردیا راد به کنسرت پر جمعیتش شده است؟»

نیشخندی می زند و بدون توجه به هزاران عکس و فیلم دیگر، در پیچ خودش با انتخاب عکسی می نویسد: «سلام عزیزان، من یه معذرت خواهی به تمام کسانی که بلیط برای کنسرت امشب خریده بودن بدهکارم و شرمنده همه شون هم هستم. پول بلیط هایی که خریده بودین تا چند روز آینده به حساب های همه شون واریز می شه. یه نکته دیگه هم تا فراموش نشده، بگم. من دلیلی برای این همه شایعه پراکنی نمی بینم! من یه مشکل شخصی برام پیش اومد و نتونستم پیام کنسرت و چیز دیگه ای هم وجود نداره که این همه می گن دلیل نیومدن بردیا راد به کنسرتش چیه و فلان و بی

سان... بالاخره برای هر آدمی مشکل پیش میاد و این بار هم برای من پیش اومد و نتونستم پیام. دوباره از همه تون معذرت می خوام و شرمنده تونم. شب خوش.»

تلفن را خاموش می کند و روی میز عسلی پرت می کند.

با این که اصلاً میلی به خوردن غذا ندارد؛ ولی برای این که ضعف نکند، چند قاشق می خورد.

از سرِ شب مدام فریاد بردیا در سرش اِکو می شود. او که چیزی نگفت، چرا آن طور سرش فریاد زد؟ انگار در تقدیر نحسش نوشته شده که همه از او متنفر باشند. بی خیال از فریادِ بردیا، غذاهایی که روی تخت است را جمع می کند و پایین تخت می گذارد.

اگر چشم هایش می دید، یا خانه را را بلد بود، آن ها را به آشپزخانه می برد؛ اما حیف نه چشم هایش می بیند و نه خانه را بلد است.

بعد از خوردن قرص مسکن، روی تخت دراز می کشد و در خود جمع می شود. چرا این تخت چیزی ندارد تا روی خود بیندازد؟! دوباره بغض به گلویش چنگ می زند. خدایا این دنیا واقعاً بی رحم است، یا نوبت به او می رسد این قدر بی رحم می شود؟! دیگر هیچ چیز نمی خواهد؛ هیچ چیز! فقط کمی آرامش، حتی اگر شده آن آرامش را

به وسیله ی چیز بدتری به دست آورد؛ مثلاً چیزی مانند یک خواب ابدی یا همان خودمانی تر، مرگ! حقا که مرگ، در این شرایطی که او دارد، رویایی دست نیافتنی است. نه؛ مرگ نه؛ مرگ توقع زیاد و بی جایی است. دیوانه شدن خوب است، یا مثلاً فراموشی!

نمی داند... مهم نیست هر کدام که باشد فرقی ندارد، فقط اتفاقی بیفتد تا این درد های های مانند زهر را فراموش کند.

تا فراموش کند که او حتی دیگر دختر هم نیست، تا فراموش کند که دیگر هیچ چیز برای از دست دادن ندارد، تا فراموش کند پدری را که ذره ای حس پدری در وجودش نیست، تا فراموش کند درد هایش را.

در همین فکر هاست که پلک های خیشش سنگین می شوند و از خستگی و ضعف هم که شده، به خواب می رود.

با صدای درِ اتاق لای پلک هایش را باز می کند. خورشید مستقیم به چهره اش می تابد. این را می تواند از گرمایی که روی صورتش حس می کند، بفهمد.

دوباره تقه ای به در می خورد و این بار باعث می شود در جایش بنشیند و با صدای خواب آلود، جواب دهد:

پله؟

بردیا بدون هیچ حرف اضافه ای می گوید:

من دارم می رم بیرون کار دارم. الان بهار میاد پیشت؛ دست به چیزی نزن بلایی سر خودت بیاری. بهار میاد صبحانه درست می کنه.

این حرف که می زند، بدون این که منتظر جواب بماند از پله ها پایین می رود و به سمت خروجی خانه می رود.

از خانه بیرون می رود و سوار ماشینش می شود.

صبح بهار زنگ زد و گفت زن عمو مدام از دستش گله می کند که چرا سراغی از عمو نگرفته است. به همین خاطر، او هم مجبور شد آماده رفتن به بیمارستان، برای عیادت عمو شود.

از طرفی هم بعد از دعوی پرویز با خانواده اش، اصلاً دوست ندارد با آن ها رو به رو شود؛ ولی خب چه می شود کرد، چاره ای ندارد!

همین که سوار ماشین می شود، گوشی اش به صدا در می آید و چهره ی بهار روی آن می افتد. گوشی را بر می دارد و دکمه اتصال را می زند.

جانم بهار؟

_بردیا اومدی؟

ماشین را روشن می کند.

_دارم راه می افتم، تو بیا این جا این دختره تنهاست.

_باشه، من هم دارم میام.

_کاری نداری؟

_نه؛ خداحافظ.

تلفن را قطع می کند و روی صندلی کنارش پرت می کند.

چشمش به عصای ماه گل می افتد. کاش این را به او می داد. پوفی می کند و بی خیال عصا می شود. در حیاط را با ریموت باز می کند و با سرعت خارج می شود.

دستی به صورتش می کشد و با دردِ بدی که در پاهایش گز گز می کند، با احتیاط از روی تخت بلند می شود.

کاش می شد فهمید این خراب شده، حمامی، چیزی ندارد تا دست و صورتش را در آن بشورد.

کمی که در اتاق راه می رود و به اطراف سرک می کشد تا شاید بتواند حمام را پیدا کند، بالاخره دستش به دری بر خورد می کند.

دستگیره اش را پیدا می کند و آن را به سمت پایین متمایل می کند.

در را باز می کند و با احتیاط پای برهنه اش را روی کاشی می گذارد.

پس این جا حمام است. وارد می شود و کمی دستش را در حمام می چرخاند و بالاخره رو شویی را پیدا می کند. دستش را زیر آب می گیرد و باندش را آرام باز می کند.

آبِ خنک که از میان انگشت هایش می گذرد، حس می کند دستش دوباره جان می گیرد.

بعد از شستنِ دست و صورتش از حمام خارج می شود و به سمتِ تختِ خواب می رود که یک هو پایش به چیزی می خورد.

می داند غذاهای دیشب است؛ حتما، تا الان خراب هم شده اند.

بی خیال از کنارشان می‌گذرد و روی تخت دراز می‌کشد. اصلاً توانِ سرِ پا ایستادن را ندارد.

بعد از چند دقیقه درِ اتاق به صدا در می‌آید. سریع در جایش می‌نشیند و کلمه " بله؟ " را بر زبان می‌آورد.

صدای آشنایِ دختری که دیشب کنارش بود، در گوشش می‌پیچد:

— اجازه هست پیام تو؟

— بفرمایید.

در باز می‌شود و بهار وارد اتاق می‌شود. به سمت ماه گل می‌رود و با لبخند می‌گوید:

— سلام. صبحت به خیر. بهتری؟

ماه گل لبخند کم‌رنگی می‌زند.

— سلام. ممنون، بد نیستم.

بهار کیفش را روی میز عسلی می‌گذارد و با تعجب به کفِ اتاق و تختِ تمیز، نگاه می‌کند.

— کی این جا ها رو تمیز کرده؟

ماه گل با این حرفش یادِ شیشه های کفِ اتاق می افتد. زیر لب می گوید:
— نمی دونم.

بهار وسایلیش را از داخل کیفش بیرون می کشد.
— ولش کن بی خیال. زخم هات درد نمی کنه؟ باید بهشون بتادین بزنم.

ماه گل سرش را به این طرف و آن طرف تکان می دهد.
— نه الان خوبم، فقط دیشب یه کم درد می کرد که قرص خوردم خوب شد.

بهار وسایل ها را روی تخت، کنارِ ماه گل می گذارد.
— خب خداروشکر، چیزی خوردی؟

سرش را تکان می دهد.
— آره، دیشب...

نمی داند بگوید چه کسی غذا سفارش داد! بردیا را باید به چه اسمی صدا کند؟ بردیا
راد؟ آقای بردیا راد؟ آقا بردیا؟ کدام؟

بی خیال از اسم بردیا، بعد از چند ثانیه مکث، ادامه می دهد:
_دیشب خوردم.

بهار متوجه موضوعی که ماه گل در آن مانده است می شود؛ ولی توجه ای نمی کند.
_جای دیگه ات درد نمی کنه؟

سرش را به نشانه ی " نه " تکان می دهد. بهار گوشِ مخصوصِ معاینه را در گوشش
می گذارد.

_احساس خستگی نمی کنی؟

ماه گل سرش را تکان می دهد و با اطمینان می گوید:
_چرا، خیلی!

بهار گوشِ را روی سینه اش می گذارد و خیره به غذاهای پایین تخت، می گوید:

_دیشب چه قدر غذا خوردی؟

ماه گل سرش را پایین می اندازد.

_چند قاشق!

بهار با تعجب به او نگاه می کند.

فقط چند قاشق؟!

ماه گل حرفی نمی زند که بهار بعد از کمی مکث با تردید می پرسد:

_فکر نمی کنی با این همه بلا که سرت اومده باید به پلیس خبر بدی؟

ماه گل سریع سرش را به طرفین تکان می دهد.

_نه. پلیس نه... اصلا حوصله این چیزها رو ندارم. می دونم کلی دردسر و از این اداره به

اون اداره رفتن داره. بعد هم به پلیس خبر بدم که چی بشه؟ خبر بدم زخم هام خوب

می شه یا...

ادامه حرفش را می خورد و غمگین سرش را به زیر می اندازد.
بهار اصرار نمی کند و بعد از چند ثانیه، سکوت حاکم بر اتاق را می شکند:
_باشه، هر طور که خودت می خواهی. من اصرار نمی کنم. بلند شو بریم تو حمام اول
پانسمان بدنت و باز کنم زخم هات رو بشوری، بعداً بتادین بزنم.

نگاهی به پاهایش می اندازد و ادامه می دهد:

_پات چی شده؟

آرام لب می زند:

_شیشه بریده.

بهار سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_از دست تو! چرا مواظب نبودی؟

_حالم بد شد. می خواستم برم بیرون، شیشه پام و برید.

بهار گوشی را از روی سینه اش بر می دارد.

_خیلی خب. بلند شو بریم تو حمام.

ماه گل سریع لب می زند:

_خودم می تونم برم.

بهار نامطئن می گوید:

_مطمئنی؟

سرش را به نشانه ی " آره " تکان می دهد.

از جایش بلند می شود و می گوید :

_خیلی خب، فقط قبلش خودم پانسمانت و باز می کنم. تا تو بری و بیای، منم صبحانه

رو آماده می کنم. فقط حواست و قشنگ جمع کن زخم هات از هم باز نشن. اصلا

نیازی نیست شامپو به موهات بزنی فقط دوش آب گرم بگیر و بیا بیرون. بعدا زخم هات

بهتر شد کامل دوش می گیری.

ماه گل بدون هیچ حرف اضافه ای می گوید:

_باشه.

بهار پانسماں زخم هایش را باز می کند و بعد هم کمکش می کند تا وارد حمام شود. دوش می گیرد و بعد از اتمام کارش، بهار دوباره زخم هایش را پانسماں می کند و هنگام خوردن صبحانه هم، مجبورش می کند زیاد بخورد.

روی تخت دراز می کشد و پاهایش را درون شکمش جمع می کند.

بعد از این که صبحانه خوردند، بهار برای کلاسش در دانشگاه، مجبور شد او را تنها بگذارد.

خوش به حالش! ماه گل دوران دبیرستانش را، با معدل بالای نوزده گذراند. حیفا! حیفا که نتوانست، یعنی نگذاشتند که ادامه دهد. چه قدر سختی کشید تا توانست دیپلمش را بگیرد. از سختی مسیر، تا هزینه هایی که باید با بدبختی از پدرش می گرفت.

نه دوست دارد این جا بماند، نه دوست دارد برود. وقتی به این فکر می کند که دوباره در خیابان باشد، لرزه به جانش می افتد.

یعنی الان در خانه چه خبر است؟ مه لقا و پدرش چه می گویند؟ چه حرف هایی پشت سرش می زنند؟ چه عکس العملی از این که نقشه هایشان به باد رفته نشان داده اند؟ الان دنبال او می گردند یا بی خیالش شده اند؟

پوزخندی روی لبش می نشیند. هر کجا را بگردند خانه ی بردیا راد را نمی گردند. فکر این که او الان در خانه خواننده ای مشهور است، حتی به ذهن شان خطور هم نمی کند.

چند بار روی تخت پهلو به پهلو می شود و در آخر، اعصابش خورد می شود و در جایش می نشیند.

وقتی به حال و روزش فکر می کند، نمی داند بخندد یا گریه کند. سرنوشتش مانند فیلم ها و قصه ها شده است. همه ی آن ها هم زندگی انسان های بدبخت را روایت می کنند. با این تفاوت که آخر قصه ها و فیلم ها با خوشی تمام می شود؛ اما در سرنوشت او خبری از خوشی و خوشبختی نیست!

زانو هایش را در بغل می گیرد و بی اختیار دوباره اشک هایش جاری می شوند. سرش را روی زانو اش می گذارد و هق هق می زند و شانه هایش می لرزند. زیر لب می نالد: ای خدا... کجایی؟

باید برود. نمی شود این جا بماند. اگر بماند، برای بردیا دردسر درست می شود. زندگی او عادی نیست؛ کافی است کسی بفهمد او در خانه اش است. دیگر واویلا می شود!

با صدایِ در، سرش را از روی زانو اش بر می دارد. دستی به صورتش می کشد و اشک
هایش را پاک می کند. صدایش را صاف می کند و می گوید:

_بله؟

در اتاق باز می شود و بردیا وارد می شود. با دیدن صورت ماه گل می فهمد که گریه
کرده است. به تخت نزدیک می شود و می پرسد:

_گریه کردی؟

ماه گل سرش را به زیر می اندازد و حرفی نمی زند. بردیا برای این که او را از این حال
در بیاورد لب می زند:

_دوست داری خونه رو بهت نشون بدم؟

باز هم ماه گل حرفی نمی زند. بردیا عصایش را که از داخل ماشین آورده است روی
پایش می گذارد و می گوید:

_دلت براش تنگ نشده بود؟

ماه گل با دست عصا را لمس می کند و سرش را بلند می کند:

_ممنون.

بردیا لبخند کم رنگی می زند.

_خواهش می کنم. نگفتی، می خوامی خونه رو ببینی؟

یک هو یاد نابینایی ماه گل می افتد. آرام می گوید:

_معذرت می خوام؛ نمی خوامی خونه رو بهت نشون بدم؟

ماه گل سرش را کمی پایین می اندازد.

_من می خوام برم.

بردیا متعجب لب می زند:

_بری؟! کجا بری؟ مگه جایی و داری؟

_نه ندارم؛ ولی این جا باشم بدتر از این دردسر درست می کنم.

بردیا با شنیدن این حرف، اعصابش خورد می شود و صدایش را بالا می برد:

– تو لازم نیست به این چیزها فکر کنی. فعلاً حالت بده. بهتر که شدی یه فکری برات می‌کنم. قرار نیست همیشه این‌جا بمونی. فعلاً این‌جایی تا ببینیم بعداً چی پیش می‌آید.

ماه گل حرفی نمی‌زند و بردیا ادامه می‌دهد:

– حالا هم بلند شو خونه رو بهت نشون بدم که اگه نبودم، بتونی دست و پای خودت و جمع کنی.

ماه گل از ترسِ عصبانیت بردیا، بدون هیچ حرفی از جایش بلند می‌شود و عصایش را بر می‌دارد که بردیا کلافه لب می‌زند:

– عصا رو بذار کنار. مگه نمی‌خوای خونه رو یاد بگیری؟ خودم هستم دیگه لازم نیست اون و بیاری.

به حرفش گوش می‌دهد و بدون این‌که چیزی بگوید عصا را جمع می‌کند و روی تخت می‌گذارد.

بردیا کنارش می‌ایستد و می‌گوید:

_حالا بهتر شد. درِ اتاق و بلدی؟

ماه گل سرش را تکان می دهد و با قدم های کوتاه، به سمتِ درِ قهوه ای رنگِ اتاق می رود و همان جا می ایستد .

بردیا دست به سینه می ایستد.

_حالا از همون جا برو برو سمتِ تراس.

ماه گل کمی تمرکز می کند و راهِ تراس را پیدا می کند. به سمتش می رود و کنارش می ایستد.

بردیا سرش را تکان می دهد.

_خوبه. تو اتاق و بلدی، اگه حموم رو هم بلدی، بریم بیرون اون جا رو بهت نشون بدم.

ماه گل با بغضی که در صدایش پیداست، می گوید:

_بلدم.

نمی فهمد دارد چه کار می کند، یک نفر مدام در سرش می گوید: «بردیا یعنی می خوای بذاری این دختر تو خونه ات بمونه؟!» و او هیچ پاسخی ندارد تا به او بدهد. واقعاً می خواهد ماه گل را هم خانه ی خود کند؟ کسی اگر بفهمد چه حرف هایی پشت سرش می زند؟ اگر پدر و مادرش از این قضایا بویی ببرند، چه می گویند؟ نمی گویند یک دختر غریبه در خانه ی تو چه کار می کند؟ اصلاً برای چه او را نگه داشته ای؟ چه جوابی باید به آن ها بدهد؟ بگوید به یک دختر آواره جا داده است؟ نمی گویند تو چه کار داری؟ به تو چه ربطی دارد؟

یک هو یاد حرفِ مردی که آن شب ماه گل را از ماشین پایین انداخت، می افتد: «هنوز هم داری دنبال این می گردی؟! بابا جانِ تو کوره به آهن و تولوپت نمی خوره، باور کن آقا بردیا!» باید این "آقا بردیا"ی آخر را به پای شهرتش بگذارد یا چیز دیگری؟ آن شب آن ها از کجا می دانستند او در پارک است که ماه گل را آورند؟ یعنی آن موضوع اتفاقی بود؟ نه؛ نه نمی شود اتفاقی نبوده! این همه اتفاق؟ مگر می شود آخر؟ یعنی... یعنی کسی مدام او را زیر نظر دارد و می داند به کجا می رود و چه می کند؟! برای چه؟ مگر این دختر کیست؟

با صدای ماه گل که کنار تخت ایستاده است، رشته افکارش پاره می شود.

—نمی ریم بیرون؟

این چه طور به این جا آمد که او اصلاً متوجه نشد؟ سرش را کمی به چپ و راست تکان می دهد تا از شر افکار مزاحمش خلاص شود.

چرا می ریم. بیا سمت در.

این حرف را می زند و خودش به سمت خروجی اتاق می رود. ماه گل آرام آرام شروع به حرکت می کند و او نیز می آید. کلافه می گوید:
یه کم تند تند بیا، هیچی جلوت پات نیست.

ماه گل با چشم های تقریباً اشکی "باشه" ی آرامی می گوید و با قدم های تند تر به سمت در می رود.

چرا این قدر دل نازک و حساس شده است؟ چرا این رفتار های تند بردیا تا این حد دلش را می سوزاند؟ همه با او بد هستند. پس چرا فقط در مقابل حرف های بردیا این گونه ناراحت می شود؟!

بردیا در را باز می کند تا ماه گل از اتاق خارج شود؛ اما او هیچ عکس العملی نشان نمی دهد و هم چنان چند سانت آن طرف تر، در جای خود می ایستد.
پوفی می کند.

می خوای دستت و بگیرم؟

ماه گل کمی خودش را جمع و جور می کند و با تعجب می گوید:

_دستم و!؟

لبخند کم رنگی که بیش تر شبیه پوزخند است، می زند.

_آره، دستت و!

ماه گل با لکنت می پرسد:

_ب...ب...برای چی؟

_آخه در بی چاره چهار ساعته منتظره تو تشریف فرما شی؛ اما نمی شی.

ماه گل " آهان " می گوید و قدمی به جلو بر می دارد و از اتاق خارج می شود. او هم از اتاق بیرون می رود و در را می بندد.

نگاهی به درِ اتاقش می اندازد.

_ببین اگه تو الان سه قدم... آره سه قدم بری جلو می رسی به اتاق من! پس اگه کارم
داشتی از اتاق بیا بیرون و سه قدم، مستقیم بیا جلو؛ باشه؟

ماه گل سرش را تکان می دهد.

_باشه.

بردیا نگاهش را به سمت پله ها می چرخاند.

_از همین جا که وایستادی، یکی_دو قدم بری به راست، به پله ها می رسی .

ماه گل متفکرانه می پرسد:

_برم؟

بردیا سرش را تکان می دهد.

_برو. فقط حواست و جمع کن نیفتی.

ماه گل حرفی نمی زند و کمی به سمت راست می رود.

همین که می خواهد به گلدان کنار پله برخورد کند، سریع به سمتش می رود و با گرفتن دستش مانع می شود.

این جا گلدونه.

دست بردیا که به دست ماه گل می خورد، احساس غریبی به دلش رخنه می کند. احساسی مانند دو دلی! نه دوست دارد دستش را از دست او بیرون بکشد، نه دوست دارد دستشان با هم در تماس باشد. احساس امنیت و در عین حال خطر، وجودش را احاطه می کند. هم آرام و هم بی قرار می شود. تمام حس های خوب و بد هم زمان و با هم دیگر...! پارادوکسی عجیب تار و پود هستی اش را در بر می گیرد.

بردیا جلوتر پایین می رود و دست ماه گل را می کشد تا او هم به دنبالش بیاید.

ماه گل آرام دستش از دست او بیرون می کشد. آن را به دیوار می زند و با احتیاط شروع به پایین رفتن از پله ها می کند.

بردیا با دیدن این صحنه، اخم روی صورتش را پر رنگ تر می کند. تند تند از پله ها پایین می رود و پایین آن ها می ایستد. ماه گل هم پایین می آید و کنارش می ایستد. تمام خانه را به او نشان می دهد و گاهی به خاطر گندیش در راه رفتن، کلافه می شود و کمی بد اخلاقی می کند. ماه گل هم در مقابل حرف هایش، با بغض سکوت می کند.

روی مبل می نشیند و به آن تکیه می دهد. این دختر هم عجب اعصابی از آدم خورد می کند. دو ساعت طول کشید تا خانه را به او نشان دهد. با صدای گوشی اش، تکیه اش را از مبل می گیرد. تلفن را از جیبش بیرون می کشد و نگاهی به شماره ی ناشناس روی صفحه اش می اندازد. دکمه اتصال را می زند و تلفن را به گوشش نزدیک می کند.

_بله؟

صدای دو رگه و کلفتی در گوشش می پیجد:

_به به! سلام آقای بردیا راد. آره؟ بردیا راد بودی؟

اخمی روی پیشانی اش می نشاند و با جدیت می گوید:

_شما؟

مرد قهقهه ای سر می دهد.

_حالا چه فرقی می کنه من کی ام؟ مهم اینه که تو با مهمون کورت خیلی گرم گرفتی و باید منتظر عواقبش هم باشی.

عصبانی می شود و فریاد می زند؛

_تو کی هستی؟

همین که این حرف را می زند، صدای بوق ممتدد تلفن در گوشش می پیچد. کلافه گوشی را از گوشش جدا می کند و دوباره شماره را می گیرد؛ اما تنها چیزی که می شوند صدای زنی است که می گوید: «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد، لطفاً بعداً شماره گیری فرمایید».

تلفن را روی مبل پرت می کند. به سمت ماه گل می چرخد و بدون توجه به چهره ی وحشت زده اش، به سمت سمتش هجوم می برد. شانه هاش را در دست های قدرتمندش می فشرد و در حالی که تکانشان می دهد، فریاد می زند:

_تو کی هستی؟ چی از جون من می خوی؟

لب های ماه گل می لرزند و قطره اشکی از گوشه ی چشمش روان می شود. بردیا با انزجار می غرد:

—گریه نکن؛ جوابم و بده!

ماه گل با لکنت می گوید:

—ب...ب...به خدا م...من هیچ کی نیستم.

بردیا با دیدن صورتِ وحشت زده اش و لُکنتِ زبانش از روی ترس، بی اختیار شانه هایش را رها می کند و کنارش روی مبل می نشیند. آرنجش را روی زانو اش می گذارد و به موهایش چنگ می زند.

چگونه شماره اش را پیدا کرده اند؟ این دختر کیست؟ چرا همه چیز دارد مانند این فیلم های معمایی—پلیسی می شود؟

صدای ماه گل افکارش را بر هم می زند.

—ک... ک... کی بود ز...ز...زنگ زد؟

دست هایش را به صورتش می کشد و راست می نشیند.

—تو کی هستی؟ زندگیت چیه که چون تو خونه امی، زنگ می زنی و تهدیدم می کنی؟

ماه گل هق هق می زند.

_به خدا من هیچ کس نیستم. من یه دختر بدبختم که توی این دنیای بزرگ هیچی ندارم. هیچی! این قدر بدبختم که حتی خدا هم بهم پشت کرده. زندگی همونی بود که گفتم.

بردیا نگاه از صورتش می گیرد.

_پدرت چه کارس؟

_بازنشسته اداره برق.

_مادرت؟

_گفتم که مادرم مرده.

_نامادريت؟

ماه گل شانه ای بالا می اندازد.

_خونه داره. یه دونه دختر هم داره که اسمش آلاله اس.

_آلاله چه کارس؟

_یه دختر دبیرستانی. کلاس یازدهمه. دو سال از من کوچیک تره.

بردیا دوباره به او خیره می شود.

_مادرت چرا مرده؟

ماه گل اشکش را پاک می کند.

_نمی دونم. می گن سرِ زایمان من مرده.

بردیا نگاهش را روی چشم های ماه گل قفل می کند.

_چشم هات... چشم هات از اول این جور بودن یا...؟

ماه گل آهی می کشد و با حسرت می گوید:

_وقتی دو سالم بوده، سرم می شکنه و از حال می رم. به گفته بابام وقتی به هوش

اومدم دیگه هیچ جا رو نمی دیدم.

هیچ جای زندگی این دختر عجیب و غریب نیست.

دلش می خواهد در موردش فکر بدی کند و بگوید مثلاً با نقشه ای چیزی به او نزدیک شده است؛ اما وقتی یاد حال دیشبش می افتد، کاملاً این حدس را فراموش می کند.

یک هو یادِ موضوعی که ماه گل به خاطرش فرار کرده است می افتد.

رو به او می کند.

—موضوعی که به خاطرش فرار کردی، نمی دونی می خواستن...

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

—می خواستن تو رو به کی صیغه بدن؟

ماه گل لب هایش را به هم می فشرد و سرش را به چپ و راست تکان می دهد:

—نمی دونم.

بردیا به مبل تکیه می دهد و پوف می کشد. بعد از چند دقیقه با کلافگی می گوید:

—این قدر گریه نکن. یه بار نشد نگاهت کنم ببینم گریه نمی کنی.

ماه گل بغضش را قورت می دهد.

_تو اگه جای بودی چه کار می کردی؟ اگه همه چیزت و از دست می دادی، گریه نمی کردی؟ اگه پدرت می خواست بدترین بلای دنیا رو سرت بیاره، دیوونه نمی شدی؟

بردیا پوزخندی می زند و طعنه آمیز می گوید:

_فکر نکنم بشه من جای تو باشم. پس زیاد تلاش نکن بهم بفهمونی تو چه وضعیتی هستی.

ماه گل کمی به حرف بردیا فکر می کند، تا بالاخره منظورش را می فهمد.

دندان هایش را به هم می فشرد و از جایش بلند می شود. به سمت پله ها رفته از آن ها بالا می رود. او هر جا که باشد باید طعنه بشوند و دم نزنند. گویا این یک حکم است که برای زندگی اش صادر شده است و حق اعتراض هم بر آن وارد نیست.

وارد اتاقش می شود و در را می بندد. به آن تکیه می دهد و همان جا روی زمین می نشیند.

زندگی از این بدتر هم ممکن است؟ نه، به خدا نیست. چرا دارد زندگی می کند؟ برای چه هنوز دارد نفس می کشد؟ هدفش از این زندگی نکبت بار چیست؟ برای چه می دود؟ می دود که به چه برسد؟ کاش چیزی برای از دست دادن داشت، آن وقت با نهایت توانش می جنگید تا از آن محافظت کند. حس کسی را دارد که در تونلی تاریک و بی سر و ته، به دنبال نقطه ای روشنایی می گردد؛ اما هر چه قدر می گردد، نه روشنایی پیدا می کند، نه راه نجات!

منظور بردیا از حرف هایی که زد، چه بود؟ نکند دارد برای او هم دردرس درست کرده است؟ آخر او که دختری آواره است، چگونه می خواهد برای کسی دردرس درست کند؟ اصلاً چه کسی آن قدر او را آدم حساب می کند که بخواهد دشمنش شود؟ باید هر طور که شده از این جا برود. دوست ندارد کسی به خاطرش به دردرس بیفتد. او در خانه کسی است که مانند همه، زندگی عادی ای ندارد و با کوچک ترین چیزی آبرویش در خطر می افتد. نمی تواند اجازه دهد وجودش برای برای کسی مایه دردرس شود. هر بدبختی ای است بگذار سر خودش بیاید. کس دیگری را قاطی زندگی نحسش نمی کند. درست است جایی برای رفتن ندارد؛ اما این جا، جای ماندن نیست. دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. می رود. هر چه آید، خوش آید.

غذایش را که قورت می دهد، لب هایش را باز زبانش خیس می کند و می پرسد:

_می شه بیرسم ساعت چنده؟

بردیا نگاهش را از ظرفِ غذای جلویش می گیرد. دستش را بالا می آورد و خیره به ساعت مچی اش می گوید:

_نه و نیم.

حرفی نمی زند و دوباره مشغول غذا خوردن می شود. باید هر طور که شده فردا صبح زود از این جا برود. از ظهر هر چه قدر می خواهد راهی برای خروج از خانه پیدا کند، نمی تواند. این بدن درد هم دیگر تمام نمی شود. حسابی کلافه اش کرده است. هر چه قدر قرص مسکن می خورد باز هم زخم هایش می سوزند.

غذایش که تمام می شود، قاشق را روی بشقاب می گذارد. آن را بر می دارد و بعد از کمی تمرکز، راه سینک ظرف شویی را پیدا می کند. بشقاب را روی سینک می گذارد و بعد از تشکری کوتاه، از آشپزخانه خارج می شود که بردیا می گوید:

_بهار زنگ زد گفت قبل خواب پانسمن بدننت و عوض کنی. می تونی؟

سرش را تکان می دهد و با گفتن " آره می تونم " می خواهد به سمت پله ها برود که بردیا مردد سوال می کند:

_مطمئنی؟

چند ثانیه مکث می کند و سپس می خواهد پاسخ مثبت دهد که بردیا پیش دستی می کند:

_برو بالا الان میام کمکت می کنم.

می خواهد اعتراض کند؛ اما از ترس عصبانیت بردیا حرفی نمی زند و ادامه مسیرش را برای رسیدن به پله ها طی می کند. از آن ها بالا وارد اتاقی که در این دو روز آن جا بوده است، می شود.

فردا صبح به کجا برود؟ باز هم آوارگی؟ خدایا کاش راه چاره ای وجود داشت. کاش فامیلی داشت و همان سه روز پیش، مستقیم به پیشش می رفت و از او کمک می خواست. حتی دوست ندارد به این فکر کند که پشت این ماجرا ها چه چیزی است؟ آزار او به چه کسی رسیده است؟ چه کسی را از خود رنجانده که باعث دشمنی اش شده؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد تا از شر این افکار خلاص شود.

فکر کردن به این ها هیچ دردی را دوا نمی کند. الان مهم این است که کس دیگری بدبختی هایش نشود و دردسر برایش به وجود نیاید. با این که حتی نمی داند چه کار کرده است که باعث شده دردسر ساز شود.

به سمت تخت می رود و روی آن می نشیند. دوست ندارد به اتفاق های رخ داده فکر کند که اگر فکر کند، ترسو می شود و تردید به دلش می افتد.

با صدای در رشته افکارش پاره می شود و سریع خودش را جمع و جور می کند.
_بله؟

بردیا در اتاق را باز می کند و داخل می رود. به ماه گل نزدیک می شود و می گوید:
_وسایل ها کجاس کمکت کنم پانسمانت و عوض کنی؟

ماه گل مضطرب می گوید:

_خودم می تونم. تو برو.

بردیا پوزخندی می زند. بدون هیچ حرفی نگاهش را در اطراف می چرخاند و پلاستیک وسایل ها را روی میز عسلی می بیند. آن ها را بر می دارد و کنار ماه گل، روی تخت می نشیند.

_خب از کجا شروع کنیم؟

ماه گل کمی خودش را عقب می کشد و لب هایش را هم می فشرد. چگونه جلوی بردیا لباسش را بالا بزند؟!

با دست و پاهای لرزان از استرس می گوید:

_گفتم که خودم می تونم. تو برو!

بردیا کلافه می شود و بی حوصله می گوید :

_لازم نیست این قدر الکی تعارف کنی. من می خوام کمکت کنم. خودت تنهایی نمی تونی!

ماه گل که حرف بردیا را می شنود، به ناچار کمی لباسش را بالا می زند. بردیا نزدیکش می شود و بی درنگ، دستش را به سمت پانسمان روی شکمش می برد. بدون توجه به صورت ماه گل که از خجالت و اضطراب سرخ شده، آرام پانسمان را باز می کند و روی تخت می گذارد. با احتیاط، کمی پنبه و بتادین روی زخمش می گذارد و پانسمانی دیگر به شکمش می بندد.

_خیلی خب، تموم شد. درد که نداری؟

ماه گل سریع لباسش را پایین می کشد و سرش را به چپ و راست تکان می دهد.
_نه، ممنونم.

یک نوار پانسمان دیگر بر می دارد و در حالی که بازش می کند لب می زند:
_دیگه پانسمان کجات و باید عوض کنی؟

ماه گل به سرعت جواب می دهد:
_هیچ جا. یعنی... یعنی منظورم اینه که فقط پاهامه که اون و خودم می تونم ببندم. تو
دیگه برو. ممنون.

بردیا وقتی می بیند ماه گل معذب است، اصرار نمی کند. لبخند کم رنگی می زند و
پانسمان را روی تخت می گذارد.
_باشه .

از روی تخت بلند می شود و ادامه می دهد :

اگه چیزی لازم داشتی بهم بگو.

این حرف را می زند و از اتاق خارج می شود .

بیرون که می رود، ماه گل نفسش را از روی آسودگی فوت می کند و به زحمت فراوان، پانسمان پاهایش را هم عوض می کند. روی تخت دراز می کشد و پتویی که صبح، بهار از داخل کمد برایش درآورده است را روی بدنش می کشد. باید تا طلوع آفتاب نخوابد؛ وگرنه خواب می ماند و نمی تواند برود.

روی تخت می نشیند. پتو را روی پاهایش می کشد و زانو هایش را در بغل می گیرد.

صدای داد و فریاد ماه گل خانه را پر کرده است. مدام ضجه می زند و از او کمک می خواهد؛ اما انگار پاهایش قفل شده اند و نمی تواند از روی تخت بلند شود تا به کمکش برود. هر چه قدر تلاش می کند نمی تواند تکان بخورد، تا این که نمی داند چه اتفاقی می افتد و کشان کشان خودش را به جلوی در اتاقش می رساند. با دست های لرزان در را به عقب هول می دهد و با فضایی خالی از روشنایی رو به رو می شود. همه جا تاریک است. تاریک تاریک تاریک! حتی یک نقطه ریز هم روشنایی در اتاق وجود ندارد.

دستش را به سمت پریز برق می برد و می خواهد آن را روشن کند که خودش خود به خود روشن می شود.

با دیدن ماه گل که چشم هایش باز است و خون از زیر گلویش جاری شده، ایستادن قلبش را حس می کند...

با وحشت از خواب می پرد. تمام بدنش خیس عرق است و قلبش با تمام قوا به قفسه ی سینه اش می کوبد. از روی تخت بلند می شود و با دو از اتاق خارج می شود. مستقیم به سمتِ اتاقِ ماه گل می رود و درش را باز می کند.

نمی داند چرا یک باره این قدر نگرانِ حالش شده است. خوابی که دید مویی با واقعیت نمی زد.

چشمش به ماه گل می افتد که در تاریکی، روی تخت نشسته و زانو هایش را در بغل گرفته است.

با شنیدن صدای در، با وحشت از جایش می پرد و به پتو چنگ می زند.
_نزدیک نیا... نیا جلو.

با پشت دست، عرقِ روی پیشانی اش را پاک می کند و نفسی از سرِ آسودگی می کشد.
_چرا تو تاریکی نشستی؟

ماه گل با شنیدن صدای بردیا کمی خیالش راحت می شود. این موقع شب برای چه به اتاقش آمده است؟

بی توجه به این موضوع می گوید:

—چه برق روشن باشه، چه نباشه، فرقی به حال نمی کنه!

بردیا سرش را تکان می دهد.

—آهان؛ باشه، شب به خیر!

منتظر جواب نمی ماند و بی توجه به چهره ی متعجبِ ماه گل، از اتاق خارج می شود و در را می بندد. به آن تکیه می دهد و چند ثانیه چشم هایش را می بندد.

به گل یادش رفت از ماه گل بپرسد برای چه این موقع شب بیدار است؟ آن لحظه فقط به این فکر می کرد که اگر الان ماه گل بپرسد برای چه به اتاقش رفته است، چه پاسخی دارد که به او دهد؟ به این موضوع که فکر کرد، بدون لحظه ای تعلل از اتاق خارج شد.

تکیه اش را از در می گیرد و به سمتِ اتاقش می رود.

خدایا با این دختر چه کار کند؟ نه می شود او را از خانه بیرون کند، نه می شود اجازه دهد بیش تر از این این جا بماند. این درست است که از ترس جان و آبرویش، دختری که می داند هیچ جایی برای رفتن ندارد را از خانه اش بیرون بی اندازد؟ اگر این کار را بکند، می تواند اسم خودش را مرد بگذارد؟! نه؛ این اشتباه محض است که از ترس، ماه گل را در کوچه و خیابان رها و کند و به امان خدا بگذارد. کاش... کاش خودش کمی موقعیت او را درک کند و بفهمد نمی تواند این جا بماند.

سر و صدای گنجشک‌ها نشان از طلوع آفتاب می دهد. چشم هایش از بی خوابی می سوزد و ورم کرده است؛ اما برایش مهم نیست. در این چند روز بدنش بدجور ضعیف شده. این موضوع را خودش هم به خوبی حس می کند.

آرام پتو را از روی پاهایش بر می دارد و از روی تخت بلند می شود. از داخل ساکش که پایین تخت است، مانتو و شلواری در می آورد و بدون سر و صدا می پوشد. خوب شد کفش هم داخل ساکش گذاشته است، وگرنه الان چه کار می کرد؟ عصایش را از روی میز عسلی بر می دارد و در مشتش می گیرد. کفش‌ها را هم می پوشد و زیپ ساک را می بندد. آن روی شانه اش می اندازد و پاورچین پاورچین به سمت درِ اتاق می رود. با ترس و دلهره از پله‌ها پایین رفته و به سمت خروجی خانه می رود.

مدام می ترسد به چیزی برخورد کند و نقشه اش به باد برود؛ اما خوشبختانه، چنین اتفاقی نمی افتد و با موفقیت از پذیرایی می گذرد.

با احتیاط دستگیره در را پایین می‌کشد. در را باز می‌کند و از خانه خارج می‌شود که یادِ حرفِ بردیا می‌افتد: «در خونه رو که باز کنی، مستقیم بری به درِ حیاط می‌رسی.»

عصایش را باز می‌کند و شروع به حرکت کردن به سمتِ جلو می‌کند.

بعد از سه-چهار دقیقه راه رفتن، به درِ حیاط می‌رسد و آرام بازش می‌کند. از ترسِ این که مبادا تردید به دلش بیفتد، بدون این که به عقب برگردد، از حیاط خارج می‌شود.

ناگهان دوباره بغض به گلویش چنگ می‌زند و لب‌هایش می‌لرزد.

در خیابان شروع به راه رفتن می‌کند.

باز هم این آوارگی و بدبختی! هنوز دو روز هم از بدترین اتفاقِ زندگی اش نمی‌گذرد. خودش هم می‌داند خارج شدنِ دوباره اش از خانه، اشتباهی بزرگ است؛ اما چه کند که راهِ دیگری ندارد!

کم کم هوی هوی بچه مدرسه‌ای‌ها در فضای ناشناسِ خیابان می‌پیچد و نشان از چرخش عقربه ساعت بر روی عددِ هفت را می‌دهد.

با شنیدن این صدا، دوباره یادِ آن روز وحشتناک می‌افتد. خدایا نه... دیگر دوست ندارد آن بلاها به سرش بیاید. تو را به بزرگی ات قسم، این بار دل او را نشکن. فقط یک بار... یک بار با او مهربان باش!

بعد از حدود یک ساعت راه رفتن، به کنار جاده ای می رسد.

خدایا چه کار کند؟ به کدام جهنم برود؟ دوباره در پارک بنشیند تا او را ببرند؟ این انصاف است که باز هم طعمه شود؟

فقط یک راه دارد این که دوباره به همان خراب شده برگردد. هر اتفاقی بیفتد مهم نیست. بگذار هر چه قدر که دل شان می خواهد بد و بیراه بارش کنند. هر چه بگویند، بهتر از این است که دوباره در خیابان بماند و آن بلاهای وحشتناک به سرش بیاید. این بار حتی با نقشه هایشان مخالفت هم نمی کند چون دیگر دخترانگی ای ندارد که بخواهد از آن محافظت کند!

به این جا که می رسد، اشک از گوشه ی چشمش روان می شود. سریع آن را پس می زند و دستش را در هوا تکان می دهد تا تاکسی برایش بایستد. چند دقیقه بعد، ماشینی جلوی پایش ترمز می کند. دستش را روی آن می کشد و در عقبش را پیدا می کند. سوارش می شود و زیر لب "سلام" می دهد. چند نفری که در تاکسی هستند جوابش را می دهند. عصایش را جمع می کند و در را می بندد. ساکش را روی پاهایش می گذارد و بعد از چند دقیقه صدای مردی که گویا راننده است، سکوت حاکم بر ماشین را می شکند:

_خانم شما کجا پیاده می شوید؟

هیچ عکس العملی نشان نمی دهد و وقتی کسی حرفی نمی زند، با تردید می پرسد:

یا من هستین؟

راننده جواب مثبت می دهد و او هم آدرس خانه ی شان را می دهد.
باز هم سکوت فضا را پر می کند تا این که صدای آرام دختری که بغل دستش نشسته
را می شنود. انگار دارد با فرد کنار دستی اش صحبت می کند.
راستی ساناز این دختره رو دیدم یادم افتاد. شنیدی می گن بردیا راد عاشق یه دختر
کور شده؟!

کمی می خندد و بعد ادامه می دهد:

یکی نیست بگه دختر کور می خواد چه کار؟! بیا من خودم زنت می شم.

حرفش همچون سطلِ آبی یخ، روی بدنش ریخته می شود. این چرندیات چیست که
می گویند؟!

صدای متعجب دختری که گویا اسمش ساناز است، افکارش را بر هم می زند.

وا! مگه اون نامزد نداشت؟ چرا الکی شایعه می سازید؟

دختر کنار دستی اش، طوری که بخواهد حرفش را به کرسی بنشانند می گوید:

_نه بابا... می گن نامزدش و ول کرده؛ این قضیه نیومدنش به کنسرت هم به همین دختر مربوط می شد .

متعجب می پرسد:

_کی؟ دختر کوره؟

_آره؛ تازه کلی فیلم از شبِ کنسرت تو اینترنته، می گن دختره رو آش و لاش تو خیابون پیدا کرده.

_بابا بی خیال مردم خیلی شایعه می سازن. شاید بدبخت پدرش، یا مادرش، یا چه می دونم خواهرش حالش بد شده نتونسته بیاد.

بی حوصله و با حرص می گوید:

_شایعه چیه بابا؟ فیلم تو اینترنت هست. تو پارکن. از پشت دختره رو بغل کرده. تازه یکی دیگه هم هست. واسه همون شبِ کنسرت. دختره تو بغلشه. فقط حیف که نمی دونم چرا قیافه دختره زیاد معلوم نیست. حداقل ببینیم چشم هاش نمی بینه، قیافه اش چیزی داره که عشق همه رو عاشق خودش کرده .

دخترِ دیگر، از حرفش استقبال نمی‌کند و سعی می‌کند بحث را تمام کند.
_چه بدونم! به ما چه بابا؟ هر زندگی ای می‌خواد داشته باشه، داشته باشه. فقط آهنگ
خوندن و نذاره کنار. صداش خیلی خوبه؛ ما هم چهار دقیقه با آهنگ هاش بدبختی
هامون و فراموش کنیم.

_اوهوم؛ ولی من هنوز هم موندم یه دختر کور می‌خواد چه کار؟!

صدای خنده دختری که اسمش ساناز است، می‌آید.

_بابا مردم چرت و پرت زیاد می‌گن! چون این بردیا خیلی جیگره، دوست دارن
زندگیش و مثل فیلم‌ها و رمان‌ها کنن. نه که تو رمان‌ها همه پسرها مثل این جذاب و
خوشتیپن، به خاطر اون این کار و می‌کنن.

صدای شان مدام در سرش می‌پیچد و اگو می‌شود. وای... این هم از وجودِ بی‌وجودِ او!
چه کسی فیلم گرفته است؟ آن شب که در پارک کسی نبود. منظورشان از بغل کردن
همان چند ثانیه ای است که او سرش گیج رفت و بردیا اجازه نداد بیفتد؟ وای از حرف
های مردم! از گاه کوهی به بلندی قله ی قاف ساخته اند.

عشق چیست؟! بردیا فقط جانش را نجات داده است. کاش اصلاً می مرد و گسِ دیگر را هم در دردسر نمی اندخت. چرا همه چیز دارد مبهم می شود؟ نکنند... نکند همان کسانی که او را برده اند برای این که بردیا را در دردسر بی اندازند فیلم گرفته اند؟ وای خدایا... دیدی چه شد! دیدی چه طور مایه ی دردسر شد. این دیگر چه چاهی است که در آن افتاده؟ شایعه؟! آن هم درباره او و بردیا راد؟! چه کسی فکرش را می کرد؟

با صدای راننده به خودش می آید.

_خانم آدرس شما این جاست. بفرمایید.

سریع در ساکش را باز می کند و تصادفی یک اسکناس از داخلش در می آورد. می داند پول هایش از پنج تومان بیش تر نیستند. آن را به سمتِ جلو می گیرد و با لکنت می گوید:

_ب... ب... فرمایید.

همین که پول را به راننده می دهد، ساکش را روی شانه اش می اندازد. عصایش را بر می دارد و از ماشین پیاده می شود. صدای لاستیک های تاکسی را می شنود که از کنارش می گذرد.

دست هایش از شدت استرس می لرزند. چه چیزهایی در خانه در انتظارش است؟ الان که رفت به مه لقا و پدرش چه بگوید؟ بگوید کجا بوده است؟ کنار یک خواننده ی معروف؟ حرفش را باور می کنند؟ هرگز! مطمئن است که دوباره باید حرف های تلخ بشوند.

عصایش را باز می کند و همین که قدمی به جلو بر می دارد، ماشینی جلوی پایش ترمز می کند.

یک قدم به عقب می رود و با ترس می خواهد از ماشین دور شود که یک نفر دستش را روی دهانش می گذارد و او را به سمت ماشین هول می دهد. جیغ خفه ای می کشد و عصا از دستش روی زمین می افتد.

شروع به دست و پا می کند؛ اما گویا طرف، زورش بیش تر از این ها است که با کمی دست پا زدن، او را رها کند. داخل ماشینی پرتش می کند و درش را می بندد.

همین که دست فرد ناشناس از روی دهانش برداشته می شود، شروع به جیغ زدن می کند.

ولم کنید! شما کی هستین؟ چی از جونم می خواین؟

همین که این حرف را می زند، چسبی روی دهانش می چسبد و چند دور، دور سرش می چرخد و به دنبالش هم صدای خش دارِ یک مرد، در گوشش می پیچد:

زیادی دست و پا نزن جوجه اردکِ کور؛ فایده ای نداره!

اشک از چشم هایش جاری می شود و پشت سرِ هم جیغ می کشد؛ اما صدایش بالا نمی آید.

دستی روی بدنش می نشیند و او را به پایین هول می دهد و کفِ ماشین می افتد. دست و پاهایش کشیده می شوند و با طنابی محکم بسته می شوند.

قلبش آن قدر تند تند می زند که هر لحظه امکان دارد قفسه ی سینه اش را بشکافد و بیرون بپرد.

دردِ بدی که به خاطرِ بدنِ زخمی اش وجودش را در بر می گیرد، در مقابل این ترس و وحشت جان گاه هیچ است. هر چه قدر دست و پا می زند و تقلا می کند، فایده ای ندارد. بعد از چند دقیقه دست و پا زدن، نا امید می شود و در جایش می ماند.

ای خدا این چه سرنوشتی است؟ این چه بلایی است؟ چرا نمی تواند مثلِ همه زندگی آرامی داشته باشد و هر لحظه منتظرِ دردسر نباشد؟ کاش اصلاً در همان دوران جنینی می مرد.

دیگر هیچ چیز از خدا نمی خواهد چون به هیچ کدام از التماس هایش اعتنا نمی کند.

در ماشین باز می شود. فردی او را بیرون می کشد و روی شانه اش می اندازد. بدون توجه به تقلاها و وحشتی که از تک تک اعضای بدنش می بارد، شروع به راه رفتن می کند. ساکش از روی شانه اش به زمین می افتد. اشک های سمجش پی در پی و بدون وقفه از چشم هایش سرازیر می شوند و صورتش را خیس می کنند.

نه می تواند جیغ بزند، نه می تواند با آن دست و پای بسته تقلا کند.

روی صندلی ای پرت می شود و بعد از چند ثانیه، صدای دری را می شنود که بسته می شود.

با رعب و واهمه، سرش را در اطراف می چرخاند تا شاید با این کار بتواند بفهمد، جایی که در آن است، چه جور جایی است.

بعد از چند ثانیه صدای عصایی را می شنود که به زمین کوبیده می شود و فردی به سمتش می آید.

با وحشت خودش را به صندلی چوبی فشار می دهد. صدای پیرمردی پنجاه_شصت سال در گوشش می پیچد:

_به به ماه گل خانم.

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

_او...م نه، نه، بهتره بهت "خانم" نگیم. چون اگه خانم بودی، فرار نمی کردی و مثلِ یه دخترِ خوب، به حرفِ پدر و مادرت گوش می کردی.

پیرمرد به او نزدیک می‌شود. کمی خَم می‌شود و صورتش را مقابل صورتِ وحشت زده اش می‌دهد.

پیشِ معشوقه ات خوش گذشت؟

نچ نچ می‌کند و راست می‌ایستد.

خوش گذرونی با کسی که به من و خانواده ی من، کوچک ترین ربطی داشته باشه، عواقب خوبی نداره!

جیغ خفه ای می‌کشد تا دهانش را باز کند؛ اما پیرمرد اعتنایی نمی‌کند.

دوباره صورتش را مقابل صورتش قرار می‌دهد. هرم نفس هایش حالش را به هم می‌زند.

دختر خوب! مخالفت کردن با خواسته های من، پایان خوشی نداره.

دلش می‌خواهد با تمامِ توان فریاد بزند: «تو کی هستی؟»، اما هر چه قدر تلاش می‌کند تا این کلمه را بر زبان بیاورد، نمی‌تواند و صدایش به لب نرسیده، در گلو خفه می‌شود.

پیرمرد راست می‌ایستد و با پوزخند می‌گوید:

—داری می‌پرسی من کی ام؟ درسته؟

کمی مکث می‌کند و بعد شروع به راه رفتن در طولِ اتاقِ تاریک می‌کند.

—حدس می‌زنم چه سوال‌هایی توی ذهنته. این که چرا این جایی؟ من چه ربطی به تو دارم و...

به سمتش می‌رود.

—جوابِ همه سوال‌هات رو می‌گیری؛ اما الان نه!

نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

—فعالاً کاری که من می‌گم و باید انجام بدی؛ وگرنه همه چیز به ضررت تموم می‌شه.

از ترس گُلِ بدنش می لرزد و نوک انگشت هایش یخ کرده است. احساس می کند در حال دیدن یک کابوس وحشتناک است؛ اما نمی داند چرا هر چه قدر صبر می کند، تمام نمی شود.

پیرمرد دستش را به سمت چسبِ روی دهانِ ماه گل می برد و بدون لحظه ای درنگ، آن را می کند. چسب کنده می شود و پوست لب هایش هم، به همراه آن از گوشت جدا می شود.

از درد صورتش را جمع می کند. نفس نفس می زند و لب هایش را به هم می فشرد تا دردش کاهش یابد.

پیرمرد بدون توجه به حالش می گوید:

— نیاوردمت این جا تا شکنجه ات کنم. به اندازه کافی تنبیه شدی. آوردمت تا برت گردونم خونه و کاری کنم که به حرفِ پدر و مادرت گوش بدی!

ماه گل با من و من می پرسد:

— ت... ت... تو کی هستی؟ چ... چرا م... من ب... ب... باید به حرف هات گوش بدم؟

پیرمرد نیشخندی می زند.

برای این که بفهمی من کی ام زوده بچه جون! اما سوال دومت؛ چون فعلاً هم جون خودت تو دست منه هم جون اون... کی بود اسمش؟ آهان! بردیا... آقا بردیای راد!

ماه گل با ترس و لرز، سوالی که می داند جواب ندارد را روی لب تکرار می کند؛
چی از جونم می خوای؟

پیرمرد نیچ نیچ دوباره ای می کند.

گفتم که فعلاً نمی تونی جواب سوال هات رو بگیری. پس چرا داری تلاش می کنی؟

سرش را پایین می اندازد و به یک باره به هق هق می افتد. این چه زندگی ای است که دارد؟ درست شبیه یک مرداب است. مردابی که هر چه قدر در آن دست و پا می زند، غرق تر می شود! اگر همان اول از خانه بیرون نمی رفت و برای رهایی از نقشه های مه لقا و پدرش تلاش نمی کرد، دیگر نه آبروی بردیا را می برد و نه پایش را به این ماجرا باز می کرد. خودش این همه عذاب نمی کشید.

با همان هق هق لب می زند؛

چرا دست از سرم بر نمی دارین؟ بابا من یه دختر کور و بدبختم که می خوام زندگیم و بکنم. چرا راحت نمی دارین؟ آخه مگه من چه آزاری بهتون رسوندم؟!

پیرمرد با شنیدن این حرف، فرصت مناسبی پیدا می کند تا نقشه اش را تا حدودی اجرا کند. چانه ی ماه گل را در دست های لرزانش می گیرد و با فک منقبض شده از عصبانیتی ظاهری می گوید:

– پسر من، خیلی بهتر از اون بچه قرتیه که کارش زر زدن برای یه عده آدم بی کار مثل خودشه.

چانه اش را محکم رها می کند و سرش کمی به راست متمایل می شود. خوب می داند چه حرف هایی بزند و ذهن طرف مقابلش را چگونه به آن سمت و سویی که خودش می خواهد منحرف کند.

ماه گل سرش را بلند می کند و با لکنت می پرسد:

– چ... چ... چی؟!

پیرمرد انگشت اشاره اش را بالا می برد و با عصبانیتی مصنوعی می گوید:

– اگه بلایی سرش بیاد تو مقصری! یه بار کاری کردی حالش بد بشه و خودت دیدی گفتم چه بلاهایی رو به سرت بیارن. اگه اون پسره ی کثافت نبود، الان هفت تا کفن رو پوسونده بودی .

اصلاً سر از حرف های این پیرمرد در نمی آورد. او باعث بد شدنِ حالِ چه کسی شده است؟ ماجراهای پیش آمده هیچ کدام به یک دیگر ربطی ندارند. هر چه قدر فکر می کند، بیش تر سوال در ذهنش به وجود می آید و گیج تر می شود.

پیرمرد اخم پرنگی می کند و تهدید آمیز می گوید:

بر می گردی خونه و به حرف پدرت گوش می کنی!

ماه گل بی حال لب می زند.

من خودم داشتم همین کار رو می کردم، شما ها نداشتین! داشتم بر می گشتم به همون خراب شده که آوردینم این جا. خدا ازتون نگذره!

پیرمرد کمی از حرفِ ماه گل تعجب می کند؛ ولی به روی خودش نمی آورد و با صدای بلند فردی به اسم " افشین " را صدا می زند.

چیزی نمی گذرد که صدای باز شدن در اتاق را می شنود.

بله آقا؟

صدایش آشنا است. درست همان صدایی که به او گفت: «زیادی دست و پا نزن جوجه اردکِ کور»...

پیرمرد با سر و صدای برخورد عصایش به زمین، به سمت در می رود و با اشاره به او می گوید:

—این و از کجا برداشتین آوردین؟

افشین کمی مکث می کند و بعد متفکرانه لب می زند:

—آقا اگه اشتباه نکنم، نزدیکِ چهار راهِ ابریشم بود. صبحِ زود از خونه اون پسره زد بیرون. ما از کنارِ خونه اون نیاوردیمش. گفتیم تعقیبش می کنیم واسه اطمینان یه جای دور تر خفتش می کنیم.

پیرمرد با شنیدن این سخن، حرف ماه گل را باور می کند و متوجه می شود او واقعا نزدیک خانه بوده. خیره به افشین با تاسف فریاد می زند:

—احمق های کودن گم شو بیرون!

افشین با یک (چشم آقا) برای نجاتِ جانش هم که شده به سرعت از اتاق خارج می شود.

پیرمرد به سمتِ ماه گل می رود و شروع به باز کردن طناب دور میچ هایش می کند .
_بر می گردی خونه و کارت و انجام می دی.

طناب را باز می کند و سپس انگشتِ اشاره اش را سمتِ او می گیرد.

_وای به حالت که فقط یک بارِ دیگه دور و بر کسی بپلکی! می گم بلایی بدتر از اون دفعه به سرت بیارن. فقط به خاطرِ پسرَم گفتم بذارن زنده بمونی. دیگه هم نه خبری از او پسره ی عوضی هست که نجاتت بده، نه هیچ خرِ دیگه ای!

ماه گل در حالی که میچ دست هایش را می مالد می گوید:

_مگه پسرَت چه ربطی به من داره؟

پیر مرد پوزخند معنا داری می زند. همان چیزی که می خواهد. ماه گل همان طور که او دوست دارد فکر می کند.

_باهوشی، ولی نه به اندازه ی من! زیاد تلاش نکن بخوای چیز دیگه ای بفهمی. تا همین جاش هم زیادی می دونی.

ماه گل دستش را روی لبِ خونی اش می کشد و با صورتی در هم رفته از درد می گوید:

_من برام مهم نیست چه بلاهایی سرم اومده. حتی برام مهم نیست چه بلاهایی قراره سرم بیاد. من فقط برام این مهمه که کسِ دیگه ای قاطی بدبختی هام نشه. اون کسی که تو بهش می گی عوضی، فقط جونِ من و نجات داد. نه من حسی نسبت بهش دارم و نه اون حسی نسبت به من داره. هیچی هم بین مون نیست. فقط اتفاقی قاطی بدبختی هام شده... نمی دونم شاید هم اتفاقی نبوده. این روزها، انگار هیچی تو زندگی من اتفاقی نیست. اگه تو باهوش بودی، می فهمیدی همین پسرِ عوضی، که به قول خودت کارش زر زدن برای یه عده آدم بی کار مثل خودشه، کلی آدم دور و برش هستن که براش احترام قائلن و دوستش دارن. اگه باهوش بودی، می فهمیدی که همین آدم، امکان نداره حسی نسبت به یه دخترِ کور داشته باشه. پس نگو من باهوشم چون اصلا نیستی!

پیرمردِ ناشناس، بارِ دیگر چانه ی ماه گل را در دستش می گیرد. سرش را بالا می آورد و با عصبانیت می گوید:

_زیاد حرف زدی دختر جون؛ بسته !

چانه اش را رها می کند و ادامه می دهد:

بلند شو باید کاری که بهت گفتم و بکنی.

باید جرات به خرج دهد. درست است که خودش هم از همان اول می‌خواست کاری که این پیرمرد می‌گوید را انجام دهد؛ اما حالا قضیه فرق کرده است. باید بفهمد اطرافش چه خبر است! این طور که معلوم است این پیرمرد قصد کشتنش را ندارد. اگر داشت همان روز می‌گفت او را بکشند.

چشم‌هایش را می‌بندد و نفسی کوتاه، اما عمیق می‌کشد.

من هیچ جا نمیام!

سرش را بلند می‌کند و ادامه می‌دهد:

تا بهم نگی این جا چه خبره من هیچ جا نمیام. من حق دارم بفهمم داره چه بلایی سرم میاد. چرا اون همه عذابم دادن؟ به خاطر پسرت گفته بودی اون قدر شیشه رو بدنم بکشن که توی خون غرق بشم؟ به خاطر اون گفته بودی اون همه بلای کثیف و سرم بیارن؟ ببینم اون خودش هم می‌دونه؟ مگه نمی‌گی من باعث شدم حالش بد بشه؟ پس حتماً ربطی بهم داره که بد شدن حالش شدم.

تُن صدایش را کمی پایین می‌آورد و ادامه می‌دهد:

حتماً من برایش...

حرفش تمام نمی شود که به یک آن سیلی محکمی در گوشش زده می شود.

پیرمرد دندان هایش را به هم می فشرد.

_بلدی حرف هم بزنی؟ زبونت دراز شده! باید چسب رو دهنتم و بر نمی داشتم. گفته بودم مخالفت کردن با خواسته های من پایان خوشی نداره. سعی نکن با دم شیر بازی کنی! آره من گفتم شیشه رو تنت بکشن تا دیگه غلط های اضافی نکنی. من گفتم هر بلایی که دل شون می خواد سرت بیارن، فقط کاری کنن آرزوی مرگ کنی. بعدش هم گفتم ببرن تحویل بدن به اون پسره ح*ر*و*م* زاده تا ببینه چه بلایی سر یکی یه دونه اش اومده.

نمی داند این جسارت را از کجا آورده است. شاید چون دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد و برایش مهم نیست با زدن این حرف ها چه بلایی سرش می آید، به تهدید های این پیرمرد اعتنا نمی کند.

دستش را روی گونه اش که در اثر سیلی می سوزد، می گذارد و با خشم سرش را بلند می کند.

_من چیزی برای از دست دادن ندارم. الکی تهدیدم نکن! بعد هم جون من ذره ای برای اون کسی که تو فکر می کنی یه دونه شم ارزش نداره. اون فقط از روی انسانیت من رو نجات داد!

پوزخندی می زند و با انزجار ادامه می دهد:

— ببینم می دونی انسانیت چیه؟!

پیرمرد یک تای ابرو اش را بالا می اندازد و طوری که انگار هیچ کدام از حرف های ماه گل را نشنیده گرفته است، لب می زند:

— حرف های دیگه ات یه مشت چرت و پرت بود. اما این که مطمئنی چیزی برای از دست دادن نداری؟

دور صندلی می چرخد و پشت سر ماه گل می ایستد. لبش را نزدیک گوشش می برد و می گوید:

— جون آقای بردیا راد چه طوره؟

با شنیدن این حرف، یک هو ضربان قلبش بالا می رود. وحشت زده سرش را بر می گرداند و با لکنت می گوید:

— چ... چه کار ب... ب... به اون داری؟

پیرمرد نچ نچی می کند و به جای اولش بر می گردد.

_معلومه خیلی دوستش داری که با شنیدن این حرف، دیگه زبون تو دهنتمی
چرخه!

سعی می کند جلوی لکنت زبانش را بگیرد. هر چند که چندان هم موفق نیست.
_من کسی رو دوست ندارم؛ ولی چ... چ... چرا باید الکی پای گسِ دیگه به این ماجرا باز
شه؟ اون هیچ ربطی به من نداره.

پیرمرد دوباره عصبانی می شود و عصایش را محکم به زمین می کوبد.
_دختر جون من و خر فرض کردی؟ اگه اون هیچ ربطی بهت نداره، چرا سه روزه تو
خونه شی؟ بسته دیگه رو اعصابم راه نرو!

جمله آخر را با فریاد می گوید و انگشت اشاره اش را برای چندمین بار به نشانه تهدید
بالا می برد.

_تا همین جا بسته! عشق و حال هات و کردی؛ حالا باید برگردی خونه و مثل آدم
حرف های پدر و مادرت و گوش بدی. و اما اگه ندی... اول تو رو می کشم بعد هم اون

پسره ی پدر*سگ رو! وای به روزگارت آگه از این اتفاق ها کلمه ای بهشون چیزی بگی. زندگی رو برات جهنم می کنم!

هزاران سوال بدون جواب در ذهنش به دنبال جواب می گردند و او جرات پرسیدنشان را ندارند. می ترسد چیزی بپرسد و این پیرمرد تهدیدش را در مورد بردیا عملی کند. آب دهانش را قورت می دهد و با تردید می پرسد:

_چه نفعی به حال تو داره من برگردم خونه و بگم قبول می کنم صیغه بشم؟

نفس های پیرمرد پُر صدا می شود. این دختر با تمام بدبختی هایی که دارد، انگار زبانش بدجور دراز است. باید بفهمد این جا از این خبر ها نیست که هر بار حرف گوش نکند و بخشیده شود.

با عصبانیت فریاد می زند:

_دیگه داری زیادی حرف می زنی!

رویش را از ماه گل می گیرد و ادامه می دهد:

_افشین.

ماه گل سرش را بلند می کند و با صدای لرزان از ترس، لب می زند:
_باشه... باشه دیگه سوال نمی پرسم.

در باز می شود صدای کسی که پیرمرد صدایش زده بود، می آید.
_بله آقا؟

پیرمرد با یک "هیچی، برو بیرون!" افشین را از اتاق بیرون می کند. به سمت ماه گل
بر می گردد و سعی می کند عصبانیتش را کنترل کند.

_خوبه! الان یه ماشین برات می گیرم و می فرستمت خونه. بی چاره ات می کنم اگه
توهم زرنگی بزنی و فکر فرار به سرت بزنه .

ماه گل تلخندی می زند.

_چند بار بگم؟ من همون اول هم می خواستم برگردم خونه که من و آوردین این جا.
برای چی باید فرار کنم؟

پیرمرد با رضایت سرش را تکان می دهد و با لبخندی مضحک می گوید:

اون قدر خر هستی که این اتفاق‌ها رو نظر نگیری و یه جوری که انگار هیچی نشده، این نیم ساعت و فراموش کنی و خیلی عادی مثل همون اول برگردی خونه؟

ماه گل لبخند تلخی می زند.

اون قدر خر بودم که اون دو روزی که عین زهر بهم گذشت رو فراموش کنم و هلك هلك راه بیفتم و برگردم خونه. اون وقت اون قدر خر نباشم که این چند مین رو، با حرف‌هایی که زدی و یادم نره و خیلی عادی برگردم خونه؟!

این حرف را می زند و خم می شود و شروع به باز کردن طناب محکمی که دور پایش بسته شده اند، می کند.

هر چه باد آباد. هر چه قدر در این باتلاق دست و پا بزند، غرق تر و غرق تر خواهد شد. نمی داند آن خدایی که همه از بزرگی و عظمتش حرف می زنند، کجا رفته؟ آن خدایی که همه در روایت‌ها از معجزه و کرمش گفته اند، کجا رفته؟ عجیب از او دور شده است، عجیب! کاش حداقل پای کسی دیگری به این بدبختی‌هایش باز نمی شد تا جان‌ش در خطر نیفتد. دو روز پیش شک نداشت که بردیا هم با کسانی که او را دزدیده اند هم دست است؛ اما الان...

طناب را باز می کند و صاف می نشیند.

—من بدون عصا نمی‌تونم جایی و پیدا کنم.

پیرمرد اخم می‌کند.

—مشکلت عصاست؟

به سمتِ در می‌چرخد و صدا می‌زند:

—افشین.

صدای باز شدنِ در می‌آید و به دنبالش هم صدایی آشنا.

—بله آقا؟

پیرمرد با خونسردی‌ای آزار دهنده می‌گوید:

—مهمون مون می‌خواد رفع زحمت کنه. عصاش و می‌خواد.

افشین متعجب لب می‌زند:

—رفعِ زحمت کنه؟!

پیرمرد دستی به کت مشکی رنگش می کشد و کمی آن را مرتب می کند.
_آره. بیش تر از این نمی تونیم میزبان باشیم، باید بره. خودمون هم این جا کاری نداریم. ماشین رو حاضر کنید می خوایم بریم.
_چشم آقا. الان می گم بچه ها عصا بیارن. واسه خودش همون جایی که آوردیمش، افتاد.

پیرمرد سرش را تکان می دهد.
_زودتر فقط!

افشین "چشم" دیگر می گوید و از اتاق خارج می شود.

به سمت ماه گل بر می گردد و می گوید:
_خب؟ بهانه ی دیگه ای داری؟

ماه گل آرام لب می زند:

_من بهانه نیاوردم. بهانه ای که می دونم بی فایده اس برای چی باید بگیرم؟ من می دونم این بدبختی ای که توش گیر افتادم راه نجات نداره. پس برای چی الکی دنبال راه نجات بگردم؟

کمی مکث می کند.

_فقط خواهش می کنم پای کسی که هیچ ربطی به من نداره رو به این ماجرا ها باز نکنید. من نمی خوام کسی به خاطر من آسیب ببینه. حالا که دارم به حرفتون گوش می دم خواهش می کنم با کسی کاری نداشته باشین.

سرش را بلند می کند و ملتمس وار ادامه می دهد:

_خواهش می کنم!

پیرمرد پوزخندی می زند و بدون هیچ حرفی، رویش را از ماه گل می گیرد. به سمت در می رود و از اتاق خارج می شود.

ماه گل با شنیدن صدای بسته شدن در، ترس به قلبش چنگ می زند. مگر قرار نبود ماشین بگیرد و او را به خانه بفرستد؟ پس چه شد؟ رفت؟

با صدای در از جا می‌پرد. از روی صندلی بلند می‌شود و با وحشت نیم‌قدم به عقب می‌رود. صدای پایی را می‌شنود که به او نزدیک می‌شود. بعد از چند ثانیه عصایی در دستش قرار می‌گیرد و فردی او را به سمت جلو هول می‌دهد.

با ترس سوال می‌کند:

— تو کی هستی؟

— زیادی حرف بزنی دوباره دهنتم و می‌بندم. راه بیفت!

همان آدمی که نامش افشین است؛ او است. بدون هیچ حرفی، عصایی که با عصای آهنین خودش خیلی فرق دارد را روی زمین می‌زند و به سمت جلو حرکت می‌کند. افشین دست به شانه اش می‌زند و محکم او را هول می‌دهد. طوری که تا مرز زمین خوردن می‌رود.

— یه کم تند برو. فکری کردی پرنسسی؟

به سختی تعادلش را حفظ می کند. قدم هایش را تند می کند و به جلو حرکت می کند.

همان طور که آن پیرمرد ناشناس گفته است، با خارج شدنش از اتاق، او را درون ماشینی می گذارند و راه می افتند.

به آخر عاقبتش فکر می کند! یعنی چه می شود؟ این زندگی چه نقشه هایی برای او کشیده است؟ دیگر حرف هایش هم کسل کننده شده است... این که چرا این قدر بدبخت است؟ این چه زندگی ای است که دارد؟ خدا چرا به التماس هایش جواب نمی دهد؟ و...

خودش هم دیگر از تکرار کردن این کلمات خسته شده. برایش مهم نیست که در خانه چه چیزهایی در انتظارش است. فوقش قدری از پدرش کتک می خورد و قدری هم مه لقا ناسزا بارش می کند. آلاله هم کمی مورد تمسخر قرارش می دهد. هه آلاله!

اگر به او بگویند دو روز در خانه ی بردیا راد بوده، چه حرف هایی می زند؟ لابد می گویند: «بدبخت نگفتیم از رویاهات حرف بزنی!»

آهی می کشد و سرش را به شیشه ماشین تکیه می دهد.

چه در خانه ی بردیا راد بوده باشد، چه در خیابان، چه فرقی می کند؟

مهم این است که او در این چند روز، خیلی چیزها را از دست داده و طعمه ی هوس خیلی ها شده. از همان اول بد بود. از لحظه ای که زندگی تلخ بهترین دوستش را دید،

تا لحظه ای که بردیا شانه هایش را گرفت و با فریاد گفت: «تو کی هستی؟ چی از جون من می خوای؟»

هنوز هم که به آن لحظه فکر می کند، حس بدی به دلش چنگ می زند.

یعنی او باعث به خطر افتادن جان بردیا شده است؟! ای وای! اگر اتفاقی برایش بیفتد چه؟ چگونه خود را ببخشد؟ وقتی یاد حرف های مزخرف آن دو دختر می افتد، از خودش بدش می آید که باعث شده این گونه آبروی بردیا در خطر بیفتد.

سرش را از پنجره جدا می کند و سعی می کند افکار بی هوته را از ذهنش خارج کند. آن قدر بدبختی هایش زیاد است که نمی داند دقیق به کدام شان فکر کند.

یک هو یاد ساکش می افتد. کجا افتاد؟ آخرین بار، وقتی از تاکسی پیاده شد روی شانه اش بود. آن قدر ترسید که حتی نفهمید کجا و چگونه افتاد.

ماشین می ایستد و راننده از ماشین پیاده می شود. بعد از چند ثانیه در کنارش باز می شود و صدای نا آشنای مردی در گوشش می پیچد.

پیاده شو!

عصا را از کنارش بر می دارد و با پاهای لرزان از ماشین پیاده می شود. راننده در را می بندد و زنگ آشنایی را می زند. بلافاصله پس از فشردن زنگ، سوار ماشینش می شود و با سرعت از پشتش می گذرد.

خوب می‌داند در همان کوچه‌ی نفرت‌انگیزی است که بارها و بارها شب را تا صبح در آن مانده است و صبح همان کسی که او را از خانه بیرون کرده از او پرسیده: «دیشب کدوم گوری بودی؟»

صدای باز شدنِ دری را از مقابلش می‌شنود و به دنبالش هم صدای جیغِ نکره‌ی آلاله.
_وای مامان ماه گل.

این همان جهنمی است که از آن فرار کرد. با خودش می‌گفت دیگر بمیرد هم به این جا بر نمی‌گردد. نمی‌دانست رهایی از این جهنم، آرزویی است که گویا باید آن را با خود به گور ببرد.

نورِ آفتاب، مستقیم به صورتش می‌تابد. گویا قسم خورده هر طور که شده او را از خواب بیدار کند.

اخمی می‌کند و پهلوی به پهلوی می‌شود تا صورتش را از شرِ نگاهِ تیزِ خورشید، خلاص کند. دیشب هر چه قدر تلاش کرد تا دم‌دم‌های صبح خوابش نبرد. تا چشم‌هایش را می‌بست و می‌خواست بخوابد، یادِ کابوسِ بدی که دیده بود می‌افتاد و دوباره چشم‌هایش را باز می‌کرد.

با صدای زنگِ در، به ناچار دستی به صورتش می کشد و کش و قوسی به بدنش می دهد. روی تخت می نشیند و زیر لب، فحشی نثارِ شخصی که پشت در است، می کند.

انگار امروز، زمین و زمان دست به یکی کرده تا اجازه ندهد او بخوابد!

پوفی می کند و به تیشرتش که روی زمین است، چنگ می زند و آن را می پوشد. از روی تخت بلند می شود و از اتاق بیرون می رود. همین که خارج می شود، نگاهش به درِ باز اتاق ماه گل می افتد. می خواهد به سمتش برود که زنگِ در دوباره به صدا در می آید.

ناگزیر راهش را کج می کند و از پله ها پایین می رود. نگاهی به ساعتِ داخل پذیرایی می اندازد که عقربه ی آن را روی شماره نُه می بیند. وای چه قدر دیر بلند شده است! آن قدر خوابش می آمد که فکر می کرد هنوز اول صبح است.

به سمتِ آیفون می رود که چهره آرین را در آن می بیند.

آرین دیگر اول صبحی چه از جانش می خواهد؟ برای چه به این جا آمده؟

دکمه آیفون را می زند و در خانه را هم باز می کند. بدون این که منتظر ورود آرین بماند، به سمت آشپزخانه می رود.

در یخچال را باز می کند و پاکت آب پرتغال را از داخلش بیرون می آورد.

لیوانی بر می دارد. آن را پر از آب پرتغال می کند و یک نفس سر می کشد. صدای بسته شدن در ورودی خانه، باعث می شود رویش را برگرداند.

آرین وارد سالن پذیرایی می شود مستقیم به سمت بردیا که در آشپزخانه است می رود. از چهره اش کلافگی و خشم می بارد.

با اخم پر رنگی که بر چهره دارد، از داخل پذیرایی با صدایی تقریباً بلند، می گوید:
_صبح شریف تون به خیر، آقای بردیا رادا! ساعت خواب؟

بردیا با دیدن چهره ی در هم آرین و "صبح به خیر" گفتنِ غلیظش، مطمئن می شود اتفاقی افتاده است.

لیوان را روی سینک ظرف شویی می گذارد. به کابینت تکیه می دهد و دست به سینه می ایستد.

_چی شده آرین؟

آرین وارد آشپزخانه می شود. گوشی اش را از داخل جیبش بیرون می کشد و صفحه ی آن را روشن می کند.

تکیه اش را از کابینت می گیرد و با اخم کم رنگی، مشکوک می پرسد:

_پرسیدم چی شده آرین؟ چه کار داری می کنی؟

آرین تلفن را به سمتش می گیرد و با ابرو به گوشی اشاره می کند.

ببین این و!

گوشی را از دستش می گیرد و نگاهش را به صفحه ی آن می دوزد.
با دیدن فیلمی که در حال پخش است، ضربان قلبش شدت می گیرد.

آرین سرش را تکان می دهد.

زیرش هم بخون آقا بردیا... ببین مردم چی برات ساختن. بردیا راد، عاشق کشته یه
دخترِ کور شده. جالبه نه؟

مات و مبهوت به فیلمی که در حال پخش است، خیره می ماند. این دیگر چیست؟
آن قدر فیلم از نزدیک گرفته شده که صورتش در آن کاملاً واضح است. چگونه ممکن
است؟! آن شب که در پارک کسی نبود. در اطراف پارک حتی ماشینِ در حال حرکت
هم نبود، چه برسد به انسان. یک هو یادِ اتفاقات پیش آمده می افتد و وقتی آن ها را در
ذهنش به هم وصل می کند، به یک نتیجه می رسد. آن هم این که، همان کسانی که
ماه گل را برده اند، برای بی ابرو کردن او، از این صحنه ها فیلم گرفته و در اینترنت

گذاشته اند. آن تلفنِ ناشناس که گفت: «خیلی با مهمون کورت گرم گرفتی، منتظر عواقبش هم باش!» پس عواقبش همین است.

آرین انگشتش را روی صفحه ی تلفن می کشد و فیلم دیگر را می زند.

—چیه؟ چرا مات برده؟! نگو که منتظر همچین چیزی نبودی؟

فیلم که تمام می شود، تلفن را از دستش بیرون می کشد و ادامه می دهد:

—این اصلاً چیز عجیبی نیست! بردیا تو یه خواننده ای! بیش تر از بیست تا فقط تیتراژ سریال خوندی. هفت_هشت بار برنامه های مختلفِ تلوزیون باهات مصاحبه کردن. چرا موقعیت خودت و درک نمی کنی؟ مردم فقط منتظر یه حرف، یا حرکت، یا چه می دونم، یه عکس العمل از طرف تو و کسایی مثل تو هستن تا آبروتون و ببرن. نه این که قصدی داشته باشن و آدم های بدی باشن؛ نه، فقط می خوان یه سرگرمی جدید برای خودشون درست کنن. همین!

بردیا چیزی نمی گوید و هر دو دستش را به صورتش می کشد که

آرین می گوید:

—بردیا تا این دختره بیش تر از این برات دردسر درست نکرده ردش کن بره.

بردیا نفسش را فوت می کند و دست هایش را از روی صورتش بر می دارد.

—چه طور آرین؟ چه طور یه دختر آواره رو از خونه ام بیرون کنم؟ خصوصاً با این شرایطش که چشم هاش نمی بینه!

آرین با صدای کنترل شده می گوید:

—به تو چه که آواره اس بردیا؟ به درک که آواره اس. به جهنم که کوره. به فکر زندگی خودت باش پسر!

بردیا باز هم حرفی نمی زند که آرین می گوید:

—باهاش حرف بزن. منطقی و آرام. بهش شرایطت و بگو. بگو که نمی تونی بیش تر از این تو خونه ات نگهش داری. اون هم اون قدر بچه نیست که درکت نکنه. موقعیت رو می فهمه!

بردیا با ناراحتی لب می زند:

—مریضه آرین. اگه بره بیرون حالش بد می شه .

آرین به چشم های بردیا که واضح است از کم خوابی قرمز شده، خیره می شود. عجیب است! تاکنون هیچ وقت این گونه نگران حال کسی نشده است. حتی یادش است وقتی حمیرا از پله افتاد و یک دست و یک پایش شکست، بردیا با دیدنش در آن وضعیت، نه تنها زیاد ناراحت نشد، بلکه حتی به او خندید.

بردیا نگاهش را از او می دزدد و شروع به راه رفتن در آشپزخانه می کند.

—اگه بره بیرون و دوباره گیر اون عوضی ها بیفته چی؟

آرین مشکوک، نگاهی به حال پریشان بردیا می اندازد.

—بردیا تو چرا این قدر نگران حال اون دختری؟ مگه برات مهمه؟

بردیا پوزخندی می زند و در جایش می ایستد.

—آرین تو فکر کردی من یه پسر بچه هجده ساله ام که تا چهارتا قطره اشک و یه کم

ناراحتی از یه دختر می بینم عاشقش بشم؟ واقعا تو همچین فکری راجع به من می

کنی؟ انگار تو هم چرندیاتی که مردم از خودشون ساختن و باور کردی.

به سمت آراین می رود و ادامه می دهد:

هنوز یه هفته هم از اون کاری که خواهرت باهام کرد نگذشته. فکر کردی فراموش کردم؟ نه فراموش نکردم فقط این چند روز اون در دسر برام درست شد که...

آراین حرفش را قطع می کند:

بردی بحث ما الان حمیرا نیست. بحث ما اون دختریه که خواسته و ناخواسته داره برات در دسر درست می کنه. من فقط ازت پرسیدم چرا برات مهمه که چه بلایی سر این دختر میاد؟ چرا تو همه چیز و با هم دیگه قاطی می کنی؟

بردی کلافه دستی در موهایش می کشد.

تو می گی به درک که آورده اس، به جهنم که کوره؛ اما من یه چیزی دارم به اسم وجدان. نمی تونم با این وضعیتی که داره، از خونه بیرونش کنم.

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

وقتی می دونم هیچ جایی رو نداره که بره. وقتی می دونم از خونه که بره بیرون، دوباره می ره توی یه پارک می شینه و باز یه سری لاشی می ریزن سرش و می برنش، چه طور از خونه ام بیرونش کنم آراین؟ چه طور؟ تو بهم بگو چه طور؟

آرین با مشت، آرام روی میز داخل آشپزخانه می زند و سعی می کند عصبانیتش را کنترل کند.

بردیا چه طور نداره! تو داری احساسی تصمیم می گیری. نذار اون چیزی که به قول خودت اسمش وجدانه، به عقلت غلبه کنه. تو از کجا می دونی زندگی این دختر چیه؟ اصلاً از کجا معلوم حرف هایی که بهت زده یه مشت دروغ نبوده؟ مگه دیروز بعد از ظهر که با هم حرف می زدیم نگفتی یه نفر زنگ زده و تهدیدت کرده؟ این یعنی این دختر زندگی نرمالی نداره؛ خدا می دونه وسط چه ماجرای افتادی!

بردیا یکی از صندلی ها را عقب می کشد. روی آن می نشیند و سرش را با دست هایش می گیرد. آرین روی صندلی کنارش می نشیند و دستش را روی شانه اش می گذارد. با صدایی که کمی آرام تر از قبل شده است می گوید:

برو بهش بگو بردیا. بهش بگو نمی تونی تو خونه ات نگهش داری.

بردیا سرش را بلند می کند.

آرین اون دروغ نگفته. از این بابت مطمئنم!

آرین دوباره عصبانی می شود؛ اما سعی می کند هر طور که شده آن را کنترل کند.

از کجا مطمئنی؟

—چون...

نمی داند چه جوابی به آرین بدهد. واقعاً چرا مطمئن است ماه گل حقیقت را به او گفته است؟!

آرین چند ضربه به شانه اش می زند و در حالی که از روی صندلی بلند می شود می گوید:

—بلند شو رفیق. این قدر ترسو نباش! تو کسی رو از خونه ات بیرون نمی کنی...

بردیا حرفش را قطع می کند:

—پس چه کار می کنم؟ این که برم بهش بگم از خونه من برو بیرون، یعنی چی؟

آرین پوفی می کند و کلافه لب می زند:

—بردیا، یه کم فکر کن! به خدا منم دلم برای اون دختر می سوزه؛ ولی خودت می دونی که نمی شه نگهش داری.

فکری به ذهن بردیا می رسد. سریع سرش را بلند می کند و خیره به آرین می گوید:

یه خونه براش می گیرم. این جا نگهش نمی دارم.

آرین اخم پر رنگی می کند و با چشم های درشت شده از تعجب می گوید:

بردیا زده به سرت؟ چرا چرت و پرت می گی؟ به نظرت یه دختر هجده- نوزده ساله می تونه تنهایی توی یه خونه زندگی کنه؟

بردیا حرفی نمی زند که آرین با لحنی که گویا سعی در قانع کردنش دارد، ادامه می دهد:

وقتی بره بیرون و هیچ جایی رو برای موندن پیدا نکنه، مجبوره برگرده خونه خودش! توی کوچه و خیابون هم آواره نمی مونه.

بردیا کلافه از جا بلند می شود به سمت خروجی آشپزخانه می رود.

آرین پشت سرش راه می افتد.

کجا داری می ری؟

بردیا به سمتش بر می گردد.

مگه نمی گی برم باهات حرف بزنم و بگم نمی تونه این جا بمونه؟

این حرف را می زند و بدون این که منتظر جواب بماند به سمت پله ها می رود. سریع آن ها را طی می کند و به سمت اتاقی که ماه گل در آن است می رود. چند ضربه به در باز آن می زند و در جایش می ماند.

بعد از یکی_دو دقیقه که کسی جواب نمی دهد، دوباره چند ضربه به در می زند. نکند حالش بد شده است!

با تردید در را به عقب هول می دهد که با جای خالی ماه گل روی تخت بر می خورد. یک هو ته دلش خالی می شود و قلبش ضربان می گیرد. سریع وارد اتاق می شود و بدون این که خودش بخواهد، با صدای تقریباً بلند، نام "ماه گل" را بر زبان می آورد.

با قدم های بلند به سمت تراس می رود. درش را باز می کند و به امید این که ماه گل در آن است، واردش می شود. چشم هایش را دور تا دور تراس می چرخاند؛ اما اثری از او پیدا نمی کند. مبهوت و ناامید به عقب بر می گردد و وارد اتاق می شود.

چشمش به در حمام می افتد. سریع به سمتش می رود و بدون مقدمه آن را باز می کند که با حمام تاریک و خالی رو به رو می شود. دسته ی در را رها می کند و چند قدم به عقب می رود که صدای آرین را از پشت سرش می شنود.

_چی شده؟

به سمتش بر می گردد و با پریشانی می گوید:

_نیست؛ رفته.

این حرف را می زند و به سمت تخت خواب می رود. روی آن می نشیند و سرش را با دست هایش می گیرد.

پدرش نفس عمیق و پُر صدایی می کشد و به بازو اش چنگ می زند. از روی زمین بلندش کرده و روی مبل پرتش می کند. یک دستش را پشت سرش مبل می چسپاند و با دستِ دیگرش چانه ی ظریفش را در دست می فشرد.

_برای بار آخر ازت می پرسم ماه گل. عین آدم جوابم و بده! پنج روزه کدوم گوری ای؟
تو خونه کدوم کثافتی جا خوش کرده بودی؟

از درد قلبش ضربان گرفته و عرقی سرد، روی پیشانی اش نشسته است. آن قدر بدنش می کند و زخم هایش می سوزند که توصیف کردنشان از کندن کوه هم سخت تر است. گرمای مایعی را روی قفسه سینه و شکمش حس می کند. حتما با آن لگدی که پدرش به شکمش زده، زخمش خون ریزی کرده است. در این لحظه فقط یک آرزو دارد و آن هم این است که از حال برود و تا چند ساعت بیدار نشود.

لب هایش را از هم باز می کند و نفس نفس زنان می گوید:

_هر چی بگین گوش می کنم. هر چی که بگین.

پدرش اخم می کند و کمی به حرفِ ماه گل فکر می کند تا بتواند منظورش را بفهمد.
دستش را از زیر چانه ی ماه گل بر می دارد.
_یعنی چی؟

ماه گل با همان حال لب می زند:
_مگه نمی خواستین بفرستینم همه ی جهان و بگردم؟ یه خونه بزرگ داشته باشم؟

با این حرفِ ماه گل، لبخندی گوشه ی لبش می نشیند.
_چرا، می خواستیم.

در جایش می ایستد و تبسم پیروزمندانه ای رو به مه لقا می زند.
مه لقا دست به سینه می شود و نگاهی به چهره ی بی حالِ ماه گل می اندازد.

آلاله اخم می کند و سوالی از مادرش می پرسد:
_می خواین با ماه گل چه کار کنین مامان؟

مه لقا رو به دخترش با لبخند می گوید:

هیچی دخترم. ماه گل داره عروس می شه!

این حرف را می زند و به سوی ماه گل می رود. آرام زیر بازویش را می گیرد و می گوید:

بلند شو دخترم! ببین رضا چه بلایی سرت آورده؛ بلند شو!

دندان هایش را به هم فشار می دهد و تمام توانش را به کار می گیرد تا بتواند نفرتش را نسبت مه لقا نشان دهد.

به من دست نزن!

به سختی از جایش بلند می شود و در حالی که از شدت درد دستش را روی شکمش گذاشته، خم می شود و به جست و جوی عصایش، دستش را روی زمین می چرخاند. آن را پیدا می کند و بعد از برداشتنش به طرف اتاقش می رود.

مه لقا با اخم صاف می ایستد و از پشت سر به ماه گل که لنگ لنگ کنان به سمتِ اتاقش می رود، خیره می شود.

واردِ اتاقش می شود و درش را می بندد.

لعنت به این اتاق و آن آدم هایی که فقط به دنبال منفعتِ خودشان هستند. مه لقا تا ده دقیقه پیش می خواست او را درسته قورت دهد و الان دایه ی مهربان تر مادر شده. بغض به گلویش چنگ می زند. عصا را رها می کند و دست هایش را روی صورتش می گذارد. روی زمین می نشیند و به در تکیه می دهد.

نمی داند چرا یک هو دلش برای اتاقی که دو روز در آن بوده تنگ می شود.

با این که بردیا گاهی تند با او رفتار می کرد؛ اما خیلی بهتر از این جا بود. این جا مجبور است دم به دقیقه حرف های اهل این خانه را بشنود و سکوت کند.

سرش را با شدت به چپ و راست تکانش می دهد تا فکرِ بردیا از ذهنش بیرون برود. مثل این که فراموش کرده است چه دردسرهایی برای او درست کرده!

آب دهانش را قورت می دهد تا بغضش هم به همراه آن پایین برود.

باید لباس هایش را عوض کند. با این جا نشستن و گریه کردن هیچ چیز درست نمی شود. باید با این زندگی نحسی که دارد، کنار بیاید.

مگر از این بدتر هم می شود؟ فوقش یک سال هم صیغه می شود و وسیله ای برای رفع نیاز یک انسان عوضی می شود. غیر از این است؟

فقط سوالی که بدجور ذهنش را درگیر کرده این است که چرا او؟ این همه آدم در این شهر ریخته که کارشان همین است. چرا آن ها را نمی برند؟ آن پیرمرد که بود؟ برای چه آن حرف ها را زد؟ می داند سوال هایی که در ذهنش وجود دارند هیچ جوابی ندارند؛ اما باز هم نمی تواند به آن ها فکر نکند. گفت پسرش؟! او باعث شده است حال پسرش بد شود؟ با عقل جور در نمی آید که بگوید کسی عاشق او شده. اما پس چه؟

گفت که پسرش خیلی از بردیا بهتر است. نکند... نکند او قرار است صیغه پسر آن پیرمرد شود؟

پوزخندی به این فکرِ مضحک می زند و سعی می کند ذهنش را از شر این همه سوال بدون جواب خلاص کند.

هر چه قدر بیش تر فکر کند، حدس های مزخرف تری به ذهنش می رسد.

از جایش که بلند می شود، یک هو دردِ بدی در همه ی بدنش می پیچد و باعث می شود صورتش را جمع کند .

با نهایتِ توانش، چند قدمی را که برای رسیدن به کمد لباس ها باید طی کند، پشت سر می گذارد و در آن را باز می کند. حالا با این زخم چه کار کند؟

چاره ای ندارد. باید با پارچه ای، چیزی آن را ببندد؛ وگرنه خونش بند نمی آید.

به سمت در می رود. کلید را در آن می چرخاند و قفلش می کند. با هزار و یک بدبختی، لباس هایش را در می آورد. پانسمان دورِ شکمش خیسِ خون است و به زخم چسپیده. چشم هایش را از درد به هم می فشرد و آرام شروع به باز کردنِ آن می کند.

وقتی تمام می شود، با تکه پارچه ای تمیز سریع زخم را می بندد و لباس هایش را عوض می کند.

لباس ها را درون پلاستیکی می گذارد و داخل کمد جای می دهد تا مه لقا آن ها را نبیند. روی تخت دراز می کشد و به آینده ی مبهمش فکر می کند.

از سوال پرسیدن خسته شده است.

دلش جواب می خواهد. جوابی منطقی و درست. کاش ذهنش قادر بود جواب سوال هایش را بدهد. اما حیف جواب نمی دهد، هیچ؛ قدری هم سوال به پرسش های بدون جواب ذهنش می افزایش و بدتر او را سردرگم می کند.

آن قدر خسته است و خوابش می آید که نمی تواند لای چشم هایش را باز کند؛ اما سوزش بدی که زخم روی شکمش دارد، نمی گذارد پلک هایش را آسوده روی هم بگذارد.

به ناچار، روی تخت می نشیند و به دنبال راه چاره ای می گردد.

ناگهان یاد جعبه ای که داخل کابینت آشپزخانه است می افتد.

در آن همه چیز هست. هم بتادین، هم پانسمان. فقط مشکل این است که با چه بهانه ای آن را با خودش به اتاق بیاورد؟

کمی تامل می کند و با فکری که به ذهنش می رسد از جایش بر می خیزد و به سمت در می رود. بعد از باز کردن قفلش، با تردید از اتاق خارج می شود. به سمت پذیرایی می رود و به مبل ها نزدیک می شود. همین که نزدیک می شود، صدای مه لقا را می شنود؛

ماه گل جان. چیزی لازم داری دخترم؟

دلش می خواهد تا آن جا که توان دارد، فریاد بزند: «تو یکی دهنّت و ببند!» اما دردِ جان سوزش باعث می شود، چیزی نگوید و حرفی که بر خلافِ میلِ مه لقا است نزند.

من شکمم زخم شده. می شه بتادین و باند بدین ببندم.

مه لقا وانمود می کند که نگران حالِ ماه گل شده است. سریع از جایش بلند می شود و به سمتش می رود.

ای وای! کی؟ چرا؟!

لبش را با زبانش خیس می کند و لحنی کوبنده می گوید:

وقتی پدرِ مهربونم با لگد تو شکمم زد!

پدرش با شنیدن این حرف، نگاهش را از تلوزیون می گیرد و با عصبانیت از روی مبل بلند می شود. می خواهد چیزی به ماه گل بگوید که یادِ آن موضوع می افتد و سکوت می کند. به ناچار، دوباره روی مبل می شیند و صفحه ی تلوزیون خیره می شود.

مه لقا دستِ ماه گل را می گیرد.

_اشکال نداره عزیزم؛ الان بهت می دم.

محکم دستش را از دستِ او بیرون می کشد.

_قرص مُسکن هم باهاش بده.

خون خونِ مه لقا را می خورد. این را از تَن صدایش که به سختی سعی در کنترلش دارد، می تواند بفهمد.

_باشه عزیزم.

خسته شد از بست آن ها حرف زدند و او سکوت کرد. چیزی که برای از دست دادن ندارد، حداقل بگذار کمی بد اخلاقی کند و دلش خنک شود.

مه لقا دلش می خواهد در گوش ماه گل بزند و تا چند روز اجازه ندهد یک لقمه غذا هم از گلویش پایین برود؛ اما حیف که کار او و شوهرش گیر او است. به سمت آشپزخانه می رود و بعد از برداشتنِ جعبه کمک های اولیه از داخل کابینت، بیرون می آید.

ماه گل بدون هیچ حرفی، جعبه را از مه لقا می گیرد و به اتاقش بر می گردد.

بعد از بستن زخم هایش و خوردن قرص مسکن، روی تخت دراز می کشد و غافل از زندگی پر از فراز و نشیبش به خواب می رود.

با شنیدن صدایی از داخل پذیرایی چشم هایش را باز می کند. بی توجه می خواهد دوباره چشم هایش را ببندد که حرف پدرش مانع می شود:
_نه خوبه! هر چی شما بگین.

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

_آره حتماً؛ فقط بهم بگید کجا؟

اگر اشتباه نکند دارد با تلفن حرف می زند. بعد از چند ثانیه دوباره صدایش می آید:
_یه لحظه صبر کنین یادداشت کنم.

با خواب آلودگی از روی تخت بلند می‌شود و به سمت در می‌رود که دوباره صدای پدرش را می‌شنود.

—میدان گل‌ها، بله... خیابان حافظ، بله... ساختمان ارکیده، واحد سی و سه. من تا نیم ساعت دیگه اون جام.

می‌خواهد به کجا برود؟ با چه کسی در این آدرس قرار می‌گذارد؟

صدای دوباره پدرش، بیش‌تر غرق شدن در افکارش می‌شود.

—پس من تا نیم ساعت دیگه اون جام. خداحافظ.

گوشش را به در می‌چسباند تا بتواند بفهمد چه خبر است. این بار صدای پدرش را در حالی که مه‌لقا صحبت می‌کند، می‌شنود:

—مه‌لقا این یا رو مرده بود. تا نیم ساعت دیگه باید برم به این آدرس. فکر کنم می‌خواد کار و یه سره کنه!

صدای متفکرِ مه‌لقا در گوشش می‌پیچد:

—رفتی اون جا بهش بگو ماه گل چند روزه خونه یکی از فامیل هامون بوده امروز برگشته. به خاطر همین دست‌نگه داشتیم.

_باشه. می گم مه لقا...

_چیہ؟

_به نظرت ماه گل این چند روز و کجا بوده؟ ازش بعیده بخواد ه**ر**ز**گی کنه!

مه لقا "هین" بلندی می کشد و به سرعت با حرفش مخالفت می کند.

_وای نزن این حرف و رضا! خواهش می کنم. ماه گل همچین دختری نیست!

با شنیدن این حرفش، اخم بزرگی روی پیشانی اش می نشیند. مانند آفتاب پرست دو رو است. آفتاب پرست که خوب است، مانند سگ است؛ ولی نه، سگ هم باز به جای خود وفا دارد. مه لقا موجودی ناشناخته است. این میزان دو رویی را هیچ جای این دنیا نمی شود یافت.

حرفی که پدرش می زند، رشته افکارش را پاره می کند:

_اون حرف هایی که زد...گفت مگه نمی خواستین بفرستینم جهان و بگردم و یا این که گفت هر چی بگین گوش می کنم. مگه اون از این موضوع خبر داره؟

مکت کوتاه می کند و مشکوک ادامه می دهد:

—مه لقا تو در مورد این موضوع باهاش...؟

مه لقا با صدای مضطربی حرفش را قطع می کند:

—نه به خدا رضا. من چیزی بهش نگفتم.

—پس اون از کجا می دونه؟

مه لقا مردد می گوید:

—نمی دونم؛ شاید اصلاً چیزی نمی دونه و اون لحظه برای این که بیش تر از اون کتکش زنی، اون حرف به ذهنش رسیده و گفته.

حرف هایشان تازگی ندارد که بخواهد بابتش نگران شود. اتفاقی که قرار است بیفتد بالاخره، می افتد؛ چه امروز چه فردا! سر انجام آن اتفاقی که نباید رخ دهد، رخ می دهد.

عجب احمق بود که فکر می کرد می تواند مانع آن ها شود.

دارد کم کم می فهمد که هیچ کس به او به چشم یک انسان نگاه نمی کند.

همه به او به عنوان یک وسیله نگاه می‌کنند. وسیله‌ای مانند تلفن یا لباس... دارند او را می‌فروشنند و معامله می‌کنند. این یعنی او آدم نیست، یک شیء است. خدایا سر همه چیز معامله، سر انسان هم معامله؟!

به سمت پنجره می‌رود و درش را باز می‌کند. از سر و صدای گنجشک‌ها و بادِ خنکی که می‌وزد، معلوم است که بعد از ظهر شده. یعنی چند

ساعت خوابیده است؟ نفس عمیقی می‌کشد و باد را به ریه‌هایش می‌کشد. چه قدر هوا خوب است! کاش می‌شد کمی قدم بزند. عجیب دلش هوای بیرون را کرده است. اگر چه که بد جور گرسنه است و بدنش هم ضعیف است؛ ولی کمی قدم زدن، سرِ حالش می‌آورد. رویش را بر می‌گرداند و به سمتِ کمد می‌رود.

دستی لباس از آن خارج می‌کند و می‌پوشد. پالتو اش را هم به تن می‌کند و عصایش را از کنار در بر می‌دارد. آرام در را باز می‌کند و بیرون می‌رود.

الان هر حرفی که بزند، پدرش و مه لقا به خاطرِ منفعت خودشان هم که شده گوش می‌کنند و چیزی نمی‌گویند.

به سمتِ پذیرایی می‌رود که صدایِ پدرش می‌آید:

یه به ماه گل خانم. خیر باشه، شال و کلاه کردی. نیومده می‌خوای بری؟

سرش را پایین می‌اندازد.

_می خوام یه کم قدم بزnm.

اخم بزرگی رویِ پیشانی پدرش می نشیند. در حالی که پالتو پائیزه اش را بر تن می کند می گوید:

_لازم نکرده. برو تو اتاقت.

حوصله ی جر و بحث ندارد. می خواهد برگردد و به سمتِ اتاقش برود که صدای مه لقا می آید.

_اِ رضا! بسته دیگه! چرا این قدر این دختر و اذیت می کنی؟ خب هوا خوبه. می خواد یه کم قدم بزنه.

پدرش پوزخندی می زند.

_مه لقا این هر وقت می گه می رم قدم بزnm، یعنی می ره تا دو روز غیبش می زنه.

سریع سرش را بلند می کند و قبل از مه لقا جواب می دهد:

_نه به خدا؛ زود بر می گردم.

پدرش ناراضی سری تکان می دهد و در حالی که به سمت خروجی خانه می رود می گوید:

من برگشتم باید خونه باشی. من تا یه ساعت دیگه خونه ام.

سرش را تکان می دهد و " باشه " می گوید .

پدرش از خانه بیرون می رود و بعد هم صدای در حیاط را می شنود که بسته می شود. برای این که مجبور نباشد حرف های مه لقا را تحمل کند، سریع به سمت در می رود و می خواهد از خانه خارج شود که زهی خیال باطل. مگر می شود از شر حرف های مه لقا خلاص شد!

هوی ماه گل! برای یه بار هم که شده عین آدم به موقع برگرد و خراب کاری هات و بذار برای یه موقع دیگه. خیالت تخت! تا یه سال می تونی اون کارهایی که تا الان می کردی و بکنی.

دیگر نمی تواند تحمل کند. می داند درست پشت سرش ایستاده است. به سمتش بر می گردد و با صدایی لرزان از عصبانیت، فریاد می زند:

خودت خراب کاری عوضی! این قدر صفات خودت و به من نسبت نده.

خودش هم نمی داند چگونه می تواند این حرف را بزند. ماه گلی که در سرش می زدی چیزی نمی گفت؛ الان چگونه این قدر پُر دل و جرات شده است که می تواند سر مه لقا داد بزند؟

مه لقا با چشم های درشت شده، به ماه گل خیره می شود؛ اما ماه گل منتظر نمی ماند تا او از بهت زدگی خارج شود. به سمت در می رود و از حیاط خارج می شود. عصایش را باز کرده و شروع به قدم زدن می کند.

دیگر دوست ندارد بد و بی راه بشنود.

قبلاً برایش فرقی نمی کرد؛ اما الان از شنیدن این حرف ها عصبانیت سر تا سر وجودش را فرا می گیرد.

هر بلایی که سرش می آید از سادگی و بی زبانی اش است. اگر از همان اول مه لقا دو حرف می زد و او چهار حرف بارش می کرد، کارش به این جا نمی کشید. در آن صورت دیگر نه مه لقا جرات می کرد این گونه به او تهمت بزند و نه پدرش می توانست سرش معامله کند.

با صدای مردانه و ناشناسی رشته ی افکارش پاره می شود؛

_ماه گل!

در جایش می ایستد و با تردید به سمتِ صدا بر می گردد. فردِ ناشناس، به او نزدیک می شود.

_سلام.

کمی به عقب می رود و سعی می کند خون سردی اش را حفظ کند. در این چند روزِ اخیر، آن قدر اتفاقِ عجیب و غریب برایش افتاده است که با کوچک ترین چیزی ترس به جانش بی افتد.

_سلام؛ به جا نیاوردم.

پسری که به صدایش می خورد بیست و دو_ بیست و سه ساله باشد می گوید:
_می دونم من و نمی شناسی.

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

_اما من تو رو می شناسم.

کمی دیگر به عقب می رود و از او دور می شود.

_تو کی هستی؟

پسرک بی توجه به هراسش نزدیکش می شود

_باید باهات حرف بزنم ماه گل.

باز هم نیم قدم به عقب می رود و با صدایی که کمی ترس در آن پیدا است، دوباره

کلمه ی قبل را تکرار می کند:

_تو کی هستی؟

پسرک کمی کلافه می شود. این همه ترسِ ماه گل برای چیست؟ مگر کاری با او داشته

است که این گونه ترسیده؟!

سعی می کند کلافگی اش را بروز ندهد.

_ماه گل نترس! بهت می گم من کی ام...

نگاهی به ماشینش در آن طرفِ خیابان می اندازد و ادامه می دهد:

_فقط بیا بریم تو ماشین باهات حرف بزنم. تو خیابون نمی شه.

ماه گل سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_تا بهم نگی کی هستی، هیچ جا نمیام.

پسرک سرش را تکان می دهد و خیره به چهره ی ترسیده ماه گل می گوید:

_خیلی خب باشه. بهت می گم کی ام. فقط قول بده بعد این که فهمیدی کی هستم،

به حرف هام گوش کنی!

ماه گل اخم می کند و با جدیت لب می زند:

_بگو می شنوم!

_قول می دی؟

ماه گل حرفی نمی زند که او عاجزانه دوباره سوالش را تکرار می کند:

_قول می دی؟

با نارضایتی لب می زند:

_آره؛ بگو.

پسرک نفسِ کوتاه و عمیقی می کشد.

_اسم من سامه. همون کسی که...

چند لحظه سکوت می کند و بعد ادامه می دهد:

_همون کسی که بهت گفتن قرار صیغه اش بشی.

با شنیدن این حرف، به یک آن یادِ مسبب تمام بدبختی هایش می افتد. چند قدم به عقب می رود و عصایش را بالا می آورد. آن را به سمتِ جلو می گیرد و با عصبانیت می گوید:

_برو اون طرف. به من نزدیک نشو!

فرد مقابلش، یا همان کسی که تازه فهمیده نامش سام است، بدون توجه به حرفش لب می زند:

_مگه قول ندادی بعد این که بهت گفتم کی ام، به حرف هام گوش کنی؟

ماه گل با شنیدن این حرف، به ناچار عصایش را پایین می آورد.

_بگو می شنوم!

سام نگاهی به ماشینش می اندازد.

_این جا نمی شه. بریم تو ماشین.

ماه گل سرش را بلند می کند.

_چرا باید بهت اعتماد کنم؟ از کجا معلوم داری راست می گی؟

سام با شنیدن این حرف، بغض بدی به گلویش چنگ می زند. ماه گل حق دارد از او بترسد وحشت داشته باشد؛ لابد او را مسبب تمام بدبختی هایش می داند. البته واقعاً هم او مسبب تمام مشکلاتی است که برایش به وجود آمده. با همان بغض لب می زند:

_ماه گل من... من فقط می خوام باهات حرف بزنم.

ماه گل نمی داند چه چیزی در صدای سام حس می کند که باعث می شود به او اعتماد می کند.

_ماشینت کجاست؟

سام با شنیدنِ این حرف، نفسش را از روی آسودگی با صدا بازدم می‌کند.

—می‌تونی دنبالم بیای؟

ماه گل با تردید سرش را به نشانه‌ی " آره " تکان می‌دهد. سام راه می‌افتد و او هم از

روی صدای قدم‌هایش، مسیر عبورش را تشخیص می‌دهد و دنبالش می‌رود.

به ماشین که می‌رسند سام در سمت کمک‌راننده را برای ماه گل باز می‌کند.

—سوار شو.

ماه گل هم بدون هیچ حرفی، با دو دلی سوار می‌شود. سام در را می‌بندد و خودش

هم سوار می‌شود.

به صندلی تکیه می‌دهد و با بستن چشم‌هایش شروع به حرف زدن می‌کند:

—چند ماه پیش بود که همه چیز اتفاق افتاد. طبق معمول سر این که دیگه نمی‌رم

دکتر با مادرم دعوا شد و از خونه زدم بیرون. تا بعد از ظهر تو خیابون چرخیدم و به

تلفن هیچ کس جواب ندادم. نه مادرم، نه پدرم...

چند ثانیه مکث می‌کند که ماه گل می‌پرسد:

_دکتر برای چی؟

تکیه اش را از صندلی می گیرد و بی اعتنا به حرفِ ماه گل، خیره به او ادامه می دهد:

حدودِ ساعت چهار پنج بعد از ظهر بود که یه دختر هفده_هجده ساله رو دیدم. مشغول قدم زدن توی خیابون بود. نابینا بود این رو می تونستم از عصایی که توی دستش بود بفهمم.

به خوشگلی اون دختر هایی که تا حالا دیده بودم نبود؛ ولی اون قدر خاص بود که باعث بشه تعقیبش کنم و ببینم خونه اش کجاست.

ماه گل سنگینی نگاهش را روی خود حس می کند و همین باعث می شود اخم کم رنگی کند و سرش را به زیر بی اندازد.

سام که متوجه حال ماه گل می شود، با نارضایتی نگاهش را از صورتش می گیرد و ادامه می دهد:

_وقتی تعقیبش کردم و خونه ای که توش زندگی می کرد و دیدم، خیلی ناراحت شدم؛ ولی کاری از دستم بر نمی اومد. حس خوبی نداشتم. یه حس عجیب و غریب که زیاد

هم ازش خوشم نمی اومد. هر کاری می کردم، نمی تونستم ازش دل بکنم. اون شب تا صبح خوابم نبرد. روز بعد عین دیوونه ها شده بودم. هر کاری می کردم نمی تونستم آروم بشم. دلیل بی قراریم و نمی فهمیدم. تا بعد از ظهر گلی با خودم درگیر بودم که دلم چی می خواد. وقتی یاد اون دختر افتادم، بدون این که خودم بخوام سوار ماشینم شدم و رفتم سمت همون خونه ای که دختره رفت توش. وقتی رسیدم جلوی خونه و دوباره دیدمش، آروم شدم. درد دلم و فهمیدم. نمی خواستم قبول کنم که دل به یه دختر نابینا دادم. از این گذشته مریضی خودم هم بود. نباید دل می بستم؛ اما بستم.

بعد از چند ثانیه تعلق، آهی می کشد و ادامه می دهد:

_ خلاصه خیلی تلاش کردم که دیگه سمت خونه شون نرم؛ اما نتونستم و دلم شکستم داد. دیگه کارم شده بود این که هر روز برم دم در خونه شون و تا ساعت ده_ یازده شب منتظر بشم از خونه بیاد بیرون و ببینمش؛ اما خیلی کم از خونه می اومد بیرون.

ماه گل سرش را با شدت به چپ و راست تکان می دهد:

_ باور نمی کنم. داری دروغ می گی!

می خواهد در را باز کند و از ماشین پیاده شود که در قفل می شود و به دنبالش هم صدای سام در فضای ماشین می پیچد:

_هنوز مونده.

ماه گل بر می گردد و با عصبانیت فریاد می زند:

_به درک که مونده! باز کن در و می خوام برم. نمی خوام چیزِ دیگه ای بشنوم.

با فریادی که سام می زند، شعله عصبانیتش خاموش می شود و جایش را به ترس می دهد.

_ولی من می خوام بشنوی!

دستی به صورتش می کشد و ولوم صدایش را پایین می آورد.

_بعد از چند ماه جنگ و جدل بینِ عقل و احساسم، یه تصمیم گرفتم...

مکث طولانی ای می کند و دستی به صورت می کشد .

دکتر ها گفتن تا یکی دو سال دیگه بیش تر زنده نیستم. خودم این و قبول کردم؛ اما مادرم نمی خواد قبول کنه؛ فکر می کنه با قرص و شربت و دوا و دکتر می تونه عمرم و دراز کنه.

اون موقع تازه دکتر این حرف و بهمون زده بود.

دوباره مکث می کند؛ اما، این بار بلند تر. گفتن این حرف ها خیلی سخت است؛ اما نمی تواند اجازه دهد ماه گل در مورد او تصور بدی داشته باشد. حتی اگر ذره ای هم علاقه به او نداشته باشد، نباید در ذهنش هیولایی از او بسازد!
ادامه می دهد:

_با خودم گفتم اگه ما به خانواده ات بگیم تو رو صیغه بدن می تونیم در ازای این صیغه، پول زیادی بهشون بدیم و اون ها هم بتونن سر و وضع زندگی شون و درست کنن. به پدرم این موضوع رو گفتم و اون هم " نه " نیاورد.

ماه گل دوباره سرش را به چپ و راست تکان می دهد. نه نمی شود! نباید این چرندیات را باور کند. این حرف ها دروغ است! مگر او در فیلم و قصه است که این اتفاق ها برایش بیفتد؟ نه! حقیقت ندارد.

با غضب فریاد می زند:

_دروغ نگو! من باور نمی کنم. باور نمی کنم.

سام دستش را روی دست ماه گل می گذارد و می خواهد چیزی بگوید که ماه گل محکم دستش را از زیر دست او بیرون می کشد و با همان لحن ادامه می دهد:
_اگه دیگه حرفی نمونده من می خوام برم، در و باز کن! دروغ هات رو هم ببر به یه نفر دیگه بگو.

سام چنگی به موهای خرمایی رنگش می زند و آشفته می گوید:
_مونده ماه گل! هنوز خیلی مونده. من و تو اصلاً قرار نیست با هم صیغه کنیم این فقط یه حرف برای این که در ازاش به پدر و مادرت پول بدیم. من با تو ازدواج می کنم.

ماه گل بر می گردد و با صدایی که اکنون کمی بغض در آن هویداست لب می زند:
_از کجا می دونستین خانواده من همچین چیزی رو قبول می کنن؟ مگه من دخترشون نیستم؟ کی حاضره با دخترش همچین کاری بکنه؟!

سام شانه ای بالا می اندازد و دوباره دست ماه گل را می گیرد.
_خب اگه قبول نمی کردن، واقعیت رو بهشون می گفتیم. ماه گل باورم کن. دارم بهت راستش و می گم. آخه چرا باید بهت دروغ بگم؟!

ماه گل باز هم مثل دفعه ی قبل، با انزجار دستش را از زیر دستش بیرون می کشد.
_اگه یه سال دیگه مثلاً زمان اون صیغه تموم می شد، بعد شما می خواستین چه کار
کنین؟

سام که از فاصله گرفتن ماه گل به ستوه می آید، با عصبانیت فریاد می زند:
_ماه گل من تا یه سال دیگه زنده نیستم که بخواد این اتفاق بیفته.

حالا دیگه می داند منظورِ آن پیرمرد از پرسش چه کسی است. خودش است! سام
همان کسی است که زندگی اش را به خودِ جهنم تبدیل کرده است. او همان کسی
است که وجودش باعث شده آن همه بلا به سرش بیاید. اشکی که روی گونه اش روان
شده است را پاک می کند و می گوید:

_می دونی پدرت گفته بود چه بلاهایی سرِ من بیارن؟ می دونی اون قدر بدنم زخمه
که به زور می تونم بشینم یا دراز بکشم؟ چرا گفته بود اون کار ها رو با من بکنن؟ مگه
من چه کار کردم؟

سام نگاهِ کلافه اش را از چشم های اشکی ماه گل می گیرد و خیره به کوچه ی خلوت
مقابلش لب می زند:

_درست یه روز بعد از این که به پدرم اون حرف ها رو زدم، صبح زود اومدم جلو درِ خونه تون که تا شب بمونم و ببینم کی از خونه میای بیرون باهات حرف بزنم و این موضوع رو بهت بگم. اما بر خلاف انتظار، همین که من رسیدم اون جا، تو از خونه زدی بیرون. ساعت و که نگاه کردم دیدم ساعتِ هفتِ صبحه. کنجکاو شدم ببینم اون موقع صبح می خوای بری کجا. به خاطر همین باهات حرف نزدم و تعقیبت کردم. دیدم با تاکسی رفتی جلوی در یه خونه ی ویلایی بزرگ و بعد هم رفتی داخلِ حیاطش. درش باز بود؛ اما همین که تو رفتی داخل، خود به خود بسته شد. هیچ کاری نکردم و منتظر موندم تا بیای بیرون. کم کم بارون گرفت. نمی دونم چرا یه لحظه ترسیدم نکنه زیرِ بارون مونده باشی؛ اما بعدش که فکر کردم، دیدم همچین چیزی با عقل جور در نیامد. چرا تو باید زیرِ بارون باشی وقتی یه ویلایی به این بزرگی هست؟ همون جا تو ماشین وایستادم تا تو از اون خونه بیای بیرون و باهات حرف بزنم. وایستادم و وایستادم تا این که...

مکثی می کند و بعد با صدای غمگینی ادامه می دهد:

_یه ماشین مدل بالا رفت توی حیاط. از ماشین پیاده شدم و رفتم کنارِ درِ حیاط که باز بود. ایستادم و یواشکی داخل و نگاه کردم. دکتر گفته بود شوک اصلاً برام خوب نیست و باعث می شه حالم بد بشه. وقتی توی اون وضعیت، تو رو با اون لباس های خاکی روی زمین دیدم سرم گیج رفت و با دیدن کسی که از ماشین اومد پایین و به

سمتِ تو رفت، جلوی چشم هام سیاه شد. نمی تونستم باور کنم دارم بردیا راد و می بینم. اول فکر کردم دارم اشتباه می بینم؛ ولی بعدش که دقت کردم مطمئن شدم. هزار تا سوال بی جواب تو ذهنم بود. رفتم و سوار ماشین شدم. از اون جا دور شدم. می دونستم اگه اون جا بمونم حالم بد می شه و کار به اورژانس و بیمارستان می کشه. اما تحمل نیاوردم و هنوز نیم ساعت نگذشته بود که برگشتم. با دیدن صحنه رو به روم؛ دیگه هیچی نفهمیدم، هیچی! تو رو بغل کرده بود با دو به سمتِ ویلا می رفت. نفهمیدم چه طور رفتم تو ماشین و با اون حالِ خراب رانندگی کردم و از اون جا دور شدم. اون قدر حالم بد بود که واقعا توصیف کردنش برام سخته. از اون جا که دور شدم ماشین و نگه داشتم و خودم به اورژانس زنگ زدم .

سرش را روی فرمانِ ماشین می گذارد و بغض مردانه اش می شکند. حتی فکر کردن به آن لحظه ها هم سخت است، چه برسد به مطرح کردنشان!
اگر مجبور نبود هیچ وقت این حرف ها را بر زبان نمی آورد.

_ماه گل پدرِ من یه هیولاست؛ اون فکر می کنه کار هایی که می کنه به خاطرِ منه؛ اما نمی دونه تک تک کاره اش من رو عذاب می ده. می دونم که اون و دوست داری؛ اما اگه با پدرم مخالفت کنی هر دوتون و می کشه. من نمی دونستم که می گه تو رو تعقیب کنن و ببینن حرف های من درسته و تو واقعا با همچین فردی در ارتباطی یا نه. اگه می دونستم... اگه می دونستم هیچ وقت دلیلِ این که چرا حالم بد شده رو بهش نمی گفتم. می دونم اذیتت کرده و عذابت داده؛ ولی باور کن به خاطر تک تک اون خط هایی که روی تنت افتاده من عذاب کشیدم و سر پدرم داد زدم. اون به حرف های منم

اهمیت نمی ده و کار خودش و می کنه. حتی نمی دونم این کارها رو دقیقاً برای چی انجام می ده. واقعا به خاطر منه یا چیز دیگه ای هست.

خیره به ماه گلی که با بهت و حیرت در جایش مانده ادامه می دهد:

نمی پرسم چرا و چه جوری با یه خواننده معروف آشنا شدی و اون روز چرا رفته بودی خونه اش و اون جا رو چه جوری پیدا کرده بودی... نمی پرسم؛ چون اصلاً به من مربوط نیست. فقط می دونم حتی اگر من برم و به پدرم بگم من غلط کردم دیگه اصلاً کسی رو دوست ندارم، اون راحت نمی ذاره ماه گل. اگه مخالفت کنی هر دو تون و می کشه! خودت دیدی چه کار هایی کرد. حتی تحویل دادن تو بعد از دو روز به بردیا هم نقشه بود. از عمد این کار و کرد تا کنسرتش و به هم بزنه. گفته بود بردیا راد هر کجا که از ماشینش پیاده شد، فرقی نمی کنه چه کنار سالن کنسرت، چه هر جای دیگه ای، تو رو بهش تحویل بدن. تازه خیلی شانس آورد که نرفت کنسرت و نداشت نقشه پدرم کامل اجرا بشه. اگه می رفت اون جا آبروریزی می شد. پدرم گفته بود از تمام صحنه هایی که با هم بودین فیلم بگیرن و بذارن اینترنت .

حرف های سام در گوشش می پیچد و تکرار می شود. او کجا و بردیا راد کجا؟ چرا این ها خودشان را به نفهمی زده اند؟ مگر بردیا دیوانه است که عاشق او شود؟

می شود گفت، جواب تمام سوال هایش را گرفت؛ اما هنوز هم نمی تواند باور کند. آن پیرمرد اگر ذره ای احساس در وجودش بود هیچ وقت نمی گفت آن بلاها را به سر او

بیاورند. حالا آمده است و به خاطر پسرش این کارها را می کند؟ عجیب است! زبان در دهانش نمی چرخد. تنها کاری که از دستش بر می آید، این است که به سختی این حرف را به زبان بیاورد:

نه کسی من رو دوست داره، نه من کسی رو دوست دارم. با چیزی هم مخالفت نمی کنم که جونِ یه بدبخت دیگه به خطر بیفته. شما واقعاً بر اساس چه سند و مدرکی به این نتیجه رسیدین که بردیا راد و من رو دوست داره؟! مگه اون دیوونه اس که عاشق یه دخترِ کور بشه؟!

کمی مکث می کند و سپس بعد تِن صدایش را بالا می برد. با لحنی تحکم برانگیز می گوید:

در و باز کن می خوام برم!

سام حرفی نمی زند. دکمه ای که کنارش است را می فشرد و درِ ماشین باز می شود. ماه گل با دست های لرزان در را باز می کند و می خواهد از ماشین پیاده شود که سام مانع می شود:

ماه گل من و ببخش! من خبر نداشتم پدرم گفته بود اون بلاهارو سرت بیارن اگه می دونستم محال بود اجازه بدم. من اون موقع تو بیمارستان بستری بودم. پدرم هیچی به من نمی گه. همه این چیزها رو یکی از خدمه ها به من گفت. می دونم هر چه قدر هم حرف بزnm تاثیر نداره؛ ولی باز هم می گم من و ببخش.

ماه گل حرفی نمی زند و از ماشین پیاده می شود. درش را می بندد و مستقیم راهش را به سمت خانه کج می کند. چه قدر زندگی اش شبیه این فیلم ها شده است!

نمی داند برای کسی که داخل آن ماشین است دل بسوزاند و بگوید بی چاره تا یک سال دیگر بیش تر زنده نیست، یا از او متنفر شود و بگوید عامل تمام بدبختی هایش است! سرنوشت، عجیب زندگی انسان ها را مانند یک چرخ و فلک می چرخانی و خودت هم عین خیالت نیست!

کسی که زندگی اش سوار بر این چرخ و فلک است، راه نجاتی ندارد.

اگر در چرخ و فلک بماند، ذره ذره زندگی اش نابود می شود و در پایان هم دق مرگ می شود؛ اگر از آن بالا خودش را به پایین پرت کند، قطعاً در آن صورت هم می میرد. راه دوم، حکایت کسانی است که کم می آورند و کاسه ی صبرشان لبریز می شود؛ آن قدر سرنوشت، زندگی شان را می چرخاند که تحمل شان تمام می شود و دست به خودکشی می زنند.

خدایا کمک کن! نگذار کاسه ی صبر او نیز لبریز شود. نمی داند چرا حتی دیگر نمی تواند اشک هم بریزد. شاید دیگر چشم هایش هم از باریدن ناامید شده اند. حتماً آن ها هم فهمیده اند گریه کردن دردی را دوا نمی کند.

به درِ خانه که می رسد؛ زنگش را می فشرد و منتظر می ماند.

عجیب تر از همه این ها، این است که دیگر از مه لقا هم نمی ترسد. قبلاً اگر در چنین شرایطی بود، جرات نمی کرد با او رو در رو شود؛ اما الان، کوچک ترین ترسی از رو در رو شدن با او ندارد.

در باز می شود و به دنبالش هم صدای مه لقا می آید:

_به به خانوم! زود برگشتی؛ چی شد پایه پیدا نکردی؟

اخم غلیظی می کند. می خواهد به حرفش محل نگذارد و از کنارش بگذرد که بازویش کشیده می شود.

صدایش را از چند میلی متری صورتش می شنود:

_یه بار دیگه حرفی که زدی و تکرار کن!

با کمی تفکر یاد نیم ساعت پیش می افتد و با نهایت جرات می گوید:

_گفتم این قدر صفات خودت و به نسبت نده!

مه لقا بازویش را می فشرد و با دندان های در هم قفل شده می گوید:

_دلت حبس شدن تو اتاقت و می خواد یا تا صبح تو خیابون موندن و؟

ماه گل پوزخندی می زند و بی حوصله می گوید:

مه لقا بست کن! با این کار هات می خوامی به کجا برسی؟ من که فردا پس فردا از این جا می رم؛ پس نگران چی هستی؟ به خاطر منفعت خودت هم که شده دو روز زبونت و تو دهنِت نگه دار. فقط تا وقتی که من از این جا می رم و هم تو از شرِ من خلاص می شی و هم من از شر تو!

حرفش که تمام می شود، بازو اش را از دستش بیرون می کشد و به سمتِ ورودی خانه می رود.

هه! " خلاص شدن... " چه ترکیب مسخره ای!

کدام خلاص شدن؟ از چنگِ روباه فرار می کند و به چنگِ گرگ می افتد. قرار بر رهایی نیست؛ قرار بر این است که جهنمش تعویض شود؛ همین!

مه لقا متحیر به ماه گل که در حال رفتن به طرف خانه است خیره می شود.

حالا دیگر مطمئن است از قضیه صیغه باخبر است. اما چه طور؟ از کجا؟ او که چیزی به ماه گل نگفته است. رضا هم چیزی نگفته. پس او از کجا فهمیده؟ نکند حرف هایشان را شنیده است؟!

سرش را به طرفین تکان می دهد و افکارش را پس می زند. آن قدر حرفِ ماه گل بر او شوک وارد کرد که به کُل تنبیه ای که برایش در نظر گرفته بود را فراموش کرد.

به سمتِ در می رود و وارد خانه می شود. آلاله را می بیند که روی مبل نشسته است و گوشی به دست بلند بلند می خندد.

اخمی روی پیشانی اش می نشیند و به سمتش می رود.

به چی می خندی؟

آلاله از جایش بر می خیزد و با همان خنده، به سمتش می آید. تلفن را طوری می گیرد که او هم بتواند صفحه اش را ببیند.

وای ماما! این جا رو! خواننده معروف، بردیا راد، عاشق یه دختر کور شده.

مه لقا بدونِ این که به تلفن نگاهی بی اندازد، چشم غره ای به دخترش می رود.

خب که چی؟

آلاله در حالی که می خندد می گوید:

هیچی! داشتم فکر می کردم فکر کن ماه گل باشه. وای فکرش و بکن! اون وقت چی می شه...

مه لقا جواب آلاله را نمی دهد و با تنه ی آرامی به شانه اش، از کنارش می گذارد و به سمت آشپزخانه می رود.

آلاله خنده اش را جمع می کند و شوخی را کنار می گذارد. تلفنش را روی مبل می گذارد و به دنبال مادرش می رود. از کنارش می گذرد و رو به رویش می ایستد.

چی شده مامان؟ پکری! صبر کن ببینم نتونستی ماه گل و به خاطر زبون درازیش تنبیه کنی؛ آره؟

مه لقا شانه ای بالا می اندازد و جدی می گوید:

نه؛ موقع تنبیه کردنش نیست؛ چون الان بابات میاد. بمونه برای فردا.

آلاله مشکوک می پرسد:

پس از حرف من ناراحت شدی؟

چشمکی می زند و با خنده ادامه می دهد:

_نترس نقشه هاتون خراب نمی شه من یه چیزی گفتم. کی میاد عاشق این عقب
مونده شه آخه؟!

مه لقا ناخودآگاه ترس وجودش را فرا می گیرد. اما سعی می کند بروزش ندهد و با
عصبانیت حرفش را بزند.

_کدوم نقشه؟ چرا چرت و پرت می گی؟!

آلاله نیچ نچی می کند و دست به کمر با خنده لب می زند:

_انکار نکن دیگه! خودم شنیدم با بابا حرف می زدی .

مه لقا حرفی نمی زند و دوباره از کنارش می گذرد. راهش را برای رسیدن به آشپزخانه
ادامه می دهد و برای این که بحث را عوض کند، می گوید:

_مگه تو نمی خواستی به دوستت زنگ بزنی ببینی امروز نرفتی مدرسه، معلمت چی
درس داده؟ برو زنگ بزنی دیگه.

وارد آشپزخانه می شود. به سمت اجاق گاز می رود و زیر غذا را خاموش می کند.

آلاله به سمتِ کانتر می رود و چند دانه انگور از خوشه هایِ داخل جا میوه می کند و در حالی که یکی از آن ها را به سمتِ دهانش می برد، می گوید:
_ولش کن. مهم نیست بعداً زنگ می زنم. بحث و نپیچون!

مه لقا به سمتِ دخترش بر می گردد.

_بحثی وجود نداره که بخوام بپیچونمش! مگه نمی گی حرف هامون و شنیدی؟ پس دیگه چی می خوای؟

آلاله کمی مکث می کند.

از حرفی که می خواهد بزند، مطمئن نیست؛ اما هر جور که شده مطرحش می کند.
_چرا شنیدم. چیزی هم نمی خوام. او...م، می گم مامان...

مه لقا به او نزدیک می شود و سرش را به نشانه ی " چیه؟ " تکان می هد.

آلاله کمی لبش را می جود و بعد مردد می گوید:

_این دختره گناه داره. انصاف نیست این کار و باهاش بکنین. اون جا خیلی عذابش می دن. مثل یه وسیله باهاش رفتار می کنن.

مه لقا احمِ پر رنگی می کند و با عصبانیت می گوید:

_نه خیرم! کی گفته همچین چیزیه؟! چرا از خودت حرف در میاری؟

انگشت اشاره اش را بالا می برد و ادامه می دهد:

_آلاله حواست به حرف هات باشه... پیشِ پدرت همچین چیزی نمی گی! باشه؟

دستش را پایین می آورد و روی کانتر مشت می کند.

_بعد هم این فضولی ها به جنابعالی نیومده. تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن!

آلاله شانه ای بالا می اندازد و بدون اهتمام ورزی در سخنش می گوید:

_خود دانید؛ من چیزی که می دونستم و گفتم.

این حرف را می زند و بدون این که منتظرِ جواب بماند، به سمتِ اتاقش می رود.

مه لقا نفسِ عمیق و کلافه ای می کشد و زیر لب زمزمه می کند:

این هم برای ما آدم شد! تا دیروز می خواست سر به تن این دختره ی عوضی نباشه.
الان برام مهربون شده.

نگاهی به ساعتِ داخلِ پذیرایی می اندازد. ساعت شش و نیم شده است.

رضا یک ساعت است که رفته؛ چرا بر نمی گردد؟

کلافه بر می گردد و به سمتِ کابینت ها می رود تا وسایل را برای خوردنِ شام حاضر کند.

مشغول درآوردنِ بشقاب از داخل کابینت است که صدای خوشحالِ رضا، متوقفش می کند:

سلام خانوم؛ خسته نباشی!

بشقاب ها را روی کابینت می گذارد و به عقب بر می گردد. به او نزدیک می شود و می گوید:

سلام، ممنون. چه خبر؟ چه کار کردی؟

رضا لبخندِ دندان نمایی می زند.

_ همه چی حله! در مورد برنامه ای که ریختیم باهاش حرف زدیم. گفتم باید برای ماه گل جشن عروسی بگیریم و به در و همسایه بگیریم ازدواج کرده و اون هم قبول کرد.

مه لقا با خوشحالی می گوید:

_ با همون پیرمرده که اولین روز اومده بود حرف زدی؟

رضا سرش را تکان می دهد و لبخند پیروزمندانه ای می زند.

_ با خودِ خودش!

خسته از گوش کردن به حرف های مزخرف خانواده اش، از در فاصله می گیرد. به سمتِ تخت می رود و رویش می نشیند. چه قدر ساده و احمق هستند. یعنی اصلاً از خودشان نمی پرسند این پیرمرد چرا این قدر در خواسته اش اصرار دارد و هر چه آن ها می گویند گوش می کند!؟

باز هم صد رحمت به آلاله. انسانیتش از این دو گرگ بیش تر است. حداقل کمی به فکر خودِ او است. اصلاً از ترحم خوشش نمی آید؛ اما چه کند که حال و روزش ترحم آور است.

کلافه روی تخت می نشیند و هر دو دستش را به صورتش می کشد.
نگاهی به ساعت می اندازد و عقربه ی کوچکش را روی عدد سه می بیند.
ساعت سه نصف شب است. چرا نمی تواند بخوابد؟!
فکر این که الان ماه گل کجاست، خواب از سرش پرانده. مدام با خودش می گوید، او
که جایی برای رفتن نداشت، پس الان کجاست؟
هر چه قدر می خواهد به فکرش نباشد؛ نمی تواند و چیزی روی دلش سنگینی می
کند.
نکند اتفاقی برایش افتاده باشد. بدنش زخم بود؛ حالش بد نشده باشد.
پوفی می کند و سرش را تکان می دهد تا از شر افکارش خلاص شود.
از روی تخت بلند می شود. به سمت در می رود و از اتاق خارج می شود.
نگاهش به درِ اتاقی که ماه گل آن جا بود می افتد. ناخودآگاه به سمتش می رود و
درش را باز می کند. وارد اتاق می شود و لامپ را روشن می کند.
این چه حس عجیب و غریبی است که به دلش رخنه کرده است؟ چرا ساعت سه نصف
شب است و بدون حتی یک ذره خستگی خوابش نمی آید؟ اصلاً برای چه به این اتاق
آمده است؟! خب ماه گل رفته است دیگر! باید هم می رفت؛ این جا جای ماندن نبود!
اصلاً حتی اگر خودش هم نمی رفت، صبح که با او حرف می زد، از این جا می رفت. در
هر صورت او می رفت. ولی خب چرا عذاب وجدان چون خوره به جانش افتاده است!؟

عذاب وجدان؟ یعنی این حس فقط عذاب وجدان است؟ خب معلوم است که فقط عذاب وجدان است. چیز دیگری نمی تواند باشد. اصلا نباید که باشد.

نمی داند چه می شود که به سمتِ تختِ می رود و رویش می نشیند. باز هم نمی داند چه اتفاقی می افتد که رویش دراز می کشد. مچ دستش را رویِ پیشانی اش می گذارد و به سقف خیره می شود.

یک دقیقه بیش تر نمی گذرد که یک هو اخم رویِ پیشانی اش می نشیند و از روی تخت بلند می شود. به سمت در می رود و از اتاق خارج می شود.

این کار ها چیست؟ چرا مثلِ دیوانه شده است؟! از پله ها پایین می رود. به سمتِ آشپزخانه می رود و واردش می شود. درِ یخچال را باز می کند و بطری آب را از آن خارج می کند. لیوانی را پر از آب می کند. یک نفس آن را سر می کشد و سپس روی کابینت می گذارد.

از آشپزخانه خارج می شود و به سمتِ پله ها می رود. از آن ها بالا می رود و وارد اتاق خودش مس شود. به سمتِ تختِ می رود و رویش دراز می کشد .

تمامِ سعیش را به کار می گیرد، تا بتواند بخوابد؛ اما نمی شود که نمی شود .

یک هو یادِ خانه ای می افتد که ماه گل را به آن رساند. آن جا خانه اش بود؛ یعنی امکان دارد دوباره به آن جا برگشته باشد؟

چشم هایش را محکم به هم می فشرد تا فکرِ این که الان ماه گل کجاست و چه می کند، از ذهنش خارج شود و بتواند بخوابد.

خب رفته است که رفته است. خانه اش آن جا بود؛ به آن جا نرود، به کجا برود؟

بعد از هزار و یک بدبختی و صد بار این پهلو به آن پهلو کردن، بالاخره چشم هایش سنگین می شود و به خواب می شود.

با صدای زنگِ گوشی اش، کلافه چشم هایش را باز می کند و به تلفن چنگ می زند. بدون این که به صفحه اش نگاه کند، دکمه اتصال را می زند و با صدایی دو رگه جواب می دهد:

_بله؟

صدای بهار در گوشش می پیچد.

_سلام.

در جایش می نشیند.

_علیک سلام.

بهار با صدایی که کمی نگرانی در آن پیدا است، می گوید:
_بردیا کجایی؟

دستی به صورتش می کشد و نگاهی به ساعت می اندازد.
_خونه ام. چه طور؟

بهار کمی مکث می کند و بعد مردد می پرسد:
_نمیای این جا؟

از روی تخت بلند می شود و در حالی که به سمت سرویس بهداشتی می رود می گوید:
_کجا؟

بهار با دلخوری می گوید:
_خودت و به اون راه نزن دیگه! مامان همه اش بهانه می گیره. می دونم دلش برای تو
تنگ شده.

پوزخند معناداری می زند.

_شاید هم دلش برای اون یکی پسرش تنگ شده.

بهار کلافه می گوید:

_بردیا بچه نشو دیگه! اون قضیه رو بی خیال. اصلاً فراموشش کن. اون شب همه مون اعصاب مون خورد بود. بیا پیش مامان به خدا همه اش بی قراره.

در سرویس بهداشتی را باز می کند و داخل می رود.

_وقت ندارم؛ کار دارم.

بهار عصبانی می شود.

_آره؛ حتماً به خاطر این که کارهات خیلی زیاده، ساعت نه و نیم از خواب بیدار شدی. اصلاً از این ها گذشته، کارت از مامان مهم تره؟

جلوی روشویی می ایستد و متقابلاً با خشم می گوید:

بهار وقتی می‌گم کار دارم، یعنی کار دارم. اول صبحی حوصله جر و بحث هم ندارم.
اگه زنگ زدی این حرف‌ها رو بزنی قطع کنم.

بهار سریع می‌گوید:

خیلی خب باشه؛ قطع نکن کارت دارم!

تلفن را به گوشش نزدیک می‌کند.

می‌شنوم!

دختره خوبه؟

با شنیدن این حرف، یادِ ماهِ گل می‌افتد و تُنِ صدایش را کمی پایین می‌آورد.
نمی‌دونم.

بهار مشکوک می‌پرسد:

یعنی چی نمی‌دونی؟!

سعی می کند طوری حرف بزند که بهار فکر نکند رفتن ماه گل برایش مهم است. بی تفاوت می گوید:

رفته. دیروز صبح که از خواب بیدار شدم رفته بود.

بهار متعجب و البته نگران می گوید:

یعنی چی بردیا؟! اون بدنش زخم بود. مریض بود، ممکنه حالش بد شده باشه.

تلفن را روی گوشش جا به جا می کند.

خب چه کار کنم؟ رفته دیگه! از کجا پیداش کنم؟ حتماً جایی رو داشته که رفته.

ممکن هم هست جایی رو نداشته باشه و رفته باشه. باهاش بد رفتار کردی؟

اخم می کند و بار دیگر صدایش را بالا می برد:

چرند نگو بهار! من چرا باید با اون بد رفتار کنم؟ حتماً فهمیده خونه ی من، جای موندن نیست.

صدای پوزخند بهار را از پشت تلفن می شنود.

مگه تو کی ای؟ همچین می گی من، صد تا من از پشتش در میاد!

می داند اگر تلفن را قطع نکند، جر و بحثِ بینشان بیش تر و بیش تر می شود.

بی حوصله می گوید:

بهار گفتم سرِ صبحی حوصله ی جر و بحث ندارم. خداحافظ.

منتظر جواب نمی ماند. تلفن را قطع می کند و آن را کنارِ رو شویی پرت می کند.

آبِ سرد را باز می کند و از آن به صورتش می زند. از داخلِ آینه نگاهی به چشم های قرمزش می اندازد. این کمبود خواب و چشم های قرمز، آخر کار دستش می دهد.

آب را می بندد. تلفنش را از گوشه ی رو شویی بر می دارد و از سرویس بهداشتی خارج می شود.

به سمتِ کمد لباس هایش می رود و یک تیشرت سفید با یک شلوار مشکیِ کتان از آن خارج می کند و می پوشد.

خودش هم نمی داند دارد برای رفتن به کجا آماده می شود؛ فقط می داند نمی تواند فضایِ خانه را تحمل کند.

اگر چه با موقعیتی که او دارد، بیرون رفتن، خودش به اندازه ی کافی اعصاب خورد کن هست؛ اما به جرات می تواند بگوید تحمل کردنِ خانه سخت تر است. حس بدی دارد. حسِ کسی که چیزی گم کرده است و نمی داند کجا باید به دنبال آن بگردد.

موهایش را مرتب می کند و بعد از برداشتن کت پاییزه اش از اتاق خارج می شود. بعد از خوردنِ یک صبحانه سرسری، سوییچ ماشین را بر می دارد و از خانه بیرون می رود.

سوار ماشینش می شود و بی هدف شروع به رانندگی می کند.

ناگهان یادِ حرفِ بهار می افتد: «بردیا بچه نشو دیگه! اون قضیه رو بی خیال، اصلاً فراموشش کن. اون شب همه مون اعصاب مون خورد بود. بیا پیشِ مامان به خدا همه اش بی قراره...»

ناخودآگاه راهش را به سمتِ خانه ی کودکی هایش، برای دیدنِ مادرش، کج می کند. به آپارتمان ده طبقه ی آشنا که می رسد، از ماشین پیاده می شود و به سمتش می رود. زنگِ واحدِ نه را می فشرد و منتظر می ماند.

بعد از چند ثانیه، صدایِ مادرش در آیفون می پیچد:

بله؟

می داند چهره اش را از داخلِ آیفون دیده است؛ اما خودش را به آن راه می زند که مثلاً او را نشناخته است.

لبخندِ کم رنگی روی لبش می نشاند و دستش را روی دوربینِ آیفون می گذارد. صدایش را عوض می کند و وانمود می کند که پدرش است.

_منم خانوم!

صدای خنده مادرش را می شنود.

واقعاً فکر می کنی صدای تو و بابات مثلِ همه؟ یه مَلّت صدات و می شناسه اون وقت مادرت شناسه؟!

خنده ی کوتاهی می کند و دستش را بر می دارد.

_در رو باز کن منم. ولی یک_صفر به نفع من؛ چون همون اول قیافه ام و از تو آیفون دیدی!_

مادرش حرفی نمی زند و با خنده ی ریزی، در را باز می کند.

بعد از ورود به راه پله و سوار آسانسور می شود و دکمه طبقه آخر را می زند.

بعد از چند دقیقه، در آسانسور باز می شود و اولین چیزی که می بیند، قامت کوتاه و تپل مادرش در چهارچوب ورودی خانه است. با همان چادر گل قرمزِ همیشگی.

لبخند کم رنگی روی لبش می نشاند و به او نزدیک می شود.

آغوشش را برایش باز می کند و می خواهد مانند هر بار که به دیدنش می آید، این بار هم او را به آغوش بکشد؛ اما در کمالِ تعجب، خودش را کنار می کشد و با دلخوری می گوید:

—امروز دقیقاً شش روز می شه که به مادرت سر نزدی.

بدون توجه به نارضایتی اش او را به آغوش می کشد و با خنده می گوید:

—بخشش از بزرگان است.

مادرش خود را عقب می کشد و با لبخندی کم رنگ، از جلوی در کنار می رود.

—لوس نشو! بیا تو.

از کنارش می گذرد و وارد خانه می شود. نگاهی به دور تا دور پذیرایی می اندازد.

—بهار خونه نیست؟

مادرش در حالی که چادرش را در می آورد و به سمت آشپزخانه می رود می گوید:
_نه مادر؛ کلاس داشت.

سرش را تکان می دهد و بعد از عوض کردن کفش هایش با دمپایی های کنار
جاکفشی، به سمت مبلی های قهوه ای رنگ وسط پذیرایی می رود. روی مبلی تک نفره
جلوی تلوزیون می نشیند.

بعد از چند دقیقه مادرش با یک سینی که حاوی دو لیوان آب پرتغال است از آشپزخانه
خارج می شود.

لبخند دندان نمایی می زند.

_مامان شش روز نیومدم پیشت، مهمون شدم که ازم پذیرایی می کنی؟

مادرش سینی را روی میز کوچکی که رو به روی مبلی ها است، می گذارد و در حالی
که روی مبلی که کنارش می نشیند با ناراحتی می گوید:

_تو همون چهار سال پیش که برای خودت خونه خریدی و از پیش ما رفتی، برام
مهمون شدی.

سرش را کمی پایین می اندازد.

_مامان می خوای اذیتم کنی؟

مادرش سریع سرش را به چپ و راست تکان می دهد. یکی از لیوان های آب پرتغال را بر می دارد و به سمتش می گیرد.
نه قوربونت برم. چرا باید اذیت کنم؟!

لیوان را از مادرش می گیرد و حرفی نمی زند که او می گوید:
_درست یادمه! هجده_نوزده سالت بیش تر نبود. تازه رفته بودی دانشگاه. دانشگاه همه ازت راضی بودن. می گفتن کارهای این پسر معرکه اس. این می تونه بهترین برج ها رو طراحی کنه. برج هایی که میلیارد ها می ارزن. همه چی خوب بود تا این که یه هو زد به سرت و گفتی من خوانندگی رو دوست دارم. می خوام برم کلاس. کلاس پیانو و گیتار و چه می دونم هزار جور بدبختی دیگه. گفتیم درست و بخون. گفتی می خونم؛ ولی ادامه اش نمی دم.

سرش را بلند می کند و آهی می کشد.
_اگه اون موقع نمی زد به سرت. الان برای خودت یه آقا مهندس بودی.

کمی مکث می کند.

_این همه حرف هم دنبالت نبود.

بردیا متحیر سرش را بلند می کند و به صورت تقریباً چروکیده ی مادرش خیره می شود که او می گوید:

بردیا پسر، قضیه این دختر کور چیه؟ اصلاً همچین کسی وجود داره؟

بردیا اخم کم رنگی می کند.

مامان من از زندگی ام راضی ام. با موقعیتی هم که دارم، اصلاً مشکلی ندارم. با تمام وجودم هم خوانندگی و دوست دارم. بعد هم معلومه که همچین کسی وجود نداره. مادر من، مردم یه مزخرفی گفتن، شما چرا باور کردی؟

مادرش با ناراحتی سرش را تکان می دهد.

باشه؛ قسم بخور چیزی وجود نداره که من ازش بی خبرم!

چشم هایش را به هم می فشرد و دستی به صورتش می کشد.

قسم می خورم اون چیزی که مردم می گن نیست.

مادرش لبخند تلخی می زند و نگاهش را از او می گیرد.

پس یه چیزی هست؛ ولی اونی که مردم می گن نیست .

کمی مکث می کند و بعد می پرسد:

چرا اون شب نرفتی کنسرت؟

کلافه به او خیره می شود. این سماجت های اطرافیان آخر او را دیوانه می کند. چرا دست از سرش بر نمی دارند؟! انگار اصلاً متوجه نیستند او تحت فشار است. مادرش با زنده کردن خاطرات چند سال پیش می خواهد به چه برسد؟ حتماً باید این زمان اندکی که به این جا آمده است را به کام هردویشان زهر کند؟!

مامان نیومدم تا ازم بازجویی کنی. بهار گفت مامان همه اش بی قراری، دلت برام تنگ شده؛ اما مثل این که اشتباه می کرده. اصلاً هم دلت تنگ نشده!

سوییچش را از کنارش بر می دارد و لیوان را روی میز می گذارد. از جایش بلند می شود و به سمت خروجی خانه می رود. می خواهد کفش هایش را بپوشد که مادرش مانع می شود.

صبر کن پسر. دروغ نگفته خواهرت. واقعا دلم برات تنگ شده بود.

از جایش بلند می شود و به سمتش می آید.

_اما من حق دارم بدونم توی زندگی پسرم چه خبره. باید از مردم بشنوم تو زندگی پسرم چه خبره؟! باید تو اینترنت...

بردیا بر می گردد و با صدایی که کمی عصبانیت در آن هویدا است، حرفش را قطع می کند:

_می دونی چیه مامان جان؟ اگه مردم آبروی من و نبرن، شما که خانواده ام هستین می برین! به خدا قسم، اگه مردم من و نگشن شماها می کشین. مردم فقط چیزی که می شنون و می گن. من عزیزام عذابم می دن. چرا حرف هایی که مردم می زنن و باور می کنین؟ اون ها گفتن من حمیرا رو ول کردم تا برم پی عشق و حالم. واقعاً همچین چیزیه؟ من حمیرا رو ول کردم تا برم پی عشق و حال؟ یا اون بازیم داد و عاشق کسی شد که تا چند ماه دیگه قرار بود برادر شوهرش بشه؟ کدوم مامان؟ چرا باور می کنین؟! واقعاً زندگی من اون حرف هاییه که مردم می زنن!؟

این حرف را می زند و با بغض، بر می گردد و کفش را می پوشد که مادرش می گوید:

_پسرم من فقط یه سوال ازت پرسیدم. گفتم حرف هاشون درسته یا نه. همین!

صاف می ایستد و هم زمان که در را برای خروج باز می کند، جواب می دهد:

_من هم جوابت و دادم. نه درست نیست؛ دروغه!

منتظر جواب نمی ماند و از خانه خارج می شود. به پله ها نزدیک می شود و شروع به پایین رفتن از آن ها می کند. از راه پله بیرون می رود و سوار ماشینش می شود. روشنش می کند و تا آن جا که می تواند پایش را روی پدالِ گاز می فشرد و از آن جا دور می شود.

حدودِ نیم ساعت بدون هدف در خیابان ها می چرخد تا این که تلفنش به صدا در می آید. کنارِ خیابان می ایستد و تلفن را از جیب کتش بیرون می کشد که نگاهش به چهره ی آرین می افتد. دکمه اتصال را می زند و تلفن را به گوشش نزدیک می کند.

_جانم آرین؟

_بردیا کجایی؟

نگاهی به اطراف می اندازد.

_نمی دونم دقیق. چه طور؟

آرین با تردید می گوید:

_می گم...

مشکوک می پرسد:

–چی می گی؟

آرین دلش را به دریا می زند و حرفش را می زند.

–حالا که همه مشکل هات حل شد و اون دختر هم رفت پی کارش، نظرت چیه آلبوم
و کامل کنیم؟

چند ثانیه فکر می کند و بعد پاسخ می دهد:

–بذاریم برای یه وقت دیگه.

آرین کلافه می گوید:

–آخه چرا؟ الان که کاری نداری.

پوفی می کشد و به ناچار می گوید:

–باشه؛ ولی من اون هایی که نوشته بودی رو نمی خونم. امروز هم نه؛ از فردا شروع می
کنیم.

خوشحالی را به وضوح در صدای آراین حس می کند.

اوکی داداش؛ هر چی تو بگی! اصلاً خودم هم امروز کار دارم. فقط خودت هم یه کم تمرکز کن ببین چی می تونی بنویسی. اومدیم من باز یه چیز نوشتم خوشت نیومد.

سرش را تکان می دهد و بی مخالفت می گوید:

باشه؛ امشب روش فکر می کنم.

آراین با صدایی که زمین تا آسمان با چندی پیش فرق کرده می گوید:

امری نداری؟

لبخند کم رنگی می زند.

نه؛ قربانت. خداحافظ.

تلفن را قطع می کند و روی صندلی کنارش پرت می کند.

فکر خوبی است. حداقل با موسیقی کمی از دنیایِ واقعی دور می شود.

ماشین را روشن می کند و دوباره شروع به رانندگی می کند.

نمی داند چه می شود که یک هو سر از همان پارکی در می آورد که در آن، دوبار با ماه گل برخورد. شاید اتفاقی، شاید هم...

دوباره یاد ماه گل می افتد و فکرش تک تک سلول های بدنش را احاطه می کند. کنار پارک می ایستد. کمی به آن نگاه می کند بعد دوباره راه می افتد.

کمی فکر می کند، تا بالاخره آدرسی که روز اول ماه گل را به آن رساند، به یاد می آورد.

تا آن جا حدودِ چهل دقیقه راه است.

نمی داند چرا دارد این کار را می کند. دوست هم ندارد دنبال دلیل برای آن بگردد. دلش نمی خواهد به عقلش اجازه وساطت در کاری که می کند را بدهد. می داند اگر به او اجازه دهد، هر طور که شده مانعش می شود.

بالاخره به آن جا می رسد. پایش را روی ترمز می فشرد و آن طرف خیابان، درست مقابل همان درِ مشکی و آهنین می ایستد.

ای خدا! چرا شبیه دیوانه ها شده است؟ آخر او این جا چه کار می کند؟! بردیا الان باید در استودیو باش، پشت میکروفون ایستاده باشد و مشغول تمرین برای آلبوم جدیدش باشد. برای چه به این جا آمده؟! به دنبال چه؟!!

به صندلی تکیه می دهد و چشم هایش را می بندد که صدای دری از بیرون، توجه اش را جلب می کند.

تکیه اش را از صندلی می گیرد و به بیرون خیره می شود که ماه گل را می بیند.

قلبش با تمام قوا شروع به تپیدن می کند. نمی داند چرا یک لحظه دست و پایش را گم می کند.

می خواهد از ماشین پیاده شود که قامت زنی قد بلند و لاغراندام، با صورت استخوانی و اخم آلود در چهارچوب در، باعث می شود دستش روی دستگیره خشک شود و به ناچار آن را عقب بکشد.

حدس می زند همان نامادری ای است که ماه گل از او حرف می زد. با عصبانیت حرف هایی به ماه گل می زند و سپس در را محکم به هم می کوبد.

ماه گل در جایش، بدون هیچ حرکتی می ایستد و سرش را به زیر می اندازد.

نگاهی به سر تا سر خیابان می اندازد و وقتی می بیند کسی نیست، با تردید در را باز می کند و پیاده می شود.

به ماه گل نزدیک می شود و آرام اسمش را بر زبان می آورد.

با تمام شدن حرفش، ماه گل وحشت زده به عقب بر می گردد و سرش را بلند می کند.
نگاهش به چشم های پُر از اشکش و صورت رنگ پریده اش می افتد.

با لکنت لب می زند:

ت...ت...تو... این ج... جا چه کار می کنی؟ ب... رای چ... ی اومدی؟

قدمی به او نزدیک می شود.

چرا یه هو غیبت زد ماه گل؟

ماه گل دست لرزانش را روی قفسه ی سینه بردیا می گذارد. او را به عقب هول می دهد و عاجزانه می گوید:

از این جا برو. تو رو خدا برو.

به جرات می تواند بگوید صدای ضربان قلب ماه گل را می شنود. از چه چیزی این قدر ترسیده است؟

بهت زده به صورت وحشت زده اش خیره می شود.

چی شده ماه گل؟ چرا این جور می کنی؟ از چی می ترسی؟

ماه گل با لب های لرزان می گوید:

– تو رو خدا برو.

کمی از او دور می شود و دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا می برد.

– خیلی خب باشه، آروم باش! من الان از این جا می رم. فقط قبلش بهمم بگو من چه کار کردم که دیروز صبح، بدون این که بهمم بگی گذاشتی و رفتی؟

ماه گل که حالا تا هق هق زدن قدمی بیش تر فاصله ندارد، با صدای مُرتعش، لب هایش را از هم باز می کند:

– تو هیچ کاری نکردی. من خودم خواستم برم. الان هم از این جا برو. خواهش می کنم.

با این حرفِ ماه گل، نمی داند چرا حس بدی به دلش چنگ می زند. یعنی ماه گل برایش فرقی نمی کند که او باشد یا نباشد؟ خودش خواسته است که برود؟

نیم قدم به عقب می رود و آرام می گوید:

– خیلی خب باشه؛ اصرار نمی کنم چیزی بگی. می رم.

می خواهد برگردد و به سمت ماشینش برود که ماه گل می گوید:

دیگه هیچ وقت... هیچ وقت نیا این جا. ممنون بابت لطفی که توی این چند روز بهم کردی. هیچ وقت یادم نمی ره که تو جونم و نجات دادی. ببخشید اگه انداختمت توی دردسر و باعث شدم شایعه های دروغ در موردت بسازن. نمی دونی چه قدر شرمنده ام.

به سمتش بر می گردد.

نیازی به گفتن این حرف ها نیست. فقط بهم بگو الان دقیقا از چی می ترسی؟ پرنده هم توی خیابون پرسه نمی زنه که بخواد ما رو با هم ببینه.

ماه گل سرش را بلند می کند.

اون دو شب هم توی اون پارک پرنده پرسه نمی زد؛ اما دیدیم چی شد.

این حرف را که می زند، عصایش را باز می کند و با گفتن "خداحافظ"، از او دور می شود.

بردیا بهت زده به ماه گل که حالا چند قدم از او دور شده، خیره می شود. پس او از این می ترسد که کسی آن ها را با هم دیگر ببیند. سریع به سمتش می رود و روی به رویش می ایستد.

– گوش کن ماه گل! من اگه حرف های مردم برام مهم باشه، باید سرم و بذارم و بمیرم.
اون ها از زنگ خوردنِ گوشی من تو برنامه زنده، هزار تا جوک ساختن و بهش
خندیدن. نباید به حرف هاشون اهمیت داد.

ماه گل کلافه می گوید:

– من برام مهم نیست تو حرف های مردم برات مهمه یا نه. حرف الانِ من، یه خواهشه.
ازت می خوام که از این جا بری. نپرس چرا، فقط برو. دیگه هم هیچ وقت نیا این جا.

بردیا کمی به صورتِ ماه گل خیره می شود و بعد با نارضایتی تمام، آرام لب می زند:
– خیلی خب باشه. حالا که تو این طور می خوای، چیزی نمی پرسم. می رم. خداحافظ.

منتظر جواب نمی ماند و به سمتِ ماشینش می رود. درش را باز می کند و سوار می
شود. ماشین را روشن می کند. پایش را محکم روی پدالِ گاز فشار می دهد و با فریادِ
لاستیک ها از آن جا دور می شود.

آن قدر فرمانِ ماشین را با هر دو دست فشار می دهد که دست هایش قرمز می شوند.
نمی داند این عصبانیت برای چیست. اگر عقلش را کامل تعطیل کند، همین الان بر می
گردد و ماه گل را با زورِ سوارِ ماشین می کند و با خود می برد.

دندان‌هایش را محکم به هم می‌فشرد و سرعتش را بیش‌تر می‌کند که یک‌هو متوجه‌ی تکان خوردنِ تابلو «ایست» توسطِ پلیس می‌شود. «لعنتی!» بلندی می‌گوید. می‌خواهد توجه نکند و به راهش ادامه دهد که پشیمان می‌شود و پایش را روی ترمز می‌فشرد.

پلیس به کنار پنجره ماشین می‌آید. تقه‌ای به شیشه‌اش می‌زند و او هم دکمه‌ای که پنجره را باز می‌کند، می‌فشرد. پلیس در حالی که چیزی در برگه یادداشت می‌کند، بدون این که نگاهش کند می‌گوید:

— کمر بند که نیستین. سرعت تون هم که بالای صد و بیست بود. آقای محترم مگه هر کس ماشین مدل بالا داشته باشه، باید قوانین رو زیر پا بذاره؟

سرش را بلند می‌کند و با چهره‌ی بردیا که رو به رو می‌شود، ابروهایش از شدت تعجب بالا می‌روند.

— آقای بردیا راد؟! دارم درست می‌بینم؟ واقعا من از شما دیگه توقع نداشتم.

کمی مکث می‌کند و وقتی می‌بیند او حرفی نمی‌زند می‌گوید:

_ گواهی نامه و کارت ماشین لطفاً.

بردیا بدون این که حرفی بزند در داشبورد را باز می کند و مدارکی که پلیس گفته است را از داخلش بیرون می آورد. آن ها را به سمتش می گیرد و زیر لب می گوید:
_ بفرمایید.

پلیس، مدارک را از او می گیرد و بعد از چک کردنشان، آن ها را به او بر می گرداند و در حالی که چیز دیگری روی برگه می نویسد می گوید:
_ سعی کنید شما که یه جورهایی برای مردم الگو هستین، قوانین و زیر پا ندارین.

این حرف را می زند و برگه را به سمتش می گیرد.
بدون این که به برگه نگاه کند، آن را از پلیس می گیرد و روی صندلی کنارش می گذارد.

_ شاید اون جریمه براتون چیزی نباشه؛ ولی حتماً پرداختش کنید. روز خوش!

حرفش را می زند و بدون منتظر ماندن برای جواب، از ماشین دور می شود.

ماشین را روشن می‌کند و این بار با سرعت کم‌تر، شروع به رانندگی می‌کند و به سمت خانه می‌رود.

نمی‌داند چرا این روزها، هم دنیا و هم آدم‌هایش، دست در دست هم داده‌اند، تا او را از زندگی خسته کنند. هر کجا که می‌رود باید اعصابش به هم بریزد. گویا این قانونی است که به تازگی برای زندگی‌اش تصویب شده.

به خانه که می‌رسد، در حیاط را با ریموت باز می‌کند و داخل می‌رود.

ماشین را گوشه‌ی حیاط پارک می‌کند و پیاده می‌شود. وارد خانه می‌شود و گوشی‌اش را به همراه کلید، روی کانتِر می‌گذارد.

وارد آشپزخانه شده و بعد از خوردن یک لیوان آب سرد، در حالی که کتَش را از تنش در می‌آورد، به سمت اتاق رو به روی پله‌ها می‌رود. شاید آن‌جا بتواند کمی از درگیری‌های فکری‌اش بکاهد. در را باز می‌کند و وارد اتاق می‌شود. مستقیم به سمت پیانو می‌رود و کتَش را پشت صندلی مقابلش می‌اندازد. رویش می‌نشیند و انگشت‌هایش را روی دکمه‌های پیانو به رقص در می‌آیند. صدای موسیقی پیانو، فضا را پُر می‌کند.

حدودِ نیم ساعت که می گذرد، ناگهان چشمش به کاغذ و خودکاری که روی میزِ کوچک گوشه ی اتاق است می افتد.

ناخودآگاه دست از نواختن بر می دارد. به سمت میز می رود و روی تنها صندلی کنارش، می نشیند.

خودکار را بر می دارد و سعی می کند فکرش را آزاد کند تا بتواند، چیزی که به ذهنش می رسد را روی کاغذ پیاده کند. می نویسد و خط می زند، می نویسد و خط می زند. آن قدر می نویسد و خط می زند تا این که کاغذ پُر از متن های خط خورده می شود. بر خلاف انتظار، اعصابش خورد نمی شود. برگه ای دیگر می آورد و دوباره شروع به نوشتن می کند.

«غم یعنی، رفتنت یه هو بی هوا، یعنی گریه با ابرها، یعنی دیدنِ نیمه شب ها... غم یعنی، حرف زدن با خودت، بحث کردن با خودت... یعنی هیچ کس درکت نکرد، هیچ کس دوست نداشت، هیچ کس تو رو نخواست... غم یعنی، چشم های خیره به جاده، حرف های بی سر و ته، سوال های بی جواب...»

حدود ده_ پانزده خط می نویسد و بعد از اول شروع به خواندنش می کند.

با خواندنِ متنی که نوشته است، تلخندی گوشه ی لبش می نشیند.

این یعنی سبک عوض کردن؛ آن هم بدون دلیل! همه از سبکی که می خواند، راضی هستند. چرا می خواهد عوضش کند، خدا می داند.

خودکار و کاغذ را روی میز می گذارد و از جایش بر می خیزد. از اتاق خارج می شود و روی مبل سه نفره وسط هال دراز می کشد.

نمی داند چرا خوشش از طبقه ی بالا نمی آید. روی مبل استراحت کردن را به اتاقش ترجیح می دهد.

دوباره یاد ماه گل می افتد و صدای ترسانش در سرش اکو می شود: «دیگه هیچ وقت... هیچ وقت نیا این جا. ممنون بابت لطفی که...»

اخمی روی پیشانی اش می نشیند.

خب به درک! معلوم است که دیگر به آن جا نمی رود. اصلاً برای چه باید برود؟ امروز هم به خاطر این رفت که ببیند...

کلمه ی منطقی ای برای کامل کردن جمله اش نمیابد.

که چه ببیند؟ که ببیند ماه گل سالم و سر حال است؟ که ببیند حالش خوب است؟ که ببیند آواره نیست؟ به او چه آخر؟ مگر ماه گل چه نسبتی با او دارد که نگرانِ حالش می شود؟

اما اگر حرف هایش درست بوده باشد، یعنی... یعنی الان با برگشتنش به آن خانه، خانواده اش نقشه هایشان را عملی می کنند؟ یعنی او را صیغه می دهند؟ او چگونه می تواند چشم هایش را روی چنین موضوع وحشتناکی ببندد و سکوت کند؟ آن دختر چه گناهی کرده که می خواهند به اجبار این بلا را به سرش بیاورند؟

این روزها از دستِ افکارِ خودش هم عصبانی می‌شود. خب به او چه؟ آن‌ها خانواده‌اش هستند. اختیارش را دارند. هرکاری بخواهند، می‌توانند انجام دهند.

او دیگر بمیرد هم پا به آن خیابان نمی‌گذارد. اصلاً برای چه برود؟ مگر آبرویش را از سر راه آورده است؟

دیگر همه چیز تمام شد. ماه گل هم یک رهگذر بود و گذشت.

یک نفر در سرش نجوا می‌کند: «یعنی واقعاً فکر می‌کنی همه چی تموم شد؟ می‌تونی ماه گل و از یاد ببری؟» و بردیا پاسخش را با پررنگ کردن اخمش می‌دهد. مچ دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد و چشم‌هایش را می‌بندد.

مگر ماه گل کیست که نتواند فراموشش کند؟! او ذره‌ای هم برایش ارزش ندارد؛ فقط دلش برایش می‌سوزد. همین! اصلاً او کجا و ماه گل کجا! با عقل جور در نمی‌آید.

چشم‌هایش را به هم می‌فشرد و سعی می‌کند به ذهنش استراحت دهد. بالاخره نمی‌داند چه طور و چگونه، افکار مزاحم، دست از سرش برمی‌دارند و به خواب می‌رود.

صدای بلند غرش لاستیک‌ها از پشت سرش، باعث می‌شود چشم‌هایش را محکم به هم فشار دهد.

پاهایش سست می شوند و حالت تهوعی که می داند از شوک و استرس، به جانش می افتد.

می خواهد روی زمین بیفتد که در آخرین لحظه، دستش را دیوارِ زبر و سیمان شده می زند .

بردیا برای چه به این جا آمده است؟ یعنی او آن قدر برایش مهم است که با وجود آن همه شایعه و دردسری که برایش درست کرده، باز هم حاضر شده در خیابان با او رو در رو شود؟ آن هم فقط برای این که از او بپرسد برای چه رفته است؟! مسخره است! اصلاً این ها به کنار... چه طور از جانش نترسیده؟ آن هم با آن تلفنِ ناشناسی که به او زده شد و تهدیدش کرد. نکند آن پیرمرد متوجه ملاقات شان شده باشد... وای خدایا! بلایی سر بردیا نیاورد. یاد تهدیدهایش که می افتد، مو به تنش سیخ می شود.

با صدای متعجب و لرزان آلاله از جا می پرد.

_باورم نمی شه!

با شنیدن این حرفِ حالِ بدش، بدتر می شود.

حس کسی را پیدا می کند که از روی پرتگاهی بلند به پایین می افتد. حالش توصیف ناپذیر است. بالا رفتن ضربان قلب و لرزیدن دست ها و زانو اش که دیگر تکراری شده است. این بار به جای این که ضربان قلبش بالا برود، انگار از کار می افتد.

به سمتِ صدا بر می‌گردد و با دست و پای لرزان به جلو حرکت می‌کند. با زور کلمات را کنار هم می‌چیند و می‌گوید:

_آلاله ک... ک... جایی؟

آلاله با بهت به ماه گل نزدیک می‌شود. نمی‌تواند صحنه‌ای که دیده است را حضم کند. قابل درک نیست.

_بردیا راد بود. خودش بود. مگه می‌شه؟ تو از کجا اون و می‌شناسی؟

ماه گل با ترس لب می‌زند:

_آلاله، تو رو خدا... تو رو خدا به کسی چیزی نگو!

آلاله با شدت سرش را به دو طرف تکان می‌دهد.

_ماه گل توس زندگیت چه خبره؟ تو... تو داری چه کار می‌کنی؟

ماه گل عاجزانه می‌نالد:

_هیچ خبری نیست. باور کن هیچی نیست.

آلاله هر دو دستش را روی دهانش می گذارد و کمی از او دور می شود.
_اگه هیچ خبری نیست، بردیا راد این جا چه کار می کرد؟ ماه گل راستش و بگو...
پس... پس... یعنی تو همون دخترِ کوری ای که ازت حرف می زنن؟!!

ماه گل قطره اشکی که از گوشه ی چشمش سرازیر شده است را پاک می کند.
_نه، نه، اون حرف ها دروغه. باور کن، به خدا.

آلاله بدون توجه به حرفش می گوید:
_اون نامزد داره ماه گل .

ماه گل برای این که به آلاله بفهماند چیزی بین او و بردیا نیست، می گوید:
_خب به من چه که داره. بذار داشته باشه .

آلاله از حرف ماه گل، منظور دیگری برداشت می کند و با عصبانیت می گوید:
_یعنی چی به من چه که داره؟! هیچ می فهمی چی داری می گی؟

یک هو، دوباره سرش گیج می رود و باعث می شود بارِ دیگر دستش را به دیوار بزند.
نفس نفس زنان لب می زند:

_آلاله به خدا هیچ چی بین ما نیست. اون حرف هایی که توی اینترننه دروغه.

آلاله بدون توجه به صورتِ رنگ پریده و ترسان ماه گل، می گوید:

_دروغ نگو ماه گل! چرا الکی قسم می خوری؟! پس اون فیلم ها چیه؟ اون عکس ها که از پشت بغلت کرده. چی اون ها دروغه؟ ببینم یعنی اون دختر تویی؟! باورم نمی شه!

ماه گل ناگزیر، برای این که نیفتد، کامل به دیوار تکیه می دهد و با زور سرش را بلند می کند.

_آلاله به خدا دروغ نمی گم. دارم راستش و می گم.

آلاله که نگاهش به حلقه سیاهِ دورِ چشمانِ ماه گل می افتد، کمی می ترسد. به او نزدیک می شود و با اضطراب می گوید:

_خیلی خب باشه. نترس به کسی چیزی نمی گم؛ فقط یه شرط داره و اون هم این که یه سوال ازت می پرسم و جوابم و بدی. الان یه خواننده معروف پیش تو چه کار می کرد؟

ماه گل با بی حالی جواب می دهد:

—بِهت همه چیز و می گم. فقط قول بده که به کسی نگی.

آلاله سرش را تکان می دهد.

—بگو، می شنوم.

ماه گل دستی به پیشانی عرق کرده اش می کشد.

—این جا که نمی شه. نمی تونم سر پا ایستم.

آلاله که حالِ بدش را می بیند، دوباره سرش را تکان می دهد.

—خیلی خب باشه. بیا بریم تو. به مامان می گم بی خیالِ تنبیه کردنت بشه بذاره بیای

خونه. بریم تو حرف بزنی. ولی ماه گل، وای به حالت اگه حرف های بی هوده و چرت و

پرت بزنی.

ماه گل زیر لب می گوید:

—باشه.

با زور از دیوار جدا می‌شود و می‌خواهد راه برود که باز هم سرش گیج می‌رود. برای سومین بار، دستش را به دیوار می‌زند و مانع افتادنش می‌شود.

آلاله زیر لب «آه» می‌گوید و به دنبالش لب می‌زند:
_بذار کمکت کنم.

این حرف را می‌زند و زیر بغلش را می‌گیرد. از دیوار جدایش می‌کند و با هم به سمت درِ حیاط، می‌رود.

وارد خانه که می‌شوند، مه‌لقا با دیدن این صحنه، دست از سرِ گلدان‌های دور حوض بر می‌دارد. با اخم به سمت شان می‌آید و رو به آلاله می‌گوید:
_من گفتم برو بگو حق نداره تا شب برگرده خونه. نگفتم بری...

آلاله کلافه حرفش را قطع می‌کند:

_مامان مگه نمی‌بینی داره از حال می‌ره؟!

این حرف را می‌زند و رو به ماه‌گل ادامه می‌دهد:
_بیا بریم تو.

بدون این که منتظر واکنشی از جانب مادرش بماند، ماه گل را به سمت ورودی خانه می برد و قبل از ورود می گوید:
_کفش هات و در بیار.

ماه گل با زور کفش هایش را از پایش خارج می کند و وارد خانه می شوند.
زیر لب با بی حالی می گوید:
_حالم خیلی بده. نمی تونم راه برم.

_الان می رسیم.

به سمت اتاق ماه گل می روند. آلاله درش را باز می کند و کمی ماه گل را به داخل هول می دهد. با هم به تخت نزدیک می شوند و ماه گل روی آن می نشیند.

آلاله به سمت در می رود و بعد از بستنش، به پارچ آبی که روی تاقچه است نزدیک می شود. لیوان کنارش را بر می دارد. برای ماه گل آب می ریزد و پارچ را سر جایش می گذارد. به او نزدیک می شود و لیوان را درون دستش می گذارد.

_بیا این آب و بخور و بعد هم بگو بردیا راد، پیشت چه کار می کرد؟ الکی هم خودت و به مریضی نزن!

ماه گل کمی از محتویات داخل لیوان می خورد و بعد آن را کنارش روی تخت می گذارد .

آستین پالتو اش را بالا می زند و زخم های روی ساعدش را به آلاله نشان می دهد.
_دیوونه ام الکی خودم و به مریضی بزدم؟!!

آلاله با چشم های درشت شده به کبودی ها و خراش های روی ساعدِ ماه گل خیره می شود.

_ت...ت... و چه بلایی سرت اومده؟

ماه گل با بغض لب می زند:

_همه چیز و بهت می گم؛ فقط بنار یه کم حالم بهتر شه. بعد هم قسم بخور به هیچ کس چیزی نمی گی.

آلاله سرش را تکان می دهد و کنارش می نشیند.

باشه؛ بگو. به خدا قسم می خورم که به هیچ کس نمی گم.

سرش را پایین می اندازد و بعد از این که کمی حالش بهتر می شود، از اول همه ی ماجرا را برای آلاله تعریف می کند.

از همان شبی که آن کارت و سی دی را پیدا کرد، تا همین چند دقیقه پیش.

آلاله گاهی به حرف هایش پوزخند می زند و می گوید: «واقعاً توقع داری حرفات و باور کنم؟» و او هر بار در جوابِ سوالش؛ یک جمله می گوید و آن هم این است که: «به خدا دارم راست می گم».

حرف هایش که تمام می شود آلاله حیرت زده لب می زند:

یعنی تو این چند روز خونه بردیا راد بودی؟ یعنی تو الان... یعنی تو الان دختر نیستی؟

ماه گل انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت روی لبش می گذارد و «هیس» آرامی می گوید.

دستش را پایین می آورد. سرش را به زیر می اندازد و اندوهگین می گوید:

_نمی دونم. من از حال رفته بودم. اولش که به هوش اومدم جیغ زدم و دو_سه ریختن سرم. هنوز که به اون شیشه هایی که می شکستن و رو بدنم می کشیدن فکر می کنم، حالم بد می شه. تو آخرین لحظه که داشتیم از حال می رفتیم، خودم شنیدم یکی از اون عوضی ها کمر بندش و باز کرد و گفت، امشب حسابت و می رسم.

آلاله دست هایش را روی دهانش می گذارد.

_وای! خب شاید... شاید اشتباه شنیدی.

ماه گل سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_نه؛ مطمئنم این حرف رو زد؛ ولی از بقیه اش دیگه خبر ندارم .

آلاله وحشت زده آب دهانش را قورت می دهد .

_من اگه جای تو بودم و الان دیوونه شده بودم. می گم خب... خب شاید بعدش چیزی نشده، نه؟

ماه گل بغضش را قورت می دهد و لبخند تلخی می زند.

_نمی دونم.

با باز شدنِ درِ اتاق هر دویشان از جا می پرند. مه لقا با عصبانیت به سمتِ دخترش می آید و می گوید:

– تو این جا چه کار می کنی؟! چهار ساعتِ دارم صدات می کنم. برای چی اومدی نشستنی پیشِ این عقب مونده؟

آلاله از روی تخت بلند می شود.

– کاری ندارم باهات. حالش بد بود گفتم وایستم تا یه کم بهتر بشه.

مه لقا چشم غره ای به آلاله می رود و در حالی که به سمت خروجیِ اتاق می رود، می گوید:

– بیا بیرون کارتِ دارم. باید بریم خرید.

آلاله سرش را تکان می دهد.

– شما برو من هم الان میام.

مه لقا که از اتاق خارج می شود، آلاله سریع رو به ماه گل می گوید:

– بدنت ضعیفه بخواب. غذا درست شد خودم بیدارت می کنم.

این حرف را می‌زند و به سمت خروجی اتاق می‌رود. می‌خواهد خارج شود که ماه گل مانعش می‌شود:

_آلاله، به خدا هیچ حسی بین من و بردیا نیست. اون فقط به من کمک کرد. همین! قسم خوردی که حرف هام رو به هیچ کس نمی‌گی. در هر صورت من تا چند روز دیگه کارم تموم می‌شه و به اون‌ها صیغه ام می‌دن. پس چه دختر باشم چه نباشم، وضعیتم فرقی نمی‌کنه.

آلاله نگاهی به سر تا سر پذیرایی می‌اندازد تا مطمئن شود مادرش نیست.

با پوزخند کم‌رنگی به سمت ماه گل بر می‌گردد.

_بردیا؟! چه راحت شدی باهاش! باشه به هیچ کس چیزی نمی‌گم؛ باور هم می‌کنم حسی بین تون نیست. اصلاً اون مگه مغز خر خورده عاشق تو بشه؟! معلومه که نیست.

این حرف را که می‌زند، از اتاق خارج می‌شود و درش را می‌بندد.

روی تخت دراز می‌کشد و چشم‌هایش را به هم می‌فشرده.

حق با آلاله است؛ مگر بردیا دیوانه است که به او حسی داشته باشد؟!۱

نمی داند چرا ته دلش به آلاله اعتماد دارد. می داند هر چه قدر هم زبانش تند باشد، دهانش چفت و بست دارد. اگر چه که در آن موقعیت، چاره ای هم به جز گفتنِ حقیقت به او نداشت. اگر انکار می کرد شخصی که با او ملاقات کرده، بردیا راد نبوده، مطمئناً همه چیز بدتر می شد.

با تکان خوردن دستِ آراین جلوی صورتش، رشته افکارش پاره می شود.

– چی شده بردیا؟ چرا این قدر تو فکری؟

سرش را به طرفین تکان می دهد تا از شر افکارِ مزاحمش خلاص شود. اگر چه که تاثیر چندانی هم ندارد.

– هیچی. چی داشتی می گفتی؟

آراین یکی از برگه های روی میز را بر می دارد و مشکوک می گوید:

– چیز خاصی نمی گفتم. داشتم می پرسیدم به نظرت این متن هایی که نوشتی، ملودی شون آروم باشه بهتره یا...

با دیدن بردیا که دوباره در فکر فرو رفته، ادامه ی حرفش را می خورد. اخم کم رنگی می کند و می گوید:

بردیا! تو چته؟ از اول صبح همه اش تو فکری. خب بگو دیگه... چیزی شده؟

بردیا متقابلاً اخم کم رنگی می کند.

چیزی نشده فقط نمی دونم چرا یک کم بی حوصله ام.

آرین نگاهی به ساعت می اندازد.

خیلی خب، باشه! اگه خسته ای برای امروز بسته.

بردیا به نشانه ی "نه" سرش را به دو طرف تکان می دهد.

نه، نه. خسته نیستم.

آرین کلافه می پرسد:

پس چته؟

بردیا آرنجش را روی میز می گذارد و با هر دو دست شقیقه هایش را می مالد.

نمی دونم آرین! به خدا نمی دونم. دیروز فکر می کردم با آهنگ خوندن حالم بهتر

می شه و از شر این افکار مزاحم خلاص می شم؛ اما فکرم اشتباه محض بود.

آرین مشکوک سوال می کند:

—چه افکار مزاحمی؟

بردیا با تردید لب هایش را از هم باز می کند:

—اون دختره. همون... همون که این جا بود.

مکت بلندی می کند که آرین می پرسد:

—خب؟

چشم هایش را از نگاه تیز و مشکوک آرین می دزدد و از جا بر می خیزد.

به سمت پنجره ی کوچک داخل اتاق می رود و دست هایش را داخل جیب شلوارش

فرو می کند. گوشه ی پنجره، به دیوار تکیه می دهد و به بیرون خیره می شود.

—اگه حرف هاش درست بوده باشه، یعنی... یعنی با برگشتنش به خونه خانواده اش اون

و صیغه می دن؟!

آرین با شنیدن این حرف، به شدت جا می خورد. یعنی بردیا از صبح فکرش درگیر این موضوع است؟!

از جا بلند می شود و با عصبانیت به سمتش می رود .

_نگو که از صبح تو فکر اونی؟

بردیا نگاهش را از ساختمان‌ها و ویلاهای بزرگِ رو به رویش می گیرد و به عقب بر می گردد. به صورتِ کلافه آرین خیره می شود و لب می زند:

_آرین حس می کنم یه آدمِ عوضی ام که...

هر چه قدر فکر می کند کلمه ای برای کامل کردنِ جمله اش نمیابد و آرین می گوید:

_که کاری کردی یه دخترِ آواره از خونه ات بره نه؟

اخمی روی پیشانی اش می نشاند و ادامه می دهد:

_بردیا اولاً تو کاری نکردی بره. بعد هم اون دختره چی؟ اون چه طور از خودش بدش

نمیاد که تو رو توی این همه دردسر انداخته؟! بردیا تو رو قرآن بست کن! فقط بست کن .

در حالی که بر می گردد و به سمتِ میز می رود، می گوید:

— این همه دردسر برات درست کرد کم نبود که الان نگرانِ حالشی؟! بذار صیغه اش بدن؛ به تو چه آخه؟ تو خودت کم بدبختی داری؟

بردیا دوباره به بیرون خیره می شود و نگاهش را به ماشین های در حالِ گذر می دوزد.
— نمی شه آرین. نمی تونم!

آرین با شنیدنِ این حرف، در جایش متوقف می شود و بهت زده به عقب بر می گردد.
— یعنی چی نمی تونی؟! زده به سرت بردیا؟! این چرندیات چیه؟ تا دو روز پیش می گفتم مگه من پسرِ هفده_ هجده ساله ام که...

بردیا دوباره نگاهش را از بیرون می گیرد و به عقب بر می گردد. خیره به آرین، با عصبانیت حرفش را قطع می کند:
— هنوز هم سرِ حرفم هستم! تو چرا هر چیزی و به عشق و عاشقی ربط می دی؟ من دلم براش می سوزه، همین!

آرین پوزخندی می زند و دوباره به بردیا نزدیک می شود.

_حالت خوش نیست داداش! یه دل سوختنِ ساده، این قدر آدم و تو فکر نمی بره!

_تو تا حالا دلت برای کسی نسوخته؛ وگرنه این حرف و نمی زدی.

آرین همانند بردیا، دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو می کند و می گوید:

_چرا سوخته! خیلی هم سوخته؛ ولی هیچ وقت مثل الان تو نشدم. از سر صبح یه ذره هم تمرین کردی؟ اصلاً به حرف های من گوش کردی؟ بهم کمک کردی؟ تا حالا هیچ وقت این جووری نبود؛ وقتی با هم کار می کردیم، من فقط نگاه می کردم و خودت همه کارها رو انجام می دادی؛ اما الان...

بردیا دست راستش را محکم به صورتش می کشد.

_می دونم آرین؛ می دونم!

آرین سرش را تکان می دهد.

_پس اگه می دونی رفتارت عوض شده، چیزی رو انکار نکن!

بردیا چنگی به موهایش می زند و اخمِ پر رنگی روی پیشانی اش می نشاند.
_من چیزی رو انکار نکردم.

آرین پوزخندی می زند.
_دِ نه دیگه باز هم داری انکار می کنی.

بردیا نگاهی به ساعتِ روی دیوار می اندازد و بحث را عوض می کند:
_ساعت هشت و نیمه! فکر کنم برای امروز کافی باشه.

بدون این که منتظر جواب بماند، به سمتِ صندلی می رود و کتش را از روی آن بر می دارد. به در نزدیک می شود و با یک «خداحافظ» کوتاه، از اتاق خارج می شود.
در حالی که کتش را می پوشد، مستقیم به سمتِ خروجی خانه رفته و بیرون می رود.
سوار ماشینش می شود و در را می بندد. آن را می کند و با سرعتِ زیاد، از حیاط خارج می شود.

آرین عجب افکارِ مزخرف و بچگانه ای دارد که فکر می کند او عاشقِ ماه گل شده. مسخره است! او و ماه گل هیچ ربطی به هم دیگر ندارند. کوچک ترین نقطه اشتراکی میان شان نیست. از این گذشته ماه گل نابیناست! او چه طور می تواند دل به دختری دهد که چشم هایش نمی بیند؟ واقعا فکر احمقانه ای است!

عجیب است که مدام حسی عجیب و ناشناخته به او حکم می کند تا همین سوال مزخرف و بچگانه آرین را از خود بپرسد. حس اسیری را دارد که هیچ راه گریزی برایش باقی نمانده است و مجبور است تحمل کند.

با صدایِ ناگهانیِ مه لقا از پشت سرش، لیوان آب از دستش می افتد. با کاشی های کف آشپزخانه برخورد می کند و با صدایِ بدی، می شکند.

چند تکه از خورده شیشه ها، روی پاهایش می افتند و سوزش بدی را به آن ها تزریق می کنند. گمان نکند آن قدر خراش های عمیقی باشند که بر زخم های تنش غلبه کرده و باعث شوند از درد صورتش را جمع کند، یا به خودش پیچد.

با صورتِ عرق کرده از ترس به عقب بر می گردد که صدایِ عصبانیِ مه لقا را می شنود:

_هوی چته؟ چرا این جوری می کنی؟ مگه جن دیدی!؟

سرش را به زیر می اندازد و با صدای آرامی می گوید:
_یه هو اومدی، ترسیدم.

این حرف را می زند و خم می شود تا خورده شیشه ها را جمع کند که مه لقا می
گوید:

_بلند شو برو خودم این ها رو جمع می کنم. بابات باهات کار داره.

ماه گل بلند می شود و آرام و مشکوک می پرسد:
_چه کاری؟

مه لقا چشم غره ای به او می رود.
_برو خودت می فهمی. تو پذیراییه.

ماه گل «باشه» ی زیر لبی می گوید و با احتیاط فراوان، شروع به راه رفتن می کند تا
خورده شیشه ها دوباره پایش را نبرند.

بعد از کمی جست جو، جعبه دستمال کاغذی را روی کانتِر پیدا می کند و یکی از دستمال ها را از داخلش بیرون می کشد. خَم می شود و آن را جای خراش های شیشه می کشد. انگار این روزها شیشه هم با او دشمن شده است.

کارش که تمام می شود، راست می ایستد و از آشپزخانه خارج می شود. وارد پذیرایی می شود و صدای پدرش را از روی مبل جلوی تلوزیون می شنود. _بیا بشین این جا کارت دارم.

بدون هیچ حرفی، به حرف پدرش گوش می دهد و به سمتِ مبلی که کنارِ او است، می رود.

چه می خواهد بگوید؟ فوَقش می خواهد بگوید کارش را تمام کرده است.

روی مبل می نشیند و منتظر می ماند تا پدرش سکوت را بشکند و بعد از چند ثانیه، همین کار را هم می کند:

_نمی دونم از کجا، ولی انگار از همه چیز خبر داری.

پوزخندِ کم رنگی می زند و دستمالی که یک دقیقه پیش، آن را روی خراش های پایش کشید در دستش می فشرد.

_آره؛ خبر دارم می خواین بفروشیم.

با این حرفِ ماه گل، احمِ پر رنگی روی صورت پدرش می نشیند.

_حرف اضافی ممنوع!

ماه گل به حرفش گوش می کند و بغضی که راه نفسش را سد کرده، قورت می دهد.

_قرار نیست تو رو بفروشیم. تو مثل همه ی دخترها ازدواج می کنی و می ری خونه بخت. اگه اون ها می خواستن باهات بد رفتاری کنن به حرفم گوش نمی کردن و برات جشن عروسی نمی گرفتن.

کمی مکث می کند.

اما و اگه و چرا نمیاری! بشنوم به کسی چیزی در موردِ این موضوع گفتی من می دونم و تو! تا یکی دو روز آینده ما خبر ازدواجت و به همه ی فامیل ها می دیم و تا هفت_ هشت روز دیگه یه مراسم عقد سوری برگزار می شه و بعد از اون صیغه اصلی خونده می شه و تو از این جا می ری. قرار نیست بهمون سر نزنن یا بری و گم و گور شی. هر هفته میای پیشمون؛ درست مثل هر عروسی.

حرفی بدجور روی دلش سنگینی می کن. دلش می خواهد هر طور که شده آن را بزند. حتی اگر به قیمت چند چک و لگد تمام شود.

_خیلی ازتون خوشم میاد که از این جا هم رفتم دوباره پیام بد و بیراه هاتون و بشنوم؟

حرفش را می زند و با ضربان قلبِ بالا رفته، منتظر سیلی ای از جانبِ پدرش می ماند؛ اما او بر خلاف انتظارش، با صدایی کنترل شده می گوید:

_ماه گل اون روی سگم و بالا نیار! نذار دمِ آخری تا می خوری نزنمت. بذار این چند روزه مثل آدم باهات رفتار کنم. دلت برای کتک خوردن تنگ شده؟

آن قدر شجاع نیست که کل کل با این به اصطلاح پدر را ادامه دهد.

می داند که اگر بحثِ دعوا باشد؛ او صد در صد شکست خورده است.

آرام از جایش بلند می شود و با یک «شب به خیر» به سمتِ اتاقش می رود. واردش می شود و درش را می بندد. به سمتِ تخت می رود و روی آن می نشیند. زانوهایش را بغل می کند و سرش را روی آن ها می گذارد.

چه قدر مسخره است! پدرش و مه لقا فکر می کنند نقشه ای کشیدند که مولای درزش نمی رود. این که به همه بگویند من ازدواج کردم؛ بی خبر از این که او واقعاً دارد ازدواج می کند و کسی که بی خبر است خود آن ها هستند و حرفی که به مردم می زنند عینِ حقیقت است. هه! ازدواج؟! می مرد بهتر از این به ظاهر ازدواج بود.

نمی‌داند چرا هر وقت به این موضوعات فکر می‌کند، ناخودآگاه یاد بردیا می‌افتد. خوشش نمی‌آید؛ اما خب چه کند؟ می‌توان جلوی افکار را گرفت؟ مدام حسی عجیب و غریب به دلش رخنه می‌کند. حسی که نمی‌تواند به آن فکر نکند و به راحتی از کنارش بگذرد. گاهی اوقات حتی شرایطی که در آن هست را هم فراموش می‌کند. دلش هوای گریه می‌کند. دوست دارد دوباره بدخلقی کند و دلخور شود؛ اما سریع یادش می‌افتد که اگر گریه و هق هق فایده‌ای داشت، حتماً تا الان اثر کرده بود. یادش می‌آید که تصمیم گرفته با چرخ و فلک سرنوشت بچرخد و دم نزند. درست مثل همین هجده سال و خورده‌ی عمرش که چرخید و دم نزد.

خدایا می‌گویند اگر انسان‌ها بفهمند چه قدر دوستشان داری، از ذوق می‌میرند. قطعاً او جزو آن‌ها نیست؛ آخر بعید می‌داند تو دوستش داشته باشی. همین که فکرش تمام می‌شود، صدایی از داخل حیاتِ همسایه، توجه‌اش را جلب می‌کند.

صدای مه‌ری خانم است. چرا گریه می‌کند؟ بدون این که خودش بخواهد، از جایش بلند می‌شود و به سمت پنجره می‌رود. دوباره صدای مه‌ری خانم را همراه با هق هق می‌شنود:

بست کن صابر! آخه من با یه بچه مریض، این موقع شب، کجا برم؟ اشکال نداره با هر کسی می‌خوای ازدواج کنی، ازدواج کن. من که جلوت و نگرفتم. فقط بذار من و این بچه هم یه گوشه از خونه بمونیم. من که جایی رو ندارم برم، انصافت کجا رفته؟

صابر آقا فریاد می‌زند:

من این حرف‌ها حالیم نیست. باید بری. اگه بمونی ناراحت می‌شه.

با شنیدن این حرف‌ها، یک هو نمی‌داند موهای بدنش صاف می‌شوند و حس بدی به دلش چنگ می‌زند. مگر صابر آقا، همسر مه‌ری خانم نیست؟! او که مرد خوبی است، می‌خواهد چه کار کند؟ بدون لحظه‌ای تعلل از پنجره فاصله می‌گیرد. نباید حرف‌هایشان را بشنود.

روی تخت می‌نشیند و سعی می‌کند به داد و فریاد‌هایشان توجه نکند؛ اما مشکل این است که صدایشان کاملاً در اتاق پخش می‌شود. آخر همسایه دیوار به دیوارشان هستند.

یعنی صابر آقا می‌خواهد ازدواج کند؟! پس مه‌ری خانم چه؟ او اصلاً چنین آدمی نبود! چه طور دلش می‌آید با مه‌ری خانم این کارها را بکند؟

ناگهان یاد حرفِ چند دقیقه پیشِ خودش می افتد.

خدایا او را ببخش. اشتباه کرد! فهمید که خیلی ها مثل او هستند؛ فقط رنگِ مشکلاتِ شان با هم فرق دارد. دیگر نمی گوید دوستش نداری. اصلاً مگر می شود خدا میان بنده هایش فرق بگذارد؟ گاهی چه قدر احمق می شود که عظمت آن بالایی را فراموش می کند.

این افکار و سوال های رنگ وارنگ دارند دیوانه اش می کنند. انگار تا او را به مرز جنون نکشند، رهایش نمی کنند.

کلافه لیوانِ آب میوه را روی میز می کوبد. آرنج هایش را روی میز می گذارد و سرش را با دست هایش می گیرد. کاش فراموشی بگیرد و بتواند فراموش کند همه ی این اتفاق ها را. کاش بخوابد و وقتی بیدار شد، ببیند این اتفاق ها حقیقت ندارند و هرگز هم وجود نداشته اند.

صدای زنگِ تلفنش، رشته ی افکارش را پاره می کند.

سرش را بلند می کند و به تلفن که چند سانت آن طرف تر روی میز است، خیره می شود.

دستش را به سمتش می برد و آن را بر می دارد که نگاهش به شماره ی ناشناس می افتد.

اخم کم رنگی روی پیشانی اش می نشاند. با تردید دکمه اتصال را می زند و گوشی را به گوشش نزدیک می کند.

_بله؟

با شنیدن صدای همان شخصی که چند روز پیش، زنگ زد و تهدیدش کرد، قلبش ناخودآگاه شروع به تپیدن می کند.

_بهت اخطار داده بودم زیاد با مهمون کورت گرم نگیر! اما مثل این که اخطارم و جدی نگرفتی... ببینم رفتی پیشش خوش گذشت؟ رفتی دیدنش، چند روز پیش. یادت اومد؟ طفلک انگار بدجور ترسیده بود از این که یه هو پیام بکشمت.

از جایش بر می خیزد و فریاد می زند:

_تو کی هستی؟

همین که حرفش تمام می شود، صدای بوق ممتد تلفن در گوشش می پیچد. قفسه ی سینه اش از عصبانیت، با شدت بالا و پایین می شود و عرق سردی روی پیشانی اش می نشیند.

تلفن را به عقب می برد و محکم به دیوار سفید رنگ آشپزخانه می کوبد. طوری که همان لحظه اول گوشی، به هزار تکه تبدیل می شود.

برای این که کمی عصبانیتش فرو کش کند، محکم هر دو دستش را به صورتش می کشد و نفس عمیقی می کشد.

روی صندلی می نشیند و دوباره مانند چند دقیقه پیش، سرش را با دست هایش می گیرد.

خدایا، اطرافش چه خبر است؟ چه کار کند؟ می شود به این همه اتفاق فکر نکرد؟ می شود راحت از کنارشان بگذرد؟ مگر ماه گل کیست؟ کیست که به خاطرش او را تهدید می کنند؟

یک هو یاد حرف شخص پشتِ تلفن و حرفی که چند روز پیش ماه گل زد، می افتد. «دیگه هیچ وقت... هیچ وقت نباید این جا...»، «طفلك انگار بدجور ترسیده بود از این که یه هو پیام بکشمت!»

این دو به هم ربط دارند! حالا می فهمد. ماه گل ترسش از این بود که بلایی سر او بیاورند و آن را پشتِ شایعه سازی مردم برایش مخفی کرد.

اما مگر ماه گل کیست؟ در زندگی اش چه خبر است؟ یعنی آن قدر فرد مهمی است که به خاطرش این کارها را می کنند؟

این سوال ها دارند دیوانه اش می کنند. هر بار می داند جوابی برای شان ندارد؛ اما باز هم آن ها را از خود می پرسد.

یک هو، صدای بغض آلود ماه گل در سرش اکو می شود: «به خدا من هیچ کس نیستم»...

سرش را بلند می کند و به پنجره مقابلش که با پرده ی سفید و حریر، پوشانده شده، خیره می شود.

پس اگر هیچ کس نیست این تلفن ها و این اتفاق ها چیست؟ برای چه یک نفر برای این که بفهمد کجا می رود و چه کار می کند، مدام تعقیبش می کند؟ صد در صد ماه گل خودش از همه چیز خبر دارد؛ وگرنه آن روز، آن حرف ها را نمی زد. انگار دارد به جواب بعضی از سوال هایش می رسد.

ماه گل گفت که او شخص خاصی نیست. از طرفی این همه اتفاق که برایش افتاده، نشان می دهد برای کسی که مو لای درز کارهایش نمی رود، مهم است. این را می توان از تعقیب کردن او، آن هم بدون این که حتی خودش شک کند، فهمید. قطعاً همه ی این ها به هم مربوط هستند. تنها قضیه عجیب زندگی ماه گل، به گفته خودش، همان صیغه دانش است. پس یعنی همه ی این ها به قضیه صیغه مربوط است؛ اما چه طور و چگونه؟ خدا می داند.

این وسط چرا ماه گل را آن همه عذاب داده بودند و بدنش را زخمی کرده بودند؟ باز هم خدا می داند.

اصلاً مگر برای کسانی که زن صیغه می گیرند، فرقی دارد که آن زن یا آن شخص، چه کسی باشد؟!

مگر این که... مگر این که عشقی در میان باشد! اما اگر این طور باشد، چه کسی حاضر است عشق خودش را عذاب دهد؟!

به این فکرِ مزخرفِ پوزخندی می زند. قضیه را خیلی رمانتیک کرد! عشق کیلویی چند است آخر؟ اما پس چه؟ چه چیزی ماه گل را برای یک نفر مهم کرده است؟ دختری نابینا و بی پناه، آزارش به چه کسی می رسد که بخواهد با او دشمن شود؟

کلافه از روی صندلی بلند می شود و به سمتِ خروجی آشپزخانه می رود.

فایده ای ندارد. هر چه قدر فکر می کند، سوال های مبهمِ ذهنش بیش تر و بیش تر می شوند. اما چه کار کند؟ نمی تواند دست روی دست بگذارد. حسی مانند خوره به جانش افتاده است. دلش نمی خواهد نسبت به ماه گل بی تفاوت باشد!

یعنی تا الان او را صیغه داده اند؟ یعنی کارش را تمام کرده اند؟

شروع به راه رفتن در عرض پذیرایی می کند.

باید چه کار کند؟

از جانش بترسد و بگوید: «به درک هر بلایی سرِ ماه گل می آورند، بیاورند! مهم نیست. به من چه ربطی دارد؟»، یا جرات به خرج دهد و بگوید: «ماه گل از جانم عزیزتر است.

بگذار هر بلایی که می خواهند به سرم بیاورند. باید بفهمم چرا این بلاها را به سرش آورده اند.»

با زدن این حرف با خودش، اخم پر رنگی روی پیشانی اش می نشیند.
نه، نه! ماه گل هیچ کس نیست. برای او ذره ای ارزش ندارد. این حس فقط یک ترحم بی خود است .

اما... اما اگر ندارد چرا فکرش، دارد او را به جنون می کشد؟!

روی مبل می نشیند و به آن تکیه می دهد. پایش روی زمین ضرب می گیرد و دوباره همان افکار به سراغش می آیند.

می گویند هر اتفاقی که در این دنیا می افتد، حکمتی دارد! حکمت این همه اتفاق که یک هو زندگی او را تحت شعاع قرار داده است، چیست؟ خدا عالم است! ماه گل تو چه کسی هستی؟ چه کسی هستی که داری این بلاها را سر او می آوری؟!

با صدای در، دست از مرتب کردن لباس های داخلِ کشو اش می کشد.
_بله؟

صدای آلاله از پشت در می آید.

_منم ماه گل.

درِ کشور را می بندد و می گوید:

— بیا تو.

از جایش بلند می شود. به سمتِ تختِ می رود و روی آن می نشیند.

آلاله وارد اتاق می شود و پشت سرش در را آرام می بندد. به سمتِ ماه گل می رود و کنارش روی تخت می نشیند.

از حرفی که می خواهد بزند، مطمئن نیست. می ترسد کار دستِ خودش دهد. حرفی نمی زند که ماه گل مشکوک می پرسد:

— آلاله کاری باهام داری؟ اتفاقی افتاده؟

آلاله نگاهی به اطراف می اندازد و کمی به ماه گل نزدیک می شود.

— می گم ماه گل.

ماه گل سرش را به نشانه ی «چی؟» به طرفین تکان می دهد که آلاله نامطمئن لب می زند:

— می دونستی فردا قرارِ بری؟

با شنیدنِ این حرف، ناخودآگاه ضربان قلبش بالا می رود و ته دلش خالی می شود. آرام لب می زند:

_نه؛ کجا؟

آلاله متعجب می گوید:

_یعنی نمی دونی؟!

حرفی نمی زند و او ادامه می دهد:

_فردا عروسیته !

یک هو لب هایش می لرزند. می دانست بالاخره این اتفاق می افتد. فردا نبود، پس فردا بود، پس فردا نبود، هفته ی بعد بود. بالاخره موعدهش فرا می رسید؛ اما نمی داند چرا یک هو با شنیدنِ این حرف، این قدر حالش دگرگون شد.

خدایا قرار است چه بلایی سرِ زندگی اش بیاید؟ یک سال دیگر چه می شود؟ ازدواجی با کسی که می گوید یک سالِ دیگر بیش تر زنده نیست، چه عاقبتی خواهد داشت؟

کاش میان این همه هیاهو و غوغایی که سرنوشت برای زندگی اش به پا کرده، بتواند کسی را پیدا کند که فقط چند دقیقه او را از این همه مشکل دور کند. کسی پیدا شود

که به او اطمینان دهد و بگوید همیشه کنارش است. کسی که دلداری اش دهد. وقتی بغض به گلویش چنگ می زند، حرف های خنده دار بزند تا غصه هایش را فراموش کند و وقتی بغضش می شکند، دستمالی به طرفش بگیرد تا اشک هایش را پاک کند. یعنی همچین کسی پیدا می شود؟ بعید می داند!

با صدای آلاله رشته افکارش پاره می شود.

_ماه گل یه چیزی ازت بپرسم راستش و می گی؟

ماه گل باز حرفی نمی زند که آلاله می گوید:

_همه حرف هایی که بهم زدی راست بود؟ این که گفتی قراره واقعاً ازدواج کنی. اون پسر تو رو دوستت داره؟ آخه مسخره اس! کی عاشق یه دختر کور می شه؟

ماه گل سرش را بلند می کند و اخم کم رنگی روی پیشانی اش می نشاند. لحنش را کمی کوبنده می کند و تحکم برانگیز می گوید:

_لازم نیست بهم یادآوری کنی چشم هام نمی بینه! حرف های اون هم تا اون جا که من می دونم، دروغ نبوده.

آلاله متقابلاً اخم می کند و با صدای تقریباً عصبانی می گوید:

_ اوهوع! خدا خَر و می شناخته بهش شاخ نداده! تو اگه چشم هات خوب بود، چهار تا خواستگار داشتی که دیگه با ما رو آدم هم حساب نمی کردی. بدبخت اونی که گفته دوستت داره، حتی اگه راست هم گفته باشه، یه سال دیگه می میره.

اصلاً حوصله ی جر و بحث ندارد. زندگی نحسش، آن قدر به او درد داده است که نه جایی برای شیطنت های دخترانه اش مانده، نه زبان درازی های بچگانه اش! عاجزانه لب می زند:

_ آلاله، خودت می دونی چه قدر بدبختی دارم. حوصله جر و بحث هم اصلاً ندارم. فردا از این جا می رم از دستم راحت می شی. مرسی که بهم فردا رو گفتی، برو بیرون.

آلاله حرفی نمی زند. با حرص از جایش بلند می شود و به سمت در می رود. دوست دارد در را محکم به چهار چوبش بکوبد؛ اما از این می ترسد که مادرش بفهمد به اتاق ماه گل آمده است.

بیرون می رود و پشت سرش بدون سر و صدا در را می بندد.

آلاله که از اتاق خارج می شود، سعی می کند به حرف هایش فکر نکند که اگر فکر کند، باید تا خود صبح هق هق بزند.

موهای بافته شده اش را باز می کند و روی شانهِ هایش رهایش می کند.

روی تخت دراز می‌کشد. پتو را روی خودش می‌کشد و چشم‌هایش را محکم به هم فشار می‌دهد تا خوابش ببرد؛ اما گویا تلاش‌هایش برای فکر نکردن به فردا و آینده‌ی مبهمش، بی‌نتیجه می‌ماند. چیزی نمی‌گذرد که بغض بدی در گلویش کمین می‌کند و اولین مانع را برای نخوابیدنش به وجود می‌آورد. انگار خودش را به در و دیوار گلویش می‌زند تا به اشک تبدیل شود و بالشش را خیس کند.

پتو را روی سرش می‌کشد. تا آن‌جا که می‌تواند، زانوهایش را به شکمش فشار می‌دهد و در خود جمع می‌شود.

چرا نمی‌تواند مقاومت کند؟ چرا دلش مدام هوای باریدن می‌کند؟ می‌خواهد به کجا برسد؟ ای دل دیوانه! به خدا قسم هر چه قدر بباری هیچ تاثیری ندارد.

گرمای مایعی را روی صورتش حس می‌کند. همان مهمانِ همیشگی است، اشک! انگار این اشک‌ها، در زندگی‌اش کنگر خورده‌اند و لنگر انداخته‌اند که خیالِ رها کردنش را ندارند. گویا غم با زندگی‌اش گره‌ای کور خورده است و محال است که باز شود.

تا خودِ صبح بیدار می‌ماند. نه این که خودش بخواهد؛ نه! خوابش نمی‌برد.

تا صبح، به تمام اتفاقاتی که طی چند هفته‌ی اخیر برایش افتاده، فکر می‌کند.

در میان همه‌ی آن‌ها، آن استخاره‌ای که برای رساندن سی‌دی به دست صاحبش گرفت، بیش‌تر از همه دلش را می‌سوزاند.

خدایا او خبر نداشت چه اتفاقاتی می افتد. تو که خبر داشتی! پس چرا گفתי برود؟
چرا؟ آخر چرا؟

نمی داند دقیق ساعت چند است که در به صدا در می آید و به دنبالش هم صدای
نحس مه لقا در گوشش می پیچد:
_ماه گل جان بیداری؟

اخم پر رنگی می کند و در جایش می نشیند.
_بیدارم.

در اتاق باز می شود. مه لقا به ماه گل نزدیک می شود و لبخندِ ساختگی ای می زند.
_چه زود بیدار شدی عزیزم؛ هنوز ساعت هشته!

ماه گل سرش را بلند می کند و با حرص می گوید:
_می شه این قدر آدای آدم خوب ها رو در نیاری؟

مه لقا دست به سینه می شود و پوزخندی می زند.

پس دوست نداری باهات مهربون باشم.

ماه گل از روی تخت بلند می شود و رو به رویش می ایستد.

ترجیح می دم خودِ واقعیت و بهم نشون بدی، تا یه آدم مهربون و دل سوز رو.

مه لقا چشم غره ای به ماه گل می رود و می گوید:

لیاقت نداری باهات درست رفتار کرد. برو یه آب به دست و صورتت بزن بیا صبحونه کوفت کن. می خوایم ببریمت آرایشگاه. فکر نکن خبر ندارم دیشب اون مارمولک اومد بهت گفت امروز کارت تموم می شه .

نیشخندش را پر رنگ تر می کند و ادامه می دهد:

خودم و به خواب زده بودم، خواب نبودم.

ماه گل سرش را به طرفین تکان می دهد و با انزجار می گوید:

اصلاً برام مهم نیست .

همین که حرفش تمام می‌شود، ثانیه ای نمی‌گذرد که کنار گوشش می‌سوزد. مه لقا انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بالا می‌برد.

—این و زدم تا بدونی زبون درازی ممنوعه!

ماه گل دستش جای سیلی می‌گذارد و با بغض لب می‌زند:

—من اگه زبون درازی می‌کردم که الان حال و روزم این نبود.

مه لقا بدون توجه به حرف ماه گل، در حالی که بر می‌گردد تا به سمت خروجی اتاق برود می‌گوید:

—زود بیا صبحونه ات و بخور باید ساعت نه آرایشگاه باشیم .

زیر لب طوری که مه لقا نمی‌شنود، زمزمه می‌کند:

—آرایشگاه تون بخوره تو سرتون!

با حرص، بعد از کمی جست و جو، شانه اش را روی تاقچه میابد و آن را بر می‌دارد.

روی تخت می‌نشیند و شروع به شانه کردن موهایش می‌کند .

از این چک‌ها زیاد خورده است. طبیعی است که کاری نکند.

خدا آخر عاقبتش را به خیر کند! امشب قرار است کجا شب را صبح کند؟ اگر فقط یک درصد، فقط یک درصد امید به رهایی داشته باشد، بدون شک تمام تلاشش را به کار می گیرد تا خلاص شود؛ اما حیف که جا برای ذره ای امیدآوری هم وجود ندارد. فقط باید صبر کند تا ببیند سرنوشت چه کار می کند. اگر چه که بعید می داند سرنوشت هم کار مثبتی انجام دهد.

امروز، دقیقاً پنج روز از آن زنگِ ناشناس می گذرد.

در این پنج روز، نه از خانه بیرون رفته است و نه جواب تلفن های اعصاب خورد کنِ آراین را داده است.

جالب این است که در این مدت، به این جا هم نیامده تا بفهمد چرا جواب تلفن هایش را نمی دهد. شاید متوجه شده در این روزها بیش تر حکم یک مزاحم را دارد تا رفیق! می داند این رفتارها حق او نیست؛ اما حوصله ی حرف ها و سرکوفت هایش را هم ندارد.

آپاژور را خاموش می کند و بدون این که ملحفه را از روی تخت بردارد، رویش دراز می کشد. یکی از دست هایش را زیر سرش می گذارد و به سقف خیره می شود.

چرا بی کاری آزارش نمی دهد؟ بردیا و بی کاری؟! به هر کس این حرف را بزنی، باور نمی کند. اما در این چند روز عجیب حس پوچ بودن می کند.

نه دلش به کار می رود، نه دوست دارد بی کار باشد.

هر بار که می خواهد بی خیال همه چیز شود و با پس زدن این افکار مزاحم، به خانه ی آراین برود تا آلبوم را درست کنند، حسی مانعش می شود و وادارش می کند در خانه بماند.

نمی داند چه طور، بر خلاف این چند روز که شب ها تا نیمه شب خوابش نمی برد، این بار در کمال تعجب، حدود ساعت یازده و نیم به خواب فرو می رود.

با تابش نور آفتاب به صورتش، لای چشم هایش را باز می کند.

بعد از چند روز بالاخره توانست یک خواب تقریباً آرام داشته باشد.

دستی به صورت و موهای نسبتاً نا مرتبش می کشد و از روی تخت بلند می شود. مستقیم به سمت حمام می رود. بعد از یک دوش آب سرد، از حمام خارج می شود و یک تیشرت قرمز و یک شلوار راحتی مشکی می پوشد. بدون این که موهایش را خشک کند از اتاق خارج می شود.

می خواهد راهش را به سمت پله ها کج کند که چشم هایش به اتاق مقابلش می افتد.

با دو دلی به سمتش می رود و می خواهد بازش کند که یک هو پشیمان می شود و دستش را عقب می کشد.

دستی به موهای خیسش می کشد و نگاهش را از در می گیرد. می خواهد به سمت پله ها برود که دوباره پشیمان می شود.

چه مرگش است؟ آن اتاق چه دارد که حسی می گوید واردش شود و حسی دیگر مانعش می شود؟!

مگر همان اتاقی نیست که هر وقت مهمانی می آمد و شب ماندگار می شد، در آن می خوابید؟ پس چرا الان آن اتاق، این قدر برایش عجیب و غریب است؟!

حس یک ربات را دارد که یک نفر کنترلش می کند و الان هم همان یک نفر، او را به سمت در هول می دهد.

ناخودآگاه، بر می گردد. دستش را به سمت دستگیره در می برد و آن را به سمت پایین متمایل می کند.

وارد اتاق می شود. مستقیم به سمت تخت دونفره داخل آن می رود و رویش می نشیند.

کاش بداند، دقیقا چه می خواهد؟ روی تخت دراز می کشد. دست هایش را زیر سرش می گذارد و به سقف خیره می شود که یک هو متوجه چیزی زیر دست چپش می شود.

سرش را بلند می کند و روی تخت می نشیند. ملحفه را از روی بالش بر می دارد که چشمش به یک شیء کوچک قرمز رنگ می خورد و بعد از یکی_دو ثانیه هم متوجه می شود کش مو است.

با تردید برش می‌دارد و چند ثانیه به آن خیره می‌شود. آن را در مشتش می‌فشرود و محکم به ته اتاق پرتش می‌کند.

با هر دو دست به موهای نم‌دارش، چنگ می‌زند و از روی تخت بلند می‌شود. روی زمین می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌دهد.

یعنی الان ماه گل کجاست؟ نکند کارش را تمام کرده باشند؟

با فکر کردن به این موضوع بغض بدی که اصلاً هم خوشش از آن نمی‌آید، به گلپوش چنگ می‌زند. اگر بلایی سرش آورده باشند چه؟

با هزار جور فکر و خیال که از سرش می‌گذرد، مانند دیوانه‌ها می‌شود. از جایش بر می‌خیزد و به سرعت از اتاق خارج می‌شود.

این دفعه هر طور که شده باید همه چیز را از ماه گل بپرسد. باید جواب سوال هایش را پیدا کند. نباید به حرفش گوش کند. حتی اگر صدبار هم بگوید چرا به آن جا رفته است، اعتنا نمی‌کند.

وارد اتاقش می‌شود و به سمت کمد می‌رود. تند تند و بدون این که سلیقه‌ای به خرج دهد، دستی لباس می‌پوشد. در حالی که کتش را روی تیشرت مشکی‌اش به تن می‌کند، سویچ ماشین را از روی میز عسلی بر می‌دارد و از اتاق خارج می‌شود. با سرعت پله‌ها را طی می‌کند و به سمت خروجی خانه می‌رود. سریع در جاکفشی را باز می‌کند. یک جفت کفش بر می‌دارد و با عجله آن‌ها را می‌پوشد. از خانه خارج می‌شود و پشت سرش در را به چهار چوب می‌کوبد.

اصلاً حالِ خودش را درک نمی‌کند. برای چه دارد عجله می‌کند؟ نمی‌داند!

سوار ماشین می‌شود و بعد از روشن کردنش، با شتاب از حیاط بیرون می‌رود. پایش را روی گاز می‌فشارد و مستقیم به سمتِ همان خانه‌ای که چند روز پیش به آن جا رفت، می‌رود.

مهم نیست تعقیبش کنند یا زنگ بزنند و تهدیدش کنند. صدایی در گوشش نجوا می‌کند: «پس چی مهمه؟» و جوابی به جز سکوت برایش ندارد.

واقعاً چه چیزی مهم است؟ جانِ ماهِ گل؟ وجود ماهِ گل؟ این که او اذیت نشود؟ چه؟

همین که به خانه نزدیک می‌شود، از دور ماشینِ شاسی‌بلندِ مشکی‌ای را جلوی درش می‌بیند.

ناخودآگاه ضربان قلبش بالا می‌رود و عرقِ سردی روی پیشانی‌اش می‌نشیند.

پایش را روی ترمز می‌فشارد. همان جا می‌ایستد و از فاصله بیست-سی متری، به ماشین خیره می‌شود.

در خانه باز می شود و زنی آشنا از آن خارج می شود. چه قدر چهره اش آشناست! کجا او را دیده است؟

آهان، یادش آمد. همان زنی که چند روز پیش جلوی در با ماه گل بحث کرد. همان نامادری اش!

چیزی نمی گذرد که ماه گل هم از خانه خارج می شود. با دیدنش ضربان قلبش شدت می گیرد.

می خواهند چه کار کنند؟ کجا می روند؟

مردی قد بلند و هیکلی، با موهای تراشیده و کت و شلوار رسمی، از ماشین پیاده می شود.

در عقب را باز می کند و ماه گل و نامادری اش، هر دو سوار می شوند. مرد در را می بندد و خودش هم سوار می شود.

ماشین را روشن می کند و با اضطراب به دنبال شان راه می افتد.

در کمال تعجب، بعد از چند دقیقه، جلوی آرایشگاهی مجللی نگه می دارند. همان مرد دوباره پیاده می شود و در را باز می کند. ماه گل پیاده می شود و نامادری اش هم از آن طرف، خودش در را باز می کند و از پیاده می شود.

وارد آرایشگاه می شوند و بعد از چند دقیقه که برای او، به چند ساعت می گذرد، مرد و نامادری ماه گل، از آرایشگاه خارج می شوند. دوباره سوار ماشین می شوند و از آن جا دور می شوند.

این بار دنبال شان نمی رود و آن ها دور می شوند، به آرایشگاه نزدیک می شود. جلوی درش می ایستد و با استرس، نگاهی به شیشه ی بزرگ آن می اندازد. چشمش به نوشته ی روی آن می خورد. «سالن زیبایی عروس»

یعنی چه؟ سالن زیبایی عروس دیگر برای چیست؟ برای چه ماه گل را به این جا آورده اند؟

نگاه دیگر به شیشه آرایشگاه می اندازد که متنی روی آن توجه اش را جلب می کند: «تایم های آرایش عروس: از ساعت نه تا دوازده، از ساعت دوازده تا هفده، از ساعت هفده تا بیست و یک».

ناخودآگاه، نگاهش به سمت ساعت می چرخد. ساعت نه و پنج دقیقه! یعنی الان دقیقاً تایم اول آرایش عروس است.

اما ماه گل را برای چه به این جا آورده اند؟ همان صدای همیشگی خیالش، زمزمه می کند: «تو آرایشگاه عروس، معمولاً چه کار می کنی؟» خب این که معلوم است! آرایش کردنش برای جشن ازدواج. اما کدام ازدواج؟ اصلاً ازدواج برای چه؟

با فکر کردن به این موضوع حس بدی مانند خوره به جانش می افتد. مگر ماه گل قرار است ازدواج کند؟ یعنی چه؟ این جا چه خبر است؟

به یک آن، با یادآوری حرف های ماه گل، تمام موضوع را می فهمد.

آن شب وقتی با ماه گل در تراس حرف زد، او گفت پدرش و نامادری اش می خواهند تا یک سال او را صیغه بدهند و به همه بگویند ازدواج کرده است.

پس... پس یعنی الان آن ها فقط دارند صحنه سازی می کنند تا همه باور کنند ماه گل دارد ازدواج می کند. یک ازدواج سوری!

یعنی می خواهند ماه گل را صیغه بدهند؟ همان کاری که از ترس آن از خانه فرار کرد؟ او الان باید چه کار کند؟ اصلاً کاری از دستش بر می آید؟ ناگهان یاد تهدید هایی که آن شخص ناشناس، می افتد و ترس به دلش رخنه می کند.

می خواهد بی خیال شود و ماشین را روشن کند و از آن جا برود؛ اما نمی تواند.

نگاهی به اطراف می اندازد تا ببیند ماشین مشکوکی برای تعقیبش هست یا نه؛ اما هیچ ماشین مشکوکی نمی بیند.

مطمئناً آن ها آن قدر نادان و ساده نیستند که این جا به پا نگذاشته باشند. بی شک کارشان آن قدر درست است که نمی تواند تشخیص دهد، کدام ماشین کنترلش می کند.

دست از فکر کردن به این موضوعات بر می دارد. الان اگر بخواهد با عقل تصمیم بگیرد، باید همین الان بی خیال همه چیز شود و برای در امان ماندنِ جانش هم که شده، به خانه برگردد؛ اما... اما با دلش... نه... با دلش نه، با وجدانش چه کند که اجازه نمی دهد عاقلانه تصمیم بگیرد؟

باید کاری کند. نمی تواند دست روی دست بگذارد تا آن ها هر بلایی که می خواهند سر ماه گل بیاورند. برای نجاتش از چنگ آن ها فقط یک راه وجود دارد، این که... این که او را با خودش ببرد!

اما ماه گل که با او جایی نمی آید. تصور کردنِ عکس العملش در مقابل این که به او بگوید: «با من بیا»، سخت نیست. پس باید چه کار کند؟

متفکر دستِ راستش را کنار دهانش می کشد و شروع به جویدن لب هایش می کند. ماه گل اگر بداند می خواهد او را با خودش ببرد تا از چنگال این گرگ ها نجاتش دهد، مطمئناً به خاطرِ امنیتش هم که شده، نه تنها قبول نمی کند، بلکه عصبانی هم می شود. خوب چند روز پیش را به یاد دارد. تا از حال رفتن فاصله ای نداشت. پس این یعنی... این یعنی ماه گل خودش نباید بفهمد که بردیا او را می برد. با فکری که از ذهنش می گذرد، لبخندِ کم رنگی روی لبش می نشیند.

ماه گل که چشم هایش نمی بیند. پس از کجا می خواهد بفهمد، چه کسی او را می برد؟

اصلاً نمی خواهد به چیزی فکر کند که اگر فکر کند، همه چیز خراب می شود.
اگر آراین بفهمد می خواهد این دیوانگی را کند، چه می گوید؟ بهار یا مادرش چه طور؟
نمی گویند دیوانه شده است؟

بیش تر از این اجازه نمی دهد عقلش در تصمیمی که می خواهد بگیرد دخالت کند.
سرش را با شدت به این طرف و آن طرف تکان می دهد و افکارش را دور می ریزد.
ماشین را روشن می کند و به سمت خانه بر می گردد.

وقتی می رسد، در حیاط را با ریموت باز می کند و داخل می رود. پیاده شده و بی معطلی وارد خانه می شود. مستقیم به سمت پله ها رفته و از آن ها بالا می رود.

وارد اتاقش می شود. به سمت کمد لباس هایش می رود و درش را باز می کند.

پیراهنی سفید، همراه با یک کت و شلوار مشکی از داخل کمد بیرون می کشد و آن ها را می پوشد. جلوی آینه ی میز عسلی می ایستد. عطر همیشه گی اش را بر می دارد و از آن به خودش می زند. شانه را از داخل کشو بیرون می آورد و موهایش را هم مرتب می کند. دستی به یقه ی پیراهنش می کشد و مرتبش می کند.

نگاهی به ساعت می اندازد که می بیند ساعت ده و نیم است.

یک ساعت دیگر باید آن جا باشد. یعنی درست نیم ساعت قبل از زمانی که تعیین کرده اند. تا آن جا حدودِ چهل دقیقه راه است. پس یعنی الان وقتِ رفتن است.

از اتاق خارج می شود و سریع از پله ها پایین می رود. از خانه خارج شده و مستقیم به سمت ماشینش می رود. سوار می شود و راه می افتد.

می داند کارش عاقلانه نیست. صد در صد آن ها، آن قدر ساده و نفهم نیستند که مراقب کنار آرایشگاه یا برای تعقیب او نگذاشته باشند؛ ولی برایش مهم نیست. فقط می خواهد نگذارد ماه گل را وادار به انجام کاری کنند. این حقش نیست. مادرش هیچ! ماه گل دختر واقعی او نیست؛ ولی لعنت به پدری که به دختر خودش هم رحم نمی کند. لعنت به روزی که اسم "پدر" را روی آن هیولا گذاشتند. لعنت به غیرتِ نداشته اش! چه کسی دختر خودش را می فروشد؟ خبر دارد چه بلاهایی به سرِ ماه گل آورده اند؟

با فکر کردن به این موضوعات، فرمانِ ماشین را محکم در دست هایش می فشرد.

کنارِ مغازه گل فروشی ای می ایستد و در ماشین را باز می کند. می خواهد پیاده شود که یک هو یادِ شهرتش می افتد. کلافه در را می بندد و سرش را به صندلی تکیه می دهد. چشم هایش را می بندد و زیر لب زمزمه می کند:

ای خدا...

تکیه اش را از صندلی می گیرد و نگاهی به اطراف می اندازد که پسر بچه ده_دوازده ساله ای را می بیند که از ناوایی خارج می شود و دو عدد نان بربری در دست دارد. پنجره را باز می کند و صدا می زند:

_آقا پسر!

پسرک در جایش متوقف می شود و به سمتش می چرخد. در حالی که به اطراف نگاه می کند با تردید می گوید:

_کی بود؟

دوباره صدا می زند:

_من بودم؛ بیا این جا.

پسرک که ردِ صدا را دنبال می کند، به ماشین او می رسد. کمی او را نگاه می کند و بعد با تردید به سمتش می آید.

نزدیکش که می شود، لبخندی روی لبش می نشاند و می گوید:

_سلام خوشتیپ. یه کاری ازت بخوام، برام انجام می دی؟

پسرک با دیدن چهره ی بردیا با چشم های گشاد شده می گوید:

_ شما بردیا راد نیستی؟

ای وای! آخر بچه ی ده_یازده ساله دیگر چرا؟ لبخندی می زند و می گوید:

_ آره خودمم. یه کاری ازت بخوام برام انجام می دی؟

پسرک با بهت لب می زند:

_ شما؟ از من؟!؟

بردیا سرش را تکان می دهد و کیف پولش را از داخل جیبش بیرون می کشد. دو اسکناس صد هزار تومانی از داخل آن بیرون می آورد و با اشاره به مغازه گل فروشی می گوید:

_ آره. اون مغازه گل فروشی رو نگاه کن.

به یکی از گل ها اشاره می کند.

_ برو اون گل سفیده رو برام بخر بیار.

اسکناس را به طرفش می گیرد و ادامه می دهد:

_اگه از بقیه پول هم موند برای خودت! خب؟

پسرک بدون توجه به حرفش، گوشی اش را از داخل جیبش بیرون می کشد و ذوق زده می گوید:

_می شه باهام یه عکس بندازین؟

بردیا کمی از دستش عصبانی می شود. اما بروز نمی دهد و می گوید:

_اول برو اون گل و بخر بعد با هم عکس می گیریم. خیلی خب؟ به کسی هم نگی من ازت خواستم ها.

پسرک سریع سرش را تکان می دهد و گوشی را داخل جیبش می گذارد. پول ها را از او می گیرد و با دو به سمت مغازه می رود. چند دقیقه بعد، با همان گلی که به آن اشاره کرد، بر می گردد.

لبخندی روی لبش می نشاند و دوباره پنجره را باز می کند.

پسرک که به کنارش می رسد، گل را به سمتش می گیرد و می گوید:

_خودتون چرا نرفتین؟

بحشش را می پیچاند و می گوید:

_مگه نمی خواستی عکس بگیری؟ عکست و بگیر کار دارم باید برم. آفرین.

پسرک که انگار چیزی یادش افتاده باشد، «آهان.» می گوید و تلفنش را از داخل جیبش بیرون می کشد.

همین که کارش تمام می شود، سریع با یک «خداحافظ» کوتاه، ماشین را روشن می کند و راه می افتد.

خوب شد خودش نرفت. اگر می رفت کم کم نیم ساعت در مغازه الاف می شد. به در آرایشگاه که می رسد، نگاهی به ساعت می اندازد و می بیند ساعت یازده و بیست دقیقه است.

الان وقتش است یا زود است؟ بهتر است چند دقیقه ی دیگر صبر کند.

نگاهی به اطراف می اندازد؛ اما باز هم ماشین مشکوکی نمی بیند.

آخر مگر می شود؟ مطمئن است آن ها آن قدر ساده نیستند که ذهن بردیا را نخوانده باشند و ندانند می خواهد چه کار کند.

پوفی می کند و بی خیال این چیزها، از ماشین پیاده می شود و به سمت آرایشگاه می رود.

با تردید دکمه آیفون را می فشرد و منتظر می شود.

بعد از چند دقیقه، زنی که به صدایش می خورد سن و سال دار است، جواب می دهد:
_بله؟

بردیا نگاهی به اطراف می اندازد و می گوید:

_خانم من اومدم دنبال عروس خانم.

زن مشکوک می پرسد:

_شما دامادین درسته؟ یه کم صبر کنید من کارتون دارم. الان میام پایین.

حرفی نمی زند و منتظر می شود و تا زن بیاید.

چند دقیقه بعد، در شیشه ای آرایشگاه باز می شود و زنی با صورت چروکیده و سفید، جلوی آن ظاهر می شود.

سرش را بلند می کند و به قامتش خیره می شود و در کمال تعجب، بدون کوچک ترین تعجبی، لبخندی روی لبش می نشاند و می گوید:
_سلام. یه کم زود اومدین؛ ولی اشکال نداره عروس خانم حاضره .

کمی مکث می کند و بعد موشکافانه ادامه می دهد:
_چهره شما چه قدر آشناست! ببینم جایی دیدم تون؟

بردیا سریع سرش را به چپ و راست تکان می دهد.
_نه، نه فکر نکنم.

زن شانه ای بالا می اندازد و سرش را تکان می دهد.
_بله؛ که این طور!

بردیا اخم کم رنگی می کند و مشکوک می پرسد :
_شما کاری با من داشتین؟

زن سرش را تکان می دهد و مردد می گوید:

بله. می دونم به من ربطی نداره؛ ولی می شه بدونم چرا رو بدن عروس خانم رد
کبودی و زخم هست؟

بردیا کمی عصبانی می شود. یکی نیست بگویند به تو چه ربطی دارد؟! تو کارت را بکن!
به او نزدیک می شود و با صدایی غضب آلود می گوید:
به شما ربطی داره؟ شما کار خودتون و بکنید. الان هم برید بگید بیاد.

زن کمی از بردیا دور می شود و با ترس به چهره ی عصبانی اش خیره می شود.
نخیر ربط نداره. صبر کنین الان می گم بیان؛ ولی بدونین اون دختر شاید چشم هاش
نبینه؛ اما من توی همین چند ساعت فهمیدم اون قدر پاک و معصوم هست که خداهش،
کسی که عذابش می ده رو عذاب بده.

این حرف را می زند و بدون این که منتظر جواب بماند، رویش را بر می گرداند و وارد
آرایشگاه می شود.

این هم از شناس گندش؛ متهم به آزار و اذیت هم شد! حکایت همان ضرب المثل است که می گوید: «ثواب کنی، کباب می شی.» .

افکارش را پس می زند و سریع به سمت ماشین می رود. درش را باز می کند و دسته گلی که به رز های سفید، آراسته شده را بر می دارد.

در را می بندد و به آرایشگاه نزدیک می شود. درش بارِ دیگر باز می شود و این بار ماه گل، با لباسِ سفیدِ عروس، از آرایشگاه خارج می شود. تور سفیدی و نازکی روی صورتش انداخته شده؛ اما چهره ی معصوم و دلنشینش را از پشت همان تور هم می توان تشخیص داد.

بیش تر از این در او غرق نمی شود. سریع گل را به دست راستش می دهد و دست دیگرش را می گیرد. او را به سمتِ ماشین می برد و در را برایش باز می کند. بدون هیچ حرفی سوار ماشین می شود. لباسش را به داخل ماشین می اندازد و در را می بندد.

به سوی درِ سمتِ راننده می رود. بازش می کند و خودش هم سوار می شود. ماشین را روشن می کند و سریع از آرایشگاه دور می شود.

هر چه قدر می خواهد مانع شکستن بغضِ گلویش شود، نمی شود. این جا دیگر آخرِ دنیاست!

او از این به بعد، تا آخرین لحظه ای که نفس می کشد، مُرده ای متحرک است. چون هیچ چیزی برای خودش ندارد، هیچ چیزی در این دنیای بزرگ، سهم او نیست؛ نا مادر، نه پدر خوب، نه چشم، نه... نه همسری خوب! از چه بگویند؟ از دخترانگی ای که نمی داند به دست کدام عوضی ای به باد رفت؟ یا از پدری که برایش حکم یک ابزار را دارد؟ از کدام درد بگویند؟ حال و روز کسی که نمی داند قرار است شب را کجا صبح کند چه قدر می توان درک کرد؟

صدای آرایشگری که چند ساعت است با سر و صورتش ور می رود، افکارش را بر هم می زند.

_خب عروس خانم. آقا دوماه پایین منتظره!

این زن، چه فکر می کند؟ فکر می کند عشقی ستودنی در میان است؟ فکر می کند آن کسی که بیرون منتظرش است، الان با عشق و علاقه او را به خانه ی بخت می برد و چشم روی چشم های نابینایش می بندد؟ گله نمی کند؛ ولی این زندگی است که دارد؟ آرام از جایش بلند می شود به کمک آرایشگر از آرایشگاه بیرون می رود.

همین که خارج می شود، بوی عطر آشنایی در مشامش می پیچد.

دسته گلی به دستش داده می شود و به دنبالش هم گرمای دستی را روی دست های بی حسش حس می کند.

چه قدر این آدم آشناست! چه قدر... چه قدر بوی عطرش شبیه بوی عطر بردیا است! هه! بردیا کجا بود؟ این فقط یک عطر است. نصف مردم شهر از این عطر دارند.

در ماشینی برایش باز می شود و او هم بدون هیچ حرفی سوار می شود.

در بسته می شود و چند ثانیه بعد، در کنارش باز می شود و دوباره بوی آرام کننده همان عطر، شامه اش را پر می کند. نفس عمیقی می کشد تا بیش تر بو را حس کند.

ماشین روشن می شود و با سرعت از آن جا دور می شوند.

چه قدر این رانندگی آشنا به نظر می رسد! خدایا چه اتفاقی افتاده است؟! او کجاست؟ چند ثانیه بعد گرمای همان دست را دوباره روی دستش حس می کند .

دستش را عقب می کشد و گوشه ی صندلی جمع می شود.

اما انگار کسی که کنارش است، سمج تر از این حرف هاست. دوباره دستش را می گیرد؛ اما این بار محکم تر. می خواهد تقلا کند؛ اما گرمای عجیب دستش مانعش می شود. مگر الان نباید سام این جا باشد؟ پس این کیست؟ مطمئن است که او نیست.

نمی داند چرا احساسی عجیب دارد. دیگر اثری از آن ترس چند دقیقه پیش در دلش وجود ندارد. فضای داخل ماشین و سکوتی که در آن حکم فرما است، آرامشی عمیق به وجودش تزریق می کند.

خوشش از این آرامش نمی‌آید، نه تنها خوشش از این آرامش، بوی عطر و گرمای این دست را هم دوست ندارد. نه! نمی‌شود گفت خوشش نمی‌آید؛ حسی که... حسی که نمی‌توان نامی برای انتخاب کرد.

با توقف ماشین، رشته افکارش پاره می‌شود.

کسی که هنوز یک کلمه هم با او حرف نزده، دستش را از روی دستش بر می‌دارد و از ماشین پیاده می‌شود. چند ثانیه بعد، در را برایش باز می‌کند. این جا کجاست؟ مگر قرار نیست به جشن بروند؟ فضای این جا که اصلاً به جشن نمی‌خورد.

با صدایی آشنا، به یک آن افکارش بر هم می‌ریزند و با شدت سرش را بلند می‌کند.
_پیاده شو!

به وضوح پدیدنِ رنگ و رویش را حس می‌کند. هر چه قدر می‌خواهد حرفی بزند، نمی‌تواند.

مانند کسی است که قدرت تکلمش را از دست داده و نمی‌تواند حرفی بزند. با ضربان قلب بالا رفته، با زور کلمات را کنار هم می‌چیند و بریده بریده لب می‌زند؛

م... م... ک... ک... جام؟ ت... ت... و برای برای چی اومدی د... د... نبال من؟!!

تن صدایش را بالا می برد و فریاد می زند:

روانی مگه از جونت سیر شدی؟!!

سر جایش بر می گردد و راست می نشیند.

همین الان من و بر می گردونی آرایشگاه!

بردیا به بازو ماه گل چنگ می زند و او هم متقابلاً فریاد می زند:

خفه شو ماه گل! این قدر زر زر نکن. تو پیش من می مونی! دوست هم ندارم حرف

دیگه بشنوم. پیاده شو حوصله لوس بازی ندارم.

ماه گل بازو اش را از بین دست بردیا بیرون می کشد و از ماشین پیاده می شود. تور را

از روی صورتش کنار می زند و رخ در رخ بردیا با همان لحن قبلی می گوید:

چرا باید پیش تو بمونم؟! صبر کن ببینم! تو کار و زندگی نداری؟ چرا ولم نمی کنی؟

چرا دست از سرم بر نمی داری؟ بابا ولم کن برو به زندگی برس. بذار با بدبختی های

خودم بمیرم!

بردیا انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید جلوی صورت ماه گل می گیرد و با فریاد می گوید:

_تو هیچ جا نمی ری ماه گل. تا جواب سوال های من و ندی، هیچ جا نمی ری!

یک هو چانه اش می لرزد. کمی به عقب می رود و روی صندلی ماشین می نشیند. با لحنی که زمین تا آسمان با چند ثانیه پیش فرق کرده، بغض آلود می گوید:

_مگه من به تو نگفتم دیگه هیچ وقت دنبال من نیا؟ چرا به حرفم گوش نکردی؟ این چه کاری بود که کردی؟ می دونی خودت و تو چه دردسری انداختی؟ تو دیوونه ای! به خدا دیوونه ای...

بردیا به ماه گل نزدیک می شود و می خواهد حرفی بزند که صدایی آشنا، دو رگه و خش دار از پشت سر، مانع گفتن حرفش می شود.

_بد دردسری... بددردسری برای خودت درست کردی آقا بردیا!

بردیا به عقب بر می گردد و پشت سرش را نگاه می کند که به نگاه پُر از خشم پیرمردی غریبه، رو به رو می شود.

اخم کم رنگی می کند و با ضربان قلبِ بالا رفته و نوک انگشت های یخ کرده می گوید:
_تو کی هستی؟

همین که این حرف را می زند، ناگهان، دست هایش از عقب کشیده می شوند و دستی جلوی دهانش قرار می گیرد. تا می خواهد تقلا کند و کسی که او را به عقب کشیده پس بزند، چشم هایش بسته می شوند و بعد از ده_بیست قدم که کشان کشان او را با خود می برند، داخل چیزی که اگر اشتباه نکند ماشین است، پرت می شود.

همین که دست از روی دهانش کنار می رود، می خواهد چیزی بگوید که فردی با پارچه دهانش را و فردی دیگر با طناب، دست هایش را می بندد. می خواهد با پا به عقب هولشان دهد که پاهایش را هم با طنابی، محکم می بندند. هر چه قدر می خواهد فریاد بزند، صدایش در گلو خفه می شود.

آن دو نفر، از کنارش بلند می شوند و چند ثانیه بعد، صدای بسته شدن درِ آهنینی را می شنود. با راه افتادنِ چیزی که در آن است، مطمئن می شود داخل یک ماشین سنگین یا وسیله ای شبیه به آن، حبس شده است.

هر چه توان دارد به کار می گیرد تا بتواند طنابی که دور دست هایش بسته شده را پاره کند؛ اما آن قدر محکم هست که تقلاهایش بی فایده بماند.

با یادآوریِ ماه گل، چیزی ته دلش فرو می ریزد. چه کارش کردند؟ این ها دیگر کی هستند؟

دست از تقلا کردن بر می دارد و با نفس های تند شده، سرش را به دیواره ی آهنین پشت سرش تکیه می دهد.

چه قدر احمق بود که فکر کرد به این راحتی می تواند ماه گل را نجات دهد.

چشم هایش را از زیر پارچه ی مشکی رنگ به هم می فشرد و سرش را چند بار به دیوار آهنین پشت سرش، می کوبد.

حدود نیم ساعت که می گذرد، ماشین متوقف می شود و چند لحظه بعد هم صدای باز شدن در، باعث می شود تکیه اش را از دیوار آهنی پشتش بگیرد.

طناب دور پاهایش باز می شود و دوباره دونفر، مانند چند دقیقه پیش، کشان کشان او را از ماشین خارج می کنند.

هر چه قدر تقلا می کند و فریاد های خفه می کشد، فایده ای ندارد. معلوم است آن قدر درشت هیکل هستند که هر چه قدر تقلا می کند عین خیالشان هم نیست.

شخص ناشناسی که از سمت راست بازویش را گرفته است، با پا به دری می کوبد و بازش می کند. محکم او را به جلو هول می دهد و روی زمین سرد و نم داری می افتد. تا می خواهد بلند شود و به عقب برگردد، صدای بسته شدن دری را از پشت سرش می شنود و متوجه می شود در جایی حبس شد.

سکوت فضای ناشناس را در بر می‌گیرد. از جایش بلند می‌شود و با تردید قدمی به جلو بر می‌دارد. چه قدر ندیدن و درک نکردن فضایی که در آن هستی، سخت و طاقت فرسا است. طفلک ماه‌گل! چگونه چنین وضعیتی را تحمل می‌کند؟! با یادآوری شبی که با سر و وضع زخمی او را به خانه برد، قلبش فشرده می‌شود. نکند این عوضی‌ها همان کسانی هستند که او را به آن روز انداخته بودند؟!

هر چه قدر تلاش می‌کند تا بتواند دهانش یا چشم‌هایش را باز کند و بفهمد کجاست، بی‌فایده است. آن قدر دست‌هایش را به این طرف و آن طرف می‌کشد تا شاید بتواند طنابِ دورشان را پاره کند، مچ هر دو دستش کبود می‌شود.

بعد از چند ساعت تلاش کردن، سرانجام ناامید می‌شود. گوشه‌ی مکانی که تازه فهمیده، یک کلبه‌ی چند متری است و در آن هم هیچ وسیله وجود ندارد، می‌نشیند و به دیوارِ پشتِ سرش تکیه می‌دهد.

چه اتفاقی برای ماه‌گل افتاد؟ چه کارش کردند؟ به خیالش می‌خواست از او مراقبت کند و نگذارد کسی وادارش به انجام کاری کند.

خوب می‌دانست کارش اشتباه است؛ اما... اما نمی‌داند چرا آن لحظه با خودش فکر می‌کرد با این کار ماه‌گل دیگر کنارش است و کنار او هم جایش امن است. با خودش فکر می‌کرد آن قدر قدرت دارد که اجازه ندهد هیچ عوضی‌ای ماه‌گل را آزار دهد و از او جدایش کند.

نمی داند چرا آن کارها را کرد. شاید چون آن لحظه، تشنه ی دیدارِ ماه گل بود که به چیزی فکر نمی کرد و کارِ اشتباهش را ادامه می داد.

تشنه ی دیدارِ ماه گل؟! چه قدر راحت پیش خودش اعتراف می کند که واقعاً دلش تنگ شده بود .

پیش بینی کردنِ این اتفاق، چندان هم سخت نبود؛ اما نمی داند چرا آن لحظه، کور و گر و بی عقل شده بود که نه چیزی می دید، نه چیزی می شنید و نه به چیزی فکر می کرد.

احساس بدی دارد. حس می کند یک نفر گلویش را می فشرد و قصدِ خفه کردنش را دارد. این جا ماندن برایش مانند ماندن در کوره ی آتش است. حس آدمِ بی مصرفی را دارد که قدرتِ انجام هیچ کاری ندارد. یعنی آن ها الان ماه گل را به جشن عروسی بر می گردانند؟ چرا مانند دیوانه ها بدونِ این که فکر کند اولین کاری که به ذهنش رسید را انجام داد؟ چرا از جانش نترسید؟ چرا این گونه شده است؟ با خودش غریبه است. نمی تواند خود را درک کند. گویا یک نفر بر او حاکم است و مدام دستور می دهد چه کار کند. نمی داند چه می خواهد و هدفش از کارهایی که انجام می دهد چیست!

ماه گل با شنیدن صدای همان پیرمرد آشنا، دنیا دور سرش می چرخد. به یک آن، تمام حرف ها و تهدید هایش راجع به بردیا یادش می آید و جملاتش پشت سر هم در سرش اگو می شوند.

ای وای! یا خدا. حالا چه کار کند؟ چه بلایی سر بردیا می آید؟ نکند تهدید هایش را عملی کند!

قلبش از شدت تپیدن به مرز انفجار می رسد. هر آن، حس می کند الان است که قفسه ی سینه اش را بشکافد تا راهی برای تپش پیدا کند. احساس می کند در یک چرخ و فلک نشسته است که با سرعت در حال چرخیدن است. با این که هوا آن قدرها هم سرد نیست، تمام بدنش مانند بید می لرزد. گویا در سردترین نقطه ی کره زمین ایستاده است!

صدای لرزان بردیا را می شنود:

_تو کی هستی؟

یک ثانیه بیش تر از حرفش نمی گذرد که اطرافش اتفاق هایی می افتد. این را از فریاد های خفه ی بردیا و سر و صدای پاهایش که به زمین می خورند، می فهمد. با وحشت، سرش را در در اطراف می چرخاند و از جایش بلند می شود.

لب هایش از شدت بغض و ترس می لرزند و اشک از چشم هایش روان می شود.
صدای لاستیک های ماشینی را که به نظر می رسد سواری نیست، می شنود.
زیر لب اسم "بردیا" را به زبان می آورد تا به خودش ایمان دهد احساسش اشتباه می کند و او جایی نرفته.
تا نام بردیا را بر زبان می آورد، صدای پوزخند معنادار پیرمرد را می شنود. چند ثانیه بعد هم با عصبانیت می گوید:
_شماها من و چی فرض کردین؟ هالو؟ هویج؟ خر؟ دوتا شاخ مخملی روی سرم دیدین؟

به ماه گل نزدیک می شود و به چانه اش چنگ می زند.
_دخترجون من بهت هشدار دادم یا ندادم؟! بهت گفتم یا نگفتم که دیگه دور و ور این عوضی نیلک؟

چند ثانیه مکث می کند که ماه گل با لکنت می گوید:
_ت... ت... و رو خدا ب...ب...ذار بره. تو رو خدا ...

پیرمرد چانه اش را رها می کند و فریاد می زند:

_خفه شو!

این حرف را می زند و دستش را می گیرد. بدون توجه به گریه هایش کشان کشان او را به سمت ماشینش می برد. درش را باز می کند و او را به داخل آن هول می دهد. در را محکم می بندد و ماشین را دور می زند. در سمت راننده را باز می کند و خودش هم سوار می شود. در حالی که در را می بندد لب می زند:

_خفه شو! گریه هم نکن، آرایش خراب می شه. بر می گردیم عروسی. یه قطره اشک بریزی، یا بغض کنی و عین شوهر مرده ها و بری تو خودت، من می دونم و تو و اون کثافت .

جعبه دستمال کاغذی را بر می دارد به عقب پرت می کند.

_بیا بگیر صورتت و پاک کن.

ماه گل با بغض از داخل جعبه ای که روی پایش افتاده، یک عدد دستمال کاغذی بر می دارد و اشک های روی گونه اش پاک می کند. سرش را بلند می کند و با عجز می پرسد:

_چه کارش کردی؟ تو رو خدا بگو!

پی‌مرد، بدون توجه به حرفِ ماه گل در حالی که درِ داشبورد را باز می‌کند و قوطی قرصش را از داخلِ آن بیرون می‌کشد، ماشین را روشن می‌کند. راه می‌افتد و با سرعت از حیاط خانه بردیا دور می‌شود. قبل از آمدن این دو احمق به این جا، حدس می‌زد بردیا می‌خواهد چنین کاری کند. به همین خاطر، با افرادش به این جا آمدند و بیرون حیاط منتظر ماندند. می‌دانست به احتمال زیاد به این جا می‌آیند.

هر دو دستش را از فرمانِ ماشین جدا می‌کند و یکی از قرص‌ها را از داخلِ قوطی خارج می‌کند. بطریِ آب معدنی را از روی صندلی کنارش بر می‌دارد. در حالی که نگاهش به رو به رو است، قرص را می‌خورد و سپس به رانندگی ادامه می‌دهد. چند دقیقه بعد که کمی آرام می‌شود می‌گوید:

فکر نکن خبر ندارم اون پسره ی احمق اومده پشت و همه چیز و بهت گفته .

کمی مکث می‌کند و بعد با انزجار ادامه می‌دهد:

به من نرفته! اگه به من می‌رفت، اون قدر ساده نبود که فکر کنه خدمه‌ها و نگهبان‌ها نمیان بهم بگن سام همه چیز و از ما پرسیده و می‌دونه.

از داخل آینه ماه گل را از نظر می‌گذرانند. نگاهش به چشم‌های قرمز و هاله سیاهی دور چشمانش که اثرِ ریمل و خطِ چشم است، می‌افتد.

مگه نگفتم گریه نکن!

این حرف را می زند و تلفنش را بر می دارد. می خواهد شماره ی سام را بگیرد که صدای پُر از بغض ماه گل مانعش می شود:

_تو رو خدا بهم بگو چه کارش کردی؟ بگو کاری باهش نداشته باشن. به خدا اون کاری نکرده، اون فقط می خواد به من کمک کنه. این و مطمئنم! و هر بار هم که می خواهد بهم کمک کنه برای خودش دردسر...

پیرمرد با عصبانیت حرفش را قطع می کند:

_ببر صدات و! برو این داستان ها رو برای یه خری تعریف کنه که ندونه سه روز تو خونه اش پلاس بودی.

ماه گل که عصبانیت بیش از اندازه پیرمرد را می بیند سرش را به زیر می اندازد و ترجیح می دهد حرفی نزند.

پیرمرد شماره ی سام را می گیرد و بعد از چند بوق جواب می دهد:

_بله بابا؟

نفس عمیقی می کشد تا عصبانیتش فروکش کند.

_سلام؛ کجایی؟

سام غمگین می گوید:

_دارم می رم آرایشگاه. چه طور؟

سرش را تکان می دهد.

_نیازی نیست بری آرایشگاه. من عروس و از آرایشگاه آوردم. بیا به این آدرسی که بهت

می دم. خب؟

سام مشکوک می پرسد:

_واسه چی شما این کار و کردی؟!؟

پیرمرد بعد از یکی_دو ثانیه تفکر، با خونسردی لب می زند:

_یادمون رفته حلقه بگیریم پسر! ازدواج بدون حلقه می شه؟!؟

دلش می خواهد با تمام توان فریاد بزند «داره دروغ می گه!»، اما حیف ترسی بی حد و اندازه، وجودش را در بر گرفته و مانع انجام کوچک ترین تلاشی برای رهایی از چنگ این هیولا شده است. شک ندارد که این ترس به خاطر خودش نیست و به خاطر بردیایی است که نمی داند کجاست و چه بلایی به سرش آمده است.

همین که پیرمرد تلفن را قطع می کند، لب می زند:

_هدفت از این کارها چیه؟ تو مگه به خاطرِ پسرت این کارها رو نمی کنی؟! به خاطرِ این که قلبش نشکنه و باهام ازدواج کنه. می دونی اگه بفهمه چه بلاهایی سرم اومده، چه قدر ازت متنفر می شه؟! من فقط بهش گفتم بدنم زخمه...

پیرمرد با خشم حرفش را قطع می کند و می غرد:

_دهنت و ببند! نیازی نیست تو هدف من و از کار هام بدونی.

ماه گل با بغض فریاد می زند:

_چرا نباید بدونم؟ چرا نباید بدونم این بلاها برای چی به سرم میاد؟ به چه جرمی؟ به چه گناهی؟ من چه کار کردم که گفتمی هر بلایی دلشون می خواد سرم بیارن؟!!

پیرمرد پایش را روی پدالِ ترمز می فشرد و کنار خیابان می ایستد. به عقب بر می گردد و مانند ماه گل فریاد می زند:

_به خاطر این که من می گم! چون من می خوام.

ماه گل کوتاه نمی آید و به بحث ادامه می دهد.

_تو مگه آدم نیستی بی انصاف؟!!

پیرمرد، بدون توجه به حرف ماه گل، به چانه اش چنگ می زند و در حالی که آن را در دستش می فشرد، می گوید:

_می تونی خفه شی؟! اگه نمی تونی خودم خفه ات کنم؟

این حرف را می زند و محکم چانه ی اش را رها می کند. به جلو بر می گردد و بعد از روشن کرد ماشین، دوباره راه می افتد.

ماه گل هم از ترس سرش را پایین می اندازد و آرام اشک می ریزد.

کنارِ همان مغازه جواهر فروشی که آدرسش را به سام داده است، می ایستد و از ماشین پیاده می شود.

بدون این که سلیقه ای به خرج دهد، دو عدد حلقه، یکی زنانه و یکی مردانه می خرد و به سمت ماشین بر می گردد.

در عقب ماشینش را باز می کند. جعبه ای که حلقه زنانه در آن است را به داخل پرت می کند و روی زانو ماه گل می افتد.

بیا این و دستت کن. اون اشک های تمساح رو هم پاک کن الان سام میاد.

این حرف را می زند و بعد از بستن در، خودش هم سوار می شود.

تلفنش را از داخل جیب پالتو مشکی و بلندش بیرون می کشد و بار دیگر شماره ی سام را می گیرد. بعد از یک بوق، با صدای کلافه جواب می دهد:

بله بابا؟

دستی به پیشانی چروکیده و عرق کرده اش می کشد و می گوید:

کجایی؟

سام نگاهی به اطراف می اندازد و جواب می دهد:

نزدیک همون جواهراتی ای که گفته بودین.

پیرمرد سرش را تکان می دهد.

—خوبه! زودتر بیا.

حرفش را می زند و بدون این که منتظر جواب بماند، قطع می کند.

از داخل آینه نگاهی به صورت ماه گل می اندازد که با چشم های پُف کرده و اشکی اش بر می خورد. اخم می کند و می گوید:

—مگه نگفتم سر و صورتت و جمع کن؟!!

نگاهی به جعبه ی حلقه که هنوز روی زانو اش است می اندازد و ادامه می دهد:

—اون رو هم دستت کن!

ماه گل بار دیگر با دستمال صورت اشکی اش را پاک می کند. حلقه را از داخل جعبه در می آورد و آن را دستش می کند.

نمی داند چرا با دست کردن آن انگشتر، احساس می کند آتشی درون دلش شعله ور می شود و سراسر وجودش را می سوزاند.

لب پایینش را محکم گاز می گیرد تا بغضش نشکند و مجبور نشود دوباره صورتش را پاک کند.

با شنیدن صدای بوقِ ماشینی از بیرون سرش را بلند می کند.

پیرمرد از داخل آینه نگاهی به صورتِ ماه گل می اندازد و وقتی می بیند اثری از اشک روی آن نیست، خیالش راحت می شود. کمی به عقب بر می گردد و می گوید:
_ خوب گوش کن ببین چی می گم؛ چون حرف هام به خاطرِ خودته. توی ماشین هم دوربینِ مخفی هست، هم ضبط صدا! می گیری که؟ وای به حالت اگه کوچک ترین حرفی در موردِ اتفاق هایی که افتاد به سام بزنی. افتاد؟

ماه گل دندان هایش را به هم می فشرد و آرام سرش را به نشانه ی "آره" تکان می دهد.

معنی کارهای این پیرمرد را نمی فهمد. این همه تقلا و نقشه فقط به خاطرِ این که پسرش شکست عشقی نخورد؟! مسخره است! چنین چیزی نمی شود. او خدای بی رحمی و سنگدلی است؛ این را می توان از کارهایش فهمید. اصلاً نمی داند عشق یعنی چه! پس با این همه، این چیزها چه معنی ای می دهد؟ یعنی چه؟ با عقل جور در نمی آید که این همه نقشه و تعقیب فقط به خاطرِ یک علاقه و دوست داشتن ساده باشد. این معادلات با هم جور در نمی آیند. چیزی این وسط اشتباه است. چیزی هست که او از آن خبر ندارد.

وای نه! خدایا دیگر اصلاً حوصله ی اتفاق و ماجرای جدید ندارد.

پیرمرد پیاده می شود و به سمت ماشین سام می رود .
سام هم از ماشینش پیاده می شود و رخ در رخ پدرِ قد بلند و جدی اش می ایستد.
_سلام. ماه گل کجاست؟

پیرمرد نگاهی به کت و شلوارِ رسمی پسرش و گلی که در دست دارد می اندازد و
لبخندِ کم رنگی گوشه ی لبش می نشاند.
_توی ماشین منتظرته. شما با ماشین من برین. من با ماشین تو میام.

دستش را جلو می برد و آن باز می کند.
_سوییچ.

سام نگاهی به شیشه ی مشکی ماشین پدرش می اندازد تا بتواند ماه گل را ببیند؛ اما
موفق نمی شود.
چشم هایش را از پنجره می گیرد و رو به پدرش مشکوک می پرسد:

_اذیتش کردین؟

پدرش یک تای ابروаш را بالا می اندازد و وانمود می کند تعجب کرده است.

_مگه مرض دارم عروسم و اذیت کنم؟!

نگاهش را از پدرش می گیرد و با لحنی سرد می گوید:

_سوییچ تو ماشینه.

پدرش سر تکان می دهد.

_باشه. حلقه تو هم توی ماشینه. یادت نره دستت کنی!

بدون هیچ حرف اضافه ای، یک "باشه" می گوید و به سمت ماشین پدرش می رود. در سمت راننده را باز می کند و سوار می شود.

از داخل آینه نگاهی به ماه گل می اندازد. چهره اش در آن لباس عروس ساده که قسمت سر شانه ها و آستینش با گیپور پوشیده و موهای مشکی و براقش از بالا با تاج گلی طلایی جمع شده، آن قدر دلنشین است که چشم برداشتن از او در این لحظه،

دشوارترین کار ممکن است. واقعاً چه قدر دلربا و زیبا شده؛ اما افسوس که خودش هیچ حسی به لباس تنش ندارد.

با نارضایتی، نگاه از صورتش می گیرد و زیر لب "سلام" می دهد.

ماه گل سرش را بلند می کند و زیر لب جوابش را می دهد.

جعبه ی قرمز رنگ روی صندلی کمک راننده را بر می دارد و بازش می کند. چشمش به حلقه ساده ای که با طلای سفید و نگین های کوچک آراسته شده می افتد. گل را روی صندلی کنارش می گذارد و حلقه را در دست چپش می کند.

ماشین را روشن می کند و مستقیم به سمت تالاری که مراسم عروسی آن جاست راه می افتد.

چند دقیقه که می گذرد، با تردید سکوت حاکم را می شکند:

_حالت بهتره؟

ماه گل سرش را از پنجره جدا می کند و آرام لب می زند:

_خوبم.

با لحنی مزنون سوال می کند:

—ببینم بابام اذیتت کرد؟

ماه گل سریع سرش را به طرفین تکان می دهد.

—نه؛ چه اذیتی؟!؟

سام که هول شدنش را می بیند، شکش بر این که کاسه ای زیر نیم کاسه است، بیش تر می شود.

—مطمئنی؟

ماه گل لبش را گاز می گیرد تا صدایش نلرزد.

—آره.

سام حرفی نمی زند. نگاهش را به جاده می دوزد و به رانندگی اش ادامه می دهد.

به تالار که نزدیک می شوند، کنار خیابان نگه می دارد و با اشاره به ماه گل می گوید:

_بیا جلو بشین.

ماه گل کمی مکث می کند و بعد آرام لب می زند:

_از کدوم طرف پیاده شم؟

سام متعجب به عقب می چرخد و می خواهد حرفی بزند که یاد چشم های ماه گل می افتد.

به سمت جلو بر می گردد و در را باز می کند. از ماشین پیاده می شود و در را برای ماه گل باز می کند. دستش را جلو می برد و می گوید:

_دستت و بده کمکت کنم.

ماه گل به دری که سام بازش کرده نزدیک می شود و با سردی می گوید:

_خودم می تونم.

سام دلخور دستش را عقب می کشد و از جلوی در کنار می رود. ماه گل با احتیاط از ماشین پیاده می شود و صاف می ایستد. در عقب را می بندد و در جلو را برایش باز می کند تا سوار شود. او هم بدون هیچ حرفی، سوار می شود و لباسش را جمع می کند. در را می بندد و خودش هم سوار می شود. ماشین را روشن می کند و راه می افتد.

نگاهش به گلی که کنار ماه گل، روی صندلی است، می افتد و آرام می گوید:
_اون گل و دست بگیر.

ماه گل بغضش را قورت می دهد. بعد از کمی جست جو گل را پیدا می کند و برش می دارد.

چه انتظار دارد؟ مگر سرنوشت یک دخترِ کورِ بی مادر، بهتر از این هم می شود؟ ماه گلی که نه تکیه گاهی دارد تا حمایتش کند، نه کسی که ذره ای به او اهمیت دهد، مگر می شود حال و روزش بهتر از این شود؟ فقط بردیا کمی دلش برایش سوخت و خواست کمکش کند که معلوم نیست آن عوضی چه بلایی سرش آورد. ای خدا... اگر اتفاقی برایش افتاده باشد، او چه کار کند؟! چگونه خودش را ببخشد؟

با صدایِ سام رشته افکارش پاره می شود.

_ماه گل می دونم تا یه سال دیگه بیش تر زنده نیستم؛ ولی قول می دم توی همین یه سال اون قدر خوشبخت کنم که...

ماه گل با عصبانیت و بغض حرفش را قطع می کند:

_می شه چیزی نگی؟ من خوشبختی ای که با یه عالمه بدبختی شروع شده باشه رو نمی خوام.

سام بدون توجه به حرفِ ماه گل می گوید:

—می دونم از من متنفری؛ حق هم داری که باشی.

ماه گل سرش را بلند می کند و با صدایی که بغض لرزانش کرده، لب می زند:

—نه نیستم؛ چرا باید باشم؟ مگه تو چه کار کردی؟

سام خیره به جلو می گوید:

—جواب سوالت و می دونی؛ پس الکی نپرس! من باعث و بانی تمام اتفاق هاییم که برات افتاده. اگه من نبودم اون بلاها به سرت نمی اومد.

ماه گل کمی مکث می کند و بعد می گوید:

—من بدبختی زیاد دارم. تو عامل همه شون نیستی .

با رسیدنشان به مقصد، ناگزیر مکالمه ی شان هم خاتمه میابد .

سام کنار درِ بزرگ تالار ماشین را نگه می دارد و پیاده می شود.

ماه گل بی حرکت در جایش می ماند و کاری نمی کند تا این که در را برایش باز می کند.

با دست و پای لرزان و بغض خفته در گلویش، دسته گل را در دستش می فشرد و از ماشین پیاده می شود.

با گرفتن دستش توسطِ سام، تمام حس های بدِ دنیا به سمتش هجوم می آورند.

گویا به جای دست، چاقویی با دستش برخورد کرده و قصد بریدنش را دارد.

بعد از هیاهو و شلوغیِ جمعی که به استقبالشان آمده اند؛ به کمکِ سام روی صندلی ای می نشیند.

سام هم بدونِ این که دستش را رها کند روی صندلی کنارش می نشیند.

کمی در جایش جا به جا می شود و دستش را از دستِ سام بیرون می کشد.

میانِ این سالنِ بزرگ و این آدم هایی که هر دم آرزوی خوشبختی برایش می کنند، احساس خفگی می کند. هر لحظه صدایِ پیچ پیچ زن های فامیل و همسایه را می شنود که حرف هایی می زنند و جگرش را می سوزانند و آتش می زنند. حرف هایشان برای شکستنِ دلش از سنگ هم بدتر است.

حرف هایی چون «ببین برای یه دختر کور چه جشنی راه انداختن، مردم خیلی خوش شانسن والا». یا «جونِ من پسره رو نگاه چه قدر خوش قیافه اس، معلوم نیست به خاطرِ چی اومده با این ازدواج کنه. حتماً خودش هم یه عیب و ایرادی داره.».

دلش می خواهد حرفی که روی دلش سنگینی می کند را با صدای بلند بر زبان بیاورد؛ طوری که همه ی کسانی که در این تالارِ نحس حضور دارند، آن را بشنوند: « به خدا من فقط کورم؛ گر نیستم.»

حرف های آن ها یک طرف، دلشوره این که الان بردیا کجاست و آن هیولا گفته با او چه کار کنند، به یک طرف. خودش این جا است؛ اما خوب می داند دلش با همان ماشینِ ناشناسی که صدای رفتنش را شنید، همراه شد و رفت. نه می تواند کاری کند، نه دلش رضا می دهد بی کار بماند.

دوست دارد گریه کند و هق هق بزند؛ آن قدر که صدایش بگیرد و گلویش زخم شود؛ اما حیف که در این شرایط، این کار آرزویی است دست نیافتنی!

با شنیدن صدای مردی که گویا عاقد است، میان افکارِ آشفته ای که ذهنش را به خود درگیر کرده، ناگهان سوالی مانند برق، از ذهنش می گذرد.

نمی داند این جشن چه قدرش راست است و چه قدرش نمایش. یادش است که سام گفته بود، واقعاً با او ازدواج می کند. ازدواج واقعی چه زمانی است؟ الان؟ کی؟

حوصله ی حرف زدن ندارد؛ اما ناگهان این سوال بدجور ذهنش را تحت شعاع قرار می دهد.

کمی در جایش جا به جا می شود و آرام سام را صدا می زند که با جوابش، با تمام وجود از حرفی که زده، پشیمان می شود.

_جانِ سام؟

اخمِ کم رنگی روی پیشانی اش می نشاند تا نارضایتی اش را نشان دهد.

کمی به سام نزدیک می شود و می گوید:

_این جشن چه قدرش واقعیه، چه قدرش نمایش؟

سام زیر لب می گوید:

_همه چیزش واقعیه؛ نمایشی وجود نداره.

ماه گل متعجب می پرسد:

_یعنی چی؟!

سام نگاهی به اطراف می اندازد و بعد رو به ماه گل می کند.

یعنی این که فقط پدر و مادرت فکر می کنن این جشن نمایشه. این جشن یه جشن عروسی واقعیه.

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

البته عقد هم هست. ما الان واقعاً عقد می کنیم. هر دوتا جشن، هم عقد و هم عروسی با هم دیگه ان.

با شنیدن این حرف، لرزه ای به تنش وارد می شود و به وضوح پریدن رنگ و رویش را حس می کند. بریده بریده می گوید:

چ...چ...چی؟

سام پاسخی به ماه گل نمی دهد و نگاهش را از صورت رنگ پریده اش می گیرد. می داند اگر حرفی بزند، حالش بدتر می شود.

ماه گل هم که می فهمد سام نمی خواهد حرفی بزند، رویش را از او می گیرد.

یعنی او واقعاً قرار است الان ازدواج کند؟! منتظر چنین لحظه ای بود؛ اما نمی دانست این قدر زود قرار است اتفاق بیفتد.

حس مجرمی را دارد که قرار است چند دقیقه ی دیگر او را به دار اعدام بی آوزیند. عاقد برایش قاضی ای می شود که حکم اعدام را صادر می کند و کلمه ای که خودش

باید بر زبان بیاورد، صدلی ای که از زیر پایش کنار می رود. هر لحظه که می گذرد و به "بله" گفتن نزدیک می شود، قلبش مانند گنجشکی که در تله افتاده، بیش تر بال بال می زند.

این زن ها راست می گویند. او کور است؛ نمی بیند! چه کسی حاضر است با یک دختر کور ازدواج کند؟ هیچ کس! باید از خدایش هم باشد که با این شرایطش دارد ازدواج می کند؛ اما پس چرا ناراحت است؟ پس چرا قلبش هر لحظه فشرده می شود؟

شاید اگر آن کارت و سی دی داخلش نبود و آن روز صبح، سام با او حرف می زد و ماجرا را می گفت، با روی باز، همه چیز را قبول می کرد. هر چه بود بهتر از تحمل کردن نیش های مه لقا بود؛ اما الان همه چیز فرق کرده است. اتفاق هایی برایش افتاده که تصورشان هم وحشتناک است چه برسد به تجربه کردنشان. می داند چیزهای خوبی در انتظارش نیست!

با صدای عاقد، افکارش بر هم می ریزد.

لطفاً سکوت رو رعایت کنید که به امید خدا شروع کنم. خواهشاً یه چادر هم بدین به عروس خانم.

تپش قلبش به حدی بالا می رود که می ترسد حضران صدای آن را بشنوند. پارچه ای که گمان کند چادر است، توسط فردی ناشناس روی سرش انداخته می شود. با دست های بی حس آن را مرتب می کند و محکم در مشت می گیرد.

سکوت که همه جا را فرا می گیرد عاقد شروع می کند.

_دوشیزه مکرمه، خانم ماه گلِ صادقان، آیا بنده وکیلیم شما را به مهریه صد و پنجاه سکه تمام بهار آزادی و ده شاخه گل لاله، به عقدِ دائمِ آقای سامِ فراهانی در بیاورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

هر چه قدر می خواهد مانع شکستنِ بغضِ لعنتی ای که راه نفس کشیدنش را سد کرده شود، تلاشش بی فایده است.

نمی داند چرا صدای بردیا مدام در گوشش می پیچد و اکو می شود. حرف مهمی نمی زند؛ اما بد جور صدای مردانه و آرامش بخشش، دلش را به بازی گرفته است. یک لحظه آرزو می کند که کاش او سر برسد و این جشن را به هم بزند؛ اما گویا فراموش کرده است که آرزوهای او، هیچ گاه به واقعیت نمی پیوندند.

قطره اشکی از چشمش سرازیر می شود و روی گونه اش می چکد.

تا آن جا که می تواند، سرش را به زیر می اندازد تا کسی چشم های اشکی اش را نبیند. با صدای لرزان، آرام، طوری که خودش هم با زور می شنود، بدترین "بله" ی عمرش را بر زبان می آورد.

همین که لب هایش بسته می شود، صدایِ کفِ زدنِ مه لقا همراه با صدای نحسش در گوشش می پیچد.

_مبارکه.

به دنبال حرف او، سر و صدای کسانی که در تالار هستند هم، همه جا را پُر می‌کند. خدایا، چرا ماه گل؟ چرا کسِ دیگر نه؟ چرا باید این همه عذاب بکشد؟ چه می‌شود؟ عاقبتش چیست؟ قرار است به کجا برود؟

صدای سام را می‌شنود که حرف‌هایی می‌زند و چیزهایی را می‌خواند؛ اما آن قدر افکارش پر رنگ هستند که حتی اگر بمب هم کنارش بترکد، دست از سرش بر نمی‌دارند.

سام نگاهش را از کتابِ قرآن رو به رویش می‌گیرد و به ماه گل که سرش را به زیر انداخته و در فکری عمیق فرو رفته، خیره می‌شود. لب‌هایش را از هم باز می‌کند و آرام زمزمه می‌کند:
_ماه گل، گوش می‌دی؟

ماه گل حرفی نمی‌زند که سام شانه‌اش را تکان می‌دهد و می‌گوید:
_ماه گل.

ماه گل از جا می پرد و سریع سرش را بلند می کند که نگاهش به چشم های اشکی و گونه ی خیسش، می افتد.

دستش روی شانه اش خشک می شود. چند لحظه مکث می کند و بعد آرام دستش را عقب می کشد.

_عاقده گفت با هم قرآن بخونیم. من گفتم نمی بینی گفت من بخونم تو گوش بدی! گوش می دی؟

می داند رفتارش درست نیست؛ اما آن قدری درد دارد که دیگر با خدا هم قهر کرده باشد. خشمگین می گوید:

_می شه دست از سرم برداری؟ نه گوش نمی دم. دلم نمی خواد که گوش بدم.

انگار به گل قضیه چند روز پیش را فراموش کرده است. همان موقع که ناشکری کرد و خدا به او گوش زد کرد که همه درد دارند، فقط او نیست.

صدای عاقده را می شنود که می گوید:

_عروس خانم برای امضا تشریف بیارن!

سام، بغض بدی که به خاطر حرفِ ماه گل به گلپوش چنگ زده را قورت می دهد و رو
به ماه گل لب می زند:
_دستت و بده کمکت کنم.

ماه گل با دست، طوری که کسی متوجه نشود، اشکِ روی گونه اش را پاک می کند. به
ناچار دستش را در دستِ سام قرار می دهد و از جایش بلند می شود.
سام کمکش می کند و از سفره ی عقد مقابل شان رد شوند و به سمت عاقد بروند.
عاقد دفترِ بزرگی را جلوی دستشان می گذارد و می گوید:
_بفرمایید. این جا ها رو امضا کنید. آقا دوماذ به عروس خانم کمک کنین.

ماه گل آرام می گوید:

_من نمی تونم امضا کنم. اثر انگشت می زنم.

عاقد با حرفِ شرایط را به یاد می آورد و سریع استامپ را روی میز می گذارد.
_بله؛ بفرمایید.

چیزی حس نمی کند. فقط مانند یک ربات، به حرف هایشان گوش می دهد. سام کمکش می کند تا تمام جاهایی که نیاز است را اثر انگشت بزند. بعد از این که او اثر انگشت می زند، خودش هم جاهایی که باید را امضا می کند.

کارشان که تمام می شود، هر دو به جای اولشان بر می گردند و روی صندلی ها می نشینند. همین که می نشیند، دستش را از دستِ سام بیرون می کشد.

لعنت به این همیشه سربار بودن! اگر چشم هایش می دید، مجبور نبود دم به دقیقه، دستِ سام را بگیرد.

ناگهان، حقیقت مانند پتکی بر سرش کوبیده می شود. او الان همسرِ سام است؛ دستش را گرفتن که چیزی نیست. همسرِ سام؟! همسرِ واقعی اش؟ یعنی... یعنی... از فکر کردن به این موضوع، موهای بدنش راست می شوند. چشم هایش را محکم به می فشرد و افکارش را پس می زند.

الان چیزهای خیلی مهم تری هست که باید به آن ها فکر کند! نمی داند نگرانِ حالِ خودش باشد یا بردیا؟ دلشوره خودش را داشته باشد یا بردیا؟ خدایا چه کار کند؟ چه طور بی خیال شود و بی کار بنشیند، دد صورتی که نمی داند این پیرمرد مریض با بردیا چه کار کرده است؟! یعنی الان کجاست؟

ناگهان، فکری مانند برق از ذهنش می گذرد. تنها یک نفر می تواند بفهمد بردیا کجاست و حالش چه طور است.

سام نگاهی به ماه گل می اندازد که چهره ی آشفته اش را می بیند. با تردید سوال می کند:

—خوبی؟

ماه گل سرش را بلند می کند. کمی به او نزدیک می شود و آرام می گوید:
—باید باهات حرف بزنم.

سام مشکوک و متعجب می پرسد:

—چه حرفی؟

ماه گل کمی مکث می کند و بعد می گوید:

—اطراف و نگاه کن ببین پدرت نزدیک مون نیست؟

سام به حرفِ ماه گل گوش می دهد. نگاهی به اطراف می اندازد و پدرش را نمی بیند.
رو به ماه گل آرام می گوید:
_نه؛ نیست.

ماه گل با بغض لب هایش را از هم باز می کند:
_اون بهت دروغ گفت. قضیه حلقه خریدن دروغ بود.

سام اخمِ کم رنگی می کند و با تعجب می گوید:
_یعنی چی؟!

ماه گل آهسته می گوید:
_یه لبخند ساختگی بزنی فکر کنن داریم بگو، بخند می کنیم.

سام به حرفِ ماه گل گوش می دهد. لبخندِ کم رنگی می زند و ماه گل هم خنده ی
کوتاهی می کند.

ماه گل می خواهد حرفی بزند که صدای مضطربِ سام مانع می شود:
_بابام اومد.

بدون این که گیج بازی در بیاورد، یا هول شود، صاف در جایش می نشیند.
چند ثانیه که می گذرد، صدای خندانِ همان پیرمردی که بزرگ ترین ترس این
روزهایش شده است را می شنود.

_عروس گلم اگه اجازه بدی می خوام من هم یه هدیه کوچیک بهت بدم.

در عمرش این گونه از کسی تنفر نگرفته است؛ حتی از مه لقا!
حرفی نمی زند. صدای پای پیرمرد را می شنود که از کنارش می گذرد و پشت سرش
می ایستد. چند ثانیه بعد هم حس می کند چیزی در گردنش انداخته می شود.
باز هم سکوت می کند که پیرمرد به جای اولش، یعنی رو به روی او بر می گردد. با
مهربانی ای ساختگی می گوید:

_نمی خوامی از پدر شوهر پیرت تشکر کنی؟

سرش را بلند می کند تا پیرمرد، آثار خشم را روی آن ببیند و دست از سرش بردارد.
دندان هایش را محکم به هم می فشرد و با فک منقبض شده، لب می زند:
_ممنون.

پیرمرد پوزخندی می زند و با لحن خاص و معناداری می گوید:

— خواهش می کنم عروس گلم. قابل تو رو نداره!

سرش را به زیر می اندازد و سعی می کند به حرف هایش توجه نکند. نباید حرفی بزند که بعداً خودش هم از گفتنش پشیمان شود.

پیرمرد که از آن ها دور می شود سام آرام و سریع می گوید:

— چی می گفتی ماه گل؟ یعنی چی قضیه حلقه دروغ بوده؟

ماه گل با استرس سوال می کند:

— ببین کسی اطرافمون نیست؟

سام کلافه می گوید:

— این جا اون قدر شلوغ هست که هیچ کس نفهمه ما چی می گیم .

ماه گل بغض می کند و آهسته شروع به حرف زدن می کند:

— نمی دونم چه طوری، اما... اما... بردیا فهمیده بود امروز عروسیه. نیم ساعت قبل از این که تو بیای دنبالم، اومد دنبالم؛ من هم نمی دونستم که این بردیاست و باهاش رفتم.

نمی دونم واقعاً اون قدر ساده اس یا خودش و به سادگی زده بود که فکر می کرد اتفاقی نمیفته. اون فقط می خواست به من کمک کنه این و مطمئنم. وقتی ماشین و نگه داشت، در و باز کرد و بهم گفت پیاده شم. تازه اون موقع فهمیدم اون بوده که اومده دنبالم. داد زدم سرش و گفتم برای چی اومده که همون موقع بابات سر رسید و من نفهمیدم چه طور و کجا بردیا رو بردن. اصلاً نمی دونم چه بلایی سرش اومد؛ فقط صدای لاستیک های یه ماشین و شنیدم که ازمون دور شد. بعد هم پدرت به زور من و انداخت تو ماشین و این قضیه حلقه خریدن و هم برای تو جور کرد. بهم هم گفت تو ماشین هم دوربین مخفی داره، هم صدام ضبط می شه و نباید حرفی یهت بزنی.

سام متعجب به ماه گل که اشک در چشمانش حلقه بسته خیره می شود. سوال های رنگ وارنگی راجع به بردیا در ذهنش شکل می گیرند؛ اما می داند که الان زمان پرسیدن شان نیست. با لحنی اطمینان بخش می گوید:

_نگران نباش! اتفاقی برات نمیفته.

ماه گل با چهره ای پریشان، دلواپس می گوید :

_از کجا می دونی؟ خیلی نگرانم به خدا. نکنه اتفاقی برات افتاده باشه؟!

نگاهش را از صورتِ نگرانِ ماه گل می دزدد. تحمل کردن این که عشقت، با این که الان همسر شرعی و قانونی تو است، نگرانِ حالِ یک نفر دیگر است، خیلی سخت است.

بابام اگه می خواست بلایی سرش بیاره، همون اول می آورد. معطل نمی کرد.

ماه گل در حالی که از استرس پوست لبش را می جود، می پرسد:

پس یعنی الان کجاست؟

خوشش از نگرانی او نمی آید؛ اما دوست هم ندارد که اذیت شود. با لحن دلگرم کننده ای می گوید:

کار سختی نیست پیدا کردن جاش. الان هم زیاد ضایع نکن بعد از جشن با هم حرف می زنیم. فقط بهم بگو تشخیص دادی ماشینی که بردش چه جور ماشینی بود؟

ماه گل چند ثانیه فکر می کند و بعد می گوید:

پاشه؛ نمی دونم فقط می دونم سواری نبود.

سام سرش را تکان می دهد.

_نگران نباش! حالش خوبه؛ مطمئنم. بابام اگه بخواد کسی رو بکشه، همون اول می کشه. از این گذشته، بردیا کسی نیست که بتونی سر به نیستش کنی و کسی نفهمه. می دونی که؟

حرف های سام، به جای این که از نگرانی اش را کم کند، بیش ترش می کند.
_سام شغل پدر تو چیه که توش آدم می کشه؟! تو مطمئنی همه ی این کارها رو به خاطر تو می کنه؟

سام کمی مشکوک می شود و با اخم می گوید:
_شرکت داروسازی داره؛ ولی خب خیلی بی رحمه. کسی که مانع کارش بشه رو از سر راه بر می داره. برای چی این حرف ها رو می زنی ماه گل؟ یعنی چی که مطمئنم کارهات به خاطر منه؟!

ماه گل بی توجه به جمله ی آخر سام می گوید:
_مگه هر کس شرکت داشته باشه، آدم می کشه؟!

سام دستی به پیشانی اش می کشد و اخم کم رنگی می کند.
_ماه گل منظورت از این حرف ها چیه؟

اگر چه که جواب سوالش را نمی گیرد؛ ولی بی خیال می شود و شانه ای بالا می اندازد.
_هیچی؛ همون طوری گفتم.

سام بحث را بیش تر از این کش نمی دهد.
_بعد از جشن با هم حرف می زنیم. الان وقتش نیست.

این حرف را می زند و نگاه گذرایی به اطراف می اندازد که نگاه میخ کوب شده ی پدرش را روی خودش و ماه گل می بیند. درست جایی نشسته است که بتواند راحت آن ها را ببیند.

برای این که خیالش را راحت کند که اتفاقی نیفتاده و حرف مهمی بین شان رد و بدل نشده است، دست ماه گل را می گیرد و بوسه ای به آن می زند و خنده ی کوتاهی می کند.

به وضوح عصبانیت را در چهره ی ماه گل می بیند؛ اما قبل از این که حرفی بزند سریع می گوید:

_اخم نکن ماه گل! بابام داره بهمون نگاه می کنه.

ماه گل که این حرف را می شنود، دستش را پس نمی زند و بی حرکت در جایش می نشیند.

سام که می داند ماه گل زیاد این کارش را دوست ندارد، خودش دستش را رها می کند.

خم می شود و بشقابی را به همراه یک موز از روی میز رنگ وارنگ جلوی شان بر می دارد. مشغول پوست کندن موز می شود و هر از گاهی نگاهی به پدرش که به آن ها خیره شده است، می اندازد.

پوست موز را که می کند، با زور و هزار التماس، ماه گل را مجبور می کند برای رد گم کنی و بر طرف کردن شک پدرش، با چنگال از دستش بخورد.

حرفی که ماه گل زد، زیاد مهم نبود؛ اما بدجور ذهنش را به خود درگیر می کند. واقعاً پدرش تمام این کارها را فقط به خاطر این که او شکست عشقی نخورد می کد؟! برای این که قلبش نشکند؟ با عقل جور در می آید؟ چون ماه گل با بردیا راد بوده و او آن ها را با هم دیده است، باید ماه گل شکنجه شود؟! آن هم آن قدر زیاد؟! او در یک ماه، حداقل چند بار حالش بد می شود و مجبور می شوند او را به بیمارستان ببرند. این که حالش بد شده بود چیز عجیبی نبود!

اگر خیلی کم، حالش بد می شد و فقط در مواقعی که خیلی حساس بود این اتفاق می افتاد، تا حدودی این کارهایش قابل درک بود؛ اما او با کوچک ترین فشار و استرسی، قلبش درد می گیرد و حالش بد می شود.

این عاقلانه است که به خاطر بد شدنِ حالش که نه به دور از انتظار است و نه شوک بر انگیز، این همه ماه گل را عذاب داده است؟ نه نیست!

از این گذشته، حالِ او چندان برای پدرش اهمیت ندارد؛ این را خوب می‌داند. او اصلاً اهلِ این نیست که به خاطر چیزِ بی‌هوده‌ای وقت تلف کند. پس معنی این کارها چیست؟ او اصلاً به عشق و عاشقی اعتقاد ندارد!

باید بیش‌تر با ماه گل صحبت کند. شاید ندانسته، جواب بعضی از سوال‌ها را بداند. اول با ماه گل صحبت می‌کند و بعد بردیا را پیدا کند. پیدا کردنش کارِ سختی نیست. از سیاوش یا افشین بپرسد، می‌دانند.

تا بعد از ظهر، همه می‌کوبند و می‌خندند و می‌رقصند. بعد از عقد قسمت مردانه و زنانه جدا می‌شود و مردها به طبقه‌ی بالا می‌روند. او هم ته دلش به آن‌ها پوزخند می‌زد که چه دلِ خوشی دارند و فکر می‌کنند این عروسی هم عروسی‌ای است، درست مانند عروسی‌های دیگر!

سرِ ناهار، با زور چند لقمه خورد. غذا از گلویش پایین نمی‌رود و در این شرایط، این موضوع، امری طبیعی است و جای تعجب ندارد.

سرش را تا آن جا که می تواند به زیر می اندازد و بی توجه به حرف های اعصاب خوردن کنِ خدمه ای که به اصطلاح قوانین و مقررات را یادش می دهد، در افکارِ خودش غرق می شود.

چرا خبری از سام نیست؟ کجاست؟ مگر قرار نبود بعد از جشن با هم صحبت کنند؟
پس چرا غیبت زده؟!

الان چهار - پنج ساعت از تمام شدنِ جشن می گذرد و سام همان اول که او را به این خراب شده آورد، خودش غیبت زد و او را با این زنِ وراج تنها گذاشت.

با صدایی که چند ساعت است، عزرائیلِ جانش شده، به خودش می آید:
- گوش می دی؟

عاجزانه می گوید:

- تموم نشد؟ پادگان هم بود تا الان قوانینش تموم شده بود!

خدمت کار، بدون توجه به حرفِ ماه گل ادامه می دهد:

- دیر خوابیدن، دیر بلند شدن، شلخته بودن، ...

ماه گل با عصبانیت حرفش را قطع می کند:

_ بسته دیگه! یه ساعته دارین همین حرف ها رو می زنین. فهمیدم! دیر نمی خوابم دیر بلند نمی شم، بدون اطلاع از این ویلا کوفتی بیرون نمی رم، سر وقت میام سر میز ناهار، سر وقت میام سر میز شام، با خدمه ها گرم نمی گیرم...

مکت می کند و نفسی می گیرد.

_ به من خدا فقط کورم، نه نفهمم نه گر!

خدمه متقابلاً با عصبانیت می گوید:

_ یادم رفته بود بگم زبون درازی هم ممنوعه!

این حرف را می زند و به بازو ماه گل چنگ می زند. او را به سمتِ اتاقی که چند دقیقه پیش نشانش داده بود، می کشد. می خواهد در را باز کند و او را به داخل هول دهد که صدای عصبانی سام، باعث می شود دستش روی دستگیره در خشک شود.

_ این جا چه خبره سیما خانم!؟

خدمت کاری که الان می فهمد نامش سیما است، سریع بازو اش را رها می کند. به عقب بر می گردد و با ترس لب می زند:

_سلام آقا. هیچی داشتم کمک شون می کردم برن تو اتاق!

سام نگاه مشکوکی به چهره ی درهم و اخم آلود ماه گل می اندازد و رو به سیما می گوید:

_مطمئنید؟

سیما نگاهی به اطراف می اندازد و دنبال راهی برای فرار می گردد که نگاهش به طی کنار پله ها می افتد.

نگاهش را به سمتِ سام بر می گرداند و هول می گوید:

_بله بله، ببخشید من کار دارم باید برم.

این حرف را می زند و بدونِ این که منتظرِ جواب بماند، با یک «با اجازه!» به سمتِ طی می رود و بعد از برداشتنش، سریع از پله ها پایین می رود.

سام نگاه متعجبش را از سیما که با سرعت از پله ها پایین می رود، می گیرد و به ماه گل که کنار در کز کرده است، نزدیک می شود. آرام می پرسد:

_اذیتت کرد؟

ماه گل به حرفش توجه ای نمی کند و رویش را بر می گرداند. بعد از کمی جست و جو دستگیره دری که پشت سرش است را پیدا می کند. آن را به سمت پایین متمایل می کند و وارد اتاق می شود؛ اما نمی داند به کجا برود. همان جا می ایستد که سام نزدیکش می شود و با لحنِ ملایمی لب هایش را از هم باز می کند:

می خوامی کمکت کنم؟

ماه گل سریع سرش را به نشانه ی "نه" به چپ و راست تکان می دهد و می گوید:
فقط بهم بگو تخت کجاست می خوام برم بشینم.

سام نگاهش را از صورتِ ماه گل می گیرد. نگاهی به اتاقِ بزرگی که ستِ تمامِ وسایل هایش سفید است، به جز پرده هایش که به رنگ کرمی هستند، می اندازد و سپس نگاهش را به تخت دو نفره با ملحفه ی سفید و گل های قرمز، می دوزد.
مستقیم برو بهش می رسی. چیزی رو به روت نیست.

ماه گل به حرفش گوش می دهد و با احتیاط، شروع به راه رفتن به سمتِ جلو می کند. تخت را پیدا می کند و قبل از نشستن، شالش را کمی جلو می کشد و لباسش را مرتب می کند.

سام با دیدنِ این حرکتش، هم دلخور می شود و هم عصبانی!
به سمتش می رود و می خواهد با عصبانیت حرفی بزند؛ اما در لحظه ی آخر پشیمان
می شود و با لحنِ عادی ای می گوید:

_ماه گل می دونی که من و تو الان شرعی و قانونی به هم محرمیم!

ماه گل با شنیدنِ این حرف، بغضی که در این چند ساعت با زور آن را نگه داشته،
دوباره به گلویش چنگ می زند.

نیازی به گوشزدِ این موضوع نیست. خودش هم می داند که عقد کرده و محرمِ سام
است؛ اما مشکل دلش است که هنوز باور نکرده سام محرمِ او است.

سام کنار ماه گل می نشیند و نگاهش را به صورتش می دوزد.

ماه گل سنگینیِ نگاهی را که روی صورتش را حس می کند، ناخودآگاه ضربان قلبش
بالا می رود.

سام، بدون این که خودش اراده کند، دستش را بالا می آورد. به سمتِ صورتِ ماه گل
می برد و انگشتِ شصتش را روی گونه اش می کشد.

ماه گل کمی خودش را عقب می کشد و اجازه می دهد بغزش، بشکند.

بر خلاف هر بار، که اولین قطره اشکش بی صدا پایین می آید، این بار، اولین قطره اشکش با هق هقش یکی می شود. بریده بریده لب می زند:

ت... ت... تو رو خدا ب... ب... برو ت... ت... و رو ق... ق... قرآن راحتم بذار!

سام سریع دستش را عقب می کشد و از روی تخت بلند می شود. با قدم های بلند، به سمت در می رود و قبل از خروج می گوید:

لباس تو کمد هست. خواستی بخوابی اون ها رو بپوش. می گم شام و بیارن اتاقت، نمی خواد بیای پایین .

در را باز می کند. از اتاق خارج می شود و محکم آن را به چهار چوبش می کوبد.

خواست با ماه گل حرف بزند! لعنت به این حسی که بی موقع به دلش چنگ می زند و برای نزدیک شدن به او تحریکش می کند.

سام که از اتاق بیرون می رود، کفش های راحتی ای که خدمت کار به او داده است را از پایش خارج می کند.

پاهایش را بالا می آورد و محکم زانو هایش را در بغل می گیرد. سرش را روی آن ها می گذارد و اشک می ریزد.

به سام هم امیدی نیست. او هم نمی تواند بفهمد بردیا کجاست و با او چه کار کردند. طوری گفت «نگران نباش!» که گمان کرد پیدا کردن بردیا برایش عین آب خوردن است. نمی دانست او هم یکی است مانند همه! بعد از چند ساعت برگشته و به جای این که خبری از بردیا به او بدهد تا از نگرانی درش بیاورد، حرف های چرت و پرت می زند و هیزم روی آتشی که در دلش به پا است، می ریزد.

صدایی در گوشش می خواند «توقع داری بردیایی که تو این قدر نگرانشی رو نجات بده؟!» و ماه گل در جوابش اخم پر رنگی می کند. نه؛ سام این طور نیست. او انصاف دارد. آن قدر بی رحم و سنگ دل نیست که بگذارد کسی بی گناه، کشته شود و عذاب بکشد. مخصوصاً اگر کاری از دستش بر بیاید و بداند می تواند کمکی بکند.

کاش راهی وجود داشته باشد تا خودش بتواند بفهمد بردیا کجاست.

دلش می خواهد با تمام توان فریاد بزند: «یکی به من بگه این پیرمرد دیوونه برای چی این کار ها رو می کنه؟! هدفش چیه؟ چی از جون من و زندگی نحسم می خواد؟ چی

از جون بردیا می‌خواد؟ شماها اگه نقش آدم رو توی این خونه دارین، جوابم رو بدین!»
کاش آن قدر دل و جرات داشته باشد که بتواند این حرف‌ها را بر زبان بیاورد. نمی‌داند
چرا در تمام عمرش حکمی غیر قابل تغییر برای زندگی‌اش تصویب شده است و آن هم
این است که همیشه باید عذاب بکشد و دم نزند. هر بلایی که سرش بیاید، باید تحمل
کند و نپرسد «چرا؟»

نمی‌داند چه قدر می‌گذرد و چه قدر در افکارش غرق می‌شود که در اتاق به صدا در
می‌آید.

سریع دست‌هایش را به گونه‌های خیسش می‌کشد و خودش را جمع و جور می‌کند.
در باز می‌شود و به دنبالش هم صدای پای‌آشنایی در گوشش می‌پیچد.
چیزی کنارش قرار می‌گیرد و سپس صدای‌آشنای سام، به گوشش می‌رسد.
_خدمه‌ها می‌خواستن غذا رو برات بیارن، نداشتیم. خودم آوردم. حتماً قبل از خواب
بخور وگرنه ضعف می‌کنی .

این حرف را می‌زند و بدون این که به ماه گل نگاه کند به سمتِ در می‌رود. می
خواهد از اتاق خارج شود که صدای ماه گل متوقفش می‌کند:
_سام.

دستش را از روی دستگیره کنار بر می دارد و به عقب بر می گردد. با صدای بغض آلود لب می زند:

بله؟

ماه گل سرش را به زیر می اندازد و بعد از چند ثانیه، مردد می پرسد:

خبری از بردیا نشد؟ نفهمیدی کجاست؟

سام، نگاهی به صورت نگران و چشم‌های قرمز ماه گل می اندازد.

شب وقت خواب میام پیشت با هم حرف بزنیم. الان وقتِ شامه. پایین منتظرن. دیر برم شک می کنن.

نگاهش را از صورتِ ماه گل می گیرد و بدونِ این که چیز دیگری بگوید، در را باز می کند. از اتاق خارج می شود و به سمتِ پله ها می رود.

سام که از اتاق بیرون می رود، کلافه اخم می کند و زیر لب زمزمه می کند:

به درک که منتظرن. من دارم از نگرانی می میرم.

بعد از کمی جست جو، سینی غذایی که سام آورده است را پیدا می کند. آن را بر می دارد و از روی تخت بلند می شود. سینی را روی کاشی ها سرد کف اتاق می گذارد و خودش به روی تخت بر می گردد. بوی غذا که به مشامش می رسد حالش بد می شود، چه برسد به خوردنش.

خودش هم می داند چشم هایش از شدت گریه پُف کرده اند. طوری که به سختی باز می شوند .

ملحفه روی تخت را کنار می زند و روی تخت دراز می کشد. پتو را روی سرش می کشد و چشم هایش را می بندد. نمی شود اسمش را خواب گذاشت؛ ولی کمی در دنیای حال و گذشته غرق می شود و پلک هایش را روی هم می گذارد.

غذایش را که می خورد، با یک «شب بخیر» به پدر و مادر و عمه طلعتش، از روی صندلی سلطنتی پشت میز ناهار خوری، بلند می شود.

این روزها ذره ای هم حوصله دیدن و شنیدن حرف های این سه نفر را ندارد. رویش را بر می گرداند و مسافت طولانی ای که تا پله های مار پیچی گوشه ی پذیرایی وجود دارد طی می کند.

از پله ها بالا می رود و به راه رو باریکی که اتاق خودش و ماه گل در آن است می رسد. جلو می رود و به در اتاق که می رسد، تقه ای به آن می زند و بازش می کند. همین که وارد اتاق می شود، چشمش به سینی غذای کنار تخت می افتد.

اخمِ پر رنگی می کند. نگاهش را به سمت تخت می چرخاند و جسم مچاله شده ی ماه گل را روی آن می بیند. به سمتش می رود و پتو را از روی سرش کنار می زند. می خواهد با عصبانیت حرفی بزند که با دیدن چهره ی معصوم و چشم های بسته اش، حرفش را می خورد.

نگاهش در صورتش قفل می شود.

شالِ سفیدش اطراف گردنش افتاده و دسته ی از موهای لختش، روی صورتش ریخته است.

دستش را به سمتِ موهای روی صورتش می برد و آرام آن ها را کنار می زند تا بتواند راحت تر چهره اش را ببیند.

وقتی می بیند هیچ عکس العملی نشان نمی دهد، دوباره همان حس بر او حکم فرما می شود. چشم هایش را می بندد و آرام خم می شود. می خواهد لب هایش را روی گونه اش بگذارد که با از جا پریدنش خود را به عقب می کشد.

ماه گل با وحشت در جایش می نشیند و لب می زند؛

— کی این جاست؟

سام با هر دو دست، دست هایش را می گیرد و با لحن آرامی می گوید:

—نترس ماه گل منم!

توقع دارد با زدن این حرف ماه گل آرام شود؛ اما یک ثانیه بیش تر طول نمی کشد که دست ماه گل از دستش بیرون کشیده می شود و وسیله ای برای نابود کردن و قلب و احساسش می شود. محکم در گوشش می زند و با عصبانیت می گوید:

—به چه حقی به من نزدیک شدی؟ چی از جونم می خواهی؟ دست از سرم بردار!

خودش هم نمی داند چگونه این کار را می کند. ناخودآگاه با شنیدن صدای سام کنترلش را از دست داد.

اگر چه سیلی ای که ماه گل به گوش سام می زند، زخم بزرگی به دلش می زند؛ اما وسیله ی خوبی برای عصبانیتش را فراهم می کند.

دندان هایش را به هم می فشرد و کمی به ماه گل نزدیک می شود. صورتش را درست مقابل صورتش قرار می دهد و با نفس های تند شده می گوید:

—ماه گل فکر نکن چون دوستت دارم نمی تونم هیچ کاری کنم. من احترامت و نگه می دارم. تو هم سعی کن نگه داری؛ وگرنه اتفاق های بدی میفته!

ماه گل با ترس خودش را عقب می کشد و با صدای لرزان می گوید:

_تو هم سعی کن پات و بیش تر از گلیمت دراز نکنی. دوست ندارم بهم نزدیک بشی!

سام فاصله ی که ماه گل به عقب رفته است را طی می کند صورتش را به صورتش نزدیک می کند.

_زمنی! هر موقع بخوام بهت نزدیک می شم.

ماه گل صورتش را بر می گرداند و هرم نفس های سام، به گردن و گونه اش می خورد.

سام فاصله را تمام می کند و لب هایش را روی گردنِ ماه گل می گذارد. دست هایش را دور کمرش قفل می کند و محکم او را به خودش فشار می دهد.

تا بدنش از گرمای وجودِ ماه گل گر می گیرد، با هق هق ماه گل، به خودش می آید و چشم هایش را باز می کند.

دلش می خواهد توجه نکند و به کارش ادامه دهد؛ ولی حیف نادیده گرفتن اشک های ماه گل سخت است!

ناگزیر خودش را عقب می کشد و کمی از ماه گل دور می شود. بدون این که نگاهش کند می گوید:

_این قدر از من بدت میاد؟

ماه گل سرش را به چپ و راست تکان می دهد و با هق هق می گوید:

— نه؛ فقط دوست ندارم بهم نزدیک بشی!

سام تلخندِ صدا داری می زند.

— خب این یعنی از من متنفری!

ماه گل حرفی نمی زند که سام کاملاً از او دور می شود و صاف می نشیند. غمگین می

پرسد:

— خیلی نگرانشی؟

کمی مکث می کند و ادامه می دهد:

— می دونم! می دونم که...

ماه گل کمی فکر می کند و می فهمد منظورِ سام از کسی که او نگرانش است،

بردیاست. سرش را بلند می کند و به سرعت حرفش را قطع می کند:

— نگرانش نیستم! می ترسم اتفاقی براش بیفته.

سام پوزخندی می زند.

—چه فرقی با هم داشتن؟!—

ماه گل بدون این که هول شود و یا دست و پایش را گم کند لب می زند:

—اگه اتفاقی براش بیفته مقصرش منم! باور کن اگه به خاطر من نمی گرفتنش، اصلاً

برام مهم نبود!

سام کلافه از حاشا کردن ماه گل، خشمگین می گوید:

—چرا! حتی اگه به خاطر تو هم نمی گرفتنش نگرانش بودی ماه گل. انکار نکن! تو

دوستش داری. اگه دوستش نداشتی با نزدیک شدن من به خودت هق هق نمی زدی.

دوست داشتن؟! آن هم نسبت به بردیا راد؟! فکرش هم مسخره و مزخرف است؛ اما با

این همه، هر چه قدر فکر می کند پاسخی برای سام پیدا نمی کند.

یکی— دو دقیقه سکوت بین شان حاکم می شود تا این که سام یادش می افتد قرار بود

با ماه گل حرف بزند. سریع می گوید:

—ماه گل فراموشش کن. اصلاً فکر کن من الان اومدم. خب؟ می خوام باهات صحبت

کنم.

ماه گل حرفی نمی زند که سام کمی به او نزدیک می شود و آرام می گوید:
_ظهر بهم گفתי مطمئنم بابام این کارها رو به خاطر من می کنه یا نه؟ خیلی به
حرفت فکر کردم. تو راست می گی چیزِ دیگه ای هست که ما ازش بی خبریم. برای
این که بفهمم چیه، به کمکت نیاز دارم .

ماه گل مردد سرش را بلند می کند و می گوید:
_می گم بهت؛ ولی اول... اول بردیا رو پیدا کن!

سام چشم هایش را به هم می فشرد و سعی می کند عصبانیت خود را کنترل کند.
دلش نمی خواهد ماه گل را با حرف هایش برنجانند.
_پیداش می کنم. نترس اتفاقی برات نمیفته. دوتا از نگهبان ها هستن که می دونن
بردیا کجاست. اون چند ساعتی که خونه نبودم داشتم دنبالشون می گشتم تا ببینم
کجان. بهشون زنگ زدم؛ امّا جواب ندادن. از خدمه ها پرسیدم گفتن از دیشب تا حالا
برنگشتن. من هم تمام جاهایی که به ذهنم رسید و گشتم؛ ولی پیداشون نکردم. آخرش
وقتی برگشتم خونه، رفتم تا با خواهر یکی شون حرف بزنم شنیدم داره با تلفن با
بردارش صحبت می کنه. بهش گفت فردا صبح هر دوشون بر می گردن. اون ها می
دونن بردیا کجاست. امکان داره خودِ اون هام گرفته باشنش. فردا که برگردن باهاشون

حرف می زنم. ظهر گفتم اول با تو حرف می زنم بعد دنبالِ بردیا می گردم؛ ولی گفتم اول بردیا رو پیدا کنم. اون مهم تره!

ماه گل با شنیدنِ این حرف ها، ترس بر جانش حاکم می شود. با صدای لرزان می گوید:

_خدمه ها به پدرت می گن تو ازشون پرسیدی اون دوتا نگهبان کجان. نباید این کار رو می کردی!

سام مشکوک به ماه گل خیره می شود و می خواهد حرفی بزند که او با صدای متشنج ادامه می دهد:

_اون روزی که اومدی کنارِ خونه مون و یادته؟ پدرت می دونست تو اومدی و همه چیز رو بهم گفتی. ظهر تو ماشین به من گفت تو خیلی ساده ای که فکر کردی خدمه ها به اون چیزی نمی گن.

سام با شنیدنِ حرف های ماه گل، یادِ چند روزِ پیش می افتد. سرش را تکان می دهد و با اطمینان خاطر لب می زند:

_نگران نباش! من امروز به خدمه ها گفتم کلید اون یکی خونه دست نگهبان هاست و من می خوام اون و ازشون بگیرم و با تو بریم اون جا. خیالت راحت! چیزی لو نمی ره. می دونم پدرم از همه چیز خبر داره. همون اول که با خدمه ها حرف زدم و اون ها همه چیز و بهم گفتن، می دونستم به بابا می گن؛ ولی برام مهم نبود .

پوزخندی گوشه ی لبش می نشاند.

_اون فکر می کنه من خبر ندارم خدمه ها بهش گفتن با من حرف زدن. به خاطر همینه که می گه خیلی ساده ام .

ماه گل سرش را تکان می دهد و کمی در جایش جا به جا می شود.

_مطمئنی اون نگهبان ها می دونن و بهت می گن؟ به پدرت نمی گن تو ازشون پرسیدی بردیا کجاست؟

سام مطمئن سرش را تکان می دهد.

_می گن بهم. خیالت راحت به پدرم نمی گن. ازشون مطمئنم. اون ها نگهبانن. خدمه ها دهن شون لقه!

ماه گل کمی تعجب می کند.

یعنی حاضرین از دستور سرپیچی کنن؟

سام با لحن دل‌گرم کننده‌ای که ماه‌گل را از نگرانی در آورد می‌گوید:
_به خاطر من آره. چند بار جانشون و نجات دادم.

ماه‌گل در حالی که از استرس با انگشت‌های دستش ور می‌رود، نگران لب می‌زند:
_مطمئنی؟ پدرت یه موقع نفهمه! اتفاقی نیفته که اوضاع از این بدتر بشه.

سام نگاهش روی دست‌های ماه‌گل می‌چرخد. دلش می‌خواهد آن‌ها را بگیرد و با اطمینان بگوید: «نترس ماه‌گل. چیزی نمی‌شه!»؛ اما حیف که ماه‌گل نزدیک شدنش را دوست ندارد.

نگاهش را از دست‌هایش می‌گیرد و به چهره‌ی نگرانش می‌دوزد.

_آره مطمئنم. بابا بالاخره می‌فهمه. شاید فردا نباشه؛ ولی بعد از این که ما بردیا رو فراری بدیم، می‌فهمه. چون غیر از تو که به من گفتی، کس دیگه‌ای که توی این خونه نیست که به فکر بردیا باشه.

ماه‌گل وحشت زده، می‌گوید:

—چی؟ خب این جوری کارِ ما چه فایده ای داره؟

سام نگاهش را از صورتِ ماه گل می گیرد و به کمدِ سفید رنگِ گوشه ی اتاق می دوزد.
—بردیا باید یه قولی به ما بده...

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

—باید قول بده که دیگه هیچ وقت پیگیر تو نشه. هم به خاطر خودش، هم به خاطر تو!
و وقتی بابا فهمید ما اون و فراری دادیم، ما هم قول بدیم دیگه سر و کله اش این طرف
ها پیدا نمی شه.

می دانست! می دانست سام آدمی نیست که اجازه دهد اتفاقی برای بردیا بیفتد. درست
است گاهی به او نزدیک می شود؛ اما می داند آن نزدیک شدنش هم از روی هوس
نیست. ولی به هر حال، ناخودآگاه حالش بد می شود. حسی مانند خوره به جانش می
افتد و مدام زیرِ گوشش می خواند: «سام نه!»

اگر چه که حرف های سام کمی قلبش را می فشرد و جمله ی «هیچ وقت پیگیرت
نشه» بغض بدی را در گلویش می کارد؛ اما کمی از نگرانی اش کاسته می شود. خدا
کند بردیا قبول کند که دیگر برای او دل نسوزاند و نخواهد کاری برایش بکند. سرش را
بلند می کند و می گوید:

– من اصلاً با حرفت مشکلی ندارم. امیدوارم همین اتفاق بیفته و قول بده بره و دیگه پشت سرش و نگاه نکنه. من که از خدامه.

سام حرفی نمی زند و ماه گل بعد از چند ثانیه مکث، بحث را عوض می کند:

– چه کمکی از دستم بر میاد تا بفهمی هدف واقعی پدرت چیه؟

سام شانه ای بالا می اندازد و لب می زند:

– هر چیزی که می دونی! چی باعث شد فکر کنی پدرم این کارها رو به خاطر من نمی کنه؟

ماه گل اتفاقات افتاده را در ذهنش مرور می کند و بعد می گوید:

– خیلی چیزها.

سام موشکافانه دستی کنار لبش می کشد و می پرسد:

– مثلاً؟

ماه گل چند ثانیه فکر می کند.

_خیلی چیزها هست...

تامل کوتاهی می کند و بعد ادامه می دهد:

_نمی دونم می دونی یا نه؛ ولی پدرت چند روز پیش، همون روزی که تو اومدی و باهام حرف زدی، صبحش من و گروگان گرفت و گفت اگه بر نگردم خونه و به پدر و مادرم نگم صیغه می شم، اول من و می کشه بعد هم بردیا رو. من به حرفش گوش کردم و برگشتم خونه. از اول هم می خواستم همین کار و بکنم چون بردیا رو تهدید کرده بودن که بودن من توی خونه اش به ضررشه و بد می بینم. اما چیزی که این وسط می لنگید و من هم اصلاً بهش توجه نمی کردم، این بود که پدرت چه طور همه این کارها رو فقط به خاطر این می کنه که تو شکست عشقی نخوری؟! با عقل جور در میاد؟

سام اخم می کند. با عصبانیت هر دو دستش را به صورتش می کشد و می پرسد:

_دوباره اذیت کردن؟! من نمی دونستم؛ خبر نداشتم.

ماه گل کلافه لب می زند:

نه نه، اصلاً! وقتی گفتم بر می گردم خونه، کاریم نداشتن. مهم نیست ولش کن. الان من دارم در موردِ یه چیزِ دیگه حرف می زنم.

سام سرش را تکان می دهد و با نارضایتی بی خیال این بحث می شود.

خیلی خب؛ دیگه چی؟

ماه گل هم سرش را تکان می دهد و دوباره شروع به حرف زدن می کند:

بعد هم اگه اون به فکر تو بود که نمی گفت اون بلاها رو به سر من بیارن و به قول خودش اون قدر شیشه روی تنم بکشن تا آرزوی مرگ کنم. اون به خاطر این که من باعث شدم حالت بد بشه من و مجازات کرد، در صورتی که مجازات من هم تو رو اذیت می کرد و امکان داشت باعث بد شدن حالت بشه. این طور نیست؟ خب این ها با هم جور در نمیان! یا اون کار هاش... تهدید کردن بردیا و اون حرف هایی که راجع به کنسرتِ اون شب زدی. قرار بود من و جلوی یه سالن بزرگ که احتمالاً یا تو برج میلاد بوده یا چه می دونم یه جای دیگه، از ماشین بندازن پایین. فکرش و بکن! می دونی چه آبروریزی ای به پا می شد؟ اون هم برای موضوعی که نمی گم مهم نبود؛ بود؛ ولی نه اون قدر که به خاطرش قرار باشه اون آبروریزی بزرگ راه بیفته. یا اون فیلم ها و عکس هایی که از من و بردیا گرفتن و تو اینترنت پخش کردن. این همه تهدید و تعقیب، فقط برای یه عشق؟! نمی شه دیگه، می شه؟ من اولش متوجه نشدم؛ ولی بعداً دیدم اتفاق

هایی که میفته تهشون فقط به یه حال بد شدن، ختم نمی شه! پدرت یه آدم جدیه و معلومه اهل عشق و عاشقی نیست که بخواد اون و درک کنه و بدونه تو چه حالی داری.

سام آن قدر در حرف های ماه گل غرق می شود که فراموش می کند نوبتِ او است در مقابل حرف هایش پاسخی بدهد.

واقعاً چه طور آن قدر ساده است که این موضوع را نفهمیده و گمان کرده، پدرش همه ی این کارها را به خاطرِ او می کند؟! حق با ماه گل است! اتفاقات یک خورده زیادی پیاز داغشان زیاد است و این احتمالاً خطایی است که پدرش در نقشه هایش مرتکب شده. اما حالا سوال این جاست که این اتفاقات، پوشش چه چیزی هستند؟

صدای ماه گل، افکارش را بر هم می ریزد:

— و خیلی چیزهای دیگه... اتفاقات ذهن باهوشی نمی خوان. هر آدمی به راحتی می تونه بفهمه هدف پدرت فقط انتقامِ بد شدنِ حالِ پسرش نیست!

سام متفکرانه سرش را تکان می دهد و لب می زند:

– حق با توئه! پدرم به خاطرِ یه موضوع بی هوده این کارها رو نمی کنه. من توی ماه، دو-سه بار حالم بد می شه.

ماه گل غمگین می شود. سرش را پایین می اندازد و آرام می پرسد:
– مگه مریضیت چیه؟

سام نگاهش را از صورتِ ماه گل می گیرد و غمگین می گوید:
– یه بیماریِ قلبی مادرزاد.

– راه درمان نداره؟

سام تلخندی می زند و آهی می کشد.
– تا الان که نه!

ماه گل متعجب می گوید:

– مگه می شه؟ مگه تو همه بیماری های قلبی پیوندِ قلب نیست؟!

سام شانه ای بالا می اندازد و بی تفاوت می گوید:

– تو این یکی نه!

این حرف را می زند و از جایش بلند می شود. در حالی که رویش را بر می گرداند و به سمتِ در می رود می گوید:

– فردا که نگهبان ها برگردن، بهت خبر می دم. قبلِ خواب شامت رو هم بخور. ضعف می کنی.

ماه گل حرفی نمی زند و به صدای قدم های سام که از او دور می شوند گوش می دهد.

سام از اتاق خارج می شود. پشتِ سرش در را می بندد و به آن تکیه می دهد.

با پدری که معلوم نیست از فرزندش چه استفاده ای می کند، چه باید کرد؟

تکیه اش را از در می گیرد و می خواهد به سمتِ اتاقی که صبح گمان می کرد، امشب را در آن نمی خوابد، برود که نگاهش به پدرش می افتد.

مشغول بالا آمدن از پله ها است.

ناخودآگاه اخمی روی پیشانی اش می نشیند؛ اما سعی می کند آن را زیر لبخندِ مصنوعی اش پنهان کند. دست هایش را در جیب شلوار کتانِ سرمه ایش فرو می کند و به سمتش می رود.

پدرش عصایِ چوبی و سلطنتی اش را در دستش جا به جا می کند و لبخندِ جدی ای روی لبش می نشاند.

— چرا عروس و تنها گذاشتی؟

جای لبخندش را به نیشخندی جدی می دهد.

— خسته بود؛ می خواست استراحت کنه.

پدرش در حالی که از مقابلش می گذرد و به سمتِ اتاقش در سالنِ طبقه ی بالا می رود، با همان لحن می گوید:

— امشب که شبِ خستگی نیست!

منتظر نمی ماند تا او جوابش را دهد، از پله های داخلِ راه رو که به سالن بالا متصل می شوند، بالا رفته و به سمتِ اتاقش می رود.

سام هم بی توجه به حرف پدرش، پوزخندی می زند و با گذر از کاشی های کرمی کف راه رو، خودش را به اتاقش می رساند. لعنت به این خانه که با تمام بزرگی و تجملاتش و با تمام خدمت کارها و امکاناتش، هیچ فرقی با یک زندان ندارد.

با صدای در، چشم هایش را باز می کند و کمی در جایش جا به جا می خورد. دست هایش را به صورتش می کشد و با درد کمی که در قفسه ی سینه اش حس می کند در جایش می نشیند. به محض نشستن، به یک آن، دردش زیاد می شود. چشم هایش را محکم به هم فشار دهد و دستش را روی قفسه سینه اش می گذارد. به لباسش چنگ بزند و سریع قوطی قرصش را از روی میز عسلی بر می دارد. درش را باز می کند و یکی از قرص ها را از داخلش خارج می کند. بدون این که در قوطی را ببندد آن را به روی میز عسلی بر می گرداند.

پارچ شیشه ای پُر از آب و لیوانی که کنارش است را بر می دارد و لیوان را از پر می کند. پارچ را سر جایش می گذارد. قرص را در دهانش می گذارد و یک نفس آب را سر می کشد.

لیوان را روی میز عسلی می گذارد و چند نفس عمیق می کشد تا حالش بهتر شود .
در دوباره به صدا در می آید. صدایش را صاف می کند و می گوید:

_بله؟

صدای نازکِ کوچک ترین خدمه ی خانه، ملیکا را از پشتِ در می شنود:
_سلام آقا. صبح تون بخیر! گفتین ساعت هشت از خواب بیدارتون کنم.

نگاهی به ساعت طلایی و دایره ای شکلِ گوشه ی اتاق می اندازد که می بیند درست
ساعت هشت است.

دستی در موهای به ریخته اش می کشد و می گوید:
_مرسی بیدار شدم. می تونی بری.

صدای "چشم" گفتنِ آرامش را می شنود و به دنبالش هم صدای برخوردِ کفش هایش
را با کفِ راه رو.

دردش که بهتر می شود، آرام از روی تخت بلند می شود.

این درد ها طبیعی هستند! همیشه این گونه می شود. آن قدر عجیب نیست که
بخواهد به خاطرش همه ی خانه را خبر کند.

به سمتِ حمام می رود و بعد از یک دوشِ کوتاه، بیرون می آید. یک شلوار جینِ تیره
رنگ و یک تیشرتِ مشکی می پوشد. کت قهوه ایش را هم به تن می کند و موهایش را
مرتب می کند. تلفن و سویچ ماشینش را از داخلِ کَشو میزِ عسلی خارج می کند و به

سمتِ در می رود. همین که آن را می کند، با قامت بلندِ مادرش رو به رو می شود. با همان کفش های پاشنه بلند مشکی و کت و دامن همیشگی اش. برخلاف ریخت و پاش های فروانِ اطرافش، دائم این گونه است. ساده و رسمی! تنها رنگ لباس هایش تغییر می کنند؛ وگرنه مدل شان یکی است.

تلفن و سویچ را در دستش جا به جا می کند و نگاهش را به چهره ی در هم و اخم آلودش می دوزد.
_سلام. صبح بخیر!

مادرش دست به سینه می ایستد.
_کجا به سلامتی؟

کلافه لب می زند:
_کار دارم.

مادرش اخمش را پر رنگ می کند.
_کارت چیه؟

پوفی می کند و بی حوصله می گوید:

–مادر من کار دارم! باید حتماً توضیح بدم؟

مادرش نگاهی به اتاق می اندازد و انگاد که چیزی یادش آمده باشد، بدون توجه به حرفش می گوید:

–چرا این جا خوابیدی؟

از اتاق خارج می شود و درش را می بندد. در حالی که از مادرش دور می شود و به سمت پله می رود می گوید:

–فکر نکنم نیاز باشه توضیح بدم!

تا می خواهد شروع به پایین رفتن از پله ها کند، بازو اش از پشت کشیده می شود و به دنبالش هم صدای عصبی مادرش در گوشش می پیچد:

–یعنی چی فکر نکنم نیاز باشه توضیح بدم؟! سام این کارهات یعنی چی؟ مگه اون

دختر زنت نیست؟! پس برای چی...

یادش رفت بگوید... مادرش از ماجراها و اتفاقات پیش آمده چیزی نمی داند و تنها از یک قضیه با خبر است. آن هم این است که او عاشق یک دختر نابینا شده و الان هم با او ازدواج کرده است.

به عقب بر می گردد. حرفش را قطع می کند و به سرعت دلیلی می آورد که می توان گفت تا حد زیادی دروغ است.

_مامان تند نرو! آره زنمه؛ اما دیشب هم خسته بود، هم خودم می دیدم که باهام راحت نبود؛ حتی نمی تونست جلوم سرش و بلند کنه و چند کلمه حرف بزنه، چه برسه به این که...

ادامه ی حرفش را می خورد و کمی مکث می کند.

_باید به زور پیشش می موندم؟ خب این جووری اذیت می شد. نمی شد؟

مادرش کمی قانع می شود. مکث چند لحظه ایی می کند و سپس سرش را تکان می دهد.

_فقط خدا کنه اینی که می گی باشه، سام! هنوز اصرار هات و برای ازدواج با یه دختر که چشم هاش نمی بینه فراموش نکردم. فقط خدا کنه مثل شاهین که همیشه یه چیزی پشتِ حرف ها و کارهاش هست، تو هم چیزی پشتِ این کارهاش نباشه و اون دختر طفل معصوم و بازیچه نکرده باشی!

دندان هایش را به هم می فشرد. از این که پسرِ آن موجود پست است و همه او را فرزندش می نامند، احساس حقارت می کند. به مادرش نزدیک می شود و کنار گوشش آرام و پُرحرص زمزمه می کند:

_مامان من اصلاً مثلِ بابا نیستم؛ باشه؟

از او دور می شود و ادامه می دهد:

_اون قدر هم احمق نیستم که با وجودِ این که می دونم، یه سال دیگه تا بیش تر زنده نیستم، کسی رو از اذیت کنم و یا نقشه ای براش بکشم.

حرفش که تمام می شود، بدونِ این که منتظرِ جواب بماند بر می گردد و از پله ها پایین می رود. وارد سالن می شود و برای اولین بار پرده های سلطنتی را می بیند که کنار زده شده اند و نور خورشید جلوه ای دیگر به پذیرایی بخشیده. در ظاهر این جا درست مانند یک قصر زیباست؛ اما در باطن متروکه ای بیش نیست. سرش را در اطراف می چرخاند و نگاهش به مائده، خواهر افشین می افتد. به همراه چند خدمه دیگر مشغول چیدن میز صبحانه است .

به سمتش می رود و بدون مقدمه می پرسد:

_افشین کجاست؟

یک هو از جا می پرد و دستش را روی قلبش می گذارد. با چهره ای آشفته، سرش را بلند می کند و بریده بریده لب می زند:

_صبح بخیر آقا. صب...ب...ح زود برگشت و بعد بدون این که به من ب...ب...ب...گه کجا می ره، دوباره رفت. کارش دارین؟

سام پوف کلافه ای می کشد.

_فقط بهم بگو کجاست؟

مائده حالا که کمی چهره اش به حالت طبیعی برگشته، می گوید:

_به خدا نمی دونم کجاست. بذارید بهش زنگ بزنم.

این حرف را می زند و تلفن ساده اش را از داخل جیب لباس فرمش بیرون می کشد. می خواهد شماره بگیرد که سام مانع می شود:

_خاموشه!

پوزخندی می زند و ادامه می دهد:

_فکر کردی زنگ زدن بهش به فکر خودم نرسید؟

مائده سرش را به زیر می اندازد. خجالت زده تلفن را به جیبش بر می گرداند که سام می گوید:

_از دیروز هر چه قدر به اون و سیاوش زنگ می زنی جواب نمی دن. می خوام کلید اون یکی خونه رو ازشون بگیرم.

مائده سرش را بلند می کند.

_خب شاید الان روشن کرده! آخه برگشت. احتمالاً شارژش تموم شده. صبح اومد شارژش کرد.

زیاد با مائده حرف نمی زند و سرش را تکان می دهد.

_باشه بهش زنگ می زنی.

رویش را بر می گرداند و می خواهد به سمت خروجی ویلا برود که نگاه خیره ی سیما را روی خودش و مائده می بیند. فضول ترین خدمه ی این خانه! در واقع خود او بود که آن اطلاعات را راجع به کارهای پدرش در اختیارش قرار داد. نمی داند این چیزها را از کجا می داند؟ خودش می فهمد یا کسی هست که به او آمار می دهد؟

اخم پر رنگی می کند و نشان می دهد متوجه فضولی اش شده. او هم سریع نگاهش را از او می دزدد و مشغول کارش می شود.

بی خیالش می شود و در حالی که به سمت خروجی ویلا می رود، تلفنش را بالا می آورد. شماره افشین را می گیرد و آن را به گوشش نزدیک می کند. در کمال تعجب، بر خلاف دیروز، زنگ می خورد. بی صبرانه منتظر جواب می ماند تا بالاخره جواب می دهد.

_بله؟

دوباره بدون مقدمه می پرسد:

_کجایی افشین؟

افشین که چند ساعتی می شود منتظر این زنگ است، می گوید:

_سلام. چه طور؟

از درِ بازِ خانه خارج می شود و دستش را داخلِ جیبش شلوارش فرو می کند.
_بگو کجایی؟ کارت دارم.

افشین آدرسی که از قبل قرار بود به سام بدهد را به او می دهد و سام می گوید:
_اون جا دیگه کجاست؟

_بلدی بیای؟ اگه بلدی، بیا. مگه کارم نداری؟

سام پوفی می کند.

_بلدم. باشه الان میام.

حرفش را می زند و بدون خداحافظی تلفن را قطع می کند.

به سمتِ ماشینش می رود و سریع سوار می شود. آن را روشن می کند و با سرعت باغ
بزرگی که ویلا داخل آن است را طی می کند.

بوقی می زند که پویا(یکی از نگهبان ها) درِ بزرگ عمارت را باز می کند.

پایش را روی پدال گاز می فشرد و از باغ خارج می شود که تلفنش به صدا در می آید. نگاهی به تلفنش که روی صندلی کمک راننده است می اندازد و کلمه ی «مامان» را روی آن می بیند.

تلفن را بر می دارد و دکمه ی اتصالش را می زند که صدای عصبانی مادرش در گوشش می پیچد:

—هیچ معلوم هست اول صبحی کجا می ری سام؟! صبحانه نخورده ضعف می کنی!

دوباره حس کودکی به او دست می دهد که مادرش نگران حالش شده و می ترسد از گرسنگی دلش درد بگیرد.

خیلی وقت است از دست این کارهای مادرش کلافه شده و به روی خودش نمی آورد. درست است چیزی تا مُردنش نمانده؛ اما این دلیل بر این نمی شود که مثل یک کودک از او مراقبت کرد. کلافه می گوید:

—مامان من بچه ام که باید هر جا می رم و هرکاری که می کنم بهتون جواب پس بدم؟!!

مادرش با شنیدن سخنش سکوت می‌کند. از این سکوتش می‌تواند حدس بزند از او دلخور شده. تُن صدایش را کمی پایین می‌آورد و سعی می‌کند نقشش را درست ایفا کرده و در بیانِ جملات، من من نکند.

– دارم می‌رم کلید اون یکی خونه رو از افشین و سیاوش بگیرم با ماه گل چند روز بریم اون جا. بدبختانه اون خونه فقط یه کلید داره که بابا داده به اون دوتا اَلدَنگ که به زور باید جاشون و پیدا کرد.

مادرش هم با لحنی که آرام تر از قبل شده، لب می‌زند:

– چرا بر نمی‌گردن خونه خودشون کلید و بهت بدن؟ می‌خواین تنهایی برین تو اون خونه سوت و کور چه کار کنین؟ اگه خدایی نکرده حالت بد بشه اون دختر بی چاره چه طور می‌تونه کاری برات بکنه؟

وقتی می‌بیند مکالمه ی‌شان دارد طولانی می‌شود کنار خیابان نگه می‌دارد و می‌گوید:

– بیرون کار داشتیم گفتم خودم میام ازتون می‌گیرم، نمی‌خواد برگردین خونه. بعد هم مامان می‌خوام چند روز با زنم تنها باشم، اشکالی داره؟ نگران نباش! حالم بد نمی‌شه. اگه شد، خودم می‌دونم چه کار کنم.

مادرش دوباره سوالی که قبلاً هم تکرار کرده بود را تکرار می کند.

—خودت چه کاری بیرون داری؟

بی حوصله لب می زند:

—یه کار کوچیک. فکر نکنم نیاز باشه بهتون بگم.

مادرش که این حرفش را می شنود، زیاد پافشاری نمی کند و آرام می گوید:

—خداحافظ؛ مواظب خودت باش!

این حرف را می زند و تلفن را قطع می کند.

این بغض هایی که بعد از عصبانیت به گلوی مادرش چنگ می زند، بیش از همه دلش را به درد می آورد. گاهی اوقات با خودش می گوید: «به خاطر خودم نه، کاش به خاطر مادرم حال و روزم این نمی شد».

آهی می کشد و تلفن را دوباره روی صندلی کمک راننده پرت می کند. ماشین را روشن می کند و به سمت آدرسی که افشین داده است و خارج شهر هم هست، حرکت می کند.

بعد از حدود نیم ساعت رانندگی، به جاده خاکی ای می رسد. چند بار به جاده و چند بار به تابلوی کنارش نگاه می کند و آدرسی که افشین داده است را در ذهن مرور می کند: «از شهر که اومدی بیرون، مستقیم بیا تا این که می رسی به یه تابلو. کنارش یه جاده خاکیه و روش نوشته «باغ نرگس» از همون جاده خاکیه مستقیم بیا و از اون باغ های اولش که رد کردی، می رسی به کلبه چوبی. من و سیاوش همون جاییم.»

از فکر خارج می شود و فرمان ماشین را می چرخاند. ماشین را بر روی جاده خاکی تنظیم و به جلو حرکت می کند.

هر چه قدر فکر می کند و سبک، سنگین می کند، نمی فهمد الان دقیقاً افشین برای چه به او گفته به این جای پرت بیاید؟! مگر او از حرف های سام خبر دارد؟ مگر می داند می خواهد چه درخواستی از آن ها بکند؟

کلافه از افکار آشفته و بی سر و تهش، پوفی می کشد و آرنجش را لبه ی پنجره می گذارد. سرش را به دست چپش تکیه می دهد و با دست راستش رانندگی می کند.

کم کم درخت هایی را از دور می بیند که دو طرف جاده را در بر گرفته اند.

پس درست آمده است. این جا همان باغی است که افشین گفت بعد از آن ها به کلبه می رسد.

در حالی که اطراف را از نظر می گذراند، فرمان را می چرخاند و از پیچی که مقابلش است می گذرد.

همین که از پیچ می گذرد، از دور چشمش به یک کلبه با چوب های قهوه ای می افتد. سرعتش را کمی بیش تر می کند و به آن نزدیک می شود .

چشمش به ماشین ال نود مشکی رنگ افشین می افتد. سریع پایش را روی ترمز می گذارد و نگه می دارد.

از ماشین پیاده می شود و درش را با سویچ قفل می کند. به سمت کلبه می رود و چند بار پشت سر همبه در سفیدش، ضربه می زند. دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو می کند و منتظر می ماند.

چیزی نمی گذرد که در باز می شود و قامت بلند و هیكلی سیاوش، جلوی آن ظاهر می شود.

بدون توجه به او، نگاهی به اطراف می اندازد و سپس از جلوی در کنار می رود.

بیا تو!

از تعجب چشم هایش درشت می شوند. این جا چه خبر است؟ این رفتارهای سیاوش و افشین برای چیست؟! مگر آن ها خبر دارند سام با آن ها چه کار دارد که این گونه حواس شان هست خطایی رخ ندهد؟!

اگرچه سوال های زیادی در ذهنش به وجود می آید؛ اما به روی خودش نمی آورد. به حرفش گوش می دهد و وارد کلبه می شود .

زیر چشمی کلبه ی کوچک را با مبل های قهوه ای رنگ کنار شومینه اش و آشپزخانه کوچکش را با کابینت های سفید و ساده اش از نظر می گذراند. نور زرد لامپ ها کمی چشم را اذیت می کند.

سیاوش در را می بندد و به مبل ها اشاره می کند.

_بشین الان افشین میاد.

این بار دیگر کاسه ی صبرش لبریز می شود. به سمتش بر می گردد و با عصبانیت می گوید:

_من نیومدم این جا بشینم. کارتون دارم. افشین کجاست؟

سیاوش چند ثانیه مکث می کند و بعد با اخم کم رنگی می گوید:

_من که حرفی نزدم چرا از کوره در می ری؟! همین دور و اطرافه. الان میادا!

سام دستی در موهایش می کشد و سعی می کند عصبانیتش را کنترل کند.

بر خلاف میلش، به سمت یکی از مبل ها می رود و رویش می نشیند. آرنجش را روی زانو اش می گذارد و سرش را با دست هایش می گیرد.

با باز شدنِ در کلبه سرش را بلند می کند و چشمش به افشین می افتد.

راست می نشیند و به مبل دونفره رو به رویش اشاره می کند.

_بشینید!

هیچ کدام حرفی نمی زنند و افشین در حالی که به سمتِ مبلِ مقابلش می آید، پولیورِ مشکی اش را از تنش خارج می کند. آن را روی دسته ی مبل می اندازد و بعد هم می نشیند.

چند ثانیه بعد، سیاوش هم کنارش می نشیند که سام می گوید:

_می دونید من برای چی این جام یا نه؟

سیاوش و افشین نگاهی به هم می اندازند و افشین می گوید:

_می دونیم.

سام سرش را تکان می دهد و دستی به صورتش می کشد.

_از کجا می دونین؟

این بار سیاوش به حرف می آید:

می‌دونستیم ماه گل همه چیز و بهت می‌گه و تو هم تو اولین فرصت میای سراغ ما
تا ببینی چه بلایی سر اون پسره آوردیم.

سام احم پر رنگی می‌کند و با جدیت تمام لب می‌زند:

اولاً پات و زیادتر از گلیمت دراز نکن؛ ماه گل خدمت کارت نیست که این جور
بهش می‌گی ماه گل! دوماً هم آره بردیا کجاست؟ چه کارش کردین؟

افشین نگاهی به سیاوش می‌اندازد.

سیاوش تو برو بیرون!

سیاوش احم می‌کند و با عصبانیت می‌گوید:

برای چی باید برم بیرون!؟

بر خلاف او، افشین با خونسردی می‌گوید:

برای این که زیادی چرت و پرت می‌گی!

سیاوش دندان هایش را به هم می فشرد و می خواهد فحشی نثار افشین کند؛ اما با یادآوری موقعیت شان، یادش می افتد که الان زمانِ عصبانی شدن نیست. دست هایش را مشت می کند و ناخن هایش را به کف دستش می فشرد. از جا بر می خیزد و بعد از برداشتنِ کُتش از روی کانتر، به سمتِ در خروجی کلبه می رود. با شدت بازش می کند و بعد از بیرون رفتن، محکم آن را به چهار چوبش می کوبد.

همین که در بسته می شود، سام با عصبانیت می پرسد:

افشین! بردیا کجاست؟ چه کارش کردین؟ چرا مثل آدم جوابم و نمی دین؟! برای چی گفتم سیاوش بره بیرون؟!

افشین از جایش بلند می شود و به سمتِ پنجره ی کلبه می رود. آرام پرده ی کرمی اش، را کنار می زند و نگاهی به سیاوش که در حالِ دور شدن از کلبه است، می اندازد.

بر می گردد و درحالی که به سام نزدیک می شود، لب می زند:

نگران نباش. حالِ بردیا خوبه؛ بعد هم گفتم که چون زیادی چرت و پرت می گفت گفتم بره بیرون.

سام نفسِ کوتاه و آسوده ای می کشد و بدونِ توجه به جمله دومِ افشین می گوید:
_خُب، حالش خوبه الان کجاست؟

افشین این بار روی مبلی که کنارِ سام است می نشیند و کلافه و پُر از حرص می گوید:
_سام تو چرا این قدر ساده ای؟!

سام اخم می کند و متعجب به افشین خیره می شود.
_چی؟!

افشین با هر دو دست به موهایش چنگ می زند.
_نمی دونم کی و کجا تو و ماه گل با هم حرف زدین؛ ولی هر وقت و هر کجا که بوده،
پدرت همه چیز و شنیده.

سام با شنیدنِ این حرف، ضربان قلبش بالا می رود و عرق سردی روی پیشانی اش می
نشیند. با لکنت لب می زند:

چ...ی د...د...اری می گی؟!

افشین به او خیره می شود.

یعنی تو خودت واقعاً فکر نکردی نباید توی اون خونه حرفی بزنی؟!

سرش را با تاسف به چپ و راست تکان می دهد.

ای وای سام... ای وای! تو چرا این قدر ساده ای؟!

کمی مکث می کند و بعد دوباره به سام خیره می شود و ادامه می دهد:

صبح که ما برگشتیم خونه، پدرت بهمون گفت تو امروز میای سراغمون. می خوای بهمون بگی بردیا رو ول کنیم و به پدرت بگیم خودش فرار کرده. گفت قراره تو و ماه گل ازش قول بگیرین که دیگه هیچ وقت این طرف ها پیداش نشه و ولش که کردیم، بره و پشت سرش و نگاه نکنه .

پوزخندی می زند و بعد از مکث کوتاهی دوباره لب هایش را از هم می گشاید:

گفت خودش شنیده که این حرف ها رو زدین. کلی هم بهت خندید و گفت احمقی که تو اون خونه راحت نشستی و با ماه گل مفصل صحبت کردی که چه کار کنین و

چه نقشه هایی بکشین. تازه گفت مزخرف تر از این ها اینه که به بهانه ی کلید اون یکی خونه داری دنبال من و سیاوش می گردی.

دوباره مکث می کند و منتظر می ماند تا سام حرفی بزند؛ اما جز چهره ی ماتم زده اش، چیزی نمی بیند و ادامه می دهد:

بهمون گفت ما باید هیچی رو به روت نیاریم. رو حرفت هم حرف نزنیم و وقتی اومدی این جا و گفתי بردیا رو ول کنیم، بگیم باشه و به تو هم بگیم که به پدرت می گیم بردیا خودش فرار کرده؛ در صورتی که پدرت خودش از همه چیز خبر داره! بعد هم تو و ماه گل خیلی عادی بیاین و با اون حرف بزنین و بعد هم ولش کنیم بره. بدون هیچ اتفاقی! انگار که پدرت از هیچی خبر نداره و نقشه تو هم درست از آب در اومده.

نگاهش را از چهره ی حیرت زده سام می گیرد و خیره به رو به رو ادامه می دهد:

الان سیاوش خبر نداره من دارم این حرف ها رو بهت می زنم. فکر می کنه به خاطر حرفی که بهت زد و تو گفتی پات و بیش تر از گلیمت درازتر نکن، گفتم بره بیرون تا بیش تر از این عصبانیت نکنه. نمی دونه من این حرف ها رو بهت گفتم و نباید هم بدونه. اون فکر می کنه من و خودش داریم نقش بازی می کنیم و تو رو فریب می دیم.

حس می کند تمام دایره لغات را فراموش کرده است و نمی تواند حرف بزند. مگر می شود؟! دیشب در آن اتاق فقط او بود و ماه گل. کس دیگری نبود. مگر این که... مگر این

که دوربین مخفی در آن اتاق نصب شده باشد. ای وای! حرف هایشان! این که ماه گل گفت پدرش از این کارهایش هدفی دارد. الان او همه چیز را می داند. حالا چه می شود؟ پدرش چه کار می کند؟ خدایا پدرش دیگر کیست؟! چه موجودی است؟ به خاطر منفعتش هر کاری می کند... هرکاری!

با صدای افشین به خودش می آید:

_سام تو چرا این طوری می کنی؟! یعنی واقعاً هنوز پدرت و نشناختی؟ این قدر ساده لو فرضش کردین که نمی دونم کجا نشستید و مفصل صحبت کردین و نقشه کشیدین؟!!

سام به زحمت کلمات را کنار هم می چیند و می گوید:

_افشین، فقط بهم بگو بابا داره چه کار می کنه؟ تو می دونی! می خواد چه کار کنه؟ این کارهایش چه معنی ای داره؟ چی از جون ماه گل می خواد؟

افشین دستی به صورتش می کشد.

_نمی دونم! به خدا نمی دونم؛ اما می دونم که به خاطر یه چیز کوچیک این کارها رو نمی کنه.

سام محکم چشم هایش را به هم می فشرد و با دست به موهایش چنگ می زند.
_به خدا دیگه نمی دونم چه کار کنم افشین. دارم دیوونه می شم! آره... آره، بابا راست
می گه. من خیلی احمقم که فکر کردم کنترل مون نمی کنه. دیشب که با ماه گل
حرف زدم. حتی فکر این که داره کنترل مون می کنه از ذهنم هم نگذشت .

افشین دستش را روی شانه ی سام می گذارد.

_سام پدرت خیلی عجیبه! هم عجیب هم مرموز. نه به پر و پاش بیچ، نه باهش دهن
به دهن شو! این جوری به نفعته. من نمی دونم می خواد چه کار کنه؛ ولی هر چی که
هست، چیز کوچیک و معمولی ای نیست.

سام به او خیره می شود و عصبی می گوید:

_این یعنی هیچ کاری نکنم؟ افشین من نباید بفهمم داره چه کار می کنه؟ نباید بفهمم
می خواد چه بلایی سرمون بیاره!؟

افشین دستش را از روی شانه اش بر می دارد.

_بی فایده اس سام؛ بی فایده! تو هر چه قدر هم تلاش کنی نمی تونی بفهمی می خواد
چه کار کنه! تنها کاری که از دستت بر میاد اینه که از ماه گل مواظبت کنی؛ همین!
الان همه چیز طبق نقشه ی پدرت باید پیش بره. تو الان برو ماه گل و بیار و برین با

بردیا صحبت کنین. اون دیگه نباید دور و بر شماها بپلکه وگرنه ما مجبوریم دوباره بگیریمش. پدرت در واقع یه فرصت بهش داده اگه بره و دیگه برنگرده، بی خیالش می شه؛ ولی اگه برگرده...

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

_دیگه من و تو خبر نداریم چه اتفاقی میفته؛ ولی هر اتفاقی که بیفته، اتفاق خوبی نیست! به حرفم گوش کن سام. نمی دونم شاید بی دقتی هات به خاطر سن کمته؛ شاید هم... نمی دونم! ولی من ازت بزرگ ترم. به جرات می تونم بگم بیش تر از تو پدرت و هم می شناسم. از پونزده سالگی نگهبان شدم و بعدها که بزرگ تر شدم، شدم بادیگارد شخصیه پدرت! می دونم اون قدر بهم اعتماد داره که میکروفون پیکروفون بهم نبنده. این جا هم که مطمئنه! چون اصلاً پدرت خبر نداره ما بردیا رو آوردیم کجا و الان خودمون کجاییم.

سام از جایش بر می خیزد و شروع به راه رفتن در عرض کلبه می کند.

افشین هم از جایش بلند می شود و به او نزدیک می شود. رو به رویش می ایستد و متوقفش می کند.

_سام، گوش کن! به چیزی فکر نکن. کاری که بهت می گم و انجام بده. اگه این کار و نکنی به خدا به ضرر هر دوتونه .

شانه های سام را می گیرد.

ببین تو الان برگرد خونه و بگو می خوام با ماه گل برم بیرون. اصلاً این حرف هایی رو که بهت زدم حذف کن؛ ولی فراموشش شون نکن. برو ماه گل و بیار این جا. بردیا همین جاست. یه کلبه ته باغه. اون جاست. بهش بگو حالش خوبه. بیاید این جا باهاش حرف بزنی. اصلاً همون نقشه ای که خودتون داشتین و اجرا کنید. بدون کم و کاست و تغییر! بعد هم کلید اون خونه دست منه؛ می دم بهتون برید اون جا تا خدمت کارها شک نکنن. این که می گم برو ماه گل و هم بیار به خاطر اینه که اولاً بردیا حرف اون و بهتر گوش می ده و مطمئناً تو بگی برو و دیگه برنگرد، به حرفت گوش نمی کنه؛ ولی ماه گل خودش بگه به حرفش گوش می کنه. دوماً هم یه حرف هایی باهاش دارم. بیاریش بهش می گم!

سام اخم می کند و سرش را با شدت به چپ و راست تکان می دهد.

چی می گی افشین؟! یعنی من دست روی دست بذارم و هیچ کاری نکنم؟! اگه قرار بود من هیچ کاری نکنم برای چی بهم گفتی پدرم از همه چیز باخبره؟

افشین دست هایش را روی شانه های سام می فشرد.

سام!

کمی مکث می کند.

—بهم اعتماد کن!

چند ثانیه ی دیگر مکث می کند و بعد ادامه می دهد :

—به ماه گل درباره ی این موضوع چیزی نگو. فقط بهش بگو همه چیز درست پیش رفته و من و سیاوش قبول کردیم. برای این، این حرف ها رو بهت زدم که از این به بعد بدونی کجا داری چه حرف هایی می زنی. برای این که این که از این به بعد حواست و جمع کنی. به خاطر این که از ماه گل مراقبت کنی.

شانه ی سام را رها می کند و روی مبل تک نفره می نشیند.

—چون تنها کاری که از دستت بر میاد. مواظبت کردن از اونه. همین!

سام با عصبانیت سوییچ ماشینش را از روی مبلی که چند دقیقه پیش روی آن نشسته بود، بر می دارد. درحالی که به سمت در می رود می گوید:

—به ماه گل چیزی نمی گم. همه چیز هم همون جوری که تو خواستی و قرار بود پیش بره، پیش می ره؛ ولی ازم نخواه دست روی دست بذارم و عین کبک سرم و بکنم تو برف! تا نفهمم بابا داره چه کار می کنه آرام نمی شم .

در را باز می کند و ادامه می دهد:

یا ماه گل بر می گردم. خیر پیش!

از کلبه خارج می شود و درش را می بندد. مستقیم به سمت ماشینش می رود و سوار می شود.

ماشین را روشن می کند و چند متر دنده عقب می رود. جاده را دور می زند و با سرعت شروع به رانندگی می کند.

یاد حرف های دیشبش با ماه گل می افتد. یعنی الان پدرش می داند که او و ماه گل چه نقشه هایی کشیده اند؟ خبر دارد آن ها متوجه مشکوک بودن قضایا شده اند؟! یعنی می داند او و ماه گل شک کرده اند و هیچ کاری نکرده است؟! شاید هم... شاید هم کرده؛ یا شاید هم اصلاً شک کردن آن ها مهم نیست که پدرش بخواهد کاری کند. قطعاً همین است. برای پدرش اصلاً مهم نیست آن ها چه فکری می کنند.

فرمان ماشین را محکم در دستش می فشرد که به یک آن، درد بدی میان قفسه ی سینه اش می پیچد و راه نفس کشیدنش را سد می کند.

سریع کنار جاده می ایستد و سرش را روی فرمان می گذارد. چند نفس عمیق می کشد تا حالش خوب شود و ضربان بالا رفته ی قلبش از شدت اضطراب، پایین بیاید.

چند دقیقه که می گذرد، حالش بهتر می شود و سرش را از روی فرمان بر می دارد. دوباره ماشین را روشن می کند و به سمت خانه راه می افتد.

به خانه که می رسد، پشت سر هم چند بوق می زند تا در حیات را برایش باز کنند. در که باز می شود، پایش را روی پدال گاز می فشرد و با سرعت داخل می رود. ماشین را خاموش می کند و پیاده می شود.

به سمت ورودی ویلا می رود که باز می شود و چهره ی خندان یکی از خدمه ها که حدود سی-سی و یک ساله است، در آن نمایان می شود.

بفرمایید آقا.

حالش از این همه تجملات و ثروت به هم می خورد. گاهی اوقات، با خودش فکر می کند کاش به جای این همه پول و ثروت زندگی آرامی داشته باشد. زندگی ای که عشق در آن موج بزند و پدرش در آن چیزی را فدای چیز دیگر نکند. زندگی انسان ها را به بازی نگیرد و بعد به آن قهقهه نزند. نقشه نکشد... طمع نکند! نمی داند دارد چه کار می کند؛ اما یک چیز را خوب می داند و آن هم این است که دوباره پای پول در میان است. تنها چیزی که پدرش به خاطرش هر کاری می کند. آفتی که نمی داند تا کی می خواهد آن را به مزرعه ی زندگی اش راه دهد؟ آن قدر که ریشه اش را بخشکاند؟ می

خواهد چه قدر دیگر خودش را در آن غرق کند؟ آن قدر که خفه شود؟ چه قدر؟ کاش بداند، فقط خودش است که ترجیح می دهد در دریایی از پول غرق شود. همسر و تنها فرزندش، مثل او فکر نمی کنند.

افکار آشفته اش را کنار می زند. بی اعتنا، از کنار خدمت کار می گذرد و وارد خانه می شود.

بدون توجه به خدمت کارهایی که هر کدام مشغول تمیز کردن یک قسمت از هال بزرگ، با پرده ها و مبل های سلطنتی و تابلو فرش های دست بافت روی دیوار هستند، مستقیم به سمت پله ها می رود و شروع به بالا رفتن از آن ها می کند.

به سمت اتاق ماه گل می رود و می خواهد به درش ضربه بزند که صدای داد سیما متوقفش می کند:

—من دیروز بهت چی گفتم؟! مگه نگفتم دیر بلند شدن ممنوعه! الان ساعت نه و نیمه و تو هنوز تو تخت خوابی. مگه نگفتم تا ساعت هشت و نیم باید بیدار باشی، هان؟!!

به ثانیه ای نمی کشد که عصبانیت سرتاسر وجودش را فرا می گیرد. چه طور به خودش اجازه می دهد این گونه با ماه گل حرف بزند؟!!

زیر لب ناسزایی به سیما می گوید. با عصبانیت دستگیره در را پایین می کشد و وارد اتاق می شود.

سیما، با دیدنِ چهره ی به خون نشسته ی سام، رنگ از رخسارش می پرد.

سام نگاهی به ماه گل که بی اعتنا روی تخت نشسته است و سرش را به زیر انداخته، می اندازد. دندان هایش را به هم می فشرد و به سمتِ سیما می رود.

_داشتی می گفتی! زبونت قطع شد؟

سیما یک قدم به عقب می رود تا از سام که چند قدم بیش تر با او فاصله ندارد، دور شود. با صدای لرزان می گوید:

_آقا شما کی اومدین!؟

سام در یک حرکت، فاصله میان شان را طی می کند. چانه اش را در مشتش می گیرد و فریاد می زند:

_کی بهت اجازه داده با ماه گل این جووری حرف بزنی، هان!؟

صدای ضربانِ بالا رفته ی قلبِ سیما را به وضوح می شنود. دستش را بیش تر روی چانه اش می فشرد و تَن صدایش را کمی پایین تر می آورد.

تو که عین سگ می ترسی، برای چی شاخ بازی در میاری و پات و از گلیمت دراز تر می کنی؟!

مکت می کند و تا می خواهد حرف دیگری بزند، صدای بالای رفته ماه گل متوقفش می کند:

_ولش کن! من خودم زبون دارم. وکیل وصیع نمی خوام.

حرفش مانند آبی روی آتش ریخته می شود و ناخودآگاه، دستش از روی چانه ی سیما شُل می شود. او هم سریع از فرصت استفاده می کند و با دو به سمتِ در می رود. از اتاق خارج می شود و پشتِ سرش در را می بندد.

دست هایش را محکم به صورتش می کشد و به سمت ماه گل می رود.

چرا نداشتی حالیش کنم نباید با تو اون جوری حرف بزنی؟!

ماه گل سرش را بلند می کند و پاسخ می دهد:

_چون من خودم زنده ام و آدم زنده هم زبون داره و می تونه از خودش دفاع کنه!

سام اخم می کند و معترض می گوید:

پس چرا اون همه حرف بارت کرد و چیزی نگفتی؟!

ماه گل شانه ای بالا می اندازد.

اون حرفی نزد! فقط بهم گفت مگه من نگفتم تا ساعت هشت و نیم باید بیدار شی.
اون حرف اشتباهی نزد؛ راست می گفت دیروز به من گفته بود صبح ها باید ساعت
هشت و نیم بلند شم؛ ولی من بهش گوش نکردم.

سام دوباره عصبی می شود. این خونسردی ماه گل، آرام ترین فرد روی زمین را هم از
عصبانیت لبریز می کند.

ماه گل چی داری می گی برای خودت؟! خدمت کارها اصلاً غلط می کنن برای تو
قوانین و مقررات بذارن. این قانون برای خدمت کارهاست. تو زن منی!

ماه گل متقابلاً اخم می کند.

مگه من چی ام از اون ها بیش تره؟! من هم یکی مثل اون هام. اصلاً ای کاش به جای
اون ها بودم؛ ولی حال و روزم این نبود.

با شنیدن این حرف، قلبش فشرده می شود. یعنی ماه گل این قدر در تنگنا است و موقعیتش آزارش می دهد که ترجیح می دهد خدمت کار باشد تا همسر او؟
چند ثانیه مکث می کند. تن صدایش را پایین می آورد و آرام می گوید:
_حاضر شو باید بریم.

ماه گل موشکافانه سوال می کند:

_کجا؟

سام کنارش می نشیند و بدون این که نگاهش کند، به سردی جواب می دهد:
_بردیا رو پیدا کردم .

به وضوح خوشحالی را در صدای ماه گل حس می کند و همین است بیش تر آزارش می دهد.

_واقعاً؟ چه طور؟ حالش خوبه؟

حس پسر بچه ای را پیدا می کند که مادرش بیش تر از او به بردارش عشق می ورزد. تشنه ی ذره ای محبت از طرف ماه گل است. عشق یک طرفه هیچ سر انجामी ندارد. او اشتباهی عاشق شده است. این حقیقتی است که باید آن را بپذیرد.

آب دهانش را قورت می دهد تا بغضی که گلایش را گرفته است با آن پایین برود. همون طور که بهت گفتم. از اون دوتا نگهبان پرسیدم جاش و بهم گفتن.

قبول کردن ولش کنن و بذارن بره؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان می دهد.
_آره.

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

_آماده شو باید بریم. باید با بردیا حرف بزنی و بهش بگی ولش که کردن، باید بره و هیچ وقت دنبالت نگرده. مطمئناً به حرفت گوش می ده!

دوباره همان حس به دل ماه گل چنگ می زند. دلش رضایت نمی دهد به بردیا بگوید هیچ وقت دنبالش نگرده؛ اما حیف که مجبور است.

غمگین سرش را به زیر می اندازد و بعد از مکث چند ثانیه ایی آرام لب می زند:
_باشه.

سام سرش را تکان می دهد و از روی تخت بلند می شود.
_من بیرون منتظرم. کمک نمی خوای؟

ماه گل سرش را به نشانه ی «نه» به چپ و راست تکان می دهد و سام می گوید:
_صبحانه خوردی؟

زیر لب جواب می دهد:
_نه.

سام نگاهی به چهره ی رنگ پریده اش می اندازد.
_خیلی خب! اول بریم پایین صبحانه بخور بعد.

ماه گل سریع سرش را بلند می کند و دوباره کلمه ی قبل را بر زبان می آورد.
_نه!

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

_گرسنه نیستم .

سام معترضانه لب می زند:

_ضعف می کنی ماه گل! از دیروز تا حالا هیچی نخوردی؛ داری با کی لج بازی می

کنی؟ با من؟!!

ماه گل سریع دوباره سرش را به دو طرف تکان می دهد و از روی تخت بر می خیزد.

_نه، نه به خدا؛ فقط گرسنه ام نیست. همین!

سام نگاهش را از صورتش می گیرد و ناراضی لب می زند:

_بیرون منتظرم. حاضر شو بیا. لباس تو همه کمد ها هست. قبلِ اومدنت به این جا،

خدمت کار ها همه چیز رو آماده کردن. هر کدوم و که خواستی بپوش! حموم هم از

همین جایی که وایستادی، مستقیم بری بهش می رسی.

ماه گل سرش را بلند می کند و مشکوک می پرسد:

از کجا سایز لباس های من و می دونستن؟!

کمی مکث می کند.

_خدمه ها رو می گم.

سام چند ثانیه فکر می کند و بعد جواب می در:

_فکر کنم با مادرت هماهنگ کردن!

ماه گل اخم غلیظی می کند.

_اون مادر من نیست.

سام رویش را بر می گرداند و در حالی که به سمت در می رود می گوید:

_خیلی خب! با نامادريت.

می خواهد از اتاق خارج شود که ماه گل مانعش می شود:

می شه بگی لباس های تیره تر کجان؟

سام اخم می کند. بر می گردد و به او نزدیک می شود.

—چرا می خوای تیره بپوشی؟

با طعنه ادامه می دهد:

—عزیزت مُرده؟!

ماه گل دندان هایش را به هم می فشرد و با غیظ می گوید:

—من فقط بهت گفتم اون کمدی که لباس های تیره توشه رو بهم نشون بده. می خوای هم نده! مشکلی نیست.

سام با شنیدن حرف ماه گل، کلافه به سمتِ کمد دیواری های سفید رنگی که یک طرف از اتاق را در بر گرفته اند می رود. یکی یکی همه را باز می کند و لباس های داخل شان را از نظر می گذراند. بالاخره در آخرین کمد، لباس های تیره را پیدا می کند.

درش را باز می گذارد و بر می گردد. به سمت ماه گل که دوباره روی تخت نشسته است می رود و دستش را به سمتش دراز می کند.

—دستت و بده ببرمت پیشِ کمد.

ماه گل آرام از جایش بلند می شود.

_خودم می تونم، ممنون. فقط بهم بگو کجاست.

بر خلاف انتظارش، سام عصبانی می شود و بدون این که دستش را عقب بکشد، فریاد می زند:

_ماه گل، می گم دستت و بده به من!

به خوبی دلیلِ عصبانیت سام را می داند. از این هر بار پس زده شدن از طرف او، اعصابش خورد شده. چند بار است که این حرکات را انجام می دهد و از او دوری می کند. هر بار سکوت می کند؛ اما مثل این که دیگر کاسه ی صبرش لبریز شده. با رنگ و رویی پریده کمی به عقب می رود و با تخت برخورد می کند. با صدای لرزان لب می زند:

_خُب خودم می تونم.

سام دستش را عقب می کشد. تُن صدایش را پایین می آورد و این بار با صدایی که بغض در آن موج می زند می گوید:

_چرا این جور می کنی ماه گل؟! مگه من دستت و بگیرم تا پیشِ کمد ببرمت چی می شه؟! مگه تو زنِ من نیستی؟

می داند زمان گفتن این حرف ها نیست؛ اما میان این همه مشکل، چیزی که بیش تر از همه آزارش می دهد، این پس زدن های ماه گل است.

نمی داند باید چه جوابی به سام بدهد. مگر واقعاً همسر او نیست؟ این حقش است که لمسش کند؛ اما ...

به ناچار و برای این که بحث بیش تر از این کش پیدا نکند، با نارضایتی دستش را جلو می برد تا سام آن را بگیرد.

با لمس دست های سام با دستش، ته دلش خالی می شود و چند ثانیه ای که تا جلوی کمد می روند، برایش چند ساعت می شود.

به کمد که می رسند، سام خودش دستش را از دست ماه گل بیرون می کشد.
_همین جاست؛ چند قدم اون طرف تر، سمت راست هم حمومه.

بر می گردد و راه خروج از اتاق را در پیش می گیرد.

_بیرون منتظرم. زود بیا.

حرفش که تمام می‌شود و بدون این که چیز دیگری بگوید، در را باز می‌کند و از اتاق خارج می‌شود.

با دست به درِ کمد تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را محکم به هم می‌فشارد.
خدایا بست است دیگر! تو را به خودت قسم یا به این بازیِ مسخره‌ای که در زندگی او به راه افتاده، پایان بده، یا جانش را بگیر و خلاصش کن! خودت خوب می‌دانی که خسته است. می‌خواهد از زندگی انصراف دهد! نمی‌شود؟ پس عدالتت کجاست؟ پایان این بازی مزخرف به کدام ناکجا آباد ختم می‌شود؟

چشم‌هایش را می‌گشاید و دستش را از کمد جدا می‌کند.
با توجه به حرف‌هایی که سام زده، بعد از کمی جست‌جو، حمام را پیدا می‌کند.
دسته‌اش را پیدا می‌کند و آن را به پایین متمایل می‌کند.
وارد حمام می‌شود و بعد از شستنِ دست و صورتش بیرون می‌رود. به جای قبلی‌اش باز می‌گردد و چند سانتی‌متر آن طرف‌تر، درِ باز کمدی را پیدا می‌کند. حدس می‌زند همان کمدی است که سام گفته. دستش را به داخل آن می‌برد و بعد از لمسِ چند عدد مانتو، بالاخره یکی از آن‌ها که به نظر می‌رسد هم مناسبِ هوای سردِ پاییزی

است و هم پوشش مناسبی دارد، توجه اش را جلب می کند. آن را از داخلِ کمد بیرون می آورد و در را می بندد. خدا را شکر، دکمه های مانتو را که باز می کند، شلوار و شالی را هم در زیر آن میابد. یک جفت کفش بدونِ پاشنه هم از داخلِ کشوی زیرِ کمد در می آورد و می پوشد.

سریع لباس هایش را عوض می کند و به سمتِ تخت می رود. عصایی که دیشب، قبل از خواب، به یکی از خدمه ها گفت برایش بیاورند را از گوشه ی آن بر می دارد. از همان جا مستقیم به سمتِ جلو می رود تا درِ خروجی را پیدا کند. در را که پیدا می کند، آهسته از اتاق خارج می شود و در را پشتِ سرش می بندد.

سام در حالی که زیپ کاپشنش مشکی اش را می بندد از اتاقش که چند متر آن طرف تر است خارج می شود. با دیدنِ ماه گل که کنارِ خروجی اتاقش ایستاده، به سمتش می رود.

_آماده شدی؟

ماه گل به سمتش بر می گردد و سرش را به نشانه ی "مثبت" تکان می دهد.

در یک نگاهِ گذرا، همه ی لباس هایش از نظر می گذرانند. شال و مانتوی مشکی و شلوار لوله تفنگی و سفید زیرش، با این خیلی ساده به نظر می رسند؛ اما زیبایی و جذابیت

خاصی به او بخشیده اند. عجیب است! از میان آن همه مانتوی عجیب و غریب چه طور مانتوی مناسب را پیدا کرده است؟!

ناگهان، یادِ دوربین مخفی و میکروفونی که به احتمال زیاد در اتاق نصب است می افتد. آن قدر افکارش آشفته می شوند و ذهنش به هم می ریزد که اعصابش خورد می شود. قطعاً لباس عوض کردن ماه گل در آن اتاق، ذره ای برای پدرش اهمیت ندارد. دندان هایش را به هم می فشرد و افکارش را پس می زند. کمی به ماه گل نزدیک می شود و می گوید:

_جلوی خدمت کارها دستت و می گیرم؛ عقل شون به چشم هاشونه. دستت و بگیرم...

ماه گل حرفش را قطع می کند:

_مشکلی نیست!

اگر چه که این کار برایش درست مانند شکنجه شدن است؛ اما چاره ای ندارد. باید بسوزد و بسازد.

دستش را در دستِ سام قرار می دهد و با هم به سمتِ جلو می روند.

به همان اندازه که این لحظات برای ماه گل سخت و طاقت فرساست، به همان اندازه هم برای سام شیرین و لذت بخش است.

به پایین پله ها که می رسند، صدای خندانِ همان زنی که دیروز به استقبالش آمد را می شنود. به گمانش مادرِ سام است.

_سام پسرَم، تو کی برگشتی که دوباره داری می ری؟! کجا می رین؟

به ماه گل اشاره می کند و ادامه می دهد:

_این طفلی چیزی نخورده. تو گرسنه ات نیست، اون هست.

ماه گل سریع لب هایش را از هم باز می کند:

_نه من گرسنه ام نیست. با سام می ریم یه چیزی می خوریم.

مادرِ سام، سری به نشانه ی "فهمیدن" تکان می دهد. لبخند دندان نمایی می زند و گونه های برجسته و خدادادی اش را به نمایش می گذارد.

_آهان. پس هر دو تون صبحانه نخورده می رین که با هم صبحانه بخورین!

سام به تایید از حرفِ ماه گل، لبخندی می زند و می گوید:

_آره خب! می خوایم بریم تو اون یکی خونه. البته با اجازه شما.

مادرش دوباره لبخند می زند.

_آهان. الان یادم افتاد، می خواستین برین اون جا. کلید و از سیاوش و افشین گرفتی؟

سام سرش را تکان می دهد و می گوید:

_آره گرفتم.

نمی داند این زن، واقعاً خوب است یا او هم نقش بازی می کند. بعد از خداحافظی کوتاهی، از خانه خارج می شوند. حالش درست مانند زندانی ای است که آزاد شده. نفس عمیقی می کشد و هوای سرد را به داخل ریه هایش می کشد. چند قدم به سمت جلو می روند که انگار به ماشین می رسند. سام دستش را رها می کند و در ماشین را برایش باز می کند.

_سوار شو!

بدون هیچ حرفی، سوار می شود و عصایش را جمع می کند. سام هم سوار می شود و بعد از روشن کردن ماشین، راه می افتند.

ناخودآگاه ضربان قلبش بالا می رود. نمی داند دلیلش چیست؛ اما تمام لحظاتی که ماشین در حرکت است، نوک انگشت هایش یخ می شوند و قلبش چونان پرنده ای که در دام افتاده، پر و بال می زند و بی قراری می کند. دسته ی در را در مشتش می فشرد تا دلشوره ای که دلش را به لرزه درآورده است، کم شود؛ اما فایده ای ندارد. بعد از حدودِ چهل دقیقه که به سکوتِ میان شان می گذرد، از تکان تکان خوردن های ماشین می تواند بفهمد که در جاده خاکی ای هستند. بعد از چند دقیقه، با ایستادنِ ماشین و پیاده شدنِ سام، تپش قلبش بیش تر می شود. بی حرکت می ماند تا این در کنارش را باز می شود و به دنبالش هم صدای سام را می شنود.

_پیاده شو؛ رسیدیم.

از ماشین پیاده می شود و پشت سرش در را می بندد که سام می گوید:
_دستت و بده. این جا صاف نیست میفتی.

به حرفش گوش می دهد. دست یخ کرده اش را درون دستش جا می دهد و سام را هم متوجه اضطرابش می کند.

دستش را کمی در دست هایش می فشرد و او را به سمتِ کلبه راهنمایی می کند. به کلبه که می رسند، سام چند تقه به در می زند و دوباره سیاهش آن را باز می کند.

نگاهی به چهره ی ماه گل می اندازد و بعد نگاهش را به سام می دوزد.

_بیاید تو!

ماه گل با شنیدن صدای کسی که در کلبه است، لرزش بدنش بیش تر می شود. قلبش چنان محکم به قفسه ی سینه اش می کوبد که گویا قصد دارد، آن را بشکافد. شروع به نفس نفس زدن می کند و دستش را از دست سام بیرون می کشد. یک قدم به عقب می رود و با صدای لرزان لب می زند:

_سام تو من و آوردی کجا؟

سام رویش را بر می گرداند و مقابلش می ایستد.

_بهت گفتم که؛ اومدیم با بردیا حرف بزیم.

ماه گل سرش را به چپ و راست تکان می دهد و صدایش را بالا می برد:

_دروغ نگو! تو من و نیاوردی پیش بردیا.

سام فاصله ی میان شان را طی می کند و با هر دو دست، دست های ماه گل را می گیرد.

_تو چت شد ماه گل؟ به خدا من بهت راست گفتم.

ماه گل بغضش می شکند و قطره اشکی از چشمش سرازیر می شود. دست هایش را محکم از دستِ سام بیرون می کشد.

_گم شو! ازت متنفرم.

افشین که می داند ماه گل چرا با شنیدن صدای سیلوش وحشت کرده، به سرعت خودش را به خروجی کلبه می رساند و اجازه نمی دهد سام حرفی بزند.

_سام بهت راست گفته. الان می رییم پیش بردیا.

از کلبه خارج می شود و به سمتِ ماه گل می رود.

_آروم باش! اتفاق های اون شب دیگه تکرار نمی شه .

سام اخم می کند و رو به افشین می کند.

_تو چی داری می گی افشین؟ کدوم اتفاق؟!

افشین به درِ کلبه اشاره می کند.

—بریم تو؛ بهتون می‌گم.

سام به حرفش گوش نمی‌کند و اخم پر رنگی روی پیشانی اش می‌نشانند.

—همین جا بهم بگو!

افشین دست هایش را به صورتش می‌کشد و کلافه می‌گوید:

—بیرون سرده. بریم تو خونه بهت می‌گم.

سام فریاد می‌زند:

—گفتم همین جا افشین!

سیاوش هم از خانه خارج می‌شود و بر خلاف افشین که دست دست می‌کند و حرفی

نمی‌زند، با صراحت می‌گوید:

—خیلی خب باشه. گوش کن! اون شب ما مامور این بودیم که...

به ماه گل اشاره می‌کند.

—این و ببریم و شکنجه اش کنیم.

ماه گل با دوباره شنیدنِ صدای آن مرد، حالش بدتر می‌شود و ترس و تنفر بیش‌تر به جانش چنگ می‌زند. بر جرات می‌تواند بگوید، با زور سرِ پا ایستاده است.

سام کمی فکر می‌کند و بعد همه چیز را می‌فهمد. همان شبی که سیما از آن حرف می‌زد. همان کسانی که بدنِ ماه گل را با شیشه زخم کرده بودند.

ضربان قلبش بالا می‌رود و نفرت از سیاوش و افشین در وجودش شعله ور می‌شود. به سمت افشین و سیاوش می‌چرخد و با فکِ منقبض شده می‌گوید:
شماها... شماها... شماها چطور تونستین؟!

افشین نزدیکش می‌شود.

_سام، الان وقتش نیست این حرف‌ها بمونه برای بعد. بعداً حرف می‌زنیم.

حرفش که با سام تمام می‌شود به سمتِ ماه گل می‌رود و سعی می‌کند با آرامش صحبت کند.

ببین از چیزی نترس! باور کن اون شب...

ماه گل حرفش را قطع می کند:

_سام تو رو خدا بریم. تو رو خدا!

سام می خواهد حرفی بزند که افشین خطاب به ماه گل ممانعت می کند:

_دارم بهت می گم از چیزی نترس! الان می ریم پیش بردیا.

با شنیدن نام بردیا، حالش بدتر می شود. کمی به عقب می رود و با هق هق می گوید:

_از همه تون متنفرم. گم شید!

سام به سمتش می رود و عاجزانه لب می زند:

_ماه گل آروم باش! من بهت دروغ نگفتم. به خدا بهت دروغ نگفتم.

ماه گل با لب های لرزان می گوید:

_اگه راست می گی بردیا کجاست؟ این عوضی ها این جا چه کار می کنن؟

صدایش را بالا می برد و فریاد می زند:

اصلاً تو می دونی این ها چه بلایی سر من آوردن؟!

افشین با شنیدن این سخن، سریع به سمت ماه گل و سام می رود.

_نه! باور کن اون شب به جز اون شیشه هایی که مجبور مون کرده بودن، هیچ اتفاقی نیفتاد.

سام رو به افشین می خواهد حرفی بزند که ناگهان، درد بدی در قفسه ی سینه اش می پیچد.

این درد ها دیگر کلافه اش کرده اند. دستش را روی قلبش می گذارد و به کاپشنش چنگ می زند. از درد صورتش را جمع می کند و چشم هایش را به هم می فشرد. افشین و سیاوش هم زمان سمتش می روند و سیاوش با نگرانی می پرسد:
چی شد؟ سام چی شد؟ حالت خوبه؟

سام دستش را به نشانه ی این که حالش خوب است، بالا می آورد.
هر وقت ضربان قلبش بالا می رود و استرس می گیرد، به این حال و روز می افتد. چند نفس عمیق می کشد و سپس نفس نفس زنان لب می زند:
ت ... تو چی گفتی افشین؟! اون شب ... چ...چ...چی شد؟

افشین با نگرانی از حالِ سام، می گوید:

—هیچی... به خدا هیچی! من غلط کردم سام. حالت خوبه؟

سام که حالا دردِ قلبش اندکی کم شده، می گوید:

—خوبم! فقط بهم بگو چی گفتی؟

افشین کلافه از سماجت سام دستی به صورتش می کشد و می گوید:

—بعداً با هم حرف می زنیم خب؟

نگاهی به ماه گل که بدونِ هیچ حرفی، ماتم زده سر جایش ایستاده است می اندازد و ادامه می دهد:

—اگه الان حالت خوبه، بریم پیش بردیا.

سام کمی خودش را جمع و جور می کند و سرش را تکان می دهد.

—خوبم بریم؛ ولی بعداً باید حرف بزنینم .

افشین سرش را به نشانه ی "باشه" تکان می دهد و رو سیاوش می گوید:
_در و ببند بیا.

خیره به سام ضافه می کند:

_می تونی به ماه گل کمک کنی؟ کلبه ای که بردیا توشه، ته باغه!

سام بدون هیچ حرفی، سرش را تکان می دهد و به سمتِ ماه گل می رود.
_دستت و بده ماه گل.

ماه گل آرام و در عین حال مشکوک می زند:

_از کجا می دونی دارن راست می گن؟ اگه ببرن و بلایی سرمون بیارن چی سام؟

افشین حرفش را می شنود و به سمتش می رود.

_ماه گل خانم، سام رئیس ماست! ما چطور می خوایم رئیسمون و گروگان بگیریم؟!
همچین چیزی می شه؟

ماه گل پوزخند معناداری می زند و تاسف می گوید:

_از حیوون‌هایی مثل شما، هیچی بعید نیست!

افشین به حرفِ ماه گل توجه نمی کند و جلوتر از آن‌ها می ایستد.

_دنبالم بیاین.

ماه گل به ناچار عصایش را باز می کند و آماده راه رفتن می شود. سام هم دستش را می گیرد و به دنبال افشین راه می افتند.

بعد از چند دقیقه راه رفتن، بالاخره به کلبه ی کوچکی می رسند. سیاوش جلوتر از همه به آن نزدیک می شود. با کلید، درش را باز می کند و به داخل اشاره می کند.

_همین جاست.

ماه گل با شنیدنِ این حرف، بی تاب تر از هر وقتی، دستش را از دستِ سام بیرون می کشد و لب می زند:

_کجاست؟

سام اخمِ پر رنگی می کند. دوباره دستش را می گیرد و او را به سمتِ ورودی کلبه می برد.

با دیدنِ کلبه ی خالیِ مقابلِ شان، چشم هایش از تعجب درشت می شوند. در این هوای سرد، او را این جا نگه داشته اند؟!

به ماه گل کمک می کند و هر دو واردِ کلبه می شوند. افشین از همان جلوی در می گوید:

_فقط سریع تر تمومش کنید. ما بر می گردیم کلبه.

این حرف را می زند و در را می بندد.

سام با دیدنِ بردیا که با دست های بسته و چشم و دهان پوشیده، گوشه ی کلبه، روی زمین افتاده است، دستِ ماه گل را رها می کند و با قدم های بلند خودش را به او می رساند.

گره ی محکم دست هایش را که باز می کند، ماه گل می پرسد:

_سام، ما کجاییم؟ بردیا کو؟

بردیا با شنیدنِ صدای ماه گل، اگر چه که خیلی بی حال است؛ اما با تمامِ توان چشم هایش را باز می کند. در جایش تکان می خورد و دست هایش را که باز می بیند، سریع

دستش را به سمت چسبِ روی دهانش را باز می کند. بی معطلی چشم هایش را هم باز می کند و پارچه روی شانه را پرت می کند.

با دیدنِ ماه گل، از خود بی خود می شود. لحظه ای اول گمان می کند اشتباه می بیند، اما چند بار که پلک می زند، مطمئن می شود همه چیز واقعی است. از دیروز تا الان، آن قدر فکر و خیال کرده است که اگر توهم می زد، جای تعجب نداشت.

ناخودآگاه اسم ماه گل را بر زبان می آورد و بدون توجه به پسری که مقابلش است، از جایش بلند می شود و به سمت او می رود.

ماه گل بدون این که در جایش تکان بخورد، با پیچیدن بوی عطرِ بردیا در مشامش، بی اختیار اسمش را بر زبان می آورد.

بردیا چند ثانیه به او خیره می شود. سپس در یک حرکت او را به آغوش می کشد و محکم به خودش می فشرد. چشم هایش را می بندد و لب هایش را از هم باز می کند: _جانِ بردیا؟ کجا بودی ماه گل؟

بوی ملایمِ عطری که در مشامش می پیچد و گرمایی که از حرارتِ تنِ بردیا به جانش می افتد، باعث می شود که حسِ شیرینی به دلش چنگ بزند. می داند نباید در جایش بماند، اما آن قدر آرامش به جانش تزریق می شود که همه چیز را فراموش می کند. چشم هایش را می بندد و می خواهد دستش هایش را دور شانه های بردیا حلقه کند

که با یادآوری موقعیت شان، تا می‌خواهد خودش را عقب بکشد بردیا زودتر از او، پیش گام می‌شود.

او را از خودش جدا می‌کند و دست‌هایش را قابِ صورتش می‌کند.

—ببینمت. خوبی؟ بلایی که سرت نیاوردن؟

خودش هم نمی‌داند از دیروز تا الان، در این کلبه، چگونه این قدر به این دختر دل بسته است؟

دستش را به تمام اجزای صورتش می‌کشد و می‌خواهد حرفی بزند که ماه گل خودش را عقب می‌کشد.

—چه کار داری می‌کنی؟

می‌خواهد دوباره به او نزدیک شود؛ اما با دیدن پسری که گوشه‌ی کلبه افتاده و نفس نفس زنان، محکم به کاپشنش چنگ زده، از کارش صرف نظر می‌کند.

سریع به سمتش می‌رود و کنارش می‌نشیند.

—چی شد؟ حالت خوبه؟

رو به ماه گل می‌کند و با نگرانی می‌پرسد:

_ماه گل این کیه؟

ماه گل رد صدای بردیا را دنبال می کند و سریع به او نزدیک می شود. او هم می نشیند و با نگرانی می گوید:

_سام... سام حالت خوبه؟

سام با نهایتِ توانش، دستش را در جیبِ کاپشنش فرو می کند. قوطی قرصش را از داخلِ آن در می آورد و به سمتِ بردیا می گیرد.

بردیا ابتدا، بهت زده به او خیره می شود؛ ولی بعد، به سرعت قوطی قرص را از او می گیرد. درش را باز می کند و یکی از قرص ها را در می آورد. آن را در دستش می گذارد و او هم سریع می خورد.

سرش را در اطراف می چرخاند و دنبالِ آب می گردد؛ اما پیدا نمی کند.

چند دقیقه بعد، نفس هایش کمی منظم می شود و حالش بهتر می شود. در جایش می نشیند که بردیا سریع می پرسد:

_تو کی ای؟ چت شد یه هویی؟

سام نگاهش را بین بردیا و ماه گل می چرخاند و بعد به ماه گل خیره می شود.
فکر های شیطانی از ذهنش می گذرد؛ اما به آن ها اعتنا نمی کند؛ چون الان اصلاً جای
دامن زدن و توجه به آن ها نیست.

این که بردیا به ماه گل نزدیک می شود، از هر چیزی بیش تر آزارش می دهد. انگار
نقطه ضعفِ قلبش شده است.

لب هایش را از هم باز می کند:

—من سامم. شوهرِ ماه گل!

بردیا با شنیدنِ این حرف، حس می کند سطلِ آبی سرد، روی بدنش ریخته می شود.
در یک حرکت نگاهش را به سمتِ ماه گل می چرخاند که می بیند سرش را به زیر
انداخته است.

می خواهد پرسد: «ماه گل این چی می گه؟»؛ اما با یادآوری دیروز، سکوت می کند.

ماه گل خطاب به بردیا، آرام سوال می کند:

—دیروز برای چی اون کار و کردی؟!!

بردیا که منظور ماه گل را از کاری که دیروز کرده می فهمد، جوابی به جز سکوت نمیابد. چه بگوید؟ بگوید خودش هم نمی داند برای چه و با چه هدفی آن کار را کرد؟ حرفی نمی زند تا این که ماه گل به حرف می آید:

_این ها قبول کردن تو رو ول کنن؛ ولی به یه شرط...

چند ثانیه درنگ می کند و بعد جمله ای که در این لحظه، مطرح کردن آن برایش از هر چیزی سخت تر است بر زبان می آورد.

_این که بری و دیگه هیچ وقت دنبال من نگردی؛ هیچ وقت!

بردیا ماتم زده به ماه گل خیره می شود و با بهت می پرسد:

_چی داری می گی ماه گل؟

ماه گل نفس عمیقی می کشد و در حالی که عصایش را در دستش می فشرد می گوید:

_همون که شنیدی! برو و دیگه هم اصلا دنبال من نگرد.

بردیا نگاهش را به سام می دوزد و با فک منقبض شده می گوید:

می خواین چه کارش کنین عوضی ها؟ به چی تهدیدش کردین که این حرف ها رو می زنه؟ یه دختر به چه دردتون...

ماه گل با عصبانیت سرش را بلند کرده و حرفش را قطع می کند؛
_صبر کن بردیا؛ تند نرو! سام هیچ نقشی توی این ماجراها نداره.

کمی مکث می کند و تن صدایش را پایین می آورد.
_من دارم ازت می خوام بری!

دوباره مکث می کند. نمی داند چرا زدن این حرف ها این قدر برایش سخت است.
حسی مدام در سرش می خواند که به بردیا این حرف ها را نزند. نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد:

_هم به خاطر خودت، هم به خاطر من! دیگه هیچ وقت دنبالم نگرد. با این کار کمک بزرگی بهم می کنی؛ اما اگه بخوای دنبالم بگردی، همه چیز و بدتر می کنی.

بردیا سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_ماه گل، من نمی فهمم. واضح تر حرف بزن. چرا باید بذارم این عوضی ها هر بلایی که دل شون می خواد سرت بیارن!؟

ماه گل اخم کم رنگی می کند و با تحکم می گوید:

_لازم نیست چیزی بفهمی! فقط برو. همین! برو و به زندگیت برس. تو یه خواننده ی معروفی؛ گلی طرفدار داری که به خاطرت جون شون و می دن. نگران من نباش. اتفاقی برام نمیفته!

چند ثانیه صبر می کند و برای این که کاملاً دلسردش کند می گوید:
_سام هست! اون مراقبمه.

بغضِ بدی به گلوی بردیا چنگ می زند. معنی درخواستی که ماه گل از تو دارد را نمی فهمد. چه طور می تواند این کار را بکند؟ چه طور می تواند بی خیال ماه گل شود؟
با صدای لرزان می گوید:
_ماه گل چی داری می گی؟!؟

ماه گل سعی می کند خونسردی اش را حفظ کند و احساسی که در حالِ تکه تکه کردنِ دلش است را بروز ندهد. تحمل این صدای مردانه که بغض آن را خش دار کرده، از هر چیزی سخت تر است.

_برو به زندگیت برس. بی خیال من شو! این قدر کار سختیه؟

بردیا عصبانی می شود. حرف های تکراری ماه گل او را دیوانه می کنند. اگر از او بخواهد بمیرد راحت تر از این است که بی خیالش شود. این را در همین چند روزی فهمیده که در نبودش مانند کسی که از عزیزترین گسش دور بوده، بی قراری کشیده است. شانه هایش را می گیرد و در حالی که او را تکان می دهد، فریاد می زند:

زندگی من تویی ماه گل !

با شنیدن این حرف، مهر سکوت بر روی لب های ماه گل زده می شود. درست شنید؟ بردیا گفت او زندگی اش است؟ این که زندگی اش شده، یعنی چه؟ یعنی او را دوست دارد؟ نه! نه... بردیا او را دوست ندارد. چنین چیزی محال است. او... او مگر حمیرا را دوست ندارد؟ همان کسی که نامزدش بود؟ اصلاً ماه گل، یک دختر نابینا، حق ندارد زندگی یک خواننده مشهور شود. نه! حتماً اشتباه شنیده. حتماً گوش هایش مشکل پیدا کرده اند. خدایا چه بگوید؟ چه حرفی بزند که درست و به جا باشد؟

بردیا دست هایش را از روی شانه های ماه گل بر می دارد و تن صدایش را پایین می آورد:

یعنی بعد از این همه که خودم و برات به آب و آتیش می زنم، هنوز این و نفهمیدی؟! !

زبانش قفل می کند. گمان کرد اشتباه شنیده؛ اما مثل این که همه این ها واقعیت دارد. سعی می کند به حرفش واکنش نشان ندهد و نمی داند چه قدر هم در این امر موفق است. سرش را بلند می کند و سعی می کند بی احساسی را از چشمانش بباراند.

—من شوهر دارم!

بردیا در حالی که در چشمانش حلقه ای از اشک جمع شده، پوزخندی می زند و می گوید:

—اصلاً بازیگر خوبی نیستی ماه گل!

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

—راستش و بگو! به چی تهدیدت کردن که این حرف ها رو می زنی؟

ماه گل اخم مصنوعی ای روی پیشانی اش می نشاند.

—کسی من و تهدید نکرده. من دارم عین واقعیت و می گم. دیروز عروسیم بود. بعد هم

تو چرا فکر می کنی من ازت خوشم میاد که بخوام نقش بازی کنم؟

بردیا باز هم قانع نمی شود و سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_داری دروغ می گی ماه گل! اون ها به یه چیزی تهدیدت کردن. به خاطر منه؛ مگه نه؟ حتماً گفتن اگه این حرف ها رو نزنای بلایی سر من میارن؛ آره؟

به سمتِ سام می چرخد و به یقه اش چنگ می زند. با عصبانیت فریاد می زند:
_چی از عذاب دادنِ ماه گل دستگیریت می شه؟ هان؟

سام اخم می کند و می خواهد بردیا را به عقب هول دهد که با فریادِ ماه گل، هم او از کارش صرف نظر می کند و هم دست بردیا روی پیراهنش خشک می شود.
_یه بار بهت گفتم اون هیچ نقشی تو این ماجراها نداره!

بردیا یقه سام را رها می کند. به سمتِ ماه گل می چرخد و دست هایش را می گیرد.
_ماه گل به خدا اون ها می خوان یه بلایی سرت بیارن. یه نقشه ای برات دارن .

ماه گل دستش را عقب می کشد.

_به خودم مربوطه!

بردیا مانند پسر بچه ای که لج کرده باشد می گوید:

—من ولت نمی کنم ماه گل؛ ولت نمی کنم.

ماه گل اخمش را چند برابر می کند و وانمود می کند عصبانی شده.

—تو چه کاره ی منی؟ من خودم هم شوهر دارم، هم خانواده!

بردیا دوباره پوزخند می زند.

—شوهر صیغه ای دیگه، آره؟

این بار سام به حرف می آید و با اخم پر رنگی که بر پیشانی دارد لب می زند:

—نخیر؛ واقعی!

بردیا با شنیدن این حرف، علامت سوال بزرگی در ذهنش نقش می بندد و باعث می

شود با لکنت بپرسد:

—چ...چ...چی؟

فکری از ذهنِ ماه گل می گذرد. شاید این حرف بهتر بتواند بردیا را قانع کند. سکوتی که چند ثانیه است فضای کلبه را در بر گرفته می شکند و بدون توجه به حرف بردیا می گوید:

— آره بردیا؛ تهدیدم کردن!

سرش را بلند می کند و ادامه می دهد:

— گفتن اگه تو دنبالم بگردی و ولم نکنی، من و می کشن .

بردیا دوباره دست های ماه گل را می گیرد و در حالی که آن ها را می فشرد می گوید:

— کی تهدیدت کرده؟ فقط بهم بگو تا برم دنیا رو روی سرش خراب کنم.

ماه گل دوباره دستش را عقب می کشد.

— تو رو خدا برو! فقط برو .

بردیا کلافه دست هایش را به صورتش می کشد و دوباره به ماه گل خیره می شود. چه طور دل از این دختر بکند؟ چه طور بی خیالش شود؟ چرا درست دست روی نقطه ضعفش گذاشته اند؟

— ماه گل این کار و با من نکن! من دیوونه می شم.

ماه گل تمام تلاشش را می کند تا با حرف های بردیا، احساساتی نشود. بی اعتنا لب می زند:

— برو... به خاطر من برو! تو که نمی خواهی من و بکشن؟ می خواهی؟ همین الان برو.

با فکری که از ذهن بردیا می گذرد سرش را تکان می دهد و مطمئن می گوید:

— خیلی خب باشه، می رم؛ ولی تو رو هم با خودم می برم. اون جوری دیگه پیش منی و کسی نمی تونه اذیت کنه.

ماه گل کلافه می شود و عاجزانه می گوید:

— بردیا چرا این جوری می کنی؟ این قدر مثل بچه های کوچیک لج بازی نکن. الان وقت این حرف ها نیست. باید بری!

بردیا غمگین لب می زند:

— پس تو چی؟

ماه گل با اطمینان سرش را تکان می دهد.

من اتفاقی برام نمیفته. اگه تو بری اتفاقی برام نمیفته.

بردیا تلخندی می زند.

یعنی با رفتن من حال تو خوبه؟ باور نمی کنم.

ماه گل کلافه پوفی می کند. باید می دانست قانع کردن بردیا به این راحتی ها نیست.

آره؛ دقیقاً همینیه که می گی. با رفتن تو جای من امنه. خواهش می کنم بردیا! زیاد وقت نداریم. برو!

سام با شنیدن حرف های ماه گل خوشحال می شود. می داند بردیا را دوست دارد؛ ولی این که با این جدیت و صلابت با او سخن می گوید، کمی حالش را بهتر می کند. به دنبال حرف او، رو به بردیا می گوید:

نمی شه ما از این جا ببریمت. وگرنه می بردیم. این جا جای دوری نیست. بیرون شهره. بری کنار جاده، حتماً ماشین برات پیدا می شه.

بردیا با ناراضی نگاهی را از چهره ی ماه گل می گیرد و از جایش بر می خیزد. همین که بلند می شود، سرش گیج می رود و چشم هایش کمی سیاهی می رود؛ اما

اهمیت نمی دهد و بعد از چند ثانیه مکث، مستقیم به سمت درِ کلبه می رود و بدون این که به عقب نگاه کند، خارج می شود.

به احتمال زیاد دلیل این سرگیجه ها این است که از دیروز تا الان چیزی نخورده و شب را هم در آن کلبه ی سرد، صبح کرده است.

از کلبه که خارج می شود چشمش به درخت های بلند که برگ هایشان ریخته و زمین را زردپوش کرده، می افتد.

نگاهی به اطراف می اندازد و دنبال راه خروج می گردد که چشمش به سیم خاردارهای اطراف باغ می افتد. قدم هایش را به سمت آن ها تند می کند تا ببیند راهی برای خروج دارند یا نه که چشمش به جاده خاکی آن طرف سیم خاردار ها می افتد. به اطراف نگاه می کند که حدود صد متر بالاتر، دو ماشین را که یکی ال نود ساده و دیگری بی ام و ایکس شش است می بیند.

می خواهد از سیم ها بگذرد و برود که ناگهان شهرتش مانند پتک بر سرش کوبیده می شود.

کلافه از سیم ها دور می شود. لگد آرامی به برگ های زیرِ پایش می زند و به سمت کلبه بر می گردد.

وارد کلبه می شود و از ترسِ این که دلش بلرزد، بدونِ این که ماه گل را نگاه کند، به سمتِ سام می رود و می گوید:

من خودم نمی تونم برم .

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

همین الانش هم گلی حرف پشت سرم هست. وای به حال این که کسی با این سر و وضع ببینه دارم سوارِ ماشین یا تاکسی می شم. بعد هم مگه اصلاً تو این بیابون ماشین پیدا می شه؟! !

سام کمی فکر می کند و به این نتیجه می رسد که حرف بردیا منطقی است. از روی زمین بلند می شود و به دنبالش ماه گل هم بر می خیزد.

ناخودآگاه نگاه بردیا به طرف صورت ماه گل که ردِ چند قطره اشک بر روی آن است، می چرخد؛ اما ثانیه ای بیش تر طول نمی کشد که حقیقت باعث می شود به اشک هایش اعتنا نکند. نگاهش را دلخور از صورتش می گیرد و به سام برای گرفتن جواب، خیره می شود.

سام سوییچش را از جیبِ گُتش در می آورد و به سمتش می گیرد.

_ماشینم همونه که یه کم بالاتر کنارِ ال نود مشکیه پارک شده. با اون برو. بعداً یکی از بچه ها رو می فرستم بیان ببرنش. می دونم خونه ات کجاست.

بردیا نگاهِ گذرایِ دیگر به ماه گل می اندازد و سوییچ را از سام می گیرد.

تو مگه نگفتی نمی تونین ببرینم؟!

_نگفتم نمی تونم ماشینم و بهت بدم. من و ماه گل این جا کار داریم. فعلاً نمی ریم به خاطر اون گفتم.

بردیا مشکوک می پرسد:

چه کاری؟

سام اخم کم رنگی می کند.

_فکر نکنم به تو مربوط باشه.

حرفی که سام می زند، دلیل محکمی برای عصبانی شدنش می شود. می خواهد به سمتش هجوم ببرد که با یادآوری موقعیت حاکم، بدون هیچ حرفی خشمگین نگاهش را از او می گیرد. به سمت در کلبه می رود و خارج می شود.

همین که بردیا از کلبه خارج می شود، دوباره بغض ماه گل می شکنند و قطره های اشک، پشت سر هم و یکی پس دیگری از چشم هایش روان می شوند. تازه می فهمد چه کار کرد و چه اتفاقی افتاد. بردیا رفت! رفت و دیگر هیچ وقت هم بر نمی گردد؛ چون خود او این را خواست. کاش... کاش آن گونه با او صحبت نمی کرد. کاش نمی گفت که از او خوشش نمی آید؛ اما اگر آن طور صحبت نمی کرد که بردیا نمی رفت. اصلاً او قرار هم نبود تا ابد پیشش بماند؛ پس الان چه مرگش است؟ خدایا چگونه؟ چگونه می تواند حرف هایی که در این چند دقیقه زد را فراموش کند؟! چگونه می تواند گرمای دست هایش را به فراموشی بسپارد؟ نه! چه دارد می گوید؟ چرا نتواند فراموش کند؟ باید بتواند! او که حسی به بردیا ندارد. پس چرا نتواند؟!

احساس می کند وزنه ای به سنگینی تمام کوه های دنیا بر روی شانه هایش گذاشته اند. از اول عمرش و لحظه ای که به دنیا آمده، هیچ وقت خوشحالی و خنده از ته دل را به خودش ندیده است؛ اما هیچ وقت هم این همه سختی را یک جا تحمل نکرده است. حضم این اتفاقات پیچیده که نه سر دارند و نه ته، برای ماه گل که دختری ساده است و در تمام عمرش، بزرگ ترین دغدغه اش چشم های نداشته اش و نیش های نامادری اش بوده، سخت است. نمی داند از کجا شروع شد و چگونه شروع شد، اصلاً نمی داند

دقیقاً چه چیزی شروع شد. چگونه آن قدر محکم شد که بعد از آن بلاهایی که بر سرش آوردند، باز هم زنده ماند و ادامه داد؟

تازه متوجه ی حالش می شود. ای وای بر او! تازه می فهمد با بردیا چه کار کرده است. او را عاشق خودش کرده؟! نه! دروغ است. به خدا دروغ است. او کسِ دیگر را دوست دارد. خدایا دردهایی که داده بودی کم بود که این هم اضافه شد؟ ماه گل را چه فرض کرده ای؟ آدم آهنی؟! فکر می کنی می تواند از پس این همه مشکل بر بیاید و دم نزند؟!

هر بار که با خودش می گوید بردیا عاشقش شده است، بیش تر این موضوع برایش خنده دارتر و مضحک تر به نظر می رسد. او که نه عشوه گری بلد است، نه دلبری کردن؛ پس چگونه دلدار دل بردیا راد شده است؟! کسی که دلدار دل نصف دختران شهر است! به خدا نه با عقل جور در می آید، نه با منطق. اصلاً شاید منظور بردیا چیز دیگری بوده است. او که نگفت عاشق ماه گل شده است؛ فقط گفت زندگی اش است!

همین که این فکر از ذهنش می گذرد، صدای فریادِ بردیا را که می گوید: «زندگی من تویی ماه گل!»، در سرش می پیچد و چند بار پشتِ سر هم اکو می شود. منظور او از این حرف چه می تواند باشد جز این که آن قدر دوستش دارد که زندگی اش شده است؟! نه، نمی تواند باور کند، دروغ است!

با صدای سام رشته ی افکارش پاره می شود.

_ماه گل.

لبش را گاز می گیرد تا لرزشش پنهان بماند. با پشتِ دست اشک های روی گونه اش را پاک می کند و می گوید:

_بله؟

سام با شرمندگی سرش را به زیر می اندازد.

_می شه گریه نکنی؟

با شنیدنِ این حرف، بدونِ این که خودش اراده کند، گریه اش شدت می گیرد. سام به او نزدیک می شود و خیره به صورتش لب می زند:

_من و ببخش! باور کن من...

هیچ جمله ای برای ادامه حرفش پیدا نمی کند و به همین خاطر، سکوت را بر می گزیند.

ماه گل اشک هایش را کنار می زند. سرش را بلند می کند و با بغض می گوید:
_ تو که کاری نکردی؛ از چی معذرت می خواهی؟

باز هم نمی داند چه جوابی بدهد. واقعاً کاری نکرده است؟! اگر کاری نکرده پس چه کسی مقصر بلاهایی است که به سر ماه گل آمده است؟ دلش می خواهد اشک هایش را کنار بزند و به او بگوید آرام باشد؛ اما اگر ذره ای... فقط ذره ای امید داشت که می تواند دل ماه گل را آرام کند، لحظه ای هم درنگ نمی کرد؛ اما حیف که خوب می داند ماه گل از او متنفر نباشد، دوستش هم ندارد.

حرفی نمی زند و ماه گل بعد از چند ثانیه مکث می گوید:
_ می شه از این جا بریم؟

سام نفس عمیقی می کشد. چند بار سرش را به نشانه ی مثبت بالا و پایین می کند.
_ آره؛ دستت و بده کمکت کنم.

خدایا چه می شد اگر این چشم ها وضعشان این نبود؟ شاید در آن صورت، هیچ وقت حال و روزش این نمی شد، یا شاید هم شرایطش فرقی نمی کرد؛ یا شاید هم... نمی داند! ولی مطمئن است هر چه بود، سر بار نبود. صفتی که از آن متنفر است؛ اما

مجبور است به خودش نسبتش دهد. لعنت به این زندگی که دردهایش به بزرگی تمام جهان است و خوشی هایش به اندازه ی ذره ای در تمام جهان! به ناچار، دست چپش را جلو می برد تا سام آن را بگیرد.

سام می خواهد دست ماه گل را بگیرد که نگاهش به انگشت بدون حلقه اش می افتد. چه طور از صبح که با هم به بیرون آمده اند، متوجه ی دست بدون حلقه اش نشده است؟

نگاهش را از روی دستش، آرام آرام بالا می برد و روی صورتش قفل می کند. لب هایش را با زبان تر می کند و آرام می پرسد:

حلقه ات کو؟

ماه گل با شنیدن این حرف، یادش می افتد دیشب که حلقه را از دستش درآورد، صبح فراموش کرد آن را دست کند. دستش را عقب می کشد و لب می زند:

یادم رفت دست کنم.

از سخنی که می خواهد به زبان بیاورد اطمینان ندارد؛ اما دل و جرات به خرج می دهد
و می گوید:

—می دونم اون قدر برات ارزش ندارم که یادت بمونه زنی!

ماه گل دوست دارد سرش را بلند کند و با خشم بگوید: «من زنِ تو نیستم»؛ اما خوب
می داند که با این حرف، دل سام می شکنند و این حقیقت نیست که بعد از این همه
کمکی که به او کرده است، دلش شکسته شود.

پس حرفی نمی زند و تنها سرش را به نشانه ی پشیمانی و عذرخواهی به زیر می
اندازد.

سام دستش را جلو می برد و دستِ ماه گل را می گیرد. با هم به سمت خروجی کلبه
می روند و خارج می شوند. به سمتِ کلبه ای که سیاوش و افشین در آن هستند، بر
می گردند و سام چند ضربه به درِ چوبی اش می زند.

در باز می شود و افشین در چهارچوبش نمایان می شود. نگاهی به اطراف می اندازد و
می گوید:

—رفت؟

سام که منظورش را می فهمد، سری به نشانه ی مثبت بالا و پایین می کند.

_آره.

افشین هم سر تکان می دهد و از جلوی در کنار می رود.

_بیاین تو.

سام به حرف افشین گوش می دهد و می خواهد با ماه گل وارد کلبه شود که ماه گل مقاومت می کند و با لب های لرزان، عاجزانه می گوید:

_می شه نریم تو؟

سام نگاه گذرایی به افشین می اندازد و سپس دوباره به ماه گل خیره می شود.

_از چی می ترسی ماه گل؟

نمی تواند تحمل کند. دوباره بغضش می شکنند و اشک هایش سرازیر می شوند. دستش را از دست سام بیرون می کشد و گونه اش را پاک می کند.

_از همه چیز! از این منجلابی که نمی دونم چیه؛ اما دارم توش غرق می شم و هر چه قدر هم دست و پا می زنم که خودم و نجات بدم، بدتر غرق می شم. حق دارم از کوچیک ترین کاری که می کنم بترسم، ندارم؟

اشک دیده‌ی سام را تار می‌کند؛ اما سریع سرش را بالا می‌برد و به آسمان خیره می‌شود تا اشک‌هایش جاری نشوند. از ضعف متنفر است؛ اما در مقابل ماه گل نمی‌تواند قوی باشد.

افشین دوباره در چهارچوبِ در می‌ایستد و خطاب به ماه گل می‌گوید:
_قرار نیست اتفاقی بیفته؛ فقط یه سری حرف‌ها هست که باید زده بشه.

همین که حرفش تمام می‌شود، سیاوش به جلوی در می‌آید و با اشاره به افشین با
اخم می‌گوید:

_قرار نیست حرفی زده بشه!

ماه گل با شنیدنِ صدای سیاوش، دوباره لرزه به جانش می‌افتد. دندان‌هایش را محکم
به هم فشار می‌دهد و عصایش را در دستش می‌فشارد.

افشین با عصبانیت می‌گوید:

_زده می‌شه سیاوش!

سیاوش خشمگین می شود و می خواهد حرفی به افشین بزند؛ اما در لحظه ی آخر، پشیمان می شود. سکوت می کند و با عصبانیت به سمتِ مبل ها می رود. روی مبلِ تک نفره ی کنارِ شومینه می نشیند و افشین بارِ دیگر از جلوی در کنار می رود.

_بیاین تو.

سام با تردید دستِ ماه گل را می گیرد و وقتی می بیند عکس العملی نشان نمی دهد و مخالفتی نمی کند، او را به داخلِ کلبه راهنمایی می کند. به سمتِ مبل سه نفره می روند و وقتی به آن می رسند، می گوید:

_همین جا بشین!

ماه گل به حرفش گوش می دهد و با احتیاط روی مبل می نشیند .

آن قدر حالش بد است که حتی دلش نمی خواهد به این فکر کند که این دو هیولا می خواهند چه حرفی بزنند. مگر می شود اوضاع از این بدتر هم شود؟

سام هم کنارش می نشیند و افشین در را می بندد. به سمتِ شان می آید و روی مبلِ تک نفره ی کنارِ سیاوش می نشیند.

چند ثانیه که می گذرد و نه افشین حرفی می زند، نه سیاوش، سام کلافه به حرف می آید:

_بگید دیگه! می شنوم .

به افشین خیره می شود و ادامه می دهد:

_حرف نیم ساعت پیشت و که یادته. قرار بود با هم حرف...

افشین حرفش را قطع می کند و شروع به صحبت کردن می کند:

_خیلی وقت ها، خیلی کارها، خیلی حرف ها و خیلی چیزها دست خودمون نیست.

درست مثلِ یه رباتِ برنامه ریزی شده.

به ماه گل خیره می شود و ادامه می دهد:

_یادته بهت گفتم جوجه اردکِ کور؟

ماه گل یادش می آید؛ اما سکوت می کند و او ادامه می دهد:

_دو نفر دیگه باهام بودن. مجبور بودم اون جووری رفتار کنم...

سام با اخم وسط حرفش می پرد:

_صبر کن ببینم! تو کی همچین حرفی و به ماه گل زدی!؟

این بار ماه گل به حرف می آید؛

وقتی برای بار دوم پدرت من و گروگان گرفته.

سام یادش می افتد؛ ولی حرفی نمی زند. به افشین خیره می شود و منتظر حرفی از

جانب او می ماند تا این که می گوید:

ماه گل خانم اون شب ما مجبور بودیم.

کمی مکث می کند و با این کار خونِ سام را به جوش می آورد؛ اما درست زمانی که

می خواهد با خشم حرفی بزند، می گوید:

آقا شاهین بهمون گفته بود باید اون کار و بکنیم. ما هیچ وقت تو کارمون چرا و برای

چی نمی پرسیم، فقط انجام می دیم و اون موقع هم فقط انجام دادیم.

سام دندان هایش را به هم می فشرد و دست هایش را مشت می کند.

چه کاری انجام دادین؟

افشین نگاهی به سیاوش می اندازد و بعد رو به ماه گل و سام ادامه می دهد:
_این که با اون شیشه ها...

ادامه ی حرفش را می خورد. لب هایش را به هم می فشرد و دست هایش را به گردنش می کشد.

هر چه قدر صبر کرد، دیگر بست است. از تصور این که چگونه آن بلاها را به سر ماه گل آورده اند، خورش به جوش می آید. نفس هایش پُر صدا می شوند و با عصبانیت از جایش بلند می شود. به سمت افشین هجوم می برد و به یقه اش چنگ می زند.
_چه غلطی کردین؟!!

افشین سام را به عقب هول می دهد و بدون این که از جایش بلند شود کاملاً خونسرد می گوید:

_قرار بود حرف بزیم سام. فقط حرف؛ پس خودت و کنترل کن!

سام که رگ های گردنش از شدت عصبانیت برجسته شده اند، به جای اولش بر می گردد. روی مبل می نشیند و با چشم های به خون نشسته، دوباره به افشین خیره می شود. افشین رو به ماه گل می گوید:

_اون شب اتفاقی نیفتاد. یعنی...

مکت می کند و بعد ادامه می دهد:

_یعنی من نذاشتم که اتفاقی بیفته.

همین که حرفش تمام می شود، صدای معترضِ سیاوش بلند می شود.

_افشین!

افشین توجه نمی کند و ادامه می دهد:

_می دونم تو آخرین لحظه که به هوش بودی صدای سیاوش و شنیدی؛ اما قسم می خورم اتفاقی نیفتاد.

سام سردرگم از حرف های آن ها، به ماه گل خیره می شود و می پرسد:

_ماه گل این ها چی دارن می گن؟

نگاهش را از ماه گل می گیرد و رو به افشین و سیاوش ادامه می دهد:

_تو آخرین لحظه چی؟ سیاوش چی گفته؟

ماه گل نمی داند از حرفی که افشین زده است خوشحال باشد یا نه. بدبختی هایش آن قدر زیاد هستند که فهمیدنِ این موضوع، بی ارزش تر از این حرف‌ها برایش باشد. سرش را بلند می کند و در همان حالت می گوید:

—چیزِ مهمی نیست.

پوزخندی می زند.

—یعنی بود؛ اما دیگه نیست. میون این همه بدبختی، این یه خبرِ خوب و دوايِ کدوم یکی از دردهای بی سر و ته‌م کنم؟

این حرف را که می زند، از جایش بلند می شود و ادامه می دهد:

—اگه حرف هاتون تموم شد، ما می خوایم بریم.

سام خشمگین می گوید:

—بشین ماه گل! یکی مثل آدم بهم بگه موضوع چیه؟

ماه گل به سمش بر می گردد و با نیشخند می گوید:

موضوعی وجود نداره. الکی معرکه نگیر.

سیاوش که انگار ماه گل بابِ میلش حرفی زده، رو به سام می گوید:

راست می گه. چیزی وجود نداره که تو ازش بی خبر باشی!

سام با شنیدن صدای سیاوش، یادِ حرفِ چند دقیقه پیش افشین راجع به او می افتد.

نگاهی به افشین می اندازد و سپس به سیاوش خیره می شود.

افشین! گفתי سیاوش می خواسته چه غلطی کنه؟!

می خواهد با عصبانیت از جایش بلند شود و به سمتِ سیاوش برود که فریادِ ماه گل

مانعش می شود:

بسته سام؛ تمومش کن!

کمی مکث می کند و بعد تن صدایش را پایین می آورد.

بریم.

سوالی بزرگ در ذهن سام به وجود می آید و آن هم این است که ماه گل چگونه فهمید او می خواهد به سمت سیاوش هجوم ببرد؟!

به دنبال حرفِ ماه گل افشین می گوید:

—اون نمی دونست ماه گل خانم کیه. وگرنه هیچ وقت نمی خواست، اصلاً جرات نمی کرد فکر همچین کاری رو هم بکنه. من هم نمی دونستم؛ فقط دلم براش سوخت.

سام از جایش بلند می شود و بدون توجه به حرف افشین، خطاب به ماه گل مشکوک می پرسد:

—ماه گل چرا این قدر اصرار داری که زودتر بریم؟!

ماه گل بر می گردد و رخ در رخش می ایستد.

—چون داره حاله از این جا به هم می خوره.

سام با پوزخند طعنه می زند:

—چرا؟ چون جاییه که برای آخرین بار بردیا رو دیدی؟

کلمه ی «آخرین بار»، چون چاقویی تیز، به جان قلب ماه گل می افتد و تکه تکه اش می کند. طوری که حس می کند از کار می افتد و به تلاشش برای تپیدن پایان می دهد. چه قدر از این حس... بدش می آید؟ نه بدش نمی آید؛ اما خب خوشش هم نمی آید. نه... باز هم نه! اصلاً گمان کند، به این حس که گاه و بی گاه وجودش را به یغما می برد فکر نکند، بهتر باشد!

سرش را به زیر می اندازد و حرفی نمی زند که سام با دیدن سکوتش، متوجه ی اشتباهی که کرده می شود.

کلافه دست هایش را به صورتش می و می گوید:

–خیلی خب، باشه. می ریم؛ ولی خودت باید بهم همه چیز و بگی.

ماه گل کلافه از سماجت سام می گوید:

–سام، به خدا چیزی وجود نداره؛ همین حرف هایی که این جا زده شد، تمام اون چیزیه که تو نمی دونستی. تمام!

سام که لحن حرف زدن ماه گل را می بیند، ناخودآگاه حرفش را می پذیرد.

بر می‌گردد و به سمت افشین می‌رود. دستش را دراز می‌کند و می‌گوید:

—سوییچ ماشینت و بده!

افشین متعجب می‌پرسد:

—سوییچ ماشینم و برای چی؟

سام جوابش را نمی‌دهد و کمی تَن صدایش را بالا می‌برد:

—گفتم بدش!

افشین که این حرفِ سام را می‌شنود، سوییچ را از داخلِ جیبِ شلوارش در می‌آورد و در دستش می‌گذارد. سام هم حرفی نمی‌زند و بر می‌گردد. به سمتِ ماه‌گل می‌رود و دستش را می‌گیرد. او را به سمتِ خروجی کلبه راهنمایی می‌کند و بدونِ این که برگردد تا با افشین و سیاوش خداحافظی کند، در را باز می‌کند و هر دو خارج می‌شوند.

همین که در کلبه بسته می‌شود، سیاوش با عصبانیت از جایش بر می‌خیزد و به سمتِ افشین هجوم می‌برد. به یقه اش چنگ زده و فریاد می‌زند:

این چرت و پرت ها چی بود به این ها گفتی؟!

افشین او را به عقب هول می دهد. از جایش بر می خیزد و رخ در رخس می ایستد.
_دروغ بود؟ اون شب نمی خواستی به اون دختر بدبخت دست درازی کنی و من بودم
که نذاشتم؟!

سیاوش دندان هایش را به هم می فشرد. می خواهد با مشت به صورت افشین بزند که
افشین دستش را در هوا می گیرد و چنان به عقب هولش می دهد که روی مبل می
افتد.

به سمتش می رود و کمی خم می شود. صورتش را مقابل صورتش قرار می دهد و
نفس نفس زنان می گوید:

_احمق!

نفسی کوتاهی می گیرد و ادامه می دهد:

_اگه ما چیزی نمی گفتیم و اون دختر به سام می گفت تو بهش ت**ج**ا**و**ز کردی،
سام نمی گفت چه طور ما با وجود این که این قدر براش ارزش قائلیم که رو حرفش
حرف نزدیم و اون یارو پسره رو ول کردیم، پس چه طور تونستیم به عشقش دست
درازی کنیم؟! باید یه دلیل می آوردم؛ باید می گفتم ما اون شب نمی دونستیم اون

دختر کیه، باید می گفتم کارهایی که ما می کنیم دست خودمون نیست. اگر این حرف ها رو نمی زدم سام به ما بی اعتماد می شد و این بی اعتمادی باعث می شد آقا شاهین به ماه بگه احمق های بی عقل!

مکت می کند و با صدای بلند ادامه می دهد:

باید یه جووری گندی که زدی و جمع می کردم یا نه؟

حرفش که تمام می شود، با خیالی آسوده از این که سیاوش را قانع کرده است، صاف می ایستد. بر می گردد و بدونِ تعلل به سمت در می رود. با شدت بازش می کند و از کلبه خارج می شود.

سرش را به پنجره ی ماشین تکیه می دهد و چشم های خسته اش را می بندد. ای کاش مرض الزایمر بگیرد و همه ی این اتفاق ها را فراموش کند. دلش هیچ چیز نمی خواهد؛ جز لحظه ای آرامش، همین! گمان نکند درخواست زیادی باشد.

حدودِ نیم ساعت بعد، چشم هایش را باز می کند و صاف می نشیند. به صندلی تکیه می دهد و با اشاره به سام می گوید:

می شه برنگردیم تو اون خونه؟

سام سرعتش را کمی کم می کند و از گوشه ی چشم نگاهی به چهره ی خسته ماه گل می اندازد.

قرار نیست بریم اون جا.

در این شرایط، این بهترین خبری است که می توانند به او بدهند. انگار دنیا را ارزانی اش کرده اند. نمی داند چرا حوصله ی آن خدمت کارهای اعصاب خورد کن را ندارد. می خواهد حرفی بزند که سام می گوید:

به مامان گفتم می ریم اون یکی خونه. یادت هست که؟

ماه گل سرش را تکان می دهد.

آره می دونم؛ فقط گفتم شاید نریم.

دلش می خواهد همه چیز را به ماه گل بگوید؛ بگوید دل خودش را به این خوش نکند که پدرش از چیزی خبر ندارد. بگوید که هر دویشان سادگی کرده اند و گمان برده اند آن پیرمرد موذی از چیزی با خبر نمی شود؛ اما وقتی حال و روزش را می بیند، پشیمان می شود. وقتی می بیند دردهایش به اندازه ای هستند که رنگ را از رخسارش پرانده اند و صدایش را خسته کرده اند، می گوید خودش به اندازه کافی درد دارد، او دیگر برای چه دردی دیگر به دردهایش اضافه کند؟ دانستن مده گل چه فایده ای دارد جز این که حالش را بدتر کند.

قطره های باران که بر روی پنجره ماشین می خورند و سر و صدا ایجاد می کنند، از فکر خارجش می کند. نگاه گذرایی به آسمان که گرفته است و ابر سیاهی آن را پوشانده می اندازد و دوباره به رو به رو خیره می شود.

چند ثانیه بعد ماه گل با همان لحن خسته می پرسد:

_داره بارون میاد؟

زیر لب به "آره" ای اکتفا می کند.

ماه گل همین که جواب مثبت سام را می شنود، دکمه ای که پنجره را باز می کند، میابد و آن را می فشرد.

با باز شدن پنجره، بادِ خنکی به صورتش می وزد و بوی نم باران مشامش را پر می کند. دستش را از پنجره بیرون می برد. آن زیر باران می گیرد و قطره های باران در دستش می ریزند. چشم هایش را می بندد و دستش را در همان حالت که بیرون نگه داشته است، مُشت می کند.

سام با دیدن این حرکتش، اخم کم رنگی می کند و می گوید:

_ماه گل پنجره رو ببند. سرما می خوری؛ هوا سرده!

دلش می خواهد در مقابل حرفِ سام با عصبانیت جواب دهد: «دلَم می خواد سرما بخورم؛ به تو چه؟»؛ اما چون می داند زمان بحث کردن نیست، آن هم به خاطر چنین موضوع کوچکی، دستش را داخل می آورد. پنجره را می بندد و بدون هیچ حرفی به صندلی تکیه می دهد.

بعد از چند دقیقه، ماشین می ایستد و سام پیاده می شود. حوصله ی پرسیدن این که دارد به کجا می رود را ندارد؛ پس سکوت می کند و حرفی نمی زند.

چند ثانیه بعد در کنارش باز می شود و صدای سام در گوشش می پیچد:

_بیا پایین رسیدیم.

این حرف را می زند و با صدای قدم هایش به ماه گل نشان می دهند که در حال دور شدن از اوست.

با احتیاط از ماشین پیاده می شود؛ اما همین که از روی صندلی بلند می شود، سرش گیج می رود و حالش به هم می خورد. می خواهد روی زمین بیفتد که دستش را به ماشین تکیه می دهد و مانع می شود.

سام که حالا به کنارِ ورودی ویلا رسیده است و می خواهد با کلید درش را باز کند، با دیدنِ ماه گل که دستش را به ماشین تکیه داده و بی حال ایستاده، کلید را روی در جا می گذارد. با سرعت از دو پله ای که رو به روی ورودی ویلا است پایین می رود و به او نزدیک می شود. با نگرانی لب می زند:

–چی شد ماه گل؟

ماه گل دستش را از درِ ماشین جدا می کند و می خواهد بگوید «خوبم» که دوباره حالت تهوع و سرگیجه به جانش می افتد. این بار سام دستش را دورِ کمرش حلقه می کند و با اخم می گوید:

–ضعف کردی! صبح هر چه قدر بهت گفتم یه چیزی بخور، چرا به حرفم گوش نکردی؟! بدنت که به اندازه کافی ضعیف هست با این کارها بدتر ضعیفش می کنی.

گمان کند حرفِ سام درست باشد. حس می کند تمام اجزای دستگاه گوارشش به هم ریخته اند و به دلش فشار می آورند.

به قلم مریم د_ی

با همان حال بد، کمی خودش را از سام دور می کند و غیر مستقیم اشاره می کند که حلقه ی دستانش را از دورِ کمرش باز کند.

می داند کارش درست نیست؛ اما در این شرایط نزدیکی سام به او، با این که نه حرام است و نه گناه، احساس چون عذاب وجدان و گناه به سر تا سر وجودش تزریق می کند.

سام که منظورش را می فهمد، اخمش را پر رنگ کرده و دستش را از دورِ کمرش باز می کند. به سمتِ درِ سفید رنگِ ویلا می رود و با عصبانیت می گوید:
_به درک! زمین خیسه؛ اگه لیز خوردی و افتادی به من ربطی نداره. خودت بیا ببینم چه طور راه و پیدا می کنی .

کاش سام کمی حالش را بفهمد و شرایطش را درک کند.

چند ثانیه می ایستد و حالش که بهتر می شود، در ماشین را می بندد. به این که صدای سام از کجا آمد، می اندیشد و به این نتیجه می رسد که باید مستقیم به سمت جلو برود.

عصایش را باز می کند با قدم های کوتاه شروع به حرکت می کند. بعد از حدود ده قدم، پاهایش با چیزی برخورد می کند و تا بخواهد به خودش بجنبد، با شدت می افتد. وقتی با زمین برخورد می کند، تازه می فهمد پله مقابلش بوده است.

اشک در چشم هایش جمع می شود.

دستش را روی زانو اش که تیر می کشد می گذراد و در دل لعنت دیگر به زندگی نحسش می فرستد.

سام با شنیدن صدای افتادن ماه گل با این که می داند گفته اگر بیفتد به او ربطی ندارد؛ اما سریع به سمت در می رود. از ویلا خارج می شود که می بیند ماه گل کنار پله ها، روی زمین افتاده است. دستش را روی زانو اش گذاشته و صورتش را از درد جمع کرده است.

سریع نزدیکش می شود و با نگرانی لب می زند؛

ماه گل چی شد؟ خوبی؟

ماه گل سرش را بلند می کند و با نفرت می گوید:

آره؛ به لطف تو بهتر از این نمی شم.

این حرف را می زند و بدون توجه به دردی که در زانو اش می پیچد، از جایش بلند می شود. از اولین پله بالا می رود و دومین را هم که پشت سر می گذارد، بعد از کمی جست و جو، متوجه می شود دیگر پله ای رو به رویش نیست. مستقیم به سمت جلو می رود و با دری باز رو به رو می شود. بی معطلی واردش می شود؛ اما نمی داند به کجا برود.

کاش حداقل می شد وقتی از کسی دلخور و ناراحت می شود، بتواند از پس خودش بر بیاید که بعداً مجبور نشود از همان کس کمک بگیرد.

کنار در می نشیند و زانو هایش را در بغل می گیرد. سرش را روی آن ها می گذارد و به اشک هایش اجازه می دهد دوباره روان شوند.

خدایا چه قدر گریه و زاری کند تا دلت به رحم بیاید؟ او که جز تو کسی را ندارد؛ پس چرا تو هم چشم هایت را روی درد هایش بسته ای و به او پشت کرده ای؟!

ماه گل که از کنار سام بلند می شود و به داخل خانه می رود، کلافه دست هایش را به صورتش می کشد و از جایش بر می خیزد.

به سمت ماشین افشین می رود و درش را باز می کند. سویچ را از داخلش بیرون می آورد و درش را قفل می کند .

بر می گردد و به سمت ویلا می رود. وارد می شود که می بیند ماه گل درست کنار در، روی سرامیک های سفید رنگ کف ویلا نشسته است. زانوهایش را در بغل گرفته و سرش را روی آن ها گذاشته است.

می خواهد حرفی بزند، اما پشیمان می شود و نگاهی گذرا به خانه که تقریباً هم اندازه و هم شکل آن یکی خانه است می اندازد؛ با این تفاوت که سکوت این خانه را، آن جا ندارد.

تا چند سال پیش در این جا زندگی می کردند؛ اما به گفته ی پدرش که این جا از شرکت دور است، به آن خانه در شمال شهر رفتند.

با ریموتی که کنار کلید های خانه است، در حیاط را می بندد و بعد هم در ورودی ویلا را.

نگاهی به ماه گل که هنوز در همان حالت است می اندازد و به او نزدیک می شود.

بهتر است با او صحبت کند و این کدورت های الکی میان شان از بین ببرد. شاید فرصت زیادی برایش باقی نمانده باشد.

کنارش روی زمین می نشیند. سرش را به دیوار تکیه می دهد و دست راستش را روی زانو اش می گذارد.

یعنی باید باور کند که ماه گل هم عاشق بردیا نیست؟ اگر این طور نیست، پس این حال زارش برای چیست؟

در همان حالت می گوید:

_ماه گل...

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

_می دونم خیلی داری اذیت می شی !

دوباره مکث می کند؛ اما این بار بلند تر. آهی می کشد و با ناراحتی ادامه می دهد:

_نمی خوام خیلی شعار بدم و حرف بزنم، چون اصلاً بلد نیستم؛ اما می خوام بگم می دونم تو دلت چی می گذره. می دونم حالت چه قدر خرابه. می دونم هم مقصر همه ی این چیزها منم.

سرش را از تکیه دیوار بر می دارد و به ماه گل خیره می شود.

_ماه گل ازم متنفر نباش!

مکت می کند و با بغض ادامه می دهد:

_تو رو خدا نباش. نمی گم اذیت می شم و حالم بد می شه یا هزار تا حرفِ دیگه. من

به جهنم!

نزدیکش می شود و ادامه می دهد:

_ماه گل نمی خوام عذابت بدم و به زور بخوام بهت نزدیک بشم. من اون قدر ها فرصت

ندارم که بخوام آروم آروم تو رو عاشق خودم کنم؛ اگر چه که می دونم همچین چیزی

جزو محالاته. می خوام با هم مثل دوست باشیم. دیگه اذیت نمی کنم؛ به خدا دیگه

بهت نزدیک نمی شم. فقط مثل یه دوست بهت کمک می کنم. نمی خوام ناراحتیت و

ببینم چیزی که در این مدت به جز اون ندیدم .

ماه گل حرفی نمی زند. آرام سرش را بالا می آورد و اشک هایش را پاک می کند.

رنگ و رویش مثل گچ دیوار به سفیدی می زند و دور چشمانش سیاه شده است.

سام نگاهش را از او می گیرد.

خوب می دونم عاقل تر از این حرف هایی که بخوام نصیحت کنم؛ اما... اما ماه گل این قدر نا امید نباش! اگه جای من بودی چه کار می کردی؟ منی که نمی دونم یه ساعت دیگه مردم یا زنده ام. می دونم این حرف ها به منی که زیر دست یه هیولا بزرگ شدم و پسرشم نمی خوره؛ اما می دونم خودت می دونی، می خوام بهت یادآوری کنم که ناامیدی بزرگ ترین گناهِه. ماه گل هر کی تو زندگیش یه مشکلاتی داره... نمی گم بزن و برقص؛ اما حداقل خودت و از خواب و خوراک ننداز. این قدر گریه نکن. اون جور ی به جز این که خودت و عذاب می دی هیچ چیز دیگه رو درست نمی کنی. بذار فکر کنیم ببینیم دور و اطرافمون چه خبره. هیچ وقت نذار گریه چشم هات و ببنده و اون قدر سرگرمت کنه که آخرش نفهمی، چه طور این همه بلا به سرت اومد و خودت متوجه نشدی. می دونم الان با خودت می گی مگه بلایی مونده که سر من نیومده باشه؛ اما من می گم آره... شاید مونده باشه و خودت و خبر نداشته باشی. باید از این به بعد حواست رو خوب جمع کنی. فقط تو، توی این دنیا نیستی که مشکل داری؛ همه دارن. اگه همه بخوان این بلاها رو سر خودشون بیارن پس شادی و خوشحالی برای چی درست شده؟ برای چی آدم می تونه لبخند بزنه؟ اگر قرار بود آدم فقط گریه می کرد که اصلاً خنده به وجود نمی اومد، می اومد؟

ماه گل پوزخندی به حرف های سام می زند.

_من چیزی برای از دست دادن ندارم که بخوام براش بترسم. آدم وقتی می خنده که
یه دلخوشی داشته باشه، من دلم و به چی خوش کنم؟ به چی زندگیم بخندم؟

سام می بیند ماه گل قانع نمی شود، اما دست بر نمی دارد.

_ماه گل آدم تا وقتی زنده اس، باید زندگی کنه. چون مشکلات زیاده، باید خود و
عذاب بدی؟!

لب های ماه گل می لرزند و به هق هق می افتد .

_سام تو جای من نیستی! نمی دونی من دارم چی می کشم. نمی دونی چه قدر حس
بدیه بدونی پدرت تو رو به پول فروخته. تو نمی دونی یه دختر وقتی چند تا حیوون
بریزن رو سرش و لباس هاش و پاره کنن و بدنش و تیکه تیکه کنن چه حالی می شه.
تو دختر نیستی که چیزی از دل من بفهمی. نمی دونی تو دلم داره چی می گذره. به
خدا نمی دونی!

دستش را روی قلبش می گذارد. گریان و به لباسش چنگ می زند و با صدای بلند
ادامه می دهد:

_قلبم داره آتیش می گیره. دوست دارم نفسم بند بیاد و بمیرم. من یه دردهایی کشیدم که اگه آدم سالم می کشید از پا در می اومد، چه برسه به منی که چشم هام نمی بینه و معلولیت دارم.

رو به سام می کند و فریاد می زند:

_چرا تو نمی فهمی؟! من به چی امیدوار باشم؟ به چشم های تر گل و گلیم؟ به زندگی تک و بی نظیریم؟ به چی؟ دقیقا به چی؟ تو به من بگو به چی دل خوش کنم؟ من عوضی ام اگه به حرفت گوش ندم!

سرش را رو به بالا می گیرد و هق هق زنان با همان فریاد، می گوید:

_خدایا تموم نشد؟ دیگه تموم نشد؟ مگه نمی گن آدم توی زندگیش یه بار یا دو بار امتحان می شه. پس چرا واسه من دو هزار بار شده؟! داری دیوونه ام می کنی خدا... دارم به وجودت شک می کنم!

به سمت سام می چرخد و ادامه می دهد:

_می گی اگه جای تو بودم؟ کاش من به جای تو بودم! حداقل می دونستم به زودی از این زندگی لعنتی خلاص می شم.

سام مات و مبهوت به ماه گل و ناله های دل خراشش خیره می شود. نمی داند درست است که حق را به او دهد یا نه.

ماه گل به نفس نفس می افتد و سرش را با دست هایش می گیرد.

می خواهد دستش را بگیرد و دلداری اش دهد؛ اما یادش می افتد که از این کار متنفر است و حالش را بدتر می کند. پس تنها کاری که از دستش بر می آید را انجام می دهد و با لحنِ ملایمی می گوید:

_ماه گل آروم باش! این حرف ها رو زن؛ این قدر ناشکری نکن.

ماه گل سرش را از بین دست هایش خارج می کند و انگشت های لرزانش را روی صورتش می کشد.

سام که حالش را می بیند، سریع از جایش بلند می شود. دستش را به سمتش دراز می کند و با نگرانی می گوید:

_بهت گفتم با هم مثل دوستیم. دستت و بده بذار کمکت کنم. الان از حال می ری.

ماه گل سرش را بلند می کند و دستِ لرزانش را بالا می برد که سام آن را می گیرد و کمکش می کند از روی زمین بلند شود.

سام، ماه گل را به سمت مبل های سلطنتی و طلایی وسط پذیرایی می برد و کمکش می کند روی مبل سه نفره بنشیند.

روی مبل که می نشیند، به سمت آشپزخانه می رود و در یخچال را باز می کند؛ اما چیزی در آن پیدا نمی کند.

کلافه درش را می بندد و به سمت شیرآب می رود. لیوانی بر می دارد و آب را باز می کند. با لیوان آب، از آشپزخانه خارج می شود و به سمت ماه گل بر می گردد که می بیند هنوز مشغول گریه کردن است .

لیوان را در دستش می گذارد و می گوید:

_گریه نکن؛ آرام باش! بیا این و بخور که تا از حال نرفتی، زنگ بزنم غذا بیارن.

ماه گل به حرفش گوش می دهد و لیوان را به لبش نزدیک می کند. کمی از محتوای آن می نوشد و می فهمد که آب است.

تمام دنیا دور سرش می چرخد. احساس می کند وزن سرش چند برابر شده است.

سام تلفنش را بر می دارد و شماره یکی از چند رستورانی که در آن ذخیره کرده است را می گیرد.

بعد از سفارش غذا و دادن آدرس خانه، کاپشنش را از تنش خارج می کند. آن را روی دسته ی مبل تک نفره می اندازد و خودش هم می نشیند. نگاهی به ماه گل می اندازد

که می بیند چشم هایش را بسته است و به مبل تکیه داده است. گویا کمی حالش بهتر شده است. نگاه از صورتش می گیرد و می گوید:

اگه می خوای دراز بکش.

ماه گل بدون هیچ حرفی کفش هایش را از پایش در می آورد. روی مبل دراز می کشد و چشم هایش را می بندد.

می خواهد کمی استراحت کند، اما از طرفی سنگینی نگاه سام و از طرفی هم فکر و خیال اتفاقاتی که برایش افتاده، اجازه نمی دهد.

نمی داند چرا لحظه ای آرزو می کند کاش الان بردیا کنارش بود. صدایش، گرمای دست هایش، عطر تنش، همه چیزش ناخودآگاه آرامش می کند. می داند چون ازدواج کرده، هم از نظر شرعی و هم از نظر قانونی فکر کردن به او گناه است؛ اما چه کار کند؟ می تواند قفل بر روی دل و افکارش بزند؟ چنین چیزی می شود؟ کاش ذهن هم فیلتر داشت. در آن صورت خیلی چیزها تغییر می کرد.

حدود نیم ساعت بعد، زنگ ویلا به صدا در می آید. می خواهد بلند شود که صدای سام مانعش می شود:

_کسی نیست. غذا آوردن من می رم میارم. راحت باش!

با شنیدن حرفِ سام از بلند شدن صرف نظر می کند و در جایش می ماند.

سام به طرف در می رود و بعد از تحویل گرفتنِ غذاها و حساب کردن شان، به سمتِ ماه گل بر می گردد. غذاها را روی میز می گذارد و می گوید:

_بلند شو به چیزی بخور!

ماه گل بلند می شود و در جایش می نشیند. شالش را کمی به جلو می کشد و مرتب می کند.

سام نگاه گذرای به او می اندازد. غذاها را از داخلِ پلاستیک در می آورد و روی میز می چیند.

به آشپزخانه می رود و بعد از برداشتنِ قاشق و چنگال، به کنارِ ماه گل بر می گردد. میز را کمی به سمتش هول می دهد و رو به رویش قرار می دهد. کنارش می نشیند و پُرس غذا را به همراه قاشق و چنگال، روی زانو اش می گذارد.

خودش هم پرس دیگر را بر می دارد و مشغول غذا خوردن می شود. بعد از چند دقیقه می بیند ماه گل با قاشق و چنگال با غذا ور می رود و از آن نمی خورد.

اخم می کند و بعد از قورت دادنِ غذایش می گوید:

چرا نمی خوری ماه گل؟ می خوام کمکت کنم؟

ماه گل قاشق و چنگال را روی غذاها پرت می کند و می گوید:

نه، نه خودم می تونم. فقط نمی دونم چرا غذا از گلوم پایین نمی ره. دست خودم نیست!

سام کلافه می گوید:

دو قاشق بخور؛ می بینی خوبش هم می ره.

ماه گل نچی می کند و دوباره قاشق و چنگال را بر می دارد. با زور یک قاشق برنج داخل دهانش می گذارد و قورتش می دهد.

سام که می بیند ماه گل غذا می خورد، خودش هم دوباره مشغول می شود.

اگر به خاطر گیر دادن های سام نباشد، حتی یک لقمه هم نمی خورد؛ اما حیف که نه حالِ جر و بحث دارد و نه حوصله اش را.

بعد از این که غذاها تمام می شود، سام ظرف غذاها را در آشپزخانه می گذارد و به سمتِ ماه گل می رود که می بیند دوباره روی مبل دراز کشیده است.

وقتی نفس هایش را منظم می بیند، به این نتیجه می رسد که خواب است.

به سمت پله هایی که هفت_هشت عدد هستند و پذیرایی را به اتاق خواب ها متصل می کنند، می رود. از آن ها بالا می رود و وارد اولین اتاق می شود. نگاهی به پرده ی سلطنتی و کرمی رنگ و تخت دو نفره ی وسطِ اتاق می اندازد. به سمتِ کمد دیواری می رود و درش را باز می کند. یک پتو را از داخلش بیرون می کشد و به سمتِ خروجی اتاق می رود.

بیرون می رود و به سرعت به داخل پذیرایی بر می گردد. به ماه گل نزدیک می شود و آرام پتو را روی بدنش می اندازد.

چند ثانیه به صورتش خیره می شود و بعد نگاهی به شופاژهای داخلِ پذیرایی می اندازد. به سمت شان می رود و بعد از نیم ساعت که حدودِ شش عدد از آن ها را روشن می کند، به نظرش کافی می رسند و بی خیال بقیه می شود. او هم به سمتِ مبلِ سه نفره ی دیگر که مقابلِ مبلِ ماه گل است می رود. کفش هایش را در می آورد و رویش دراز می کشد.

نمی داند چه طور و چگونه، بعد از چند دقیقه، چشم هایش سنگین می شوند و به خواب فرو می رود.

با احساس تنگی نفس و تپش قلب، از خواب می پرد .

دستش را روی قلبش می گذارد و چشم هایش را باز می کند. در جایش می نشیند که خانه را تاریک می بیند؛ اما نه آن قدر که نتواند داخلش را ببیند. مگر چند ساعت خوابیده است؟!

دستش را دراز می کند و به کاپشنش که روی دسته ی مبل کناری اش است چنگ می زند و بسته ی قرصش را از داخل آن بیرون می کشد. از جایش بلند می شود و به سمت آشپزخانه می رود. لیوانی را بر می دارد و آب داخلش می ریزد. یک عدد قرص می خورد و لیوان را روی کابینت می گذارد. چشم هایش را می بندد و چند نفس عمیق می کشد.

همین روزهاست که در یکی از این نفس تنگی ها و دردها، نفسش برود و دیگر بر نگردد.

یک هو یادِ ماه گل می افتد. بر می گردد و از داخل آشپزخانه به مبلی که رویش دراز کشیده بود نگاه می کند؛ اما جز پتویی تا شده، چیز دیگری نمی بیند.

از آشپزخانه خارج می شود و اطراف را نگاه می کند که چشمش به در باز ویلا می افتد. به سمتش می رود و تا آخر بازش می کند که می بیند ماه گل روی پله ها نشسته و زانوهایش را در بغل گرفته است.

اخم پر رنگی می کند و نزدیکش می شود.

چرا این جا نشستی ماه گل؟!

ماه گل از جا می پرد. بلند می شود و به سمت او می چرخد.

همین جوری.

سام از جلوی در کنار می رود.

بیا برو تو، سرما می خوری.

ماه گل آرام لب می زند:

سرد نیست.

سام می خواهد لحنش را آرام کند و با عطف حرفی بزند که صدای بوق ماشینی از پشت در حیاط، مانع زدن حرفش می شود.

ماه گل با ترسی که در صدایش موج می زند می پرسد:

_کیه؟ مگه قرار بود کسی بیاد این جا؟!

سام سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_نه؛ کسی نمی خواست بیاد.

این حرف را که می زند، بر می گردد و وارد خانه می شود. بدون این که به سمت آیفون برود تا از آن جا ببیند چه کسی پشت در است، جاکفشی طلایی و بزرگ کنار ورودی را باز می کند. یک جفت کفش، از چند کفشی که داخلش است در می آورد و می پوشد.

از ویلا خارج می شود و خطاب به ماه گل می گوید:

_تو بیا برو تو، من برم ببینم کیه!

ماه گل به حرفش گوش می دهد. به سمت در می آید و وارد خانه می شود.

ماه گل که داخل می شود، از پله ها پایین می رود و با قدم های بلند، موزایک های مربعی شکل کف حیاط را طی می کند و خودش را به در می رساند.

نمی داند چرا ترسِ عجیبی به دلش رخنه کرده. شاید دلیلش این است که این روزها هر لحظه منتظرِ رُخ دادن یک اتفاق وحشتناک است .

قبل از این که درِ بزرگ حیاط را که ماشین از آن وارد می شود باز کند، درِ کوچکِ کنارش را باز می کند و نگاهی به بیرون می اندازد که ماشین پدرش را می بیند. به جای این که ترسش فرو بریزد، بدتر می شود و با ضربان بالا رفته ی قلبش هم همراه می شود. او این جا چه کار می کند؟ کمی که دقت می کند، مادرش را هم در کنار او می بیند.

چند ثانیه که می گذرد و او هیچ عکس العملی نشان نمی دهد، مادرش پنجره را باز می کند و با لبخند می گوید:

— نمی خوای در و برامون باز کنی؟!

به خودش می آید و سرش را به نشانه ی مثبت تکان می دهد. واردِ حیاط می شود و درِ بزرگ را باز می کند. کنارش می ایستد و منتظر ورودشان می ماند. ماشین واردِ حیاط می شود و او هم وقتی می بیند ماشینِ دیگری نیست، پوزخندی می زند و در را می بندد. عجیب است! این موقع شب پدرش چگونه حاضر شده بدون بادیگارد هایش از خانه خارج شود؟!

به سمت ماشین می رود که مادرش از سمت راست، پدرش از سمت چپ و یکی از خدمت کارهای زن که جعبه ی بزرگی هم در دست دارد از در عقب، پیاده می شوند .
به مادرش که شال مشکی و پالتویی به همان رنگ به تن دارد و زیر پالتو هم مانتوی بلند و شیک کرمی رنگی پوشیده است، نزدیک می شود. و زیر لب "سلام" می دهد و او با شیطنت می گوید:

_چرا ماتت برده؟! غافلگیر شدی نه؟ دلم نیومد بی تو شام بخورم، به خاطر همین به پیشنهاد شاهین، اومدیم این جا با هم بخوریم. البته اگه خلوت تون و به هم نزده باشیم. راستی...

سرش را در اطراف می چرخاند. نگاه دقیقی به ماشین افشین می اندازد و با تعجب می پرسد:

_ماشین خودت کجاست؟! این که ماشین افشینه.

لبخند کم رنگی می زند و بدون توجه به سوال مادرش درباره ی ماشین، مشکوک می پرسد:

_به پیشنهاد بابا اومدین این جا؟!!

مادرش سر تکان می دهد.

_آره؛ چه طور مگه؟

شانه ای بالا می اندازد.

_هیچی آخه این پیشنهادها از بابا بعیده!

مادرش می خواهد حرفی بزند که لحنِ جدی پدرش مانع می شود.

_بیاین؛ بیرون سرده.

لبخند از صورت مادرش محو می شود و جایش را به اخمِ کم رنگی می دهد.

_الان میایم.

با مادرش به سمتِ در می روند و خدمت کار هم به دنبالشان راه می افتد.

به در که نزدیک می شوند، ماه گل از ویلا خارج می شود. کنار می ایستد و آرام

"سلام" می کند. مادرش به او نزدیک می شود و لبخندِ دندان نمایی می زند؛

_سلام عزیزم.

با نگرانی ادامه می دهد؛

چرا رنگ و روت این قدر پریده؟! حالت خوبه؟

ماه گل لبخند مصنوعی ای می زند.

خوبم؛ چیزی نیست!

پدرش جلوتر وارد خانه می شود و به دنبالش هم مادرش به همراه ماه گل.

او هم به همراه خدمت کار وارد می شود که پدرش با حالت طعنه آمیزی می گوید:

چون زنت جایی و نمی بینه؛ خودت هم تو تاریکی می شینی؟!!

حس بدی به دلش چنگ می زند و قلبش فشرده می شود. حتماً الان ماه گل با شنیدن این حرف، در دلش آتش به پا شده است.

نگاهی به صورتش که غم در آن کاملاً نمایان است می اندازد و سپس به سمت کلید های برق پذیرایی که هفت_هشت عدد هستند و همه هم در کنار هم اند، می رود. یکی یکی همه ی آن ها را می زند و پذیرایی در یک چشم به هم زدن، روشن می شود. مادرش موشکافانه نگاهی به اطراف می اندازد و برای این که تاثیر حرف پدرش را خنثی کند، لب می زند:

این جا چرا این قدر سوت و کوره؟! آدم حس می کنه اومده تو خونه ارواح. بابا

ناسلامتی تازه عروس و دومادین!

لبخندِ ساختگی‌ای روی لبش می‌نشانند و حرفی نمی‌زند.

پدرش به سمتِ مبل‌ها می‌رود و عصایش را روی میز می‌گذارد. پالتو مشکی و بلندش را در می‌آورد و روی دسته‌ی یکی از مبل‌ها می‌اندازد. خودش هم می‌نشیند و به مبل تکیه می‌دهد.

مادرش بر می‌گردد و رو به خدمت‌که کنارِ در ایستاده است، می‌گوید:

—مهسا، برو تو آشپزخونه وسایل رو برای شام حاضر کن.

مهسا با یک "چشم‌خانوم" به سمتِ آشپزخانه می‌رود و مشغول می‌شود.

مادرش هم در حالی که پالتو اش را در می‌آورد، به سمتِ مبل‌ها می‌رود. روی مبلی که ماه‌گل رویش دراز کشیده بود، می‌نشیند که نگاهش به پتوی تا شده گوشه اش می‌افتد.

با تعجب بر می‌گردد و رو به هر دویشان می‌گوید:

—خواب بودین؟!!

سام در حالی که به ماه‌گل نزدیک می‌شود لب می‌زند:

—ظهر ماه گل یه کم حالش بد بود، اون جا استراحت کرده.

مادرش سرش را تکان می دهد و " آهان " می گوید. بر می گردد و صاف می نشیند.

به ماه گل که می رسد آرام می گوید:

—بریم بشینیم. می خوای کمکت کنم؟

ماه گل حرفی نمی زند و متوجه می شود، باید کمکش کند. دستش را می گیرد و با هم به سمتِ مبل ها می روند. هر دو می نشینند و سام رو به پدرش، لبخند مرموزی می زند.

—بابا، ماما گفت به پیشنهاد شما اومدین این جا. چه طور شده شما از این پیشنهاد ها دادین؟!

گوشه ی لب پدرش کج می شود و لبخندی که بیش تر شبیه به دهان کجی است می زند.

—چرا پسرم؟! فکر کردی من بلد نیستم دلتنگی کنم و پسرم اصلاً برام مهم نیست؟

در دلش می گوید: «آره؛ دقیقاً همین فکر رو می کنم!»؛ اما در ظاهر یک تای ابرو اش را بالا می اندازد و سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_نه؛ من همچین جسارتی نکردم.

همین که حرفش تمام می شود، مادرش می گوید:

_خیلی خب دیگه؛ این حرف ها بسته. اصلاً مگه این که گفته بیایم این جا مهمه؟! !

کمی مکث می کند و بعد رو به او و ماه گل ادامه می دهد:

_شماها گرسنه تون نیست؟! نکنه از صبح تا حالا چیزی نخوردین؟

سام در پاسخ دادن پیش دستی می کند.

_چرا خوردیم؛ ظهر غذا سفارش دادم.

مادرش از جا بر می خیزد و لبخندی می زند.

_خب پس اگه فعلاً گرسنه تون نیست؛ با یه چایی به دستِ سارا، موافقین؟

سام می خندد و سرش را بلند می کند.

_مامان مگه شما بلدی چایی درست کنی؟

اخم در چهره ی مادرش می نشیند و ابروهایش به هم گره می خورند. چشم غره ای می رود.

_وا! چرا بلد نباشم؟

سام شانه ای بالا می اندازد و با همان لحن قبل می گوید:

_هیچی؛ آخه یادم نمیاد شما به جز دستور دادن، بابت کار دیگه ای وارد آشپزخونه شده باشین.

اخم صورتِ مادرش تبدیل به لبخندِ دندان نمایی می شود.

_خب حالا بده می خوام یه بار یه کاری کنم؟

این حرف را می زند و بدونِ این که منتظرِ جواب بماند، به سمتِ آشپزخانه می رود. بعد از خوردنِ چایی ای که فقط اسمش را می تواند چایی بگذارد، پدرش به خدمتِ کار دستور می دهد میزِ شام را بچیند و وقتی کارش تمام می شود مادرش از روی مبل بلند می شود. به سمت شان می آید و رو به او می گوید:

_سام تو برو بشین! من به ماه گل کمک می کنم.

نگاهی به ماه گل می اندازد و وقتی سکوتش را می بیند، سری تکان می دهد و از جایش بلند می شود. به سمتِ میزِ ناهارخوریِ وسطِ پذیرایی که و انواع سالاد و غذاهای متفاوت رویش چیده شده، می رود. یکی از صندلی هایش را عقب می کشد و می نشیند.

همین که می نشیند، پدرش از سرویس بهداشتیِ ته هال بیرون می آید و دستش را پارچه ی مخصوصش که همیشه همراهش است، پاک می کند. عصایش را بر می دارد و به میز نزدیک می شود. صندلی رو به روی او را عقب می کشد و می نشیند.

خدمت کار، آخرین قلم میز شام را که بشقابی با محتویات متفاوت از سایر غذاها است، روی میز می گزارد.

مادرش در حالی که دست ماه گل را گرفته، با او به سمت میز می آید. صندلی کنارش را عقب می کشد و می گوید:

_همین جا بشین عزیزم.

ماه گل به حرفش گوش می کند. می نشیند و زیر لب تشکری هم می کند که مادرش با خوش رویی جوابش را می دهد. کنارش می نشیند و بشقابی که محتویاتش با همه فرق دارد را مقابل ماه گل می گذارد.

_صبح سام گفت دیشب یه کم کسالت داشتی به خاطر همین گفتم شاید بدنت ضعیفه؛ گفتم این غذا رو برات آماده کنن.

ماه گل زیر لب "ممنون" می گوید که مادرش قاشق و چنگال را بر می دارد و کنار دستش می گذارد.

_بخور عزیزم. می خوای کمکت کنم؟

ماه گل سرش را به دو طرف تکان می دهد.

_نه؛ خودم می تونم، ممنون.

اصلاً دلش رضایت نمی دهد که از این غذا بخورد؛ اما چه کند که اگر نخورد، مادر سام ناراحت می شود. عجیب است! پسر و مادر به این خوبی و مهربانی و پدر به آن سنگدلی و بی رحمی!

با گذاشتن اولین قاشق در دهانش، دلشوره ی عجیبی در دلش زلزله به پا می کند و هر چه قدر هم فکر می کند دلیلی برای آن نمیابد.

به سختی چند قاشق می خورد و بعد لب هایش را به هم می فشرد. قاشق و چنگال را داخل بشقاب می گذارد.

_ممنون؛ خوش مزه بود.

مادرِ سام که هنوز چند قاشق بیش تر نخورده است، با تعجب می گوید:
_تو که هنوز چیزی نخوردی دختر. بخور ضعف می کنی.

لبخندی غیرواقعی می زند و می گوید:
_ظهر خیلی گرسنه ام بود غذا زیاد خوردم. میل ندارم.

مادرِ سام نچی می کند و معترضانه لب می زند:
_این طوری شب گرسنه ات می شه خب! حداقل چند قاشق دیگه بخور.

در رو دربایستی قرار می گیرد. ناگزیر دوباره قاشق و چنگال را بر می دارد و چند لقمه
ی دیگرمی خورد.

در تمام مدتی که شام می خورند، متوجه ی نگاه میخ کوب شده ی پدرش روی ماه گل
است.

نمی‌داند چرا این‌گونه که به ماه‌گل زل می‌زند دل او هم می‌ریزد. پدرش هیچ وقت تا به حال بی دلیل این رفتارها را از خود نشان نداده است. از یک هو محبت کردنش گرفته تا این نگاه‌هایش. همگی ترس برانگیز است! ناگهان یاد حرف افشین می‌افتد: «...تنها کاری که از دستت برمی‌آید، اینه که از ماه‌گل مراقبت کنی»...

از ماه‌گل مراقبت کند؟ خب چگونه می‌تواند این کار را بکند؟ اگر پدرش بخواهد کاری کند، او چه طور می‌تواند جلوی او را بگیرد؟ چه طور می‌تواند در مقابلش از ماه‌گل مراقبت کند؟

با صدای ماه‌گل که عاجزانه می‌گوید: «ممنون، به خدا دیگه سیر شدم. دست تون درد نکنه خیلی خوش مزه بود.»، به خودش می‌آید.

نگاهش را از صورت پدرش می‌گیرد و به ماه‌گل می‌دوزد. رفتارهای ماه‌گل هم بدجور ذهنش را به هم ریخته است. گویا با غذا خوردن قهر کرده و عهد کرده است تا خودش را از گرسنگی نکشد لب به غذا نزند.

مادرش در مقابل حرف ماه‌گل با ملایمت می‌گوید:

_باشه عزیزم؛ اصرار نمی‌کنم. هر جور خودت دوست داری.

شام تمام می شود و خدمت کاری که تازه نامش را فهمیده است، میز را جمع می کند. آن قدر آن عمارت لعنتی بزرگ است که بعد از بیست و چهار سال زندگی در آن، هنوز هم خدمت کارهایش را درست و حسابی نمی شناسد.

اگر چه که می داند ماه گل تا یک بار راهی را طی کند، دقیق آن را یاد می گیرد؛ اما به هر حال کمکش می کند و او را به سمتِ مبل ها بر می گرداند.

پدرش با لبخندِ مرموزی، جلوتر از آن ها می نشیند و عصایش را به دسته ی مبل تکیه می دهد.

او هم روی مبل می نشیند و ماه گل هم با کمی فاصله در کنارش می نشیند. مادرش هم در جای قبلی اش می نشیند. به مبل تکیه می دهد و پای راستش را بر روی پای چپش می اندازد.

ماه گل به محض این که روی مبل می نشیند، حالت تهوع بدی به دلش چنگ می زند و باعث می شود صورتش را کمی جمع کند و طوری که کسی متوجه نشود، دستش را روی دهانش بگذارد. چند ثانیه بعد، آرام دستش را بر می دارد و سعی می کند حالت تهوعش را به پای خوردن غذا، بعد از چند روز بگذارد و به آن اعتنایی نکند؛ اما انگار نمی شود و حالش هر لحظه بدتر و بدتر می شود. خودش هم از این حالتش تعجب می کند. تاکنون هیچ وقت، این گونه یک باره حالش بد نشده است. شاید به خاطر غذا است.

بعد از چند دقیقه که به مکالمه ی اطرافیانش می گذرد و او به خاطر حالت تهوع و سرگیجه ای که دارد، چیزی از حرف هایشان نمی فهمد، با بدتر شدنِ حالش و تمام شدنِ تحملش، مجبور می شود سام را صدا بزند
_سام.

سام سرش را بر می گرداند که نگاهش به رنگ و روی پریده ماه گل و حلقه ی مشکی دورِ چشمانش می افتد.
با نگرانی از جا می پرد و کاملاً به سمتِ ماه گل می چرخد.
_چی شده ماه گل؟ حالت خوبه؟

ماه گل دستش را روی شکمش می گذارد و با صدای ضعیفی لب می زند:
_سرم گیج می ره. حالم بهم می خوره. دارم می میرم.

سام یک دستش را روی پیشانی ماه گل می گذارد و صورتش را کمی به سمت بالا متمایل می کند.
_ببینمت... چی شد یه هو؟! تو که حالت خوب بود.

پدرش از روی مبل مقابل شان بر می خیزد و به آن‌ها نزدیک می‌شود. مادرش هم که در آشپزخانه مشغولِ زدنِ حرف‌هایی به مهسا است، با شنیدنِ حرف‌های شان، از آشپزخانه خارج می‌شود. با قدم‌های بلند، خودش را به آن‌ها می‌رساند و قبل از این که پدرش حرفی بزند، با نگرانی خَم می‌شود و دست ماه‌گل را می‌گیرد.

—چی شده ماه‌گل؟ کجات درد می‌کنه عزیزم؟

سام به جای او با استرس جواب می‌دهد:

—می‌گه حالت تهوع داره و سرش گیج می‌ره.

مادرش کنارِ ماه‌گل می‌نشیند.

—می‌خوای بریم دکتر؟

ماه‌گل سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و دستش را از دست سام بیرون می‌کشد.

—نه؛ چیزی نیست، الان خوب می‌شم.

این بار پدرش مداخله می‌کند و اجازه نمی‌دهد مادرش حرفی بزند و کاملاً جدی می‌گوید:

_نه، یعنی چی؟ خودت چه طور خوب می شی؟! رنگ و روت مثل گچ دیوار سفید شده.

با این که همیشه با پدرش اختلاف نظر دارد، اما این بار با او موافق است.
_ماه گل بابا راست می گه. حالت بده. فقط الان نیست ظهر هم این جوری شدی، سرت گیج رفت .

ماه گل معترض می شود.

_نه؛ نیازی به دکتر نیست. الان خوب می شم.

این بار مادر سام در مکالمه ی شان شرکت می کند.

_مطمئنی؟

ماه گل سرش را تکان می دهد و می خواهد حرفی بزند که سام با عصبانیت می گوید:

_ماه گل چرا این قدر لج بازی می کنی؟! یعنی چی نیاز به دکتر نیست؟! اصلاً الان هیچی... آدم که سالم باشه چرا باید اشتهای غذا خوردن نداشته باشه؟ ظهر به زور بهت غذا دادم. خب یه سر بریم دکتر ببینیم چی می گه.

اصلاً حوصله ی جز و بحث ندارد؛ به همین خاطر سکوت می کند و با این کار مثلاً حق را به سام داده است.

پدرش بر می گردد. به سمت پالتو اش می رود و تلفنش را از داخل آن در می آورد. شماره ی دکتر رفیعی را می گیرد و تلفن را به گوشش نزدیک می کند. تا به حال هیچ گاه اضطراب نداشته است، اما الان کمی دارد. البته باید این را هم بگوید که اضطراب، عددی نیست که بخواد نقشه های او را به هم بریزد. آن هم نقشه ی پروژه ای به این بزرگی!

بعد از چند بوق جواب می دهد:

_بله؟

بر می گردد و خیره به ماه گل می گوید:

_سلام دکتر. عروسم حالش بد شده؛ مطبی بیاریمش پیشت؟

دکتر که چند ساعتی می شود منتظر این زنگ است، لبخند مودبانه ای از پشتِ تلفن می زند.

_آره هستم؛ حتماً بیاین.

شاهین سرش را تکان می دهد و می گوید:

_تا نیم ساعت دیگه اون جاییم. خداحافظ.

این حرف را می زند و تلفن را قطع می کند.

همین که تلفن را قطع می کند سارا، همسرش، رو به ماه گل می گوید:

_می ریم دکتر یه معاینه ساده می کنه، خیال مون راحت می شه. آدم که بی دلیل

حالش بد نمی شه که می گی چیزی نیست خودم خوب می شم.

از جایش بلند می شود و در حالی که به سمت پالتو اش می رود، ادامه می دهد:

_پاشو، پاشو. زیاد طول نمی کشه زود بر می گردیم.

اصلاً تمایلی به دکتر رفتن ندارد؛ اما چه کند که نظر خودش هیچ گاه مهم نبوده است.

سارا پالتو اش را که می پوشد، با اشاره با مهسا که در آشپزخانه است، می گوید:

_تو این جا بمون بعداً یا خودمون میایم این جا یا میایم دنبالت.

مهسا زیر لب "چشم" می گوید و مشغول ادامه ی کارش می شود.

با کمکِ مادرش، ماه گل از روی مبل بلند شود و با هم به سمتِ خروجی خانه می روند. پدرش جلوتر از آن ها بیرون می رود و ماشین را روشن می کند.

آن ها هم به سرعت ماه گل را از خانه خارج می کنند و به سمت ماشین می برند. در عقبِ ماشین را باز می کند و کمکش می کنند سوار شود. بعد از او، خودشان هم سوار می شوند و راه می افتند.

ماه گل تا خود جایی که نمی داند کجاست، چشم هایش را می بندد و سعی می کند به حال بدش و تهوعی که دستگاه گوارشش را به هم ریخته است، توجه نکند.

با ایستادنِ ماشین و پیچیدنِ صدای سام در گوشش، چشم هایش را باز می کند.

_ماه گل، رسیدیم پیاده شو. خوب می شی چیزی نیست.

آن قدر حالش بد است که نای تکان خوردن در جایش را ندارد. آرام لب هایش را از هم باز می کند.

_نمی تونم راه برم.

سام در راه می کند و از ماشین پیاده می شود. می خواهد حرفی بزند که مادرش هم زمان که پیاده می شود، مانع زدن حرفش می شود.

_اشکال نداره. کمکت می کنیم، پیاده شو!

ماه گل که چاره ای جز پیاده شدن نمی بیند، با تمام توانی که دارد در جایش جا به جا می شود و پیاده می شود.

به همراه مادرش زیر بغلش را می گیرند و پشت سر پدرش به سمتِ سالنی که روی سر درش نوشته است «دکتر رفیعی» می روند.

چند قدم که می روند و ماه گل از شدت بی حالی قدم هایش را نصفه و نیمه و بی حال بر می دارد، مادرش می گوید:

_گفتی خودت خوب می شی. خوب شد به حرفت گوش نکردیم!

رو به شاهین می کند و ادامه می دهد:

_حالا نمی شد می گفتی می اومد خونه که این قدر ماه گل اذیت نمی شد؟!!

شاهین به حرفش توجه ای نمی کند. وارد سالن می شود و آن‌ها هم به دنبالش می روند.

وارد که می شوند با سالنِ بزرگ و سوت و کوری که انگار تعطیل شده است و کارمندهایش رفته اند، رو به رو می شوند. شبیه یک بیمارستان است.

این بار واقعاً دیگر نمی تواند راه برود. حس می کند تمامِ محتویاتِ معده اش در حالِ بالا آمدن هستند و می خواهد بالا بیاورد؛ اما نمی داند چه می شود که این اتفاق نمی افتد. چیزی شبیه به یک صحنه سازی در بدنش... عجیب است!

در جایش می ایستد و با عرقِ سردی که روی پیشانی اش نشسته، نفس نفس زنان می گوید:

— نمی تونم بیام. نمی تونم...

سام مضطرب می گوید:

— الان می رسیم. یه کم تحمل کن!

در همین موقع، پدرش به آسانسور اشاره می کند و می گوید:

— بیاین سوارِ آسانسور شین.

به سمت آسانسور می روند. پدرش دکمه اش را می زند و منتظر می ماند.

در باز می شود و وارد آسانسور می شوند. پدرش، کلید طبقه ی پنجم را که بالایش نوشته است «مطب دکتر» می زند.

حدود یک دقیقه بعد، در آسانسور باز می شود و با سالن بزرگی رو به رو می شوند. نگاهش را در سالنی که سرامیک های سفید رنگ کف آن را پوشانده و به جز میز خالی ای که به احتمال زیاد برای منشی است، چیز دیگری در آن نیست، می چرخاند. در تنها اتاقی باز می شود و قامت بلند دکتر رفیعی با موهای کم پشت و جوگندمی که پزشک خانودگی شان است، جلوی آن ظاهر می شود.

به سمتش می روند و او با نگرانی می پرسد:

سلام. چه اتفاقی افتاده؟!

پدرش سریع جواب می دهد:

حالش خوب نیست. نمی تونه وایسته. برو کنار فعلاً بیایم تو.

دکتر، به حرفش گوش می دهد و از جلوی در کنار می رود. آن ها هم بدون هیچ حرفی وارد می شوند. ماه گل را به سمت تخت گوشه ی مطب می برند و کمک می کنند رویش بنشینند.

پدرش روی یکی از صندلی های چرم و قهوه ای کنار میز دکتر می نشیند.

دکتر، به سمت شان می آید و روی صندلی کنار تخت می نشیند.

—خب، بگین چه اتفاقی افتاده؟

ماه گل آرام می گوید:

—نمی دونم. خوب بودم؛ بعد یه هو سرم گیج رفت و حالت تهوع گرفتم.

دکتر سری تکان می دهد.

—چیزی نیست نگران نباشین؛ احتمالاً فشارتون افتاده.

این حرف را که می زند، از جایش بلند می شود و به سمت میزش می رود.

نیم نگاهی به شاهین می اندازد و لبخندِ مودیانهِ ای می زند. دستگاه فشار را از روی میز بر می دارد و به سمتِ ماه گل، سام و سارا بر می گردد.

با اشاره به سام می گوید:

—آستین مانتوشون و بدین بالا لطفاً.

سام نگاهی به ماه گل می اندازد و آرام آستین مانتو اش را بالا می زند تا دکتر کارش را انجام دهد.

دکتر بعد از اندازه گیری فشارش می گوید:

_همون طور که حدس زدم. فشارتون خیلی پایینه. احساس ضعف هم می کنین؟ یا بی حالی؟

ماه گل سرش را به نشانه ی مثبت تکان می دهد.

_آره خیلی.

دکتر از جایش بلند می شود.

_یه کم استراحت کنین خوب می شین. البته به علاوه این سُر می که می گم و الان آقا سام می رن می خرن.

مادرِ سام که قبلاً پرستار بوده است، با تعجب می پرسد:

_آقای دکتر سُر م برای چی؟! مگه فقط فشارش نیفتاده؟

دکتر که منتظرِ چنین حرفی نیست، کمی جا می خورد؛ ولی دست و پایش را گم نمی کند و خونسرد لب می زند:

—چیزِ خاصی نیست نگران نباشین. یه سُرْم ساده برای این که ضعف و بی حالی شون بر طرف بشه.

این حرف را می زند و به سمتِ میزش می رود. برگه ی کوچکی را از رویش بر می دارد و نامِ سرم را می نویسد.

مهرش را به آن می زند و بر می گردد.

سام به سمتش می آید و برگه را از او می گیرد. بدونِ هیچ حرفی به سمتِ در می رود و از اتاق خارج می شود.

دکتر خطاب به ماه گل می گوید:

—تا سُرْم تون و میارن دراز بکشین .

ماه گل حرفی نمی زند و چون واقعاً توانِ نشستن ندارد، روی تخت دراز می کشد.

بعد از حدودِ ده دقیقه سام بر می گردد و سرم را می آورد.

دکتر به ماه گل نزدیک می‌شود. سرم را برایش وصل می‌کند و بعد به سمت میزش می‌رود. درِ کشو اش را باز می‌کند و آمپولِ خوابِ آورِ قوی ای که از قبل آماده کرده است را از آن خارج می‌کند. به سمتِ ماه گل می‌رود و آن را به سُرْمَش تزریق می‌کند.

سام مشکوک می‌پرسد:

— آقای دکتر آمپول چی بود؟

دکتر لبخند مصنوعی ای می‌زند و خونسرد جواب می‌دهد:

— چرا این قدر نگرانید؟! چیزی نیست؛ آمپول تقویتی بود.

به ماه گل اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

— از رنگ و روشن معلومه بدن شون خیلی ضعیفه.

سام که حرفِ دکتر را می‌شنود، با این که خیالش راحت نمی‌شود، اما کمی از نگرانی اش کاسته می‌شود. نمی‌داند چرا این قدر دل نگران است. نه! خوب می‌داند. چون هیولایی بی رحم و سنگدل کنارشان است و اگر بخواهد، می‌تواند بدونِ این که حتی روح کسی خبر دار شود، هر کاری بکند.

دو سه دقیقه پیش تر نمی گذرد که ماه گل چشم هایش بسته می شود و به خواب فرو می رود.

عجیب است! چگونه خوابش برد؟! از ظهر تا همین یکی دو ساعت پیش خواب بوده است.

دکتر که اکنون پشت میز نشسته است و مشغول نوشتن چیزهایی است، متوجه نگرانی سام می شود.

دست از نوشتن بر می دارد و رو به سام می گوید:

سرم یه کم خواب آورده به خاطر اونه خواب شون برده. بذارین استراحت کنن.

به میز جلوییش اشاره می کند.

اگه می خواین بیاین این جا بشینین.

سام حرفی نمی زند و نگاهی به مادرش که کنار تخت ماه گل نشسته است می اندازد. به سمت مبل ها می رود و مقابل پدرش می نشیند.

بعد از چند دقیقه که به سکوت می گذرد، بالاخره شاهین، موقعیت را برای زدن حرفی که در ذهنش است، مناسب می بیند. رو به سارا می کند و می گوید:

_سارا زنگ می زنم به یکی از نگهبان ها بیان دنبالت؛ تو برگرد خونه. احتمالاً طلعت تا الان برگشته باشه. تو برگرد خونه پیشش. من و سام پیش ماه گل می مونیم. سُرْمَش که تموم شد و از خواب بیدار شد، ما هم میایم. اون خدمت کاره رو که بردیم تو اون یکی خونه هم با خودت ببر.

سارا کمی فکر می کند و به این نتیجه می رسد حرفِ شاهین درست است. از روی تخت بلند می شود و در حالی که شال و پالتو اش را مرتب می کند می گوید؛
_آره راست می گی حتماً تا حالا برگشته. باشه من می رم؛ فقط حتماً بهم خبرِ حال ماه گل و بهم بدین.

شاهین سری تکان می دهد.

حالِ ماه گل که خوبه؛ نگران نباش! ما هم یه نیم ساعت چهل دقیقه دیگه میایم.

این حرف را می زند و تلفنش را از جیبش در می آورد. شماره ی آرش را می گیرد که بعد از چند بوق جواب می دهد؛
_سلام آقا.

شاهین بی مقدمه می گوید؛

— گوش کن آرش؛ همین الان بیا این آدرسی که بهت می دم.

— چشم آقا؛ امر کنین پیام.

آدرس مطب را به آرش می دهد و تاکید می کند زودتر خودش را برساند؛ البته این حرفش تنها بازی ای ساختگی است؛ چون از قبل خودش به آرش گفته هر وقت به او زنگ زد و گفت به این آدرس بیاید، دیر خودش را برساند.

تلفن را که قطع می کند، رو به سام می گوید:

— الان آرش میاد. با مادرت برو پایین. سوار که شد برگرد و بیا بالا.

مادرش می خواهد اعتراض کند که دکتر رو به سام می کند و با برنامه قبلی، مانع زدن حرفِ مادرش می شود؛

— سُرْم همسرتون داره تموم می شه. حالا که می رین پایین یه چیز تقویتی مثل آبمیوه یا هر چیزی که خودتون فکر می کنین مناسبه براش بخرین که از خواب بیدار شد، حتماً بخوره تا ضعفش کامل بر طرف شه.

سام نمی داند باید چه کار کند؟ ماه گل را با پدرش تنها بگذارد؟! نه؛ هرگز! چگونه می تواند ماه گل را کنار این موجود تنها بگذارد؟! کسی که گفته است آن همه بلا را به سرش بیاورند. کسی که ذره ای هم دلش به حال ماه گل نمی سوزد و بخواهد می تواند هر بلایی به سرش می آورد .

چه کار کند؟ بگوید نمی رود؟ می شود در همچین شرایطی این حرف را زد؟ خب این گونه مادرش ناراحت می شود؛ نمی شود؟ نمی گوید خب اگر دو قدم با او تا پایین برود و زنش را تنها بگذارد، چه می شود؟ ای خدا چه کار کند؟
به ناچار از جایش بلند می شود و با نارضایتی رو به دکتر می گوید:

—چشم می خرم.

هر چه قدر دو دلی می کند و دنبال فرصتی برای نرفتن می گردد، پیدا نمی کند و در آخر هم رو به مادرش می گوید:

—پریم مامان.

به همراه مادرش از مطب خارج می شوند و به سمت آسانسور می روند.

دکمه اش را می زند و در باز می شود و کنار می ایستد تا اول مادرش سوار شود.

خودش هم داخل می رود و دکمه هم کف را می زند.

آن قدر ضربان قلبش بالا رفته است و ترس بر جانش افتاده که از استرس دست هایش می لرزند. آن ها را مشت می کند و در جیب شلوارش فرو می برد تا لرزش شان از دیدِ مادرش پنهان بمانند.

به طبقه ی هم کف که می رسند، در را برای مادرش باز می کند و او را به بیرون هدایت می کند.

بعد از راهی کردنِ مادرش و خریدن دو عدد آب پرتغال برای ماه گل که حدودِ بیست دقیقه_نیم ساعت طول می کشد، با دو با به سمتِ آسانسور می رود. درش را باز می کند و سوار می شود. دکمه طبقه پنجم را می زند و با بی تابی گوشه ی آسانسور می ایستد.

نمی داند چرا آرش آن قدر دیر کرد، حدود بیست دقیقه را فقط منتظرِ او بودند.

درِ آسانسور باز می شود و در حالی که یقین دارد از شدت استرس، رنگ و رویش پریده است، به سمت مطب می رود.

نمی داند واقعاً چرا این قدر از پدرش می ترسد. شاید چون می داند در پس هر کاری که انجام می دهد، هدف شومی وجود دارد.

تقه ای به در می زند و با اجازه دکتر وارد می شود که همه چیز را عادی و سرجایش می بیند، جز لبخند مودیانۀ گوشه ی لب پدرش!

با پای راستش به سرامیک های قهوه ای رنگِ کفِ خانه ضربه می زند و شقیقه اش را با دست هایش می مالد. سر درد و احساس ضعفی که دارد یک طرف، گیر دادن های آراین که دارد کاسه ی صبرش را لبریز می کند، یک طرف. هر چه قدر می خواهد مقاومت کند و بار دیگر حرمت نشکند، اجازه نمی دهد.

صدایش که برای صدمین بار سوال هایش را تکرار می کند، در گوشش می پیچد:
_ بردیا دارم با تو حرف می زنم؛ می گم کجا بودی؟ این ماشینِ کیه برداشتی با خودت آوردی؟ چرا دیروز در حیاط طاقِ باز بود؟ نمی گی دزد خونه رو می زنه؟ چرا گوشیت له و لورده تو آشپزخونه افتاده؟ مگه تو دیوونه ای که این کارها رو می کنی؟!

کمی مکث می کند و وقتی می بیند بردیا حرفی نمی زند، می گوید:

_ می دونی اگه دیروز نزده بود به سرم پیام این جا الان زندگی برات نمونده بود؟

بی حوصله از روی مبل بلند می‌شود و به سمت پله‌ها می‌رود که آرین با عصبانیت از جایش بلند می‌شود و به سمتش می‌آید. از عقب به بازو اش چنگ می‌زند و او را به سمت خودش بر می‌گرداند. با فریاد می‌غرد:

دارم باهات حرف می‌زنم‌ها.

بردی سعی می‌کند خونسردی اش را حفظ کند. بر خلاف آرین کاملاً عادی لب می‌زند: - آرین، خواهش می‌کنم از این جا برو. اصلاً حالم خوب نیست نمی‌خوام بهت بی احترامی کنم.

بر می‌گردد و ادامه می‌دهد:

- برو برادر من؛ برو. برو به زندگیت برس چه کار به من داری آخه؟

پایش را روی اولین پله که می‌گذارد آرین می‌گوید:

- یعنی این قدر برات نامحرم شدم که حاضر نیستی بگی از دیروز تا حالا کجا بودی؟ من داشتم از نگرانی می‌مردم. نمی‌دونستم باید چه کار کنم. می‌خواستم به خانواده ات خبر بدم، ترسیدم پدرت نگران بشه و حالش بد بشه. می‌خواستم به پلیس خبر

بدم، گفتم برات دردسر می شه، شاید اتفاقی نیفتاده باشه و رفته باشی یه جایی و زود برگردی.

مکث می کند و یک قدم به عقب می رود.

_باشه؛ هر جور راحتی! خدا رو شکر که حالت خوبه. من می رم؛ دیگه هم نه باهات کاری دارم، نه تو زندگیت دخالتی می کنم. هر کاری که دلت می خواد بکن!

بر می گردد و می خواهد به سمت در برود که بردیا با صدای کلافه و خسته، به او اجازه نمی دهد.

_آرین.

آرین بدون این که برگردد، می ایستد.

به او نزدیک می شود و بدون این که سرش را بلند کند، از کنارش می گذرد و مقابلش می ایستد. چند ثانیه بی حرکت می ایستد و بعد بدون مقدمه محکم آرین را بغل می کند.

در همان حالت با بغض مردانه ای که صدایش را خش دار کرده است می گوید:

_آرین، دارم دیوونه می شم. اگه بهت بگم چه اتفاق هایی افتاده، باور می کنی؟

آرین حرفی نمی زند و بردیا لب هایش را محکم به هم فشار می دهد تا بغضش خفه شود. اگر چه که فایده ای هم ندارد و بالاخره بغض لعنتیِ گلپوش، کار خودش را می کند. پرده ای از اشک دیده اش را تار می کند و باعث می شود با صدای لرزان و دورگه حرفش را بزند.

—خیلی حالم بده رفیق. اگه کاری کردم، اگه باهات بد حرف زدم، اشتباه از من بود؛ می دونم. تو ببخش.

آرین او را از خود جدا می کند. چند لحظه به صورتش خیره می شود و بعد لبخندِ کم رنگی می زند.

—من اگه می خواستم تو رو نبخشم که الان این جا نبودم .

دستش را روی شانه بردیا می گذارد و آرام چند بار به آن ضربه می زند.

—بهم بگو!

لبخندی می زند و برای این که کمی حالِ بردیا را عوض کند، لب می زند:

—حتی اگه خیلی هم چرت و پرت بگی قول می دم باور کنم.

بردیا لبخند تلخی می زند. چند قدم به عقب می رود و روی پله ها می نشیند. سرش را با دست هایش می گیرد و می گوید:

—نمی دونم از چی بگم. از کجا شروع کنم. نمی دونم اصلاً چی رو بگم.

آرین کنارش می نشیند.

—از چیزی که باعث شده این ریخت و قیافه رو برای خودت درست کنی، شروع کن .

آرین که این حرف را می زند، ناخودآگاه به یاد ماه گل می افتد. به یک ساعت پیش که فکر می کند، باورش نمی شود به او ابزار علاقه کرده است؛ آن هم رو به روی کسی که حکم همسر را برای او دارد. یعنی آن عوضی ها می خواهند با ماه گل چه کار کنند؟ چه بلایی سرش می آورند؟ خوب می داند برای نجات او بود که آن حرف ها را زد. می خواست خودش را بی احساس نشان دهد، در حالی که احساس از تک تک اجزای صورتش فوران می کرد.

با صدای آرین چهره ی ماه گل که در ذهنش نقش بسته است، به هم می ریزد.
—بردیا .

سرش را بلند می کند و سوالی به او خیره می شود که می گوید:

—چرا ساکت شدی؟

چه به آرین بگوید؟ بگوید عاشق ماه گل شده است؟ اگر این حرف را بزند، نمی گوید»
بهت گفتم دلت گیر این دختره شده! آخه تو نمی گی من کجا و این دختره کجا؟»
البته حتی اگر بگوید هم حق هم دارد. واقعا بردیا کجا و ماه گل کجا؟ خوب می داند
احساسی که دارد، خودِ دیوانگی است. احساسی که دارد؟! کدام احساس؟ کی این
احساس در دلش جوانه زد که حس می کند الان به درختی پربار و تنومند، تبدیل شده
است؟

نفسی کوتاه، اما عمیق می کشد و در حالی که از جایش بر می خیزد، می گوید:
_هیچی بی خیال!

بر می گردد تا از پله ها بالا برود که آرین دستش را می گیرد و مانع بالا رفتنش می
شود. کلافه لب می زند:

_بشین بردیا. ناز نکن تو رو قرآن! بگو چته؟

دستش را از دستِ آرین بیرون می کشد.

_مهم نیست!

آرین بلند می شود. رو به رویش می ایستد و کلافه می گوید:

اگه مهم نیست، چرا به این حال و روز انداختت؟!

بردیا حرفی نمی زند. کلافه نگاهش را از صورتِ آرین می گیرد و دست هایش را داخلِ جیب شلوارش فرو می برد.

_بردیا بهم بگو، سبک می شی. همه چیز و توی خودت نریز؛ مریضت می کنه! وقتی بهم می گی مهم نیست، توقع داری واقعاً باور کنم؟! فکر می کنی اون قدر احمقم که بعد از هفت_هشت سال رفاقت، شناسمت؟_

بردیا به او خیره می شود.

_چیز مهمی نیست. همون فکرهای همیشگی! خودت که می دونی تو این چند هفته چه اتفاق هایی برام افتاده.

آرین بدون توجه به حرفِ بردیا لب می زند:

دیدیش مگه نه؟

بردیا سوالی به آرین خیره می‌شود و آرین می‌گوید:

—اون دختره رو می‌گم؛ ماه گل!

بردیا با تعجب به آرین خیره می‌شود و می‌خواهد حرفی بزند که آرین لبخندی می‌زند.

—گفتم می‌شناسمت! حالا که نصف ماجرا رو خودم فهمیدم. بقیه اش و بگو. چه طور پیداش کردی؟

بردیا سریع حرفِ آرین را انکار می‌کند.

—نه! من اون و ندیدم.

لبخندِ آرین پر رنگ تر می‌شود.

—وقتی می‌خوای چیزی رو انکار کنی، دقیقاً بر خلافش عمل می‌کنی و به طرف یقین می‌دی که حدسش درسته.

بردیا کلافه دوباره روی پله‌ها می‌نشیند. می‌داند هر چه قدر هم که انکار کند، فایده‌ای ندارد و آرین می‌داند به دنبال ماه گل رفته است.

_خیلی خب. باشه حق با توئه! من رفته بودم دنبال ماه گل بگردم.

آرین کنارش می نشیند. با این که از رفتارها و کارهای بردیا به شدت شاکی و کلافه است؛ اما نمی خواهد با او تند بر خورد کند.

_هنوز هم من بهت بگم عاشقش شدی، انکار می کنی؟

بردیا ناخودآگاه جواب سوال آرین را می دهد.

_نه.

آرین سری تکان می دهد و دستی به صورتش می کشد.

_پس به حرفم رسیدی .

بردیا حرفی نمی زند و او ادامه می دهد؛

_بهبش فکر کردی؟ با خودت فکر کردی می خوای چه کار کنی؟ اصلاً ته این احساس به کجا ختم می شه؟ می دونی که نمی شه بردیا راد با یه دختره کور ازدواج کنه. می خوای کاری کنی حرف های مردم واقعی بشه؟

بردیا سرش را بلند می کند و با خشم به آراین خیره می شود.

—اولاً من اصلاً حرفِ مردم برام مهم نیست. اگه من با ماه گل ازدواج کنم، به خودم مربوطه، به مردم هیچ ربط نداره! بعد هم...

ادامه حرفش را می خورد.

اصلاً کدام ازدواج؟ ازدواج با ماه گلی که الان شوهر دارد و فکر کردن به او هم گناه است؟ قلبش می سوزد، وقتی کلمه ی «شوهر» را به ماه گل نسبت می دهد. با این که هنوز چند هفته پیش تر از دیدارش با او نمی گذرد، اما حس می کند عمری است که او را می شناسد.

آرام لب می زند :

—ماه گل ازدواج کرده.

آراین متعجب می پرسد:

—چی؟!

بغضش را می خورد و با هر دو دست به موهایش چنگ می زند.

—نمی دونم آراین. هیچ کدوم از اتفاق ها با هم جور در نمیاد .

آرین سری تکان می دهد.

_خب الان بهم بگو چی شده، شاید جور در اومد.

تمام ماجرا را برای آرین تعریف می کند و او هم در تمام مدت سکوت می کند و حرفی نمی زند.

حرف هایش که تمام می شود، بالاخره بغضش می شکنند و اشک از چشم هایش سرازیر می شود.

کف هر دو دستش را روی چشم هایش می گذارد و فشار می دهد.

_نمی دونم چه مرگمه آرین. باور نمی کنم... خودم هم خودم و باور نمی کنم. نمی دونم چه طور شد و چه بلایی سرم اومد که حاضر شدم به ماه گل اون حرف ها رو بزنم و بگم زندگیم اونه.

نفسی تازه می کند و ادامه می دهد:

_انگار طلسم شدم آرین! نمی دونم چه طور دل به ماه گلی که شرایطش اون جوریه بستم. دیروز که تصمیم گرفتم برم جلوی در آرایشگاه و به عنوان داماد ببرمش، اصلاً نمی فهمیدم دارم چه کار می کنم. انگار یه کلید گنده زده بودم رو فکرم و قصد باز کردنش و هم نداشتم. با این که می دونستم کسی که اون بلاهارو سر ماه گل آورده بی

کار نمی شینه، اما خودم و گول می زدم و می گفتم اگه پیشم باشه نمی دارم اتفاقی
براش بیفته. وقتی به خودم اومدم که دست و پاهام و بسته بودن و انداخته بودم گوشه
ی یه اتاق سرد.

دست هایش را محکم به چشم های خیسش می کشد و اشک هایش را پاک می کند .
_اصلاً نمی دونم چه کار کنم آرین، نه کاری از دستم بر میاد که انجام بدم، نه می تونم
بی کار بشینم.

آرین حرفی نمی زند. البته جوابی هم ندارد که بدهد. می داند ملامت کردن بردیا هیچ
دردی را دوا نمی کند. کسی که عاشق شود هیچ کس را نمی بیند. بردیا رو به او می
گوید:

_آرین تو بهم بگو من چه کار کنم؟

آرین دستی به گردنش می کشد و تنها حرفی که به ذهنش می رسد را بر زبان می
آورد.

_خب... خب وقتی خودش گفته تهدیدش کردن که اگه بری سمتش می کشنش،
بهترین کار اینه که بهش نزدیک نشی .

بردیا کلافه می شود.

—اون دروغ می گه. به خاطر این که من ولش کنم اون حرف و زده.

آرین اخم کم رنگی می کند و موشکافانه می پرسد:

—از کجا می دونی؟ اگه دوباره دنبالش رفتی و یه بلایی سرش اومد چی؟! اون موقع می تونی خودت و ببخشی؟

سرش را به نشانه ی منفی به چپ و راست تکان می دهد و آرین می گوید:

—پس خوبه. از روی احساس تصمیم نگیر بردیا.

بردیا پوزخندی می زند.

—زدن این حرف برای تو راحتته. اگه جای من بودی هیچ وقت این حرف ها رو نمی زدی.

آرین سری از روی تاسف تکان می دهد.

— نمی دونستم این قدر ضعیفی و تحملت کمه بردیا.

بردیا پوزخندی می زند و با صدایی که کمی خشم در آن پیداست می گوید:
_آرین اون ها معلوم نیست می خوان چه بلایی سر ماه گل بیارن، اون وقت تو از من
توقع داری قوی باشم؟ توقع زیادی نیست؟!!

آرین به چشم های بردیا که در اثر گریه قرمز شده است، خیره می شود.
_ازت همچین توقعی ندارم. فقط می خوام بهت بگم گریه نشونه ی ضعفه آدمه. هیچ
وقت ضعف خودت و به کسی نشون نده چون ممکنه از ضعف و حساسیتی که داری
سوء استفاده کنه. تو الان رو ماه گل حساسی؛ مواظب باش این حساسیت، کار دستت
نده.

لبخند کم رنگی می زند و ادامه می دهد:
_البته منظورم از هیچ کس، همه منهای یه نفر بود که اون یه نفر خودمم.

بردیا که جوابی برای آرین ندارد، از جایش بلند می شود. بر می گردد و این بار بدون
ممانعتی از سوی آرین از پله ها بالا می رود. به سمت اتاقش می رود و می خواهد درش
را باز کند که صدای آرین از پایین پله ها مانعش می شود.

_فردا بیا خونه من به کارهای آلبوم برسیم .

چشم هایش را می بندد و برای این که خشمش را کنترل کند، نفس عمیقی می کشد.
واقعاً آرین چه توقعی از بردیا دارد؟ توقع دارد با این شرایطی که دارد، حوصله ی آهنگ
خواندن داشته باشد؟!

اما با این حال، نباید به او بی احترامی کند، همین نیم ساعت پیش بود که از او عذر
خواهی کرد .

بر می گردد و به سمت پله ها می رود.

_باشه؛ اگه بتونم میام.

آرین سرش را تکان می دهد.

_اگه اومدی بهم خبر بده. بعد هم، مواظب خودت باش!

با چشم های ملتمس به بردیا خیره می شود.

_بردیا تو رو خدا کاری نکن. باشه؟

بردیا حرفی نمی زند و او ادامه می دهد:

بی خیال شو! دوباره آهنگ می خونی. کنسرت می ذاری. همه چی یادت می ره. بردیا به خاطر خودت، به خاطر اون دختره بی چاره، دیوونگی نکن. می ترسم اتفاقی برات بیفته. تو رو جونِ مادرت پا پیچ این آدم ها نشو. این آدم ها خطرناکن. عزیزی برام؛ نمی خوام اتفاقی برات بیفته .

حرفش که تمام می شود، بدون این که منتظر جواب بماند، به سمت در می رود و از خانه خارج می شود.

به حرف های آرین خنده اش می گیرد. واقعاً چه فکری می کند که می گوید همه چیز یادش می رود؟! فکر می کند با یک پسر بچه طرف است و می تواند با کوچک ترین چیزی حواسش را پرت کند؟! نمی داند چه کار کرده است که آرین فکر می کند هر حسی که دارد هوسی زودگذر است.

چه طور هیچ کاری نکنند؟! چه طور بی خیال ماه گل شود؟ به خدا فراموش کردن آن صدای آرام و آن چهره ی معصوم، از هر چیزی سخت تر است. چگونه اجازه دهد هر بلایی که می خواهند سرش بیاورند؟!

آرین چنان گفت با او حرف بزند تا سبک شود، توقع داشت حداقل بعد از زدن حرف هایش کمی دلداری اش دهد؛ اما دلداری نداد هیچ، او را ضعیف خواند و اگر چه که نگفت؛ ولی به طور غیر مستقیم اشاره کرد، احساسش حسی زودگذر است و از یاد می رود. خوب می داند احساسش هر چه که باشد، آن چیزی که آرین می گوید نیست و نمی توان فراموشش کرد.

به سمتِ اتاقش می رود. واردش می شود و مستقیم به سمتِ حمام می رود. شاید دوشی آبِ گرم، بتواند کمی از سر درد و بدن دردش بکاهد.

چند بار پشت سرِ هم ماه گل را صدا می زند و کمی شانه اش را تکان می دهد.
_ ماه گل، ماه گل بیدار شو می خواهم بریم.

بر می گردد و با اخم رو به دکتر می گوید:

_ چرا بلند نمی شه؟!

دکتر لبخندی می زند و کاملاً ریلکس می گوید:

_ خواهش می کنم این قدر اذیت شون نکنید. گفتم که سُرُم خواب آورده.

این آرام بودن و با آرامش حرف زدنش بیش تر اعصابش را به هم می ریزد. صدایش را بالا می برد و فریاد می زند:

_ این چه جور سُرُمیه که خواب آورده؟!

صدای معترض پدرش را از پشت سرش می شنود.

_سام کافیه! الان بیدار می شه. اتفاقی نیفتاده که.

می خواهد برگردد و با عصبانیت حرفی به پدرش بزند که صدای آرام و خواب آلودِ ماه گل مانع می شود:

_چی شده؟

نگاهش را به سمتِ او می چرخاند که می بیند از خواب بیدار شده است. نزدیکش می شود و با نگرانی می گوید:

_خوبی ماه گل؟ حالت خوبه؟

ماه گل در حالی که در جایش می نشیند، جواب می دهد:

_آره، خوبم.

ماه گل که این حرف را می زند، کمی خیالش را راحت می کند. لب هایش را از هم باز می کند و می پرسد:

—دیگه حالت خوبه؟ سرت گیج نمی ره؟

ماه گل کمی سرش را چپ و راست تکان می دهد.
—نه؛ خوبم.

نگاهِ سام به آب میوه ها می افتد و می گوید:
—احساس ضعف نداری؟ اگه داری برات آب میوه باز کنم.

ماه گل کلافه می گوید:
—حالم خوبه. چیزی نمی خورم. من خیلی وقته خوابم؟

—نه؛ حدودِ یه ساعته.

عجیب است! تا همین دو_سه ساعتِ پیش خواب بود، چگونه دوباره خوابش برده است؟! آن هم خوابی که آن قدر سنگین بود، هیچ چیز از اطرافش نمی فهمید.

آرام سوال می کند:

—می خواهیم بریم؟

سام سری تکان می دهد.

—آره؛ می تونی راه بری؟

زیر لب پاسخ مثبت به سام می دهد و آرام از روی تخت بلند می شود.

بعد از خداحافظی سام و پدرش از دکتر، از مطب خارج می شوند و دوباره به آن عمارت که چه عرض کند، به آن زندان بر می گردند.

نمی داند چرا کمی چشم هایش می سوزد؟ شاید به خاطر بی موقع خوابیدنش است. با این که این همه زیاد خوابیده است، اما باز هم خوابش می آید؛ در حدی که چشم هایش به زحمت باز می شوند.

روز ها پشت سر هم می گذرند و تکرار می شوند. بدون هیچ اتفاقی! روز و شب در اتاقی که به اصرار زیاد سام، عوضش کرد می ماند.

می گفت آن جا زمستان‌ها سرد است؛ با این که به نظر خودش هر دو اتاق درست مثل هم هستند و هیچ فرقی ندارند.

فقط برای خوردن شام و ناهار، آن هم به اجبار خدمت کارها از اتاق بیرون می رود. سام هم دیگر کم تر به او گیر می دهد. فقط گاهی اوقات به اتاق می آید و می پرسد: «چیزی لازم نداری؟» و بعد هم می رود. همیشه غم از صدایش می بارد. نمی گوید برایش مهم نیست، هست؛ اما کاری از دستش بر نمی آید. نمی تواند کنارش نقش عاشق پیشه را بازی کند، در حالی که ذره ای به او احساس ندارد و او را مسبب تمام بلاهایی که در این مدت به سرش آمده، می داند. دیگر هیچ انگیزه ای برای زندگی کردن ندارد. در اوج جوانی، حس پیرزن مسنی را دارد که در انتظار مرگ است. گاهی اوقات با خودش می اندیشد که بود و نبود او در این دنیا به چه دردی می خورد؟! چه سودی دارد؟ اگر نبود، نه تنها هیچ فرقی نمی کرد، بلکه خیلی اتفاق های بد که به خاطر وجود اوست، رخ نمی داد و همه چیز بهتر می شد. پس الان برای چه هست؟ برای چه به وجود آمده؟ حس پوچی و بی هدفی تک تک سلول های بدنش را احاطه کرده است. در میان این همه بدبختی، چیزی که بیش تر از همه آزارش می کند، فکر بردیا است که لحظه ای از سرش بیرون نمی رود. با این که حدود سه هفته از آخرین دیدارش با او می گذرد و در این مدت بیش از هزار بار حرف هایش در سرش اکو شده اند؛ اما باز هم که به یادش می افتد و صدایش در سرش می پیچد، حس عجیب و غریبی به دلش چنگ می زند و ضربان قلبش را بالا می برد.

با صدای در رشته افکارش پاره می شود. از روی صندلی بلند می شود و پنجره مقابلش را می بندد.

همدمش این صندلی و پنجره و صداهایی که از بیرون می آید، شده است. هر روز پنجره را باز می کند و روی صندلی می نشیند و گوش به صداهای بیرون، می سپرد.

صاف می ایستد و در حالی که به سمت تختش می رود می گوید:
_بفرمایید.

در اتاق باز می شود و سارا وارد اتاق می شود. لبخندی رو لبش می نشاند و به سمت ماه گل می رود.

_سلام ماه گل جان خوبی؟

ماه گل زیر لب سلام می دهد و تشکر می کند که سارا با تخت اشاره می کند.

_بشین عزیزم. چرا سر پا ایستادی؟ راحت باش.

ماه گل می نشیند و سارا هم با کمی فاصله در کنارش .

سارا با تردید لبش را می گزد و چند ثانیه به ماه گل خیره می شود. نمی داند باید چگونه بحث را شروع کند. با تردید لب می زند؛
_اومدم باهات راجع به یه موضوعی حرف بزنم.

ترس بر جاننش می افتد. نمی داند چرا حس می کند قرار نیست مادر سام حرف های خوبی به او بزند .
_بفرمایید؛ می شنوم.

سارا نفس عمیقی می کشد تا بتواند راحت تر حرف هایش را بزند.
_ماه گل جان من حواسم به همه چیز هست. شاید به روی خودم نیارم؛ اما خوب می دونم با سام سرد برخورد می کنی. می دونم تا می خواد بهت نزدیک بشه پشش می زنی. خوب هم می دونم شب ها تو این جا تنها می خوابی و اون توی اتاق خودش .

مکت می کند و مشکوک می پرسد:

_دلیل این کارها تویه؟!

زبان‌ش قفل می‌کند. نمی‌داند چه جوابی باید بدهد. به وضوح پدیدنِ رنگ و رویش را حس می‌کند. چنان قلبش شروع به تپیدن و پمپاژ سریع خون می‌کند که تمام بدنش عرق می‌کند و نوک انگشت هایش یخ می‌شود. با لکنت لب می‌زند:

_خب... خب...

با دست عرق روی پیشانی اش را پاک می‌کند که سارا دست هایش را می‌گیرد و غمگین می‌گوید:

چرا این قدر از سام فرار می‌کنی دخترم؟!

هر چه قدر جواب های موجود در ذهنش را زیر و رو و بررسی می‌کند، جوابی برای سوال سارا نمی‌یابد.

سارا به صورتش خیره می‌شود و می‌گوید:

ازت یه چیزی می‌خوام. اگه بخوام، بهم قول می‌دی به حرفم گوش بدی؟

ماه گل سکوت می‌کند و سارا بعد از کمی مکث، با صدای لرزان ادامه می‌دهد:

– گفتنِ این حرف جگرم و آتیش می زنه؛ ولی هر چه قدر هم که خودم و گول بزنم، یه واقعیته. سام... سام زیاد وقت نداره. دوست دارم...

اشک از چشم هایش سرازیر می شود.

– دوست دارم قبل این که بره. یه بچه داشته باشه. یه یادگاری!

حرفش چون پتکی بزرگ بر سر ماه گل کوبیده می شود. دوست دارد نفسش بند بیاید و بمیرد. با لب های لرزان می پرسد:

– چی؟

سارا دست هایش را می فشرد.

– تو از سام می ترسی؟ چرا نمی ذاری کنارت باشه؟ اون شوهرته باید...

ماه گل سریع سرش را به چپ و راست تکان می دهد و اجازه نمی دهد به حرفش ادامه دهد. ذهنش خالی خالی است؛ انگار ظرفیت حضم این همه مشکل را ندارد و قفل کرده است. مادر سام از او چه می خواهد؟! دارد از او می خواهد که... قطره های اشک از چشم هایش سرازیر می شوند. خدایا این چه سرنوشت شومی است که دارد؟! باید چه بگوید؟ چه جوابی بدهد؟

نفس عمیقی می کشد. سعی می کند کمی بر خود مسلط شود و پریشانی اش را کم کند. دست هایش را از دست سارا بیرون می کشد و قطره های اشک روی صورتش را پاک می کند. اگر چه که صدایش کمی می لرزد؛ اما سعی می کند شمرده شمرده حرفش را بزند.

_باشه؛ ولی اگه سام خودش نخواد، من کاری از دستم بر نمیاد.

لبخند تلخی می زند.

_سام عاشقته! مگه می شه آدم نزدیکی به عشقش رو نخواد؟!!

دوباره اشک از چشم های سارا روان می شود و با هق هق ادامه می دهد:

_نمی دونم چرا از سام فرار می کنی؟ مگه سام به غیر از این که عاشقته عیب دیگه ای هم داره؟!!

مکت می کند تا ماه گل جوابش را دهد؛ اما او سکوت می کند و وادارش می کند دوباره لب از هم بگشاید.

_خیلی خب، باشه. نمی خوام دلیل این و بفهمم. فقط می خوام اول به خاطر خودِ سام که بهت نیاز داره و دوم به خاطر بچه ازش دوری نکنی! مطمئن باش، اگه خودت شروع کنی اون هیچ مخالفتی نمی کنه.

دوباره دست های ماه گل را می گیرد و ملتمس لب می زند:
_ازت خواهش می کنم .

نفس هایش تند می شوند و عرق های روی پیشانی و صورتش هم بیش تر. هق هق
های سارا دلش را به درد می آورد و قلب زخمی اش را زخمی تر می کند. زیر لب تنها
حرفی که در این موقعیت مناسب است را می زند.
_باشه.

مادرِ سام لبخندی در میان اشک هایش می زند و صورتِ ماه گل را با دست هایش قاب
می کند.

_مرسی عزیز دلم. به خدا نمی دونی چه قدر خوش حالم کردی. چند روزه هی می
خوام پیام باهات حرف بزنم، اما دست دست می کنم. بالاخره موفق شدم. پس قول
دیگه؟

قول؟! باید چه قولی دهد؟ قول به این که به کسی نزدیک شود که وجودش هم آزارش
می دهد؟!!

سکوت می کند که سارا حرف آخرش را تکرار می کند:

_قول؟

چه بگوید؟! چگونه قول دهد؟ خدایا، این چه بلاهایی است که به سرش می آید؟

با صدای لرزان آرام لب می زند:

_قول!

سارا دست هایش را از دور صورت ماه گل بر می دارد و اشک هایش را پاک می کند. از روی تخت بلند می شود و می گوید:

_پاشه؛ زیاد مزاحمت نمی شم. نمی خوام اذیتت کنم. کمک خواستی بهم بگو. بعد هم این قدر تو اتاق نمون مریض می شی. عمارت توی یه باغ بزرگه؛ اگه خواستی بری بیرون خبرم کن.

بعد از قولی که می دهد، آن قدر شوک زده می شود که اصلاً حرف های آخر سارا نمی شنود. وقتی به خودش می آید که صدای بسته شدن در اتاق در گوشش می پیچد. دلش می خواهد دوباره گریه کند؛ اما نمی تواند. بغض گلایش مانند سنگ سفت می شود. انگار او هم لج کرده است و می داند دیگر گریه کردن فایده ای ندارد.

ای خدا چرا جانش را نمی گیری و خلاصش کنی؟! مگر نمی بینی هر روز و هر لحظه اش مانند زهر شده است؟ شب که می خوابد و صبح چشم هایش را باز می کند، کلافه و عصبانی می شود. آخر هر شب از خدا می خواهد صبح چشم هایش را باز نکند و بمیرد، غافل از این که خدا هیچ گاه به خواسته های او توجه نمی کند.

چند بار به سرش زده است خودکشی کند؛ اما ترسیده است با این کار، آخرتش را هم مانند این دنیا ویران کند. در میان این همه بدبختی، فرزند می خواهد چه کار؟! بچه به دنیا بیاورد که زندگی اش مانند مادرش زهر شود؟! آن بچه پدر نمی خواهد؟ مادر سالم نمی خواهد؟ بچه می خواهد چه کار با وجود پدری که قرار نیست بماند و مادری که نمی بیند و هر لحظه منتظر یک اتفاق است که جانش را به عزرائیل بسپرد؟ کم مانده برای مُردن به دست و پایش بیفتد. چگونه شب ها را در آغوش سامی صبح کند که حتی وقتی دست هایش را می گیرد، قلبش فشرده و حالش بد می شود؟! از تصور نزدیکی به سام، دست و پاهایش بی حس می شوند. چرا این گونه است؟! خب مگر سام همسرش نیست؟ بالاخره بغضش رضایت می دهد و قطره های اشک از چشم هایش سرازیر می شوند. روی تخت دراز می کشد و در خود جمع می شود. خدایا چه قدر دیگر باید بنالد تا دلت به رحم آید؟

بعد از حدود نیم ساعت، دوباره در به صدا در می آید. سر جایش می نشیند. اشک هایش را پاک می کند و شالش را روی سرش درست می کند.

بفرمایید.

در باز می شود و این بار سام وارد اتاق می شود. با دیدن چشم های قرمز و پف کرده ی ماه گل، نگرانی به وجودش رخنه می کند. به او نزدیک می شود و مردد می پرسد:
_ماه گل گریه کردی؟

ماه گل تحکم آمیز می گوید:

_چیز عجیبیه؟!

از جواب ماه گل تعجب می کند؛ اما به روی خودش نمی آورد و می گوید:
_امشب قراره مهمون بیاد. بیا پایین شام بخور.

ماه گل مانند قبل سرد و خشک لب می زند:

_نمی گفتمی هم خدمت کارها به زور می آوردنم. بعد هم مهمون شماست، مگه وجود من اهمیتی داره؟

سام از رفتار ماه گل تعجب می کند. بعد از ماجرای بد شدن حالش، تا الان این گونه با او حرف نزده است.

روی تخت می نشیند و موشکافانه می پرید:

– چیزی شده ماه گل؟

ماه گل اخم می کند.

– نه چیزی نشده. می شه بری بیرون؟

با شنیدن حرفِ ماه گل، ناگهان حس می کند فردی قلبش را محکم می فشرد.
بعد از مکثی تقریباً طولانی از روی تخت بلند می شود. نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و با صدایی بغض آلود که سعی در نلرزیدنش دارد، می گوید:
– یه ساعت دیگه بیا پایین.

حرفش را که می زند به سمت در می رود و از اتاق خارج می شود. کاش قبل از این که ماه گل را دیده بود، می مُرد که الان این گونه از کارها و رفتار هایش دلش نمی گرفت.

سام که از اتاق خارج می شود، دوباره روی تخت دراز می کشد. صدایی ملامت وار در سرش می گوید: «حق سام این رفتارها نیست!» و او اخم می کند و به تندی جوابش را می دهد. مگر حق او این زندگی است؟! چه گناهی مرتکب شده است که باید همیشه دیگران بگویند و او انجام دهد؟ حق او آن فحش هایی که مه لقا و پدرش به او می

دادند بود؟ حقش بود که آن پیرمرد بگوید آن بلاها را به سرش بیاورند؟ جرمش چیست؟ چرا همه باید تحقیرش کنند و او همیشه سکوت کند؟ بگذار یک بار هم به قول معروف او «آدم بده» باشد! هر چه قدر می خواهد وجدان خودش را آرام کند، نمی تواند. نه! او نمی تواند بد باشد. باید از سام معذرت خواهی کند؟ خب آخر کاری نکرده است که معذرت خواهی کند. کلافه در جایش می نشیند و زیر لب می نالد:

ای خدا...

از روی تخت بلند می شود و به سمت حمام می رود. هر وقت سرش درد می گیرد و از شدت گریه چشم هایش می سوزد، به آن جا پناه می برد. آب گرم درد سرش را کم تر می کند.

بعد از گرفتن دوش، حوله اش را می پوشد و از حمام خارج می شود. به سمت تخت می رود و بعد از خشک کردن موهایش، یک دست لباس از داخل کمد در می آورد و می پوشد.

حدس می زند رنگ و رویش بدجور پریده باشد.

همه ی وسایل های رو به روی آینه را لمس می کند و به دنبال کرمی که خدمت کار گفته بود برای نرمی و سفید کنندگی پوست است، می گردد. پیدایش می کند و کمی از آن به صورتش می زند.

همین که کارش تمام می شود، در اتاق به صدا در می آید.

بر می گردد و می گوید:

_بفرمایید.

در باز می شود و صدای کفش های سیما، یکی از خدمت کارها، در گوشش می پیچد.
به او نزدیک می شود و می گوید:

_وقت شامه. بیا پایین.

با این که سام بارها تذکر داده است این گونه با او حرف نزند، اما هیچ گاه گوشش
بدهکار نبوده است. اگر چه که چندان هم برایش مهم نیست که چگونه با او برخورد
کند.

سرش را تکان می دهد.

_باشه میام.

_کمک نمی خوای؟

_نه.

سیما یک قدم به عقب می رود و در حالی که بر می گردد تا به سمت در برود، می گوید:

باشه زود بیا. مهمون اومده.

باز هم سرش را تکان می دهد و «باشه» می گوید. سیما هم به سمت در می رود و از اتاق خارج می شود.

اصلاً حوصله ی شلوغی را ندارد؛ اما چه کند که حوصله ی غر زدن خدمت کارها را هم ندارد.

به سمت در می رود و از اتاق خارج می شود.

در این چند هفته خوب راه خروج از اتاق و رفتن به پذیرایی را یاد گرفته است. دیگر تقریباً با فضای این جا آشنا شده.

از اتاق که خارج می شود، با احتیاط، دستش را به دیوار تکیه می دهد و به سمت پله ها می رود.

چند قدم که می رود، در اتاقی در کنارش باز می شود. می داند سام است؛ چون اتاقش این جاست.

می ایستد تا با هم به پایین بروند؛ اما در کمال تعجب، سام از کنارش می گذرد و به سمت پله ها می رود. مات و مبهوت به صدای کفش هایش که از او دور می شوند گوش می دهد.

او از دستش ناراحت است؟! حالا چه کار کند؟ نباید آن گونه با او حرف نمی زد. اما خب اعصابش خورد بود. سام چرا آن قدر زود به دل می گیرد و ناراحت می شود؟!

از فکر خارج می شود راهش را برای رفتن به سمت پله ها ادامه می دهد.

از پله ها که پایین می رود، صدای دکتری که آن روز به مطبش رفته بودند را می شنود. از طرفِ میز غذا خوری به گوش می رسد. می خواهد به سمت میز برود که یکی از خدمت کارها به سمتش می آید و لب می زند:

_اجازه بدین کمک تون کنم برین سر میز شام.

لبخند کم رنگی می زند.

_کمک نمی خوام؛ مرسی.

خدمت کار که حرفش را می شنود، اصرار نمی کند و با یک «چشم» از او دور می شود.

دلش این "چشم" گفتن ها را نمی خواهد. همان بهتر که همه ی خدمت کار ها با او تند برخورد کنند. دوست ندارد فکر کنند چون همسر سام است از آن ها بالاتر است و پس باید احترامش را نگه دارند.

به سمتِ میز غذا خوری می رود و زیر لب "سلام" دهد.

سارا با لبخند از روی صندلی بلند می شود و صندلی کنار صندلی خودش را عقب می کشد.

_سلام عزیزم. بیا این جا بشین.

به ماه گل کمک می کند روی صندلی بنشیند و او هم می نشیند و تشکر می کند. همین که می نشیند، صدای زنی تقریباً میان سال را از مقابلش می شنود.

_شما باید ماه گل خانم باشین؛ درسته؟

سرش را تکان می دهد و می خواهد پاسخ مثبت دهد که طلعت خانم، همان عمه ی سام می گوید:

_آره؛ ماه گل، خانومِ سام.

زن سرش را تکان می دهد و لبخند دندان نمایی می زند. موهایِ مش شده اش را پشت گوشش می دهد و رو به ماه گل می گوید:

_خوشبختم عزیزم. من هم ملینا، همسرِ دکترم. احتمالاً بشناسیش. فکر کنم دو-سه هفته پیش حالت بد شده رفتین مطبش.

کمی مکث می کند و بعد با لحن تمسخرآمیزی ادامه می دهد:

_شما نابینا هستید؟

با این حرف، به یک آن سکوت همه جا را فرا می گیرد .

دلیل پرسیدن این سوال چیست؟ مگر واقعا خودش نمی تواند بفهمد او نابینا است؟
حتماً باید مشکلش را به صورتش بکوباند؟

بر خلاف جمع، با طمانینه لبخند کم رنگی می زند و می گوید:

_من هم از آشناییتون خوشبختم. بله؛ می شناسم دکتر رو .

کمی مکث می کند و بعد با همان لبخند، محکم اضافه می کند:

_در جواب سوالتون باید بگم، بله من نابینام؛ ولی مثل این که شما هم چشم هاتون
مشکل داره که نتونستین این رو تشخیص بدید.

زن با شنیدن جواب صریح ماه گل، یک تای ابرویش را بالا می اندازد.

_نه عزیزم؛ چشم هام مشکل نداره. می دونستم نابینایی. برام عجیب بود که آقا سام
چطور با شما ازدواج کرده؟

قبل از این که ماه گل جوابی دهد، سام پیش قدم می شود.

_انتخاب من به خودم مربوطه!

زن ترجیح می دهد بحث را بیش از این کش ندهد. پس لبخند کم رنگی می زند و می گوید:

_قطعاً همین طوره.

دیگر کسی حرفی نمی زند. ماه گل هم بعد از کمی جست و جو قاشق و چنگال را کنار بشقابش پیدا می کند و مشغول غذا خوردن می شود.

چند قاشق که می خورد، صدای دکتر که خطاب به او صحبت می کند را می شنود.

_دیگه حالتون بد نشده؟ بهترین؟

لقمه اش را قورت می دهد و می گوید:

_نه؛ خدا رو شکر دیگه سالم بد نشده. بهترم.

دکتر حرفی نمی زند و او هم دوباره مشغول غذا خوردن می شود.

بعد از خوردن غذا، از روی صندلی بلند می شود و می گوید:

با اجازه تون من برم بالا. شب بخیر.

می خواهد به سمت پله ها برود که سارا دستش را می گیرد و مانع می شود.
-چی توی اون اتاقه که همه اش خودت و توش حبس می کنی؟! یه ذره کنارمون
بمون خب.

سام با صدای دلخور و عصبانی رو به مادرش می گوید:

-ولش کن مامان؛ بذار بره!

صدای سام که به گوشش می خورد، باعث می شود رو به سارا بگوید:

-چشم؛ می مونم.

این حرف را می زند و آرام دستش را از دست سارا بیرون می کشد. با احتیاط و قدم ها کوتاه، به سمت مبل ها می رود و روی مبل تک نفره می نشیند. بعد از حدود ده دقیقه، همه به سمتش می آیند و روی مبل ها می نشینند.

نمی داند چرا یک هو معده اش درد می گیرد. اوایل توجه نمی کند و آن را به پای خوردن غذا می گذارد؛ اما وقتی معده دردش زیاد می شود، نمی تواند جمع را تحمل کند.

صبر می کند تا مکالمه هایی که بین دور و اطرافیانش است، قطع شود و وقتی قطع می شود، آرام از جایش بلند می شود. رو به سارا که کنارش نشسته است لب می زند؛
_من یه کم خسته ام با اجازه تون برم.

سارا که می بیند اصرار برای ماندن ماه گل بی فایده است، می گوید:
_باشه برو.

ماه گل که حرف سارا را می شنود، رو به جمع می گوید:
_من یه کم خسته ام؛ با اجازه تون می رم بالا. شب تون بخیر.

حرفش را می زند و بر می گردد. می خواهد به سمت پله ها برود که صدای دکتر مانعش می شود.

_شما مطمئنین فقط خسته این؟ حالتون خوبه؟

ردِ صدایش را دنبال می‌کند. به سمتش می‌چرخد و با زور لبخند می‌زند.

—آره خوبم. چه طور؟

—رنگ تون یه کم پریده.

به دنبال حرف دکتر، مادرِ سام به تایید از حرفش لب می‌زند:

—آره. رنگت پریده! جاییت درد می‌کنه؟

ماه گل دوباره لبخند می‌زند.

—نه خوبم. فقط یه کم خسته ام.

سارا شانه‌ای بالا می‌اندازد.

—خیلی خب باشه؛ اگه خسته‌ای برو عزیزم.

ماه گل با همان لبخندِ ساختگی، زیر لب «شب بخیر» می‌گوید و بر می‌گردد. تا تمرکز می‌کند و راه پله‌ها را می‌یابد، سارا با اشاره به یکی از خدمت‌کارها می‌گوید:

—همراه ماه گل برو.

آن قدر معده اش درد می کند که حوصله ی اعتراض ندارد. خدمت کاری که او را نمی شناسد «چشم» می گوید و به او نزدیک می شود .

اعصابش خورد و می شود و اخم کم رنگی روی پیشانی اش می نشیند؛ اما عکس العملی نشان نمی دهد و به سمت پله ها می رود. همراه می خواهد چه کار؟!

می داند خدمت کار پشت سرش است؛ اما به او توجه نمی کند. از پله ها که بالا می رود، به سمت اتاقش می رود و وارد می شود. به تخت نزدیکش می شود و رویش می نشیند.

—مرسی. برو پایین.

این حرف را می زند و روی تخت دراز می کشد. دستش را روی شکمش می گذرد و از درد در خودش جمع می شود.

خدمت کار که این حرکتش را می بیند، بی توجه به حرفش، نزدیکش می شود و می گوید:

—جاییتون درد می کنه؟

ماه گل دستش را محکم روی دلش می فشرد و در همان حالت سرش را به نشانه ی "نه" به چپ و راست تکان می دهد .

خدمت کار که دستش را روی دلش می بیند، به جواب منفی اش اهمیت نمی دهد و با نگرانی می پرسد:

– دل تون درد می کنه؟

ماه گل که از شدت معده درد، نه می تواند انکار کند و نه حوصله ی انکار کردن دارد، سکوت می کند. چشم هایش را به هم می فشرد و به لباسش چنگ می زند. خدمت کار با دیدن حرکتش مطمئن می شود دلش درد کند. سریع از اتاق خارج می شود و با سرعت پله ها را طی می کند.

به سارا که روی مبلِ تک نفره نشسته است نزدیک می شود. خم می شود و آرام کنار گوشش می گوید:

– خانم، انگار ماه گل خانم حالش بده .

راست می ایستد که سارا به سمتش بر می گردد و با نگرانی می پرسد:

– چی؟

دوباره خم می شود و مثل قبل می گوید:

– فکر کنم دل شون درد می کنه.

مادر سام نگاهی به اطراف می اندازد و از جایش بلند می شود. رو به جمع می گوید:
_من یه کار کوچیک بالا دارم. زود بر می گردم .

حرفش را که می زند منتظر جواب از جانب کسی نمی ماند. به سمت پله ها می رود و با سرعت از آن ها بالا می رود. به سمت اتاق ماه گل می رود و یک تکه به آن می زند. وارد اتاق می شود و به سمت ماه گل که روی تخت دراز کشیده و در خودش جمع شده است می رود. با نگرانی روی تخت می نشیند و دستش را می گیرد.
_خوبی ماه گل؟ کجات درد می کنه عزیزم؟

ماه گل از درد چشم هایش را به هم می فشرد.
_معه ام.

سارا دست های یخ کرده اش را در دستش می فشرد.
_چرا؟! چی شده؟ چی خوردی؟

ماه گل که صورتش از عرق خیس شده است، می گوید:
_هیچی نخوردم. نمی دونم.

سارا از جایش بلند می شود و می گوید:

_خیلی خب؛ صبر کن الان می رم برات مسکن میارم.

این حرف را می زند و به سمتِ در می رود. از اتاق خارج می شود و از پله ها پایین می رود.

در حال رفتن به سمتِ آشپزخانه است که صدای شاهین از طرفِ مبل ها، متوقفش می کند:

_اتفاقی افتاده سارا؟

به سمتش می چرخد و می گوید:

_نه؛ چیزی نیست.

این حرف را می زند و بر می گردد که به سمتِ آشپزخانه برود، اما این بار صدای ملینا متوقفش می کند.

_ماه گل جون حالش بده شده؟

اعصابش به هم می ریزد. مانند کنه اند. چرا این قدر سوال می پرسند؟! به شما چه که چه اتفاقی افتاده؟

دوباره بر می گردد.

نه حالش بد نشده. فقط یه کم معده اش درد می کنه. احتمالاً حساسیت به غذا باشه.

لبخندی می زند.

شما راحت باشین.

ملینا نگاهی به شوهرش می اندازد.

دکتر این جاست. اگه خیلی دلش درد می کنه یه معاینه، ضرر نداره ها.

سارا که دکتر را می بیند، چون می داند ماه گل بدجور دلش درد می کند و شاید نیاز به یک معاینه داشته باشد، مخالفتی نمی کند و با تردید می گوید:

نمی دونم.

ملینا پاهایش را روی هم می اندازد و رو به همسرش لب های قرمز و پروتز شده اش را از می گشاید:

_ماهان، دکتر بودند این جا هم به کار اومد عزیزم.

ماهان لبخند مرموزی به همسرش می زند و از جایش بلند می شود. سارا با اشاره به سام می گوید:

_سام همراه دکتر برو بالا.

سام که انگار بدجور با ماه گل لج کرده است؛ پا روی دلش می گذارد و بی اعتنا یکی از خدمت کارها را صدا می زند و به او می گوید همراه دکتر به اتاق ماه گل برود.

وقتی او برای ماه گل مهم نیست، چرا نگرانش شود و به او محبت کند؟! وقتی او سرد است، او هم بلد است سرد شود. مانند هر زنی به شوهرش عشق نمی ورزد و نیازهایش را رفع نمی کند، هیچ؛ حداقل طوری حرف نزند که دلش را تکه تکه و قلبش را بلرزاند. قرار بود با او مثل دوست باشد؛ اما انگار چنین چیزی نمی خواهد از دوستی با او هم بدش می آید.

مادرش معترض می گوید:

_سام!

سام شانه ای بالا می اندازد و رو به او لب می زند:

خب وقتی این همه خدمت کار هست، من برای چی برم؟!

طلعت با تعجب و چشم های درشت شده می گوید:

سام حالت خوبه؟!

سام به حرفش توجه نمی کند. بشقابی را به همراه چاقو و موز از روی میز پُر از تنقلات مقابل مبل ها بر می دارد و مشغول خوردنش می شود.

دکتر هم به سام و حرفش توجه ای نمی کند و به همراه یکی از خدمت کارها به سمت پله ها می رود. کار مهم تری بالا دارد؛ سام که نیاید، کارشان سر راست تر می شود. چون او را در نقشه حساب کرده بودند.

سارا با دلخوری از دست پسرش، سری از تاسف تکان می دهد و به سمت آشپزخانه می رود. رو به خدمت کارها می گوید:

یه نفرتون قرص مسکن به من بده.

سیما، یکی از خدمت‌کارها، سریع داوطلب می‌شود. یک عدد قرص، از داخل بسته‌ای در می‌آورد و آن را روی سینی طلایی رنگ مورد نظر می‌گذارد. کنارش یک پارچ آب و یک لیوان می‌گذارد و به سمت سارا می‌رود.
_بفرمایید خانوم.

نمی‌داند چرا حس می‌کند دست‌های سیما کمی می‌لرزد و با استرس کارش را انجام می‌دهد.

سینی را از او می‌گیرد و مشکوک می‌گوید:
_برو گل بسته قرص و بیار ببینم.

سیما هول می‌شود و با صدایی که سعی در نلرزیدنش دارد، می‌گوید:
_واسه چی خانوم؟

_هیچی. چرا هول شدی؟! فقط می‌خوام بسته قرص و ببینم.

سیما، لبش را با زبانش خیس می‌کند و «چشم» می‌گوید.

وارد آشپزخانه ی بزرگِ عمارت می شود و در جعبه ی قرص ها را باز می کند. بسته ی قرص مسکن را که شبیه همان یکی بسته است، بر می دارد. سریع یک عدد از قرص هایش را در می آورد و داخل جعبه می اندازد. در جعبه را می بندد و به سمت سارا بر می گردد. بسته ی قرص را به سمتش می گیرد.

_بفرمایید.

سارا سینی را به دستش می دهد و بسته قرص را از او می گیرد. یکی از قرص های داخلش را در می آورد و با قرص روی سینی مقایسه اش می کند که می بیند هیچ فرقی با هم ندارند.

قرص و بسته را به دست سیمای می دهد و سینی را از او می گیرد. می خواهد به سمت پله ها برود که یکی از خدمت کارها نزدیکش می آید و با اشاره به سینی می گوید:

_خانم بذارین من بیارم.

در حالی که به سمت پله ها می رود می گوید:

_خودم می برم.

از پله ها بالا می رود. به سمت اتاق ماه گل می رود و درش را باز می کند. دکتر را می بیند که در حال گرفتن نبض ماه گل است. به سمتش می رود و می گوید:

قرص مسکن برایش آوردم.

دکتر از کنار تخت بلند می شود.

قرص و بهش بدین. اگه خوب نشدن یه آمپول مسکن برایشون بزنم. چیزی نیست یه معده درد ساده اس. احتمالاً به خاطر غذا باشه.

سارا سرش را تکان می دهد و سینی را روی میز عسلی می گذارد. از آب داخل پارچ، در لیوان می ریزد و قرص را به دست ماه گل می دهد و او هم آن را می خورد.

به جای این که قرص دردش را کم کند، هر لحظه که می گذرد، ذره ذره خواب را به جانش تزریق می کند. نمی داند؛ شاید هم به خاطر قرص نیست که این گونه خوابش گرفته است.

بعد از حدود پنج دقیقه که به سکوت اتاق می گذرد، سارا دستش را می گیرد و می گوید:

بهتری؟

ماه گل در حالی که چشم هایش نیم بست است و دردِ معده اش ذره ای هم کم نشده، سرش را به نشانه ی «نه» به چپ و راست تکان می دهد.

سارا رو به دکتر که ایستاده است لب می زند:

—خوب نمی شه.

به خدمت کار اشاره می کند.

—بره آمپولِ مسکنِ بیاره؟

دکتر دست هایش را در جیب شلوارش فرو می کند.

—اگه توی عمارت هست، بره بیاره.

سارا رو به خدمت کار می کند.

—آمپولِ مسکنِ هست؟

خدمت کار سرش را تکان می دهد.

—آره خانوم، هست.

—خوبه؛ برو بیار. زود بیای بالا ها.

خدمت کار چشم هایش را باز و بسته می کند.

—چشم.

این حرف را که می زند، به سمتِ در می رود و از اتاق خارج می شود. از پله ها پایین می رود و با قدم های بلند به سمتِ آشپزخانه می رود.

همین که وارد آشپزخانه می شود، سیما، خدمت کارِ پر روی خانه، مقابلش ظاهر می شود.

—چی می خوای؟

رفتارهایش نه تنها برای او، بلکه برای همه ی خدمت کارها عادی است؛ فقط جلوی آن ها این قدر پر رو است. خانم، آقا و یا سام را که می بیند، از ترس زبانش قفل می کند.

—خانوم گفت آمپول مسکن ببرم.

سیما چشم غره ای می رود.

— نیست؛ نداریم.

با تعجب می گوید:

— چرا دروغ می گی؟ دیروز که یکی از بچه ها حالش بد شده بود خودم دیدم مهسا
براش زد.

سیما کلافه می گوید:

— باید بگردم پیدا کنم؛ حوصله ندارم.

با چشم های درشت شده به سیما خیره می شود.

— بگردی؟! مگه تو انبار گاه افتاده که بگردی؟ تو جعبه دارو هاست حتماً.

این حرف را می زند و می خواهد به سمتِ جعبه که داخلِ یکی از کابینت ها است
برود؛ اما دستش از عقب کشیده می شود و به دنبالش هم سیما در گوشش می گوید:

_دهنت و ببند و بشین سرِ جات!

این حرف را می زند و او را روی صندلی چوبی گوشه آشپزخانه می نشاند. ثانیه ای بیش تر طول نمی کشد که معترض از جا بر می خیزد و با عصبانیت به سمتش می چرخد.

_یعنی چی دهنم و ببندم و بشینم؟! می گم یه آمپول مسکن بده ببرم. چرا این جور می کنی روانی!؟

آن قدر سر و صدای داخل آشپزخانه از وجود انبوه خدمت کارها زیاد است که کسی متوجه جر و بحث میان آن ها نمی شود.
سیما با فک منقبض شده، لب می گشاید:

_خفه شو. می شینی همین جا تا وقتی خانوم خودش بیاد. وقتی هم که اومد، می گی سیما می گه دیروز گذاشتم یه جا یادم رفته، داره دنبالش می گرده. باشه؟

خدمت کار که نامش مارال است، با اخم می گوید:

_من چرا باید همچین کاری بکنم!؟

سیما بازو اش را می گیرد و در دستش می فشرد.

—چون من می گم. چون اگه این کار و نکنی می دم جرت بدن!

لرزه بر جانش می افتد. این دیوانه چه می گوید؟! می خواهد از او نترسد؛ اما نمی داند چرا ناخودآگاه می ترسد. به حرفش گوش می کند و روی صندلی می نشیند. سیما لبخند پیروزمندانه ای می زند و با یک «خوبه!» به سمت خدمت کارهای دیگر می رود. مشغول کار می شود و هر از گاهی نگاهی به پله ها می اندازد.

ماه گل که دیگر توانی برای نشستن ندارد و خوابی که به جانش افتاده، از دل درد بیش تر اذیتش می کند پشت به دکتر و سارا روی تخت دراز می کشد و به ثانیه ای نکشیده چشم هایش بسته می شود.

سارا که این حرکت ماه گل را می بیند، کلافه می شود و زیر لب می گوید:
—ده دقیقه اس که رفته. رفته آمپول بیاره یا آمپول بسازه؟! این دختر از درد مُرد.

از جایش بلند می شود و رو به دکتر می گوید:

—من برم ببینم این دختره چرا بر نگشت. زود میام.

دکتر لبخند مرموزی می زند و یک «بفرمایید» می گوید.

سارا که از اتاق خارج می شود، دکتر نگاهی به ماه گل می اندازد و می بیند به خوابی عمیق فرو رفته است.

خیالش از این بابت که راحت می شود، سریع و البته با اضطراب، سینی ای که پارچ آب رویش است را بر می دارد. با احتیاط، صفحه ی که مثل یک محافظ به زیرش چسپیده است را باز می کند. آمپول ها را با سرنگ هایشان از آن جا بر می دارد و یکی از آن ها را آماده می کند.

به سمت ماه گل می رود. بازو اش را می کشد و به طرف خودش برش می گرداند. الحق که کار شاهین و برنامه ریزی هایش همیشه دقیق و منظم است؛ به چنان خوابی فرو رفته که حتی اگر بمب هم بترکد، بیدار نمی شود.

با احتیاط چشم راستش را باز می کند و از گوشه ی چشمش، اولین آمپول را، طوری که چشمش را زخم نکند به آن تزریق می کند.

در عرض چند ثانیه آن یکی را هم آماده می کند و با احتیاط، به چشم دیگرش تزریق می کند. بعد هم با دستمال روی چشم هایش را خشک می کند. او را به حالت اول بر می گرداند و پشتش را به خودش می کند.

از روی تخت بلند می شود و سریع جلد آمپول ها را به جای اولش، یعنی زیر سینی بر می گرداند و زیرش را می چسپاند. پارچ آب و لیوان را روی سینی می گذارد و کاملاً عادی، کنار تخت منتظر می ماند تا سارا برگردد.

بعد از چند دقیقه، در باز می شود و سارا با ابرو های در هم کشیده، در حالی که آمپولی در دست دارد، وارد اتاق می شود.

به او نزدیک می شود و آمپول را به سمتش می گیرد.
_بفرمایید.

دکتر آمپول را از او نمی گیرد و به ماه گل اشاره می کند.
_خواب شون برده. فکر کنم دردشون آروم شده باشه، نیاز به مسکن نیست.

سارا در حالی که بر می گردد تا به سمتِ ماه گل برود، با تعجب می گوید:
_واقعا؟!

با دیدنِ چهره ی ماه گل که به خوابی عمیق فرو رفته است، جواب سوالش را میاید.
لبخندی می زند.

_پس فکر کنم بی خود اعصاب خودم و خورد کردم، چون خدمت کارها یادشون رفته بود، آمپول ها رو کجا گذاشتن.

به در اشاره می کند.

بفرمایید بریم بیرون فکر کنم اذیت شدین .

دکتر متقابلاً لبخندی می زند.

نه؛ چه اذیتی؟

هر دو به سمت در می روند و از اتاق خارج می شوند.

نمی داند ساعت چند است که چشم هایش را از هم باز می کند.

آن قدر سرش سنگین است و بدنش کوفته است که نمی تواند تکان بخورد.

کمی در خودش می پیچد و به این می اندیشد کی و چه طور با این لباس ها به خواب رفته است؟ بعد از کمی فکر کردن، اتفاق های پیش آمده را به یاد می آورد. چرا در آن وضعیت و با آن دل دردی که داشت، آن گونه خوابش گرفته بود؟! یعنی خوابش که برد چه اتفاقی افتاد؟ سارا و دکتر چه عکس العملی نشان دادند؟! لابد با خودشان گفته اند او چه قدر عجیب و غریب است!

بی خیال می شود و به سختی روی تخت می نشیند. از سر و صدای جیرجیرک ها که از بیرون پنجره می آیند، می تواند بفهمد نصفه شب است. چه قدر بدنش درد می کند. مگر چند ساعت است که خوابیده؟!

کش و قوسی به بدنش می دهد. از جایش بلند می شود و به سمت پنجره می رود. آرام باز می کند که بادِ خنکی به سر و صورتش می خورد. نمی داند چرا این روزها این قدر چشم هایش می سوزند و درد می گیرند. شاید به خاطرِ گریه ی زیادی است. روی صندلی می نشیند و چشم هایش را می بندد تا باد به صورتش می خورد. سرما به مغز و استخوانش نفوذ می کند؛ اما برایش مهم نیست؛ زیرا حسِ کسی را دارد که در آتش می سوزد و سرما آرامش می کند.

اتفاقات روز را که با خودش مرور می کند، هیچ چیزی به جز حرف های مادرِ سام فکرش را مشغول نمی کند. چه جوابی به او باید بدهد؟ فردا اگر بیاید و دوباره آن حرف ها را بزند، چه بگوید؟ چه طور به قولی که داده است عمل کند؟ اصلاً به سام چه بگوید؟ اگر بگوید مادرش همچین حرفی زده است، از مادرش دلخور می شود و با او دعوا می کند. خدایا چرا این کارها را با ماه گل می کنی؟! او الان باید در این موقعیت چه کار کند؟ تو که بدبختی می دهی، خب راه حلش را هم بده! او دیگر عقلش از تصمیم گیری عاجز شده است.

دوباره لب هایش می لرزند و بغض مانند خار به گلپوش چنگ می زند.

نه! الان زمان گریه کردن نیست. نباید گریه کند؛ باید دنبال راه حلی بگردد. حسی درونش نجوا می کند که هیچ راه حلی وجود ندارد و باید به حرف مادر سام گوش دهد. باید به قولی که داده عمل کند؛ اما... اما چگونه باید عمل کند؟ مگر می تواند؟! او عشوه آمدن بلد نیست که سام را به خودش نزدیک کند. از این گذشته، یعنی سام حاضر می شود با این که احساسی به او ندارد، نزدیکش شود و با او رابطه داشته باشد؟! یعنی سام آن قدر نامرد است؟! باز هم حقیقت این که همسرش است، پتکی می شود برای کوبیده شدن به سرش. او همسرش است. چه نامردی ای وقتی عقد کرده و محرمش است؟! اما پس دل او چه؟ دل او مهم نیست؟ در کجای این دنیای لعنتی به دل توجه می کنند تا او به آن جا پناه برد؟

با فکر کردن به این چیزها، نه نیم ساعتی که مادر سام با او حرف زده پاک می شود و نه حقیقت عوض. باید پا روی دل و احساسش بکوبد. هر کجای دنیا که دل مهم باشد، این جا مهم نیست. این حقیقت است و نمی توان عوضش کرد. باید کنار بیاید. با دل جلو رفتن، زندگی را سخت تر می کند.

بغضش را می خورد و از روی صندلی بلند می شود. هر چه قدر در مقابل سرنوشتش مقاومت کند، بالاخره باید تسلیم شود. هر چه قدر دست دست کند، نه تنها زندگی اش بهتر نمی شود، بلکه بدتر هم می شود.

نمی داند چگونه باید با این که سام همسرش است، کنار بیاید؛ اما می داند باید کنار بیاید.

وقتی یاد گریه های مادر سام می افتد، قلبش می گیرد. شاید قسمت او همین است که همواره وسیله ی دیگران برای رسیدن به خواسته هایشان باشد. هر بار بوده است، این

بار هم رویش. برای پدرش و مه لقا وسیله بود، برای مادرِ سام هم می شود. دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. دیگر کسی نیست که منتظرش باشد تا از این زندگی نحس نجاتش دهد. نه خدا قصدِ کمک کردنش را دارد، نه کسی دیگر! قطع امید از نجات یافتن از این جهنم کرده است. باید بسوزد و بسازد.

با قدم های کوتاه و سست به سمت کمد لباس ها می رود. درِ کشویهای کمد را باز می کند و با دست لباس های خواب های حریر و ساتنِ داخلش را لمس می کند. دوباره لب هایش می لرزد. دارد چه کار می کند؟! او که از نزدیک شدن به سام وحشت دارد، اکنون خودش می خواهد این کار را بکند؟ نه! نباید تعلل کند. اگر دست دست کند پشیمان می شود.

یکی از لباس خواب ها را در می آورد و با دست سعی می کند مدلش را تشخیص دهد. لباس خوابِ دو بنده ای که قسمت شکمش با توری نازک پوشانده شده. لباس را بر می دارد و به سمتِ تخت می رود.

اشک از گوشه ی چشمش می چکد؛ اما سریع آن را پس می زند. لباس را روی تخت می گذارد و به سمت حمام می رود. بعد از حدود یک حمامش تمام می شود و بیرون می آید. حوله اش را می پوشد و شانه را از جلوی آینه میز عسلی بر می دارد. نمی تواند گریه نکند و دلش به حالِ خودش نسوزد. دوباره بغضش می شکند و صورتش از اشک، خیس می شود.

با گریه موهایش را شانه می کند و وقتی کارش تمام می شود، بدون این که آن ها را ببندد روی شانه هایش رهایشان می کند. تقریباً تا کمرش می رسند. شانه را روی تخت پرت می کند و حوله را از تنش در می آورد.

نمی داند چرا هر لحظه که می گذرد، صدای فریادِ بردیا که می گوید: «زندگی من تویی ماه گل!» در سرش می پیچد. یک لحظه با خودش فکر می کند اگر الان بردیا به جای سام بود، باز هم این گونه گریه می کرد؟

دوست ندارد در این شرایط به بردیا فکر کند، اما چه کار کند که دست خودش نیست. دست و پاهایش یخ می شوند. هنوز هم نمی داند می تواند همچین کاری را انجام دهد، یا فقط ادعا می کند؟

لباس را که می پوشد، به زحمت تا پایین باسنش هم می رسد.

خودش هم از خودش خجالت می کشد چه برسد به این که با این وضع بخواهد به اتاق سام برود.

روی تخت می نشیند و چشم هایش را محکم به هم می فشرد. خدایا دارد دیوانه می شود. سرش را با دست هایش می گیرد و فشار می دهد. چگونه این کار را بکند؟!

چگونه ندارد! باید بتواند. چاره ی دیگری ندارد. اگر مادر سام دوباره به سراغش بیاید، باید چه بگوید؟! باید به آن موقع فکر کند.

از روی تخت بلند می شود و با قدم های کوتاه به سمتِ در می رود.

در را باز می کند و راهِ اتاقِ سام را در پیش می گیرد. زانوها و دست هایش مانند بیدی که باد به آن می وزد، می لرزند و قلبش با تمام قوت به قفسه ی سینه اش می کوبد. به درِ اتاقِ سام که می رسد، دست هایش را به صورتش می کشد و اشک هایش را پاک می کند.

هر چه قدر نفسِ عمیق می کشد، آرام نمی شود. دستش را به سمتِ دسته ی در می برد و آن را می چرخاند که در باز می شود. سرش گیج می رود و از استرس حالت تهوع می گیرد.

می خواهد در را ببندد و به سمتِ اتاقش برگردد؛ اما حرف های سارا در گوشش می پیچند و باعث می شوند این کار را نکند. وارد اتاق می شود و پشت سرش در را می بندد.

آن قدر صدای نفس هایش بالا است که در اتاقِ ساکتِ سام، مانند بمب صدا می دهند. چند قدم به سمتِ جلو می رود و در ذهنش نقشه ی اتاق را تجسم می کند. احتمالاً تخت وسطِ اتاق باشد.

یک قدم که بر می دارد، صدای سام در گوشش می پیچد.

_ماه گل.

سام بهت زده روی تخت می نشیند و چند بار پشت سرِ هم پلک می زند تا شاید خیالاتش از بین برود؛ اما نه؛ گویا واقعاً ماه گل با لباس خوابِ ساتنِ قرمز که تمامِ بدنش را به نمایش گذاشته است، در اتاقش است.

قلبش شروع به تپیدن می کند.

ماه گل این جا چه کار می کند؟ آن هم با این سر و وضع؟

لرزش بدنش را می تواند از فاصله ی چند متری هم حس کند. پتو را از روی پاهایش کنار می زند. از روی تخت بلند می شود و به او نزدیک می شود. شانه های صاف و کشیده اش، وسوسه اش می کند به او نزدیک شود.

دستش را به سمت موهایش می برد؛ اما در نصفه ی راه پشیمان می شود. آن را مشت می کند و عقب می کشد.

نگاهش را از و چهره و بدنش می گیرد و می گوید:

برای چی اومدی این جا؟!

ماه گل لب هایش را از هم باز می کند و با صدای لرزان لب می زند؛

_اومدم پیش شوهرم بخوابم.

پوزخندی می زند و با تعجب می پرسد:

شوهرت؟!

ماه گل حرفی نمی زند و او بر می گردد. در حالی که به سمتِ تختش می رود می گوید:

_ساعت پنجِ نصفه شب یادت افتاده شوهرتم؟! برو تو اتاقت ماه گل حوصله ندارم.

ماه گل که انگار سام حرفِ دلش را زده است، می خواهد برگردد و برود؛ اما دوباره یادِ سارا و حرف هایش می افتد.

یک قدم به سمتِ جلو می رود.

_سام.

سام با شنیدنِ صدایش، در جایش می ایستد و او می گوید:

_خواهش می کنم، بذار بمونم.

معنی حرف هایش را نمی فهمد. به سمتش بر می گردد و به او نزدیک می شود.
مشکوک می پرسد:

— برای چی بمونی؟

نگاهی به سرتا پایش می اندازد و می گوید:

— این لباس ها چیه پوشیدی ماه گل؟!

ماه گل سکوت می کند و سام دوباره به حرف می آید.

— چی از من می خوای؟!

قطره اشکی از گوشه ی چشم ماه گل می چکد و با صدای لرزان می گوید:

— هر چیزی که یه زن از شوهرش می خواد.

سام با شنیدن این حرف، با چشم های خمار نگاهش را روی بدن ماه گل می چرخاند. کمی به او نزدیک می شود و ناخودآگاه دستش را به سمت موهایش می برد. آن ها را کنار می زند و با این کار دستش به گردنش برخورد می کند. بی اختیار آن را لمس می کند و دستش را آرام و آرام بالا و بالا تر می آورد. لب هایش را با انگشت شصتش لمس می کند و نیم قدم به او نزدیک می شود. دست دیگرش را بالا می آورد و دور کمرش

قفل می کند. صورتش را به صورتش نزدیک می کند؛ اما در آخرین لحظه با چکیدن قطره ی اشک ماه گل روی دستش، به خودش می آید.

از او فاصله می گیرد و به بازو اش چنگ می زند. در حالی که او را به سمت در می برد، با عصبانیت می غرد:

_من شوهر تو نیستم. برو بیرون!

به در که می رسند و می خواهد آن را باز کند، ماه گل خودش را در آغوشش پرت می کند و در حالی که هق هق می زند می گوید:

_نمی رم!

سام با دیدن این حرکتش، ناخودآگاه عصبانیتش فرو کش می کند. دستش از دستگیره ی در جدا می شود و بار دیگر دورِ کمر ماه گل حلقه می شود.

با دوباره حلقه شدنِ دستِ سام دورِ کمرش، حس می کند تیر محکمی به قلبش زده می شود.

بعد از چند دقیقه، سام دوباره به خودش می آید و محکم ماه گل را پس می زند. سعی می کند به حسی که او را به سمتش می کشاند بها ندهد و سرکوبش کند.

به سمتش هجوم می برد و او را به در می چسپاند. صورتش را مقابل صورتِ خیس از اشکش قرار می دهد.

_ماه گل چی شده؟ تو که از من متنفر بودی. چی شده این جوری خودت و بهم می
چسپونی؟! راستش و بگو!

اشک های ماه گل پی در پی روی گونه هایش می ریزند. سرش را به چپ و راست تکان
می دهد و می گوید:
_هیچی نشده.

اخم روی پیشانی اش می نشیند.
_گفتم راستش و بگو!

_راستش و گفتم.

دستش را به در می کوبد و می گوید:
_دروغ می گی.

ماه گل چشم هایش را از ترس به هم می فشرد.
_دروغ نمی گم.

دوباره نگاهش روی شانه های ماه گل سر می خورد. چرا این لباس ها را پوشیده است؟
که او را عذاب دهد؟! سریع نگاهش را کنترل می کند و از ماه گل دور می شود.
_برو بیرون!

ماه گل سرش را به نشانه «نه» بالا و پایین می کند و سام با عصبانیت لب می زند:
_ماه گل اعصابم و به هم نریز.

ماه گل حرفی نمی زند که می گوید:
_مامانم بهت حرفی زده؟ اون گفته چرا تو اتاق سام نمی خوابی، آره؟

ماه گل سرش را به طرفین تکان می دهد و سریع می گوید:
_نه.

سام کلافه می گوید:
_دروغ می گی. برو بیرون!

ماه گل با هق هق می گوید:

_مگه من زنت نیستم؟ خب بذار بمونم دیگه.

سام نگاهی به چشم های خیسِ ماه گل می اندازد.

_اگه با رضایت خودت اومدی، چرا داری این جووری گریه می کنی؟!

به او نزدیک می شود و دستش را که می لرزد بالا می برد.

_اگه با رضایت خودت اومدی چرا می لرزه؟!

دستش را محکم پرت می کند که ماه گل اشک هایش را پاک می کند.

_من گریه نکردم.

دست هایش را بالا می آورد و می گوید:

_کو دست هام می لرزه؟

سام پوزخندی می زند.

_من کور نیستم که نبینم.

ماه گل سرش را تکان می دهد و دست هایش را پایین می برد.
_آره می دونم فقط من کورم.

_منظورم اون نبود، خودت هم می دونی.

ماه گل سرش را بلند می کند.
_می ذاری بمونم؟

سام به قاطعانه کلمه ی «نه» را بر زبان می آورد و بعد می گوید:
_کی بهت گفته بیای پیش من؟

ماه گل سکوت می کند و او ادامه می دهد:
_مامانم؟

ماه گل بازهم سکوت می کند و سام می گوید:
_برو بیرون ماه گل. فکر کردی من این قدر عوضی ام که با این همه گریه و زاری...

ادامه ی حرفش را می خورد.

برو بیرون. فردا به مامان می گم خودم نخواستم .

ماه گل سریع اعتراض می کند.

اون حرفی نزده.

سام اخم می کند.

ماه گل من مامان و می شناسم. می دونم اون گفته. برو بیرون.

مکت می کند و بعد ادامه می دهد:

اون قدر هم کثیف نیستم با این که می دونم دلت پیش یکی دیگه اس، بهت دست درازی کنم.

ماه گل عاجزانه لب می زند:

من دلم پیش هیچ کس نیست، چرا نمی فهمی؟ دست درازی چیه؟! من زنتم.

از خدایش است که سام مقاومت می‌کند و هر چه قدر او اصرار می‌کند، راضی نمی‌شود.

سام کلافه می‌گوید:

«ماه گل برو بیرون. کاری که بلد نیستی رو انجام نده. وقتی بلد نیستی چیزی رو انکار کنی، انکار نکن.»

ماه گل را از جلوی در کنار می‌کشد و در را باز می‌کند. به بیرون هولش می‌دهد و با یک «شب بخیر» در را می‌بندد.

نمی‌داند از اتفاقی که افتاد خوشحال باشد یا ناراحت. خدا را شکر کند که سام آن قدر مُرد است که حاضر نیست به خاطرِ نارضایتی اش نزدیکش شود، یا از خدا گله کند که چرا سام راضی نشد و حالا جواب مادرش را چه دهد؟

چند دقیقه پشت در اتاق می‌ایستد و بعد به سمتِ اتاق خودش می‌رود. درش را باز می‌کند و به سمتِ تخت می‌رود. با همان لباس‌ها روی تخت دراز می‌کشد و لب‌هایش را به هم می‌فشارد تا دیگر گریه نکند و بغضش خفه شود.

نفس عمیقی می کشد و عطرِ خاک را به مشام می کشد. صدای خش خش برگ های زیر پایش، کمی دردهای بی درمانش را التیام می بخشد.

چند روز است که در این عمارت خراب شده به دنبال جایی برای آرام شدن می گردد؛ اما افسوس که در این زندان، هیچ جایی برای آرام شدن نیست. با راهنمایی خدمت کاری که به صدایش می خورد پانزده-شازده سال دارد، روی صندلی چوبی ای که پشت میزی از همان جنس است، می نشیند. عصایش را جمع می کند و روی میز می گذارد که صدای سارا را از همان نزدیکی می شنود.

_ملیکا جان، عزیزم تو برو بالا. من کنار ماه گل هستم.

با شنیدن صدایش، دلش می ریزد. وای! حالا چه کار کند؟! در این چند روز با هر بهانه ای که شده، از رو در رو شدن و تنها شدن با او فرار کرد، اما حالا چه کند؟ چگونه برود؟

سارا مقابل ماه گل، روی صندلی دیگر، می نشیند و لبخندی که بیش تر به دهان کجی شبیه است، می زند.

_چه عجب! بالاخره دل از اتاقت کندی.

ماه گل حرفی نمی زند و او لبخند را از چهره اش محو می کند. با صدایی که کمی خشم در آن آشکار است، لب می زند:

_ بسته دیگه تو این چند روز هر چه قدر ازم فرار کردی و به روت نیاوردم. قولی که دادی رو یادته؟!

لب هایش را به هم فشار می دهد و با شرمندگی سرش را به زیر می اندازد.
_ باور کنین من ...

چنان استرس می گیرد و دست و پایش را گم می کند که جمله ای که برای کامل کردن حرفش در نظر گرفته بود را فراموش می کند.
سارا با بغض می گوید:
_ تو چی؟

سعی می کند کمی به خود مسلط شود.
_ باور کنین من خواستم؛ ولی ...

سارا سر تکان می دهد و پوزخندی در میان بغض هایش می زند.

_آره، خواستی... می دونم خواستی. با سام حرف زدم، خیلی وقته حرف زدم.

سارا که این حرف را می زند، ناخودآگاه یاد حرف سام می افتد. گفت با مادرش صحبت می کند و به او می گوید ماه گل خواسته نزدیکش شود؛ اما او مخالفت کرده است.

سرش را بلند می کند و عاجزانه می نالد:

_به خدا، به خدا من نگفتم شما با من حرف زدین، خودش فهمید. گفت می دونه شما بهم گفتین برم پیشش.

سارا بدون توجه به حرف ماه گل با صدای بغض آلود می گوید:

_اگه خودت همون اول بهم می گفتی نمی تونی، قبول می کردم و نه نمی آوردم. لازم نبود با حق هق بری تو اتاق سام...

از روی صندلی بر می خیزد. اشک جاری شده روی گونه اش را پاک می کند و ادامه می دهد:

_اگه خودت بهم می گفتی کس دیگه رو دوست داری و سام با بغض نمی گفت ماه گل عاشق یکی دیگه اس و نمی تونه کنار من باشه، هیچی بهت نمی گفتم، به خدا هیچی

نمی گفتم؛ اما حیف که جلوی چشم خودم دیدم که پسرم با چه حالی از عشق زنش به
یه نفر دیگه می گفت.

دوباره مکث می کند و با صدای آرام ادامه می دهد:

از چشمم افتادی ماه گل... از چشمم افتادی. بدجوری هم افتادی!

این حرف را که می زند، بر می گردد و با قدم های بلند به سمت خروجی باغ می رود.

تا به خودش می آید و می خواهد بگوید کسی را دوست ندارد و دلش به پیش کسی
نیست، سارا از او دور می شود.

ای خدا این چه سرنوشتی است؟ فقط سام و مادرش با او خوب بودند که این از مادرش
و آن هم از خودش که دیگر با زور حتی سلامش هم نمی کند. چرا سام فکر می کند
ماه گل کس دیگر را دوست دارد؟ یعنی واقعاً فکر می کند او عاشق بردیا است؟! چه
طور اجازه می دهد چنین فکری به ذهنش خطور کند؟ او غلط می کند عاشق بردیا
شود. او را چه به دوست داشتن بردیا را؟!!

حس بردیا هم نسبت به او، تنها یک ترحم است که به اشتباه اسمش را عشق نهاده
است. یک حس زود گذر که قطعاً تا الان فراموشش کرده است .

احساسی درونش، با تمام وجود به مخالفت با حرف هایش می پردازد. انگار نمی خواهد باور کند حرف های بردیا از روی ترحم بوده است. و ماه گل به تندی با او برخورد می کند و در ذهنش فریاد می زند که این یه واقعیت است.

احساسش هق هق می کند، می نالد و به او التماس می کند که به حرف هایش گوش کند؛ اما او توجه ایی نمی کند. نباید که بکند!

بغضش را قورت می دهد. آرنجش را روی میزِ مقابلش می گذارد و سرش را با دست هایش می گیرد.

چرا سام این کارها را می کند؟ مگر حال و روزش را نمی بیند؟ چرا این آدم ها می خواهند او را گناهکار جلوه دهند در حالی که خود او هم یک قربانی است. چرا کاری می کنند با این که خطایی مرتکب نشده، عذاب وجدان بگیرد و احساس گناه کند؟! «قربانی» کلمه ای که چون مهر به سرنوشتش کوبیده شده. قربانی پدرش و مه لقا برای رسیدن به خواسته هایشان، قربانی نقشه ی نامعلوم پدر سام... خدا می داند آن کارها را برای چه کرده است؟ دیگر حتی دلش نمی خواهد به اتفاقاتی که افتاده فکر کند؛ چون می داند هر چه قدر فکر کند، فقط خودش را خسته می کند و چیزی نمی فهمد.

بارها از خودش پرسیده است یعنی فقط برای اذیت کردن او و بردیا و انتقام بد شدن حال سام آن کارها را کرده است؟! قطعاً اگر باور کند، احمق ترین فرد روی کره زمین است.

گاهی از خودش تعجب می کند که چگونه تا الان عقلش را از دست نداده و دیوانه نشده است؟! چه طور وقتی یک نفر هم در کنارش نیست تا کمی با او صحبت کند و در این شرایط سخت دلداری اش دهد، می تواند تحمل کند و باز سر پا بایستد؟ چه طور؟

اشک از چشم هایش روان می شود. به ثانیه ای نکشیده به هق هق تبدیل می شود و شانه هایش از گریه شروع به لرزیدن می کنند.

آخر چرا سام به مادرش همچین حرفی زده است؟! برای این که او را از ماه گل متنفر کند؟ برای این که این گونه بیاید و دل سوخته اش را بدتر بسوزاند؟! با صدای ملیکا از جا می پرد و رشته افکار آشفته اش از هم می پاشد.

_خانم، حال تون خوبه؟ دارین گریه می کنین!؟

سریع سرش را بلند می کند. دست هایش را به صورتش می کشد و زیر لب می گوید:
_نه گریه نکردم؛ خوبم.

عصایش را از روی میز بر می دارد و از جایش بلند می شود. آن را روی زمین تنظیم می کند و می گوید:
_برگردیم عمارت.

ملیکا سری تکان می دهد و بدون این که در سوالش پافشاری کند می گوید:
_باشه؛ بفرمایید بریم.

می داند ملیکا فهمیده گریه کرده است؛ اما برایش مهم نیست.

بعد از این که مسافت تقریباً طولانی ای که از عمارت دور شده اند را طی می کنند، وارد ویلا می شود و به همراه ملیکا به سمت پله ها می رود. کنار آن ها که می رسند می گوید:

_خودم می تونم برم.

عصایش را جمع می کند و از ملیکا جدا می شود. از پله ها بالا می رود و به سمت اتاقش می رود. درش را باز می کند و وارد می شود. در را می بندد و در حالی که کلافه شالش را از روی سرش بر می دارد، به تخت نزدیک می شود. کفش هایش را در می آورد و عصایش را روی زمین می گذارد. شالش را روی تخت می اندازد و می نشیند. همین که می نشیند، در اتاق به صدا در می آید.

پوفی می کند. بگذارید حداقل ده دقیقه از آمدنش به اتاق بگذرد، بعد بیایید!

شالش را از روی تخت بر می دارد تا آن را سر کند.

_کيه؟

صدای یکی از خدمت کارها را که می شنود، بی خیالِ شال می شود.

_منم خانم.

شال را به جای اولش باز می گرداند. اجازه ی ورود می دهد و خدمت کار وارد اتاق می شود.

خدمت کار با قدم های لرزان به ماه گل نزدیک می شود. نگرانی و استرس از چهره اش می بارد .

سرش را در اطراف می چرخاند و اتاق را از نظر می گذراند. هنوز هم نمی داند چگونه جرات کرده به صدای وجدانش گوش دهد و ترس را کنار بگذارد.

با صدای ماه گل نگاهش به سمت او می چرخد.

_کاری داری؟

سرش را تکان می دهد و خیره به تخت می گوید:

—می تونم بشینم؟

ماه گل کمی در جایش جا به جا می شود.

—آره؛ بشین.

روی تخت می نشیند. نمی داند چگونه شروع به حرف زدن کند.

بعد از چند ثانیه که حرفی نمی زند، ماه گل می پرسد:

—خب؟

لبش را با زبانش خیس می کند.

—می خوام باهاتون حرف بزنم.

ماه گل با شنیدن این حرف دلش می لرزد. از این جمله متنفر است. هر وقت آن را می

شنود اتفاق های خوبی نمی افتد. به روی خودش نمی آورد و ریلکس می گوید:

—گوش می دم؛ بگو.

خدمت کار کمی مکث می کند و بعد با صدایی که ترس لرزانش کرده می گوید:
_من مارالم؛ همون خدمت کاری که اون شب پیش شما و خانم و آقای دکتر توی اتاق
بود. همون شبی که دل تون درد گرفت.

ماه گل سرش را تکان می دهد.

_آره؛ یادمه. خب؟

مارال نفس عمیقی می کشد تا ترسش بریزد؛ اما اثر زیادی ندارد.

آب دهانش را قورت می دهد.

_خب من...

هر چه قدر تلاش می کند تا بتواند شروع به حرف زدن کند نمی تواند. اگر در دردرس
بیفتد چه؟ اگر سیما بفهمد؟ قطع به یقین فاتحه اش خوانده می شود. اما چگونه این
وجدان لعنتی اش را آرام کند؟

ماه گل مشکوک می پرسد:

– تو چی؟

چه طور بگوید آن شب چه اتفاقی افتاد؟! اگر بگوید سیما اجازه نداد برگردد، محال است که گندش در نیاید. ماه گل که بفهمد بی کار نمی نشیند. می رود به سام می گوید. سام هم پیگیر می شود صد در صد اولین نفر، به سراغ سیما می رود تا ببیند چرا این کار را کرده است؟ آن موقع است که سیما می فهمد او لو داده است و بدبختش می کند.

نه نباید دیوانگی کند. اگر از این جا بیرونش کنند چه؟! جایی را ندارد که برود. بی چاره می شود. تازه در خوش بینانه ترین حالت این اتفاق می افتد وگرنه محال است سیما کلکش را نکند. به او چه؟! چرا دخالت کند؟ این خانواده همه چیزشان عجیب است! مادرش قبل از مرگ بارها و بارها به او گفت در کارهای اعضای خانه دخالت نکند و سرش در کار خودش باشد تا در دردسر نیفتد. باید به حرفش گوش دهد. هنوز دیر نشده است. سریع از جایش بلند می شود و قدمی به عقب می رود.

–هیچی؛ روزتون خوش.

این حرف را می زند و بدون این که منتظر جواب بماند، با قدم های بلند از اتاق خارج می شود و پشت سرش در را می بندد. به آن تکیه می دهد و پوفی از سر آسودگی می کشد. می خواست چه کار کند؟ خودش را به دردسری بی اندازد که زندگی اش را ویران کند؟!

ماه گل مات و مبهوت به صدای کفش های مارال که از او دور شده و بعد هم خارج می شود، گوش می دهد.

یعنی چه؟ این کارها چه معنی ای می دهد؟! می خواست چه حرفی بزند، اما پشیمان شد؟

کلافه از روی تخت بلند می شود و به سمت مبل سلطنتی کنار پنجره که به تازگی آن را با صندلی عوض کرده است، می رود. پنجره را باز می کند و روی مبل می نشیند . همه ی اهالی این خانه دیوانه اند و آخر او را هم دیوانه می کنند! چشم هایش را می بندد و اجازه می دهد تا بادِ خنکِ پاییزی، صورتش را نوازش دهد.

چند دقیقه بیش تر نمی گذرد که درِ اتاق دوباره به صدا در می آید. اخم می کند و چشم هایش را می گشاید. چرا راحتش نمی گذارند؟ چه از جانش می خواهند؟ چرا نمی گذارند در حال خودش باشد و در تنهایی هایش بمیرد؟

با همان صورتِ اخم آلود، از روی صندلی بلند می شود و به سمتِ تخت می رود. شالش را بر می دارد و آن را سر می کند و بعد از مرتب کردنش، روی تخت می نشیند.
_بله؟ بفرمایید.

سیما با شنیدنِ صدای ماه گل، در اتاق را باز می کند و رو به خدمت کارهایی که لباس ها دست شان است می گوید:
_دنبالم بیاین.

واردِ اتاق می شود. همه جا را از نظر می گذارد که ماه گل را روی تخت، می بیند. به سمتش می رود و رو به خدمت کارها می گوید:
_لباس ها رو بذارین رو تخت.

این حرف را می زند و رو به ماه گل با صدای کوبنده، ادامه می دهد:

_نمی دونم چه جوری؛ ولی باید یکی از این لباس ها رو انتخاب کنی و بپوشی!

ماه گل از روی تخت بلند می شود و با اخم کم رنگی، لب می زند:

_لباس برای چی؟

سیما چشم غره ای می رود. از حرف زدن با این دختر متنفر است، خودش هم درست دلیل این تنفر را نمی داند.

_امشب مهمونیه .

_چه مهمونی ای؟

پوفی می کند و کلافه می گوید:

_چه قدر سوال می پرسی! امشب تولدِ ملینا خانمه؛ همسرِ دکتر! می شناسی؟

ماه گل جواب مثبت می دهد و او ادامه می دهد :

_قراره برین ویلاشون. این لباس ها رو هم خانوم پسندیده تا یکی شون و بپوشی.

این بار ماه گل کلافه می شود. اصلاً حوصله ی مهمانی ندارد. مخصوصاً مهمانی های این ها که قطعاً پر از تجملات و بریز و به پاش است. با این همه بدبختی، مهمانی و جشن می خواهد چه کار؟

کلافگی اش را بروز نمی دهد و می پرسد:

_لباس ها کجان؟

سیما با صدایی که عصبانیت در آن پیداست می گوید:

_روی تخت.

می داند مخالفت کردن با این ها هیچ نتیجه ای ندارد و در آخر باید به مهمانی ای که می گویند برود؛ پس روی تخت، سر جای اولش می نشیند.

_بهم بدین شون ببینم چه جوری ان.

سیما یکی از لباس ها را بر می دارد و آن را کنارش می گذارد.

لباس را بر می دارد و سعی می کند با لمس کردن، مدلش را تشخیص دهد.

با تعجب دست هایش را روی سر شانه هایش که به جز دو بنده ای نازک، چیز دیگری ندارد می کشد.

یعنی چه؟ این چه جور لباسی است؟ نکند لباس ها همه این شکلی اند؟!

دستش را از قسمت های نگین کاری شده ی جلوی سینه اش، پایین تر می برد تا بلندای آن را بسنجد که می بیند دو وجب بیش تر از کمر به پایین نیست.

لباس را به کنارش پرت می کند و با غضب می گوید:

— این دیگه چیه؟ گفتم لباس، نه سه وجب پارچه!

سیما و دو خدمت کار دیگر، چشم هایشان از تعجب درشت می شود و سیما خشمگین می گوید:

— سه وجب پارچه چیه؟ چی می گی؟!

ماه گل کلافه سرش را بلند می کند.

— من نمی خوام پیام تو این جشن برین بیرون.

سیما با همان لحن می گوید:

— دِ نه دیگه خانم. نمی شه نیای! اگه لباس و پسند نکردی بگو پسند نکردم چرا دیوونه بازی در میاری؟

ماه گل کمی صدایش را بالا می برد.

_اگه قراره از این ها بپوشم و بیام؛ نیام سنگین ترم. لباس به غیر از این هست، بده ببینم.

سیما با غیظ دندان هایش را به هم می فشرد و زیر لب صفتِ "عقب مانده" را بر ماه گل نسبت می دهد. به لباس ها نزدیک می شود و همه ی آن ها را که حدودِ ده عدد هستند، نگاه می کند. بالاخره یکی را که نسبت به بقیه پوشیده تر است پیدا می کند. رنگش مشکی است و قسمت سرشانه هایش با گیپور پوشیده شده. تا کمر تنگ است و از آن پس، با تور چین خورده کمی باز شده است.

آویزش را می گیرد و از روی تخت برش می دارد. پشتش را هم نگاه می کند و وقتی می بیند پوشیده است، به این نتیجه می رسد که مناسب است.

آن را روی زانو ماه گل می اندازد.

_بیا این و نگاه کن ببین خوبه یا نه.

می خندد و طعنه می زند:

_البته ببخشید یادم رفته بود تو کوری و نمی تونی ببینی.

ماه گل به حرفش توجه ای نمی کند و شروع به بررسی لباس می کند.
حوصله ی جر و بحث و دهان به دهان شدن ندارد؛ همان بهتر که سکوت کند. اگر حرفی بزند، بحث کش میابد و اعصابش خورد می شود.
از سارا تعجب می کند. چه طور با وجود این همه مشکل حوصله ی مهمانی رفتن دارد؟! البته شاید او فکر می کند مشکلات سارا زیاد است و اتفاقات پیش آمده چندان برایش اهمیتی ندارد.

لباس را کنارش روی تخت می گذارد.

_همین خوبه.

سیما که حرفش را می شنود، رو به خدمت کارها می کند.

_آماده اش کنین.

ماه گل اخم می کند و از جایش بلند می شود. هر چه قدر می خواهد جواب زبان دراز این عفریته را ندهد، نمی شود. با عصبانیت می گوید:

_یه لباسه؛ دستم که نشکسته خودم می پوشم. بعد هم مگه مهمونی شب نیست؟ از همین الان برای چی باید حاضر شم؟!

سیما وحشیانه، طره ای از موهای ماه گل را می گیرد و به صورتش می زند.
_با این سر و وضع می خوای بیای؟! حیف که کوری نمی تونی خودت و تو آینه ببینی
متوجه بشی چه قدر قیافه ات حال به هم زن شده. باید یه دستی به صورتت بکشن یا
نه؟!

تحملش تمام و کاسه ی صبرش لبریز می شود. زندگی که تا آن جا توانسته در حقش
ظلم کرده؛ شاید نتواند در دهان او بزند؛ ولی در دهان این عجوزه که می تواند. دستش
را بالا می برد و با تمام توانی که دارد، محکم در گوشِ سیما می زند.
آن قدر به نابینایی عادت کرده است که بداند طرفِ مقابلش چه قدر با او فاصله دارد.

خدمت کارها هم زمان «هین» می کشند و او در حالی که از خشم صدایش می لرزد
می گوید:

_ببند دهنِ کثیف رو! هر چه قدر هیچی نمی گم، هی از سکوتِ سوءاستفاده می کنی.
این که با هیچ کس بد حرف نمی زنم؛ دلیل بر این نمی شه هرکس هر شر و وری که
می خواد بارم کنه و منم لال مونی بگیرم و حرفی نزنم. احترام، مقابل احترام! وقتی تو
بلد نیستی احترام نگه داری، منم می تونم بلد نباشم.

نفسی تازه می کند و فریاد می زند:

–بیرون!

سیما، مات و مبهوت دستش را جای دستِ به ماه گل می گذارد و به او خیره می شود. یک درصد هم احتمال نمی داد ماه گل بلد باشد از خودش دفاع کند و حرفی بزند، چه برسد به این که همچین سیلی ای در گوشش بزند.

می خواهد جوابش را بدهد؛ اما چون حوصله ی دردسر ندارد و از این گذشته، شاهین به او سپرده است تا حواسش به ماه گل باشد و هر طور که شده برای شب آماده اش کند، سکوت می کند و قدمی به عقب می رود. بر می گردد و با قدم های بلند به سمت خروجی اتاق می رود. بدون مقدمه در سلطنتی بزرگ و سفید رنگ را که نیم بست است، باز می کند و بیرون می رود.

ماه گل کلافه روی تخت می نشیند و دست هایش را روی صورتش می کشد. همینش مانده بود! سیما که با او لج است، با این کارش صد در صد لج بازی اش را چند برابر می کند. اما... اما خب نمی شود هر حرفی دلش می خواهد بزند و او سکوت کند.

با صدای یکی از خدمت کارها دست هایش را از روی صورتش بر می دارد.
_خوب شد جوابش و دادین خانوم. فکر می کنه از همه سرتره. همه اش دستور می ده.

حرفی نمی زند که خدمت کار دیگر، به او نزدیک می شود و مردد لب می زند:
_اجازه بدین کمک تون کنیم لباس و بپوشین.

آشفته با ولوم صدای پایین می گوید:
_خودم می پوشم.

خدمت کارها نگاهی به هم می اندازد و یکی از آن ها می گوید:
_آخه پوشیدنش سخته.

پوفی می کشد.

_خب الان زوده؛ برین هر وقت خواستم بپوشم، بهتون خبر می دم.

خدمت کار نگاهی به ساعتِ طلاییِ روی دیوار می اندازد و سپس به ماه گل خیره می شود.

_ساعت پنج و نیمه؛ زود نیست. باید آماده بشین، ساعت هفت_هشت می رین.

بی حوصله می گوید:

_خب چرا زودتر بهم نگفتین؟ الان که یه ساعت مونده، دارین می گین؟

هیچ کدام شان حرفی نمی زنند و او به ناچار، با نارضایتی لب می زند:

_خیلی خب؛ باشه .

انگار دارند مجازاتش می کنند. از تصور یک ساعتِ دیگر که به احتمال زیاد باید در آن جشن است، حالش بد و صورتش در هم جمع می شود.

با این همه بدبختی که فکرش را مخشوش کرده، این مهمانی مزخرف را کجای دلش بگذارد؟ کاش این‌ها هم مانند مه لقا و پدرش، آدم حسابش نمی کردند و او را مرده می پنداشتند.

بعد از حدودِ نیم ساعت که خدمت کارها با سر و صورتش ور می روند، بالاخره به اصرار خودش، مدل ساده ای به موهایش می دهند و کارشان را به اتمام می رسانند.
می خواهند کمکش کنند لباس را بپوشد که مانع می شود:

—خودم می تونم لباس رو بپوشم.

یکی از خدمت کارها کلافه از لجبازی ماه گل می گوید:

—از پشت زیپ داره؛ چه طور خودتون می خواین بپوشین؟

ناگزیر به حرف شان گوش می دهد و اجازه می دهد برای پوشیدن لباس کمکش کنند.

کارشان که تمام می شود، یکی از آن ها ذوق زده می گوید:

—عالی شدین!

این حرف را می زند و در حالی که به سمت کمد ها می رود می گوید:

—کفش هاتون کجاست؟

ماه گل با صدای خسته می گوید:

—آخرین کمد از سمت راست؛ اون جاست. کفش پاشنه بلند نیاری ها.

خدمت کار معترض می شود.

—آخه زیر این لباس که نمی شه کفش بدون پاشنه پوشید.

ماه گل بی حوصله کمی صدایش را بالا می برد:

«خُب وقتی نمی تونم باهاش راه برم چه کار کنم؟»

خدمت کار از تن صدای ماه گل کمی می ترسد و به حرفش گوش می دهد. به کمدی که گفته است نزدیک می شود و درش را باز می کند که با انبوهی از کفش های مختلف و رنگ وارنگ برخورد می کند.

این دختر دیوانه است! با این که این همه امکانات در اختیارش قرار داده اند، باز هم مدام غمبزرک می گیرد و بغض می کند. دردش چیست؟! با دو چشم کور چه کسی حاضر به ازدواج با او بود؟! سام هم دیوانه است؛ چون کاری که کرده است را هرگز آدم عاقل نمی کند. ازدواج با یک دختر نابینا؟! مسخره است! برای چه؟ با چه هدفی؟! البته شاید دارد زود قضاوت می کند و موضوع فقط این چیزهایی که در ظاهر وجود دارد نیست؛ چون خدمت کارها در مورد اتفاقاتی که برای ماه گل افتاده صحبت هایی می کنند؛ اما خُب او هنوز باور نکرده است.

بی خیال افکار جور واجورش می شود و بار دیگر کفش ها را از نظر می گذراند. نصف بیش ترشان پاشنه بلند هستند.

چشم هایش را می چرخاند تا بالاخره یک جفت کفش بدون پاشنه ی ظریف که به رنگ مشکی است و رویش نگین های ریز و درشت کار گذاشته شده، پیدا می کند. آن ها را بر می دارد و بار دیگر بررسی شان می کند. بر می گردد و به ماه گل و خدمت کاری که نامش مینا است، نزدیک می شود. کفش ها را روی زانوی ماه گل می گذارد و می گوید:

_ببینید این ها خوبن.

ماه گل کفش ها را بر می دارد و با دستش کمی آن ها را لمس می کند.
_آره خوبه. فقط یه مانتو و شال هم که به این لباس ها بخوره بهم بدین.

این بار مینا با یک «چشم» به سمت کمد ها می رود و بعد از برداشتن مانتویی سفید و شال نازکی به همان رنگ، به سمت ماه گل بر می گردد.
مانتو و شال را کنارش می گذارد.
_بفرمایید.

ماه گل که صدایش را می شنود می گوید:
_مرسی می تونین برین.

خدمت کارها حرفِ اضافه ای نمی زنند و بر می گردند تا به سمتِ درِ اتاق بروند که صدای ماه گل باعث می شود به سمتش برگردند.

وقتی ازتون کاری خواستم، بهم نگین «چشم»! من دستور نمی دم که نیاز به "چشم" گفتن باشه؛ فقط ازتون توی کاری که خودم نمی تونم انجام بدم، کمک می گیرم.

خدمت کارها نگاهی به هم می اندازند. خواسته ی ماه گل برای آنان که در طول عمرشان، جز "چشم" به زبان نیاورده اند، هم سخت است و هم تعجب برانگیز! چند ثانیه سکوت می کنند تا این که مینا می گوید:

باشه؛ نمی گیرم. کمک خواستین بهم مون بگین. هر وقت بقیه آماده شدن بهتون خبر می دیم. خدانگهدار.

ماه گل با لبخند کم رنگی، زیر لب «باشه؛ خداحافظ» می گوید و آن ها هر دویشان بر می گردند. به سمت خروجی اتاق می روند و خارج می شوند.

از اتاق که خارج می شوند ماه گل پوفی از سر آسودگی می کشد. آخر این خانه و آدم هایش با کارهایشان، به جنون می کشندش. وقتی خدمت کارها می خواهند خطابش کنند جمع می بندد، اعصابش به هم می ریزد.

دستش را روی تخت می چرخاند و مانتویی که خدمت کار کنارش گذاشته است را بر می دارد.

از جایش بلند می شود و آن را روی لباس می پوشد. شالی که جنسش از تور است را هم بر می دارد و روی سرش می اندازد.

خم می شود و کفش هایش را هم می پوشد و دوباره روی تخت می نشیند.

بعد از چند دقیقه که به سکوت اتاق و فکرهای همیشگی ای که ذهنش را مشغول می کنند، می گذرد، صدای در اتاق رشته ی افکارش را پاره می کند.

سام، «بفرمایید» ماه گل را که می شنود، در را باز می کند و وارد اتاق می شود.

با دیدن چهره ی ماه گل، قلبش شروع به تپیدن می کند. آخرین باری که با آرایش او را دیده، روز عروسی بوده است.

با این که حتی یک ذره هم از زیبایی های دخترانه اش به نمایش گذاشته نشده است، اما چنان دل رباست که انسان را به جنون می کشد. سعی می کند زیاد به او توجه نکند. نزدیکش می شود و زیر لب «سلام» می دهد.

ماه گل سریع از جایش بر می خیزد و جوابش را می دهد.

نگاه از چهره اش می گیرد و می گوید:

_اگه آماده شدی بریم.

ماه گل خسته می پرسد:

چه نیازی من پیام؟!

بی اعتنا لب می زند:

_نمی شه نیای .

چرا؟!

این دختر آخر دیوانه اش می کند. یک دقیقه هم اجازه نمی دهد، اعصابش به هم نریزد. پوفی می کند و لب هایش را می گشاید:

نمی شه نیای ماه گل. تو الان یکی از اعضای خانواده مایی. اون جا پرسن کجایی، چی بگیم؟ چرا همیشه دوست داری لج بازی کنی؟ مگه بیای چی می شه؟!

ماه گل که حرفِ سام را می شنود، اعتراض را کنار می گذارد؛ اما چهره ی در همش، نشان از نارضایتی اش می دهد.

_باشه میام؛ فقط بهم بگو اون جا چه کار کنم؟ چه جور تولدیه؟ یه تولد معمولی یا از این ها که ...

کمی مکث می کند و بعد درمانده ادامه می دهد:

_سام تو که شرایط من و می دونی! من نمی تونم توی یه جای شلوغ زیاد بچرخم و با جمع باشم. نمی تونم خودم و جمع کنم.

سام دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو می کند.

_نگران نباش؛ من پیشتم. نمی خواد زیاد بچرخه. فقط اگه چیزی بهت تعارف کردن تا اون جا که می تونی نخور.

ماه گل مشکوک می پرسد:

_چرا؟

_چون اکثر نوشیدنی هاشون الکل داره، حالت بد می شه.

ماه گل سرش را تکان می دهد.

_آهان؛ باشه.

سام به درِ اتاق اشاره می کند.

—بریم.

ماه گل حرفی نمی زند و بعد از برداشتن عصایش، به همراه هم از اتاق خارج می شوند. همین که بیرون می روند، مادرش با کُت و دامنِ بنفشِ ساده و در عین حال شیکی که تا روی زانو اش است و از آن پس، پاهای خوش تراشش را به نمایش گذاشته، از پله ها پایین می آید. و تا حدِ زیادی خیره کننده شده است. مخصوصاً با آن کفش های مشکی و پاشنه ده سانتی ای که پوشیده است.

پالتوی مشکی و مخملی ای در دست دارد را می پوشد. کلافگی از چهره اش می بارد. معلوم است او هم تمایلی به رفتن به این جشن ندارد؛ ولی چون دکتر و همسرش، آن ها را دعوت کرده اند و پدرش هم پذیرفته، مجبور است بیاید.

به آن ها نزدیک می شود. بدون توجه به ماه گل، نگاهی به کت قرمز سام و پیراهن سفید و شلوار کتانِ کرمی اش می اندازد. لبخند ساختگی ای می زند.

—چه قدر خوش تیپ شدی! امشب چشم همه دخترها روت قفل می شه.

سام پوزخندی می زند و بی توجه به حرفش می گوید:

—بابا کجاست؟

سارا نگاهی به اطراف می اندازد.

— نمی دونم. احتمالاً داره حاضر می شه. چه طور؟ کارش داری؟

سام سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

— نه؛ فقط می خواستم بدونم کجاست تا بریم.

سارا چند ثانیه می اندیشد و بعد می گوید:

— شما برین؛ من و بابات هم بعداً میام.

سام مخالفتی نمی کند و شانه ای بالا می اندازد.

— باشه؛ خداحافظ.

این حرف را می زند و رو به ماه گل می کند.

— بریم.

ماه گل حرفی نمی زند و با هم از پله ها پایین می روند. مستقیم به سمت خروجی عمارت می روند. یکی از خدمت کارها سریع به در نزدیک می شود و آن را برایشان باز می کند.

سام اول ماه گل را از در خارج می کند و بعد هم خودش بیرون می رود.

سوییچ را از جیبش در می آورد و در ماشینش را که چند روز پیش افشین آورد، باز می کند. چنان بی حوصله بود که حتی از او نپرسید چگونه آن را از بردیا پس گرفته است؟ البته پس گرفتن ماشین در شرایطی که پدرش از نقشه ی آن روزشان با خبر بود و همه چیز را می دانست؛ چندان هم سخت نبوده. اگر پدرش چیزی نمی دانست، جای تامل داشت که افشین چگونه طوری که او نفهمد، ماشین را پس گرفته است.

به ماه گل کمک می کند و سوار می شود. خودش هم سوار می شود و ماشین را روشن می کند. به سمت خروجی مَحَوَطه ی عمارت می رود و بوقی می زند. در را برایش باز می کنند و با سرعت خارج می شود.

خب... باغ دکتر. همان باغی که ویلایش در آن است. آدرسش را می داند. چند سال پیش یک بار به مناسبت سالگرد ازدواج او و همسرش به آن جا رفته است. راهش را کج می کند و به سمت باغ که حدود نیم ساعت تا رسیدن به آن راه است، می راند.

در تمام مدتی که در راه هستند، ماه گل بارها و بارها می خواهد با سام در مورد حرف هایی که مادرش زد، حرف بزند؛ اما هر بار پشیمان می شود و صحبت درباره اش را

جایز نمی داند. از این گذشته، با خودش فکر می کند که با این کار، سام از مادرش دلخور می شود که چرا حرف هایش را به او گفته است. پس در هر حال سکوت بهتر و جایز تر است.

به باغ ک می رسند سام بوقی به در بزرگ و مشکی رنگ مقابلش می زند. بعد از چند ثانیه، باز می شود. پایش را روی پدال گاز می فشرد و وارد می شود. باغ پر از ماشین های مدل بالا و رنگ وارنگ است. از این ازدحام ماشین، می شود حدس زد داخل چه خبر است. ماشین را خاموش می کند که ماه گل می پرسد:

_رسیدیم؟

_آره.

ماه گل با تردید لب می زند:

_پیاده شم؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_نه؛ وایستا.

در ماشین را باز می کند و پیاده می شود. به طرف درِ سمتِ ماه گل می رود. بازش می کند و کنار می ایستد.

_الان پیاده شو.

ماه گل با احتیاط پیاده می شود و صاف می ایستد. عصایش را باز می کند و آن را روی زمین می گذارد که سام می گوید:

_ماه گل...

سرش را بلند می کند.

_بله؟

مردد می گوید:

_می شه اون عصا رو نیاری؟ خودم هستم دیگه. کمکت می کنم لازم نیست بیاریش.

ماه گل بدون مخالفت عصایش را جمع می کند و داخل ماشین می گذارد. حوصله ی سوال پرسیدن و بحث کردن در این باره را ندارد.

سام هم در ماشین را می بندد و با سویچ همه ی درهایش را قفل می کند. به ماه گل نزدیک می شود و می گوید:
_دستت و بده من.

ماه گل بدون اعتراض، دستش را کمی بالا می آورد و سام آن را می گیرد.

سام نگاهی به اطراف می اندازد و بعد دوباره به ماه گل خیره می شود.
_ازم جدا نشو وگرنه گم می شی؛ خب؟

ماه گل سرش را تکان می دهد و «باشه» می گوید. سام نگاهش را از او می گیرد و با چشم به دنبال راه رفتن به سوی ویلا می گردد که صدای فردی را از پشت سرش می شنود.

_سلام؛ شب بخیر.

او و ماه گل هم زمان به سمتش بر می گردند. نگاهش به خدمت کار مردی با لباس فرم سفید می افتد.

هر دو «سلام» می کنند و خدمت کار به انتهای باغ اشاره می کند.

—خوش اومدین! بفرمایید؛ از این طرف لطفاً.

به حرفش گوش می دهند و پشت سرش به راه می افتند. ماه گل محتاط، قدم های کوتاه بر می دارد و همین باعث می شود اعصابش به هم بریزد. با کلافگی لب می زند:

—ماه گل چیزی رو به روت نیست؛ من مواظبم تند تند بیا.

ماه گل سرش را به زیر می اندازد و قدم هایش را کمی تند می کند.

هر چه قدر به جلو می روند، صدای موزیک بلند تر و بلند تر می شود تا این که به ویلای آشنای دکتر می رسند. نور های رنگ وارنگی که از پنجره هایش بیرون می زند، نشان از وضعیت طاقت فرسای داخل می دهند.

نگاهی به چهره ی ماه گل می اندازد که می بیند کمی نگران است. به سمتش خم می شود و می گوید:

—نگران نباش! چیزی نیست.

ماه گل حرفی نمی زند. به ورودی ویلا نزدیک می شوند که درش باز می شود و خدمت کار زنی، جلوی آن می ایستد.

خدمت کار از جلوی در کنار می رود و آن‌ها بدون هیچ حرفی، وارد می شوند. صدای آهنگ چنان بلند و گر کننده است که صورت هر دویشان جمع می شود. خدمت کار رو به ماه گل با صدای بلند، طوری که بشنوند، می گوید:

_شال و مانتو تون رو بدین به من .

شال؟! مگر قرار است بدون شال باشد؟! می خواهد با او برخورد کند که سام دستش را می فشرد و به او نشان می دهد اعتراض نکند.

به ناچار دستش را از دست سام بیرون می کشد و مانتو اش را در می آورد. با تردید شالش را هم بر می دارد و به دست خدمت کار می دهد. با برداشتن شال از روی سرش، حس بدی به دلش چنگ می زند. احساس می کند طناب محکمی به دور گردنش آویخته می شود و قصد خفه کردنش را می کند .

سام دست ماه گل را می کشد و وادارش می کند به همراه او، به سمت جمع برود.

عده ای وسط سالن، مشغول رقصیدن هستند و عده ای دیگر دور میزهای بلندی ایستاده اند و مشغول خوردن نوشیدنی های مختلف هستند. وضعیت لباس های زنان، تاسف بر انگیز است.

قدمی به جلو بر می دارند که از دور ملینا را در حالی که لبخند دندان نمایی بر روی صورت دارد و لباس بلند آبی نفتی ای که از روی رانش تا پایین شکاف خورده و یکی از پاهایش را به نمایش گذاشته، به آن ها نزدیک می شود.

—خوش اومدین!

ماه گل زیر لب تشکر می کند و سام می گوید:

—ممنون؛ تولدتون و تبریک می گم.

ملینا تشکر می کند. راهنمایی شان می کند و به سمت یکی از میزها می روند. دست راست ماه گل که در دستش است، مانند تکه ای یخ سرد شده است. خوب دلیل این استرسش را می داند. تا الان به چنین جاهایی نیامده است.

کنار میز می ایستند که ملینا، یکی از خدمت کارها را صدا می کند و حرفی به او می زند که چند دقیقه بعد صدای موزیک کم می شود.

صدا که کم می شود، ملینا پوفی می کند و می گوید:

_اوف! گوش هام داشت گر می شد.

لبخندی می زند و رو به آن ها ادامه می دهد:

_چی میل دارین بگم بیارن؟

سام متقابلاً لبخنم می زند.

_من چیزی نمی خورم. ممنون.

رو به ماه گل می کند.

_ماه گل تو چیزی می خوری؟

ماه گل سرش را به دو طرف تکان می دهد.

_نه؛ ممنون.

ملینا معترض می گوید:

_خب این جوری که نمی شه...

نگاهی به اطراف می اندازد و می گوید:

_با یہ پیک نوشیدنی موافقین؟

سام سریع مخالفت می کند.

_قلبم و اذیت می کنه!

ملینا سرش را تکان می دهد.

_آهان، یادم نبود؛ معذرت می خوام.

رو به ماه گل می کند و ادامه می دهد:

_ماه گل جون، شما چه طور؟

ماه گل لبخند کم رنگی می زند.

_ممنون من هم میل ندارم.

ملینا لبخندی می زند و ابروهایش را بالا می اندازد.

_ خیلی خب؛ حالا که هیچ کدوم تون حاضر نیستین پیک بخورین، آب میوه که دیگه می خورین نه؟

هیچ کدام مخالفت نمی کنند و ملینا کمی اطراف را نگاه می کند تا این که گویا خدمت کار مورد نظرش را پیدا می کند. صدایش می زند و می گوید:
_ دو لیوان آب گیلاس با یه پیک آلبالو بیار.

خدمت کار «چشم» می گوید و از آن ها دور می شود.
ملینا انگار که چیزی یادش آماده باشد، رو به آن ها می کند و می پرسد:
_ راستی، سارا جون و آقا شاهین کجان؟

سام جواب می دهد:
_ الان میان .

ملینا سرش را تکان می دهد و حرفی نمی زند که خدمت کار با سینی ای که سه لیوان روی آن است، به آن ها نزدیک می شود.

شراب را جلوی ملینا و یکی از آب گیللاس ها را جلوی ماه گل و دیگری را رو به روی سام می گذارد.

سینی را بر می دارد و رو به ملینا می گوید:

_امری ندارین خانم؟

ملینا لبخندِ مرموزی می زند.

_نه عزیزم؛ می تونی بری!

خدمت کار که می رود، سام نگاهی به اطراف می اندازد و می پرسد:

_آقای دکتر کجان؟

ملینا شانه ای بالا می اندازد و کمی از پیکِ آلبالویش را می خورد.

_نمی دونم. باید همین جاها باشه.

سام آب میوه اش را بر می دارد و بدون هیچ حرفی کمی از آن می خورد. نگاهش به ماه گل می افتد که هم چنان ایستاده است. می خواهد حرفی بزند که ملینا با اشاره به ماه گل می گوید:

_عزیزم آب گیللاس دوست نداری؟ اگه نداری بگم برات عوضش کنن.

ماه گل سرش را به چپ و راست تکان می دهد و دستش را کمی روی میز می چرخاند تا لیوان را پیدا کند.

_نه می خورم؛ ممنون.

لیوان را بر می دارد و کمی از محتویاتش می نوشد. ملینا با دیدن این صحنه، لبخندی از روی رضایت گوشه ی لبش جا خوش می کند.

چند دقیقه از خوردن آب میوه اش که می گذرد، سرش شروع به گیج رفتن می کند و صداها در سرش اگو می شوند.

مگر فقط آب میوه نخورد؟! پس این حالات که به او دست می دهد چیست؟! چشم هایش خمار می شوند و بدنش بی حال. سام که این حالتش را می بیند، مشکوک می پرسد:

_ماه گل حالت خوبه؟

ماه گل یک دستش را بی حال روی صورتش می کشد و دست دیگرش را به میز تکیه می دهد.

_نمی دونم چرا این قدر سرم گیج می ره. حالم بده.

سام با نگرانی سوال می کند:

_جاییت درد می کنه؟

ماه گل سرش را به دو طرف تکان می دهد و با صدایی کش دار لب می زند:
_نه؛ فقط صداها تو سرم می پیچه. یه کم هم حالت تهوع دارم.

ملینا که دیالوگ های میان شان را می شنود، می پرسد:

_اتفاقی افتاده؟

سام نگاهش را از ماه گل می گیرد و رو به او می کند.

_مگه تو این آب میوه ها الکل بود؟!

ملینا چهره اش را شوک زده می کند.

_چی؟! نه!

سام با عصبانیت لب می زند:

پس چرا ماه گل حالات مستی رو داره؟

ملینا سریع می گوید:

یه لحظه اجازه بدین.

این حرف را می زند و اطراف را نگاه می کند تا خدمت کاری که آب میوه ها را آورد پیدا کند و پیدایش هم می کند. صدایش می زند و به آن ها نزدیک می شود.

ملینا با عصبانیتی ساختگی می گوید:

تو این آب میوه ها الکل بود؟

خدمت کار خودش را به آن راه می زند.

کدوم آب میوه خانم؟

ملینا به آب میوه ها اشاره می کند.

این ها!

خدمت کار انگار که تازه موضوع را فهمیده باشد، سر تکان می دهد و می گوید:

_خب... خب آره خانم. یه کمی بود؛ ولی نه اون قدر که تاثیر بذاره. چه طور؟

ملینا اخمش را پر رنگ می کند.

_احمق وقتی من بهت می گم آب میوه بیار حتماً می خوام توش الکل نباشه که این

حرف و می زنی. اگه نوشیدنی الکی بخوام برای چی باید بگم آب میوه؟!

خدمت کار سر به زیر می اندازد.

_ببخشید خانم؛ نمی دونستم.

ملینا چشم غره ای به او می رود.

_گم شو از جلوی چشمم!

خدمت کار سریع از او دور می شود. رو به سام می کند و می گوید:

_این هم از خدمت کارهای احمق ما. ببخشید.

رو به ماه گل ادامه می دهد:

– ماه گل جون الان حالت خیلی بده؟

ماه گل که چشم هایش خمار است و درست حرف های ملینا را متوجه نمی شود می گوید:

– چی؟

ملینا جوابش را نمی دهد و رو به سام می گوید:

– چیزی نیست فکر نکنم درصد الکل اون قدر بالا بوده باشه که حالش رو خیلی بد کنه. یه نیم ساعت استراحت کنه حل می شه. شما خودت خوبی؟

سام که هیچ علائمی از مستی ندارد می گوید:

– من اولین بارم نیست که زود حالم بد بشه؛ ماه گل نخورده.

ملینا حرفی نمی زند. سام کمی به ماه گل نزدیک می شود و می پرسد:

– می خوای برگردیم خونه ماه گل؟

قبل از این که ماه گل چیزی بگوید، ملینا سریع جواب می دهد:

چرا خونه؟! توی ویلا پُر از اتاقه. ماه گل تو هر کدومش که بخواد می تونه استراحت کنه. تازه چند دقیقه اس اومدین. مثلاً تولدمه ها!

سام که حرفِ ملینا را می شنود، نگاهی به ماه گل می اندازد و بدون هیچ مخالفتی می گوید:

باشه؛ بهم بگین کجاست ببرمش.

ملینا لبخند کم رنگی می زند.

من اتاق رو بهش نشون می دم. یه کم استراحت کنه حالش خوب می شه. شما راحت باش!

انگار چشم هایش را کور و گوش هایش را کر کرده اند که مانند احمق ها، با هیچ کدام از حرف های ملینا مخالفت نمی کند و اجازه می دهد او همراه ماه گل برود.

درست چند ثانیه بعد از بالا رفتن ماه گل و ملینا از پله هایی که ته سالن هستند، دکتر را می بیند که شروع به بالا رفتن از همان پله ها می کند.

ترسی به جانش تزریق می شود. دکتر برای چه به آن جا می رود؟

ناخودآگاه بعد از این که او از پله ها بالا می رود، از میان انبوه جمعیتی که در سالن هستند می گذرد و خودش را به پله ها می رساند .

از آن ها بالا می رود و به سالن بزرگی که چند اتاق در آن است، می رسد.

نگاهش را در اطراف می چرخاند که در نیم بست یکی از اتاق ها توجه اش را جلب می کند.

با قدم های کوتاه، در حالی که قلبش ضربان گرفته است و نوک انگشت هایش یخ کرده است، به اتاق نزدیک می شود. سعی می کند صدای قدم هایش کاملاً بی صدا باشند. به در که می رسد، گوشه اش می ایستد و سعی می کند داخل را ببیند.

با دیدن صحنه ی مقابلش، عرق های سرد روی پیشانی اش می نشیند و دست و پاهایش شروع به لرزش می کنند. قلبش دوباره بازی اش می گیرد و نفسش را تنگ می کند. دستش را روی آن می گذارد و زیر لب زمزمه می کند:

_الان وقتش نیست. تو رو خدا آرام بگیر!

دوباره به دکتر که مشغول آماده کردن آمپولی است، خیره می شود.

می خواهد چه کار کند؟

به ماه گل که بی حال روی تخت افتاده است، نزدیک می شود و آمپول را به داخل چشم راستش تزریق می کند.

با مشاهده این صحنه، حس می کند قلبش از کار می افتد و تا چند ثانیه ذهنش کامل خاموش می شود. نه فرمان پلک زدن به چشم هایش می دهد، نه فرمان تکان خوردن به دست و پایش.

لب هایش با شدت تکان می خورند و چانه اش می لرزد. نبض شقیقه اش با فشار شروع به زدن می کند. دستش را به دیوار می زند تا تعادلش را حفظ کند. حرف های افشین در سرش اگو می شوند: «تنها کاری که از دستت بر میاد اینه که از ماه گل مواظبت کنی!»، «...به خدا نمی دونم؛ اما می دونم که به خاطر یه چیز کوچیک این کارها رو نمی کنه!»

حق با افشین بود؛ باید از ماه گل مراقبت می کرد. چه طور متوجه نشده دارد اتفاق هایی برایش می افتد با این که چند بار است به بهانه های مختلف با این دکتر تنها می شود؟!

اولین بار زمانی بود که پدر و مادرش به پیش او و ماه گل آمدند و ماه گل حالش بد شد. او را به مطب این دکتر عوضی بردن و پدرش و دکتر به بهانه ی مادرش او را پایین فرستادند. دومین بار وقتی بود که ماه گل دلش درد گرفت. ای وای! لعنت به او! چرا لج بازی کرد همراهش نرفت؟! سومین بار هم که... خدایا چه بلایی سر ماه گل می آورند؟!

لعنت به همه ی این آدم ها... لعنت به پدرش! لعنت به این دکتر کثیف و زن کثیف تر از خودش!

دیگر چگونه اعتماد کند؟ اصلاً به چه کسی اعتماد کند؟ حالا چه کار کند؟ جلو برود و از دکتر بپرسد دارد چه کار می کند؟! این کار عاقلانه است؟! مطمئناً نه.

با دیدن دکتر که کارش تمام می شود و قصد بیرون آمدن می کند، به خودش می آید و با نهایت حال بدش، خودش را از جلوی در کنار می کشد.

دسته ی در اتاقی که کنارش است را پایین می کشد. شانسش می گیرد و باز می شود. واردش می شود و به سرعت، بدون سر و صدا درش می بندد.

صدای خندان دکتر و زنش را که می شنود، نفرتش بیش تر می شود.

_ کارت عالی بود ملینا. فکر نمی کردم به این راحتی بشه این پسر سه سام و متقاعد کرد. ازت نپرسید اگه توی اون آب میوه ها الکل هست چرا حال خودش و بد نکرده؟

ملینا می خندد و با عشوه می گوید:

_ فقط یه ماموریت کوچیک انجام دادم عشقم. حالا کجاش و دیدی؟ نه بابا یارو اون قدر احمق بود که سریع راضی شد و فکر کرد واقعاً تو اون آب میوه ها الکل بوده. ولی انصافاً این خدمت کار هم درست کارش و انجام داد.

صدای کفش های شان را می شنود که از دور می شوند. به در تکیه می دهد و به خودش لعنت می فرستد. آن زن راست می گوید؛ او احمق است. چرا آن قدر زود اعتماد کرد؟ آخر چرا؟ هر چه قدر خودش را لعنت کند، کم است.

چند دقیقه بعد که مطمئن می شود دکتر و زنش رفته اند، با احتیاط درِ اتاق را باز می کند.

نگاهی به بیرون می اندازد و وقتی می بیند کسی نیست، خارج می شود. درِ کنارش را باز می کند و می بیند ماه گل درست مثل چند دقیقه پیش روی تخت افتاده. با قدم های بلند خودش را به او می رساند. شانه هایش را می گیرد و در حالی که تکان شان می دهد می گوید:

_ماه گل... ماه گل، بلند شو! حالت خوبه؟

ماه گل کوچک ترین عکس العملی هم از خودش نشان نمی دهد و او با نگرانی و استرس می گوید:

_ماه گل بلند شو! بلند شو بریم خونه.

نگاهی به اطراف می اندازد که پارچ آبی را روی میز عسلی، کنار تخت می بیند. سریع به سمتش می رود و برش می دارد. از آب داخلش درون دستش می ریزد و روی صورت ماه گل می پاشد.

ماه گل صورتش را کمی جمع می کند و چشم هایش را می گشاید که نگاهش به چشم های قرمزش می افتد. با صدای لرزان می پرسد:
_ماه گل حالت خوبه؟

تا این حرف را می زند، ماه گل دوباره چشم هایش بسته می شود .
کلافه می شود. گوشه ی تخت می نشیند و دستی به صورتش می کشد. حالا باید چه کار کند؟ بی کار بماند یا جلو برود و از پدرش و دکتر بپرسد دارند چه غلطی می کنند؟ سرش را در اطراف می چرخاند و نگاهی به اتاق می اندازد.
الان کار از کار گذاشته است. نباید دوباره احمق شود و نشان دهد که دیده است دکتر چه کار کرده. این گونه درست تر است. فعلاً نباید چیزی بگوید.
از روی تخت بلند می شود و به سمت در می رود.

از اتاق خارج می شود و به سمت پله هایی که از آن ها بالا آمده می رود. سریع آن ها را طی می کند و می خواهد به سمت میزی که کنارش ایستاده بود برود که صدای ملینا متوقفش می کند:

_دنبال کسی می گردین؟

دندان هایش را به هم می فشرد و به سمتش بر می گردد.
_آره، داشتم دنبال اتاق ماه گل می گشتم ببینم حالش بهتره.

ملینا لبخندِ کجی می زند.

_طبقه ی بالاست. فکر کنم خواب باشه.

دلش می خواهد با تمامِ توان در دهانش بزند تا دندان هایش بشکند و لبخندش تبدیل
به گریه شود.

آب دهانش را قورت می دهد و با فک منقبض شده می گوید:

_فکر کنم بهتر باشه برگردیم خونه. اون جا راحت تره.

ملینا شانه ای بالا می اندازد.

_خیلی خب باشه! اصرار نمی کنم هر جور خودتون راحتین. اگه فکر می کنین اون جا
راحت تره، ببرینش.

دست هایش را مشت می کند و سر تکان می دهد.

_می شه بهم بگین توی کدوم اتاقه؟

ملینا سری تکان می دهد.

_آره حتماً. دنبالم بیاین.

این حرف را که می زند، بر می گردد و به سمت پله ها می رود.
حالا که او و شوهر عوضی اش کار خودشان را کرده اند، باید هم اصرار نکند. به دنبالش می رود و برای بار دوم شروع به بالا رفتن از همان پله ها می کند. به سمت اتاقی که ماه گل در آن است می روند و ملینا کنار درش می ایستد.
_این جاست.

سرش را تکان می دهد و ناگزیر برای این که طبیعی به نظر برسد، زیر لب تشکر می کند. وارد اتاق می شود و به ماه گل که هنوز خواب است، نزدیک می شود.
کنارش روی تخت می نشیند و چند بار صدایش می زند تا بالاخره چشم هایش را باز می کند.

سریع شانه هایش را می گیرد و او را روی تخت می نشاند.

_نخواب ماه گل! نخواب می خوام بریم. می ریم خونه اون جا استراحت کن.

ماه گل که به زحمت چشم هایش را باز نگه داشته، سرش را تکان می دهد و زیر لب می گوید:

_باشه.

کمکش می کند تا از روی تخت بلند شود. به سمت در می روند و از اتاق خارج می شوند.

ملینا که هنوز جلوی در ایستاده است، رو به ماه گل می گوید:

_ماه گل جون بهتری؟

ماه گل جوابی نمی دهد و سام در حالی که دست دور شانه هایش انداخته است، او را به سمت پله ها راهنمایی می کند. ملینا هم بدون هیچ حرفی، دنبال شان می رود.

از پله ها که پایین می روند، مستقیم به سمت خروجی ویلا می روند.

ملینا سریع به خدمت کاری که جلوی در است می گوید وسایل ماه گل را بیاورد و او هم «چشم» می گوید. از آن ها دور می شود و بعد از چند دقیقه با مانتو و شال ماه گل بر می گردد. سریع آن ها را از او می گیرد. شال را روی سر ماه گل می اندازد و بعد هم

کمکش می کند مانتو را بپوشد. کارشان که تمام می شود، می خواهند از ویلا خارج شوند که صدای مادرش متوقف شان می کند.

_سام، دارین جایی می رین؟

به سمتِ مادرش بر می گردند و او با دیدنِ ماه گل تا حدودی قضیه را می فهمد. قبل از این که سوالی دیگر بپرسد سام می گوید:
_ماه گل حالش بده. داریم بر می گردیم خونه.

سارا مشکوک می پرسد:

_چرا حالش بده؟

می خواهد جواب دهد که ملینا مداخلت می کند و به سارا نزدیک می شود.

_ماه گل جون حالش بده، اجازه بدین برن من به شما توضیح می دم.

تا مادرش بخواهد حرفی بزند، از ویلا خارج می شوند. حس می کند از زندانی وحشتناک آزاد شده است. سریع و البته با هزار بدبختی چون ماه گل نمی تواند سر پا بایستد به ماشین می رسند. می خواهد بغلش کند؛ اما می ترسد از او دلخور شود.

در را برایش باز می کند و کمک می کند سوار شود. خودش هم سوار می شود و ماشین را روشن می کند.

همین که به خروجی باغ نزدیک می شود، در را برایش باز می کنند و او هم بدون معطلی، پایش را تا آن جا که می تواند روی پدال گاز می فشرد و چون کسی که قصدِ فرار از معرکه ای را دارد، از آن جا دور می شود.

مستقیم به سمتِ خانه می راند و به آن که می رسند، بوق می زند و نگهبان در را برایش باز می کند. داخل می رود و به ویلا نزدیک می شود.

ماشین را خاموش می کند و پیاده می شود. در را می بندد و درِ سمتِ ماه گل را باز می کند که می بیند دوباره خوابش برده است. چند بار صدایش می زند؛ اما جواب نمی دهد.

با تردید خَم می شود و می خواهد دستش را زیر زانوهایش بی اندازد که از خواب می پرد.

فوراً از او دور می شود و وانمود می کند اتفاقی نیفتاده است.

—پیاده شو رسیدیم .

ماه گل در جایش جا به جا و با احتیاط از ماشین پیاده می شود. درست تعادل ندارد. دستش را دور کمرش می اندازد و با دست دیگرش در ماشین را می بندد. ماه گل هم چون نایی در بدن ندارد، مخالفت نمی کند و حرفی نمی زند.

به سمت در ورودی عمارت می روند که باز می شود و چهره ی ملیکا در آن ظاهر می شود. «سلام» می دهد؛ ولی او جوابش را نمی دهد و ماه گل را از کنارش رد و وارد عمارت می کند.

اولین چیزی که می بیند، چشم های از حدقه در آمده ی خدمت کارها است. همه متحیر به او و ماه گل نگاه می کنند. به آن ها می توپد و با عصبانیت می گوید:
_برین سر کارتون.

همه ی خدمت کارها باشتاب به سمت آشپزخانه و دیگر جاهای عمارت می روند. او هم با قدم های بلند ماه گل را به دنبال خود می کشاند و از پله ها بالا می برد. او را به سمت اتاقش می برد و وارد می شوند. به سمت تخت می بردش و کمک می کند روی آن دراز بکشد. کفش هایش را از پایش در می آورد و کنار تخت می اندازد. رو تختی را بر می دارد و روی بدنش می گذارد. با سرعت از اتاق خارج می شود و به سمت اتاق خودش می رود. واردش می شود و کتش را در می آورد. با اعصابی هم ریخته، آن وسط اتاق می اندازد روی تخت می نشیند. دستی به صورتش می کشد و موهایش چنگ می زند.

باید چه کار کند؟ چه کاری از دستش بر می آید؟ چه طور بفهمد پدرش دارد چه بلایی سر ماه گل می آورد؟ هر چیزی که هست، مربوط به چشم هایش است. باید می فهمید! باید می فهمید پدرش به خاطر او این قدر اصرار به ازدواج با ماه گل نمی کند.

از روی تخت بلند می شود و شروع به راه رفتن در طول اتاق می کند.

شاید افشین بتواند کمکش کند تا بفهمد چه خبر است. اگر برای او ماجراهای پیش

آمده را تعریف کند، مطمئناً اعصابش به هم می ریزد که مگر نگفته بود از ماه گل مراقبت کند. اما... اما خب حالا که نتوانسته از او مواظبت کند، نباید بفهمد دارند چه بلایی سرش می آورند؟!!

به سمت گُتش می رود. برش می دارد و تلفنش را از جیب آن بیرون می کشد. شماره افشین را می گیرد و گوشی به گوشی نزدیک می کند. بعد از چند بوق جواب می دهد:

بله؟

بدون مقدمه شروع به حرف زدن می کند.

الو افشین کجایی؟ کارت دارم؛ واجبه!

افشین با صدای کاملاً خونسرد لب می زند:

–توی جشنِ تولد.

ای وای! یادش نبود. پدرش هر جا که می رود، افشین و سیاوش همراهش هستند.

با صدایی که بغض و ترس در آن موج می زند می گوید:

–افشین چه کار کنم؟ دارم دیوونه می شم. نمی دونم باب...

افشین اجازه نمی دهد حرفش کامل شود و با همان لحن قبلی می گوید:

–بعداً بهت زنگ می زنم.

تا می خواهد با عصبانیت حرفی بزند، صدای بوق ممتدد گوشی در گوشش می پیچد.

گوشی را از گوشش جدا می کند و با عصبانیت آن را پرت می کند که روی تخت می افتد.

نفس هایش پر صدا می شوند. دست و پایش می لرزد و قلبش در حد انفجار می کوبد.

می داند این حالات برای قلبش درست مانند سم است؛ اما دست خودش نیست. مگر

می تواند در این شرایط آرام باشد؟!

در کشوی میز عسلی را باز می کند و قوطی قرصش را از داخل آن بیرون می کشد. یک عدد قرص از داخلش در می آورد و بدون آب آن را می خورد.

گوشی را بر می دارد و می خواهد دوباره شماره ی افشین را بگیرد، اما پشیمان می شود. حتماً جایی است که نمی تواند صحبت کند؛ وگرنه قطع نمی کرد. تلفن را روی تخت می گذارد و کنارش دراز می کشد.

هر چه قدر فکر می کند؛ بدتر سردرگم می شود.

هیچ کدام از اتفاق های پیش آمده به هم ربطی ندارند. دلیل کارهای پدرش را نمی فهمد. افشین راست می گفت که او عجیب و مرموز است. باید به حرف هایش گوش می کرد و تا آن جا که می توانست، از ماه گل مراقبت می کرد. اما... اما الان ماجرا فرق کرده و او خطا کرده است. نتوانسته از ماه گل مراقبت کند و آن ها کار خودشان را کرده اند. الان باید بفهمد دارند چه بلایی سرش می آورند. نمی تواند بیکار بنشیند؛ اصلاً نباید که بنشیند.

آن قدر در اتاق راه می رود و به چیزهای مختلف فکر می کند که نمی داند چگونه یک ساعت می گذرد و در به صدا در می آید.

کلمه ی «بیا تو» را بر زبان می آورد که در باز می شود و یکی از خدمت کارها وارد اتاق می شود.

_آقا شام حاضره.

بی حوصله می گوید:

_من نمی خورم؛ ماه گل هم خوابه. مامان و بابا هم نیستن. عمه طلعت هم که صبح رفت پیش دخترش. شماها خودتون بخورین.

خدمت کار سری تکان می دهد.

_چشم. شب بخیر.

از اتاق خارج می شود و پشت سرش در را می بندد.

همین که از اتاق بیرون می رود، تلفنش به صدا در می آید. سریع به سمت تخت می رود و برش می دارد که شماره ی افشین را می بیند.

دکمه ی اتصال را می زند تلفن را به گوشش نزدیک می کند.

_الو افشین.

افشین سریع و نگران می پرسد:

_سلام. چی شده سام؟

در حالی که در عرضِ اتاق راه می رود، تلفن را به گوشش می فشرد و می گوید:
_باید ببینمت.

افشین با حرفش مخالفت می کند.
_الان نمی شه .

کلافه می گوید:
_پس کی؟ چرا نمی شه؟

افشین چند لحظه مکث می کند و بعد بی توجه به حرف او جواب می دهد:
_فردا صبح ساعت هشت، بیا همون کلبه ای که اون دفعه اومدی.

به ناچار «باشه» می گوید و تلفن را قطع می کند.
گوشی را روی تخت می اندازد و به سمتِ کمد می رود. بعد از عوض کردنِ لباس هایش
به سمت تخت بر می گردد و رویش دراز می کشد.

با صدای زنگ ساعتِ تلفنش که دیشب آن را روی ساعت "هفت" تنظیم کرده است، از خواب بیدار می‌شود. دستش را روی میز عسلی می‌چرخاند و تلفن را بر می‌دارد. با چشم‌های نیمه‌باز، صدایش را قطع می‌کند و در جایش می‌نشیند. دیشب آن قدر ذهنش درگیر بود که حدود ساعت سه خوابش برد.

از روی تخت بلند می‌شود و به سمت حمام می‌رود. بعد از گرفتن دوشی سرسری، از حمام خارج می‌شود و بدون این که سلیقه‌ای به خرج دهد، دستی لباس از داخل کمد در می‌آورد و می‌پوشد. جلوی آینه می‌ایستد و کمی موهایش را مرتب می‌کند.

کارش که تمام می‌شود، کفش‌هایش را می‌پوشد. تلفن و سویچش را بر می‌دارد و از اتاق خارج می‌شود.

در را می‌بندد و می‌خواهد به سمت پله‌ها برود که نگاهش به در بسته‌ی اتاق ماه‌گل می‌افتد. با تردید راهش را به سمت آن کج می‌کند و نزدیکش می‌شود. همین که در را باز می‌کند، نگاهش مستقیم به سمت تخت که هنوز ماه‌گل روی آن خواب است، می‌چرخد. می‌خواهد وارد اتاق شود تا ببیند حالش خوب است یا نه؛ اما پشیمان می‌شود و در را می‌بندد.

نمی‌خواهد اذیتش کند. اگر بیدار شود و بفهمد او در اتاقش است، جا می‌خورد.

در را می بندد و به سمت پله‌ها می رود. از آن‌ها پایین می رود و قدم‌هایش را به سمت خروجی عمارت تند می کند.

ملیکا در را برایش باز می کند. قبل از این که خارج شود رو به او می گوید:
_نیم ساعت دیگه برو اتاق ماه گل و بیدارش کن!

ملیکا سرش را تکان می دهد.

_چشم؛ خودتون بدون صبحانه می رین؟!

در حالی که از عمارت خارج می شود، پاسخ می دهد:

_باید به تو هم جواب پس بدم که چرا صبحانه نمی خورم؟!

از ورودی عمارت دور می شود. دکمه سویچ را می فشرد و در ماشین را باز می کند. سوار می شود و راه می افتد. از عمارت که بیرون می رود، با سرعت راه کلبه ای که افشین گفته است را در پیش می گیرد.

بعد از نیم ساعت به آن جا می رسد. ماشین را پارک می کند و پیاده می شود. به سمت کلبه می رود و چند ضربه به درش می زند.

بعد از چند ثانیه در باز می شود و قامت بلند افشین در چهارچوبش ظاهر می شود. نگاهی به اطراف می اندازد و از جلوی در کنار می رود.

بیا تو.

به حرفش گوش می دهد و وارد کلبه می شود. افشین در را می بندد و می گوید:

چی شده؟

به سمت مبل ها می رود و روی یکی از آن ها می نشیند.

دیشب چرا وقتی بهت زنگ زدم اون جوری تلفن و قطع کردی؟

افشین به او نزدیک می شود. رو به رویش می نشیند و متعجب می گوید:

یعنی تو واقعاً نمی دونی من چرا دیشب قطع کردم؟! اون موقع که زنگ زد، هم سیاوش پیشم بود، هم چند تا دیگه از بچه ها. فکر می کنی اگه می فهمیدن تویی بهم زنگ زد، چه اتفاقی می افتاد؟

سام پاسخش را که می شنود قانع می شود و سرش را تکان می دهد.

چرا وقتی گفتم می خوام ببینمت گفتمی نمی شه؟

افشین دست به سینه به مبل تکیه می دهد.

_داری بازجویی می کنی؟! اون موقع که بهت زنگ زدم پدرت بهمون گفته بود ما برگردیم چون تا دیر وقت می مونن. وقتی همه بچه ها تو ماشین های دیگه باهام بودن من یه هو می گفتم دارم می رم کجا؟ تا سه می شمردی می داشتن کف دست پدرت که یه هو غیبم زده و رفتم. از اون طرف هم تو می اومدی که دیگه هیچی همه چیز بدون کم و کاست لو می رفت.

سام که می بیند حق با افشین است، حرفی نمی زند و او می گوید:

_حالا چی شده؟ چرا از دنده چپ بیدار شدی؟

لب هایش را به هم می فشرد. سرش را بلند می کند و خیره به چشم هایش لب می زند:

_بهم گفته بودی از ماه گل مراقبت کنم... نتونستم افشین!

اخم کم رنگی روی پیشانی افشین می نشیند و نگرانی به دلش رخنه می کند. مشکوک می پرسد:

_چی؟ چرا؟ مگه چی شده؟

سام بدون مقدمه شروع به حرف زدن می کند.

چند بار بود ماه گل و به یه بهانه ای زیر دست این یارو دکتره می انداختن. من هم اون قدر احمق بودم که نمی فهمیدم دارن یه بلایی سرش میارن. تا این که دیشب...

چند ثانیه درنگ می کند و بعد تمام ماجراهای پیش آمده را برای افشین تعریف می کند. از آن شبی که پدر و مادرش به پیش او و ماه گل آمدند و ماه گل حالش بد شد، تا دیشب و اتفاق هایی که افتاد.

حرف هایش که تمام می شوند، افشین دستی به موهایش کوتاهش می کشد و می گوید:

می دونستم... می دونستم؛ همون چیزی که فکرش و می کردم. ماه گل براشون یه وسیله اس.

با صدایی که ترس در آن مشهود است می پرسد:

یعنی چی؟

افشین سرش را به چپ و راست تکان می دهد و با چهره ای مضطرب جواب می دهد: دقیق نمی دونم؛ ولی می دونم دارن ازش یه استفاده ای می کنن. به احتمال زیاد یه داروئه که دارن روش امتحانش می کنن.

سام اخمِ پر رنگی می کند.

_مگه ماه گل موش آزمایشگاهیه که روش دارو امتحان می کنن؟ بعد هم چرا این همه مخفی کاری و نقشه؟! خب اگه داروئه به ماه گل می گفتن شاید اصلاً خودش قبول می کرد و نیازی به این کارها هم نبود.

افشین که جوابی برای سام ندارد، به کلمه ی «نمی دونم» بسنده می کند و سام می گوید:

_اصلاً اگه ماه گل فقط براشون یه وسیله اس که روش دارو امتحان کنن، پس دلیل این که به شما گفته بود اون بلاها رو سرش بیارین چی بوده؟!

افشین کمی فکر می کند و بعد از این که ماجراهای پیش آمده را کنار هم می گذارد می گوید:

_احتمالاً اون کارها به خاطر دور کردن بردیا از ماه گل بوده باشه.

سام مشکوک نگاهش می کند و او ادامه می دهد:

ببین سام، بردیا کسی نیست که بشه سر به نیستش کرد. اون یه سلبریتیه! اگه بلایی سرش بیاد مطمئناً همه ی پلیس های مملکت می افتن دنبال این که چرا اون بلا سرش اومده و تا تاتوش رو در نیارن، ول نمی کنن. یه خبر تلوزیونی می شه. پدرت مرض که نداره خودش و بندازه تو همچین دردسری.

نفسی تازه می کند و ادامه می دهد:

به خاطر همین هم آبروی بردیا رو هدف گرفته. اون فیلم هایی که گفته بود من و چند نفر دیگه از بچه ها از اون و ماه گل بگیریم و بذاریم توی اینترنت؛ یا این که درست شب کنسرتش، پدرت گفت ماه گل و ببریم و هر جا که پیاده شد اون و بهش تحویل بدیم و بعدش دوباره کار قبلی رو تکرار کنیم. به نظرم پدرت وقتی از تو شنیده ماه گل با بردیا در ارتباطه و بعد که تعقیبش کرده و دیده درست می گی، بردیا براش یه مانع شده. مانعی که نمی تونسته سرنگونش کنه؛ ولی هر طور که شده باید از ماه گل دورش می کرده. شاید با خودش می گفته اگه اون باشه، نمی ذاره ماه گل با تو ازدواج کنه و این یعنی به هم ریختن نقشه ی اون. اون بلاهایی که گفت ما سرش بیاریم... با اون ها می خواسته بردیا رو تهدید کنه و بگه هر کاری از دستش بر میاد. خودم هم چند بار شنیدم که به بردیا زنگ زد و تهدیدش کرد که از ماه گل دور باشه. نمی دونم شماره اش و از کجا پیدا کرده؛ ولی فکر نکنم پیدا کردن یه شماره برای پدرت کاری داشته باشه. اون همه ی این کارها رو به نام تو کرده، در صورتی که تو

فقط برایش یه پوشش بودی. بردیا حاضر نبود ماه گل و ول کنه؛ ولی پدرت آخرش کار خودش و کرد و ماه گل با زبون خودش به اون گفت بره. پدرت همه ی اون کارها رو به خاطر دور کردن بردیا از ماه گل کرده.

سام سری به تایید از حرف های افشین تکان می دهد. حق با او است. انگار دارد همه چیز را می فهمد؛ اما نمی داند این فهمیدن به نفعش است یا به ضررش؟ باید با ماه گل چه کار کند؟ اگر آن دارو جاننش را به خطر انداخته باشد چه؟ افکارش را کنار می زند و با پوزخند به افشین خیره می شود.

_آره؛ حق با توئه! باید می فهمیدم بابا به خاطر من خودش و به آب و آتیش نمی زنه؛ فقط...

چند ثانیه مکث می کند و بعد مشکوک می پرسد:

_اگه نقشه ی بابا برای ماه گل فقط یه دارو بوده، خب می تونسته به زور هم به چشم هاش تزریقش کنه؟ نمی تونسته؟

افشین نه تنها برای سوال سام پاسخی ندارد، بلکه سوالش، سوالی دیگری به سوال های بی جواب ذهنش می افزاید. حرفی جز «نمی دونم» نمی زند تا این که سام می گوید:

_خب حالا من چه کار کنم؟

چند ثانیه سکوت می کند و بعد متفکرانه دستی به لبش می کشد.

باید بفهمیم پدرت دقیق داره چه کار می کنه؛ ولی از راه درستش. من الان می دونم داره یه دارویی رو روی چشم ماه گل امتحان می کنه؛ ولی اون چیه و چرا این قدر پنهان کاری و نقشه می کشه، خدا می دونه .

سام حرفی نمی زند و ساکت می ماند. فکر های جورواجور از ذهنش می گذرند. نمی داند کدام درست است و کدام غلط. نمی داند اصلاً الان دیگر کاری از دستش بر می آید انجام دهد یا باید منتظر بماند تا پدرش کارش را بکند؟

چند دقیقه که می گذرد، سرش را بلند می کند و رو به افشین می گوید:

الان دیگه برام مهم نیست بابا داره چه کار می کنه. اون دیگه کار خودش و کرده، چه فرقی می کنه من بفهمم یا نفهمم؟ الان مهم ماه گله. نمی دارم دیگه بلایی سرش بیارن. می فرستمش بره!

افشین اخم کم رنگی می کند.

چی؟! منظورت چیه؟! کجا؟

از جایش بلند می شود و به سمت پنجره می رود. پرده ی نازک و سفید رنگ را کنار می زند و خیره به بیرون با بغض می گوید:

هر جایی به غیر از کنار من! نمی دارم بیش تر از این آسیب ببینه. نمی دارم دیگه اذیتش کنم. من موندنی نیستم. خودم هم خوب این و می دونم. اگه یه بار قلبم گرفت و مردم چی؟ اون وقت چه بلایی سر ماه گل میاد؟ هنوز که خودم هستم این اتفاقات براش می افته، بمیرم چی می شه؟ هنوز خودم هستم خدمت کارها عینِ ور دست شون باهاش حرف می زنن، چه برسه به این که بمیرم. به بابا هیچی نمی گم. اون الان فکر می کنه از هیچی خبر ندارم. قبل این که بخوان بیش تر از این به ماه گل آسیب بزنن می فرستمش بره. مهم نیست بعدش قراره چی بشه و بابا باهام چه کار کنه .

افشین از روی مبل بلند می شود و به سمتش می رود. تن صدایش را بالا می برد و فریاد می زند:

چی می گی سام؟! دیوونه شدی؟ زده به سرت؟! می خوای بفرستیش کجا؟ ممکنه براش خطر داشته باشه. هر چی باشه دارن یه دارو روش امتحان می کنن.

سام پرده را رها می کند و بر می گردد.

_نه دیوونه نشدم؛ اتفاقاً الان تازه عاقل شدم. اول دیوونه بودم که یه دختر بدبخت و تو همچین چاهی انداختم. مطمئنم اگه بمونه بدتر از این ها سرش میاد.

این حرف را می زند و با تنه ای به شانه ی افشین از کنارش می گذرد. سوییچ ماشینش را از روی مبل بر می دارد. مستقیم به سمتِ در می رود و از کلبه خارج می شود. سوار ماشین می شود و آن را روشن می کند. پایش را محکم روی پدال گاز می فشرد و با سرعت از جاده خاکی می گذرد.

باید تمام شود! به اندازه ی کافی ماه گل را عذاب داده است. تمامش می کند. نمی تواند مراقبش باشد. اگر می توانست، هیچ وقت این اتفاق ها نمی افتاد. اگر می توانست، پدرش بدونِ این که او حتی ذره ای شک کند، کارِ خودش را نمی کرد. دیگر هیچ چیز به جز ماه گل مهم نیست. نمی خواهد بفهمد پدرش چه کار می کند، فقط می خواهد ماه گل را نجات دهد. می داند کمی برای این کار دیر است؛ اما نمی تواند اجازه دهد بیش تر از این ماه گل را عذاب دهند.

راه شهر را در پیش می گیرد و با سرعت از اوتوبانِ خلوت می گذرد.

ماه گل می رود. نمی تواند اجازه دهد بیش تر از این او را قربانی کنند.

تنها یک نفر هست که هم می تواند از او مراقبت کند و هم از این جا ببردش. مهم نیست کجا، فقط او را از این شهر و آن هیولایی که مثلاً پدرش است دور کند؛ بردیا...

از کوچه پس کوچه های شهر شلوغ و پُر دود و دَم می گذرد. وارد محله ی آشنایی که پُر از ویلا های بزرگ و دوبلکس است، می شود و درست رو به روی درِ مشکیِ موردِ نظرش نگه می دارد.

نفس عمیقی می کشد تا آرام شود. سرش را روی فرمان می گذارد و چشم هایش را می بندد. بعد از چند دقیقه سرش را بلند می کند و بدونِ معطلی از ماشین پیاده می شود. درش را می بندد و با سوییچ قفلش می کند.

کاری که انجام می دهد سخت است؛ اما می داند در این شرایط عاقلانه است.

به سمت در می رود. یادِ روزی می افتد که از همین جا نگاهش به داخل حیاط افتاد و ماه گل را در آغوش بردیا دید. خاطرات بیش تر در این شرایط آزارش می دهند.

نگاهی به آیفون می اندازد. چشم هایش را به هم می فشرد و دست هایش را به صورتش می کشد. جای تردید نیست؛ نباید درنگ کند.

دستش را بالا می برد و انگشت های لرزانش را روی دکمه آیفون می گذارد. بعد از چند ثانیه، چشم هایش را می بندد و فشارش می دهد که صدای زنگ در گوشش می پیچد.

بردیا با صدای آیفون، از خواب بیدار می شود و بدون این که چشم هایش را بگشاید، اخم پررنگی می کند. حتماً دوباره، یا بهار است یا آراین. بدجور کلافه اش کرده اند! نمی گذارند به حال خودش باشد. مثلاً همین دیروز بود با آن ها دعوایی حسابی کرد و گفت دست از سرش بردارند .

صدای زنگ که دوباره در گوشش می پیچد باعث می شود چشم هایش را باز کند. مچ دستش را از روی پیشانی اش بر می دارد و کلافه از روی مبل بلند می شود. نگاهی به اطراف می اندازد. چگونه از دیشب تا الان این جا خوابش برده است؟!

به آیفون نزدیک می شود و می خواهد با عصبانیت آن را بردارد؛ اما با دیدن چهره ی شخصی که پشتِ در است، عصبانیتش فروکش می کند و جایش را به اضطراب و کمی هم تنفر می دهد.

کمی دقت می کند تا مطمئن شود تشخیصش درست بوده است. سام؟! او این جا چه کار می کند؟!

با تردید و دلهره، آیفون را بر می دارد و به گوشش نزدیک می کند.

_بله؟

سام که گویا بسیار نگران است، بعد از کمی مکث با صدایی لرزان می گوید:

_می شه در و باز کنی؟ کارت دارم .

اخم می کند و دندان هایش را به هم فشار می دهد.

من هیچ کاری با تو ندارم .

می خواهد آیفون را سر جایش بگذارد که سام سریع می گوید:

راجع به ماه گله !

با شنیدن نام ماه گل، ضربان قلبش بالا می رود. با نگرانی می پرسد:

ماه گل چی شده؟

سام حرفی نمی زند و او ناخودآگاه دستش را بالا می برد. دکمه ی آیفون را می زند و در را باز می کند. در ورودی خانه را باز می کند و به بیرون خیره می شود.

چشمش به سام می افتد که با چهره ای نگران و البته غمگین، وارد حیاط می شود و در را می بندد.

دوست دارد چشم هایش را ببندد تا او را نبیند! با دیدنش حس بدی به دلش چنگ می زند. دلش نمی خواهد فکر کند همسر ماه گل مقابلش است.

سام به او نزدیک می شود و وقتی به جلوی در می رسد، سرش را به پایین می اندازد و می ایستد.

گویا او هم چشم دیدن بردیا را ندارد و حسشان نسبت به هم دو طرفه است.

در حرف زدن پیش قدم می شود و می پرسد:

— ماه گل کجاست؟ چی شده؟

سام به حرفش توجه نمی کند و سرش را بلند می کند.

— می شه پیام تو؟

بردیا با عصبانیت صدایش را بالا می برد:

— چه بلایی سرش آوردین؟

سام بر خلاف او بدون ذره ای عصبانیت می گوید:

— بذار پیام تو می گم.

بردیا ولوم صدایش را پایین می آورد و با بغض می گوید:

— چه کارش کردین؟ آخرش کار خودتون کردین، آره؟ می دونستم.

سام این بار کلافه می شود و صدایش را کمی بالا می برد.

_گفتم بذار پیام تو حرف می زنیم.

بردیا می خواهد با عصبانیت چیزی بگوید، اما پشیمان می شود و از جلوی در کنار می رود تا سام داخل شود. او هم بدون هیچ حرفی، از کنارش می گذرد و وارد خانه می شود. در را می بندد و به سمتش می چرخد.

_می شنوم.

سام به حرفش توجه ایی نمی کند. بر می گردد و نگاهی به خانه می اندازد. به سمتِ مبل های قهوه ای رنگ پذیرایی می رود و روی مبل تک نفره می نشیند.

با قدم های بلند خودش را به او می رساند و با فک منقبض شده لب می زند:

_دعوت نکردم بشینی. گفتم حرفت و بزن!

سام نفس عمیقی می کشد. سرش را بلند می کند و خیره به صورتش لب می زند:

_برای همین نشستم. یه کم صبر داشته باشی چیزی نمی شه. بشین حرف می زنیم.

بینم تو همیشه این جوری عصبی هستی؟!

بردیا نگاهی به اطراف می‌اندازد و با نارضایتی به سمتِ مبل سه نفره‌ی مقابلِ سام می‌رود. رویش می‌نشیند و بدون توجه به حرف او می‌گوید:

— می‌شنوم!

سام انگشت‌هایش را در هم قفل می‌کند. به او خیره می‌شود و بعد از مکث کوتاهی لب از هم می‌گشاید:

— ازت می‌خوام ماه گل و از این جا ببری! این کار و می‌کنی؟

بهت زده به می‌پرسد:

— چی؟

سام حرفش را تکرار می‌کند.

— می‌خوام ماه گل و ببری.

اخم کرده و با صدای لرزان سوال می‌کند:

— کجا؟ برای چی؟

سام نگاهش را از او می دزدد.

چراش و نپرس. هر جایی به غیر از این جا.

حرفِ سام، کبریتی می شود و آتش عصبانیتش را شعله ور می کند.

نفس هایش تند و رگ های گردنش متورم می شوند. با عصبانیت از جایش بلند می شود و به سمت او هجوم می برد. به یقه اش چنگ می زند و در حالی که تکانش می دهد، می گوید:

عوضی چرا نپرسم؟ فکر کردی احمق گیر آوردی؟ چه بلایی سر ماه گل آوردین؟
هان؟ چه کارش کردین؟

میانِ عصبانیت بغض به گلویش چنگ می زند و در حالی که اشک سمجی از گوشه ی چشمش روان شده، یقه ی سام را در دست هایش می فشرد.

چطور تونستی؟! تو که از زندگی ماه گل خبر داشتی. یه نگاه بهش ننداختی سر و وضعش و ببینی؟! کافر هم ببینتش دلش به رحم میاد؛ شما چه موجود هایی هستین که بهش رحم نکردین؟

سام دست بردیا را از یقه اش جدا می کند. از روی مبل بلند می شود و رو به رویش می ایستد. به چشم های اشکی اش خیره می شود و او هم با بغض می گوید:

_این قدر تند نرو! توی این مدت، این ماه گل بود که به خاطر تو ذره ای به من رحم نمی کرد. می دید دارم عذاب می کشم؛ اما به خاطر تو حاضر نبود یه دقیقه هم کنارم باشه. ولی من با این همه که می دونستم ازم متنفره، یه بار هم نشد باهش بد تا کنم. حالا هم اگه اومدم این جا و می گم ماه گل و ببر به خاطر اینه که دوستش دارم.

بردیا با شنیدن حرف های سام کمی عصبانیتش فرو کش می کند و می گوید:

_من باید ماه گل و ببرم کجا؟ چرا باید ببرمش؟

سام بعد از چند ثانیه درنگ، لب می زند:

_مگه تو عاشق ماه گل نیستی؟ مگه نمی خوای کنارت باشه؟

بردیا سر تکان می دهد. دستی به صورتش می کشد و اشک هایش را پاک می کند.

_آره؛ ولی اگه فکر کردی اون قدر احمقم که نپرسم چه بلایی سر ماه گل اومده و چرا این کار و از من می خوای، اشتباه فکر کردی! ماه گل اون دفعه خودش بهم گفت ازش دور باشم. حالا چی شده تو اومدی این جا و می خوای من ببرمش؟! می دونه تو این مدت چی به من گذشت؟ داشتم دیوونه می شدم. شب و روزم شده بود...

سام کلافه حرفش را قطع می کند:

_ماه گل نمی دونه من این جام.

تا بردیا می خواهد حرفی بزند، او روی مبل می نشیند و ناگزیر می گوید:

_خیلی خب باشه؛ بشین بهت می گم. فقط باید یه کم اعصابت و کنترل کنی؛ چون

نیومدم این جا دعوا کنم.

نمی داند کارِ درستی است که تمام ماجرا را به بردیا بگوید یا نه؛ اما چاره ای ندارد.

بردیا بدون هیچ حرفی بر می گردد و سر جایش می نشیند. سام هم بعد از چند ثانیه،

غمگین شروع به حرف زدن می کند.

_به خدا قسم، اگر می دونستم پدرم و اون هم دست های عوضیش چه نقشه ای برای

ماه گل دارن، از جونم هم مایه می داشتتم؛ ولی نمی داشتتم پاش و بذاره تو اون خونه .

بردیا با صدای لرزان از ترس می گوید:

_پدرت؟! پدرت کیه؟

سام سرش را تکان می دهد و با نفرت می گوید:

—آره، پدرم! همون کسی که باعث و بانی تمام این اتفاقاته. من نمی دونستم اون برای ماه گل نقشه داره. اون قدر احمق بودم که فکر کردم هر کاری که می کنه، به خاطر ازدواج من با ماه گله .

بردیا که سوال های بی جواب زیادی در ذهنش است می گوید:

—اول بگو چه ازدواجی؟ ماه گل با من در مورد یه صیغه حرف می زد. می گفت قراره به زور صیغه اش بدن؛ به خاطر همین هم فرار کرده بود.

سام سرش را تکان می دهد.

—آره، ولی یه صیغه ظاهری. من عاشق ماه گل بودم؛ فقط می خواستم به خانواده اش کمک کنم. با خودم گفتم اگه بگم صیغه می شه به خانواده شون در ازای این صیغه پول می دیم تا وضعیتشون و درست کنن. ماه گل از این قضیه خبر نداشت. فکر می کرد واقعاً می خوان صیغه اش بدن، به خاطر همین فرار کرد. الان فقط پدر و مادرش فکر می کنن ماه گل صیغه اس. ماه گل با من ازدواج کرده.

بردیا دست هایش را مشت می کند و ناخن هایش را به کف دستش می فشرد. از عصبانیت، هر لحظه مانند آتش فشانی است که می خواهد فوران کند. وقتی سام می گوید ماه گل با او ازدواج کرده است، دلش می خواهد چنان در دهانش بزند که تمام دندان هایش خورد شود.

با صدای کنترل شده می گوید:

_چه نقشه ای برای ماه گل کشیده بودن و تو خبر نداشتی؟

سام بعد از مکث کوتاهی شروع به گفتن اتفاق هایی که افتاده است می کند. از آن شبی که ماه گل حالش بد شد و به پیش دکتر رفتند تا دیشب و این که دید چه بلایی سرش آوردند. به علاوه ی حرف هایی که افشین راجع به کارهای پدرش به او گفت. در تمام مدتی که صحبت می کند، بردیا سکوت می کند؛ اما معلوم است سکوتش آرامش قبل از طوفان است.

برخلاف انتظارش بردیا عصبانی نمی شود. انگار فهمیده است سام در این ماجرا نقشی ندارد و بی گناه است. کاملاً خونسرد لب می زند:

_فکر می کنی پدرت نمی فهمه من ماه گل و کجا بردم؟ با این چیزهایی که تو ازش می گی، یه ساعت هم طول نمی کشه تا پیدامون کنه. بعد هم اگه من ماه گل و بردم و حالش بد شد چی؟

سام سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_نه، پیداتون نمی کنه. اگه برین یه جای دور، پیدا تون نمی کنه. مهم نیست بعدش بفهمه من ماه گل و با تو فراری دادم چه کار می کنه، مهم جون ماه گله. من الان با تو یه جایی قرار می ذارم و امروز که رفتم خونه می گم من و ماه گل می خوام بریم یه جایی تفریح تا حال و هوامون عوض شه. بعدش ماه گل و میارم بهت می دم. بابا دیگه مثل اوایل پیگیر نیست. فکر می کنه من و ماه گل از هیچی خبر نداریم و نمی تونیم کاری کنیم. خیالش راحت. فکر می کنه همه چی داره طبق خواسته اون پیش می ره. دیگه اون قدرها کنترل مون نمی کنه. می دونم؛ حق داری از این بترسی که ماه گل حالش بد بشه، ولی...

سر به زیر می اندازد و غمگین ادامه می دهد.

_می ترسم اگه بمونه بدتر از این سرش بیاد .

بردیا دستی میان موهای آشفته اش می کشد.

_من ببرمش کجا؟

سام مردد سرش را بلند می کند و به چشم های بردیا خیره می شود.

_نمی دونم. ولی... ولی اگه تو ایران باشین، هر طور که شده پیداتون می کنه. باید از ایران برین. اون هم بدون پاسپورت؛ یعنی قاچاقی... چون اگه با پاسپورت برین، بابا بعد از این که ماجرا رو بفهمه، راحت از طریق اون پاسپورت پیداتون می کنه.

بردیا شوک زده صدایش را بالا می برد و با عصبانیت می گوید:

_چی؟! من چه طور ماه گل و از ایران ببرم؟ اصلاً کجا ببرم؟ من کی رو تو خارج دارم؟ بریم تو یه کشور غریب اون هم قاچاقی که چی بشه؟ اگه اون جا حالش بد شد چه غلطی بکنم؟ به کدوم در بزنم؟ بگم چرا این جوری شده؟

سام که جوابی برای بردیا ندارد، سکوت می کند تا این که بردیا آرنجش را روی زانو اش می گذارد. به موهایش چنگ می زند و با صدایی لرزان از بغض می گوید:

_خدا لعنت تون کنه؛ چه بلایی سرش آوردین؟ ای وای ماه گل...

سام بعد از چند ثانیه، با صدای آرام سکوت خانه را می شکنند:

_فکر می کنی برای من راحت بود که پیام این جا و بگم تو ماه گل و ببری؟ ماه گل همه ی زندگی منه. جدا شدن ازش سخت ترین کار دنیاست؛ ولی می دونم همون طور که تا الان نتونستم باز هم نمی تونم مراقبش باشم.

بردیا بیش تر از این نمی تواند خودش را کنترل کند. با فک منقبض شده می گوید:

_خفه شو!

این که کس دیگر می گوید ماه گل زندگی اش است، حالش را بد می کند. سرش را بلند می کند و ادامه می دهد:

_اگه می دونستی نمی تونی ازش مراقبت کنی، چرا همون اول باهش ازدواج کردی که الان این طور بشه؟

_من چه می دونستم بابا برای ماه گل نقشه داره؟

جواب سام را که می شنود، کلافه دست هایش را به صورتش می کشد.

باید چه کار کند؟ با ماه گل به کشور دیگر برود که چه شود؟ پدرش، مادرش، خواهرش، آری... آن ها بفهمند چه؟ به اندازه ی کافی اذیتشان کرده است. زندگی اش را رها کند و با دختری نابینا راهی کشوری غریب شود، آن هم قاچاقی، عاقبتش چه می شود؟

نفس عمیق و کلافه ای می کشد.

_من و ماه گل تا کی باید توی یه کشور دیگه بمونیم؟ همیشه؟

سام سریع جواب می دهد:

نه، نه... بر می گردین. فقط زمانش معلوم نیست.

بردیا دوباره سوال چند دقیقه پیشش را تکرار می کند.

اگه اون جا حالش بد شد، چه کار کنم؟ ما که نمی دونیم اون چه دارویی بوده که روش امتحان کردن.

سام کلافه دستی به صورتش می کشد.

آره؛ ولی اگه بمونه از این بدتر سرش میاد. اون ها هنوز کارشون و تموم نکردن. خوب می دونم اگه قرار بود بلایی سر ماه گل نیاد، این قدر مخفی کاری و نقشه نمی کشیدن. به خدا من هم نمی دونم دقیق چه خبره؛ فقط می دونم ماه گل در خطره. اگه بمونه هم اون ها به هدف شون که صد در صد شومه می رسن، هم ماه گل...

ادامه حرفش را می خورد و می گوید:

اگه دوستش داری ببرش. من خودم دارم بهت می گم در خطره. نمی خوام کنارت باشه؟

با لب های لرزان ادامه می دهد:

—من زیاد وقت ندارم. همین روزها س که بمیرم. اگه بمیرم، ماه گل میون یه عده گرگ تنها می مونه. تو این و می خوای؟

بردیا حرفی نمی زند و او می گوید:

—اصلاً قبل این که برین طلاقش می دم تا خیالت راحت شه که دیگه هیچی بین مون نیست، خب؟

بردیا سرش را بلند می کند و به صورت سام خیره می شود. مشکوک سوال می کند:

—چرا وقت نداری؟

سام با بغض می گوید:

—قلبم مریضه. یه بیماری مادر زاد. بهم گفته بودن حداقل یه سال دیگه زنده می مونم. حالا یه یکی. دو ماه هم این ور و اون ور.

سکوت می کند و حرفی نمی زند.

چه طور از ماه گل بگذرد؟ به خدا نمی شود. چرا و چگونه اش را نمی داند؛ اما ماه گل تمام زندگی اش شده است. این را می گوید چون در این مدتی که از او بی خبر بوده، زندگی نکرده است، فقط زنده بوده است. درست مانند یک مُرده ی متحرک!

حرف های سام دوباره در سرش می پیچند. نمی تواند ماه گل را فراموش کند. پا روی هر چیزی بگذارد خودش هم خوب می داند نمی تواند پا روی دلش بگذارد. نمی داند چه مرضی است که به تازگی به جانش افتاده! تا به ماه گل می اندیشد، با تمام وجود دوست دارد کنارش باشد. وقتی به این می اندیشد که با این کار ماه گل می تواند کنارش باشد، دلش می خواهد عقل و منطق را کامل کنار بگذارد و به حرف دلش گوش کند.

سر بلند می کند و خیره به سام می گوید:

من چرا باید به تو اعتماد کنم؟ از کجا معلوم داری راست می گی؟!؟

سام سرش را تکان می دهد و دستی به صورتش می کشد.

بهت حق می دم اعتماد نکنی؛ ولی خدا شاهده تمام حرف هایی که زدم، به غیر از راست نبود. میل با خودته دوست داری باور کن، دوست داری هم نکن؛ ولی من گفتم، باز هم می گم ماه گل در خطر. فعلاً هم تنها کسی که می تونه مراقبش باشه تویی. من اگه به قلب خودم اعتماد داشتم و می دونستم موندنی ام، به تو نمی گفتم.

چند دقیقه به سکوت می گذرد. دو دلی و تردید تمام وجودش را احاطه کرده است. در آخر، تسلیم دلش که مدام نام ماه گل را بر زبان می آورد می شود و می گوید:
_باشه.

خودش هم نمی داند چه کار کرد. عکس العمل تمام اطرافیانش را وقتی بفهمند چنین کاری کرده تصور می کند و در میان همه ی آن ها، مادرش بیش تر از همه آزارش می دهد.

سام خوشحال از این که بردیا قبول کرده است، سرش را تکان می دهد و با رضایت می گوید:

_خیلی خب. به ماه گل چیزی نمی گم چون اگه بدون پای تو وسطه، باهام نمیاد.
همون حرفی رو که به بقیه می گم، به اون هم می گم.

نگاهش روی میز می چرخد و خودکار و کاغذی را روی آن می بیند. سریع خم می شود. خودکار را بر می دارد و پایین متن های زیادی که نوشته شده و خط خورده اند، می نویسد: « خارج از شهر، توی اوتوبان، کنار یه کارخانه ی از کار افتاده که اسمش کارخانه کلوجه سازی چکاوکه».

خودکار را روی کاغذ می‌گذارد و می‌گوید:

بعد از ظهر ساعت پنج بیا این آدرس. تا اون موقع من و ماه گل هم میایم.

حرفی نمی‌زند و سام از روی مبل بلند می‌شود. با یک «خداحافظ» به سمت در می‌رود و از خانه خارج می‌شود.

سام که بیرون می‌رود، سکوت خانه افکارِ پریشان را به ذهنش سرازیر می‌کند. تا می‌خواهد عاقلانه به جوابی که به سام داده نگاه کند و بگوید کارش اشتباه است، حسی در دلش غوطه‌ور می‌شود و از در مخالفت صدا بر می‌دارد.

تا ساعت چهار در خانه راه می‌رود و نظاره‌گر جنگ میان عقل و احساسش می‌شود. هر کاری می‌کند نمی‌تواند دلش را قانع کند که دست از لجاجت بردارد و به حرفش گوش دهد. در ذهنش افکار گوناگون رژه می‌روند و نمایش می‌دهند و در نهایت، هم خودش و هم عقلش، تسلیم احساسش می‌شوند.

با قدم‌های بلند به مبل‌ها نزدیک می‌شود. کاغذ روی آن را بر می‌دارد و آدرس را می‌خواند. روی مبل می‌نشیند و کاغذ را در دستش می‌فشرد.

دوباره نگاهش بر روی میز می‌چرخد.

بدون تعلل و دست دست کردن، خَم می شود. یکی از کاغذها را به همراه خودکار بر می دارد و شروع به نوشتن می کند.

«سلام بهار، می دونم تویی. چون فقط تو کلید این جا رو داری. الان که دارم این چیزها رو می نویسم، خیلی فکر کردم... خیلی که می گم واقعاً خیلویه؛ دروغ نمی گم. می دونم مسخره اس که دارم نامه می نویسم؛ ولی حوصله ی اومدن به خونه و سوال پیچ کردن های مامان و بابا رو ندارم. بهار بی مقدمه چینی شروع می کنم. من دارم می رم. معلوم نیست کی برگردم؛ ولی بر می گردم. خوب می دونم از همه چیز باخبری و آراین تمام قضیه ی من و ماه گل بهت گفته. اگه بخوام بگم چرا، حرف هام اون قدر طولانی می شه که صد برگه آچار هم براش کمه؛ پس فقط همین قدر می گم که ماه گل در خطره. خیلی با خودم فکر کردم؛ ولی نتونستم راضی بشم که ازش بگذرم. می خوام ببرمش. به یه جایی که بتونه در امان باشه. می دونم می خوام بهم دیونه بگی دیوونه ام که دارم زندگیم و ول می کنم. آره؛ می دونم حق با توهه. آدم هیچ وقت زندگیش و ول نمی کنه و ماه گل همه زندگی منه بهار! خودت هم داری می گی آدم هیچ وقت زندگیش و ول نمی کنه. خواهشی که ازت دارم اینه که به مامان و بابا بگی من حالم خوب نبوده و یه مدت رفتم یه جایی که تنها باشم و حال و هوام عوض بشه. خودت بهتر می دونی چه کار کنی؛ ربطش بده قضیه حمیرا و پارسا. اگه صلاح بود بهت می گفتم دارم کجا می رم، ولی ندونی بهتره. بهارم، عزیز دلم، خواهرم، تو رو به خدا به مامان و بابا حتی اگه شک کردن و بهت گفتن دروغ می گی، حقیقت و نگو. نمی خوام فکر کنن من هم مثل پارسا با یه دختر فرار کردم و رفتم چون اصلاً فراری در کار نیست. یه مدت می ریم و بر می گردیم؛ فقط زمانش معلوم نیست. باز هم می گم بر می گردیم. به آراین بگو اگه

باهاش بد حرف زدم اعصابم خورد بود. من بد بودم؛ اون بیخشه. تو هم ببخش. خدانگهدارت».

خودکار را روی مبل پرت می کند و کاغذ را روی میز می گذارد.

دست هایش را به صورتش می کشد و نفس عمیقی می کشد. از روی مبل بلند می شود و به سمت پله ها می رود. از آن ها بالا می رود مستقیم به سمت اتاقش می رود. داخل می رود به کمدش نزدیک می شود. درش را باز می کند و ساک مشکی رنگ تقریباً بزرگی را از آن خارج می کند. روی زمین پرتش می کند و چند دست لباس به همراه آویز از داخل کمد بیرون می آورد. آن ها و تمام وسایل مورد نیازش را در ساک می گذارد و زیپش را می بندد. آن را گوشه ی اتاق می گذارد و لباس هایش را هم عوض می کند. در حالی که به سمت میز عسلی کنار تخت می رود، کت قهوه ای روشنش را روی پیراهن مشکی رنگش می پوشد.

در کشو را باز می کند. شناسنامه و کیف پولش را بر می دارد و به سمت ساک می رود. آن ها را درون جیبش می گذارد و برش می دارد. نگاه آخر را به اتاقش می اندازد. بدون این که اجازه دهد دوباره ذهنش درگیر افکار مختلف شود، از اتاق خارج می شود و در را می بندد.

از پله ها پایین می رود و سویچ ماشینش را از روی کانتر بر می دارد. به سمت خروجی خانه می رود و بی مقدمه بیرون می رود.

فردی مدام در ذهنش می خواند که کارش اشتباه محض است و فرد دیگر، دقیقاً عکس این را می گوید. این که بهترین تصمیم را گرفته است و راه درست را می رود. نمی داند کدام حقیقت را می گوید؛ اما خودش ترجیح می دهد به حرف دومین نفر گوش دهد؛ زیرا حرف او را بیش تر دوست دارد .

در خانه را می بندد. دکمه سویچ را می زند و در ماشین را باز می کند. سوار می شود و ساک را روی صندلی کمک راننده می گذارد.

ماشین را روشن می کند و از حیاط خارج می شود. بار دیگر آدرسی که سام گفته است را در ذهنش مرور می کند. حدود نیم ساعت تا آن جا راه است.

آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه می دهد و سرش را با دستش می گیرد. تا می خواهد تردید را به دلش راه دهد به یاد این می افتد که تا چند دقیقه ی دیگر قرار است ماه گل را ببیند و آن را کاملاً فراموش می کند.

چیزی نمی گذرد که به مقصد می رسد و کنار کارخانه از کار افتاده مورد نظر، ترمز می کند. نگاهی به اطراف می اندازد و به دنبال ماشین سام می گردد، اما آن را پیدا نمی کند.

لحظه ای می ترسد که نکند دروغ گفته باشد .

مردد از ماشین پیاده می شود و بار دیگر همه جا را نگاه می کند؛ ولی باز هم نتیجه ای دستگیرش نمی شود. نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد که می بیند ساعت "پنج" است. شاید هنوز نرسیده اند.

نگاهی به ماه گل که در فکری عمیق فرو رفته است می اندازد. از وقتی راه افتاده اند، بالای ده بار پرسیده است کجا می روند و او هر بار جواب سر بالا داده است و گفته به یک جای خلوت تا حال و هوایش عوض شود.

دل کندن از ماه گل سخت ترین کار دنیاست؛ اما چاره ای ندارد؛ باید پا روی دلش بگذارد.

تا به کارخانه نزدیک می شوند، ماشین بردیا و خودش را که چند متر آن طرف تر ایستاده می بیند. درست کنار ماشین او نگه می دارد که ماه گل می پرسد:

_رسیدیم؟

سرش را تکان می دهد.

_آره؛ پیاده شو.

این حرف را می زند و پیاده می شود. ماه گل هم عصایش را بر می دارد با احتیاط در ماشین را باز می کند. پیاده می شود و در را می بندد. هر چه قدر تلاش می کند، نمی تواند بفهمد کجا هستند؛ ولی از سر و صدای ماشین هایی که از کنارشان می گذرند، می تواند حدس بزند کنار جاده هستند. اخم می کند و با صدای بلند می پرسد:

_سام کجاییم؟ از کدام طرف برم؟

سام حرفی نمی زند. می خواهد دوباره سوالش را تکرار کند که صدای قدم های آشنایی در گوشش می پیچد. قلبش ضربان می گیرد. دلش نمی خواهد حدسی که گوش هایش می زند را تایید کند. آرام و با صدای لرزان می گوید:

_سام تویی؟

تا این حرف را می زند، عطر آشنایی مشامش را پر می کند و به او اطمینان می دهد که حسش راست گفته است. تا می خواهد عکس العملی نشان دهد، به سمت جلو کشیده می شود و دست کسی دور کمرش حلقه می شوند. حالا دیگر مطمئن است که در آغوش کسی نیست، جز بردیا...

گرمای آغوشش، از طرفی دلش را بی قرار و از طرفی آرام می کند. هیچ کدام از اعضای بدنش قادر به انجام فعالیتی نیستند. نه می تواند تکان بخورد، نه می تواند حرفی بزند. زبانش قفل می کند. توانایی این که بردیا را پس بزند و به عقب هولش دهد را ندارد. از

طرفی هم آغوشِ مردانه اش چنان لذت بخش و خواستنی است که دلش نمی خواهد از آن دل بکند. چشم هایش را می بندد. سرش را روی سینه اش می گذارد و هیچی حرکتی نمی کند؛ اما چند ثانیه بیش تر نمی گذرد که به خودش می آید. چشم هایش را باز می کند و بردیا را پس می زند. از او جدا می شود و قدمی به عقب می رود. اخم می کند و با عصبانیت می گوید:

– تو این جا چه کار می کنی؟!

بردیا هیچ حرفی نمی زند و فقط به صورتش خیره می شود. چه قدر دلش برای این چهره معصوم و خواستنی تنگ شده بود .

آن قدر حرف نمی زند که ماه گل دوباره به حرف می آید و با همان لحن قبلی بانگ می دهد:

– سام من و آوردی کجا؟!

سام به آن ها نزدیک می شود. حالش بد است. از هر زمانی بدتر! می ترسد همین الان دکمه ی ایستِ قلبش زده شود و بمیرد. رو به ماه گل که با عصبانیت منتظرِ پاسخش است می گوید:

– ماه گل باید با بردیا بری!

ماه گل بهت زده می پرسد:

-چی؟!-

نگاهش را از چهره اش می گیرد.

-همون که شنیدی.

ماه گل در حالی که از شدت عصبانیت نفس نفس می زند، فریاد می زند:

-چی می گی؟!-

سام بر خلاف او خونسرد می گوید:

-باید با بردیا از این جا بری.

چنان شوک زده شده است که نمی داند باید چه حرفی بزند. با بردیا برود؟ کجا برود؟!-

اخم می کند و با صدای بلند داد می زند:

-من هیچ جا نمی رم. الکی چرت و پرت نگو.

رو به بردیا می کند و ادامه می دهد:

_مگه من بهت نگفتم دیگه دور و بر من پیدات نشه؟ هان؟ مگه نگفتم دیگه به من نزدیک نشو؟ چرا این قدر نفهمی؟

سام اجازه نمی دهد بردیا پاسخی دهد.

_اون دنبال تو نگشته ماه گل. من ازش خواستم تو رو از این جا ببره.

ماه گل رو به او می کند و دوباره فریاد می زند:

_تو غلط کردی برای من بریدی و دوختی! من مگه خودم آدم نیستم که به جام تصمیم می گیری؟ درسته کور و بدبختم و نمی تونم خودم و جمع کنم ولی عقل که دارم، می تونم تصمیم بگیرم.

سام به حرفش توجه نمی کند و قدمی به عقب می رود.

_ماه گل حوصله جر و بحث ندارم. همون که گفتم. باید با بردیا بری. کنار اون باشی بهتره.

هر چه قدر به این در و آن درِ ذهنش می زند، نمی تواند فکر کند و تصمیمی بگیرد. چنان شوکی با این کار سام به او دست داده است که ذهنش قفل کرده است.

نباید با بردیا برود. این یک دیووانگی به تمام معناست. نمی تواند دوباره جان و آبرویش را به خطر بیاندازد.

سام در ماشین را باز می کند و تا می خواهد سوار شود، ماه گل تنها حرفی که به ذهنش می رسد را بر زبان می آورد.

بی غیرت! می خوای زنت پیش یه مرد دیگه باشه؟

سام در ماشین را محکم می بندد و با عصبانیت نزدیکش می شود. رخ در رخس می ایستد و متقابلاً فریاد می زند:

خودت هم خوب می دونی تو زخم نیستی و تمام اون چیزی که تو این مدت بین مون بود، یه بازی مسخره بود که الان اون هم تموم شده.

این حرف را می زند و برگه ای را از جیب شلوارش در می آورد. دست ماه گل را بالا می آورد و برگه را در آن می گذارد.

درسته نمی تونی بخونیش؛ ولی این برگه طلاق مونه. همه چی تموم شد. از این به بعد اگه پیشم باشی، بی غیرتیه!

مات و مبهوت می ماند. نمی داند باید چه حرفی بزند. حیرت و بهت زدگی از تمام چهره اش می بارد. هر کاری می کند، نمی تواند جوابی به سام دهد.

سام به سمت ماشینش می رود و تا می خواهد سوار شود، صدای پریشان ماه گل را می شنود.

_طلاق که بدون رضایت زن نمی شه، چرا دروغ می گی؟

سام بر می گردد و نگاهش می کند.

_آره نمی شه؛ ولی وقتی پسر شاهین باشی، همه چیز ممکن می شه.

حرف سام را که می شنود، چون هیچ جوابی برایش ندارد، بدتر اعصابش به هم می ریزد. هیچ چیز به ذهنش خطور نمی کند به جز یک چیز... "نباید با بردیا برود" !

بار دیگر صدایش را بالا می برد و جیغ می زند:

_برای چی این کار و کردی؟ هان؟ مگه من به تو گفتم طلاقم و بدی؟ مگه من به تو گفتم بری به بردیا بگی من و بیره؟ اصلاً برای چی باید برم؟ کجا برم؟

سام جوابش را نمی دهد و در ماشینش را باز می کند. می خواهد سوار شود که ماه گل می گوید:

_من جایی نمی رم. کاری هم ندارم هر کاری که کردی. طلاقم دادی یا هر چی.

سام به حرفش توجه ایی نمی کند و سوار می شود.

نمی داند چه کار کند و چه طور مانع رفتنِ سام شود. قدمی به جلو می رود تا به ماشینش برسد و سوارش شود؛ اما همین که جلو می رود، ماشین از جا کنده می شود و با سرعت دور می شود. بلند فریاد می زند:

_سا...م!

روی زمین می نشیند. کاغذی که سام به او داده است را در دستش می فشرد و محکم به جلو پرت می کند. به خاک چنگ می زند و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش روان می شود. ای کاش در این دنیای لعنتی، کسی بود که فقط ذره ای به او و تصمیماتش احترام می گذاشت... فقط ذره ای! چیزی نمی گذرد که به هق هق می افتد و بلند داد می زند:

_ای خدا...

دوست دارد به ماه گل نزدیک شود و کمی آرامش کند؛ اما می داند در این شرایط اگر دستش به او بخورد، قیامت به پا می کند و حالش بدتر می شود.
قدمی به سمتش بر می دارد و خیره به صورت خیس از اشکش، آرام می گوید:
_بلند شو. باید بریم.

ماه گل سرش را به چپ و راست تکان می دهد و می نالد:
_من با تو هیچ جا نمیام. همین الان باید بری.

بردیا لبخند کم رنگی می زند.

_جدی می گی؟ اون وقت اگه من برم، تو تنها تو این بیابون چه کار می کنی؟

ماه گل حرفی نمی زند و با پشت دست اشک هایش را پاک می کند که بردیا لبخندش را جمع می کند و جدی می گوید:
_بلند شو بریم.

_نمیام برو. از این جا برو! دست از سرم بردار.

بردیا کلافه می شود.

_ماه گل لچ بازی نکن. بلند شو بریم.

اعصابش به هم می ریزد. از روی زمین بلند می شود و با عصبانیت رو به بردیا می کند.

_مگه من به تو نگفتم دیگه دور و بر من نپلک؟ برای چی باز اومدی دنبالم؟

بردیا خونسرد لب می زند:

_من نیومدم دنبالت. سام ازم خواست.

ماه گل که بدجور از دست سام کفرش گرفته است، با فک منقبض شده می غرد:

_سام برای خودش غلط کرده! تو چرا به حرفش گوش کردی؟

از دست ماه گل کاسه ی صبرش لبریز می شود و کلافه می گوید:

_ماه گل، بهت توضیح می دم. فعلاً بیا بریم سوار ماشین شیم. هوا سرده.

ماه گل باز هم لچ بازی اش را از سر می گیرد.

_من نمیام. با تو هیچ جا نمیام. همین الان برو.

لحنش را کمی هشدار دهنده می کند.

_نمیای؟

ماه گل برای این که او را بترساند می گوید:

_اون ها هر دومون و می کشن. چرا نمی فهمی؟!

بردیا مطمئن می گوید:

_نترس! تا کنار منی اتفاقی نمیفته.

ماه گل از این که نمی تواند بردیا را قانع کند، بدتر اعصابش به هم می ریزد. دوباره با

لج بازی می گوید:

_من باهات نمیام .

بردیا صدایش را کنترل می کند و می گوید:

_ماه گل این قدر یه دنده نباش. بیا بریم بهت توضیح می دم.

ماه گل دست از تکرار حرفش بر نمی دارد.

_یه بار گفتم نمیام. برو.

بردیا اعصابش به هم می ریزد و فریاد می زند:

_ماه گل می گم وسط یه بیابونیم، من برم چه غلطی می کنی؟!

ماه گل از ترس صدای بالا رفته بردیا، قدمی به عقب می رود و با صدای آرام می گوید:

_خب بذار بمیرم. شاید از این زندگی خلاص شدم.

بردیا که حرف ماه گل را می شنود، خشم بدتر سلول های بدنش را احاطه می کند.

دوباره داد می زند:

_یه بار دیگه این حرف و بزنی، من می دونم و تو!

از ترس چشم هایش را محکم به هم می فشرد. ناخودآگاه اشک از گوشه ی چشمش

سرازیر می شود.

بردیا با دیدن لب های لرزان ماه گل و چشم هایش که محکم به هم فشرده شده اند، قلبش می گیرد.

نزدیکش می شود و دست هایش را قاب صورتش می کند و با انگشت شصتش اشک روی گونه اش را پاک می کند. لحنش را ملایم می کند و می گوید:

به خدا دست خودم نیست. این جوری حرف می زنی اعصابم به هم می ریزه .

ماه گل دست هایش را بالا می آورد و می خواهد دست های بردیا از دور صورتش بردارد؛ اما همین که دستش روی دست های بردیا قرار می گیرد، اراده اش سست می شود.

حرکتی نمی کند تا این که بردیا آرام دستش را از زیر دستش بیرون می کشد و دست هایش را می گیرد .

از این که با منی ناراحتی؟

دوباره اشک هایش سرازیر می شوند. لعنت به این دل که همیشه چیزی را می خواهد که نباید بخواهد و رضایت نمی دهد که پاسخ "آره" به بردیا دهد. حالا می فهمد که حق با سام است. او بردیا را دوست دارد؛ اما خوب می داند این علاقه خود دیوانگی است.

با بغض می گوید:

_سام برای چی بهت گفته من و ببری؟ اون‌ها هر دو تامون و می‌کشن.

بردیا دست‌هایش می‌فشرد.

_نترس تا کنارِ منی، نمی‌ذارم اتفاقی بیفته.

ماه گل دست‌هایش را از دستش بیرون می‌کشد.

_برو بردیا. خودت می‌دونی من اون قدر بدبختی کشیدم که دیگه حوصله‌ی یه ماجرا جدید ندارم. نمی‌خوام به خاطر من یه نفر دیگه بدبخت بشه.

بردیا کلافه می‌گوید:

_ماه گل اذیت‌م نکن... اعصابم و به هم نریز. تو من و بدبخت نمی‌کنی، کنار تو بودن بهترین و قشنگ‌ترین چیزیه که من می‌تونم داشته باشم. نمی‌خوام دیگه این حرف‌ها رو بزنی.

ماه گل دست‌هایش را به صورتش می‌کشد و بار دیگر اشک‌هایش را پاک می‌کند.

_بردیا بس کن! من نمی‌خوام برای کسی خوب باشم. نباید که باشم. یه آدم کور و بدبختم که حق نداره عزیز کسی باشه. کسی هم نباید برایش عزیز باشه.

وسوسه ی این که دوباره ماه گل را در آغوش بکشد، وجودش را در بر می گیرد. نزدیکش می شود و این بار آرام تر او را آغوش می کشد. دست هایش را محکم دور کمرش قفل می کند و می گوید:

_ ماه گل اگه بدونی وقتی این حرف ها رو می زنی چه قدر حالم و بد می کنی، هیچ وقت یه کلمه شون رو هم به زبون نمیاری. مگه هر کسی مشکلی داشته باشه دیگه باید بمیره؟! پس اون هایی که با هزار و یک مشکل جسمی به جایی رسیدن، چی ان؟ مگه اون ها هم آدم نیستن؟ می دونم بهم نیاید عاشقت بشم؛ ولی خب شدم، چه کار کنم؟ برام هم مهم نیست هر کسی هر حرفی که دلش می خواد بزنه.

ماه گل در پاسخ حرف های طولانی بردیا، حرفی نمی زند و سرش را روی سینه اش می گذارد. وجودش آرامش خاصی را به جانس تزریق می کند. آرامشی که در این نوزده سال عمرش، هرگز آن را به خود ندیده است. چند ثانیه سکوت می کند و بعد آرام می پرسد:

_ می خوایم بریم کجا؟

بردیا کمی از او جدا می شود و خیره به صورتش می گوید:

_ بریم تو ماشین همه چیز و بهت می گم.

ماه گل سرش را به زیر می اندازد.

—نمیام. تو برو!

بردیا که می بیند ماه گل همچنان به لجبازی اش ادامه می دهد، کلافه دستش را می گیرد و می گوید:

—بیا بریم سوار شو ماه گل. بسته دیگه! الان وقت لج بازی نیست.

این حرف را می زند و او را به سمت ماشین می کشد. در را باز می کند و ساکش را بر می دارد و روی صندلی عقب پرت می کند. رو به ماه گل ادامه می گوید:

—بشین.

ماه گل دستش را از دست او بیرون می کشد. عصایش را جمع می کند و سوار می شود.

در را می بندد و خودش هم سوار می شود. کمربندش را می بندد و راه می افتد. بعد از چند دقیقه ماه گل می پرسد:

—کجا داریم می ریم؟ قرار بود بهم توضیح بدی.

بردیا سرش را تکان می دهد و می گوید:

—می گم بهت. بذار یه کم از شهر دور بشیم.

ماه گل به سمتش بر می گردد و با تعجب می پرسد:

—از شهر دور بشیم؟! چرا؟

بردیا نگاه گذرای به او می اندازد.

—می گم بهت ماه گل. همه چیز و بهت می گم. فقط عجله نکن. یه کم صبر کن از شهر دور بشیم.

ماه گل حرفی نمی زند و کلافه صاف می نشیند که بردیا می گوید:

—کمربندت و ببند! راهمون زیاده.

حرف بردیا را که می شنود، بدون هیچ اعتراضی، دستش را در اطراف می چرخاند تا کمربند را پیدا کند و آن را ببندد؛ اما موفق نمی شود.

بردیا که می بیند نمی تواند کمر بندش را ببندد، گوشه ی جاده می ایستد. به او نزدیک می شود و کمر بندش را می بندد.

ماه گل خجالت زده سرش را به زیر می اندازد و زیر لب تشکر می کند.

چند ثانیه به صورتش خیره می شود و بعد بدون این که خودش اراده کند نزدیکش می شود. بوسه ی آرامی به گونه اش می زند و قبل از این که بخواهد عکس العملی نشان دهد به سر جایش بر می گردد. ماشین را روشن می کند و دوباره راه می افتد. جالب است که ماه گل در مقابل کارش هیچ عکس العملی نشان نمی دهد و تنها خجالت زده سرش را به زیر می اندازد.

حدود نیم ساعت به سکوتی که داخل ماشین حکم فرما است، می گذرد تا این که با حرف ناگهانی ماه گل، بردیا جا می خورد و کمی هول می شود.

تو عاشق چی من شدی؟ یه دختر کور که به زور می تونه خودش و جمع کنه، چی داره که یه خواننده ی معروف می تونه عاشقش بشه؟!

سرعتش را کم می کند و سعی می کند بر کلامش تسلط یابد.

_مشکل اینه که خودم هم نمی دونم علاقه ام بهت چه طور و از کجا شروع شد. اوایل همه اش حسم و پس می زدم و همین چیزی که تو می گی رو می گفتم. این که چی

داری که به چشم من اومده و کاری کرده عاشقت بشم. جواب این سوال و نمی دونم ماه گل؛ ولی یه چیز و خوب می دونم. این که تو با همه ی دخترهایی که دیدم فرق داری. تو بر عکس همه، وقتی من و دیدی، ذوق نکردی و چشم هات برق نزد. وحشت کردی. ازم ترسیده بودی. یادمه توی اون شرایط که اگه هر دختر دیگه ای به جات بود، مطمئناً شروع به عشوه اومدن می کرد، وقتی از پله ها افتادی با اصرار اجازه دادی بینم دستت چی شده. نمی دونم چه طور شد که اومدی توی زندگیم. کاری هم به حکمتش ندارم. اون و عالمش می دونه و بس. به من و تو ربطی نداره؛ ولی مطمئنم هر چی که هست، چیز بدی نیست... گاهی اوقات یه اتفاق کوچیک که اصلاً هم به چشم نمیاد، زندگی آدم و از این رو به اون رو می کنه. اون روز که تو اون سی دی رو برام آوردی، اول فکر کردم داری دروغ می گی؛ ولی بعدش که نگاهت کردم حرفم و پس گرفتم. چون اصلاً شبیه کسی نبودی که بخواد حاشیه سازی کنه یا با نقشه ای وارد خونه ام بشه. اون موقع فکر می کردم بعد از حمیرا محاله کسی دیگه بیاد تو زندگیم و عاشقش بشم؛ اما اشتباه می کردم. حس من به حمیرا عشق نبود، یه وابستگی مسخره و بچگونه بود. نمی دونم... شاید اگه اون روز که تو اومده بودی، نمی رسوندمت و آدرس خونه تون و یاد نمی گرفتم، بعد این که از خونه ام رفتی، پیدات نمی کردم و تا آخر عمرم نمی دیدمت. حتی اگه تمام خیابون های تهران و زیر و رو می کردم.

ماه گل به صندلی تکیه می دهد و می گوید:

_همیشه فکر می کردم آدم های مشهور، همین هنرمند ها که خودت هم یکی شون هستی، اون قدر شکم شون سیر هست و پول دارن که دیگه چیزی به اسم احساس شناسن. نمی دونم. فکر هم نکنم اشتباه کرده باشم .

بردیا چند ثانیه نگاهش می کند و بعد دوباره به رو به رو خیره می شود.

_اتفاقاً اشتباه می کنی ماه گل. نه فقط راجع به آدم های مشهور، کلی می گم. پول هیچ وقت نمی تونه جای نیاز های دیگه ی آدم و پر کنه. با پول به جز خریدن یه خونه ی بزرگ و یه ماشین آخرین مدل یا چه می دونم، یه لباس مارک، کار دیگه ای می شه کرد؟ می شه باهاش یه نفر و خرید که همیشه کنارت باشه؟ که دوست داشته باشه و درکت کنه؟ نمی شه! پول چیزِ خوبیه، ولی همه چیز نیست!

ماه گل سرش را تکان می دهد و با بغض می گوید:

_آره؛ فقط نمی دونم چرا بابام و مه لقا، به خاطر پول حاضر شدن من و بفروشن؟ اگه پول همه چیزِ آدم نیست، بابام چرا حاضر شد به خاطرش هر کاری بکنه و از دخترش بگذره؟! مگه نمی گن همه باباها دخترهاشون و دوست دارن؟ پس چرا بابای من اون جوری نیست؟ درسته که کور و بدبخت بودم، ولی هر چی که بودم، دخترش بودم، نبودم؟

بردیا پاسخی به جز سکوت برای ماه گل ندارد؛ پس حرفی نمی‌زند تا این که او دوباره به حرف می‌آید.

—می‌دونم عصبانی می‌شی، ولی من نمی‌تونم حرفت و باور کنم. کی حاضره عاشق کسی بشه که همیشه ی خدا سرِ باره و هر جا که می‌ره باید دستش و بگیری تا نیفته؟! یه دیوونگیه محضه!

بر خلافِ تصورِ ماه گل، بردیا لبخند کم‌رنگی می‌زند.

—خیلی خب باشه؛ اصلاً من بی‌عقلم که عاشقت شدم. حرف دیگه ای هم هست؟

ماه گل حاضر نمی‌شود بحث را ادامه ندهد. اخم می‌کند و می‌گوید:

—خب که چی؟ با خودت فکر کردی آخر این عشق چی می‌شه؟ اصلاً الان داری من و می‌بری کجا؟ برای چی می‌بری؟

بردیا نفس عمیقی می‌کشد.

—من اگه می‌خواستم به این فکر کنم که آخرش چی می‌شه که الان پیشت نبودم. ماه گل وقتی می‌دونی جواب سوال هات و نمی‌دونم، برای چرا می‌پرسی؟ بهت می‌گم دارم می‌برمت کجا و چرا می‌برمت؛ ولی نه الان، باید چند ساعت دیگه صبر کنی.

ماه گل با شنیدن حرف بردیا، ترس بر جانش حاکم می شود و با اضطراب می گوید:
_چرا اگه می خواستی به آخرش فکر کنی الان پیشم نبودی؟ تو رو خدا بهم بگو چه
خبره؟ مگه قراره چی بشه؟ داریم می ریم کجا؟

بردیا به اصرار هایش توجه نمی کند.

_بعداً بهت می گم؛ فعلاً صبر کن.

ماه گل با اصرار می گوید:

_چرا الان نمی گی؟ خب الان بگو دیگه.

اخم کم رنگی می کند.

_ماه گل گفتم بعداً بهت می گم. بحث نکن!

نمی تواند الان همه چیز را به ماه گل بگوید. باید صبر کند کاملاً از شهر دور شوند تا با
خیال راحت با او صحبت کند.

ماه گل حرفی نمی زند. با دلخوری رویش را از او می گیرد و به صندلی تکیه می دهد.

نگاهی به او می اندازد و می گوید:

–می خوامی یه کم بخواب. بلند شی بهت می گم.

ماه گل تکیه از صندلی می گیرد و ملتمس و خسته تمنا می کند:

–خواهش می کنم... تو رو خدا، بهم بگو. کجا داریم می ریم؟ من نمی تونم صبر کنم.

کلافه یکی از دست هایش را به صورتش می کشد.

–چه اصراری داری که حتماً بفهمی ماه گل؟ وقتی بهت می گم، همه چیز و برات

تعریف می کنم، یعنی می گم دیگه. فقط باید صبر کنی!

ماه گل با صبوری که گویا به سر رسیده، لب می زند:

–چرا باید صبر کنم؟! همین الان بهم بگو! من حق ندارم بفهمم دارم می رم چه

جهنم دره ای؟!!

سرعتش را کم می کند و سعی می کند ولوم صدایش را کنترل کند.

–چرا حق داری بفهمی؛ ولی الان نه. یه بار گفتم بعداً می گم. دیگه نمی خوام چیزی

بشنوم.

ماه گل رضایت به سکوت نمی دهد و می پرسد:

_خب چرا الان نمی گی؟

از سماجت ماه گل اعصابش به هم می ریزد. دلش نمی خواهد با او بد رفتاری کند؛ اما این پافشاری هایش دارد دیوانه اش می کند. تا جایی که می تواند فرمان را در دستش می فشرد و فریاد می زند:

_گفتم نمی خوام چیزی بشنوم! وقتی می گم الان نه، حتما دلیلی داره. پس ساکت شو! دو-سه ساعت دیگه بهت همه چیز و می گم.

ماه گل که فریاد بردیا را می شنود، با چشم های اشک آلود رویش را از او می گیرد. به سمت پنجره می چرخد و سرش را به آن تکیه می دهد.

بردیا که این حرکتش را می بیند، کلافه از این که نتوانست خودش را کند و سر ماه گل فریاد زد، کنار جاده نگه می دارد. به سمتش می چرخد و با تن صدای پایین آمده می گوید:

_خب تقصیر خودته دیگه! وقتی یه بار می گم بعداً همه چیز و بهت می گم، چرا اصرار می کنی که بعدش اعصابم به هم بریزه و سرت داد بزنم؟!

ماه گل حرفی نمی زند و بردیا لبخند کم رنگی می زند.

— الان قهری باهام؟

ماه گل اخم پر رنگی می کند.

— راه بیفت بریم.

بردیا به حرفش توجه نمی کند و کمر بندش را باز می کند. نزدیکش می شود و می گوید:

— می ریم. نگاهم کن تا چشم هات و بینم بعدش می ریم.

ماه گل با عصبانیت تکیه از پنجره می گیرد و می خواهد صاف بنشیند که با برخورد صورتش با صورت بردیا تازه می فهمد تا چه اندازه فاصله میان شان کم است.

می خواهد از او فاصله بگیرد؛ اما هرم نفس هایش این جازه را نمی دهد.

بردیا لبخند کم رنگی می زند و نگاهش را روی صورت آشفته ماه گل می چرخاند. ناخودآگاه چشم هایش روی لب هایش قفل می شود. دلش بر عقلش حاکم می شود و فرمان کاری را می دهد که نمی داند درست است یا نه. چشم هایش را می بندد و تا می خواهد فاصله را کم کند، ماه گل از او دور می شود و با دلهره می گوید:

—چه کار داری می کنی؟ راه بیفت بریم.

بردیا با همان لبخند از او فاصله می گیرد. به سر جایش بر می گردد و ماشین را روشن می کند. حواسش را به جاده می دهد و با سرعت از میان خطوط سفید رنگ، عبور می کند.

تا حدود دو ساعت، هیچ کدام شان حرفی نمی زنند و او هم در سکوت ماشین که حالا تاریکی شب نیز به آن اضافه شده، رانندگی می کند.

ساعتی می شود که از سکوت ماه گل اعصابش به هم ریخته است؛ اما هر بار که می خواهد حرفی بزند، پشیمان می شود و سکوت را ترجیح می دهد.

نیم نگاهی به او که بدون هیچ حرفی به صندلی تکیه داده است، می اندازد. بالاخره طاقتش تمام می شود و سکوت را می شکند.

—ازم دلخوری؟

ماه گل بدون این که تکان بخورد و عکس العملی نشان دهد می گوید:

—چرا باید دلخور باشم؟

می خواهد حرفی بزند که ماه گل اجازه نمی دهد.

هنوز وقتِ این نرسیده که بهم بگی داری می بریم کجا؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان می دهد.

چرا، بهت می گم. بذار برسیم به شهر نگه می دارم. فعلاً تو اوتوبانیم.

بر خلافِ انتظارش که توقع دارد ماه گل حرفی نزند می گوید:

نمی دونم داری کجا می بریم ولی هر جا که می بریم، مطمئن باش پیدامون می کنن.

من خوب می دونم اون عوضی ها یه نقشه ای برام دارن. نمی دونم چیه؛ ولی هر چی

که هست، چیز مهمیه و نمی دارن با یه کار بچگونه نقشه شون به هم بریزه.

فرمان را در دستش می فشرد و با فک منقبض شده می گوید:

نمی دارم!

ماه گل پوزخندی می زند.

چه طور نمی داری؟! !

پایش را روی پدال گاز می فشرد و چند برابر سرعت ماشین را افزایش می دهد.
_نمی دونم؛ ولی نمی دارم.

ماه گل که گویا دوباره قصد به هم ریختن اعصابش را دارد می گوید:
_تو خیلی قصه می خونی؟

مکت کوتاهی می کند. تکیه از صندلی می گیرد و رو به بردیا می کند.
_ما الان تو واقعیتیم. واقعی واقعی! با یه سری آدمِ گردن کلفت هم طرفیم که با این چیزهایی که من توی این مدت ازشون دیدم، صد در صد خلافکار هم هستن و می تونن راحت پیدامون کنن. این یه واقعیه! ما تو داستان نیستیم که مثل پری و شاهزاده قصه ها فرار کنیم و اون ها پیدامون نکنن.

بردیا که دوست ندارد دیگر عصبانی شود و سر ماه گل داد بزند، فرمان را می چرخاند و کنار جاده نگه می دارد. کمربندش را باز می کند و به سمت ماه گل می چرخد.
صورتش را در دستانش قاب می کند و خیره به چهره اش لب می زند:
_ماه گل، به خدا حتی اگه بمیرم نمی دارم ازم جدات کنن.

ماه گل حرفی نمی زند و او بدون این که خودش اراده کند، کمی فاصله ی صورتش را با صورت او کم می کند. ثانیه ای طول نمی کشد که ماه گل خودش را عقب می کشد. دست هایش را بالا می آورد و روی دست های بردیا می گذارد. می خواهد آن ها را از صورتش جدا کند؛ اما بردیا مقاومت می کند و بدون توجه به کار او، بیش تر نزدیکش می شود. طوری که فاصله ی میان صورت شان به چند سانت می رسد. آرام زمزمه می کند:

_فقط بهم بگو دوستم داری!

ماه گل باز هم خودش را به عقب می کشد. در حدی که به پنجره می چسبد. از طرفی کمر بند آزارش می دهد و از طرفی هم نمی تواند گرمای نفس های بردیا را که به صورتش می خورند تحمل کند. نه این که از آن بدش بیاید؛ نه! ولی حس خوبی از این که این قدر بردیا به او نزدیک است ندارد. نفس هایش آرامش را به وجودش تزریق می کنند؛ اما حیف که حسی دیگر بر این آرامش می چربد و وادارش می کند صورتش را به راست متمایل کند و با صدای لرزان بگوید:

_می شه دست هات و برداری؟

بردیا به حرفش توجه نمی کند. هوس این که بیش تر به ماه گل نزدیک شود، چون خوره به جانش می افتد و گویا این قضیه از چشم ماه گل هم دور نمی ماند.

_خواهش می کنم دستت و بردار. برو اون طرف.

حرفی که دلش با سماجت می زند را پس می زند و چون خودش هم می داند دارد زیاده روی می کند، دست هایش را از قاب صورت ماه گل بر می دارد و سر جایش بر می گردد. بدون معطلی در ماشین را باز می کند و پیاده می شود. همین که پیاده می شود، هوای سرد به صورتش می خورد و سرما را به جانش می اندازد. چند دقیقه بیرون می ایستد و بعد از چند دقیقه چون نمی تواند بیش تر از این سرما را تحمل کند، در ماشین را باز می کند و سوار می شود.

بدون این که به ماه گل نگاه کند، ماشین را روشن می کند و راه می افتد. وقتی به شهر می رسد، گوشه ی خیابان نگه می دارد و خطاب به ماه گل لب می زند:

_گرسنه ات نیست؟

ماه گل با شنیدن صدایش، صاف می نشیند. دستی به شال زرشکی رنگ ساده اش می کشد و موهایش را کنار می زند.

_نه.

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

_الان می تونم بهت بگم چرا با منی و چی شده، فقط باید قول بدی خودت و کنترل کنی و عصبانی نشی.

ماه گل زیر لب به «باشه» بسنده می کند و منتظر می ماند تا بردیا حرفش را بزند.
بردیا بدون این که نگاهش کند می گوید:

— تو از چند هفته پیش تا الان، چند بار حالت بد شده و بعد هم به بهانه های مختلف
زیر دست یه دکتر افتادی؛ آره؟

ماه گل چند ثانیه فکر می کند و می خواهد حرفی بزند که بردیا مانع می شود.
— بعدش هم خوابت گرفته و بدون این که خودت بخوای، خوابت برده.

ماه گل متعجب می گوید:

— خب آره؛ تو این چیزها رو از کجا می دونی؟!

بردیا چند لحظه مکث می کند و بعد موشکافانه می پرسد:

— ماه گل، یعنی تو واقعا خودت هیچی متوجه نمی شدی؟

ماه گل با صدای لرزان از اضطراب می گوید:

–چی رو باید متوجه می شدم؟ تو رو خدا درست حرف بزن!

بردیا به سمتش می چرخد و خیره به صورتش لب می زند:

–ماه گل تو چیزی متوجه نمی شدی، ولی اون موقع که خواب بودی، اون ها یه دارویی رو به چشمت تزریق می کردن. پدرِ سام، از همون اول برات نقشه داشته. سام گفت اون هم از چیزی خبر نداشته تا این که دیشب اتفاقی دیده اون دکتره داره یه چیزی به چشمت تزریق می کنه. گفت نمی دونه دقیقاً اون دارو چیه و چرا این همه نقشه کشیدن در صورتی که می تونستن به زور هم ببرن و روت امتحانش کنن؛ ولی مطمئن بود هر چی که هست چیزِ خطرناک و مهمیه که براش این همه نقشه کشیدن. از من خواست با خودم ببرمت؛ گفت خودش موندنی نیست و هر لحظه ممکنه بره. اگه بره تو تنها می مونی و ...

نفسی تازه می کند و نگاهش را از رُخ ماه گل که لحظه به لحظه بی روح تر می شود می گیرد.

–گفت اگه ماه گل بمونه، اون ها به هدف شون می رسن. اون نمی خواست این اتفاق بیفته. ماه گل از همون اول توی یه بازی مسخره بودیم، تمام اون بلاهایی که گفته بودن سرت بیارن و قضیه اون فیلم ها که توی اینترنت پخش شده بود به خاطر این بود

که آبروی من و بیرن و با این کار ازم دورت کنن. اگه می تونستن همون اول برای این که از شرم خلاص شن می کشتنم؛ ولی نکشتن چون اگه می کشتن براشون دردسر می شد.

با شنیدن حرف های بردیا، حس می کند زیر پاهایش خالی می شوند و در چاه عمیقی می افتد. بی هیچ حرفی سکوت می کند. چه می تواند بگوید؟

ذهنش دیگر در مقابل اتفاقات واکنش نشان نمی دهد. انگار دارد از کار می افتد.

سرش را به سمت پنجره می چرخاند و به صندلی تکیه می دهد.

بردیا که این حرکتش را می بیند می گوید:

_ماه گل من نمی ذارم اون ها اتفاق ها تکرار بشه. نمی ذارم دیگه...

ماه گل تنها حرفی که به ذهنش می رسد را بر زبان می آورد و سخن بردیا را قطع می کند:

_من و برگردون.

بردیا نگاهش را از او می گیرد و با سماجت می گوید:

_اگه بگم حتی اگه بمیرم هم همچین کاری نمی کنم، چی می گی؟

ماه گل صاف می نشیند و در حالی که به دنبال قفل کمر بندش می گردد می گوید:
_من هم می گم حتی اگه بمیرم هم باهات نمیام.

تا دستش روی قفل کمر بند می نشیند، بردیا آن را می گیرد و اجازه نمی دهد کمر بند
را باز کند.

_ماه گل لج بازی رو بذار کنار. وقتش نیست!

ماه گل با عصبانیت دستش را از دست بردیا بیرون می کشد و فریاد می زند:
_تو هم، توهم و بذار کنار! ما نمی تونیم از دست اون ها فرار کنیم. پیدامون می کنن.
اگه یه نقشه ای برای من کشیدن و دارن یه بلایی سرم میارن، مطمئن باش به این
راحتی ها نمی دارن قسر در برم. بعد هم فرار چه فایده داره وقتی اون ها کارشون و
کردن؟!

حرف ماه گل کبریت زیر آتش عصبانیتش می کشد و آن را شعله ور می کند. داد می
زند:

_ساکت شو ماه گل! لازم نکرده نظر بدی پیدامون می کنن یا نه. چه بخوای چه نخوای
من تو رو می برم.

چشم های ماه گل پر از اشک می شوند. با دلخوری رو از بردیا می گیرد. تَن صدایش را پایین می آورد و با بغض می گوید:

_خیلی خودخواهی! می دونم از اول عمرم هیچ وقت اون قدر آدم حساب نشدم که حق داشته باشم برای خودم تصمیم بگیرم؛ ولی حداقل توقع داشتم الان که تو ادعا می کنی دوستم داری، یه ذره آدم حسابم کنی و به نظرم اهمیت بدی؛ نه این که بگی لازم نکرده نظر بدم و چه بخوام چه نخوام می بریم. اما نه... مثل این که اشتباه فکر می کردم. من نباید نظر بدم. من هیچ وقت اون قدر آدم نبودم که بخوام نظر بدم، همیشه باید به حرف دیگران گوش کنم.

حرف های ماه گل قلب و دلش را هم زمان می سوزاند. دست هایش را محکم به صورتش می کشد و کمی به ماه گل نزدیک می شود.

می خواهد دستش را بگیرد؛ اما پشیمان می شود و با ملایمت می گوید:

_ببخشید. حق با تونه! من اشتباه کردم؛ ولی ماه گل من نمی تونم برت گردونم. وقتی می دونم اون ها اذیتت می کنن چه طور می تونم برت گردونم پیش شون؟! با دست های خودم بندازمت تو دامِ گرگ ها؟! چرا کاری رو ازم می خوای که نمی تونم انجام بدم؟ خودت و بذار جای من... تو اگه جای من بودی چه کار می کردی؟

ماه گل حرفی نمی زند و با پشت دست اشکی که از چشمش سرازیر شده است را پاک می کند. تا دستش را پایین می آورد، بردیا آن را می گیرد و آرام به لبش نزدیکش می کند. لب هایش را به نرمی روی پوست دستش می گذارد و آن را می بوسد.

با گرما و حرارتی که روی دستش حس می کند، قلبش با شدت ضربان می گیرد و عرق های سردی روی پیشانی می نشیند. حرارت نفس های بردیا که به دستش می خورد، حالش را دگرگون می کند. مگر یک دختر چه قدر می تواند در مقابل محبت مقاومت کند؟ آن هم دختری مثل او که در عمرش یک نفر هم دست نوازش بر سرش نکشیده است.

نباید زیاد به بردیا نزدیک شود. دستش را عقب می کشد و اخم می کند. کمی به سمت پنجره می چرخد و سعی می کند حرفی که دقیقاً عکسِ میل درونی اش است را با طمانینه بزند.

—خوشم نمیاد کسی از حدش بگذره. خواهش می کنم دیگه بهم نزدیک نشو!

بردیا که لج بازی ماه گل را می بیند، اعصابش به هم می ریزد و می خواهد دوباره نزدیکش شود؛ اما پشیمان می شود. سر جایش بر می گردد و به صندلی تکیه می دهد.

دلش نمی خواهد ماه گل را آزار دهد و کاری کند فکر کند علاقه اش به او از روی هوس است .

نفس عمیقی می کشد و لبخند کم رنگی می زند.

_باشه لج بازی کن ماه گل خانوم. لجبازی کن!

نگاهی به اطراف می اندازد ادامه می دهد:

_یه چیزی بخوریم بعد راه بیفتیم.

ماه گل کلافه می پرسد:

_می خوایم بریم کجا؟! اصلاً الان کجاییم؟

بردیا کمی فکر می کند و

_الان قزوینیم. می ریم ارومیه. احتمالاً تا صبح برسیم. وقتی رسیدیم، تا شب کارها رو

درست می کنم و می ریم ترکیه. اون جا از همه جا بهتره.

ماه گل با شنیدن حرف بردیا، چشم هایش از تعجب درشت می شود. به سمتش می

چرخد با عصبانیت فریاد می زند:

–چی؟! تو عقل از سرت پریده؟! چی داری می‌گی؟ من اصلاً پاسپورت دارم که بخوام برم خارج؟

بردیا بدون توجه به بهت و عصبانیت ماه گل، خون سرد می‌گوید:
–قرار نیست با پاسپورت بریم.

ماه گل با صدایی که سعی در کنترل کردنش دارد، به قصد این که بردیا را قانع کند و به او بفهماند کارش اشتباه است، شروع به حرف زدن می‌کند.

–بردیا باور کن اون‌ها احمق نیستن! این جور که سام گفته برای من نقشه دارن و دارو روم آزمایش می‌کنن، محاله دست از سرم بردارن و بذارن به این راحتی از دست شون فرار کنم. اون پیرمرد کثیف، اون قدر برای من نقشه نکشیده که الان بذاره با یه کار بچگونه از دستش فرار کنم.

صدایش به بغض آلوده می‌شود.

–من که چیزی تو زندگی واسه از دست دادن ندارم. خب بذار هرکاری می‌خوان باهام بکنن؛ فوقش میمیرم دیگه! دلم نمی‌خواد بدتر از این آبروت بره. این مردم برای یه آدم عادی هم شایعه می‌سازن و منتظرن کوچک‌ترین کاری بکنه تا چهار تا حرف براش

بسازن؛ چه برسه به تویی که یه خواننده معروفی. به فکر آبروت باش! کاری ندارم واقعاً دوستم داری یا نه، دارم می گم بیش تر از این به خاطر من نذار برات...

بردیا هیچ کدام از حرف های ماه گل را به جز آن جا که گفت چیزی برای از دست دادن ندارد، نمی شنود. سخنش را قطع می کند و لب هایش را از هم می گشاید:
_حتی منم واسه از دست دادن نداری؟

ماه گل از سوال ناگهانی بردیا کمی جا می خورد. حرفی نمی زند تا این که او می گوید:
_خودت داری می گی بذار بمیرم من که چیزی واسه از دست دادن ندارم. من هم واسه از دست دادن نداری؟ از من بدت میاد؟

ماه گل کلافه می گوید:

_من کی باشم که از تو بدم بیاد آخه؟! چرا فکرت و به کار نمی ندازی؟ اون بیرون هزاران هزار دختر آرزو دارن تا تو فقط یه لبخندِ نصفه و نیمه بهشون بزنی. تو داری احساسی برخوردار می کنی. احساسات از آدم یه موجود بی منطق که فقط به حرف دلش گوش می ده می سازه! نباید بهش رو داد.

بردیا به سمتش بر می گردد و خیره به صورت ماه گل می گوید:

به درک از اون هزاران و هزار دختری که می‌گی. من تو رو دوست دارم ماه گل. تو! چرا متوجه نمی‌شی؟ اون دخترها اگه برای خودشون ارزش قائل باشن، هیچ وقت منتظر یه لبخندِ نصفه و نیمه از طرف من نیستن. ماه گل تو با اون‌ها فرق داری؛ از همه شون سری.

نفسی تازه می‌کند و بدون توجه به حرف چند دقیقه پیش ماه گل راجع به نزدیک نشدن به او، صورتش را در دست‌های مردانه اش قاب می‌کند.

تو پاک‌ترین دختری‌ای که من توی عمرم دیدم ماه گل. تو کی‌ای؟ از کجا اومدی؟ اصلاً می‌دونی چه بلایی سر من آوردی؟

ماه گل دندان‌هایش را به هم می‌سابد و صورتش را از حصارِ دست‌های بردیا بیرون می‌کشد.

من اگه پاک بودم، الان پیش‌یه مردِ نامحرم که هر لحظه بهم دست می‌زنه نبودم.

چند ثانیه مکث می‌کند و بعد می‌گوید:

بهت گفته بودم حق نداری بهم نزدیک بشی.

بردیا حرف های ماه گل را که می شنود، از شدتِ عصبانیت رگ های گردنش متورم و چشم هایش قرمز می شود. حرف هایش اعصابش را به هم می ریزد! باعث می شود از خودش بدش بیاید و احساس گناه کند.

با دست محکم روی فرمانِ ماشین می کوبد و فریاد می زند:

ماه گل بسته! چرا این قدر دوست داری عذابم بدی؟ ای کاش می مردم و هیچ وقت نمی اومدی توی زندگیم تا الان مجبور نمی شدم این حرف ها رو ازت بشنوم. منی که به قول خودت همه دخترها آرزو دارن یه لبخند بهشون بزنم الان دارم به تو...

ادامه ی حرفش را می خورد و کمی تن صدایش را پایین می آورد.

تو راجع به من چی فکر می کنی ماه گل؟ فکر می کنی اون قدر کثیفم که قصد آزار و اذیتت داشته باشم؟!

قطره اشکی از گوشه ی چشم ماه گل می چکد. وقتی بردیا می گوید کاش می مُرد، در دلش «خدا نکنه» ی بلندی می گوید. ای کاش بردیا بداند تمام این حرف ها را به خاطر این می زند که احساسش نسبت به او عمیق تر نشود. دوست ندارد زندگی اش را به هم بزند. بردیا نباید بیش تر از این به خاطر او در دردسر بیفتد. با دست اشکِ گوشه ی چشمش را پاک می کند و می گوید:

من همچین فکری نکردم؛ فقط می گم یه کم عاقلانه رفتار کن. نمی شه فرار کنیم.

بردیا بی اعتنا به حرفش، در حالی که با عصبانیت ماشین را روشن می کند، می گوید:
_من دوست ندارم عاقل باشم.

ماه گل اخم کم رنگی می کند و عاجزانه می نالد:
_شدنی نیست! باید برگردیم. پیدامون می کنن.

بردیا پوفی از سر بی حوصلگی می کشد. پایش را روی پدال گاز می فشرد و با سرعت شروع به حرکت می کند.

_کو؟ اگه می خواستن پیدا کنن که تا حالا پیدا کرده بودن. بسته دیگه ماه گل!
حوصله ی حرف های تکراری ندارم.

ماه گل که می بیند حرف هایش روی بردیا تاثیر نمی گذارد، بی خیال کش دادن بحث بی نتیجه ی شان می شود و حرفی نمی زند.

باید چه کار کند؟ همان طور اجازه دهد بردیا از این بدتر خودش را در دردسر بیندازد؟
اگر جاننش به خطر بیفتد چه؟ راستی راستی بردیا عقلش را از دست داده که دارد او را

می برد. الحق که همراه شدن با دختری نابینا آن هم با این شرایط، دیوانگی محض است.

بعد از یکی_دو دقیقه، ماشین می ایستد و به دنبالش هم صدای بردیا در گوشش می پیچد.

_می رم برای هر دومون غذا می گیرم میارم. با هم بریم تو رستوران در دسر می شه .

ماه گل سرش را بلند می کند و نیشخدی می زند.

_دیدی؟ خودت هم داری می گی در دسر! وقتی می دونی اگه یه دختر کور باهات باشه برات در دسر می شه، چرا داری باز هم این کارها رو می کنی؟

حرفش بردیا را کلافه می کند. دستی به صورتش می کشد و رو به ماه گل می کند.

_ماه گل منظورم اون نبود. من حاضرم همین الان دست تو رو بگیرم و از ماشین ببرمت بیرون و تو همه ی این شهر داد بزخم که دوستت دارم؛ اما الان شرایط فرق می کنه. ممکنه ما بریم اون تو دو ساعت دیگه همه جا بیچه من با تو توی این رستوران بودم. اون وقت به گوش اون پیرمرد و دار و دسته اش می رسه و می فهمن تو با سام نیستی و همه چی لو می ره. بعد هم اگه با هم بریم باید توی رستوران بشینیم و غذا

بخوریم. با دست های خودمون برای خودمون دردسر درست می کنیم. تو که بهتر مردم و می شناسی ما بریم اون تو تصورش سخت نیست چی اتفاق هایی میفته.

کلافه پوفی می کند و دلیل آوردن برای ماه گل را کنار می گذارد.
_خیلی خب باشه، اصلاً پیاده شو بریم.

ماه گل اخم می کند و با لجاجت لب می زند:

_من اصلاً گرسنه ام نیست. چیزی نمی خورم. لازم نکرده بری.

بردیا نگاهی به صورت اخم آلودش می اندازد و لبخندی می زند.
_من خودم گرسنه ام. پیاده شو بریم.

ماه گل اخمش را پررنگ می کند و حق به جانب می گوید:

_من به تو گفتم باهات میام توی اون رستوران؟! من گفتم وقتی می دونی بودن من
دردسر داره چرا بازهم بی خیال نمی شی؟

بردیا در حالی که به سمت عقب بر می‌گردد تا کیف پولش را از درون ساکش بیرون بیاورد می‌گوید:

— تو نگران دردرس برای من نباش. من خودم می‌دونم چه کار کنم. با این قیافه
اخموت. خسته نشدی از بس اخم و تخم کردی؟

کیف را از جیب ساک در می‌آورد و آن را داخل جیب کتش می‌گذارد. از داخل آینه
نگاهی به موهایش می‌اندازد و کمی مرتبش می‌کند. خطاب به ماه گل می‌گوید:
— سریع غذاها رو می‌گیرم و میام.

این حرف را می‌زند و در را باز می‌کند. تا می‌خواهد پیاده شود، صدای لرزان ماه گل
در گوشش می‌پیچد.
— بردیا...

به سمتش بر می‌گردد.

— جانم؟

سرش را بلند می‌کند و با چهره‌ای نگران می‌گوید:

می شه نری؟

در را می بندد و رو به او می کند.

چرا؟!

ماه گل با همان لحن قبلی لب می زند:

من گرسنه ام نیست آخه.

بردیا که لحن حرف زدنش را می شنود، ناخودآگاه یاد آن شبی که رفت برای ماه گل چیزی بخورد تا بخورد و وقتی برگشت نبود، می افتد. دلیل ترس ماه گل را می فهمد و با لحن ملایمی می گوید:

نترس ماه گل! اتفاقی نمیفته.

ماه گل خودش را به آن راه می زند.

من از چیزی نترسیدم. فقط می گم گرسنه ام نیست نمی خواد بری.

سوییچ را از روی ماشین بر می دارد و لبخند کم رنگی می زند.

_درها رو از بیرون قفل می‌کنم. خیالت راحت!

بی مقدمه نزدیکش می‌شود و بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌زند.

منتظر نمی‌ماند تا غر غر هایش را بشنود. در ماشین را باز می‌کند و پیاده می‌شود. درها را قفل می‌کند و با قدم بلند خودش را به ورودی رستوران می‌رساند. در شیشه‌ای و بزرگش را باز می‌کند و وارد می‌شود. رستوران بزرگ و مجللی است. خدا را شکر، ورودی رستوران در معرض دید نیست.

چشم در اطراف می‌چرخاند و جایی که روی سر درش نوشته است «آشپزخانه» را پیدا می‌کند. گوشه‌ی رستوران و به دور از دید است. به آن نزدیک می‌شود و بازش می‌کند. اولین چیزی که می‌بیند، میزی است که پسر تقریباً جوانی پشت آن نشسته است و مشغول نوشتن چیزی در برگه است.

به او نزدیک می‌شود و «سلام» می‌کند. بدون این که سرش را بلند کند جواب می‌دهد:

_سلام. بفرمایید.

نگاهی به اطراف می‌اندازد و می‌گوید:

_خسته نباشید. دو پُرس غذا می‌خوام. عجله دارم؛ زیاد فرق نمی‌کنه چی باشه.

تا این حرف را می‌زند، پسر، سرش را بلند می‌کند و به او خیره می‌شود. چند ثانیه
بیش تر طول نمی‌کشد تا او را می‌شناسد. سریع خودکار را روی میز می‌اندازد و از
روی صندلی بلند می‌شود. دقیق به صورتش نگاه می‌کند و می‌گوید:

«من دارم اشتباه می‌کنم یا شما واقعاً همون خواننده معروفی؟!»

با زور لبخند کم‌رنگی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد.

«نه؛ اشتباه نمی‌کنید.»

تا این حرف را می‌زند، پسر با گفتن «یه لحظه همین جا وایستین» از او دور می‌شود
و درمی‌گذرد که چند متر آن طرف تر است را باز می‌کند. واردش می‌شود و چند ثانیه بعد،
با تعداد زیادی از آشپزها و خدمه‌های دیگر بیرون می‌آید.

در دل «یا خدا» می‌گوید و به سختی لبخندی را بر لبش تحمیل می‌کند.

بعد از صحبت و گیر دادن‌های آشپزها و پرسیدن سوال‌های تکراری و بی‌موردشان،
دو پرس غذا می‌گیرد و با هزار بار گفتن این که عجله دارد، از رستوران بیرون می‌زند.
حدود بیست دقیقه ای ساعت می‌شود که آن تو است. دلش نمی‌آید با آن‌ها برخورد
کند. با عجله دکمه‌ی سویچ را می‌زند. با قدم‌های بلند خودش را به ماشین می‌
رساند و سوار می‌شود. در را می‌بندد و پوفی از سر آسودگی می‌کشد.

نگاهی به ماه گل که رنگ و رویش کمی پریده است می اندازد و می گوید:

_ببخشید دیر شد. ترسیدی؟

ماه گل صاف می نشیند و سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_اشکال نداره. نه، دلیلی برای ترس وجود نداره.

در حالی که ماشین را روشن می کند و راه می افتد می گوید:

_کلافه ام کردن. نمی دونم این شهرت چیه که همه آرزو دارن داشته باشنش.

بایادآوری چند سال پیش خودش و اتفاق هایی که افتاد، تلخندی روی لبش می نشیند.

_می گم چیه، در صورتی که خودم پنج سال پیش برای رسیدن بهش کلی بدبختی کشیدم. پدر و مادرم می گفتن نمی داریم همچین کاری بکنی و خوانندگی برای آدم شغل نمی شه و... خیلی مخالفت کردن؛ ولی من به حرفشون گوش نکردم. درکشون نمی کردم! می گفتم چرا نمی دارن تو چیزی که دوستش دارم پیشرفت کنم؟ وقتی دلیل مخالفت شون و فهمیدم که یه سلبریتی بودم و جرات نداشتم پام و از خونه بذارم بیرون. کلی سختی کشیدم برای این که خواننده ای بشم که همه مردم دوستش دارن.

شدم؛ ولی هیچ سودی از این شهرت به جز شایعه های پی در پی و بی خود نبردم. نمی دونم شاید هم فقط من این طور بودم.

ماه گل حرفی نمی زند و او هم به رانندگی اش ادامه می دهد. از شهر که خارج می شوند، کنار جاده نگه می دارد و غذاها را از داخل پلاستیک در می آورد. از داخل شهر وحشت دارد. حس می کند همه ی مردم جبهه گرفته اند تا نقطه ضعفی از او پیدا کنند .

یکی از ظرف های یک بار مصرف را به همراه قاشق و چنگال روی زانو ماه گل می گذارد و او هم زیر لب تشکر می کند.

حرفی نمی زند و ظرف دیگر را خودش بر می دارد. مشغول می شود و ماه گل هم بدون هیچ اعتراضی، قاشق و چنگال را بر می دارد و شروع به غذا خوردن می کند. بعد از این که غذایشان تمام می شود، ماشین را روشن می کند و راه می افتد.

تا چند ساعت، سکوت ماشین را فرا می گیرد و در جاده ی بدون چراغ که گاهی تک و توک ماشین در آن حرکت می کند، رانندگی می کند.

از این که ماه گل حرف نمی زند و اعتراضی نمی کند، کمی متعجب است. هر چه قدر نگاهش می کند تا دلیل سکوتش را بفهمد، سیاهی شب اجازه نمی دهد چهره اش را ببیند.

دستش را کمی در اطراف می چرخاند و چراغ داخل ماشین را پیدا می کند. آرام آن را می زند و اولین اتفاقی که می افتد، روشن شدن فضای ماشین است. تا سرش را به سمت ماه گل می چرخاند، نگاهش به چشم های بسته اش می افتد.

سریع چراغ را خاموش می کند و به جلو خیره می شود. نمی خواهد حواسش پرت او شود. با این که ماشین اتوماتیک است، ولی باز هم نیاز به کنترل دارد. اگر چراغ روشن باشد، نمی تواند نگاهش را از چهره ی ماه گل بگیرد.

هر چه قدر می گذرد، خواب بیش تر به چشم هایش رخنه می کند. از طرفی هم تاریکی فضا و سکوت آن، خواب آلودگی اش را بیش تر تشدید می کند؛ تا جایی که خودش هم از این حالت کلافه می شود.

کنار جاده نگه می دارد و دست هایش را به صورتش می کشد. در طول عمرش به این اندازه، یک جا، رانندگی نکرده است. هر وقت هم که در شهر های دیگر کنسرت داشته است، آراین به همراه چند نفر دیگر از بچه ها که چند وقتی است از آن ها خبر ندارد، با ماشین وسایل ها را می بردند و او جلوتر با هواپیما می رفت تا کارها را درست کند.

به صندلی تکیه می دهد و چند ثانیه چشم هایش را می بندد. با فکری که از ذهنش می گذرد، چشم هایش را باز می کند. صاف می نشیند و با تردید دستش را به سمت چراغ داخل ماشین می برد. روشنش می کند و نور سر تا سر ماشین را در بر می گیرد. نگاهش میخکوبِ چهره ی ماه گل می شود. نفس هایش منظم و پی در پی، دم و باز دم می شود و قفسه ی سینه اش با ملایمت، بالا و پایین.

چند تار از موهایش از زیر شال بیرون ریخته و روی پیشانی اش افتاده اند.

می داند احساسی که به ماه گل دارد، هوس نیست؛ اما این حس جاذبه ای هم که او را به سمتش می کشاند خوب نیست و باید کنترلش کند.

آرام دستش را به سمت موهایش که روی گونه اش ریخته اند می برد و آن ها را کنار می زند. با جمع شدن چهره اش، با سرعت دستش را عقب می کشد. به یک آن، چشم هایش باز می شوند و از خواب می پرد. با وحشت صاف می نشیند و سرش را در اطراف می چرخاند. مضطرب نامش را بر زبان می آورد.

_بردیا.

خسته می گوید:

_جانم؟

انگار جوابش، خیالش را راحت می کند که نفس عمیقی از سر آسودگی می کشد و به صندلی تکیه می دهد.

صاف می نشیند و به جلو خیره می شود.

_فکر کردی رفتم؟

ماه گل سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_نه.

_پس چرا صدام زدی؟

ماه گل زیر لب می گوید:

_نمی دونم. یه لحظه یادم رفته بود تو ماشینم.

جوابش را نمی دهد؛ اما در دلش می گوید: «یادت رفته بود توی ماشین، ولی یادت

بود من باید کنارت باشم؟!»!

حرفی نمی زند و وقتی می بیند حالش بهتر است و خوابش پریده، ماشین را روشن می کند و راه می افتد.

نمی داند پایان این جاده به کجا ختم می شود و ماه گل را داشتن به قیمت چه چیزهایی تمام می شود؛ اما می داند هر چه که باشد، ارزشش را دارد.
ماه گل راست می گوید! پاک به سرش زده است. در طول عمرش این گونه به خاطر حفاظت از کسی از جان و دل مایه نگذاشته است.

تا پایان مقصدشان که همان شهر ارومیه است، هیچ مکالمه ای بینشان صورت نمی گیرد. ماه گل در سکوت شب، در افکارش غرق می شود و او هم به رانندگی اش ادامه می دهد.

بدنش از شدت خستگی کوفته و سرش در حد انفجار درد می کند. کنار خیابان نگه می دارد و کمر بندش را باز می کند. به صندلی تکیه می دهد. چشم هایش را می بندد و پوفی از سر خستگی می کشد.

ماه گل به سمتش می چرخد و سکوت چندین ساعته ی بین شان را با صدایی خسته می شکند.

می تونم یه کم پیاده بشم؟ بدنم درد گرفته.

بدون این که چشم هایش را باز کند، می گوید:

یه کم صبر کن؛ حالم زیاد خوب نیست. الان می ریم هتل.

نگرانی در صدا و چهره ی ماه گل هویدا می شود.

چرا حالت خوب نیست؟

چشم هایش را باز می کند. به سمتش می چرخد و لبخند خسته ای می زند.

چیزی نیست. یه کم خسته ام سرم درد می کنه.

ماه گل سرش را تکان می دهد و بعد از چند ثانیه مکث می گوید:

من و توی هتل راه نمی دن. شناسنامه نیاوردم.

بردیا نگاه از چهره اش می گیرد و به رو به رو خیره می شود.

نگران نباش! من چند بار این جا کنسرت داشتم. یه هتل هست که صاحبش و می

شناسم؛ هر بار که میایم ارومیه می ریم اون جا. فکر کنم بتونه بهمون کمک می کنه.

ماه گل خسته از این که هر بهانه ی می آورد نمی تواند بردیا را راضی کند، لب هایش را به هم می فشرد و می گوید:

هنوز هم نمی خوامی دست از این کارهات برداری و قبول کنی داری اشتباه می کنی؟!_

بردیا به یک «نه» تند و خشن که نشان می دهد نمی خواهد به بحث کردن ادامه دهد، اکتفا می کند. ماه گل هم که اعصاب خورد شده اش را می بیند، سکوت را ترجیح می دهد و حرفی نمی زند.

تکیه از صندلی می گیرد و صاف می نشیند. با این که بدجور حالش خراب است و چون سرش درد می کند، رانندگی برایش سخت ترین کار ممکن است؛ اما برای این که حوصله ی جر و بحث با ماه گل را ندارد، ماشین را روشن می کند و پایش را روی پدال گاز می فشرد. با سرعت از داخل شهر عبور می کند و راه هتل مورد نظرش را در پیش می گیرد. تا آن جا حدودِ چهل دقیقه راه است .

به هتل که می رسند، جلوی درش نگه می دارد و در حالی که کمر بندش را باز می کند، خطاب به ماه گل می گوید:

پیاده شو.

این حرف را می‌زند و تا می‌خواهد پیاده شود ماه گل می‌گوید:
_کجاییم؟

به سمتش بر می‌گردد.
_هتل.

ماه گل چند ثانیه مکث می‌کند و بعد با تردید می‌پرسد:
_کسی این جاها نیست؟

بردیا نگاهی به اطراف می‌اندازد و مشکوک سوال می‌کند:
_نه؛ منظورت چیه؟

ماه گل با پوزخند کنایه می‌زند:
_کسرِ شانت نمی‌شه با من بری تو هتل؟

بردیا که تازه منظورِ ماه گل را می‌فهمد، کلافه می‌گوید:

_ماه گل با این حرف ها به کجا می خوای برسی؟

ماه گل با بغض سرش را به زیر می اندازد.

_این که داری اشتباه می کنی.

بردیا خسته دستی به موهایش می کشد و به صندلی تکیه می دهد.

_ماه گل چرا دوست داری لج بازی کنی و ساز مخالف بزنی؟

ماه گل حرفی نمی زند و نگاه او به سمت دستش که محکم مشت شده است، سر می خورد .

ناخودآگاه دستش را به سمتش می برد و آرام آن را لمس می کند. بر خلاف انتظارش، ماه گل او را پس نمی زند و دستش را از زیر دستش بیرون نمی کشد. حرارت دست هایش سردرد و خستگی اش را می کاهد و آرامش خاصی به وجودش تزریق می کند. تکیه از صندلی می گیرد و کمی به او نزدیک می شود. سعی می کند حرفش را هم با جدیت و هم با ملایمت بزند.

_ماه گل این آخرین باریه که بهت می گم. تو کنارم می مونی! دیگه لج بازی و بحث کردن و بذار کنار.

ماه گل حرفی نمی زند و سکوت می کند. انگار بالاخره تسلیم خواسته اش شده است. چند تار مویی که روی گونه اش ریخته است را با دستِ دیگرش کنار می زند تا بتواند نیم رخش را واضح تر ببیند. با چشم های خمار صورتش را نگاه می کند. اگر دوباره به ماه گل نزدیک شود و او از دستش ناراحت شود چه؟

با گذشتن این فکر از ذهنش، به سختی نگاهش را از صورتش می گیرد و از او دور می شود.

به سر جایش بر می گردد. چند ثانیه به بیرون نگاه می کند و بعد زیر لب می گوید:
_پیاده شو.

ماه گل دو دل لب می زند:

_کسی نیست؟

کلافه نچی می کند.

_ماه گل الان من باید از این نگران باشم که کسی ببینتم، تو چرا نگرانی؟!

ماه گل جوابی نمی دهد و بردیا ساکش را از روی صندلی عقب بر می دارد. در را باز می کند و هم زمان حرف چند ثانیه پیشش را تکرار می کند.

_پیاده شو.

این حرف را می زند و پیاده می شود. هوا ابری است و بارش باران، باعث شده مردم به خانه هایشان پناه ببرند و کسی در خیابان نباشد. از طرفی هم چون اول صبح است، به احتمال زیاد همه خواب هستند .

در سمت ماه گل باز می شود و به دنبالش هم خودش با احتیاط پیاده می شود. در را می بندد و به او نزدیک می شود. تا می خواهد دستش را بگیرد و کمکش کند، خودش را عقب می کشد و عصایش را باز می کند.
_خودم می تونم.

لج بازی اش را که می بیند، با لبخند لبش را نزدیک گوشش می برد و می گوید:
_باشه ماه گل خانوم... باشه. بچرخ تا بچرخیم. همین طوری به لج بازی ادامه بده.

لبش را را بیش تر نزدیک می کند و زمزمه وار ادامه می دهد:
_هر کاری می خوام بکنی بکن؛ ولی این که من با این کارها ولت می کنم و از سرت بیرون کن.

از او دور می شود و به صورت خجالت زده اش خیره می شود. بعد از چند ثانیه گویا به خودش می آید که در ماشین را می بندد و با صدای متزلزل می پرسد:
_از کدوم طرف برم؟

به او نزدیک می شود و با ملایمت لب می زند:

_ماه گل وقتی می دونی نمی تونی بری، چرا لج بازی می کنی؟

ماه گل حرفی نمی زند. او هم بدون اجازه دستش را می گیرد و با هم به سمت ورودی بزرگ هتل می روند. در به صورت خودکار باز می شود و هر دو وارد می شوند. کسی در لابی هتل نیست و به احتمال زیاد، به خاطر این است که هنوز ساعت هفت_هفت و نیم صبح است.

از سرامیک های قهوه ای رنگ کف لابی می گذرند و ماه گل را از ورودی هتل دور می کند. به سمت مبیل ها می روند و به آن ها که می رسند، دست ماه گل را رها می کند.
_همین جا بشین تا خودم پیام، باشه؟

ماه گل سرش را تکان می دهد و بعد از کمی جست و جو، روی مبل سه نفره ی کنارش می نشیند .

ساکش را کنار او می گذارد و مستقیم به سمت پذیرش هتل می رود. هر چه قدر اطراف را نگاه می کند، اثری از مسئول پذیرش نمی یابد.

تا می خواهد دستش را به سمت میز ببرد، صدای آشنایی از پشت سر متوقفش می کند.

– بردیا تویی؟

به عقب بر می گردد که چهره ی آرش، صاحب هتل را که می شود گفت دوستش هم هست، می بیند.

لبخندی روی لبش می نشاند و هم زمان که دستش را جلو می برد می گوید:

– سلام. آره خودمم؛ چه طوری؟

آرش دستش را می فشرد و متقابلاً لبخندی می زند.

– سلام. ممنون، تو چطوری؟ از این طرف ها؟! خیلی وقته ندیدمت.

دستش را عقب می کشد و در جیب شلوارش می گذارد.

_ فعلاً بهم یه اتاق بده بعداً بهت می گم.

آرش سریع سرش را تکان می دهد و در حالی که به ورودی پذیرش نزدیک می شود می گوید:

_ باشه؛ کنسرت داری؟ خبر نداشتم.

به سمت پذیرش می چرخد تا بتواند آرش را ببیند.

_ کنسرت ندارم.

لبخندی روی لب آرش می نشیند. در حالی که کارتی را از داخل کشویی در می آورد می گوید:

_ پس فقط تفریحی اومدی یادی هم از ما کنی.

کارت را روی میز می گذارد و ادامه می دهد:

_ بیا این هم یه اتاقه درجه یک!

کارت را بر می دارد و می گوید:

_دو خوابه اس دیگه؟

اخم کم رنگی روی پیشانی آرش می نشیند و با تعجب می گوید:

_نه! یه خوابه اس. مگه کسی همراهته؟

بر می گردد و نگاهش را به ماه گل که روی مبل نشسته و سرش را به زیر انداخته می دوزد. آرش رد نگاهش را می گیرد و به ماه گل می رسد. مشکوک می پرسد:

_اون دختر با توئه؟!

به سمتش بر می گردد و سرش را به نشانه ی "آره" تکان می دهد .

آرش با تعجب سوال می کند:

_کیه؟!

دستی به موهای آشفته اش می کشد.

_بعداً بهت می گم .

کارت را روی میز می گذارد و ادامه می دهد:

فعلاً یه اتاق دو خوابه بهمون بده.

آرش حرفی نمی‌زند. کارت را بر می‌دارد و درِ کتو را باز می‌کند. آن را سرِ جایش می‌گذارد و به جایش کارتِ دیگری را روی میز می‌گذارد.
این دو نفره اس.

کارت را بر می‌دارد و آن را داخلِ جیبِ شلوارش می‌گذارد. کیفِ پولش را از داخلِ کتو در می‌آورد. کارتِ عابر بانکش را از داخلش بیرون می‌کشد و روی میز می‌گذارد.

زیاد نمی‌مونیم احتمالاً فقط یه شب. شاید هم کم‌تر!

آرش لبخندی می‌زند و کارت را کمی به عقب هول می‌دهد.
برش دار، نمی‌خواد! بعدِ این همه مدت اومدی مهمون منی.

بردیا کلافه دستی به صورتش می‌کشد.

آرش خواهش می‌کنم؛ حوصله‌ی چونه زدن ندارم.

آرش لبخندِ دندان نمایی می زند.

من که نگفتم چونه بزنی. گفتم مهمون منی. برید بالا. فقط...

لبخندش را جمع می کند.

باید بهم بگی اون دختر کیه باهاته؟

سرش را تکان می دهد.

بعداً بهت می گم. راستی چرا خودت این جایی؟ مسئول پذیرش کجاست؟

آرش شانه ای بالا می اندازد.

باشه؛ هر جور خودت راحتی؛ بعداً بگو. اون و اخراجش کردم. کارش و درست انجام

نمی داد. باید خودم چند روز این جا وایستم تا یه نفر دیگه پیدا شه.

سرش را تکان می دهد. کارتش را از روی میز بر می دارد و آن را داخل و کیفش می

گذارد. با یک «فعلاً» از آرش دور می شود و به سمت ماه گل می رود. ساکش را بر می

دارد و رو به او می گوید:

بلند شو ماه گل.

ماه گل با صدایش از جا می پرد. سرش را تکان می دهد و بعد از برداشتن عصایش، از روی مبل بر می خیزد. بردیا دستش را می گیرد و به همراه هم به سمت آسانسور می روند.

آرش با چشم های درشت شده و دهان باز، به بردیا و دختری که دست در دست او است و تازه می فهمد نابینا هم هست، خیره می شود. بیش تر تعجبش از این بابت است که آن دختر نابینا است. او کیست؟ با بردیا چه کار می کند؟ نکند این همان دختر نابینایی است که در دنیای مجازی از او صحبت می کنند؟ خب این چه سوالی است؟ معلوم است که اوست. اما مگر آن حرف ها راجع به بردیا راست بوده؟ او باور نکرده بود!

با سوار آسانسور شدن شان و بسته شدن در، به خودش می آید. کاش همین الان از بردیا توضیح می خواست و اجازه نمی داد به بعد موکولش کند.

بردیا نگاهی به کارت و نگاهی به درِ قهوه ای رنگِ مقابلش می اندازد. درست است!
"اتاق صد و شصت و دو" کارت را کنارِ دسته ی در می گذارد و چند ثانیه بیش تر نمی
گذرد تا این که باز می شود.

از جلوی در کنار می رود. دستش را پشت کمر ماه گل می گذارد و او را به سمتِ جلو
هدایت می کند.

— برو تو.

ماه گل که از در می گذرد و او هم داخل می شود و در را می بندد .

به خاطرِ ابری بودن هوا، همه جای اتاق تاریک است. بعد از کمی جست و جو، کلید
برق را پیدا می کند و آن را می زند. همه جا روشن می شود و چشمش به یک پذیرایی
بزرگ با تجهیزاتِ کامل می افتد.

پوفی از سر خستگی می کشد و به سمتِ ماه گل می رود. دستش را می گیرد و
کمکش می کند روی مبل سه نفره وسط بنشیند. خیالش که از بابتش راحت می شود،
از او فاصله می گیرد و ساکش را روی مبلِ تک نفره پرت می کند. خودش هم می
نشیند و سرش را به مبل تکیه می دهد. آن قدر رانندگی کرده است کمرش درد گرفته
است. چشم هایش را می بندد و کمی به ذهنش استراحت می دهد.

چند ثانیه بعد، چشم هایش را باز می کند و در حالی که کتتش را در می آورد، از روی
مبل بلند می شود و خطاب به ماه گل می گوید:

من می رم یه دوش بگیرم. اومدم بیرون زنگ می زنم برامون صبحانه بیارن. اگه خسته ای یه کم بخواب.

کتش را روی دسته ی مبل می اندازد و ساکش را بر می دارد. به سمت دو اتاقی که کنار هم هستند، می رود تا ببیند حمام در کدام شان است.

اولین اتاق را که می گردد، حمام را پیدا می کند. بعد از گرفتن دوشی کوتاه، تیشرتی به رنگ سفید و شلوار راحتی مشکی ای می پوشد و از اتاق خارج می شود.

به مبلی که ماه گل رویش نشسته بود نزدیک می شود. با دیدنش که دراز کشیده و به خواب فرو رفته است، تازه یادش می افتد اتاق را نشان نداده تا آن جا بخوابد.

کلافه از دست بی فکری خودش، چند ثانیه به ماه گل خیره می شود و بعد به سمت یکی از اتاق ها می رود. درش را باز می کند و واردش می شود. رو تختی سفیدی که به گل های آبی آراسته شده است را بر می دارد و از اتاق خارج می شود. به ماه گل نزدیک می شود و آرام آن را رویش می اندازد.

لحظه ای نگاهش روی صورتش قفل می شود. آن قدر معصوم و دوست داشتنی است که هر آدمی را به خودش جذب می کند. نمی داند... شاید هم فقط او را جذب می کند.

کمی به سمتش خم می شود. دستش را آرام بالا می آورد و موهای روی صورتش را کنار می زند. نگاهش که به لب هایش می افتد، فکرهای گوناگون ذهنش را احاطه می کند. عکس العمل نشان ندادنش، وسوسه اش می کند تا فاصله ی صورتش را با صورتش کم کند. تا چند سانت نزدیک می شود، چشم هایش را محکم به هم می فشرد

و از او دور می‌شود. صاف می‌ایستد و چند نفس عمیق می‌کشد. نباید زیاد به ماه گل نزدیک شود؛ ممکن است دوست نداشته باشد.

به سمتِ تلفنی که گوشه‌یِ حال است می‌رود. کاغذی که روی آن چند شماره تلفن نوشته شده است را بر می‌دارد و شماره‌ی رستوران هتل را می‌گیرد.

بعد از چند بوق صدای نازک زنی در تلفن می‌پیچد.

—سلام؛ صبح تون بخیر. بفرمایید.

—سلام، ممنون. می‌شه صبحانه‌ی ما رو بیارین بالا؟

زن مکث طولانی‌ای می‌کند، گویا به صدایش شک کرده است.

کلافه می‌گوید:

—خانم پرسیدیم می‌شه صبحانه‌ی ما رو بیارین بالا؟ اتاقِ صد و شصت و دو.

زن صدایش را که می‌شنود آشفته می‌گوید:

—بله بله؛ الان می‌گم بیارن. گفتین اتاقِ صد و شصت و دو دیگه؟ چند نفر هستین؟

—بله؛ صد و شصت و دو. دو نفریم.

زن بعد از چند ثانیه مکث می گوید:

—چشم؛ الان می گم بیارن بالا.

—ممنون.

منتظر جواب نمی ماند و تلفن را سر جایش می گذارد. به سمت ماه گل می رود و کنارش آرام روی مبل می نشیند. چشمش به عصایش که جمع شده و درون دستش است می افتد. با احتیاط نزدیکش می شود و عصا را از درون دستش بیرون می کشد. آن را پایین مبل می گذارد و صاف می نشیند. نگاهش را به سمت ماه گل می چرخاند و به صورتش خیره می شود. دوست دارد زمان متوقف شود و همین گونه به او خیره شود. آخر مگر می شود یک نفر را تا این حد دوست داشت؟ مگر می شود چنان دل به کسی سپرد که از دیدنش سیر نشد؟ چه کسی باور می کند او این گونه عاشق شده است؟ آن هم عاشق دختری چون ماه گل؟! حالا معنای واقعی عشق را می فهمد. عشق یعنی با وجود همه ی آدم های شهر، چشمانت فقط یک نفر را ببیند؛ یعنی گذشتن از همه چیز و همه کس به خاطر معشوق؛ عشق یعنی خود دیوانگی!

بعد از چند دقیقه، پیرمردِ شصت_شصت و پنج ساله ای صبحانه را می آورد و خدا را شکر به خاطر سنش گویا او را نمی شناسد.

صبحانه را روی میزِ جلوی مبل ها می گذارد و خودش هم می نشیند.

از خواب عمیقی که ماه گل به آن فرو رفته است، معلوم است به این تازگی ها قصد بیدار شدن ندارد. فلاسکِ کوچکی که روی سینی صبحانه است را بر می دارد. برای خودش چایی می ریزد و مشغول صبحانه خوردن می شود.

صبحانه اش که تمام می شود، او هم روی مبل دراز می کشد. بهتر است اول کمی استراحت کند، بعداً با آرش حرف بزند ببیند چه طور می توانند بروند. احتمالاً بتواند کمک شان کند.

دستش را زیر سرش می گذارد و به لوسترِ پر زر و برقی که به کریستال های بزرگ آراسته شده خیره می شود. چیزی نمی گذرد که چشم هایش سنگین می شود و به خواب فرو می رود.

با صدای ماه گل، به سختی چشم هایش را از هم می گشاید.

بردیا.

دست هایش را به صورتش می کشد و می خواهد دوباره بخوابد که ماه گل مانعش می شود.

بردیا کجایی؟ یکی داره در می زنه.

جوابش را نمی دهد که ناگهان صدای شکستن چیزی باعث می شود به یک آن، چشم هایش باز شوند. با وحشت در جایش می نشیند و اطراف را نگاه می کند که ماه گل را روی زمین، کنار میز جلوی مبل ها می بیند. شیشه خورده هایی که به احتمال زیاد حاصل شکستن لیوان هستند، کنارش روی زمین افتاده اند.

با سرعت از روی مبل بلند می شود و به او نزدیک می شود. بدون توجه به شیشه هایی که به پاهایش نیش می زنند زیر بغلش را می گیرد و از روی زمین بلندش می کند. او را روی مبل می گذارد و با عصبانیت می گوید:

می خواستی کجا بری؟

ماه گل با چشم هایی که اشک در آن ها جمع شده است می گوید:

یه نفر هی داشت در می زد. هر چه قدر صدات کردم جواب ندادی. خودم خواستم برم در و باز کنم، خوردم به میز یه چیزی از روش افتاد و شکست.

کنارش می نشیند و با نگرانی می پرسد:

— جاییت زخم شده؟

ماه گل دست هایش را بالا می آورد .

با دیدن خونی که روی آن ها نشسته است، قلبش ضربان می گیرد.

سریع نگاهش را در اطراف می چرخاند و جعبه دستمال کاغذی را روی کانتینر پیدا می کند. از روی مبل بلند می شود و به آن نزدیک می شود. جعبه را بر می دارد و دوباره به سمت ماه گل بر می گردد. در جای اولش می نشیند و دست های ماه گل را می گیرد. دستمال را روی آن ها می کشد و خونی که روی شان نشسته است را پاک می کند. با دیدن پاهایش که آن ها هم خونی هستند، اخم هایش در هم می رود. سریع خم می شود و می خواهد به پاهایش دست بزند که ماه گل آن ها را بالا می کشد و می گوید:

— چیزی نیست. خودم هم می تونم پاک کنم.

سرش را بلند می کند و نگاه خشمگینی به چهره اش می اندازد. دستمال را روی پایش پرت می کند و با فک منقبض شده لب می زند:

— بیا... خودت پاک کن!

از روی مبل بلند می شود و می خواهد به سمتِ در برود که نگاهش به پاهایش می افتد و تازه می فهمد پاهای خودش هم زخم شده است.

روی مبل می نشیند و یکی از دستمال ها را بر می دارد و کفِ پای خونی اش را پاک می کند.

همین که کارش تمام می شود، صدای تلفن در فضا می پیچد. از روی مبل بلند می شود و خطاب به ماه گل با لحنی کوبنده می گوید:
_از جات بلند نشی ها.

این حرف را می زند و به سمتِ تلفن می رود. آن را بر می دارد و به گوشش نزدیکش می کند.

_بله؟

صدای نگرانِ آرش در گوشش می پیچد.

_الو بردیا؟ چرا در و برای خدمت کاری که اومده بود بهتون بگه برای نهار بیاین پایین باز نکردی؟ حال تون خوبه؟

نفس عمیقی از سرِ آسودگی می کشد.

_آره خوبیم. خواب بودیم نشنیدیم.

آرش بعد از چند ثانیه مکث می گوید:

«خیلی خب باشه؛ الان می گم نهار و براتون بیارن بالا. خودم هم میام؛ باید باهات حرف بزنم.»

سری تکان می دهد و با گفتن «باشه، خداحافظ.» تلفن را سر جایش می گذارد.

به سمت مبل ها بر می گردد که ناگهان صورت خیس از اشک ماه گل را می بیند. ترس و اضطراب بدی به دلش چنگ می زند. به او نزدیک می شود و کنارش می نشیند. با نگرانی می پرسد:

«ماه گل خوبی؟ چرا گریه می کنی؟ دست هات درد می کنه؟»

بر خلاف انتظارش، ماه گل با صدایی که بغض در آن موج می زند می گوید:

«ببخشید بیدارت کردم. به خدا نمی دونستم خوابی، وگرنه صدات نمی کردم.»

با شنیدن حرفش، لبخند کم رنگی گوشه ی لبش می نشیند. کمی به او نزدیک می شود و بی مقدمه دستش را دور شانه هایش حلقه می کند. به خودش نزدیکش می کند و وادارش می کند سرش را روی سینه اش بگذارد. ماه گل هم مقاومتی نمی کند اجازه می دهد چندین دقیقه، اگر چه که کم، آرام بگیرد و تمام درد هایش را فراموش کند .
بردیا با لطافت می گوید:

_داری به خاطر این که بیدارم کردی گریه می کنی!؟

ماه گل حرفی نمی زند و سرش را به سینه اش می فشرد. آغوش مردانه اش، تمام حس های دخترانه اش را بیدار می کند. این حس را دوست ندارد؛ اما حیف که نمی تواند از آن دل بکند.

لب های را لرزان از هم باز می کند و می گوید:

_بردیا تو رو خدا این قدر بهم محبت نکن.

بردیا به حرفش توجه ایی نمی کند و بر عکس، بیش تر او را به سینه اش فشار می دهد. ضربان قلبش که کمی هم تند می زند، گوشش را نوازش می دهد. چشم هایش را می بندد و اجازه می دهد تا در دریای آرامش آغوشش غرق شود. بعد از چند دقیقه با صدای زنگ در، چشم هایش را باز می کند و سرش را از روی سینه ی بردیا بلند می کند.

بردیا از دست مزاحمی که پشتِ در است اعصابش به هم می ریزد. آخر الان هم وقت آمدن بود؟!

صورتِ ماه گل را در دست هایش قاب می کند. لب هایش را روی پیشانی اش قرار می دهد و گرم آن را می بوسد. چند ثانیه بعد، صورتش را رها می کند و از او فاصله می گیرد.

از روی مبل بلند می شود و با احتیاط از شیشه خورده هایی که در اطراف ریخته اند می گذرد و خودش را به در می رساند.

در را که باز می کند، چهره ی همان مردِ مُسن را می بیند که چند ساعت پیش صبحانه را آورده بود. این بار ناهار را آورده است .

غذاها به زیباترین شکل ممکن آراسته شده اند و روی یک میز چرخ دار قرار گرفته اند. تنوع و رنگ و لعاب شان، دل آدم سیر را هم به ضعف می اندازد. بعد از کمی بحث با مردی که ناهار را آورده، سر این که این همه غذا زیاد است، سر انجام به ناچار مجبور می شود غذاها را تحویل بگیرد و در را ببندد. این همه و بریز و به پاش برای چیست دیگر؟! حتماً دستور آرش است. چند ماه پیش هم که برای کنسرت به این جا آمده بود و برای ناهار پایین نرفت، این کارها را کرد.

از فکر گذشته بیرون می آید و بی تفاوت از کنار میز می گذرد. به سمت مبل ها می رود که ماه گل آرام می پرسد:

_ کی بود؟

در حالی که روی یکی از زانوهایش می نشیند تا خورده شیشه های اطراف مبل ها را در سینی بی اندازد، لب می زند:

_ هیچ کس. نهار رو آوردن.

تمام شیشه ها را که روی سینی می اندازد، آن را بر می دارد و روی کانتر می گذارد. به ماه گل نزدیک می شود و نگاهی به دست هایش می اندازد.

_ دست هات درد نمی کنه؟

ماه گل به تکان دادن سرش به بالا به نشانه ی «نه» بسنده می کند.

جوابش را که می شنود، نگاهش را از او می گیرد و به سمت میز چرخ دار کنار در می رود. آن را به سمت میز نهار خوری می برد و غذاها را رویش می چیند.

کارش که تمام می شود، به سمت ماه گل می رود و می گوید:
_بلند شو بریم ناهار بخور. صبحانه هم نخوردی. ضعف می کنی.

ماه گل سرش را بلند می کند.

_من گرسنه ام نیست. خودت بخور!

بردیا کلافه از کله شقی ماه گل، به مبلی که رویش نشسته است نزدیک می شود. کمی خم می شود و صورتش را درست مقابل صورتش قرار می دهد. در همان حالت، با صدایی که کمی خشم در آن پیدا است می گوید:

_ماه گل چرا دوست داری اعصابم و به هم بریزی؟ از این که همیشه لج بازی کنی لذت می ببری؟

ماه گل که صدای عصبانی بردیا را می شنود، ترس در چهره اش نمایان می شود و با سرعت سرش را به چپ و راست تکان می دهد. بردیا هم که این حرکتش را می بیند، چون دلش نمی خواهد از او بترسد، خودش را عقب می کشد. راست می ایستد و با جدیت می گوید:

_میای ناهار بخوری یا نه؟

ماه گل سریع از روی مبل بلند می شود و سرش را تکان می دهد.

_آره؛ می خورم.

با شنیدن این حرف، لبخند کم رنگ و پیروزمندانه ای گوشه ی لبش جا خوش می کند. لحظه ای با تمام وجود دلش می خواهد او را به آغوش بکشد؛ اما چون می داند در این شرایط، این کار اصلاً مناسب نیست، خودش را کنترل می کند.

از این که ماه گل را اذیت کند لذت نمی برد؛ اما گاهی اوقات واقعاً مقصر خودش است که کاری می کند با زور او را وادار به انجام کاری کند.

دستش را می گیرد و در حالی که او را از مبل ها دور می کند می گوید:

_از این طرف بیا.

ماه گل برای یک بار هم که شده، از او حرف شنوی می کند و بدون غر زدن همراهی اش می کند. به کنارِ میز که می رسند، یکی از صندلی ها را عقب می کشد و کمکش می کند تا روی آن بنشیند. خودش هم مقابلش می نشیند و بشقابی را بر می دارد. غذا می کشد و مشغول می شود.

چند لقمه که می خورد، نگاهش به ماه گل که بدون هیچ حرکتی، در جایش نشسته است می افتد. قاشق و چنگالش را روی بشقاب می گذارد و می گوید:

چرا نمی خوری؟!

ماه گل با سکوتش، نابینایی اش را یادآور می شود.

همیشه این بی فکری هایش اعصابش را خورد می کند. چرا فکر این را نکرد که ماه گل نمی تواند برای خودش غذا بکشد؟ آن هم با این همه غذایی که روی میز است.

چند لحظه مکث می کند و بعد بشقاب جلوی دستش را بر می دارد.

چپی دوست داری برات بکشم؟ گلی غذا این جاست .

ماه گل شانه ای بالا می اندازد.

فرق نمی کنه.

جوابش را که می شنود، برایش از همان غذایی که برای خودش کشیده است می کشد.

بشقاب را به همراه قاشق و چنگال جلوی دستش می گذارد و با لحنی که بر خلاف

دو سه دقیقه پیش، کاملاً ملایم شده است می گوید:

غذا جلوی دستته؛ بخور.

ماه گل با تشکری کوتاه، بعد از کمی جست و جو، قاشق و چنگال را بر می دارد و مشغول غذا خوردن می شود.

چند دقیقه پیش تر نمی گذرد که صدای زنگ در باعث می شود هر دوی شان از غذا خوردن دست بکشند.

ماه گل با صدای لرزان از ترس می پرسد:

_کیه؟

از روی صندلی بلند می شود و می گوید:

_فکر کنم آرش باشه. تو غذات و بخور.

تا ماه گل می خواهد پرسد: «آرش کیست؟»، بردیا به سمت در می رود و بدون معطلی باز می کند.

با دیدن آرش، نفسی از سر آسودگی می کشد و بازدمش را محکم بیرون می دهد. زیر لب «سلام» می کند و کنار می ایستد تا وارد شود. آرش جوابش را کوتاه می دهد و وارد می شود.

چند لحظه به ماه گل که پشت میز ناهارخوری نشسته است خیره می شود؛ سپس به سمت مبل ها می رود و می نشیند. او هم پشت سرش می رود و درست روی مبل مقابلش، می نشیند.

آرش نگاهی به اطراف می اندازد و انگشت های دستش را در هم قفل می کند. به صورتش خیره می شود و لب می زند:

«خب تعریف کن. قرار بود همه چیز و بهم بگی!»

بردیا سرش را تکان می دهد.

«می گم...»

چند ثانیه مکث می کند و بعد بی مقدمه چینی می گوید:

«فعلاً ازت کمک می خوام. می کنی؟»

آرش مشکوک ابرو بالا می اندازد.

«خب تا چی باشه.»

بردیا به مبل تکیه می دهد.

—می خوام کمک کنی از ایران بریم. اون هم قاچاقی! این کار رو می کنی؟ خودم نمی دونم باید چه کار کنم.

چشمان آرش از شدت تعجب، درشت می شود و بهت زده می پرسد:

—چی؟! چی می گی؟!!

بردیا شانه ای بالا می اندازد.

—با زبون سلیسِ فارسی حرف زدم.

ثانیه ای بیش تر طول نمی کشد که صدای قهقهه ی آرش فضا را پر می کند. حرفی نمی زند و آرش بعد از چند ثانیه آرش بدون این که خنده اش را جمع کند می گوید:

—شوخی می کنی! از ایران بری؟ برای چی؟ اصلاً چرا قاچاقی؟!!

بردیا بی تفاوت لب می زند:

—کاملاً هم دارم جدی باهات حرف می زنم.

آرش لبخندش جمع می کند و جایش را به اخم کم رنگی می دهد.

زده به سرت؟! برای چی بری؟

قضیه اش مفصله. اول بگو می تونی یا نه؟

آرش سماجت به خرج می دهد تا اول بردیا تمام ماجرا را به او بگوید.

خب تو اول بگو اصلاً چی شده و چرا می خوای همچین کاری بکنی؟ چه طور توقع داری من همین جور یه جواب به تو بدم؟ اصلاً می دونی این حرفی که داری می زنی خود خود کشیه؟! کسی که قاچاقی بره اون ور مرز، به این آسونی ها دیگه نمی تونه برگرده...

ادامه ی حرفش را می خورد و می گوید:

اصلاً من چرا دارم این حرف ها رو می زنم؟ تو اول بهم بگو چی شده که می خوای همچین کار احمقانه ای بکنی؟ خب اگه می خوای بری خارج برای تفریح، خب قانونی برو. چرا می خوای قاچاقی بری؟!

بردیا که می بیند چاره ای ندارد و باید تمام ماجرا را به آرش بگوید، به طور خلاصه اتفاق هایی که افتاده است را برای او تعریف می کند. از روزی که ماه گل را دید تا همین الان.

حرفش هایش که تمام می شود، نگاهش به سمت آرش که از شدت تعجب، با دهان باز نگاهش می کند می چرخد.

می خواهد حرفی بزند که مانع می شود.

بردیا حرف هات یه شوخیه مسخره بود دیگه نه؟!

اخم در چهره اش ظاهر می شود.

نه؛ کاملاً هم جدی دارم باهات حرف می زنم. اگه می تونی کمکم کنی، بسم الله؛ اگه نمی تونی بگو نمی تونم؛ تمام.

آرش از روی صندلی بلند می شود و به سمتش می رود. بازو اش را می گیرد و با لب خوانی می گوید:

بلند شو بریم تو اتاق .

گویا حرفی دارد که نمی خواهد ماه گل آن را بشنود .

به حرفش گوش می دهد و از روی مبل بلند می شود. هر دوی شان به سمت یکی از اتاق ها می روند و همین که وارد می شوند، آرش در را می بندد و با عصبانیت می گوید:

— بردیا من جلوی این دختره چیزی نگفتم. زده به سرت؟! دیوونه شدی؟! این چرت و پرت ها چیه می گی؟!!

بردیا هم متقابلاً اخم می کند و با عصبانیت می گوید:

— نمی دونستم باید به تو هم جواب پس بدم که دارم چه کار می کنم.

آرش سری از روی تاسف تکان می دهد.

— بردیا چی می گی؟ فکر موقعیت خودت و کردی؟! فکر نمی کنی اگه بری چی می شه؟! می خوام این دختر و برداری بری کجا؟! بست کن! تو رو خدا بست کن! دیوونه بازی در نیار... مسخره بازی که نیست؛ تو یه خواننده معروفی. بخوام و نخوام دست و پات بسته اس. نمی تونی هرکاری که دلت می خواد بکنی. اصلاً باورم نمی شه تو همون بردیا رادی که چند ماه پیش برای کنسرت اومدی این جا.

با شنیدن حرف های آرش، از طرفی اعصابش به هم می ریزد و از طرفی هم بغض بدی به گلویش چنگ می زند. به سمت تخت می رود و رویش می نشیند. آرنجش را روی

زانو اش می گذراد و محکم به موهایش چنگ می زند. با صدای خش دار از بغض می گوید:

—ای کاش می تونستم به حرفت گوش بدم آرش. با چند ماه پیش فرق کردم چون همه ی زندگیم با چند ماه پیش فرق کرده. چه کار کنم که یه خواننده ی معروفم؟ از ترس حرف مردم پا روی دلم بذارم و از ماه گل بگذرم؟ خودخواهی نیست؟ به خدا نمی تونم. فکر کردی به این حرف هایی که می زنی فکر نکردم؟ چرا کردم. خیلی هم کردم. سعی کردم از اتفاق هایی که ممکنه بیفته خودم و بترسونم؛ اما نشد... نتونستم.

آرش پوفی می کشد و دست هایش را در جیب شلوار سرمه ایش فرو می کند.

—اون قدر شوک زده ام کردی که اصلاً نمی دونم باید چی بگم. نمی تونم حرف هات و باور کنم! یعنی تو واقعاً عاشق یه دختر کور شدی!؟

بردیا بعد از چند ثانیه مکث، سرش را بلند می کند و خیره به آرش سوال می کند:

—می تونی کمکم کنی یا نه؟

آرش نگاهش را از چهره ی بردیا می گیرد. نه دوست دارد دست رد به سینه اش بزند و نه دوست دارد او را به دام بی اندازد. خوب می داند کسی که قاچاقی از مرز رد شود، احتمال برگشتش تقریباً صفر درصد است.

عاجزانه می گوید:

_ بردیا عقلت و به کار بنداز. این کار دیوونگیه!

بی حوصله لب می زند:

_ حوصله ی حرف های تکراری ندارم. بگو می تونی یا نه؟

آرش به ناچار بعد از چند ثانیه مکث می گوید:

_ خیلی خب؛ خبرت می کنم.

حرفش که تمام می شود، بدون این که منتظر جواب بماند، در اتاق را باز می کند و بیرون می رود.

صدای بسته شدن در خروجی که به گوشش می خورد، متوجه می شود آرش از خانه بیرون رفت.

از روی تخت بر می خیزد و از اتاق خارج می شود. به سمت ماه گل که هنوز در همان جای اولش نشسته است می رود. با دیدن گونه های خیسش، اخم پر رنگی می کند. دلش نمی خواهد این قدر گریه کند. تحمل دیدن اشک هایش را ندارد. می خواهد با عصبانیت حرفی بزند که ماه گل ملتمس مانعش می شود.

_ بردیا تو رو خدا من و برگردون. تو رو خدا.

می خواهد با فریاد جوابش را دهد؛ اما پشیمان می شود. کمی به او نزدیک می شود و با صدایی کنترل شده می گوید:

_ ماه گل تو از من بدت میاد؛ آره؟

ماه گل سرش را با شدت به چپ و راست تکان می دهد. این بار دیگر نمی تواند خودش را کنترل کند و با عصبانیت فریاد می زند:

_ پس چته؟ چرا همش گریه می کنی؟

با تمام شدن حرفش، هق هق ماه گل شدت میابد. سرش را روی میز می گذارد و در حالی که شانه هایش از گریه می لرزند می گوید:

_ تمام حرف هاتون و شنیدم. نمی خوام زندگیت خراب شه بردیا. انگار دارن طناب دار دور گردنم می بندن. بردیا من نمی خوام کسی رو بدبخت کنم. خدا شاهده اگه همین

الان بَرَم گردونی، نه تنها ذره ای هم از دستت ناراحت نمی شم، اتفاقاً خوش حال هم می شم که تصمیم درستی گرفتی. بردیا به خاطر من این بلاها رو سرِ خودت نیار. اگه داری از سرِ دل سوزی و این که هیچ کس رو ندارم...

با دست بردیا که روی شانه اش می نشیند، ادامه ی حرفش را می خورد. لحنِ صحبتش کاملاً با دقیقه ای پیش فرق کرده است.

_ماه گل قسم می خورم که احساسم بهت، ذره ای از روی ترحم نیست. من دوستت دارم. باور کن! اگه این جا کنارمی، دلیلش چیزی جز این نیست که دوستت دارم و نمی خوام بلایی سرت بیاد.

با بلند شدن ماه گل از روی صندلی، او هم دستش را از روی شانه اش بر می دارد. ماه گل رخ در رخس می ایستد و با چشم های اشکی می گوید:

_به من نگاه کن! من چی دارم که تو عاشقش شدی؟ اگه عشقت از روی ترحم نیست، بهم بگو از روی چیه؟ بهم بگو من چی دارم؟ حتی چیزهایی که یه دختر عادی داره رو هم من ندارم بردیا. من هیچی ندارم! تو عاشق چی من شدی!؟

بردیا غرق در چهره اش می شود و به سختی لب هایش را از هم می گشاید:

_یه بار دیگه بهت گفتم تو چی داری که بقیه دخترها ندارن ماه گل.

ماه گل سرش را کمی به سمت چپ متمایل کرده و با دست اشک روی گونه اش را پاک می کند.

چه باید به بردیا بگوید تا دست از این کارها بردارد؟ همه ی مشکلات و بدبختی هایش، یک طرف، او و این سماجت هایش یک طرف!

تا حس می کند بردیا قدمی به او نزدیک شده، خودش را عقب می کشد و از او فاصله می گیرد. به همان اندازه که نزدیکی به او برایش آرامش بخش است، به همان اندازه هم آزارش می دهد. می داند بردیا را دوست دارد؛ اما این را هم می داند که نباید به این احساس بها دهد. بردیا به کارش توجه نمی کند و باز هم نزدیکش می شود.

_ماه گل یه قول بهم می دی؟

سکوت ماه گل باعث می شود حرفش را تکرار کند.

_می دی؟

ماه گل آرام می پرسد:

_چه قولی؟

بردیا نگاهش را از چهره اش می گیرد و می گوید:

—این که دیگه هیچ وقت از این حرف‌ها نزن. دیگه نگی من چی دارم که عاشقم
شدی، دیگه نگی تو رو خدا برم گردون. قول می دی؟

ماه گل سکوت می کند و بردیا را وادار به دوباره صحبت کردن می کند.

—این سکوت و می تونم بذارم پای رضایت؟

باز هم این سکوت است که از ماه گل می بیند. سرش را به تایید از حرف خودش تکان
می دهد.

—باشه؛ پس می ذارم.

چند ثانیه مکث می کند و بعد با لبخند کم رنگی که گوشه ی لبش نشسته است می
گوید:

—آرش می تونه کمکمون کنه. تا شب می ریم.

با تردید دستش را می گیرد.

بیا بریم روی مبل بشین.

وقتی می بیند اعتراضی نمی کند، او را به سمت مبل ها می برد و کمکش می کند بنشیند.

می خواهد کنارش بنشیند که نگاهش به غذاهای روی میز می افتد. رو به ماه گل می گوید:

غذا خوردی؟

ماه گل سرش را به نشانه ی "آره" بالا و پایین می کند. می داند زیاد غذا نخورده است؛ اما ترجیح می دهد اذیتش نکند و بگذارد به حال خودش باشد.

تا اواخر بعد از ظهر، هیچ خبری از آرش نمی شود. آن ها هم از هتل بیرون نمی روند و منتظر می شوند تا آرش خبرشان کند.

حدود ساعت پنج، با صدای زنگ، رشته ی افکارش پاره می شود. از روی مبل بلند می شود و با قدم های بلند خودش را به در می رساند. آن را باز می کند و با آرش رو به رو می شود.

حرفی نمی زند که آرش سرش را بلند می کند و خیره به صورتش می گوید:

هنوز هم سر حرفت هستی؟

مصمم جواب را می دهد:

قرار نبود تصمیم من عوض بشه!

آرش سرش را تکان می دهد.

خیلی خب. برو اون طرف پیام تو بهت می گم باید چه کار کنی. ولی بردیا، هنوز هم دارم بهت می گم؛ این کارت دیوونگیه! اشتباهه محضه. من فقط دارم از سر رفاقت بهت کمک می کنم؛ وگرنه حتی اگه از شهرتِ خودت هم بگذریم، با این ماجراهایی که تو تعریف کردی، این کار فایده ای نداره.

بردیا از جلوی در کنار می رود و بی حوصله می گوید:

تو مگه فقط قرار نیست از سر رفاقت بهم بگی باید چه باید چه کار کنم؟ پس کاری به این چیزها نداشته باش!

آرش که می بیند بردیا تصمیمش را گرفته است و نمی خواهد از آن دست بردارد، به ناچار از کنارش می گذرد و داخل می رود. بردیا در را می بندد و می گوید:

باید چه کار کنم؟ چه جوری می تونیم بریم؟

آرش به سمتش می چرخد و با چهره ای که نارضایتی از آن می بارد، دستش را داخل جیب شلوارش فرو می برد و کاغذ تا شده ای را بیرون می کشد. آن را به سمت بردیا می گیرد و می گوید:

به این شماره زنگ بزن. تنها کمکی که از دست من برات بر میاد همینه. صاحب این شماره می تونه کمکت کنه.

بردیا کاغذ را از او می گیرد و بازش می کند که نگاهش به شماره ای ناشناس می افتد. چشمش را از کاغذ می گیرد و به آرش خیره می شود.

این کیه؟

گفتم که! کسی که می تونه بهت کمک کنه.

نگاه دیگر به شماره می اندازد و کاغذ را تا می کند. لبخندی روی لبش می نشاند و خطاب به آرش لب می زند:

خیلی مردی آرش! کاش بتونم جبران کنم.

آرش چند لحظه نگاهش می کند و بعد بدون هیچ حرفی می خواهد در را باز کند و بیرون برود که با حرفش مانع می شود.

_آرش...

به سمتش بر می گردد و سوالی نگاهش می کند.

_می تونی برام یه گوشی و سیم کارت گیر بیاری؟

آرش متعجب می شود و موشکافانه می پرسد:

_گوشی و سیم کارت خودت کجاست؟

شانه ای بالا می اندازد.

_شکست! چند هفته پیش اعصابم خورد بود زدمش به دیوار خورد شد. بعد از اون هم دیگه حوصله نداشتم برم بخرم.

پوزخندی گوشه ی لب آرش می نشیند.

_نه بابا! تو از این کارها هم بلدی؟

بردیا در پاسخ آرش، به لبخند کم رنگی اکتفا می کند .

آرش سرش را تکان می دهد و می گوید:

_خیلی خب باشه؛ تا شب برات میارم .

بردیا هم سریع سر تکان می دهد.

_باشه؛ همین جا صبر کن .

با سرعت به کتش که روی مبل است نزدیک می شود و آن را بر می دارد. کیفش را از داخل آن بیرون می کشد و دوباره روی مبل پرتش می کند. در حالی که کارت عابر بانکش را از داخل آن در می آورد به آرش نزدیک می شود. کارت را به سمتش می گیرد و می گوید:

_این بار و دیگه باید ببریش. رمزش هفتاد و دو سی و هفته .

آرش اخم می کند و دستش را به عقب هول می دهد.

_دست بردار بردیا! این کارها چیه!؟

به حرفش اعتنا نمی کند و با لحنی شوخ می گوید:

_بگیرش آرش. من گوشى گرون مى خوام ضرر مى کنی ها. بردیا راد که نمى تونه
گوشى ساده دست بگیره.

با حرفى که آرش مى زند، لبخند از روی لبش محو مى شود.

_چه عجب برای این یه مورد فکر موقعیت خودت و کردی! کاش برای چیزهای دیگه
هم فکر مى کردی.

کارت را از دستش بیرون مى کشد و با گفتنِ «فعلاً، خداحافظ» در را باز مى کند و
بیرون مى رود.

سعى مى کند به حرفِ آرش توجه نکند و سر هیچ و پوچ اعصاب خودش را به هم
نریزد .

به سمتِ مبل ها مى رود و در جای اولش مى نشیند .

ماه گل از ظهر خودش را در اتاق حبس و درش را قفل کرده است.

او هم هر چه قدر دلیل این کارش را پرسیده است، جوابش یک جمله بوده: «می خوام استراحت کنم.» وقتی چند بار این حرف را شنید، بی خیال شد و اجازه داد تنها باشد. می داند با سماجت فقط اعصاب خودش را به هم می ریزد.

کاغذ را باز می کند و بار دیگر نگاهی به شماره می اندازد. نگاهش به سمت تلفن می چرخد. از روی مبل بلند می شود و به طرف آن می رود. می خواهد تلفن را بردارد و شماره ای که روی کاغذ نوشته است را بگیرد، اما پشیمان می شود. بهتر است با شماره ی ثابت زنگزند. هر وقت آرش برایش گوشی آورد، با آن تماس می گیرد. کاغذ را کنار تلفن می گذارد و به سمت اتاق ماه گل می رود.

بعد از کمی دست دست، بالاخره چند تقه به در می زند. جوابی نمی شنود و مجبور می شود بگوید:

_ماه گل خوابی؟

باز هم صدایی نمی شنود. کمی نگران می شود. با تردید دستش را به سمت دستگیره در می برد تا ببیند ماه گل قفلش را باز کرده است یا نه. دستگیره را که به پایین متمایل می کند، در کمال تعجب، در باز می شود. در را به عقب هول می دهد و کامل بازش می کند.

اولین چیزی که می بیند، ماه گل است که روی تخت، زانوهایش را بغل کرده و بدون هیچ حرکتی نشسته است. با دیدنش خیالش راحت می شود. نفسی از سر آسودگی می کشد و به او نزدیک می شود.

چرا هر چه قدر صدات می کنم جواب نمی دی؟

ماه گل بدون این که حرکتی کند می گوید:

تو چرا نمی داری من یه ذره تو حال خودم باشم؟

اخم روی پیشانی اش می نشیند.

ماه گل از ظهر خودت و چپوندی توی این اتاق. الان ساعت پنجه! بعد می گی نمی دارم تو حال خودت باشی؟

ماه گل حرفی نمی زند و او سعی می کند عصبانیتش را کنترل کند. کنارش روی تخت می نشیند و خیره به صورتش لب می زند:

ماه گل مگه قول ندادی؟ مگه قرار نبود دیگه لج بازی نکنی؟

ماه گل کلافه به طرفش می چرخد.

قرار بود نپرسم عاشق چی یه دختر کور شدی و دیگه هم نگم برم گردونی و بهت اعتراض نکنم که من با این که بهت قولی هم ندادم، سر قولِ نداده ام وایستادم و دیگه این حرف ها رو نزدَم. الان هم لج بازی نکردم فقط گفتم دوست دارم تنها باشم .

بردیا با خشم می گوید:

ماه گل تو فقط دوست داری یه چیزی بگی تا اعصاب من و به هم بریزی .

این بار ماه گل هم عصبانی می شود و با غضب فریاد می زند:

مشکل تو اینه که می گی هیچ کس نباید باهات مخالفت کنه. هیچ کس نباید بهت بگه کارت اشتباهه. نمی خوای قبول کنی داری یه کارِ بچگونه انجام می دی. می گی همه باید به حرفم گوش بدن. هیچ کس نباید رو حرفم حرف بزنه ...

قطره اشکس سمج از گوشه ی چشمش سرازیر می شود و ادامه می دهد:

تو اگه ذره ای برای من ارزش قائل بودی، به حرفم گوش می کردی.

تا این حرف را می زند، نمی داند چه اتفاقی می افتد که محکم به جلو کشیده می شود و دست هایی دور کمرش حلقه می شوند. دوباره همان آرامش و همان بوی عطر دل

ربا. کمی مقاومت می کند و می خواهد خودش را عقب بکشد؛ اما زور بردیا آن قدر زیاد هست که نگذارد از او جدا شود.

بعد از چند ثانیه که سکوت سنگینی به اتاق حاکم می شود؛ بردیا با آرامش شروع به حرف زدن می کند.

— تو هم اگه برای من ارزش قائل بودی و ذره ای دوستم داشته باشی، می دونی نمی تونم به حرفت گوش بدم و برت گردونم پیش اون عوضی ها. چه طور همچین کاری رو از من می خوای ماه گل؟ چه طور؟

ماه گل با بغض می گوید:

— بردیا داری با دست های خودت زندگیت و خراب می کنی!

بردیا کمی او را به خودش می فشرد.

— اگه مشکل تو همینه و دلیل لج بازی هات هم به خاطر اینه که مبادا زندگی من خراب بشه، نگران نباش، خراب نمی شه. حتی اگه بشه هم تو رو داشتن به همه چیز می ارزه.

از شنیدن این حرف ها، ته دلش حس خوب و شیرینی جاری می شود. چشم هایش را می بندد و برای چند لحظه تمام دردهایش را از یاد می برد. احساس رهایی می کند. درست مانند کسی که بعد از سال ها اسارت، سرانجام فارغ می شود.

بعد از چند دقیقه، بردیا آرام او را از خودش جدا می کند. صورتش را با دست هایش قاب می کند و اشک های روی گونه اش را پاک می کند.

_دیگه نبینم گریه کنی. خب؟

لبخندی گوشه ی لبش می نشاند و ادامه می دهد:

_بخند... یه ذره بخند، می خوام بدونم خنده چه قدر بهت میاد.

ماه گل با لب های لرزان می گوید:

_به چی زندگیم بخندم؟

بردیا بدون این که خودش اراده کند، انگشت شصتش را روی لبش می کشد و می گوید:

_به خاطر من بخند.

ماه گل با حس کردن انگشت بردیا روی لب هایش، خودش را عقب می کشد و کاری می کند دستش را از دور صورتش بردارد. می داند نباید از حد بگذرد و بیش از اندازه به بردیا نزدیک شود. مخصوصاً این که هر دویشان تنها هم هستند.

انگار بردیا ذهنش را می خواند که می گوید:

– نترس ماه گل! اون قدر بی عرضه نیستم که نتونم چند دقیقه خودم و کنترل کنم.
اون قدر هم عوضی نیستم که بهت دست درازی کنم.

ماه گل سرش را به زیر می اندازد و آرام می گوید:
– از تو مطمئنم. از خودم نیستم.

بردیا با شنیدن این حرف لبخند دندان نمایی می زند و متعجب می گوید:
– چی؟! چی داری می گی ماه گل!؟

ماه گل هم لبخند کم رنگی می زند.
– همون که شنیدی.

بردیا با دیدن لبخندش می گوید:

_دیدی می تونی بخندی .

ماه گل که حرفش را می شنود، لبخندش را جمع می کند و بردیا با دلخوری می گوید:

_این حرف و نزدم که باز هم همون چهره اخمو رو به خودت بگیری.

ماه گل سرش را بلند می کند و دوباره لبخند می زند.

_بیا خندیدم. حالا می شه بری بیرون؟

بردیا با سماجت می گوید:

_خب آخه فقط یه لبخند که بست نیست. باید زیاد بخندی تا سیر شم. بعد می رم

بیرون.

ماه گل شانه ای بالا می اندازد.

_من از این بیش تر نمی تونم بخندم.

بردیا متفکرانه به او خیره می شود.

—من نمی دونم؛ باید بتونی!

ماه گل سعی می کند بحث را عوض کند.

—باز هم باید میاری! می گی حرف اول و آخر حرف خودمه.

بردیا خیره به صورت ماه گل با لبخند می گوید:

—آره باید میارم. باید بخندی!

ماه گل کلافه می گوید:

—بردیا...

—جان بردیا؟

ماه گل که حرف بردیا را می شنود، خجالت زده سرش را به زیر می اندازد و سعی می

کند خنده ی روی لبش را پنهان کند.

—خب خنده ام نمیاد؛ نمی تونم بخندم.

بردیا خیره به لب هایش که کمی کش آمده اند می گوید:
_چرا خنده ات میاد؛ ولی انگار خودت خنده رو برای خودت قدغن کردی.

ماه گل سرش را تکان می دهد و به زیر می اندازد. دوباره بغض صدایش را غمگین می سازد.

_آره تو راست می گی! خودم خنده رو برای خودم قدغن کردم. این کار و کردم چون تا می خوام بخندم، یاد مشکلات و بدبختی هام می افتم و با خودم می گم من برای چی باید بخندم؟

بردیا با صدایی که آرامش و اطمینان خاطر خاصی در آن مشهود است می گوید:

_ماه گل هیچ وقت تنهات نمی دارم. قول می دم!

ماه گل حرفی نمی زند؛ اما حرف بردیا باعث می شود برای اولین بار احساس کند یک نفر در دنیا وجود دارد که مراقبش است و می تواند تکیه گاهش باشد. خوب می داند فکر کردن به بردیا هم اشتباه است چه برسد به تکیه کردن به او؛ اما چه کند که نمی تواند حریف احساساتش شود!

بردیا نگاهش را از او می گیرد و از روی تخت بلند می شود.

بلند شو بریم بیرون. از نشستن خسته نشدی؟ من اون بیرون از تنهایی مُردم.

ماه گل ناگزیر، چون می داند بردیا در سماجت نفر دوم ندارد، بی خیال مخالفت می شود و از روی تخت بلند می شود. بعد از کمی جست و جو کفش هایش را کنار تخت پیدا می کند و می پوشد. صاف می ایستد و می گوید:
_باشه میام.

بردیا نزدیکش می شود و دستش را می گیرد. او را کمی به سمت جلو می کشد و می گوید:

_از این طرف بیا.

حرفی نمی زند و به همراهش از اتاق خارج می شود.

تا شب هردوی شان، گاهی با هم بحث و گاهی درد و دل می کنند. ماه گل از زندگی اش و روزهای سختی که کنار نامادری و پدرش گذرانده است می گوید. از این که اجازه ندادند درس بخواند و گفتند یک دختر نابینا به هیچ جا نمی تواند برسد. حرف هایش آن قدر غمگین هستند که هر دلی را به لرزه در می آورند. هر چه قدر در موردِ اتفاق هایی که به تازگی افتاده و روزهای بدی که گذرانده است، حرف می زنند، ماه گل

حالش بدتر می شود و در آخر هم با گریه به اتاقش می رود. دلش می خواهد آرامش کند؛ اما می ترسد ماه گل، چندان نزدیکی میان شان را دوست نداشته باشد. وقتی خودش را به جای او می گذارد، بیش تر از چند دقیقه نمی تواند شرایطش را تحمل کند. نمی داند این دختر، با این همه مشکل و سختی چه طور کنار آمده و دیوانه نشده است؟!

حدود ساعت هشت شب، آرش برایش گوشی و سیم کارتی گفته است را می آورد. آن طور که می گوید سیم کارت به اسم خودش است. آن ها را از او تحویل می گیرد و در را می بندد.

به سمت مبل ها می رود و می نشیند .

سیم کارت را روی گوشی ای که به نظر گران قیمت می رسد می اندازد و روشنش می کند.

از روی مبل بلند می شود و به تلفن نزدیک می شود. کاغذ کنارش را بر می دارد و شماره ی رویش را نگاه می کند.

شماره را با گوشی می گیرد و آن را به گوشش نزدیک می کند. بعد از چند بوق، صدای خش دار مردی در گوشش می پیچد.

_بله؟

نمی داند باید چه طور شروع کند و بگوید برای چه زنگ زده است.

_سلام؛ من...

مرد حرفش را قطع می کند؛

_می دونم برای چی زنگ زدی! ساعت دوازده شب، بیا این آدرسی که بهت می گم...

آدرس جایی که به نظر جایی دور افتاده باشد را به او می دهد و بدون معطلی تلفن را قطع می کند.

مات و مبهوت از حرکت آن مرد ناشناس، گوشی را از گوشش جدا می کند و به صفحه اش خیره می شود. چرا این کار را کرد؟!

بی خیال، نگاهی به ساعت می اندازد که می بیند ساعت "نه و نیم" است. تا این آدرس چه قدر راه است؟ فکر نکند زیاد دور باشد. ساعت ده راه می افتند.

گوشی را کنار تلفن می گذارد به سمت اتاق ماه گل می رود. بعد از تقه ی کوتاهی به آن، بازش می کند و داخل می شود. به سمت ماه گل می رود که می بیند خواب است. خم می شود و آرام موهای روی صورتش را کنار می زند.

_ماه گل، ماه گل بیدار شو!

ماه گل که صدایش را می شنود، آرام لای چشم هایش را باز می کند.

لبخند کم رنگی می زند و می گوید:

_بلند شو باید بریم.

ماه گل با تن صدای پایین می پرسد:

_کجا بریم؟

بکنار تخت می نشیند.

_قرار نبود تا آخرش که این جا بمونیم. بهت گفتم که!

ماه گل با شنیدن این حرف، به یک آن در جایش می نشیند و وحشت زده می گوید:

_چی؟! یعنی تو واقعاً می خوای من و ببری خارج؟! عقلت و از دست دادی!؟

بردیا کلافه نچی می کند.

_ماه گل خودت و به اون راه نزن! ما از اول هم قرار نبود این جا بمونیم .

ماه گل عاجزانه می گوید:

_ای خدا... من از دستِ تو چه کار کنم بردیا؟ چرا این قدر بچگونه فکر می کنی؟

بردیا نگاهی به ماه گل که تاپ قرمزی به تن دارد می اندازد و نگاهش روی شانه های کشیده اش قفل می شود. با لحن معنا داری می گوید:

_بی خیالِ این حرف ها شو! لباس هات و بپوش.

ماه گل با شنیدنِ این حرف، تازه یادش می افتد به جز یک تاپ چیزی تنش نیست و قبل از خواب مانتو اش را در آورده است. سریع با دست بازوهایش را می پوشاند و با حرص می گوید:

_برو بیرون!

بردیا با لبخندِ مودیانهِ ای، از روی تخت بلند می شود و بدونِ این که ماه گل نگاه کند می گوید:

_هر وقت حاضر شدی بیا بیرون.

به سمتِ در می رود و از اتاق خارج می شود.

مستقیم به سمتِ اتاقِ دیگر می رود و واردش می شود. به ساک مشکی رنگش نزدیک می شود و درش را باز می کند.

سریع یک تیشرت مشکی رنگ به همراه یک شلوار کتان کرمی از داخلش بیرون می کشد و آن ها را می پوشد. جلوی آینه می ایستد و کمی موهایش را مرتب می کند. بعد از این که کارش تمام می شود، تمام وسایل هایش را جمع می کند و به داخل ساک بر می گرداند. ساک را بر می دارد و از اتاق خارج می شود. به سمتِ کتشی که روی مبل است می رود. ساک را روی زمین می گذارد و سریع کت را می پوشد. با تمام شدنِ کارش، درِ اتاقی که ماه گل در آن است باز می شود و بیرون می آید.

به سمتش می رود و می گوید:

_دستت و بده کمکت کنم.

ماه گل که گویا از او دلخور است، بدونِ این که دستش را بالا بیاورد می گوید:

_لازم نیست؛ خودم می تونم.

بردیا پوفی می کند و دست هایش را داخل جیب شلوارش می گذارد.

_خیلی کله شقی ماه گل! خدا بهم رحم کنه. چه طور می تونم باهات سر کنم؟

ماه گل به حرفش توجه ایی نمی کند و بی تفاوت می گوید:

مجبور نیستی باهام سر کنی.

بردیا لبخند معناداری می زند و کمی به سمتش خم می شود.

با اعصاب من بازی نکن ماه گل! یادته بهت گفتم می تونم خودم و کنترل کنم؟ اگه اعصابم و به هم بریزی نمی تونم ها.

ترس در صورت ماه گل ظاهر می شود. تا می خواهد خودش را عقب بکشد، دست هایش را محکم دور کمرش حلقه می کند.

می داند با این کار، هراس ماه گل از او بیش تر می شود؛ اما بد نیست کمی هم از او بترسد تا این لج بازی ها را کنار بگذارد.

صورتش را به صورتش نزدیک می کند. در حدی که فاصله ی میان صورت شان به چند سانت می رسد. می خواهد فاصله را تمام کند که ماه گل با التماس و ترس می گوید:

بردیا، تو رو خدا برو اون ور. دیوونه بازی در نیار! باشه؛ باشه باهات میام .

این حرف را که می شنود، لبخند کم رنگی روی لبش می نشیند.

با همان لبخند، بوسه ی آرامی روی گونه اش می زند و از او دور می شود.

_خیلی خب. حالا دستت و بده تا بریم.

ماه گل عصایش را دستش جا به جا می کند. با گونه هایی که از خجالت به سرخی می زنند، دست راستش را بالا می آورد و او هم آن را می گیرد. بعد از برداشتن ساک و تلفنش، سرش را در در اطراف می چرخاند و رو به ماه گل می گوید:
_اگه چیزی رو یادت نرفته، بریم.

ماه گل سرش را به چپ و راست تکان می دهد.
_نه؛ من که چیزی نداشتم.

حرفش را که می شنود، حرفی نمی زند و با هم به سمتِ در می روند. از واحدِ هتل خارج می شوند و می خواهد ماه گل را به سمتِ آسانسور ببرد که یادش می افتد این ساعت از شب، به احتمال زیاد، لابی هتل شلوغ است. کلافه «لعنتی» آرامی می گوید و گوشی اش را از جیب کتش در می آورد. سریع شماره ی آرش را که از قبل روی آن ذخیره شده می گیرد و تلفن را به گوشش نزدیک می کند. بعد از چند بوق جواب می دهد:

_بله؟

بی مقدمه می گوید:

ـ الو آرش، لابی شلوغه؟ من و گل می خوام بریم.

آرش بعد از کمی مکث می گوید:

ـ می خوام کجا برین؟ آره این جا شلوغه! صبر کن الان میام بالا.

تا می خواهد حرفی بزند، آرش تلفن را قطع می کند و بعد از چند دقیقه، درِ آسانسور

باز می شود و از آن بیرون می آید.

به آن ها نزدیک می شود و می گوید:

ـ کجا می خوام برین؟ مگه به اون شماره زنگ زدی گفت الان برین؟

بردیا سرش را تکان می دهد.

ـ آره؛ یه آدرس داد گفت تا ساعت دوازده اون جا باشیم.

آرش به ناچار نگاهی به اطراف می اندازد و به ته سالن اشاره می کند.

ـ خیلی خب؛ بیاین از یه جای دیگه ببرم تون بیرون. لابی پُره. این جا هم محل رفت و

آمده. نباید می موندین.

به همراه آرش، با هزار و یک بدبختی، از درِ پُشتیِ هتل که به خیابانی خلوت منتهی می شود، خارج می شوند. سوییچ ماشین را به آرش می دهد و تا ماشین را برایش بیاورد و او هم همین کار را می کند.

بعد از خداحافظی از آرش که هنوز هم مخالفت از چهره اش می بارد، سوار ماشین می شوند و بدونِ معطلی، به سمتِ آدرسی که آن مرد داده بود، شروع به رانندگی می کند. به گفته ی آرش، آدرس در یک بیابان، در نزدیکی مرز است و تا آن جا حدود یک ساعت و نیم راه است.

تا زمانی که به آن جا می رسند، ماه گل بارها و بارها این جمله را تکرار می کند که « بردیا بیا برگردیم؛ هنوز هم دیر نشده. این کار اشتباهه. دیوونگیه. باور کن!» و حرف های او نه تنها از رفتن منصرفش نمی کند، بلکه بیش تر به او اطمینان می دهد. در آخر هم ماه گل کاملاً از این که می تواند بردیا را از تصمیمش برگرداند نا امید می شود و سکوت می کند.

این سومین باری است که با ترس و دلهره، به شاهین گزارش دروغ و ساختگی می دهد.

خوب می داند اگر بفهمد دو روز است که به او دروغ می گوید و داستان سر هم می کند، بدون معطلی کلکش را می کند.

کاش همان دو روز پیش که گفت به دنبال سام و ماه گل برود تا ببیند راست گفته اند و برای تفریح به ویلا می روند، وقتی دید سام، ماه گل را به بردیا می دهد و خودش تنها به ویلا می رود، همه چیز را به شاهین می گفت و فریب احساساتش را نمی خورد. البته قبل از آن هم می دانست که سام قرار است ماه گل را به بردیا بدهد. حیف که کار از کار گذشته است و اگر الان حقیقت را به شاهین بگوید، قطعاً نه تنها او را می کشد، بلکه می دهد تکه تکه اش هم کنند.

نفس عمیقی می کشد تا کمی استرسش کم شود. دستش را به سمت در می برد و تقه ای به آن می زند. بعد از چند ثانیه صدای جدی شاهین را می شنود.

بیا تو!

حتی لحن حرف زدنش هم مو به تن آدم راست می کند. در را باز می کند و وارد اتاق می شود.

شاهین پشت میز کار بزرگش نشسته است و با عینک ظریف روی چشمش، مشغول بررسی کاغذها و پرونده جلوی دستش است.

با دیدن او خودکار را روی کاغذها پرت می کند. عینکش را بر می دارد و به صندلی تکیه می دهد. به او خیره می شود و می شود و می پرسد:

_خب؟ بگو ببینم امروز چه خبرهایی داریم؟

کمی جلو می رود. سعی می کند استرسش را مخفی کند. می داند بالاخره شاهین می فهمد همه ی این حرف ها و گزارش ها دروغ است؛ اما چاره ای ندارد.

_هیچی آقا. امروز هم توی ویلا موندن. فقط صبح سام رفت و یه سری خرت و پرت خرید و برگشت .

شاهین سرش را تکان می دهد.

_خوبه! حرکت مشکوکی یا رفت و آمدی ندیدی؟ سام اون قدرها هم که فکر می کنیم احمق نیست. بدجور کله اش برای دردسر درد می کنه. به عاقبت کارهاش فکر نمی کنه؛ ولی اون قدر بلده که یه کارهایی؛ اگر چه احمقانه، بکنه و سنگ جلو پای آدم بندازه.

افشین با تمام توانی که دارد سعی می کند آرامشش را حفظ کند.

_نه آقا؛ همه چیز خوبه! فکر نکنم چیز خطرناکی باشه.

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

مائده گفت ماه گل خانم با خدمت کارها بحثش شده، به احتمال زیاد آقا سام برای این که چند روز از اون ها دور نگهش داره بردتش اون جا.

شاهین چند ثانیه در فکر فرو می رود. هر وقت این گونه فکر می کند، یعنی دارد نقشه می کشد و فکرهای عجیب و غریب در ذهنش است.

یک هو از جایش بلند می شود و پالتو اش را از پشت صندلی اش بر می دارد. آن را می پوشد و بعد از برداشتن عصایش می گوید:

بد نیست یه سر بهشون بزنیم .

حرفش چون سطل آبی سرد روی بدنش ریخته می شود. جوری که لرزه به جانش می افتد و قلبش با شدت ضربان می گیرد. با صدایی که کمی ترس در آن پیدا است می گوید:

برای چی آقا؟

شاهین با تعجب و خشم به او خیره می شود.

نیازی نمی بینم برای تو دلیل بیارم.

حرفش را که می شنود، به خودش می آید و نگاه از چهره اش می گیرد. فراموش کرده بود او حق پرسیدن چیزی ندارد. آرام می گوید:

_ببخشید آقا.

باید چه کار کند؟ به آن جا بروند که شاهین همه چیز را می فهمد. چه بهانه ای بیاورد؟ با این وضعیت اگر بخواهد زیاد حرف بزند چنان صدایش می لرزد که شاهین در کسری از ثانیه می فهمد کاسه ای زیر نیم کاسه است. اما خب چه کار کند؟ به آن جا بروند و ببیند ماه گل نیست، کارش تمام است .

نمی داند چه اتفاقی می افتد و چگونه شاهین نزدیکش می شود و رخ در رخس می ایستد.

_حالت خوبه؟

سریع سر تکان می دهد.

_بله آقا .

شاهین مشکوک کمی چشم هایش را ریز می کند و با لحنی پُر معنا و ترسناک می گوید:

_پس از جلوی در برو کنار!

تا حرف شاهین را می شنود، کنار می رود و می گوید:

ببخشید آقا. بفرمایید.

شاهین نگاه از چهره اش می گیرد و کمی به در نزدیک می شود. همین که نزدیک می شود، در را برایش باز می کند تا بیرون برود.

می داند اگر حرفی بزند و بخواهد مانع رفتنش شود، وضعیت خراب تر می شود.

حالا چه کار کند؟ کارش تمام است. محال است شاهین ذره ای به او رحم کند. مخصوصاً با این همه گزارش دروغی که در این دو روز به او داده است. شاهین بیرون می رود. او هم پشت سرش از اتاق خارج می شود و در را می بندد.

برای اولین بار در طول عمرش زانوهایش می لرزند و از ترس، نوک انگشت هایش یخ کرده اند.

چه کسی باور می کند افشینی که بی رحمانه ترین کارها را کرده است، این همه ترس و اضطراب به جانش افتاده است؟ کاش همان ته مانده ی احساس هم در وجودش می مُرد تا دلش به حال آن دختر نمی سوخت.

نمی داند چگونه از عمارت خارج می شوند و به ماشین می رسند و وقت این می رسد که در ماشین را برای شاهین باز کند. با دست های لرزان، در را برایش باز می کند و کنار می ایستد.

شاهین بدون هیچ حرفی سوار می شود و او در را می بندد.

خدایا چه کار کند؟ چه کار کند تا به آن جا نروند؟ می دانست شاهین دیر یا زود می فهمد به او دروغ گفته است، اما نمی داند چرا با این که این را هم می دانست، باز هم نادانی کرد. سام بچگی کرد، او چرا به این بچگی دامن زد؟

سوار می شود. مضطرب ماشین را روشن می کند و راه می افتد. همین که از عمارت بیرون می روند، چند ماشین دنبال شان راه می افتد. عجیب نیست. شاهین همیشه، هر جا که می رود، دو ماشین بادیگاردش هستند. لحظه ها مانند برق و باد می گذرند و او هیچ کاری از دستش بر نمی آید. می داند قرار است چه بلایی سرش بیاید. عاقبت کسی که دروغ بگوید و خیانت کند، چیزی جز مرگ نیست.

بعد از حدود دو ساعت، به ویلای مورد نظرشان می رسند. ویلا در یک روستا، در نزدیکی های شمال است. در این مدت هر چه قدر به دنبال راهی گشت تا بتواند به سام اطلاع دهد، نشد که نشد .

قلبش از شدت اضطراب محکم به قفسه ی سینه اش می کوبد و پی در پی عرق های سرد روی پیشانی اش می نشیند.

پشت در ویلا نگه می دارد و بوق می زند. با دست عرق روی پیشانی اش را پاک می کند. کاش راهی وجود داشت تا می توانست به سام بگوید این در لعنتی را باز نکند. اما حیف که برای پیدا کردن راه دیگر دیر شده است.

در کوچک کنار ورودی بزرگ ماشین باز می شود و سام از آن بیرون می آید.

سام! چرا؟ چرا حداقل اول از آیفون نگاه نکرد تا ببیند چه کسی پشت در است؟! دست و پایش را گم می کند. گویا به دنبال راهی می گردد تا دوباره به داخل برگردد؛ اما دیگر کار از کار گذشته است. با همان چهره ی مضطرب به سمت شان می آید و شاهین می گوید:

پنجره رو بده پایین.

انگشت یخ کرده اش را روی دکمه کنارش می فشرد و پنجره ی سمتِ کمک راننده باز می شود. شاهین که روی صندلی عقب نشسته است، خطاب به سام با خنده ی مرموزی می گوید:

–چی شده سام؟ چرا ماتت برده پسر؟ در و برامون باز کن.

سام آب دهانش را قورت می دهد و هاج و واج سر تکان می دهد. پدرش این جا چه کار می کند؟! آن قدر شوک زده شده است که زبان در دهانش نمی چرخد. حالا چه کار کند؟ بگوید ماه گل کجاست؟

با نهایت توان، پاهایش را به دنبال خودش می کشاند و به سمتِ در بر می گردد.

داخل می رود و کمی آن طرف تر، در بزرگ را باز می کند و کنار می ایستد.

منتظر این اتفاق بود. می دانست پدرش بالاخره می فهمد ماه گل را فراری داده است؛ اما نمی دانست موعودش کی است.

ماشینی که پدرش و افشین در آن هستند، به همراه دو ماشینِ دیگر وارد حیاط می شود. افشین و سه نفری که در آن دو ماشین هستند، پیاده می شوند. افشین در را برای پدرش باز می کند و او پیاده می شود.

به سمت شان می رود و سعی می کند کمی خونسرد باشد. لبخند کم رنگی می زند و متعجب می گوید:

—چی شده بابا؟ چه طور شده اومدی این جا؟

پدرش متقابلاً همان لبخندِ همیشگی مشکوکش را بر لب می نشاند.

—اومدم بهتون سر بزنم. چرا بر نمی گردین؟! مگه اون جا خدمت کارها بد به زنت می رسن؟

با شنیدنِ این حرف، ناخودآگاه یاد شبی که او و مادرش به پیش شان آمدند و ماه گل حالش بد شد می افتد. آن موقع هم به بهانه ی سر زدن آمده بود.

دندان هایش را به هم می فشرد و سرش را کمی به راست و چپ تکان می دهد.
—کسی با ماه گل بد نبوده.

پدرش چند لحظه به او خیره می شود و بعد به سمت ورودی ویلا می رود.

مضطرب چشمش را روی افشین می چرخاند و او مایوس و غمگین نگاهش می کند.

با قدم های لرزان دنبال پدرش می رود و پشت سرش وارد ویلا می شود.

پدرش حال تقریباً کوچک ویلا را از نظر می گذراند و به سمت مبل ها می رود.

_ماه گل و نمی بینم؛ کجاست؟

وقت تلف کردن هیچ فایده ای ندارد. اتفاقی که بالاخره می افتد، زودتر بیفتد بهتر است. با این که قبل از فرستادن ماه گل با بردیا، تک تک این لحظه ها را تصور می کرد و می دانست بالاخره اتفاق می افتند؛ اما ذره ای از کارش و نجات دادن ماه گل از چنگ این هیولا، پشیمان نیست. هر چند این دو روز مانند زهر به او گذشته است و از تصور این که ماه گل کنار بردیا است، قلب زخمی و خسته اش بدتر داغان شده؛ اما باز هم فکر می کند کارش اشتباه نبوده است.

سرش را بلند می کند. می کوشد صدایش نلرزد و مانند مرد حرفش را بزند. چند قدم جلو می رود و به پدرش نزدیک می شود.

_ماه گل نیست! رفته. خودم فرستادمش بره.

بر خلاف انتظارش، پدرش ذره ای جا نمی خورد. همین آرامشش بدتر از همه چیز او را می ترساند.

به سمتش بر می گردد و کاملاً عادی ابرو بالا می اندازد.

_کجا فرستادیش؟ پیش خانواده اش؟ آره کار درستی کردی؛ بد نبود بود بعد این همه مدت یه سر بهشون بزنه.

سام پوزخندی می زند. حوصله ی این کارها و حاشا کردن های پدرش را ندارد.
_نه! از دست تو خلاصش کردم.

این بار کمی تعجب و البته کمی هم ترس در ته چهره ی پدرش نمایان می شود؛ اما
آن را بروز نمی دهد و کاملاً ریلکس می گوید:
_من؟! چرا من؟ مگه من با اون چه کار کردم؟

کلافه اخم می کند و بی حوصله می گوید:

_بست کن بابا... تو رو خدا بست کن! من می دونم تو از همون اول به خاطر من نبود
که خودت و به آب و آتیش می زدی. خودت هم خوب این موضوع رو می دونی. می
خواستی چه بلایی سر ماه گل بیاری بابا؟ اون دارو چیه که به چشم هاش تزریق
کردین؟ من خودم دیدم. اون شب توی اون مهمونی به اصطلاح تولد، همه چیز و دیدم.
اون دارو چیه؟ چه بلایی سرش آوردین؟ فرستادمش بره تا دیگه از این بیش تر بازیچه
تون نشه. هر کوفت و زهرماری که بود، دیگه نداشتمش روش امتحانش کنین. بابا ماه گل
یه آدمه. موش آزمایشگاهی تون نیست که هر دارویی رو بخواین روش امتحان کنین .

این بار شاهین واقعاً جا می خورد و بیش تر جا خوردنش هم از این بابت است که سام می گوید آن شب دیده است چیزی به چشم ماه گل تزریق می کنند. البته تا الان هم از شنیدن حرف های سام، حیرت و شوک، همه ی وجودش را در بر گرفته است؛ اما سعی کرده آن را نشان ندهد.

پوزخندی می زند و به سام نزدیک می شود.

_احمق! واقعاً فکر کردی نجاتش دادی!؟

سری از روی تاسف تکان می دهد.

_با دست های خودت گورش و کندی. می میره بدبخت! کجا فرستادیش؟

عصبانیت تمام وجودش را احاطه می کند. با فک منقبض شده می گوید:

_مگه مهمه کجا فرستادمش؟ یه جایی که خودم هم نمی دونم کجاست. می خواستم

ندونم کجاست که هر بلایی سرم آوردی تا از زیر زبونم حرف بکشی، جوابی نداشته باشم. خیلی وقته که فرستادمش. دو روزه... شاهین خان دو روزه! این بار با تمام زرنگ بودند بعد از دو روز داری می فهمی ماه گل نیست و فراریش دادم.

با تمام شدن حرفش، صبر شاهین هم تمام می شود و با صدای بلند فریاد می زند:

_افشین!

چند لحظه بیش تر نمی گذرد که افشین با چهره ی هراسان، جلوی درِ ورودی ظاهر می شود. با صدای لرزان می پرسد:

_جانم آقا؟

شاهین ولوم صدایش را پایین می آورد و می گوید:

_بیا تو!

افشین با پاهای لرزان، از در می گذرد و وارد ویلا می شود. کمی که نزدیک می شود، شاهین به سمتش می رود و دوباره بر کلامش تسلط پیدا می کند. عادت ندارد دست پاچه شود و استرسش را روی چهره نشان دهد.

_تو که گفתי این ها از خونه بیرون نرفتن، پس سام چی می گه؟

افشین کمی به عقب می رود.

_شرمنده آقا. تو رو خدا ببخشید؛ غلط کردم.

دندان هایش را به هم می فشرد و می گوید:

—دروغ گفتی؟

صدایش را بالا می برد.

—چرا احمق؟!

تا افشین می خواهد حرفی بزند، سام به آن ها نزدیک می شود و می گوید:

—من ازش خواستم! من بهش گفتم حق نداره بگه ماه گل پیشم نیست.

شاهین که تا حدودی از کوره در رفته است و نمی تواند خودش را کنترل کند، به

سمتِ سام بر می گردد و فریاد می زند:

—تو غلط کردی! احمق تو اون و نجات ندادی؛ با دست های خودت گورش و کندی.

اون می میره.

سام نفرت انگیز پدرش را نگاه می کند.

—حتی اگه بمیره بهتر از اینه که زیر دست های کثیف تو و دار و دسته ات جون بده!

اون دارو چیه؟ به جای گیر دادن به افشین بدبخت، جواب من و بده. داری با خودت چه

کار می کنی بابا؟ بست نیست این همه پول و ثروت و قدرت؟! تا کجا می خواهی حرص بزنی؟ به من نگاه کن! تو حتی به پسر خودت هم رحم نکردی.

شاهین قهقهه ای سر می دهد و با عصایش سام را کمی به عقب هول می دهد.

ببند دهننت و بدبخت! توئه جوجه من و نصیحت می کنی؟

سام تن صدایش را پایین می آورد و سعی می کند آرام باشد.

بابا به خاطر خدا، بیا و یه بار خوب باش. یه بار این همه بدی رو بذار کنار. فقط یه بار!

شاهین بدون توجه به او بر می گردد و آن دونفری که همراه او و افشین بوده اند را صدا می کند.

جلوی در که می رسند، به افشین اشاره می کند و می گوید:

این احمق و با خودتون ببرین و اون قدر بزنیدش تا صدای سگ بده و به غلط کردن بیفته. تا بفهمه دروغ گفتن به شاهین یعنی چی... نمی خوام بمیره باید اون قدر عذاب بکشه که آرزوی مرگ و بکنه!

با ناباوری به هم نگاه می کنند و یک نفرشان می گوید:

–چی آقا؟! افشین و؟!–

شاهین فریاد می زند:

–مگه نشنیدین چی گفتم؟–

تا این حرف ها را می شنوند، با ترس سر تکان می دهند و وارد ویلا می شوند. سریع دست های افشین را می گیرند و او هم بدون هیچ مقاومتی همراه شان می رود. می خواهند از در بیرون بروند که سام می گوید:

–افشین هیچ جا نمی ره؛ ولش کنین!

شاهین به سمتش بر می گردد و با چشم های به خون نشسته می گوید:

–ببند دهن کثیف و وگرنه می گم تو رو هم باهات ببرن. حیف که خودم باهات کار دارم.

به سمت آن ها بر می گردد و می گوید:

–چرا معطلین؟ ببرینش!

تا حرفِ شاهین را می شنوند، افشین را از ویلا بیرون می برند.
بیرون که می روند، شاهین بر می گردد و به پسرش خیره می شود.
می خواهد حرفی بزند که سام می گوید:
_بابا افشین و ول کن. تو رو خدا. اون بدبخت فقط به خاطر من بهت دروغ گفته.

شاهین فریاد می زند:

_غلط کرده به خاطر تو به من دروغ گفته.

سام که می بیند پافشاری برای رهایی افشین فایده ای ندارد، بی خیال می شود و
کلافه می گوید:

_باشه، ولش نکن. بگو اون چی بود به چشم های ماه گل تزریق می کردین؟

شاهین سر تکان می دهد.

_می خوای بدونی؟

سام هم سرش را تکان می دهد.

—اگه بخوام بدونم، می گی؟

شاهین به سمتِ مبلِ ها می رود و می نشیند.

—می گم؛ ولی قبلش باید بهم بگی اون دختر کجاست؟ چه کارش کردی؟

سام به او نزدیک می شود.

—من نمی دونم کجاست.

شاهین به مبل تکیه می دهد و عصایش را در دستش می فشرد.

—اون قدر احمق نیستم که این حرفت و باور کنم.

سام روی مبل رو به رویش می نشیند.

—می خوای باور کن؛ می خوای نکن! من نمی دونم کجاست.

شاهین که از دستِ حرف های سام خسته شده است می گوید:

_سام، اون می میره. اگه فکر کردی با این کار می شی آدمِ خوبِ قصه، اشتباه کردی!
اگه اون دارو یه روز دیرتر از موعود به چشمش تزریق بشه، مغزش می پوکه. پس مثل
آدم بگو کجاست، چون به نفعته.

بغض به گلویش چنگ می زند.

_مگه اون دارو چیه؟ بابا اون دارو رو از کجا آوردین؟ اصلاً چیه؟

شاهین اخم می کند و با عصبانیت می گوید:

_خیلی خب! بهت می گم. ولی مطمئن باش بعدش خودت با زبونِ خودت می گی اون
دختر کجاست؛ چون می فهمی جونش چه قدر در خطرِه!

چند لحظه مکث می کند و وقتی سام حرفی نمی زند، شروع به صحبت می کند:

_چند ماه پیش یه نفر اومد شرکت. گفت یه طرح تو ذهنشه. دانشجویِ فوق تخصص
چشم پزشکی بود. دنبال یه اسپانسر می گشت تا هزینه خیلی زیادی که پروژه ی
پیچیده اش می خواد رو قبول کنه. گفت به خیلی از شرکت ها سر زده و هزار جا رفته
تا ازش حمایت کنن، اما چون احتمالِ جواب دادنِ ایده اش کم بوده و هزینه اش هم
خیلی بالا، کسی کمکش نمی کرده و به هر دری که می زده جواب نمی داده تا این که
بالاخره شرکت ما رو پیدا کرده و شنیده خیلی ثروتمنده و راحت می تونه اسپانسرش

بشه. ما کمکش کردیم و تمام طرحش و ازش گرفتیم. طرحش یه دارو بود؛ دارویی که کسایی که مادرزاد کور به دنیا نیومدن و یه اتفاق باعث کور شدن شون شده رو خوب می کنه. البته احتمال نتیجه گیری خیلی کم بود و یا طرف و می گشت، یا چشم هاش و خوب می کرد. ولی به هر حال ما قبولش کردیم. ایده رو ازش گرفتیم و گفتیم خودمون انجامش هم می دیم، اگه جواب داد خبرش می کنیم تا بره برای ثبت ملی. بهش دروغ نگفتیم؛ اما قرار نبود اون دارو بره برای ثبت ملی. با یه شرکت خارجی قرار داد بستیم که اگه جواب داد، با یه قیمت خیلی بالا اون ایده و دارو رو بهشون می فروشیم و به اسم اون ها ثبتش می کنیم. از این طرف هم به این یارو می گیم ایده ات اصلاً جواب نداده! پروژه خیلی بزرگی بود؛ اگه جواب می داد توی دنیا غوغا می کرد. داشتیم دنبال یه نفر با این ویژگی ها می گشتیم. کسی که کور باشه و تو بچگی یه اتفاق این بلارو سرش آورده باشه. شانس بهمون رو کرد و تو عاشق و دل خسته یه دختر که همون چیزی که ما می خواستیم بود، شدی. اون دارو چهار مرحله داره، سه تاش انجام شده، اگه مرحله بعدش که چند روز دیگه اس، یه روز دیرتر انجام بشه، اون دختر حالش بد می شه؛ حالا میل با خودِ احمقته. می خوای حالش بد بشه و بمیره، یا می گی کجاست؟

سام با شنیدن حرف های پدرش، مغزش سوت می کشد. می دانست نقشه هایش باید هم به این سادگی ها نباشد، اما نه تا این اندازه.

سرش را با تاسف تکان می دهد و با افسوس می گوید؛

_می دونستم عوضی ای، ولی نه در این حد! پس همه اون کارها و نقشه هات هم به خاطر دور کردنِ بردیا از ماه گل بود. چون داشت مانع تون می شد.

چند لحظه مکث می کند و سرتا پای پدرش را از نظر می گذراند.

_تو کی ای؟ من چه طور پسرِ تو ام؟!!

از جایش بلند می شود و دست هایش را محکم به صورتش می کشد. نمی تواند خودش را کنترل کند فریاد می زند:

_چه کار کردی با خودت پیرمرد؟! تو کی ای؟ کارتِ قرمز زندگیت خیلی وقت پیش باید بالا می رفت؛ اما نمی دونم چرا داورمون این قدر بی انصاف شده و نمی بردش بالا و از این بازیِ کوفتیِ زندگی بیرون نمی کنه تا همه رو از شرت خلاص کنه. کارت به جایی رسیده که حاضری به خاطرِ پول هر کاری بکنی؛ حتی خیانت! اون بدبخت به شما رو آورده بود تا کمکش کنید، تا حمایتش کنید؛ اما شما ایده اش و ارزش گرفتین و ...

به نفس نفس می افتد و نمی تواند ادامه دهد. قلبش دوباره بازی اش می گیرد و درد را به جانش می اندازد. دستش را روی قفسه ی سینه اش می گذارد و ادامه می دهد:

_خیلی سخته این و می گم؛ ولی تو حتی از حیوون هم حیوون تری! چون حتی حیوون هم به کسایی که کنارش زندگی می کنن، خیانت نمی کنه. من نمی دونم ماه

گل کجاست؛ ولی حتی اگه می دونستم کجاست هم بهتون نمی گفتم و نمی داشتم به هدف کثیف تون تون برسین! به بردیا گفتم از ایران ببرش. اگه می تونین خودتون پیداشون کنین. ماه گل بمیره بهتر از اینه که بازیچه ی...

با تیری که قلبش می کشد، زبانش قفل می شود.

شاهین بدون این حرف های سام ذره ای تحت تاثیر قرارش دهد، از روی مبل بلند می شود و می گوید:

پیدا کردن اون احمق ها برای من کاری نداره. لازم به این نیست تو دهنتم و باز کنی.

به او نزدیک می شود و انگشت اشاره اش را به سمتش می گیرد.

فقط به خاطر این که حوصله ی سارا رو ندارم ولت می کنم؛ وگرنه تو هم الان باید پیش اون افشین کثافت نمک شناس باشی.

این حرف را می زند و به سمت خروجی ویلا می رود. از ویلا خارج می شود و محکم درش را می بندد.

همین که بیرون می رود، سام روی مبل می افتد و به محکم به پیراهنش چنگ می زند.

چه به پدرش می گوید؟! مگر تلنگر زدن به کسی که سال هاست خودش را در گرداب پول و طمع غرق کرده است فایده ای هم دارد؟! صد در صد حرف هایش برایش بی اهمیت تر از هر چیزی بوده است.

با تمام توانش به سمت جلو خم می شود و بسته ی قرصش را از روی میز جلوی مبل ها بر می دارد. یکی از قرص ها را از داخلش در می آورد و در دهانش می گذارد. لیوانی که روی میز است را بر می دارد و کمی آب از داخل پارچ کنارش، در آن می ریزد. آب را یک نفس سر می کشد و لیوان را به روی میز بر می گرداند.

به مبل تکیه می دهد و چند ثانیه چشم هایش را می بندد.

حالا باید چه کار کند؟ چه طور به بردیا خبر دهد که ماه گل حالش بد می شود؟ حتی یک شماره تلفن هم از او نگرفته. اگر هر طور که شده آن ها را پیدا کند و برشان گرداند، آن گونه که پدرش به هدفش می رسد.

همه چیز به هم ریخت. لعنت به این زندگی! کاش زودتر آن روزی که دکتر گفته است از راه برسد و راحت شود.

با گذشتن فکری از ذهنش، چشم هایش را باز می کند. آن کسی که پدرش گفت الان کجاست؟ باید او را پیدا کند. باید او را در جریان این نقشه هایی که برایش کشیده اند، بگذارد. شاید بتواند کاری کند. اما چه طور؟ چه طور پیدایش کند؟

بعد از کمی فکر، یاد منشی شرکت می افتد. زن تقریباً چهل-چهل و پنج ساله ای است. خودش است! او می تواند کمکش کند. چون می داند چه کسانی در شرکت رفت و آمد کرده اند. شماره اش را دارد.

سریع تلفنش را از جیبش بیرون می کشد و شماره ای که با نام «خانم اکبری» ذخیره شده است را می گیرد. گوشی را به گوشش نزدیک می کند و بی صبرانه منتظر می ماند تا جواب دهد. بعد از چند بوق بالاخره جواب می دهد.
_بله؟

با عجله می گوید:

_سلام خانم اکبری. من سام هستم؛ پسر رئیس. ازتون یه کمک می خوام، می کنید؟

تا حرفش تمام می شود، او سریع می گوید:

_سلام آقا. ببخشید نشناختم...

به سرعت حرفش را قطع می کند:

_خیلی خب، خیلی خب! نیازی به این حرف ها نیست. نباید کسی بفهمه دارین با من حرف می زنین. فقط بگین می تونین بهم کمک کنین یا نه؟

بعد از چند ثانیه مکث می گوید:

_خب... خب چه کمکی؟

_شما بگین می تونین یا نه؟ نگران نباشید. اتفاقی نمیفته.

بعد از کمی مکث، به ناچار، با صدایی که تردید در آن موج می زند می گوید:

_باشه چشم؛ باید چه کار کنم؟

سام چند لحظه فکر می کند و بعد می گوید:

_الان لازم نیست کاری بکنید؛ شب که کارتون تموم شد و از شرکت اومدین بیرون، بیاین به این آدرسی که بهتون می گم. فقط هیچ کس نفهمه که من بهتون زنگ زدم، باشه؟ خانم اکبری نگران هیچی نباشید. به خدا اگه بهم کمک کنین، بزرگ ترین کار دنیا رو کردین .

خانم اکبری، حرف هایش را که می شنود، مضطرب می گوید:

_خیلی خب؛ آدرس بدین میام.

سرش را تکان می دهد و می گوید:

–یراتون می فرستم. فقط خواهش می کنم کسی نفهمه من بهتون زنگ زدم و ازتون کمک خواستم .

این حرف را می زند و بعد از خداحافظی تلفن را قطع می کند. آدرس آپارتمانش را در تهران که چند سالی هم می شود به آن سر نزده است برایش می فرستد.

سریع از روی مبل بلند می شود و به سمت اتاق کنار آشپزخانه می رود. درش را باز می کند و وارد می شود. کتتش را از روی تخت بر می دارد و بعد از برداشتن سوییچ ماشینش از روی میز عسلی بیرون می آید. قرص هایش را از روی میز جلوی مبل ها بر می دارد. آن ها را داخل جیب کتتش می گذارد و از ویلا خارج می شود.

در حیاط چهار طاق باز است و رد لاستیک، محکم روی زمین کشیده شده است . با عجله چشم از در حیاط می گیرد و به سمت ماشینش می رود. سوارش می شود و بعد از روشن کردنش، با سرعت از حیاط بیرون می رود .

بیرون نگه می دارد و بعد از بستن در حیاط دوباره سوار می شود.

با دقت اطراف را نگاه می کند تا ببیند ماشین مشکوکی نیست و پدرش کسی را اجیر نکرده تا تعقیبش کند. وقتی می بیند کسی نیست، سرعتش را زیاد می کند و از روستای بزرگی که تقریباً به یک شهر تبدیل شده، خارج می شود.

حدود سه ساعت و نیم، طول می کشد تا از ترافیک وحشتناک مسیرش است بگذرد و به آپارتمانش در تهران برسد. در حالت عادی تا رسیدن به آپارتمان، یک ساعت بیش تر راه نیست، وجود آن ترافیک طاقت فرسا یک ساعت را به سه ساعت تبدیل کرد. از ماشین پیاده می شود و محکم درش را می بندد.

به سمت ورودی ساختمان می رود و دسته کلیدش را از داخل جیبش در می آورد. حدود شش-هفت کلید است. سریع همه ی آن ها را امتحان می کند تا بالاخره کلید در را پیدا می کند. وارد ساختمان شده و یک راست وارد آسانسور می شود. چند دقیقه بعد، در طبقه سوم می ایستد و بیرون می رود. به واحد مورد نظرش نزدیک می شود و دوباره همه ی کلید ها را امتحان می کند تا این که کلید در را می یابد. وارد خانه می شود و در را پشت سرش می بندد.

با این که هنوز هوا کاملاً تاریک نشده است؛ ولی خانه تاریک تاریک است.

بعد از کمی جست و جو، کلید برق را پیدا می کند و آن را می زند. انگار وارد خانه ی ارواح شده است. از بست گرد و خاک روی وسایل ها نشسته است نفس انسان می گیرد.

خسته خودش را به مبل های بنفش که به خاطر گرد و خاک به سفیدی می زنند، می رساند و چند لحظه به آن ها خیره می شود. دستی به صورتش می کشد و کلافه به سمت آشپزخانه می رود. بهتر است کمی خانه را تمیز کند. بعد از کمی گردگیری و راه انداختن وسایل گرمایشی، روی مبل می نشیند و به آن تکیه می دهد. چشم هایش را می بندد تا کمی خستگی اش رفع شود.

فکر و خیالات لحظه ای دست از سرش بر نمی دارند. یعنی الان ماه گل خوب است؟ اگر حالش بد شود بردیا چه کار می تواند انجام دهد؟! نمی داند باید چه کار کند. می ترسد تا کوچک ترین کاری کند، پدرش بفهمد.

افکارش را پس می زند و چشم هایش را باز می کند. اطراف را به دنبال ساعت، از نظر می گذراند و نگاهش به ساعت طلایی ای که عقربه هایش روی عدد "سه" متوقف شده اند، می افتد.

کلافه تلفنش را از جیبش در می آورد. می خواهد صفحه اش را روشن کند و ببیند ساعت چند است که آیفون به صدا در می آید.

گوشی را روی مبل می گذارد و از جایش بلند می شود. به سمت آیفون می رود که از دور نگاهش به چهره ی نگران منشی شرکت، خانم اکبری، می افتد.

سریع آیفون را بر می دارد و آن را به گوشش نزدیک می کند. دکمه ای که در را باز می کند می فشرد و می گوید:

_بیاین بالا.

آیفون را سر جایش می گذارد و در ورودی را باز می کند. چند دقیقه بعد، درِ آسانسور باز می شود و خانم اکبری از آن خارج می شود. از مقنعه و لباس های رسمی اش پیداست که از شرکت می آید. کنار می ایستد و می گوید:

_سلام؛ بفرمایید داخل.

تردید در چهره اش خودنمایی می کند. با ترس و نگرانی داخلِ خانه را نگاه می کند. این حرکتش را که می بیند، به سمتش می چرخد و با لحن اطمینان بخشی می گوید: _خانم اکبری، باور کنین فقط چند تا سوال ازتون دارم. نگران نباشید. بفرمایید داخل.

خانم اکبری نگرانی را از چهره اش پس می زند و جایش را به لبخندِ کم رنگی می دهد. _سلام. خوب هستین؟ نه نگران نیستم. اگه سوال تون کوتاهه، زودتر پرسین. باید برم. دیر برسَم خونه بچه هام نگران می شن.

دوباره کنار می ایستد.

_حرف هام زیاده؛ اگه می شه بفرمایید داخل.

خانم اکبری این حرف را که می شنود، با قدمی کوتاه، از کنارش می گذرد و وارد خانه می شود. هنوز هم می توان از قدم ها و چهره ی نگرانش خواند که کمی ترسیده است. به مبل ها نزدیک می شود و به یکی از آن ها اشاره می کند.

_بشینید لطفا.

خانم اکبری کیف مشکی اش را روی شانه اش جا به جا می کند و به سمت مبل ها می رود.

روی مبل تک نفره می نشیند و منتظر می ماند. او هم به مبل ها نزدیک می شود و درست روی به رویش می نشیند. به مبل تکیه می دهد و می گوید:

_خواهش می کنم اگه جواب سوالم رو دونستین که صدر در صد هم همین طوره، بهم بگین. چون خیلی خیلی مهمه.

خانم اکبری صاف می نشیند.

_بفرمایید برسید. اگه بدونم می گم.

بعد از چند ثانیه مکث و مرتب کردن سوال های بی سر و ته داخل ذهنش، می گوید:

_ شما کسی رو می شناسین که چند ماه پیش اومده باشه شرکت و دنبال یه اسپانسر برای طرحش گشته باشه؟ مثل این که یه ایده داشته... یه دارو.

خانم اکبری چند لحظه فکر می کند و بعد موشکافانه می پرسد:

_ برای چی این سوال و می پرسین؟ شما که بهتر از من باید از مسائل شرکت با خبر باشید.

کلافه می گوید:

_ حالا که می بینید نیستم. بهم بگید همچین کسی اومده یا نه؟

خانم اکبری سرش را تکان می دهد و مردد می گوید:

_ آره؛ حدود دو ماه و نیمه پیش بود. یه مرد تقریباً جوون بود. بهش می خورد سی- سی و پنج سالش باشه. بهم گفت می خواد رئیس و ببینه. ازش پرسیدم برای چی گفت که یه ایده داره، همین که شما می گین.

سام به سرعت سرش را بالا و پایین می کند و جواب می دهد

_آره، آره همون. آدرسی یا شماره تلفنی ازش ندارین؟ خواهش می کنم. خیلی مهمه!

خانم اکبری مشکوک می پرسد:

_برای چی می خواین؟

سام بی حوصله پوفی می کند.

_خانم اکبری، شما چه کار به این کارها دارین؟ می گم اگه یه نشونی ازش دارین، بهم بدین. همین!

خانم اکبری که کمی از لحن حرف زدن سام می ترسد، سر تکان می دهد.

_آره دارم. اون موقع که اومده بود، ازش شماره تلفن گرفتم و گفتم به رئیس می گم اگه قبول کرد باهات حرف بزنه، بهت زنگ می زنم.

سام از روی مبل بلند می شود و در حالی که به سمتِ تلفنش می رود تا برش دارد، می گوید:

_همین الان شماره اش و بدین.

تلفنش را بر می دارد و صفحه اش را روشن می کند. خانم اکبری هم تلفنش را از داخل جیب کیفش در می آورد و بعد از کمی جست و جو می گوید:
_همین جاست.

چند لحظه مکث می کند و بعد با ترس می گوید:
_فقط آقا، برای من در دسر نشه. رئیس بفهمه، برای من بد نمی شه؟

این حرف را که می شنود، تردید به دل خودش هم نفوذ می کند. چه طور وقتی خودش هم از کاری که می کند اطمینان ندارد، به این زن بی چاره اطمینان دهد که اتفاقی نمی افتد؟

لبش را با زبانش خیس می کند و سعی می کند به او اطمینان دهد.
_شما بهم بدین. نگران نباشین، اتفاقی نمی افته.

خانم اکبری، نگاهش را به صفحه ی گوشی اش می دوزد.
_خیلی خب؛ یادداشت کنین.

شماره را یادداشت می کند و تمام که می شود، می پرسد:

_اسمش چیه؟

خانمِ اکبری، نگاهی به گوشی اش می اندازد و می گوید:
_مصطفی... مصطفی مُعتمدی.

نامش را با «م.م» در تلفنش ذخیره می کند و رو به خانمِ اکبری می کند .
_ممنون. شاید یه روزی بفهمین چه کارِ بزرگی کردین.

خانمِ اکبری از روی مبل بلند می شود و کیفش را روی شانه اش می اندازد.
_من کاری نکردم؛ فقط امیدوارم برام مسئله ای پیش نیاد. اگه امری ندارین برم.

سام کمی سرش را به چپ و راست تکان می دهد.
_نه عرضی نیست. بفرمایید. بخشید وقت تون و گرفتم.

خانمِ اکبری، حرفی نمی زند و با یک «خداحافظ» سریع و کوتاه، از خانه بیرون می رود.

تلفنش را بر می دارد و نگاهی به ساعتش می اندازد. ساعت هشت و چهل دقیقه است. هنوز دیر نیست.

با تردید شماره ای که چند لحظه پیش در تلفنش ذخیره کرده است را می گیرد. نمی داند چرا کمی استرس می گیرد و دست هایش یخ می کند.

بعد از چند بوق بالاخره صدای مردانه ای در گوشش می پیچد.

_بله؟

نفس آرام و عمیقی می کشد و بعد می گوید:

_سلام .

_سلام؛ بفرمایید.

سعی می کند بر کلامش مسلط شود.

_من سامم. سام فراهانی. پسر شاهین فراهانی. شما آقای مصطفی معتمدی هستین؟

انگار کمی هول می شود که با صدایی پر از استرس می گوید:

_بله، بله؛ بفرمایید. چه اتفاقی افتاده؟ پروژه ام جواب داده؟ قرار بود خبرم کنید.

_یه لحظه صبر کنین؛ من باید شما رو ببینم.

آن قدر استرس گرفته است که صدایش می لرزد و به لکنت می افتد؛

_چ...چی شده؟ پروژه ام جواب نداده؟ اگه جواب نداده بگین. خواهش می کنم! آقای فراهانی خودشون الان کجان؟

سام برای این که کمی آرامش کند می گوید:

_اصلاً هنوز پروژه تون تموم نشده که بخواد جواب بده یا نده. من کارتون دارم. واجبه. خیلی خیلی هم واجبه. باید باهاتون حرف بزنم. پدر من اصلاً نباید از این تماس با خبر بشه.

سریع و البته با اضطراب می گوید:

_خیلی خب، می شنوم. بفرمایید.

_باید رو در رو حرف بزنیم.

این حرف را که می شنود، با لحنی نگران و ملتمس می گوید:
_خواهش می کنم اگه اتفاقی افتاده بهمم بگین .

سام کلافه می شود؛ ولی سعی می کند آن را بروز ندهد.
_باید رو در رو حرف بزنیم. یه زمان و آدرس بهمم بگین باید ببینم تون. هر چه قدر هم
زودتر باشه بهتره.

پس از چند ثانیه تامل می پرسد:
_شما الان کجایی؟

_تهران.

انگار حرفش اعصابش را به هم می ریزد که کلافه می گوید:
_من تهران نیستم.

_کجایین؟

_اصفهان .

سام نوچی می کند و بی حوصله می گوید:

_خیلی خب؛ اشکال نداره. تا فردا صبح ساعت ده خودتون و برسونین این جا. هر وقت رسیدین، یه آدرس بهم بدین پیام ببینم تون. فقط خواهش می کنم... باز هم می گم، هیچ کس نباید از تماس من به شما با خبر نشه. خصوصاً پدرم.

مشکوک می پرسد:

_باشه؛ ولی چرا باید این تماس از آقای فراهانی مخفی بشه؟

_رو در رو باید باهاتون حرف بزنم. دلیلش رو می فهمین .

این حرف را که می زند، گویا قانع می شود که دیگر سوالی نمی پرسد و او هم با یک خداحافظی تلفن را قطع می کند. تلفن را روی مبل پرت می کند و کنارش می نشیند .

با صدای زنگ ساعت تلفنش، چشم هایش را باز می کند. از شدت سردرد، حس می کند وزنه ای بزرگ به سرش بسته اند. تا حدود ساعت چهار خوابش نمی برد. فکر و خیالات مانند خوره به جانش افتاده بودند. دائم پرده ی پنجره را کنار می زد و بیرون را نگاه می کرد تا ببیند کسی نیست مواظبش باشد یا نه. ساعت چهار نمی داند چگونه شد که خوابش گرفت.

روی مبل می نشیند و دستی به صورتش می کشد. تلفنش را بر می دارد و صدای زنگش را قطع می کند. بلند می شود و به سمت آشپزخانه می رود. لیوانی را بر می دارد و همین که می خواهد آب بخورد، تلفنش شروع به زنگ خوردن می کند. سریع بطری آب و لیوان را روی کابینت می گذارد و از آشپزخانه بیرون می رود. تلفنش را از روی مبل بر می دارد که کلمه ی «م.م» را روی صفحه اش می بیند. سریع دکمه اتصال را می زند و آن را به گوشش نزدیک می کند.

_بله؟

همان صدای آشنا در گوشش می پیچد.

_سلام، من رسیدم تهران. می تونین بیاین این آدرسی که می گم؟

با عجله پاسخ می دهد:

_آره، آره. بگین میام .

آدرس ساختمانی را که حدود نیم ساعت تا رسیدن به آن راه است می گیرد و بعد از خداحافظی تلفن را قطع می کند.

سریع به پیرهنش که روی مبل است چنگ می زند و آن را می پوشد. در حالی که کتش را هم تن می کند، دسته کلید و سویچش را از روی کانتربر می دارد و در جیبش می گذارد. کفش هایش را می پوشد و از خانه بیرون می رود.

از ساختمان که بیرون می زند، سوار ماشین می شود و با سرعت به سمت آدرس مورد نظرش شروع به رانندگی می کند. بعد از حدود نیم ساعت به آن جا می رسد.

کلافه از این که جایی نیست تا ماشین را پارک کند، «لعنتی» بلندی می گوید و مشتش آرامی به فرمان می زند. با هزار بدبختی، جایی پیدا می کند و ماشین را در آن جا پارک می کند.

پیاده می شود و با قدم های بلند به سمت ساختمانی که همان آدرس مد نظرش است می رود. نگاهی به پلاکش می اندازد تا مطمئن شود درست آمده است. وقتی مطمئن می شود، بار دیگر آدرس را در ذهنش مرور می کند و زنگ واحد «هشت» را می زند. منتظر می ماند و بعد از چند ثانیه، در با صدای تیکی باز می شود.

در را به عقب هول می دهد و وارد ساختمان می شود.

چشمش به آسانسور می خورد. به سمتش می رود و سریع وارد می شود. دکمه ی طبقه ی مورد نظرش را می زند و بی تابانه منتظر می ماند.

بعد از چند دقیقه آسانسور از حرکت می ایستد. در را به عقب هول می دهد و بیرون می رود.

اولین چیزی که می بیند، مردِ قد بلندی است که به او می خورد سی و چند ساله باشد. با عینک ظریف و موهای مرتب شده در چهارچوب دری که کنارش زده شده «واحد هشت» ایستاده است. لباس هایش کاملاً رسمی است. از صد متری هم می توان تشخیص داد، مرد تحصیل کرده و متشخصی است. به سمتش می رود و با تردید می پرسد:

_آقای مصطفی معتمدی؟

لبخند کم رنگی می زند و دستش را جلو می آورد.

_خودم هستم. شما می خواستین با من حرف بزنین؟

سرش را تکان داده و به او دست می دهد.

_بله؛ اگه اجازه بدین داخل صحبت کنیم.

آقای معتمدی سرش را بالا و پایین می کند و از جلوی در کنار می رود.

_بله، بله، بفرمایید داخل.

از کنارش می گذرد و وارد واحد آپارتمان می شود.

خانه ی تقریباً کوچکی است. دکوراسیونی جمع و جور و معمولی دارد. آقای معتمدی، در ورودی را می بندد و به مبل ها اشاره می کند.
_بفرمایید.

بدون تعارف به سمت مبل ها می رود و می نشیند. او هم نزدیکش می شود و درست مقابلش می نشیند.

چند ثانیه مکث می کند و بعد می پرسد:

_من منتظرم. چه کارم داشتین؟

انگشت هایش را در هم قفل می کند و بدون مقدمه چینی می گوید:

_پدر من به شما دروغ گفته!

آقای معتمدی، بهت زده ابروهایش را بالا می اندازد.

چی؟! -

سام بی تفاوت نسبت به حیرت او می گوید:

- از همون اول که شما طرح تون رو به اون ها دادین و گفتن خبرتون می کنن، قرار بوده پروژه جواب نده. یعنی این که حتی اگه جواب هم بده به شما بگن نداده .

چند ثانیه مکث می کند.

- و اگه بده، اون دارو رو به یه قیمت بالا بفروشن به یه شرکت داروسازی اروپایی و اون پروژه به اسم اون ها ثبت بشه.

آن قدر ناگهانی حرفش را زده است که فکر می کند هر لحظه ممکن است فرد مقابلش از حال برود. درکش می کند! صد در صد عمری است که برای آن پروژه وقت گذاشته است و حالا او دارد با نهایت بی رحمی این حرف ها را می زند.

در حالی که صدایش می لرزد لب می زند:

-م...من از کجا بدونم شما دارین راست می گین؟

سام که از اول هم پیش بینی همچین حرفی را کرده بود، کیف پولش را از داخل جیبش در می آورد. کارت ملی اش را از داخل آن خارج می کند و روی میز می گذارد.

_دلیل از این واضح تر؟ سام فراهانی، فرزند شاهین فراهانی. من چرا باید دروغ بگم و آبروی پدرم و ببرم!؟

آقای معتمدی، کارت را بر می دارد و نگاهی به آن می اندازد. سرش را بلند می کند و می گوید:

_درست کردن یه کارت ملی جعلی که کاری نداره.

سام از شنیدن این حرف کلافه می شود. تکیه از مبل می گیرد و می گوید:

_من چرا باید بخوام به شما دروغ بگم؟ ای کاش واقعاً اون کارت ملی جعلی بود و من پسر اون آدم پست فطرت نبودم؛ اما حیف که همچین چیزی نیست. ببینید الان حرف های خیلی مهم تر از این وجود داره. این چیزها رو می شد پشت تلفن هم گفت .

ثانیه درنگ کرده و بعد اضافه می کند:

_جون یه آدم در خطره! باید کمک کنین؛ چون تنها کسی که می تونه کمک کنه شمایین. اگه بهم اعتماد نکنین اون ها به هدف کثیف شون می رسن .

آقای معتمدی با سردرگمی می پرسد:

_من از حرف هاتون سر در نمیارم.

سام سر تکان می دهد.

—آره؛ حق دارین سر در نیارین. من همه چیز رو بهتون می گم. فقط شما هم باید کمکم کنید. قبلش باید بهم اعتماد کنین می کنین؟

او حرفی نمی زند و سام هم به ناچار، ماجراهای رخ داده را برایش تعریف می کند. حرف هایش که تمام می شوند، آقای معتمدی متحیر اخم پر رنگی می کند و می گوید:

—شما واقعاً توقع دارین من حرف هاتون و باور کنم؟! یعنی باور کنم که بردیا راد، خواننده ی معروف، الان با یه دختر نابینا خارج از کشوره؟ من طبق چه سند و مدرکی باید حرف های شما رو باور بکنم؟ چیزهایی که می گین، ذره ای با عقل جور در نمیاد!

سام بدون این که عصبانی شود، سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد.

—آره می دونم. حق دارین باور نکنین. ولی من به شما دروغ نمی گم. نمی دونم هم چه طور باید این رو ثابت کنم. ما نباید بذاریم پدرم زودتر از ما اون ها رو پیدا کنه. جون ماه گل در خطره! اون ها اگه به هدف شون برسن، به ضرر خود شما هم هست.

آقای معتمدی، انگشت اشاره اش را به نشانه ی عدد «یک» بالا می آورد.

_یه دلیل، یه مدرک، به من بدین که من بتونم حرف هاتون و که اصلاً هم با عقل جور در نیامد باور کنم. یه دختر نابینا، تو خونه ی یه خواننده ی...

ادامه ی حرفش را می خورد و می گوید:

_شما واقعاً اگه جای من بودین باور می کردین؟ یه خورده زیادی شبیه قصه ها و داستان ها نیست؟

سام سرش را تکان می دهد و بی حوصله دستی به صورتش می کشد.

_من خودم هم نمی دونم اون ها چه طور با هم دیگه آشنا شدن و اصلاً چه اتفاق هایی بین شون افتاده. قبول دارم، حرف هام غیر واقعی هست؛ ولی من به شما دروغی نگفتم.

آقای معتمدی بی تفاوت شانه ای بالا می اندازد.

_یه جوری به من ثابت کنین که دارین راست می گین. من نمی تونم همون جوری به حرف هاتون اعتماد کنم.

سام کلافه می شود. باید چه کار کند؟ چه کار کند تا حرفش را باور کند؟

یک هو یاد عکس و فیلم هایی که از ماه گل و بردیا در اینترنت است می افتد. سریع می گوید:

_عکس و فیلم ها. همون شایعه هایی که گفتم. پدرم به خاطر این که بردیا رو از ماه گل دور کنه خیلی براش پاپوش درست کرد و می خواست آبروش و ببره. فیلم هاش همه جا هست. بعد هم اون شبی که بردیا نرفته بود کنسرت، همون وقتی بود که ماه گل و پیدا کرد.

این حرف را می زند و تلفنش را از داخل جیبش در می آورد. صفحه اش را روشن می کند و بعد از اندکی جست و جو، فیلم ها را پیدا می کند. آن قدر همه جا پخش شده اند که پیدا کردن شان آب خوردن است.

از روی مبل بلند می شود و گوشی را به سمت او می گیرد.

_اینهاش. این هم فیلم ها.

آقای معتمدی، گوشی را از او می گیرد و فیلم ها را نگاه می کند. بعد از چند دقیقه گوشی را روی میز کوچک رو به روی مبل ها می گذارد که سام می گوید:

_همه جای فضای مجازی، شایعه اس که بردیا راد عاشق یه دختر نابینا شده. با وجود این ها، باور کردن حرف هام اون قدرها هم سخت نیست.

آقای معتمدی حرفی نمی زند و او متفکرانه ادامه می دهد:

–میون این همه، چیزی که برام عجیبه اینه که پدرم چرا این همه نقشه برای ماه گل کشیده در صورتی که می تونسته به زور هم دارو رو روش امتحان بکنه؟!

آقای معتمدی، کمی فکر می کند و بعد غمگین شروع به حرف زدن می کند:

–اون دارو اگه رو کسی امتحان بشه که خودش ناراضیه، اثر گذاریش میاد پایین. نه تنها توی این، توی خیلی از کارهای پزشکی، رضایت قلبی بیمار، جزو اولویت هاست و اگه نباشه، درصدِ موفقیت، خیلی پایینه. من این و به اون دکتر گفتم. اون هم این موضوع رو می دونست.

خم می شود و آرنج هایش را روی زانو اش می گذارد. محکم به موهایش که رگه های سفیدی در آن پیداست چنگ می زند و ادامه می دهد:

–چند ماه پیش، وقتی هنوز پدرتون و نمی شناختم، اون قدر به این در و اون در زده بودم که داشتم دیوونه می شدم. از هر راهی می رفتم به بن بست می خوردم. هیچ شرکتی حاضر نبود برای طرحی که امکان نتیجه گیریش، سی یا نهایتاً چهل درصده، هزینه کنه. اون هم هزینه ای به اون زیادی! حاضر نبودن ریسک کنن. وقتی با پدر شما، یا همون آقای فراهانی صحبت کردم و قبول کرد. تازه گفت خودمون هم کسی که می شه این آزمایش و روش انجام داد پیدا می کنیم، بدون هیچ فکری قبول کردم. قرار بود برای تحقیقات اولیه خیرم کنن تا ببینم جواب داده یا نه؛ ولی نکردن. نباید اون قدر

زود اعتماد می کردم؛ اما... اما واقعاً دست خودم نبود. اگه بدونین من سرِ اون طرح چه قدر سختی کشیدم و به این در و اون در زدم، باور نمی کنین. توی کشوری به این بزرگی، با هزارتا شرکتِ داروسازی و کلی پزشک، هیچ کس نبود که حاضر باشه کمکم کنه. حتی دانشگاهی که خودم هم توش تدریس کردم گفتن هزینه می بره، کاری از دست مون بر نمیاد برات انجام بدیم.

سرش را بلند می کند و به مبل تکیه می دهد. مکث طولانی ای می کند و وقتی می بیند سام حرفی نمی زند، می گوید:

_باشه؛ من حرف تون و باور کردم. ما الان چه کار می تونیم بکنیم؟ شما مگه نمی گین خبر ندارین اون ها کجا رفتن؟ اگه نمی دونین، چه کمکی از دست من برای نجات اون دختر بر میاد؟

سام که حرفش را می شنود، تازه به یاد این می افتد که واقعاً وقتی هیچ نشانی ای از ماه گل و بردیا ندارد، چگونه می تواند آن ها را پیدا کند؟

سرش را به علامت "ندانستن" به چپ و راست تکان می دهد و می گوید:

_نمی دونم؛ فقط می دونم باید زودتر از اون ها پیداشون کنیم. بابام گفت پیدا کردنشون برام کاری نداره؛ ولی بعید می دونم راست گفته باشه. اون علاوه بر زرنگیش،

اهل بزرگ نمایی هم هست. من هر چه قدر که شما بخواین پول برای پروژه تون در اختیار تون می دارم. اون ها سه تا مرحله از پروژه رو انجام دادن. باید بقیه رو خودتون انجام بدین. من نمی دونم ماه گل قراره چه بلایی سرش بیاد، ولی می دونم اگه تا چند روز دیگه پیداش نکنیم، حالش بد می شه.

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

_الان تنها مشکلم اینه که نمی دونم باید چه طور ماه گل و بردیا رو پیدا کنم و برشون گردونم. حتی یه شماره هم ازشون نگرفتم. کوچک ترین نشونی ازشون ندارم. فقط می دونم تا الان از ایران رفتن.

آقای معتمدی متفکرانه دستی به ته ریشش می کشد و می پرسد:

_خودتون فکر می کنین از کجا از ایران خارج شدن؟

سام از روی مبل بلند می شود و نا امیدانه شانه ای بالا می اندازد.

_نمی دونم .

شاهین عصایش را محکم به زمین می کوبد و فریاد می زند:

_بندید دهن های کثیف تون و مفت خورها! بی عرضگی خودتون و گردن چیزهای دیگه نندازین.

تا حرفش تمام می شود، سیاوش سریع، با التماس می گوید:

_آقا باور کنین ما خیلی دنبالشون گشتیم؛ ولی پیداشون نکردیم. اگه با پاسپورت می رفتن در عرض چند ساعت می تونستیم پیداشون کنیم؛ ولی قاچاقی رفتن. نمی دونیم از کدوم ناحیه مرزی خارج شدن که دنبالشون بگردیم. نمی شه که همه ی کشورها رو وجب به وجب بگردیم، می شه؟

شاهین با عصبانیت به او نزدیک می شود و فریاد می زند:

_وقتی من بهتون می گم پیداشون کنین، یعنی باید پیداشون کنین. حتی اگه به قیمت گشتن وجب به وجب دنیا باشه. یعنی شما احمق ها بعد از این همه مدت، نمی تونین اون یارو پسره ی احمقه کودن رو، با یه دختر کور بی دست و پا رو پیدا کنین؟! باید همه جا رو بگردین. همین که شنیدین. وای به حال تون اگه تا پنج روزه دیگه پیداشون نکنین. گم شین بیرون!

حرف شاهین که تمام می شود، سیاوش، به همراه چهار نفر دیگر از افراد، با وحشت از او و چشم های به خون نشسته اش خداحافظی می کنند و از اتاقش بیرون می روند. تا خارج می شوند، با سارا رو به رو می شوند. سریع انگشت اشاره اش را به نشانه ی "سکوت" روی بینی اش می گذارد و این یعنی حرفی نزنند. به در قهوه ای رنگ اتاقش اشاره می کند و با لب خوانی می گوید:
_برید تو کارتون دارم.

هر پنج نفرشان به هم دیگر نگاه می کنند. نمی توانند که به حرف سارا گوش نکنند. چند ثانیه که می گذرد، سارا با همان تُن صدای قبلی می گوید:
_برین دیگه. منتظر چی هستین!؟

با تردید به سمت اتاق سارا می روند و واردش می شوند. سارا هم پشت سرشان وارد می شود و در را می بندد. دست به سینه می شود و چهره ی هر پنج نفرشان را از نظر می گذراند. بعد از چند ثانیه مکث می گوید:

_چرا شاهین این قدر از دست تون عصبانیه؟ ماه گل کجاست؟ مگه پیش سام نیست؟

هیچ کدام شان نمی دانند باید چه حرفی بزنند. تا سیاوش می خواهد حرفی بزند شهاب، یکی دیگر از افراد، با لکنت می گوید:

—چیزه... هیچی نشده. آقا معمولاً از دست ما عصبانی می شه. بله ماه گل خانم پیش آقا سامه.

سارا دندان هایش را به هم می فشرد اخم پررنگی می کند. با فک منقبض شده می گوید می گوید:

—شما من و خر فرض کردین؟ خودم حرف های شاهین و شنیدم.

تا شهاب می خواهد حرفی بزند سیاوش می گوید:

—خانم اگه سوالی دارین برین از خود آقا بپرسین. ما اجازه نداریم حرفی بزنیم .

سارا اخم می کند و می کوشد صدایش بیش از پیش بالا نرود.

—روی حرف من حرف می زنین؟! وقتی ازتون سوالی می پرسم باید بدون چون و چرا جواب بدین. پس الان هم جواب بدین. گفتم ماه گل کجاست؟ چرا شاهین از دست تون عصبانیه؟

باز هم سیاوش پا فشاری می کند.

_گفتم که خانم، ما نمی تونیم حرفی بزنیم. برید از خود آقا پیرسین.

سارا در را باز می کند و به بیرون اشاره می کند. حوصله ای بحث با این احمق ها را ندارد.

_خیلی خب؛ گم شین بیرون زبون نفهم ها! نمی خواد چیزی بگین. این قدر که به شاهین وفادارین، اگه به خودتون بودین الان وضع تون این نبود. بحث کردن باهاتون هیچ فایده ای نداره .

بدون هیچ حرفی، بیرون می روند و سارا در را به چهار چوبش می کوبد. خوب شد حرفی نزدند، کم شاهین از دست شان عصبانی است که حالا بخوانند دهان لقی هم بکنند.

با صدای بردیا، پلک های سنگینش را از هم باز می کند.

_ماه گل، بهتری؟ پاهات درد نمی کنه؟

چند ثانیه فکر می کند تا بالاخره اتفاق های رخ داده را به یاد می آورد. دیشب بود که با هزار بدبختی، از مرز رد شدند و همان طور که آن مرد گفته بود، یک نفر در اولین

شهری که سر راه شان بود، یعنی وان به آن ها خانه کرایه داد. البته بگذرد از دروسرهایی که برای تبدیل پول های بردیا به لیره کشیدند.

با یادآوری تاپ تنش و موهای بازش، سریع روی تخت می نشیند و پتو را روی سر و شانه هایش می اندازد. می تواند حس کند که بردیا کنارش روی تخت نشسته است. آرام می گوید:

—آره خوبم. دیگه درد ندارم. چیزی نبود، به خاطر این بود که زیاد راه رفته بودیم.

بردیا با دیدن این حرکتش، ناخودآگاه شروع به خندیدن می کند. دستش را به سمت موهای به هم ریخته اش که از گوشه و کنار پتو بیرون زده اند می برد و کمی آن ها را کنار می زند.

ماه گل که دستش را روی صورتش حس می کند، سریع خودش را عقب می کشد؛ اما با این کار فقط سماجت بردیا را تحریک می کند. به او نزدیک می شود و خنده اش را جمع می کند.

—چرا از من فرار می کنی ماه گل؟

ماه گل پتو را که حصار بدنش کرده است، در دستش محکم می فشرد و در خودش جمع می شود.

بردیا خواهش می کنم برو اون طرف. به اندازه ی کافی تا همین جاش هم اشتباه کردیم که توی یه خونه، با هم دیگه، زیر یه سقفیم.

با این حرف، کبریت زیر شعله ی عصبانیت بردیا می کشد و نتیجه ی آن، حصار شدن صورتش در دستان قدرتمند او می شود .

فاصله ی میان صورت شان را به کوتاه ترین حد ممکن می رساند و می خواهد آن را تمام کند که نگاهش به لب های لرزان ماه گل می افتد .

قطره ی اشک روی گونه اش روان می شود و انگشت شصتش را روی آن خیس می کند .

می خواهد چه کار کند؟ دل ماه گل را بشکند؟ چه طور؟ این گونه که بذر ترس از خودش را در دلش می کارد.

لب هایش را آرام به سمت پیشانی اش می برد و آن را می بوسد. اشک روی گونه اش را پاک می کند و پیشانی اش را به پیشانی اش می چسباند.

بخشید، یه لحظه عصبانیم کردی. ماه گل من تو رو دوستت دارم؛ با این حرف ها دیوونه ام می کنی.

می خواهد او را از خودش دور کند؛ اما این بار ماه گل اجازه نمی دهد. کمی نزدیکش می شود و سرش را روی سینه اش می گذارد. در همان حالت می گوید:

_من که حرف بدی نزد من تا بخوام دیوونه ات کنم.

دست هایش را دور شانه هایش حلقه می کند و چانه اش را روی سرش می گذارد. بعد از چند دقیقه ماه گل خودش را عقب می کشد و سرش را به زیر می اندازد. نگاه از صورتش می دزدد و از روی تخت بلند می شود. بدون این که نگاهش می کند می گوید:

_بیرون صبحانه آماده کردم. حموم همین جاست...

نگاهی به تختی که ماه گل رویش نشسته است و نگاهی به در حمام می اندازد و ادامه می دهد:

_از روی تخت که بلند شدی، مستقیم بری می رسی بهش. اگه خواستی دوش بگیر. لباس تو کشو هست .

ماه گل متعجب سرش را بلند می کند.

_لباس؟! من که لباس ندارم.

بردیا لبخند کم رنگی می زند.

_صبح برات خریدم. می دونستم نداری.

با شنیدن این حرف، سرش را به زیر می اندازد و زیر لب تشکر می کند.
بردیا بر می گردد و می خواهد از اتاق بیرون برود که ماه گل یادش می افتد ایران
نیستند و می گوید:
_فقط...

به سمتش بر می گردد.

_فقط چی؟

_مگه تو زبون این جا رو بلدی که رفتی لباس خریدی؟

بردیا دستی به صورتش می کشد و متفکرانه می گوید:
_زبون این جا هم بلد نبودم می شد بخرم؛ ولی آره، یه کم بلام! یه چیزایی می فهمم.
مامانم تُرکه.

لبخندی که چند ثانیه پیش روی لبش نشسته بود را پر رنگ تر می کند و می گوید:

_صبح که رفتم بیرون اصلاً دلم نمی خواست برگردم. نمی تونم بهت بگم چه قدر فوق العاده بود که با خیال راحت می تونستم تو خیابون راه برم. با این که الان توی یه کشور دیگه ای هستیم و باید احساس غریبی کنم؛ دقیقاً بر عکسم.

لبخندش را تبدیل به تلخندی در گوشه ی لبش می کند .

_شاید به خاطر اینه که این شهرت لعنتی به جای این که به مردم کشورم نزدیکم کنه، بدتر دورم کرده. یه جورهایی از مردم خودمون می ترسم.

چند ثانیه مکث می کند و بعد شانه ای بالا می اندازد.

_فکر هم نکنم ترسم بی جا باشه.

ماه گل سرش را تکان می دهد.

_آره خب؛ شهرت این دردسرها رو هم داره. جالب این جاست که همه آدم ها هم دنبال شهرت و محبوبیتن.

بردیا آهی می کشد و به بحث شان خاتمه می دهد.

_آره. من بیرونم؛ چیزی نیاز داشتی بهم بگو.

ماه گل بدون هیچ حرف اضافه ای، تشکر می کند.

بردیا هم بر می گردد و می خواهد به سمتِ در برود که حرفی یادش می افتد. بر می گردد و می گوید:

فقط ماه گل، لباس از هر کدوم چند تا سایز برات گرفتم چون نمی دونستم سایزت چنده. خودت ببین کدوم ها اندازه اس.

ماه گل خجالت زده سرش را به زیر می اندازد و حرفی به جز تشکر کردن به ذهنش نمی رسد.

باشه، مرسی.

بردیا بدون هیچ حرفی و با همان لبخندِ کم رنگ، بر می گردد و از اتاق خارج می شود.

بردیا که بیرون می رود، از روی تخت بلند می شود و همان آدرسی که به او داده است را در پیش می گیرد.

نمی داند چرا کمی سرش درد می کند و احساس ضعف دارد. بعد از چند دقیقه جست و جو، بالاخره دری را که گویا ورودی حمام است، پیدا می کند. آن را باز می کند و با احتیاط وارد می شود.

با هزار و یک بدبختی، دوش تقریباً طولانی ای می گیرد و بعد از حدود یک ساعت، کارش تمام می شود.

حوله ای که داخل حمام است را می پوشد و خارج می شود.

با احتیاط، به سمت جلو می رود و خودش را به تخت می رساند. کمی آن طرف تر، بعد از اندکی جست و جو، کمدی را پیدا می کند. درش را باز می کند و دستش را داخل می برد. لباس هایی که آویزان هستند را لمس می کند و چند عدد از آن ها را بیرون می آورد. آن ها روی تخت می گذارد و خوشبختانه، اولین دست را که می پوشد، اندازه اش هستند و نیازی نیست آن ها را عوض کند. بقیه ی لباس ها را به داخل کمد و کشو بر می گرداند و بعد از بستن موهایش، شالش را روی سرش می اندازد.

با کمی فکر کردن، خروجی اتاق را به یاد می آورد و به سمتش می رود. از اتاق خارج شده و با قدم های کوتاه به سمت جلو می رود. چند قدم که به سمت جلو می رود، صدای بردیا را در حالی که به او نزدیک می شود، می شنود.

_صبر کن کمکت کنم.

نزدیکش می شود و دستش را می گیرد. او هم اعتراضی نمی کند و همراهش می رود.

چه بلایی سرش آمده است؟ در کشوری غریب، کنار بردیا راد چه می کند؟ از این اتفاقات و این که اکنون کنار بردیاست، ناراحت باشد یا خوش حال؟ اگر بخواهد فقط خودش را ببیند، باید خوش حال باشد؛ اما اگر بخواهد به بردیا و زندگی ای که از او

خراب کرده است هم فکر کند، باید از شدت ناراحتی به جنون کشیده شود. کاش می توانست فقط خودش را ببیند، اما حیف که نمی تواند.

بعد از چند قدم، به میز صبحانه خوری می رسند. بردیا یکی از صندلی ها را عقب می کشد و کمک می کند ماه گل روی آن بنشیند. لیوان آب میوه و بقیه قلم های صبحانه را مقابلش می گذارد.

_صبحانه جلوته. بخور. می خوای کمکت کنم؟

ماه گل تا جمله ی آخر حرف بردیا را می شنود، نمی داند چرا حس بدی به دلش چنگ می زند. حسی مانند سر بار بودن و حقارت. احساس می کند همه چیز بردیا را از او گرفته است. کاش به جای این همه خودخواهی کمی به فکر او باشد و درک کند با این همه محبت او را اذیت می کند.

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و به زیر می اندازد. آرام می گوید:
_ممنون. نیازی نیست.

بعد از چند ثانیه فکر کردن درباره ی حرفی که قصد گفتنش را دارد، بالاخره دلش را به دریا می زند و سرش را بلند می کند.

_می تونم یه چیزی بگم؟

بردیا لبخند کم رنگی می زند و خیره به صورتش لب می زند:

—دوتا چیز بگو!

با دو دلی و تردید می گوید:

—می شه دیگه... می شه دیگه...

کمی مکث می کند.

—چه جوری بگم؟

بردیا با همان لبخند، روی صندلی دیگر، کنارش می نشیند.

—هر جوری دلت می خواد.

چشم هایش را می بندد و نفس عمیقی می کشد.

—باشه؛ پس دیگه به من محبت نکن! بهم توجه نکن. این قدر بهم اهمیت نده. می

تونی؟

بردیا کاملاً خون سرد سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

نه؛ نمی تونم!

ماه گل از قاطعیت بردیا در پاسخش، عصبانی می شود. پوف کلافه ای می کشد و با صراحت شروع به صحبت می کند.

تو هیچ می دونی با این کارها من و اذیت می کنی؟ عذابم می دی؟ مگه دوستم نداری؟ کسی که عاشق کسی باشه کاری نمی کنه معشوقش اذیت بشه. حس حقارت دارم. از خودم بدم میاد. فکر می کنم باعث و بانی نابودی زندگی یه سلبریتی شدم. کسی که همه از شنیدن آهنگ هاش دهن شون باز می موند؛ الان کنار من، توی یه کشور غریبه اس و تمام پل های پشت سرش و خراب کرده. هیچ خودت این و می فهمی؟ کم بود که آبروت و بردم و سوژه صفحه های مجازی کردم؟ حالا جونت هم به خطر انداختم. بردیا این چیزها حال من و خراب می کنه. حال من و به هم می زنه. محبتت و...

نفسی می گیرد. سعی می کند ولوم صدایش را کنترل کند و زیاد آن را بالا نبرد.

محبتت و دوست دارم؛ انکار نمی کنم. منی که هیچ کس بهم محبت نکرده باید هم محبت دوست داشته باشم؛ اما خیلی عوضی نیستم اگه به خاطر خودم چشمم و روی زندگی ای که ازت خراب کردم ببندم؟ تو چرا اصلاً من و درک نمی کنی بردیا؟ ما الان

کجاییم؟! توی یه کشور دیگه که امکان برگشت مون به کشور خودمون تقریباً برابر صفره.

بردیا بی توجه به حرف های زیاد ماه گل و عصبانیتش، دوباره خون سرد لب می زند؛
_ماه گل من اگه قرار بود این چیزها برام مهم باشه، الان این جا نبودم. تو جریان اون
عکس ها و فیلم ها که پخش شده تو هیچ تقصیری نداری. لازم نیست فکر کنی آبروی
من و بردی. اون ها پاپوش اون پیرمرد عوضی بود. بعد هم بر می گردیم؛ نگران نباش.
اون قدرها هم سخت نیست. همون طور که اومدیم، بر می گردیم؛ فقط زمانش و نمی
دونیم.

ماه گل پوزخندی می زند.

_بست کن! بر می گردیم؟ به همین راحتی؟! تو به هیچی فکر نمی کنی. فقط و فقط
به فکر خودتی! بردیا چشم هات و کور کردی و گوش هات و کر؛ می خوای با یه دختر
کور چه کار کنی؟! من آینده ای ندارم... ندارم لعنتی. بفهم! چرا متوجه نیستی؟!!

بردیا هم این بار عصبانی می شود. با مشت روی میز می کوبد و فریاد می زند:

_بسته دیگه ماه گل! گوش من از این حرف ها پُره. دیوونه ام نکن. نذار کاری کنم
بعدش خودم هم پشیمون شم. کی گفته تو آینده ای نداری؟ چرا چرند می گی؟ هان؟

ماه گل با شنیدن فریاد بردیا، دست هایش را مشت و چشم هایش را به هم فشار می دهد. چند ثانیه بعد، چشم هایش را می گشاید و با صدای لرزان می گوید:
_تو الان داغی، هیچی نمی فهمی! فکر می کنی من پرنسس قصه ام و تو نجاتم دادی؛ ولی پشیمون می شی. مطمئن باش دیر یا زود پشیمون می شی.

بردیا دست به سینه به سندلی تکیه می دهد. نمی خواهد خشمگین شود و سر ماه گل داد بزند؛ پس سعی می کند صدایش را کنترل کند.
_اون وقت اگه نشدم؟

ماه گل قاطعانه جواب می دهد:
_می شی! وقتی یه کم پیشم باشی و بفهمی زندگی کردن با یه دختر کور چه قدر سخته، پشیمون می شی .

بردیا مصمم تر از او لب می زند:
_من پشیمون نمی شم ماه گل. دوستت دارم. یعنی هنوز هم بهت این ثابت نشده؟

ماه گل به سمت بردیا می چرخد و سعی می کند او را قانع کند؛ البته این بار منطقی، نه با داد و فریاد.

چرا ثابت شده؛ ولی این دوست داشتن اشتباهه. تو زندگی خودت و خراب کردی. الان فقط من و می بینی، ولی چیزی نمی گذره که به خودت میای و می فهمی چه آتیشی به زندگیت زدی.

بردیا که حرف های ماه گل را می شنود، کمی صندلی اش را نزدیک صندلی اش می کند. با هر دو دست، دست راستش را می گیرد و به لبش نزدیک می کند. بوسه ی آرامی به آن ها می زند و می گوید:

چرا ماه گل؟ چرا باورم نمی کنی؟ چه کار کردم که فکر می کنی علاقه ام زود گذره؟ بهم بگو! چی از من دیدی که این فکر ها رو می کنی؟

ماه گل می خواهد دستش را عقب بکشد که بردیا محکم آن را می گیرد.
بذار باشه. حرفت و بزنی!

ماه گل سرش را به زیر می اندازد و با بغضی که ته گلویش لانه کرده، می گوید:
لازم نیست چیزی ببینم. خودم می دونم.

بردیا با آرامش سوال می کند:

_خب به من بگو چرا همچین فکری می کنی؟

ماه گل چند لحظه فکر می کند و وقتی به جوابی نمی رسد می گوید:

_نمی دونم؛ ولی...

بردیا کمی بیش تر نزدیکش می شود و خیره به صورتش شروع به حرف زدن می کند.

_ماه گل من اگه قرار بود پشیمون بشم خیلی قبل تر از این ها باید می شدم. یعنی بعد

از این همه اتفاق هنوز هم فکر می کنی من پشیمون می شم؟! من اگه می خواستم

پشیمون بشم همون روزی که دیدم داره آبروم می ره، یه خط قرمز بزرگ دورت می

کشیدم؛ ولی نتونستم.

ماه گل جوابی جز سکوت ندارد. می خواهد دستش را عقب بکشد و برود که بردیا می

گوید:

_بمون! کجا می خوای بری؟ وایستا صبحانه ات و بخور.

ماه گل حرفی نمی زند و او با تردید سوال می کند:

_ماه گل، تو... تو حسی به من نداری؟

ماه گل حرفی نمی زند و فقط سرش را به زیر می اندازد. چه به بردیا بگوید؟ اگر بگوید با تمام وجود دوستش دارد که اوضاع بدتر می شود. اگر هم بگوید دوستش ندارد خب ناراحت می شود. کاش می توانست حس بدی که مانند خوره به جانش افتاده است را برای او توصیف کند.

بردیا که می بیند ماه گل حرفی نمی زند، برای این که راحت باشد، بر خلاف میل باطنی اش، دستش را رها می کند و از او دور می شود. از روی صندلی بلند می شود و می گوید:

_من صبحانه خوردم. می رم تو اتاق. تو راحت باش.

حرفش که تمام می شود، بدون این که منتظر جواب بماند، به سمت اتاقی که کنار اتاق ماه گل است می رود و واردش می شود.

آرنجش را روی میز می گذارد و سرش را با دست هایش می گیرد. حرف زدن با بردیا هیچ فایده ای ندارد. زیر بار نمی رود. حرف حرف خودش است.

سرش را بلند می کند و بعد از کمی جست و جو، لیوانی را پیدا می کند. آن را به لبش نزدیک می کند و کمی از محتویاتش که آب میوه است، می نوشد.

لیوان را روی میز می گذارد و به ناچار، برای این که حوصله ی سوال پیچ کردن های بردیا را ندارد، چند لقمه می خورد.

از روی صندلی بلند می شود و می خواهد به سمت اتاقش برگردد که لحظه ای پشیمان می شود. با تردید دستش را به سمت یکی از بشقاب های روی میز می برد و آن را بر می دارد. محتاط شروع به راه رفتن می کند و خوشبختانه، چند قدم پیش تر جلو نمی رود که دستش به کانتر آشپزخانه می خورد. دستش را به آن می کشد و کمی به سمت راست می رود که به در آشپزخانه می رسد. از پله ی کوچکی که دارد بالا می رود و کورمال کورمال به سمت جلو حرکت می کند. کابینت را که پیدا می کند، بشقاب را روی آن می گذارد.

بعد از این که راه را یاد می گیرد، بقیه ی وسایل را هم به آشپزخانه می آورد.

ظرف ها را داخل سینک ظرف شویی می گذارد و با احتیاط آب را باز می کند.

باید نشان دهد آن قدرها هم بی دست و پا نیست که هیچ کاری از دستش بر نیاید.

دوست ندارد بردیا فکر کند نمی تواند هیچ کاری انجام دهد و همیشه سربار است.

دستش در اطراف به دنبال مایع ظرف شویی می چرخاند؛ اما پیدا نمی کند. کلافه دستش را عقب می کشد و می خواهد در کابینت را باز کند که صدای بردیا باعث می شود از جا بپرد.

_داری چه کار می کنی ماه گل؟

سریع بر می گردد و سرش را به چپ و راست تکان می دهد.
_هیچی! می خوام ظرف ها رو بشورم.

بردیا که کنار کانتر سفید رنگ آشپزخانه ایستاده است، داخل می آید و می گوید:
_برو بشین. نیازی نیست .

از حرفش کمی ناراحت می شود و اخم کم رنگی می کند.
_گفتم می خوام بشورم. ازت اجازه نخواستم!

بردیا نزدیکش می شود.

_ماشین ظرف شویی هست. برو بشین من می دارم داخلش.

ماه گل با لجاجت لب می زند :

_بگو کجاست؟ من می دارم.

بردیا از سماجت ماه گل، کمی خنده اش می گیرد و سری تکان می دهد.

_باشه؛ همون جا سمتِ چپ، کنارته. بذار.

ماه گل سرش را تکان می دهد و رویش را از بردیا می گیرد. بردیا هم چند لحظه به او نگاه می کند و سپس از آشپزخانه بیرون می رود. از کنارِ میز می گذرد و به مبل های مشکی رنگ نزدیک می شود. کنترل تلویزیون را بر می دارد و تلویزیون را روشن می کند. هر چند ثانیه یک بار، به ماه گل نگاه می کند تا ببیند حالش خوب است یا نه .

می داند از لج بازی این کارها را می کند و دلش نمی خواهد او کمکش کند. بعد از چند دقیقه از آشپزخانه بیرون می آید. می خواهد بلند شود و برود کمکش کند؛ اما پشیمان می شود. شاید بهتر باشد طوری رفتار نکند که خجالت بکشد و شرم زده شود. از دور به او که در حال رفتن به سمت اتاقش است، چشم می دوزد و می گوید:

_می خوای یه کم بریم بیرون؟

ماه گل از حرکت باز می ایستد و کمی به سمتش می چرخد.

_حوصله ندارم.

از روی مبل بلند می شود و به او نزدیک می شود.

چرا؟ خسته ای؟

خسته نیستم؛ حوصله ندارم.

بردیا شانه ای بالا می اندازد و اصرار نمی کند.

باشه؛ هر جور راحتی!

ماه گل چند ثانیه مکث می کند و بعد مردد می پرسد:

بردیا... بردیا ما تا کی قراره این جا بمونیم؟ تکلیف مون چیه؟ می خوای چه کار کنی؟

بردیا کلافه از سخنان تکراری ماه گل می گوید:

ماه گل بر می گردیم؛ ولی فعلاً نه. تا چند ماه این جا می مونیم و وقتی مطمئن

شدیم اون پیرمرد عوضی دیگه بی خیالت شده و آب ها از آسیاب افتاده بر می گردیم.

این هم از تکلیف مون. دیگه چی؟

ماه گل نیشخندی می زند.

به همین راحتی دیگه؟ آب ها از آسیاب بیفته بر می گردیم. اون وقت ما از کجا می فهمیم آب ها از آسیاب افتاده یا نه؟

بردیا نچی می کند و بی حوصله چنگی به موهایش می زند.

ماه گل اون داشته یه دارو روی تو امتحان می کرده که احتمالاً مرحله به مرحله بوده. مرحله دیگه اش پنج_شش روزه دیگه اس، وقتی از اون تایم که رد بشه دیگه تو به دردش نمی خوری؛ پس بی خیالت می شه. تمام! ولی ما برای اطمینان زیاد این جا می مونیم. اگر جاییت درد می کنه یا احساس ضعفی چیزی داری، بگو تا بریم پیش دکتر. داری؟

ماه گل با این که خیلی اوقات سرش درد می گیرد و احساس ضعف می کند می گوید:
_نه؛ هیچ جام درد نمی کنه.

بردیا لبخند کم رنگی می زند.

_خوبه. پس اگه حالت خوبه و خیالت هم راحت شد، برو لباس هات و عوض کن بریم بیرون. هوا خوبه. فقط لباس گرم بپوش؛ یه کم سرده.

ماه گل چند ثانیه فکر می کند و بعد کلافه می گوید:

_باشه.

شاید بهتر باشد این قدر ذهن خودش را به هم نریزد و درگیر نکند. این گونه فقط اعصاب خودش را خورد می کند. بر می گردد و به سمت اتاقش می رود. به دنبال او، بردیا هم وارد اتاقش می شود و پشت سرش در را می بندد. درِ کمد را باز می کند و یک تیشرت سفید رنگ، به همراه شلوار کتان کرمی بر می دارد و سریع می پوشد.

کتش را هم به تن می کند و بعد از مرتب کردن موهایش، از اتاق خارج می شود. همین که بیرون می رود، ماه گل هم از اتاقش خارج می شود. کاپشن مشکی رنگی که تقریباً دو وجب بالای زانو اش است را پوشیده. دوست داشت همین را بپوشد. وقتی صبح آن را برایش خرید حدس می زد این قدر به او بیاید. انگار متوجه ی حضور او می شود که عصایش را باز می کند و دستی به شالِ سفیدش می کشد.

_من حاضرم؛ بریم.

بردیا نگاه از چهره اش می گیرد و سر تکان می دهد.

—بریم.

خودش جلوتر به سمت کانترا می رود و تلفنش را از روی آن بر می دارد و در جیبش می گذارد.

به سمت ماه گل که کمی از اتاق دور شده است می چرخد.

—می خوای کمکت کنم؟

ماه گل سرش را به طرفین تکان می دهد.

—نه؛ خودم می تونم. بیرون اگه نیاز بود بهت می گم.

بردیا که حرفش را می شنود، اصرار نمی کند و لب می زند:

—خیلی خب. پس دنبالم بیا.

به سمت در می رود و هر چند ثانیه یک بار زیر چشمی به ماه گل نگاه می کند و مواظب است زمین نخورد.

از خانه که خارج می شوند، با کلیدی که در جیب کتش است در را قفل می کند و رو به ماه گل می کند.

—بریم .

بدون اجازه دستش را می گیرد و قبل از این که بخواهد اعتراضی کند می گوید:

—مخالفت کنی من می دونم و تو. دیگه لج بازی بسته!

ماه گل سرش را به زیر می اندازد و به حرفش گوش می کند. مگر چاره ی دیگری هم دارد؟ اگر مخالفت کند بردیا بدتر عصبانی می شود .

بردیا نگاهی به خیابان تقریباً خلوت می اندازد و می گوید:

—حواسمون باشه برگشتنی راه خونه رو گم نکنیم. خب حالا بریم کجا؟

ماه گل زیر لب جواب می دهد:

—نمی دونم.

بردیا معترض می گوید:

—این جا گلی جای قشنگ داره؛ یعنی چی نمی دونی؟!

با حرفی که ماه گل می زند، حس بد و دردآوری به دلش چنگ می زند.

_خب داشته باشه. چه فایده؟ من که نمی تونم جایی رو ببینم. بعد هم من که این جا رو بلد نیستم که بخوام بگم بریم کجا. یه کم قدم بزنیم، برگردیم خونه .

یک درصد هم فکر نمی کرد ماه گل این برداشت را از حرفش بکند.

_ماه گل دیگه این حرف و نزن؛ خب؟ اگه قرار باشه هر کس نمی بینه بگه من هیچ جا نمی رم چون نمی تونم چیزی از زیبایی های اطرافم درک کنم که نمی شه. من خودم هم جایی رو از این جا بلد نیستم. منظورم این بود که بریم پارک یا چه می دونم رستوران، شهر بازی... کدوم؟

ماه گل بی حوصله می گوید:

_هیچ کدوم. فقط یه کم قدم بزنیم.

بردیا اخم کم رنگی می کند.

_ماه گل من می خوام ببرمت یه جایی که یه کم حال و هوای عوض بشه، اون وقت تو می گی فقط قدم بزنیم؟!

ماه گل دستش را از دست بردیا بیرون می کشد و سعی می کند با لبخند عصبانیت و کلافگی او را از بین ببرد.

باور کن هوا خوبه. الان که داره بارون آروم آروم میاد، بهترین چیزی که می تونه حاله و عوض کنه قدم زدنه. بوی بارون و خیلی دوست دارم!

بردیا نگاهی به آسمان ابری می اندازد و سپس به ماه گل خیره می شود.

باشه. فقط حواسمون باشه زیاد از خونه دور نشیم که اگه بارون شدت گرفت زود برگردیم. ماشین نداریم دور شیم مجبوریم پیاده برگردیم و موش آب کشیده بشیم.

ماه گل لبخند کم رنگی می زند و حرفی نمی زند. بردیا هم برای بار دوم، بدون اجازه، دستش را می گیرد.

چند قدم بیش تر راه نمی روند که ماه گل دستش را از دستش بیرون می کشد. انگار از این که دستش را گرفته معذب است. او هم وقتی می بیند دلش نمی خواهد دستش را بگیرد، اصراری نمی کند.

از این که در خیابان رهگذرها با افسوس به ماه گل نگاه می کنند، اعصابش خورد می شود؛ اما ترجیح می دهد حرفی نزند و ماه گل را متوجه این موضوع نکند که ناراحت نشود.

حدودِ نیم ساعت بیش تر نمی گذرد که قطره های باران درشت می شوند؛ اما ماه گل بدون توجه به آن ها، به راه رفتنش ادامه می دهد. با کمی تردید رو به او می کند و می گوید:

_ماه گل، می خوای برگردیم خونه؟ بارون داره تند می شه ها.

ماه گل بدون هیچ مخالفتی لب می زند:
_باشه.

تا بخواهند به خودشان بجنبند، باران شدت می گیرد و با قدرت هر چه تمام، بی رحمانه خودش را به سر و صورت شان می کوبد. دست ماه گل را می گیرد و می گوید:
_ماه گل یه کم تند تند راه برو.

این حرف را می زند و او را به دنبال خودش می کشد. بعد از نیم ساعت راه رفتن بالاخره به خانه می رسند. با کلید در را باز می کند و با اشاره به ماه گل می گوید:
_برو تو.

ماه گل به حرفش گوش می دهد و با کمی جست و جو، در را پیدا می کند و داخل می رود. او هم وارد خانه می شود و در را می بندد.

نگاهی به لباس های خیسش می اندازد و زیر لب «لعنتی» می گوید.

می خواهد از کنار ماه گل بگذرد و به سمت اتاقش برود که ناگهان ماه گل، یک قدم به سمت راست بر می دارد و سر راهش می پیچد. تعادلش را از دست می دهد و می خواهد روی زمین بیفتد که دست هایش را دور کمرش حلقه می کند و مانع می شود. به وضوح می تواند پریدن رنگ و رویش را ببیند؛ اما نمی داند این اتفاق به خاطر نزدیکی اش به او است یا این که می خواست زمین بخورد. لحظه ای ماه گل می خواهد خودش را عقب بکشد که حلقه ی دستانش را دور کمرش تنگ می کند.

ماه گل سر بلند می کند و کمی به طرفش می چرخد تا رو به رویش قرار بگیرد. با همان رنگ و روی پریده لب می زند؛

ببخشید؛ حواسم نبود. می شه دست هات و برداری؟

فکرهای شیطانی از ذهنش می گذرند. می داند نزدیک شدن به ماه گل درست نیست؛ اما نمی داند چرا در مقابل او اراده اش سست می شود؟
نمی تواند مقاومت کند. دلش التماس و عقلش با تمام قوا مخالفت می کند.

وقتی می بیند ماه گل عکس العملی نشان نمی دهد، با تردید هر چه تمام، کمی خم می شود و صورتش را مقابل صورتش قرار می دهد.

با چشم های خمار به موها و صورت خیش خیره می شود. آب از سر تا پای هر دویشان می چکد.

دست هایش را از روی کمرش به بالا هدایت می کند. صورتش را قاب در دستانش می کند و انگشت شصتش را روی گونه اش می کشد.

با هر ثانیه که در سکوت خانه در حال گذر است، فاصله ی میان صورت شان کم و کم تر می شود؛ اما درست وقتی که می خواهد کار را تمام کند، ماه گل صورتش را به سمت راست می چرخاند. سماجت دلش باعث می شود صورتش را به سمت خودش بچرخاند. صدای ضربان قلب ماه گل را از این فاصله هم می تواند بشنود.

زمزمه وار می گوید:

_قلبت چرا این قدر تند می زنه؟

ماه گل سکوت می کند و او لبش را نزدیک گوشش می کند.

_از روی ترسه یا...؟

باز هم تنها چیزی که از ماه گل می بیند، سکوت است. کمی عقب تر می آید و دوباره به صورتش خیره می شود. وقتی می بیند ماه گل مقاومت نمی کند، بالاخره فاصله را

تمام می کند. نمی داند قلبش غرق در لذت می شود یا آتش. دست و پایش از ترس یخ می کنند یا به خاطر سرما و خیسی باران. بدنش از تب نزدیکی به ماه گل گر می گیرد و محکم او را به خود می فشرد .

دست های ماه گل بالا می آیند و روی کتفش می نشینند و همان جا مشت می شوند. می خواهد به حسی که ضربان قلبش را بالا برده بها و به کارش ادامه دهد؛ اما چیزی نمی گذرد که نفس های ماه گل به حدی تند می شوند که لحظه ای فکر می کند دارد از حال می رود.

تا صدای نفس ها و قفسه ی سینه اش را که با شدت بالا و پایین می رود می بیند، خودش را عقب می کشد و سریع از او دور می شود.

دست هایش را محکم به صورتش می کشد و خیره به صورت ماه گل با لحنی نادم و نگران می گوید:

_ماه گل ببخشید. به خدا دست خودم نبود. ماه گل من نمی خوام ازم بترسی. من حتی اگه بمیرم هم بهت نزدیک نمی شم. به خدا قسم می خورم که دیگه همچین اتفاقی نمی افته. قسم می خورم تا بهم محرم نشی بهت نزدیک نشم. ماه گل من و ببخش!

ماه گل با لب های لرزان می گوید:

_مگه نزدیک شدن به چه معنیه؟ این کارت معنیش نزدیک شدن نیست که می گی حتی اگه بمیری هم نزدیکم نمی شی؟

بردیا هیچ پاسخی برایش ندارد. راست می گوید! مگر این کارش نزدیک شدن نیست؟ بدون هیچ حرفی، به سمت اتاقش می رود. درش را باز می کند و وارد می شود. کتِ خیس از آبش را در می آورد و با حرص روی زمین پرت می کند. در حالی تیشرتش را هم از تنش خارج می کند، به تخت نزدیک می شود. تیشرت را روی آن پرت می کند و کنارش می نشیند. آرنجش را روی زانو اش می گذارد و به موهایش چنگ می زند. چرا؟ چرا نتوانست خودش را کنترل کند؟ این گونه ماه گل به او بی اعتماد می شود.

روزها پشت سر هم می گذرند و او دکتر، یعنی همان مصطفی معتمدی، هیچ راهی برای پیدا کردن ماه گل و بردیا نیافته اند. فکر ها و راه حل های زیادی را بررسی کرده اند، اما هیچ کدام شان عاقلانه نبوده است.

دکتر گفت احتمالاً به ترکیه رفته باشند؛ اما حتی اگر به آن جا هم رفته باشند، پیدا کردن شان کار راحتی نیست. بدتر از آن هم این که شاید آن جا را بگردند، در صورتی که اصلاً به آن جا نرفته باشند و وقت شان را تلف کنند. حداقل اگر شماره تلفن بردیا را داشت، می شد پیدایشان کرد؛ اما حیف که ندارد.

از این ها گذشته، پدرش هم دردسر بزرگی شده است. نمی تواند زیاد با دکتر در ارتباط باشد چون ممکن است بفهمد.

مطمئناً او هم در پیدا کردن ماه گل و بردیا عاجز شده است؛ ولی شده تمام جهان را برای پیدا کردن شان بگردد، می گردد! تنها دو روز دیگر تا آن زمانی که گفته است مانده و او هیچ کاری از دستش بر نمی آید .

دور روز از آن اتفاقی که بین او و بردیا افتاد می گذرد. هر وقت به آن لحظه فکر می کند، حس مبهمی در بند بند وجودش جاری می شود. مبهم می گوید چون نمی داند این حس لذت بخش است یا دردآور؟ بد است یا خوب؟ وقتی با خودش می اندیشد که آیا دوست دارد باز هم آن اتفاق تکرار شود یا نه، به نتیجه ای می رسد که حالش را خراب می کند.

دوست ندارد اعتراف کند؛ اما باید بگوید که آن لحظه جزو بهترین و شیرین ترین لحظات عمرش بوده است. شاید حسش دیوانه وار باشد، اما چه کند که انگار دیوانگی بردیا در عشق، به او هم سرایت کرده است.

در این دو روز، بردیا بر سر قسمی که خورده ایستاده و به جز سلام و صبح خیر و ... حتی یک جمله‌ی محبت آمیز هم نزده است که او را معذب کند، چه برسد به نزدیک شدن.

گاهی دیوانگی اش به حدی می‌رسد که آرزو می‌کند کاش دوباره آن اتفاق بیفتد. کاش بردیا دست از کارهایش بردارد و دوباره به او محبت کند، کاش...

حدود ساعت سه نصف شب با سر درد بد و طاقت فرسایی از خواب می‌پرد. حس می‌کند وزن سرش چند برابر شده. چشم‌هایش به شدت می‌سوزند و آب‌شان روی گونه اش راه افتاده است. به علاوه دردی که هر لحظه در سرش می‌پیچد، بدتر حالش را خراب می‌کند. حس ضعف دارد و حالت تهوع عجیبی به جانش افتاده است. از سرِ شب این علائم را داشت، اما آن‌ها را جدی نگرفت و چیزی به بردیا نگفت. دستش را روی گونه اش می‌کشد و آبی که از چشمش جاری شده است را پاک می‌کند.

از روی تخت بلند می‌شود و می‌خواهد به سمت حمام برود و کمی آب به صورتش بزند که سرش به شدت گیج می‌رود و دنیا دور سرش می‌چرخد. دستش را به دیوار تکیه می‌دهد و با قدم‌های کوتاه خودش را به حمام نزدیک می‌کند. در را باز می‌کند و کشان کشان پاهای کم‌جانش را به داخل می‌کشد.

صورتش را می شوید و چند دقیقه به دیوارِ حمام تکیه می دهد تا ببیند حالش بهتر می شود یا نه؛ اما حالش بهتر که نمی شود هیچ، بدتر هم می شود. تکیه از دیوار می گیرد و در را باز می کند.

حس می کند دارد از بلندای چند صد متری ای پرت می شود. می خواهد به سمتِ تخت برود، اما پشیمان می شود.

بهتر است به بردیا بگوید حالش بد است. با این وضع هر لحظه ممکن است از حال برود. اما دلش هم نمی خواهد او را نگران کند. نه دلش می آید این موقع شب بیدارش کند و دلواپس شود، نه می تواند این حال بد را تحمل کند.

با تردید و دودلی بر می گردد و همان طور که دستش را به دیوار تکیه داده، به سمتِ خروجی اتاق می رود. در را باز می کند و بیرون می رود.

چند قدم به سمتِ چپ می رود تا به درِ اتاق بردیا می رسد. چند تقه به آن می زند و وقتی جواب نمی دهد، مجبور می شود در را بدون اجازه باز کند. قدمی کوتاه به داخلِ اتاق بر می دارد و با صدایی که انگار از ته چاه می آید، اسم "بردیا" را بر زبان می آورد. بردیا با شنیدن صدای ماه گل، دیگر مانند چند ثانیه پیش که یک نفر در زد، بی توجه ایی از خودش نشان نمی دهد و چشم هایش را باز می کند.

با نگرانی روی تخت می نشیند و به اطراف نگاه می کند که ماه گل را با موهای به هم ریخته کنارِ در می بیند. سریع آپازور را روشن می کند و از روی تخت بلند می شود. به سمتش می رود و با نگرانی می پرسد:

—چی شده ماه گل؟ خوبی؟

ماه گل سرش را بلند می کند و در حالی که نفس نفس می زند، لب های بی رنگش را از هم باز می کند.
_حالم بده.

لحظه ای هول می شود و نمی داند باید چه کار کند؛ اما چیزی نمی گذرد که به خودش می آید. سریع نزدیکش می شود و زیر بغلش را می گیرد و او را به سمت تخت می برد.

_همین جا بشین. چرا؟ کجات درد می کنه؟

ماه گل به حرفش گوش می کند و روی تخت می نشیند.
_نمی دونم. حالم به هم می خوره. چشم هام می سوزه. سرم درد می کنه.

بردیا با شنیدن این حرف، به یک آن دلش می ریزد و لرزه به جانش می افتد. چشم هایش می سوزد؟! وای! حتماً به خاطر آن دارو است. حالا باید چه کار کند؟ کنارش می نشیند و موهایش را از روی صورتش کنار می زند و می گوید:
_خیلی خب باشه؛ اشکال نداره. الان می رییم دکتر.

ماه گل سریع مخالفت می کند.

نه...دکتر نه! خودم خوب می شم.

بردیا اخم می کند.

یعنی چی دکتر نه؟ رنگ و روت عین گچ دیوار سفید شده. مگه می شه خودت خوب

بشی؟!

ماه گل حتی نمی فهمد بردیا چه می گوید. هیچ چیز حس نمی کند به جز این که بعد

از دو روز دوباره نزدیک بردیا شده است. دوباره کنارش است. احساسش می گوید

نزدیکی به بردیا می تواند تسکین بخش حال بدش شود. دلش نمی خواهد حسش را

پس بزند. دوست دارد عواطفش را بروز و به آن ها میدان دهد.

دستش را بلند می کند و به دنبال دست بردیا آن را در اطراف می چرخاند. بعد از چند

ثانیه جست و جو، بالاخره پیدایش می کند. دست مردانه اش را با هر دو دست می

گیرد و می گوید:

پیش تو باشم خوب می شم.

این حرف را می زند و با نهایت حال بدش، خودش را به او نزدیک می کند و سرش را روی سینه اش می گذارد.

چشم هایش را به هم می فشرد و عطر تنش را به مشام می کشد.

دیگر بست است! چه قدر با خودش تعارف کند؟ چه قدر انکار کند که بردیا را دوست ندارد؟ از همان لحظه ی اول دوستش داشت؛ اما هیچ وقت خودش این حس را قبول نکرد.

این بار بردیا او را پس می زند.

برو اون طرف ماه گل. باید بریم دکتر، حالت خوب نیست.

به حرفش گوش نمی دهد و بیش تر خودش را به او نزدیک می کند. دستش را از روی دستش بر می دارد و دور کمرش می اندازد. نمی داند چه مرگش است؟ با این که حالش خیلی بد است؛ اما هیچ چیز حس نمی کند جز حضور بردیا.

بردیا کلافه دست ماه گل را از روی کمرش بر می دارد.

ماه گل گفتم برو اون ور. الان وقتش نیست!

ماه گل به حرفش گوش نمی دهد و دوباره نزدیکش می شود.

بردیا خواهش می کنم. تو رو خدا دیگه ازم دور نشو. خب؟

بردیا خشمگین از ماه گل فاصله می گیرد و از روی تخت بلند می شود.
_ماه گل ساکت شو! خدایی رو که بهش قسم خوردم دیگه نزدیکت نشم، قسمم نده که کنارت باشم.

ماه گل که دیگر نایی در بدن ندارد و نمی تواند بنشیند، روی تخت دراز می کشد.
رمقی برای جواب دادن به حرف بردیا ندارد .

بردیا که این حرکتش را می بیند، به سرعت دوباره روی تخت می نشیند.
دستش را دور صورت ماه گل قاب می کند.

_ماه گل، ماه گل تو رو خدا بیدار شو! نخواب. ای وای خدایا. حالا چه کار کنم؟

ماه گل که صدای بردیا را می شنود، می فهمد نگرانش شده. دستش را بالا می آورد و روی دستش می گذارد. زمزمه وار می گوید:
_هیچ کاری نکن. فقط پیشم بمون.

بردیا نگاه از چهره اش می گیرد و می خواهد خودش را عقب بکشد که ماه گل می گوید:

بردیا تو رو خدا.

بردیا در همان حالت که نگاه از چهره ی ماه گل گرفته است می گوید:

تو چی از من می خواهی ماه گل؟

ماه گل عاجزانه می گوید:

هیچی. فقط این که پیشم بمونی. حتی اگه بریم دکتر هم اون ها نمی دونن باید چه کار کنن. چون این حالم به خاطر اون دارویی که روم امتحان کردن و نمی دونیم چیه. تو فقط پیشم بمون.

بردیا مردد نگاهش را به سمتش می چرخاند.

ماه گل چی می گی؟ این جوری که نمی شه! باشه من پیشتم؛ ولی بلند شو بریم دکتر.

ماه گل با چشم های نیمه باز لبخند کم رنگی می زند.

دکتر و نه، ولی باید پیشم بمونی. حالا هم که من نمی تونم بلند شم، تو کنارم دراز بکش.

ترسِ بدی به جان بردیا می افتد. درست نیست! نباید در یک اتاق، تنها، آن هم این ساعت از شب، کنار ماه گل روی یک تخت باشد.

_ماه گل حواست هست چی داری می گی؟

ماه گل سر تکان می دهد.

_آره. تو فقط باش!

با تردید و دو دلی، کنارش روی تخت دراز می کشد. ماه گل به سمتش می چرخد و خودش را در آغوشش می فشرد. از حس وجودش، تمام بدنش گُر می گیرد. کارش تمام حس های مردانه اش را بیدار می کند.

کمی او را از خودش دور می کند.

_برو اون ور ماه گل. با این کارها اذیتم می کنی.

ماه گل با تن صدای پایین می گوید:

_من که کاری نکردم.

دوباره نزدیکش می شود و بوسه ی آرامی به روی سینه اش می زند.

چشم هایش را به هم می فشرد و کمی از خودش دورش می کند.

ماه گل نکن! من قسم خوردم دیگه نزدیکت نشم، برو اون طرف. خواهش می کنم.
قرار بود فقط پیشت باشم، همین!

ماه گل بی اعتنا پاسخ می دهد:
خب منم چیز دیگه ای نخواستم.

بردیا کمی صدایش را بالا می برد.
ولی این کارها معنی دیگه ای می ده!

ماه گل کلافه و با بغض می گوید:

ولم کن بردیا. ولم کن نمی خوام به چیزی فکر کنم. من چیزی برای از دست دادن ندارم. می خوام کنارت باشم. به درک بذار هر اتفاقی که می خواد بیفته، بیفته. این همه مدت، همه چیز بر خلاف میل من بود. بذار یه بار اون چیزی که من می خوام باشه. این همه من با ساز دنیا رقصیدم، یه بار هم دنیا با ساز من برقصه .

به نفس نفس می افتد و نمی تواند ادامه بدهد. انگار واقعاً راست گفته است و کنار او بودن کمی حالش را بهتر کرده. این را از رنگ و رویش می تواند تشخیص دهد.

_خیلی خب باشه. آروم باش! من کنارتم.

حرفش که تمام می شود، ماه گل مانند کودکی که لج بازی کرده و هر طور که شده اسباب بازی اش را می خواهد، دوباره خودش را به او می چسباند و سرش را روی سینه اش می گذارد.

چند دقیقه اجازه می دهد تا در همان حالت بماند، بلکه به خودش بیاید و بفهمد دارد چه کار می کند؛ اما هیچ حرکتی نمی کند.

بعد از چند دقیقه می گوید:

_بردیا.

_جانم؟

ماه گل دستش را روی قفسه ی سینه اش حرکت می دهد.

_می شه یه چیزی ازت بخوام؟

دستش را از روی قفسه ی سینه اش بر می دارد. با این کارها اوضاع را از اینی که هست بدتر می کند .

بخواه.

ماه گل مردد لب می زند:

قoul می دی هر چی که بود قبول کنی؟

تو تا حالا چیزی از من خواستی و من قبول نکردم؟

ماه گل سرش را بلند می کند. کمی خودش را بالا می کشد و دستش را بالا می آورد. آن روی صورتش می گذارد و شروع به لمس کردن اجزایش می کند. این جووری می تونم بفهمم آدم ها چه شکلی ان. اما خب هیچ وقت تا حالا کنجکاو نشدم چهره ی کسی رو بفهمم.

دستش را روی تک تک اجزای صورتش می کشد تا به لب هایش می رسد. به وضوح سردی نوک انگشتانش را که نمی داند به خاطر حال بدش است یا چیز دیگر، حس می کند. البته بعید می داند دیگر حالش بد باشد. انگشتش روی لب هایش متوقف می شود. چشم هایش را می بندد و فاصله میان صورت شان را کم می کند. آخر او چه طور می تواند در مقابل این رفتارهای ماه گل مقاومت کند؟!

کمی به طرفش می چرخد و دست هایش را دور کمرش حلقه می کند. او را بالا می کشد و صورتش را درست مقابل صورتش قرار می دهد. حرارت نفس های شان به هم برخورد می کند. وسوسه ی خواستن وجودش را در بر می گیرد. می خواهد فاصله را تمام کند که در لحظه ای آخر پشیمان می شود. نه! اگر الان به ماه گل نزدیک شود، نمی تواند خودش را کنترل کند. اگر تردید کند کار به جاهای باریک می کشد.

سریع از او فاصله می گیرد و دستش را از روی صورتش بر می دارد.

–چی ازم می خوای ماه گل؟

ماه گل که با عقب کشیدن بردیا یکه می خورد، سرش را به زیر می اندازد و با لب های لرزان می گوید:

–من و تو هیچ وقت با هم ازدواج نمی کنیم. خودت هم این رو می دونی! تمام اون فکرهایی که تو سرت هست هم مزخرفه. چون اولاً تو به عنوان یه خواننده مشهور، نمی تونی با یه دختر کور ازدواج کنی؛ دوماً هم اصلاً خانواده ات راضی نمی شن. یا چه می دونم، هزار و یک دلیل دیگه .

بردیا کلافه می شود.

–آخرش؟ حرف آخرت و بگو. چون من به خاطر تو، هزار و یک دلیل که سهله، هزار و یک میلیون دلیل هم کنار می دارم.

ماه گل به بردیا نزدیک می شود و دوباره فاصله میان صورت شان را کم می کند. درست مانند دیوانه ها شده است. خودش هم نمی داند دارد چه کار می کند. برای اولین بار است که این همه حس عجیب و غریب به جانش افتاده است. دوست ندارد از بردیا دور شود؛ دوست هم ندارد همین گونه کنارش باشد. عقلش اخطار می دهد؛ اما دلش می گوید گوش نکند!

با صدایی که چون بید می لرزد، درخواستِ دلش را به گوش بردیا می رساند. _حرف آخرم اینه که، ما هیچ وقت نمی تونیم با هم ازدواج کنیم، خودت هم می دونی. ازت می خوام... ازت می خوام برای یه شب، فکر کنیم ازدواج کردیم. می شه؟

بردیا آن قدر متحیر می شود که هیچ حرفی نمی تواند بزند و ماه گل ادامه می دهد؛ _به خدا هیچی از تو کم نمی شه. می تونی بعدش ازدواج هم بکنی.

چند ثانیه طول می کشد تا می تواند حرف ماه گل را در ذهنش حضم کند و رگ های گردنش از شدت عصبانیت متورم شوند. محکم او را پس می زند و از روی تخت بلند می شود. با عصبانیت فریاد می زند:

_ماه گل چی داری می گی؟! تو از من چی می خوای؟! اصلاً خودت جواب این سوال و می دونی؟ ماه گل تو این جور نبودی! تو حتی خجالت می کشیدی تو ده متری من بشینی، حالا... حالا چی از من می خوای؟

انگشت اشاره اش را بالا می آورد و به سمت او می گیرد.

_ماه گل تو... تو با من ازدواج می کنی... مال من می شی! تمام اون 3هزار و یک دلیل رو هم که گفתי کنار می ذارم؛ ولی نه این جور... نه با حرمت شکنی!

اشک از چشم های ماه گل جاری و باعث می شود سوزش چشم هایش و به دنبالش هم سر دردش که چند دقیقه ای می شود کم شده، دوباره زیاد شود. بردیا که اشک هایش را می بیند، با همان تن صدا می گوید:

_گریه نکن!

ماه گل به حرفش گوش نمی کند و او را وادار می کند دوباره داد بزند:

_گفتم گریه نکن ماه گل. خفه شو!

آن قدر عصبانی است که نمی داند با حرف هایش دارد چه بلایی سر دل ماه گل می آورد.

بر می گردد و با قدم های بلند خودش را به خروجی اتاق نزدیک می شود. بیرون می رود و در را محکم به چهار چوبش می کوبد. به سمت مبل ها می رود و روی مبل تک نفره می نشیند. تکیه می دهد و چشم هایش را محکم به هم می فشرد. با پای راستش به زمین ضربه می زند تا بلکم عصبانیتش فروکش کند. حتی دوست ندارد به درخواست ماه گل فکر کند. لحظه ای فکر می کند چنین چیزی واقعیت ندارد و در خواب به سر می برد؛ اما هر چه قدر تلاش می کند و نمی تواند بیدار شود، مطمئن می شود همه چیز حقیقت است.

چند دقیقه که می گذرد، حالش بهتر می شود. چشم هایش را باز می کند و از روی مبل بلند می شود. به سمت آشپزخانه می رود و می خواهد واردش شود که صدای گریه ماه گل از داخل اتاق مانعش می شود.

درست است که مانند چند دقیقه پیش از او کفری نیست؛ اما هنوز هم از دستش خشمگین است و هر لحظه ممکن است عصبانیتش مانند آتش فشان فوران کند. بر می گردد و به سمتِ اتاق می رود. دستگیره اش را پایین می کشد و وارد می شود.

ماه گل را می بیند که در خودش جمع شده است و شانه هایش از شدت گریه می لرزند. به او نزدیک می شود و با صدایی که کمی آرام تر از قبل شده می گوید:

_گریه نکن ماه گل. بلند شو برو تو اتاق بخواب.

ماه گل جوابش را نمی دهد و او می گوید:

_حالت بهتره؟ دیگه سرت درد نمی کنه؟

ماه گل بعد از چند ثانیه مکث، بدون هیچ حرفی در جایش می نشیند. از روی تخت بلند می شود و قصد خروج از اتاق را می کند.

از رنگ و رو و چشم های قرمزش معلوم است حالش چندان مساعد نیست. با قدم های کوتاه به سمت جلو می رود .

کمی که دور می شود، می گوید:

_ببخشید سرت داد زدم ماه گل. عصبانیم کردی. می خوام کمکت کنم بری تو اتاق؟

ماه گل نسبت به حرفش، کوچک ترین عکس العملی نشان نمی دهد و به راهش ادامه می دهد.

دستش را به دیوار تکیه می دهد و در را باز می کند. گویا درست تعادل ندارد. از اتاق خارج می شود و در را می بندد.

تا خود صبح بالای صد بار به اتاقش سر می زند تا ببیند حالش خوب است یا نه و هر بار هم که می رود، می بیند خواب است. وقتی چند بار رفت و هر بار دید خوابیده است، کمی ترسید که مبادا بی هوش شده باشد؛ اما وقتی دستش را روی پیشانی اش گذاشت و از خواب پرید، خیالش راحت شد که خواب است. البته خوشبختانه متوجه ی حضورش نشد.

نمی داند باید چه کار کند؟ اگر حالش بدتر شود باید چه غلطی بکند؟ او را به پیش چه کسی ببرد؟

دم دم های گرگ و میش صبح، چشم هایش سنگین می شوند و با هزار و یک بدبختی به خواب فرو می رود.

صبح، با تابش مستقیم نور آفتاب به صورتش، چشم هایش را باز می کند. همین که ماجراهای شب قبل را به یاد می آورد، سریع در جایش می نشیند و به دنبال ساعت، اطراف را نگاه می کند. ساعت نه و نیم؟! چه طور این قدر خوابیده است؟ نکند حال ماه گل بد شده باشد؟!!

با این فکر، از روی تخت بلند می شود و با قدم های بلند خودش را به خروجی اتاق می رساند. بیرون می رود و بدون فوتِ وقت، وارد اتاق کنارش می شود.

متعجب به ماه گل که هنوز خواب است نگاه می کند. ترس به دلش چنگ می زند. به سمتش می رود و کنار تخت می نشیند. سعی می کند زیاد نگرانی را در صدایش نشان ندهد تا اگر خواب است نترسد.

_ماه گل... ماه گل بیدار شو، صبح شده.

ماه گل که جواب نمی دهد، قلبش ضربان می گیرد. چرا دیشب خوابش برد؟ نباید می خوابید!

دستش را به سمت پیشانی اش می برد و آن را لمس می کند. با گرمای زیادی که حس می کند، نگرانی اش چند برابر می شود. شانه ی ماه گل را می گیرد و در حالی که تکانش می دهد می گوید:

_ماه گل، ماه گل با تو آم. بیدار شو!

حرفش که تمام می شود، ماه گل آرام چشم هایش را باز می کند. به حدی چشم هایش قرمز هستند که وحشت را به تمام وجودش تزریق می کنند.

در حالی که نفس نفس می زند با صدای لرزان می پرسد:

_ماه گل، صدای من و می شنوی؟ می شنوی چی می گم؟

ماه گل، آرام لب هایش را از هم می گشاید و زمزمه می کند:
_آره؛ می شنوم.

با گفتن این حرف که باید به دکتر بروند، می خواهد از روی تخت بلند شود که ماه گل دستش را می گیرد.

به سمتش بر می گردد که چشم های ملتمسش را می بیند. با همان لحن قبلی؛ اما کمی بلندتر می گوید:

_نه! تو رو خدا. حوصله دکتر ندارم بردیا. اون ها که نمی دونن من چه مرگمه. بریم که چی بشه؟

دستش را از داخل دستش بیرون می کشد و بلند می شود.

_این جا بمونی جون بدی که چی بشه؟ تو از کجا می دونی نمی دونن باید چه کار کنن؟

ماه گل با ناله و التماس می گوید:

_بردیا به خدا اون ها نمی دونن باید چه کار کنن. پدر سام شرکت داروسازی داره. مطمئنم یه دارویی روم امتحان کرده که تازه اختراع شده و هیچ کس از وجودش خبر

نداره. اگه کسی خبر داشت این همه پنهان کاری نمی کرد و نقشه نمی کشید. با عقل جور در نمیاد که دکترها بتونن کاری برام بکنن.

بردیا نفس عمیقی می کشد و بازدمش را با صدا فوت می کند. این لج بازی های ماه گل آخر هم خودش را و هم او را دیوانه می کند. می کوشد صدایش زیاد بالا نرود و فریاد نزند؛ اگر چه که چندان هم موفق نیست.

_خب من چه غلطی بکنم؟ بذارم همین طوری بمونی؟

آن قدر دست و پایش را از ترس این که اتفاقی برای ماه گل بیفتد، گم کرده است که هیچ کاری نمی تواند انجام دهد.

ماه گل چشم هایش را به هم می فشرد و حرفی نمی زند. کنار تخت روی زانو می نشیند و دستش را می گیرد. تن صدایش را پایین می آورد و با بغضی که صدای مردانه اش را لرزان کرده است لب می زند:

_ماه گل، من چه کار کنم؟ اگه بلایی سرت بیاد چه کار کنم؟ الان چه کار کنم؟ ای وای خدایا.

ماه گل سکوت می کند و جوابی نمی دهد.

ناگهان فکری از سرش می گذارد. بدون تعلل، سریع بلند می شود و با قدم های بلند به سمت خروجی اتاق می رود. از اتاق ماه گل خارج می شود و وارد اتاق خودش می شود. تلفنش را از روی میز عسلی بر می دارد و بدون معطلی شماره ی آرین را از حفظ می گیرد.

بعد از چند بوق بالاخره جواب می دهد.

_بله؟

سریع و با نگرانی می گوید:

_الو آرین. منم بردیا.

تا این حرف را می زند، صدای عصبانی آرین در گوشش می پیچد.

_بردیا تویی؟ هیچ معلوم هست کجایی؟ از خودت خجالت نمی کشی؟...

به سرعت حرفش را قطع می کند:

_آرین خواهش می کنم. الان وقت این حرف ها نیست. تو رو خدا بست کن! الان ازت

کمک می خوام. بعدش هر چه قدر خواستی بهم فحش بده و بد و بی راه بگو که چرا گذاشتم و رفتم.

آرین به حرفش اعتنا نمی کند و با صدایی که از عصبانیت می لرزد می گوید:
_واقعاً روت می شه کمک بخوای؟ الان کجایی اصلاً؟ هیچ می دونی بهار داره چی می
کشه؟ از وقتی اون نامه رو دیده یه بند داره گریه می کنه. از بس به پدر و مادرت دروغ
گفتیم داره حال مون از خودمون به هم می خوره. به فکر مادرت نیستی؟ می دونی اگه
بفهمه چه کار کردی چه بلایی سرش میاد؟

بردیا کلافه چشم هایش را به هم می فشرد و با دست آزادش به موهایش چنگ می
زند.

_آرین، می دونم. به خدا می دونم کارم درست نبود. اما همه اش به خاطر ماه گل بود.
می ترسیدم بلایی سرش بیاد. الان وقت کل کل کردن نیست. بعداً با هم حرف می
زنیم. ازت کمک می خوام. ماه گل حالش بد شده. ازت می خوام بری این آدرس و هر
طور شده کسی که می گم و خبر کنی.

آرین بدون توجه به سخنش پوزخندی می زند و می گوید:

_یعنی تو به خاطر یه دختر حاضری کل خانواده ات و زیر پا بذاری بردیا؟

این بار او هم اعصابش خورد می شود و فریاد می زند:

– آراین بهت گفتم الان موقع جر و بحث نیست! یه کلمه بهم بگو می تونی این کسی که می گم پیدا کنی بهش خبر بدی ماه گل حالش بده یا نه؟ ما الان ترکیه ایم؛ نمی تونیم برگردیم. پای مرگ و زندگی در میونه. حالیت هست؟

نفس های عصبانی آراین را می تواند از پشت تلفن به راحتی بشنود. بعد از چند ثانیه با صدایی که آرام تر از قبل شده، می گوید:

– خیلی خب؛ چرا حالش بده؟ چش شده؟

زیر لب نفسی از سر آسودگی می کشد که آراین آرام شده است.

– ببین الان زیاد سوال نپرس؛ فقط بدون یه دارو روش امتحان شده که حالش و بد کرده. به خاطر همین هم من گفتم جونش در خطر و خواستم نجاتش بدم .

آراین که هنوز هم مشخص است دارد خودش را کنترل می کند می گوید:

– خب من الان چه کار کنم؟

در حالی که به سمت خروجی اتاق می رود می گوید:

_سام شوهر ماه گل... یعنی شوهر سابقش، چون همون روزی که ما اومدیم طلاق گرفتن. تنها آدرسی که من ازش دارم همون کلبه ایه که توش گروگانم گرفتن. ازت می خوام بری اون جا. فکر نکنم خودش اون جا باشه. اگه نبود، به هر بهانه ای که شده شماره اش و از آدم هایی که اون جان بگیر. بگو دوستش بودی و چند ساله ازش خبر نداری. چند وقت پیش دیدیش که اومده این جا. بگو خونه ات همون اطرافه. یا چه می دونم هر قصه ای که خودت می خوای سر هم کن. فقط حواست باشه هول نشی؛ چون اون آدم هایی که اون جان، مو رو از لای ماست می کشن. اگه اسمت هم خواستن یه اسم الکی بگو و تمام. شماره سام و گرفتی به همین شماره که باهش بهت زنگ زد، زنگ بزن و شماره اش و بهم بده.

آرین چند ثانیه مکث می کند و بعد با نارضایتی ای که در صدایش موج می زند می گوید:

_باشه؛ آدرس و بده من می رم. ولی بردیا واقعاً می خوای چه کار کنی؟ تا ابد اون جا بمونی؟ تمام پل های پشت سر خودت و خراب کردی. هر چی بافته بودی شکافته شد. با این کار زندگی خودت و داغون کردی. محاله بتونی برگردی ایران؛ محاله!

بردیا که حالا به اتاق ماه گل رسیده و کنارش روی تخت نشسته است، خیره به او لب می زند:

می دونم!

تنها حرفی که می تواند بزند همین است. می داند! همه چیز را می داند. این که زندگی خودش را خراب کرده است؛ این که آبروی خودش را برده است و... البته حتی اگر هم نمی دانست، در این مدت از بست همه این حرف ها را به صورتش زده اند، می فهمید. ماه گلی که همه او را آفت زندگی اش می دانند، تمام زندگی اش شده است. کاش کسانی که این حرف ها را می زنند درکش کنند. البته به آن ها حق می دهد اگر درک هم نکنند. شاید اگر خودش هن بود... نه... شاید نه! صد در صد اگر خودش هم بود، همین حرف ها را می زد.

صدای پوزخند آراین را می شنود.

می دونی؟ فقط همین؟! د اگه می دونستی که این بلاها رو سر خودت نمی آوردی.

بی حوصله لب می زند:

بسته آراین. آدرس و بهت می دم برو. حوصله ندارم ماه گل حالش بده. فقط حواست و جمع کن. خواهش می کنم. اون ها به هیچ کس رحم نمی کنن.

آرین با نیش و کنایه، طعنه می زند:

خوبه این ها رو هم می دونی و باز هم به من می گی برم. می دونستی خطرناک نیست چه کار می کردی؟ البته ببخشید... یادم رفته بود تو به خاطر اون دختر حاضری جون همه رو به خطر بندازی.

حسی مانند عصبانیت و ناراحتی تک تک سلول های بدنش را احاطه می کند. نمی داند سر آرین فریاد بزند یا با ناراحتی از او خداحافظی کند. البته اگر خودش هم بخواهد نمی تواند فریاد بزند.

باشه آرین. باشه رفیق. فکر می کردم می تونم روت حساب کنم؛ نمی دونستم مال این حرف ها نیستی. فکر کردم حالا که ماه گل حالش بده، وقتی بدونی پای مرگ و زندگیه یه آدم در میونه، تمام تلاشت و می کنی تا نجاتش بدی؛ اما مثل این که اشتباه می کردم. باشه، اشکال نداره. اگه نمی خوای نرو. خداحافظ .

حرفش که تمام می شود بدون معطلی تلفن را قطع می کند و کنارش روی تخت می اندازد.

بغض بدی که حاصل از حرف آرین است، بیش تر و بیش تر گلویش را می فشرد؛ اما نمی خواهد کنار ماه گل گریه کند و از خودش ضعف نشان دهد. باید ثابت کند آن قدر

مرد هست که در هر شرایطی، محکم باشد. باید در این شرایط دل ماه گل را قرص کند نه بلرزاند.

بر می گردد و به چشم های بسته ماه گل که اطراف شان از اشک خیس است، خیره می شود. آرام می گوید:

چرا گریه می کنی ماه گل؟

ماه گل جوابش را نمی دهد و او دستش را می گیرد.

نگران نباش! فقط آرین که نیست. هزار تا رفیق دارم. الان به یکی از اون ها زنگ می زنم برن. تو فقط گریه نکن! می ترسم برات خوب نباشه.

ماه گل دستش را از دستش بیرون می کشد. رنگ و رویش چنان پریده است که به سفیدی دیوار می زند.

از روی تخت بلند می شود و می خواهد به سمت خروجی اتاق برود تا چیزی برای ماه گل بیاورد و بخورد که گوشی اش به صدا در می آید.

از روی تخت برش می دارد که شماره ی آرین را می بیند. ناخودآگاه دکمه اتصال را می زند؛ اما حرفی نمی زند.

همین که خط وصل می شود آرین با عصبانیت می گوید:

چرا لوس می شی بردیا؟ مگه من چی گفتم؟ این قدر بچه بازی در نیار! آدرس رو بده.

بی تفاوت لب می زند:

نمی خواد، به یه نفر دیگه می گم.

آرین کمی تن صدایش را جدی می کند.

بردیا بست کن. من یه چیزی گفتم؛ چرا این قدر زود جبهه می گیری؟ بده آدرس و تا شب برات شماره سام و پیدا می کنم. فقط، اون ها من رو نمی شناسن؟

بردیا جمله آخر حرفش را که می شنود، ناخودآگاه شک و تردید به دل خودش هم
رخنه می کند.

نمی دونم.

آرین کلافه می گوید:

ما هزار تا عکس با هم انداختیم که نصف شون هم تو پیچ اینستاگرامته. یعنی اون
قدر احمق هستن که اون ها رو ندیده باشن؟! اصلاً گیرم که پیچت هم ندیده باشن که
امکان نداره همچین اصلاً وجود نداره؛ بالاخره یه جایی من با تو بودم دیگه. تو کنسرتی

یا چه می دونم، همه جا ما با هم بودیم. بالاخره یه عکس آزمون با هم دیدن. این طور نیست؟

بردیا که حرف هایش را می شنود حق را به او می دهد. راست می گوید. مگر می شود آراین را شناسند؟!

_آره، حق با توئه؛ می شناسنت.

آراین بعد از چند ثانیه تفکر می گوید؛

_خیلی خب؛ حالا اشکال نداره یه کاریش می کنم. فوقش یه نفر و می فرستم. تا شب خبرت می کنم. کاری نداری؟

کوتاه پاسخ منفی می دهد و بعد از خداحافظی تلفن را قطع می کند.

ماه گل هنوز هم در همان وضعیت چند دقیقه پیش است. با گذشتن هر لحظه، نگران و نگران تر می شود. نباید به حرفش گوش دهد. باید دکتر او را ببیند. این گونه که نمی شود! اول کمی صبحانه برایش بیاورد تا بخورد، بعد هر جور که شده یا به او را به دکتر می برد، یا دکتری می آورد که معاینه اش کند .

تلفنش را روی میز عسلی می گذارد و از اتاق بیرون می رود.
به سمت آشپزخانه می رود و صبحانه ی مختصری آماده می کند. صبحانه را روی
سینی گردِ تقریباً بزرگی می گذارد و از آشپزخانه بیرون می رود.
به سمتِ اتاق ماه گل می رود و چون دستش بند است، با پا در را به عقب هول می
دهد و بازش می کند. داخل می رود و به تخت نزدیک می شود. سینی را پایین تخت
می گذارد و کنار ماه گل می نشیند.
_ماه گل بلند شو یه چیزی بخور؛ شاید حالت بهتر شد.

ماه گل با زور پلک هایش را از هم باز می کند.
_چیزی نمی خورم.

از روی تخت بلند می شود و با لحنی که سماجت و لج بازی کاملاً در آن نمایان است
می گوید:
_خیلی خب، اگه نمی خوری اشکال نداره. منم می رم یه دکتر بیارم ببیننت؛ این
جوری نمی شه .

تا حرفش تمام می شود، ماه گل سریع چشم باز می کند و عاجزانه با تُن صدای پایین می نالد:

نه! خواهش می کنم نه. حوصله دکتر ندارم. مگه من بهت نگفتم دکتر کاری از دستش بر نمیاد این حالم به خاطر اون دارو کوفتیه؟!

به سمتش بر می گردد و کلافه می گوید:

پس تو می گی من چه کار کنم ماه گل؟ همین جوری که داری جلو چشمم جون می دی، بشینم نگات کنم؟!

ماه گل که حرف های بردیا را می شنود، به ناچار برای این که دست از سرش بردارد، کمی روی تخت جا به جا می شود و می نشیند.

صبحانه کجاست؟

بردیا که این حرکتش را می بیند، سریع نزدیکش می شود. بالش روی تخت را به تاجش می چسباند و می گوید:

همین جاست. اگه نمی تونی بشینی، تکیه بده.

ماه گل کمی خودش را عقب می کشد و به تخت تکیه می دهد. هنوز هم با یاد آوری دیشب، از خجالت دوست دارد آب شود. نمی تواند باور کند او بود که آن درخواست شرم آور را از بردیا کرد. کاش یا دیشب خواب بوده باشد، یا بردیا تمام حرف هایش را فراموش کند.

اما حیف که این ها همه " کاش " است و تمام دیشب واقعیت بود. فقط نمی داند چرا آن حرف ها را زد؟ چه مرگش شده بود که شرم و حیا را خورده بود و یک آب هم روی آن؟!

باورش نمی شود، او بی که از شنیدن صدای بردیا هم قلبش ضربان می گیرد و از خجالت سرش به زیر افکنده می شود، چگونه آن حرف ها را زد؟ بیش تر از این که احساس گناه کند، خجالت زده است.

بردیا سینی صبحانه را جلو می کشد و سریع برایش لقمه می گیرد. می خواهد لقمه را به دستش دهد که ماه گل اخم پر رنگی می کند و دستش را پس می زند.
_خودم می تونم!

چون دلش نمی خواهد اذیتش کند، بدون هیچ اعتراضی لقمه را روی سینی می گذارد و از روی تخت بلند می شود.

_خیلی خب؛ سینی جلوته. خودت بخور!

ماه گل دست های کم جانش را به جست و جوی سینی می چرخاند و آن را پیدا می کند. لیوان چایی را بر می دارد. آن را به لبش نزدیک می کند و جرعه ای از آن می خورد. طولی نمی کشد که چهره اش جمع می شود.

لیوان را روی سینی می گذارد و بی حال لب هایش را از هم می گشاید:
_نمی تونم بخورم.

بردیا نزدیکش می شود.

_بخور یه چیزی ماه گل. این جوری حالت بدتر می شه.

ماه گل کلافه لب می زند:

_خب وقتی نمی تونم، وقتی حالم به هم می خوره، چه کار کنم؟

این حرف را می زند و به تخت تکیه می دهد. چشم هایش را می بندد و می گوید:

_می شه تنهام بذاری؟

بردیا که از حرف ماه گل اعصابش به هم می ریزد، سینی را از روی تخت بر می دارد و به سمت خروجی اتاق می رود.

باشه؛ استراحت کن. منم یه دکتر میارم ببینت. این جوری نمی شه.

اجازه ی اعتراض به ماه گل نمی دهد و در را باز می کند. با سرعت از اتاق بیرون می رود و درش را می بندد.

آرین تلفن را قطع می کند و روی مبل می اندازد.

دارد از دست بردیا دیوانه می شود. نمی داند باید چه کار کند؟ امروز دومین روزی است که در خانه اش مانده به امید این که برگردد؛ اما برنگشته است هیچ، حالا بعد سه روز زنگ زده است و می گوید با ماه گل از ایران رفته است. واقعاً نمی داند چه در سرش می گذرد که این کارها را می کند؟ عقلش را از دست داده؟ از جانش سیر شده؟ دقیقاً برای چه؟

توقع دارد سرزنشش هم نکند! توقع بی جایی نیست؟ با این همه تازه از او کاری را هم می خواهد که صد در صد برایش دردسر ساز است. او را هم شریک کارهای احمقانه اش می کند.

حیف که بردیا رفیقش بود و دلش رضا نمی دهد دست رد به سینه اش بزند.

از روی مبل بلند می شود و کاپشن چرم مشکی رنگش را از روی کانتربر می دارد و می پوشد. تلفنش را هم از روی مبل بر می دارد و به سمت خروجی خانه می رود.

باید کسی را پیدا کند تا کاری که بردیا از او خواسته است را انجام دهد؛ چون صد در صد آن ها او را می شناسند. از خانه بیرون می رود و در را می بندد. با قدم های بلند خودش را به ورودی حیاط می رساند و بازش می کند.

تمام شب را منتظر این بود که صبح شود و به خانه ی بردیا برود. چرا در این چند روز، فکر رفتن به خانه اش را برای پیدا کردن شماره یا نشانی ای از او، نکرد؟! در به در دنبال راهی می گشت، غافل از ساده ترین راه.

یقه ی کاپشنش را درست می کند و در خانه را باز می کند. از خانه بیرون می رود و بعد از بستن در، دکمه ی آسانسور را می زند. وقتی چند لحظه منتظر می ماند و آسانسور بالا نمی آید، کلافه به سمت پله ها می رود و با سرعت آن ها را طی می کند. از ساختمان بیرون می زند و مستقیم به سمت ماشینش که آن را در خیابان پارک کرده است می رود. سوار می شود و در حالی که ماشین را روشن می کند، تلفنش را از داخل جیبش در می آورد و شماره ی دکتر را می گیرد.

پایش را روی پدال گاز می فشرد و منتظر می شود تا دکتر جواب دهد.

بعد از چند بوق جواب می دهد:

_بله؟

بی مقدمه شروع به صحبت کردن می کند.

_سلام؛ آقای معتمدی من یه راهی پیدا کردم برای این که بتونم نشونی ای از بردیا و ماه گل پیدا کنم. من به کل خونه بردیا رو یادم رفته بود. دارم می رم اون جا. ببینم کاری می تونم بکنم یا نه.

دکتر سریع جواب می دهد:

_سلام، خیلی خب، خوبه! پس اگه خبری شد حتما بهم اطلاع بدین.

_باشه، حتماً. من پشت فرمونم اگه امری نیست، فعلاً خدا نگهدار.

_نه؛ خداحافظتون.

او هم خداحافظی می کند و تلفن را روی صندلی کمک راننده پرت می کند. پایش را بیش تر روی پدال می فشرد و می خواهد هر چه سریع تر خودش را به خانه ی بردیا برساند که باز هم مثل همیشه ترافیک لعنتی مانع انجام کارش می شود. با مشت روی

فرمان می‌کوبد و محکم بوق می‌زند. مردی سرش را از پنجره ماشین بیرون می‌آورد و داد می‌زند:

—چته روانی؟ مگه نمی‌بینی ترافیکه؟ ماشین مدل بالا سوار شدی می‌خوای همه راه و برات باز کنن؟

ترجیح می‌دهد جوابش را ندهد. دکمه‌ی کنارش را می‌فشرد و پنجره را بالا می‌دهد. به اجبار، با همان ترافیک طاقت فرسا خودش را تا در خانه‌ی بردیا می‌رساند.

به آن جا که می‌رسد، بدون معطلی در ماشین را باز می‌کند و پیاده می‌شود. مستقیم به سمت ورودی حیاط می‌رود و می‌خواهد زنگ آیفون را بفشرد که در باز می‌شود. قدمی به عقب می‌آید که در کاملاً باز می‌شود و با مردی تقریباً هم‌قد خودش، رو در رو می‌شود.

لحظه‌ای شک می‌کند که شاید آدرس را اشتباه آمده است؛ اما وقتی با دقت به اطراف نگاه می‌کند، مطمئن می‌شود درست آمده است و حرفش را پس می‌گیرد.

نگاه به مردِ رو به رویش می‌دوزد و می‌خواهد حرفی بزند که او می‌گوید:

—سلام؛ با کسی کار دارین؟

متفکرانه نگاهی به اطراف می‌اندازد و دوباره رو به آن مرد می‌کند.

—مگه... مگه این جا خونه‌ی بردیا راد نیست؟ با اون کار دارم.

مردِ مقابلش، موشکافانه می پرسد:

— شما آقای؟

تردید دارد. نمی داند درست است که خودش را معرفی کند یا نه.

— اول بگین این جا خونه ی بردیا هست یا نه؟

سر تکان می دهد.

— بله؛ ولی شما؟

این بار دیگر خیالش راحت می شود. حتماً از بستگان بردیا است.

— من سامم. سام فراهانی.

تا این حرف را می زند، سریع و متعجب می پرسد:

— واقعاً شما سامی؟!

اجازه نمی دهد حرفی بزند. از جلوی در کنار می رود و می گوید:

بیاید تو.

نگاهی به داخل حیاط می اندازد و به حرفش گوش می دهد. وارد که می شود، مرد کنارش سریع در را می بندد و به ورودی ویلا اشاره می کند.

برید داخل.

به سمتش بر می گردد.

چرا باید برم داخل؟

آرین که می بیند برای قانع کردنِ سام، باید حتماً خودش را معرفی کند، می گوید:
_من آرینم. بردیا رفیقمه. همین چند دقیقه پیش زنگ زد و گفت هر طور شده خبرت کنم و بهت بگم ماه گل حالش بد شده، شاید بتونی کاری بکنی.

تا کلمه ی «زنگ زد» را می شنود، به سرعت می گوید:

_زنگ زد؟ با چه شماره ای؟! می شه اون و به من بدین؟

آرین برای بار دوم به ورودی ویلا اشاره می کند.

_فعلاً برید داخل؛ حرف می زنیم.

سام این بار دیگر اعتراضی نمی کند و بعد از طی کردن مسافت طولانی داخل حیاط، خودش را به در می رساند. بدون تعارف، جلوتر از آرین وارد می شود.

آرین به مبل اشاره می کند و می گوید:

_بشینید.

به حرفش گوش می دهد و می نشیند. آرین هم رو به رویش می نشیند و بعد از چند ثانیه مکث می پرسد:

_مثل این که یه دارو روی ماه گل امتحان شده، آره؟

سرش را تکان می دهد.

_آره و اگه اون دارو تا دو روز دیگه مرحله بعدش انجام نشه، ممکنه...

ادامه ی سخنش را می خورد و با نگرانی شروع به حرف زدن می کند:

—من الان برای همین این جام. باید به ماه گل و بردیا خبر بدیم. من مخترع اصلی اون دارویی رو که رو ماه گل امتحان کردن، پیدا کردم. ماجراش زیاده که پدرم چه طور کلاه سرش گذاشته و ایده اش و ازش گرفته؛ مهم اینه که من پیداش کردم. اون از همه چیز خبر داره. می تونه مرحله بعدی اون دارو رو خودش روی ماه گل انجام بده. الان اون ها کجان؟ شما خبر دارین؟ باید پیداشون کنم.

آرین سرش را تکان می دهد و تلفنش را از داخل جیبش بیرون می کشد.
—آره می دونن کجان؛ ترکیه ان .

این حرف را می زند و بعد از نگاه گذرای به شماره ی بردیا، آن را می گیرد و تلفن به گوشش نزدیکش می کند. بعد از چند بوق جواب می دهد:
—الو آرین .

بی مقدمه چینی و وقت کشی، می گوید:
—بردیا، سام این جاست .

بردیا از حرف ناگهانی آرین، شوک زده می شود.
—چی؟ چه طور این قدر زود پیداش کردی؟ گوشی و بده بهش.

آرین جواب سوال های بردیا را نمی دهد و تلفن را به سمتِ سام می گیرد.
_می خواد با تو حرف بزنه.

سام سریع تلفن را از او می گیرد. از جایش بلند می شود در حالی که در طولِ حال راه می رود می گوید:
_الو بردیا.

بردیا همین که صدای سام را می شنود، بی مقدمه می گوید:
_سام ماه گل از دیشب حالش بد شده. من چه کار کنم؟ اگه اتفاقی براش بیفته چه غلطی بکنم؟

سام برای این که کمی از نگرانی بردیا بکاهد می گوید:
_نگران نباش. ماه گل دو روز دیگه وقت داره. تا این دو روز اتفاقی براش نمیفته. شما الان کجایی؟ من مخترع اصلی اون دارویی که رو ماه گل امتحان شده رو پیدا کردم. بابام سرش کلاه گذاشته و طرحش و ازش گرفته. می تونه آخرین مرحله دارو رو خودش رو ماه گل انجام بده. ولی الان شما کجایی؟

بردیا که حرف سام کمی از استرسش کاسته است، جواب می دهد:

_ما ترکیه ایم. نمی تونیم برگردیم ایران .

سام چند ثانیه تامل می کند و بعد متفکرانه دستی به لبش می کشد .

_باشه؛ اشکال نداره. نگران نباش! فقط این شماره که باهش زنگ زدی تو دسترس باشه من کاری داشتم بهت زنگ بزنم. دکتر خودش آخرین مرحله دارو رو تو این دو روز حاضر کرده. فقط در به در دنبال شما می گشتیم. باید بهش خبر بدم ببینم حالا که ماه گل حالش بد شده باید چه کار کنی؟

بردیا با شک و تردید می گوید:

_من می خواستم برم دکتر بیارم ببینتش. بیارم؟

سام به سرعت مخالفت می کند.

_نه... نه دکتر نیار. نذار اون جا پای کسی به این ماجرا باز بشه. این دارو چیز کمی نیست. اون جا اگه کسی بو بیره خطر داره.

بردیا با عصبانیت می گوید:

یعنی این که این جا از چیزی بو بیرن از جون ماه گل مهم تره؟!

سام کلافه می شود و سعی می کند بردیا را آرام کند.

منظورم این نبود. اون ها اصلاً کاری از دست شون بر نمیاد. باور کن! من الان به دکتر زنگ می زنم خبرت می کنم چه کار کنی. بردیا تا اون جایی که می تونید از خونه بیرون نرید. چون ممکنه آدم های بابا اون جا هم باشن. باشه؟

بردیا قانع می شود و اعتراضی نمی کند.

باشه؛ آراین چه طور تو رو پیدا کرد؟

من اومدم خونه ی تو دیدمش.

بردیا حوصله ی سوال پیچ کردن ندارد و با یک «باشه، خداحافظ» تلفن را قطع می کند.

سام گوشی خودش را از جیب شلوارش در می آورد. شماره ی بردیا را در آن ذخیره می کند و تلفن را به سمت آراین می گیرد.

ممنون از کمکتون. من باید برم.

آرین تلفن را از او می گیرد و از روی مبل بلند می شود. دستش را به سمتش می گیرد و می گوید:

_خواهش می کنم. کاری نکردم. شانس بهت رو کرد که از خونه نرفتم و رسیدی.

سام دستش را می فشرد و با یک «خداحافظ» به سمت خروجی خانه می رود. در را باز می کند و از خانه خارج می شود. با قدم های بلند حیاط را پشت سر می گذارد و به ورودی اش می رسد. بیرون می رود و به ماشینش نزدیک می شود. سوار می شود و آن را روشن می کند.

قبل از این که راه بیفتد، شماره ی دکتر را می گیرد. تلفن را به گوشش نزدیک می کند و منتظر می ماند. یک بوق بیش تر نمی خورد که جواب می دهد:

_بله؟

با خوشحالی ای که در صدایش پیداست می گوید:

_سلام. آقای معتمدی من همین الان با بردیا حرف زدم. پیداشون کردم.

از صدای دکتر کاملاً مشخص است که به اندازه ی او، از این موضوع خوشحال شده است.

واقعا؟ خب الان کجان؟

پایش را روی پدال گاز می فشرد و شروع به رانندگی می کند.

ترکیه ان؛ ولی بردیا گفت ماه گل حالش بد شده. می خواست دکتر خبر کنه، من نذاشتم. گفتم بهتره اون جا کسی چیزی نفهمه. نمی تونن برگردن ایران؛ ما باید بریم ترکیه.

دکتر با طمانینه و اطمینان خاطر جواب می دهد:

خیلی خب! کار درستی کردی. بهش زنگ بزن بگو خیلی حواسش بهش باشه. طبیعیه که حالش بد شده. به خاطر داروئه. دو روز دیگه مرحله آخرشه؛ خیلی حساسه. بگو نباید اصلاً نور به چشمش بخوره. با یه پارچه مشکی رو چشمش و ببنده و تا وقتی ما می رسیم اون جا، بهش دست نزنه.

سام سریع سرش را تکان می دهد.

باشه بهش می گم. ما کی بریم؟

دکتر بدون تامل می گوید:

هر چی زودتر بهتر. اگه کار پاسپورت درست بشه، همین امروز می ریم. دارو آماده اس. نگفت توی کدوم شهرن؟

سام پایش را روی پدال گاز می فشرد و کمی سرعتش را افزایش می دهد.
نه؛ ولی ازش می پرسم .

باشه؛ شما الان می تونی بیای همون آدرسی که بار اول برای دیدنم اومده بودی اون جا؟

سام مخالفتی نمی کند.

باشه؛ میام.

من الان اون جام. منتظرم. خداحافظ.

حرف اضافه ای نمی زند و با گفتن «خداحافظ» تلفن را قطع می کند. بعد از آن، به بردیا زنگ می زند و پیغام دکتر را به او می رساند.

شاهین دستش را پشت کمرش قفل می کند و مقابل پنجره ی بزرگِ اتاقش می ایستد. تک به تک ماشین هایی که از جلوی شرکت می گذرند را از نظر می گذراند.

این احمق ها دارند دیوانه اش می کنند. با این همه سابقه، هنوز نتوانسته اند ماه گل و بردیا را پیدا کنند. برای اولین بار احساس ضعف می کند که نتوانسته آن دو ابله را پیدا کند.

نگاه از پنجره می گیرد و می گوید:

چه خبر از سام؟ اون چه کار می کنه؟

سیاوش خودش را جمع و جور کرده و بدون وقفه شروع به گزارش کردن می کند.

خبر زیادی نیست آقا. فقط توی این چند روز، هر روز یه مبلغ زیادی از حسابش کم می شد و به حساب یه خانمی به اسم مهرسانا جابری ریخته می شد.

شاهین اخم کم رنگی می کند و مشکوک می پرسد:

کی هست این مهرسانا جابری؟

سیاوش بی اعتنا می گوید:

_کسِ خاصی نیست. نمی دونم برای چی این کار و می کرده. یه خانمِ خونه داره. دوتا بچه داره و شوهرش هم دکتره. اسمش هم...

کمی فکر می کند و بعد ادامه می دهد:

_آهان؛ اسمش هم مصطفی بود... مصطفی معتمدی .

تا این حرف را می زند، شاهین با سرعت به سمتش بر می گردد و فریاد می زند:

کی؟!

لرزش در صدای سیاوش ایجاد می شود.

_یه آقای به اسم مصطفی معتمدی.

سعی می کند عصبانیتش را کنترل کند.

_همین الان برین و اون آقای مصطفی معتمدی رو برام پیدا کنین.

سام چه طور او را پیدا کرد؟!_

اشتباه کرد که زیاد درگیر او نشد. فکر می کرد کاری از دستش بر نمی آید و زیاد خطر ساز نیست؛ اما انگار به همان اندازه که ساده لو است، به همان اندازه هم آب زیر کاه است و می تواند هر کاری بکند. هر چه باشد پسر خود او است. حیف که وقتی معتمدی به این جا آمد، کوچک ترین آدرسی از او نگرفت. اشتباه کرد. باز هم اشتباه... فکر چنین لحظه ای را نمی کرد!

با صدای سیاوش رشته ی افکار بی سر و تهش از هم گسیخه می شوند.

چه طور پیداش کنیم آقا؟

نمی تواند صدایش را بالا نبرد و عصبانی نشود. عصایش را محکم به زمین می کوبد و فریاد می زند:

یعنی شما مفت خورها حتی نمی تونین یه آدم که تو همین شهره رو پیدا کنین؟! ...!

ادامه ی حرفش را می خورد و به سمت میز می رود. کشویش را باز می کند و کارتی که روی آن نوشته شده "دکتر مصطفی معتمدی" را از داخلش بیرون می کشد. کارت را روی میز پرت می کند و می گوید:

بیا این شماره تلفنش. ردیابی کنید ببینید کجاست. این و که دیگه می تونید؟ تا شب پیداش می کنین. حتماً هم بدون سر و صدا کارتون انجام می دین. لازم شد به خاطر این که بی سر و صدا باشه، هر کاری بکنین. فهمیدین؟

سیاوش، سریع سرش را تکان می دهد و کارت را بر می دارد.
بله آقا؛ چشم. پیداش می کنیم. خداحافظ.

حرفش که تمام می شود، با سرعت به خروجی اتاق نزدیک می شود و بیرون می رود.

هنوز هم نمی داند دقیقاً چه اتفاقی افتاده است. چه طور بعد از چند روز، هنوز نتوانسته کاری را از پیش ببرد و ماه گل و بردیا را پیدا کند؟ گویا دست و پایش را بسته اند. هر راهی که فکرش را بکنی امتحان کرده، اما آن ها را پیدا نکرده است. شماره تلفن بردیا را هم که داد تا ردیابی کنند، خاموش بود. از همان سه روز پیش هم چند نفر را فرستاد تا از قاچاقچی هایی که کارشان رد کردن از مرز است، سوال کنند ببینند ماه گل و بردیا به پیش آن ها نرفته اند؛ اما تاکنون کسی را که آن ها را دیده و فرستاده باشد، پیدا نکرده است.

ذره ای هم فکر نمی کرد پیدا کردن شان این قدر سخت باشد. آن قدر درگیر یافتن شان شد که سام را فراموش کرد و نتیجه اش این شد!

به جلوی درِ آپارتمان که می رسد، پایش را روی پدال ترمز می فشرد و ماشین را نگه می دارد.

پیاده می شود و بعد از قفل کردن در ماشین، به سمت ورودی ساختمان می رود. دکمه ی آیفون را می فشرد و در بدون هیچ حرفی باز می شود. وارد ساختمان می شود و از پله ها بالا می رود.

وقتی به طبقه سوم می رسد، دکتر را با لباس راحتی داخل خانه، جلوی درِ واحد می بیند. نزدیکش می شود و دستش را جلو می برد.
_سلام.

دکتر دستش را می فشرد و او هم «سلام» می دهد. از جلوی در کنار می رود و او هم بدون تعارف وارد می شود. دکتر در را می بندد و به مبل ها اشاره می کند.
_بفرمایید.

به حرفش گوش می دهد و روی مبل می نشیند. او هم تعدادی برگه، به همراه عینک طبی اش را از روی میز بر می دارد و می نشیند. عینک را به چشم می زند و در حالی که برگه ها را بررسی می کند، لب می زند:

_ساعت پرواز ها رو چک کردم. امشب ساعت دوازده یه پرواز به ترکیه هست. اگه پاسپورت مون درست باشه و کارمون راه بیفته امشب می ریم. مشکلی که نداره؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_نه؛ چه مشکلی؟ هر چی زودتر، بهتر! کاش می شد همین الان بریم.

دکتر چشم از برگه ها می گیرد. سرش را بلند می کند و لخند کم رنگی می زند.

_عجله نکن! هر چی خدا بخواد. اگه قسمت باشه می رسیم.

سام اخم می کند و مشکوک می پرسد:

_چرا خدا نباید بخواد؟! منظورتون چیه؟

دکتر شانه ای بالا می اندازد.

_منظوری نداشتیم؛ همون جوری گفتم. چرا این قدر به همه مشکوکی؟!

تا سام می خواهد جواب دهد، زنگ در به صدا در می آید.

دکتر موشکافانه به در نگاه می کند و بعد شانه ای بالا می اندازد. کوتاه «ببخشید» می

گوید و برگه ها را روی مبل می گذارد. بلند می شود و به سمت در می رود.

او هم بر می خیزد و می پرسد:

_منتظر کسی بودین؟

دکتر سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_نه.

ناخودآگاه دل شوره ی عجیبی به دلش رخنه می کند .

دکتر از چشمی در بیرون را نگاه کند و بعد عقب می آید. با تعجب می گوید:

_مهرسانا؟ برای چی اومده این جا؟!

دوباره از چشمی نگاهی به بیرون می اندازد و بعد در را باز می کند. به محض باز کردن در، مهرسانا توسط فردی محکم به داخل هول داده می شود.

سام با دیدن کامبیز و سیاوش که پشت سرش وارد می شوند، پاهایش سست می شود و قلبش با شدت ضربان می گیرد. آن ها این جا چه کار می کنند؟! باید حدس می زد دل شوره اش بی معنا نیست .

سیاوش در را می بندد و اسلحه اش را از پشت کتش بیرون می کشد. دستش را دور شانه ی مهرسانا حلقه می کند و اسلحه را روی سرش می گذارد.

_صداتون در بیاد گلوله رو تو مخش خالی می کنم.

حرفش با جیغِ مهرسانا و بالا بردن دست های دکتر کنار سرش، همراه می شود. با صدای لرزان می گوید:

_خیلی خب باشه. آروم باشین ما صدامون در نمیاد.

کامبیز به مبل ها اشاره می کند.

_اون جا بشینید. صداتون در نیاد.

کمی که به خودش می آید، سعی می کند از موقعیتش استفاده کند. اخم می کند و با عصبانیت می گوید:

_شماها این جا چه کار می کنید؟

سیاوش خشمگین نگاهش می کند.

_بهتر نیست ما از تو بپرسیم این جا چه کار می کنی؟

اخم پر رنگی می کند و به او نزدیک می شود. با صدای غضب آلود فریاد می زند:

_اونی که به زور وارد خونه ی یه نفر شده شماین؛ پس اونی هم که باید جواب این سوال و بده، شماین.

سیاوش به کامبیز اشاره ای می دهد و کامبیز به سمتش می آید. تا بخواهد به خودش بجنبد، دست هایش را از پشت می گیرد و اسلحه را روی سرش قرار می دهد.

_درسته که پسر شاهینی؛ ولی شرمنده ایم که تو این یه مورد، سگش هم نیستی که به حرفت گوش کنیم.

محکم به جلو هولش می دهد و رهایش می کند. برای بار دوم به مبل ها اشاره می کند و تحقیر آمیز می گوید:

_بتمرگین این جا!

چاره ای به جز گوش کردن به حرف شان ندارد. آن قدر این دو عوضی را می شناسد که بداند هر کاری از دست شان بر می آید. روی مبل می نشیند و بعد از او دکتر هم در همان حالت که دستش بالا است کنارش می نشیند.

سیاوش اشاره ای به کامبیز می کند و او هم تلفنش را از داخل جیبش در می آورد. هیچ وقت نفهمید آدم های پدرش چگونه با این اما و اشاره ها با هم حرف می زنند؟ از همان چند ساعت پیش تا الان دلش شور می زد. می دانست محال است همه چیز خوب و درست پیش برود. هر وقت چنین چیزی ببیند، باید خودش متوجه شود یا در خواب به سر می برد، یا قطعاً دیر یا زود اتفاقی می افتد و همه چیز را به هم می ریزد. تمام فکرها و معادلاتش به هم ریخت. همه چیز خراب شد. حالا دیگر با وجود او و دکتر، پدرش راحت ماه گل و بردیا را پیدا می کند و به هدف شومش می رسد. حتی اگر او به حرف نیاید، دکتر به خاطر همسرش هم که شده همه چیز را می گوید. نقطه ضعف هر مردی همسرش است و پدرش چه خوب از این نقطه ضعف به نفع خودش استفاده می کند. باید می دانست قسر در رفتن از دست او کار هر کسی نیست.

مهرسانا، همسر دکتر، با حق هق خطاب به شوهرش می گوید:

_مصطفی یه کاری بکن! بچه هامون و بردن...

سیاوش با عصبانیت حرفش را قطع می کند و اجازه نمی دهد ادامه دهد.

_ببر صدات و!

دکتر ملتمس می گوید:

—خواهش می کنم اون و ول کنین. من همین جام. جایی نمی رم.

سیاوش فریاد می زند:

—می بری صدات و یا نه؟!—

با فریادی که سیاوش می زند، صدا در گلوی دکتر خفه می شود.

نگاهش به سمت کامبیز که گوشی را کنار گوشش گرفته و منتظر جواب دادنِ شخص پشت تلفن است، می چرخد. چند ثانیه بیش تر نمی گذرد که گویا جواب می دهد.

—الو شایان تو کجایی؟—

.....

با جدیت تمام می گوید:

—خیلی خب. گوش کن! همین الان برو پیش آقا و بهش بگو ما اون کسی که خواسته بود و پیدا کردیم؛ همه اون چیزهایی هم که دستور داده بود انجام دادیم. زن و بچه اش و هم گرفتیم. الان چه کار کنیم؟—

با شنیدن حرفش، سرش سوت می کشد و دیگر ادامه ی مکالمه ی شان را نمی شنود.
حالا باید چه کار کند؟

اصلاً چه کاری از دستش بر می آید؟ مگر می تواند جلوی هیولایی که یک عمر است در نقاب انسان پنهان شده و کسی هم ذره ای به او شک نکرده است را بگیرد؟ هیولایی که با اسم آن شرکت لعنتی، هر کاری می کند؛ اما در ذهن هیچ احد و ناسی بد و کثیف بودنش، نمی گنجد. او فقط متوجه ی یکی از کارهای شومش شده است. آن هم به خاطر ماه گل! اگر او نبود، این را هم نمی فهمید. خدا می داند چه کاری های کثیف دیگری کرده است و چند انسان دیگر را قربانی. وای از روزی که انسان، فکر و ذکرش کلمه ای به نام «پول» شود و برای به دست آوردن آن، هر کاری بکند و هر چیزی را زیر پا بگذارد. پول نجات دهنده ی زندگی نیست، پول کاغذ کثیف و نحسی است که اگر برای به دست آوردنش حرس و طمع کنی، از تو... تویی که نامت اشرف مخلوقات است، موجودی می سازد که حیوانات به حالش تاسف می خورند. کاری می کند که به هیچ چیز رحم نکنی و بدون توجه به این که میلیارد ها پول داری، باز هم طمع کنی؛ تا حدی که خودت را در گردابی بی سر و ته از کثافت غرق کنی.

با صدای کامبیز، از فکر خارج می شود.

بدون سر و صدا بلند شین باید بریم. وای به حال تون اگه فکر فرار کنین .

چانه ی دکتر را می گیرد و ادامه می دهد:

_مخصوصاً تو دکتر جون! دوست که نداری بچه هات و تیکه تیکه کنیم بندازیم جلوی سگ ها. بعد هم زنت و...

خنده ی مرموزی گوشه ی لبش می نشاند و منظورش را به دکتر می رساند. رگ های گردن دکتر از شدت عصبانیت متورم می شوند. از روی مبل بلند می شود و محکم به یقه ی کامبیز چنگ می زند. با عصبانیت فریاد می زند:

_بی شرف!

با دنبال حرف او، سیاوش اسلحه را به سرِ مهرسانا فشار می دهد و باعث می شود، جیغ بکشد.

سیاوش هم مانند دکتر فریاد می زند:

_ببند دهنه و کامبیز! تو هم اگه دلت نمی خواد مغز زنت و پاشونم، خفه خون بگیر و راه بیفت.

دکتر چاره ای نمی بیند جز این که به حرف شان گوش کند. دستش را محکم از یقه ی کامبیز جدا می کند و کمی به عقب هولش می دهد.

در این فاصله، سام هم از روی مبل برمی خیزد و بدون هیچ حرفی می ایستد.

کامبیز به پشت سرش می رود و او و دکتر را به جلو هول می دهد.

—راه بیفتین! وای به حال تون تو راه پله صداتون در بیاد.

اسلحه را به کمر دکتر می چسباند و ادامه می دهد:

—تو هم کوچک ترین کاری بکنی، با همین تفنگ جونت و می گیرم.

دکتر جرات به خرج می دهد و می گوید:

—تو نمی تونی من و بکشی، چون کشتن من با مردن خودت هم همراهه!

سرِ تفنگ را محکم به کمرش می فشرد و دندان هایش را به هم می سابد.

—نمی تونم بکشم؛ ولی می تونم پاهات و با گلوله آب کش کنم که!

تا دکتر می خواهد حرفی بزند، سیاوش کلافه و عصبانی خطاب به کامبیز می گوید:

—تمومش کن کامبیز؛ دهنتم و ببند!

این حرف را می زند و مهرسانا را محکم از خودش جدا می کند. او هم اسلحه را روی
کمرش می گذارد و می گوید:

_صدات در بیاد اول خودت و می کشم بعد هم می گم بچه هات و بکشن.

رو به سام می کند و ادامه می دهد:

_تو هم راه بیفت جلو شازده پسر. ما که عادت نداریم جلوتر از پسر آقا شاهین راه بریم؛
نه؟

مکت چند ثانیه ایی می کند و پوزخندی می زند.

_به نفعتی که فکرای احمقانه به سرت نزنه، چون فایده ای نداره. اگه کوچک ترین
کاری بکنی، بدون توجه به این که پسر شاهینی، یه دونه از این گلوله ها رو حروم تو
هم می کنم.

نزدیکش می شود و تمسخر آمیز می گوید:

_من و از چی می ترسونی؟ از مرگ؟! چیزی که خودم هم می دونم اگه دیر دیر بیاد
سراغم پنج_شش ماه دیگه اس؟ حداقل به چیزی تهدیدم کن که برام مهم باشه.

سیاوش نیشخندی می زند.

_باشه؛ حالا که خودت می خواهی اگه بخوای فرار کنی، این دوتا رو...

مکت طولانی ای می کند و لبخند خبیثانه ای گوشه ی لبش می نشاند.

_اشتباه نکن! نمی کشمشون. ولی تیر و به یه جایی از بدنشون می زنم که ضجه شون همه ی دنیا رو برداره. جوری که از درد آرزوی مرگ کنن، چه طوره؟

سرش را از روی تاسف به چپ و راست تکان می دهد.

_چرا فکر می کنی اون ها برای من مهمن؟ بعد هم تو این جرات و نداری!

سیاوش تیز نگاهش می کند.

_چرا مهم هستن؛ می دونم که می گم! ماه گل و یادته؟ یادته چه بلاهایی سرش اومده بود؟ نبودی ببینی چه طور زیر دستم ضجه می زد که بست کنم. پس خوب می دونی که جراتش و دارم.

خون جلوی چشم هایش را می گیرد. از تصور این که ماه گل چه طور به این عوضی التماس کرده است، خورش به جوش می آید. می خواهد به سمتش هجوم ببرد که سیاوش ماشه ی اسلحه را می کشد و آن را به سمت پایِ مه‌رسانا می گیرد.

مهرسانا که صدای ماشه ی تفنگ را می شنود جیغ خفه ای می کشد. چشم هایش را محکم به هم می فشرد و منتظر خلاص شدن تیر گلوله می ماند.

سیاوش بی توجه به حال او لب می زند:

_خوب نگاهش کن. اگه گلوله رو در کنم هیچ صدایی از تفنگ نمیاد بیرون؛ بی صداست! پس الکی خودت و گول نزن که از ترس صدای تفنگ نمی تونم کاری بکنم.

وقتی با دقت به تفنگ نگاه می کند، می بیند راست می گوید. دوست ندارد به حرفش گوش کند، اما چاره ای ندارد.

چند قدم به جلو می رود و جلوتر از آن ها خودش را به در می رساند. آن را باز می کند و بیرون می رود. بدون این که به پشت سر نگاه کند، به سمت پله ها می رود. از آن ها پایین می رود و به ورودی ساختمان می رسد.

در را باز می کند و می خواهد به سمت ماشینش برود که بازو اش از پشت کشیده می شود.

بر می گردد و سیاوش را می بیند. با تمسخر می گوید:

_شرمنده که رو حرفت حرف می زنم آقا سام؛ ولی باید...

با ابرو به ماشین شاسی بلندِ مشکی گوشه ی خیابان اشاره می کند.

_همه مون با اون بریم .

بازو اش را از میان دستش بیرون می کشد و به سمتِ ماشینی که می گوید می رود.
کنار می ایستد و منتظر می شود تا آن ها هم بیایند.

فکرهای زیادی از ذهنش برای فرار می گذرند؛ اما می داند تک تک آن ها بی فایده و
مسخره هستند. می ترسد کاری کند و این عوضی ها بلایی سر دکتر و همسرش
بیاورند.

سیاوش در ماشین را باز می کند و مهرسانا را به داخل هول می دهد.
خیابان را که در سکوت بعد از ظهر غرق شده است نگاه می کند تا ببیند کسی هست
که به آن ها کمک کند یا نه؛ اما دریغ از یک نفر!

سیاوش، مهرسانا را که سوار می کند به او اشاره می کند و می گوید:

_دوست ندارم به زور سوارت کنم!

نگاه خشمگینی به او می اندازد و سوار می شود. در را محکم می بندد و تکیه می دهد.

از آن طرف کامبیز هم در را باز می کند و دکتر را به داخل هول می دهد. در را می
بندد و در سمت کمک راننده را باز می کند. سوار می شود و با شدت در را به هم می
کوبد.

سیاوش هم سوار می شود و در حالی که ماشین را روشن می کند خطاب به کامبیز می گوید:

_حواست بهشون باشه فکرهای مزخرف به سرشون نزنه.

این حرف را که می زند، کامبیز بر می گردد و اسلحه را از میان دو صندلی جلو به عقب می گیرد و با پوزخند می گوید:

_نگران نباش؛ حواسم هست.

دکتر نگاهی به مهرسانا که هنوز گریه می کند، می اندازد و دست از استرس یخ کرده اش را می گیرد. آن را می فشرد و آرام می گوید:

_آروم باش.

مهرسانا مثل او با صدای آرام لب می زند:

_این ها کی ان مصطفی؟ چه طور آروم باشم وقتی نمی دونم بچه هام رو کجا بردن؟
دارم سخته می کنم.

کامبیز اجازه نمی دهد دکتر جوابش را بدهد.

_خفه شین!

دکتر با شنیدن این حرف، به ناچار حرفی نمی زند و سکوت می کند.

بعد از حدود چهل دقیقه، به همان جایی که حدس می زد، یعنی کلبه ای که بردیا را در آن جا زندانی کرده بودند، می رسند. ناخودآگاه یاد افشین می افتد. یعنی پدرش با او چه کار کرد؟ چه بلایی سرش آورد؟

سیاوش و کامبیز هر دو پیدا می شوند و دو در عقب را باز می کنند. کامبیز بازوی دکتر را می کشد و می گوید:

_پیاده شو!

از طرف دیگر سیاوش هم در سمت او را باز می کند.

_بیا پایین.

اجازه نمی دهد به او دست بزند. خودش پیاده می شود و کنار می ایستد.

سیاوش دست مهرسانا را می کشد و پیاده اش می کند. این صحنه را که می بیند، با عصبانیت می گوید:

چرا وحشی بازی در میاری؟ خب خودش پیاده می شه.

سیاوش به سمتش بر می گردد و با غضب نگاهش می کند.

لازم نیست تو بگی من چه طور رفتار کنم.

این حرف را می زند و مهرسانا را محکم به جلو هول می دهد.

راه بیفت!

کامبیز جلوتر از آن ها دکتر را به داخل کلبه می برد.

به اجبار سیاوش، جلوتر از او و مهرسانا وارد کلبه می شود. اولین چیزی که می بیند،

قامت پدرش با همان عصای همیشگی اش است. ناخودآگاه قلبش ضربان می گیرد.

دروغ چرا؟ از او می ترسد. اصلاً مگر می شود از چنین موجودی نترسید؟

کامبیز دکتر را روی صندلی می گذارد و دست هایش را از پشت صندلی به هم می

بندد.

با تنه ای که سیاوش به او می زند، به خودش می آید و قدمی به جلو می رود. به جلو می رود و مهرسانا را روی صندلی کنار دکتر می نشاند و او را هم مانند دکتر می بندد.

مهرسانا تقلا می کند و با گریه می گوید:

—ولم کنین. تو رو خدا. بچه هام کجان؟

سیاوش جوابش را نمی دهد و کارش که تمام می شود، می گوید:

—صدات در بیاد دهننت و هم می بندم.

دکتر رو به سیاوش با عصبانیت می گوید:

—یا اون چه کار دارین؟ ولش کنین! مگه طرف حساب شما من نیستم؟ هان؟

تا سیاوش می خواهد حرفی بزند، شاهین نچ نچی می کند و کمی به او نزدیک می شود.

—سام! تو چه کار کردی پسر؟! می خواستی به پدرت خیانت کنی؟ واقعاً فکر کردی می تونی کاری کنی و من نفهمم؟

سعی می کند صدایش نلرزد و به خودش مسلط باشد.

ببین کی حرف از خیانت می زنه؛ تو اصلاً می دونی مفهوم خیانت چیه؟ می دونی چه آدم هایی خیانت کارن؟! من همین الان هم خیلی کارها کردم که تو نفهمیدی!

پدرش سر تکان می دهد و با آرامش می گوید:

آره؛ ولی تا چند دقیقه دیگه همه اون کارها رو هم می فهمم.

پوزخندی می زند و سری از روی تاسف تکان می دهد.

ازت بعید نیست پسرت و هم شکنجه کنی تا به حرفش بیاری.

پدرش ابرویی بالا می اندازد.

نه اتفاقاً؛ قرار نیست بگم بلایی سرت بیارن تا به چیزی اعتراف کنی. حدس زدن این که با دکتر داری چه غلط هایی می کنی، کار سختی نیست! تو رفتی بهش نقشه ی من و گفتمی و پول دادی که خودش مرحله بعدی دارو رو بسازه تا برین اون دختر و پیدا کنین و مرحله بعدی رو خودتون انجام بدین؛ نه؟ درست گفتم؟ خیلی توهم زرنگی زدی مگه نه؟ فکر کردی می تونی خودت پیداشون کنی و نقشه من و به هم بریزی؟

لبخندی مرموزی می زند.

فعلاً که من تو این بازی از تو جلوترم و این نشون می ده کی زرنگ تره!

پدرش چشم ریز می کند و عصایش را در دستش می فشرد.

به نفعت بود که اعتراف نکنی می دونی اون دوتا احمق کجان، با این حرف اعتراف کردی می دونی کدوم و گوری ان و این دقیقاً همون چیزیه که من می خوام. کسی که زرنگ باشه نمی گه من زرنگم آقا سام!

بر می گردد و با اشاره به سیاوش می گوید:

بیا این و هم ببر پیش اون ها. حوصله اش و ندارم.

سیاوش «چشم آقا» می گوید و نزدیکش می شود. می خواهد دستش را بگیرد که خودش را عقب می کشد و به او اجازه نمی دهد.

خودم میام.

این حرف را می زند و او هم به سمتِ صندلی ای که کنار مه‌رسانا و دکتر است می رود. روی آن می نشیند و می گوید:

بیا؛ بیا دستم و ببند چرا معطلی؟! بابا تو هم بگو بیاد ناخون هام و بکشه! یا مثل ماه گل رو تن من رو هم خط خطی کنه. چرا منتظرین؟ مگه خون من از اون رنگین تره؟ وقتی به یه دختر بی پناه رحم نکردین، چه دلیلی داره که به من رحم کنید؟ بیاید هر

کاری می‌خواین بکنین، ولی بدونین من دووم بیار نیستم. قلبم مریضه! با اولین شیشه ای که رو تنم بکشین، یا اولین ناخونی ام که از ریشه در بیارین، قلبم ایست می‌کنه و می‌میرم.

پدرش بدون این که ذره‌ای از حرف‌هایش عصبانی شود و آرامشش را از دست بدهد، کاملاً ریلکس نزدیک‌شان می‌شود. نگاهی به هر سه آن‌ها می‌اندازد و بعد رو به سام می‌کند.

— تو رو شکنجه نمی‌کنم. چون می‌دونم که می‌دونی اون دوتا احمق کجان و اگه شکنجه ات کنم، می‌میری و این به ضرر منه!

رو به دکتر می‌کند و ادامه می‌دهد:

— شکنجه کردن تو هم فایده نداره چون به قول خودت، حاضری بمیری؛ اما به کثورت خیانت نکنی و اجازه ندی من به هدفم برسم.

بر می‌گردد و رو به سیاوش و کامبیز می‌کند. با اشاره به کامبیز می‌گوید:
— کامبیز تو رو برو بچه هارو بیار.

چشم به روی سیاوش می‌چرخاند.

_تو هم بیا دهن و پاهای این دوتا رو با دست و پای سام و ببند.

بر می گردد و رو به او می کند.

_نمی خوام دهن تو رو ببندم سام. می خوام بهت لطف کنم؛ ولی اگه زیادی داد و بی داد کنی مجبورم می شم زیر حرفم بزنم.

دندان هایش را به هم می فشرد و نگاهش را از چهره ی نحسش می گیرد. اصلاً دوست ندارد با او چشم در چشم شود.
_من نیازی به لطف تو ندارم.

پدرش جوابش را نمی دهد. انگار ترجیح می دهد حرفش را بدون پاسخ بگذارد.

کامبیز بیرون می رود و سیاوش هم به آن ها نزدیک می شود.

می خواهد دهان مهرسانا را ببندد که با التماس می گوید:

_تو رو خدا؛ تو رو به هر چی که می پرستین کاری با بچه هام نداشته باشین! هر کاری می خواین با من بکنین؛ اما بچه هام و ول کنید. تو رو...

سیاوش محکم دهانش را می بندد و اجازه ی صحبت به او نمی دهد. پاهایش را هم می بندد و کارش که با او تمام می شود، به سراغ او می آید و دست هایش را از پشت می بندد.

پاهایش را هم می بندد و بعد از او، به سمتِ دکتر که مات و مبهوت مانده است می رود. نه توان سخن گفتن دارد، نه برای سخن گفتن تلاشی می کند. کاش همان یک سال پیش که ایده ی این دارو در ذهنش جرقه زد، آن را پس می زد تا الان در همچین گردابی گرفتار نمی شد. دلش خوش بود با این کار می تواند حداقل خدمتی به علم پزشکی بکند و دردی را از کشورش دوا کند. نمی دانست این جا هر کس بخواهد زخم ها را دوا کند و التیام بخشد، آفت هایی مانند این پیرمرد به دست و پایش می پیچند و خفه اش می کنند.

سیاوش با چسب محکم دهانش را می بندد و پاهایش را هم با طناب به صندلی می بندد.

بعد از چند ثانیه، با صدای گریه دختر بزرگش سونیا که هفت سال دارد، سرش را بلند می کند.

چشم هایش مانند کاسه ی خون قرمز هستند و صورتش از اشک خیس.

می خواهد به سمت او و مهرسانا بدود، اما کامبیز، در حالی که دختر کوچک ترش محیا را در آغوش دارد، از پشت، کاپشن صورتی رنگش را می کشد و او را روی زمین می کوبد.

تمام توانش را برای فریاد زدن و از جا برخاستن به کار می گیرد؛ ولی صدایش در گلو خفه و توانش سرکوب می شود.

به جای او سام با صدای بلند فریاد می زند:

—وحشی حیوون! تو چه جور آدمی هستی که با یه بچه این جور رفتار می کنی بی شرف؟

تا این حرف را می زند، پدرش با یک اشاره ی سر، به سیاوش می گوید که دهان او را هم ببندد.

سیاوش هم بدون معطلی به حرفش گوش می دهد و دهانش را می بندد.

شاهین نزدیکش می شود و دستش را روی شانه اش می گذارد.

—بهت گفته بودم اگه زیاد داد و بی داد کنی مجبورم زیر حرفم بزنم!

دستش را از روی شانه اش بر می دارد و شروع به راه رفتن در عرض کلبه می کند.

هیچ وقت حس پدر بودن رو درک نکردم. می گن پدر حاضره خودش عذاب بکشه؛ ولی زن و بچه اش نکشه! حاضره هر کاری بکنه که اون ها آسیب نبینن. درسته که من خودم هیچ وقت از این حس سر در نیاوردم؛ ولی می تونم که ازش استفاده بکنم.

به دکتر نگاه می کند و ادامه می دهد:

تو یه پدری! حاضری ببینی زن و بچه ات عذاب می کشن بابا جون؟ یا این که نه... چشم هات و می بندی و می گی من به کشورم خیانت نمی کنم؟

چنان پُر تهدید حرف هایش را می زند که لرزه به جان هر سه ی شان می افتد. دکتر هر چه قدر نفرت دارد در نگاهش می ریزد و به شاهین خیره می شود.

شاهین خنده ای سر می دهد.

چیّه؟ چرا این جووری نگاهم می کنی پدرِ فداکار؟

اگر الان جای ماه گل را به این پیرمرد لو دهد و به هدفش برسد، پس فردا که اروپایی ها با افتخار گفتند که سازنده این دارو آن ها هستند، چگونه به خودش لعنت نفرستد که ای کاش نمی گفت؟ ای کاش خفه می شد و آن قدر احساساتی برخورد نمی کرد. چگونه بعداً با این عذاب وجدان سر کند؟

مهرسانا با زور صندلی اش را نزدیک صندلی اش می کند و با پا به پاهایش ضربه می زند. نگاهش که می کند، چشم های ملتمس و اشک آلودش را می بیند. با صدای زنگِ تلفنِ سام، حواسش از مهرسانا پرت می شود.

شاهین به سیاوش اشاره می کند و او به سام نزدیک می شود. جیب های کتش را می گردد تا بالاخره تلفنش را پیدا می کند. صفحه اش را نگاه می کند؛ اما به جز کلمه «ب» چیز دیگری نمی بیند. اخم می کند و تلفن را مقابل صورتِ سام می گیرد.

_این کیه؟

سام شماره ی بردیا را که با حرف اول اسمش ذخیره کرده است می بیند، وحشت در بند بند وجودش می پیچد.

شاهین با جدیت لب می زند:

_بهش بده جواب بده!

نگاهی به دختر بچه ای که روی زمین نشسته است و گریه می کند می اندازد و ادامه می دهد:

_کامبیز تو هم صدای این و ببر!

کامبیز زیر بغل سونیا را می گیرد و بلندش می کند. اخم می کند و می گوید:

_نگاه خواهرت و بهش آمپول زدم خوابیده، دوست داری به تو هم بزنم؟ دوست داری باز هم چک بخوری؟ اگه دوست نداری ساکت!

سونیا با هق هق سرش را تکان می دهد و با صدای بچگانه اش می گوید:
_باشه، گریه نمی کنم.

دکتر از شنیدن این حرف دلش آتش می گیرد. باز هم تقلا می کند تا بلند شود و به سمت کامبیز هجوم ببرد؛ اما نمی تواند از صندلی جدا شود.

سونیا که ساکت می شود، سیاوش رو به سام می کند و می گوید:
_وای به حالت اگه حرف اضافه ای بزنی.

چسب را محکم از روی دهانش بر می دارد. دکمه ی اتصال را می زند و گوشی را روی بلند گو می گذارد. تلفن را به سمتش می می گیرد و با سر اشاره می کند که حرف بزند.

با خشم نگاهش می کند و کلمه ی «الو» را بر زبان می آورد.

با صدای نگران بردیا که در گوشش می پیچد، قلبش بیش تر و بیش تر می کوبد. برای اولین بار آرزو می کند که ای کاش قلبش درد بگیرد و از حال برود؛ اما حیف که قلبش هم زمانی که دردش به کار می آید، درد نمی گیرد.

_الو، سلام. سام شما کی میاین؟ ماه گل حالش بده، می ترسم بدتر بشه. تو رو خدا زودتر خودتون و برسونین.

زبانش قفل می کند و نمی تواند حرفی بزند. بعد از چند ثانیه، بردیا مشکوک بیپرد؛
_سام، هستی؟ پشت خطی؟

با ضربه ای که سیاوش برای جواب دادن بردیا به پایش بزند، به خودش می آید. با صدای لرزان می گوید؛

_هستم؛ نگران نباش حالش بد نمی شه ما هم میایم.

نفس بردیا را که از سر آسودگی می کشد، می تواند بشنود.

_خیلی خب باشه؛ کی میاین؟

چون نمی تواند حرف بزند، سعی می کند مکالمه یشان را زودتر پایان دهد.
_من بعداً بهت زنگ می زنم. نگران نباش اتفاقی نمی افته. فعلاً کاری نداری؟

بردیا سین جیم نمی کند و می گوید:

_باشه. نه؛ خداحافظ.

سیاوش با لبخندِ دندان نمایش، تلفن را قطع می کند. اجازه نمی دهد سام حرفی بزند
و چسب را روی دهانش می زند.

رو به شاهین می کند و می گوید:

_فکر کنم کارمون راحت شد آقا.

شاهین هم با لبخند مرموزی که بر لب دارد، می گوید:

_فکر نمی کنی؛ واقعاً کارمون راحت شد! شماره رو ببر؛ خودت می دونی باید چه کار
کنی.

سیاوش سر تکان می دهد.

_آره؛ می دونم آقا.

دلش می خواهد تا آن جا که می تواند فریاد بزند و با مشت در دهان هر سه نفرشان بکوبد تا لبخند از صورت شان محو شود.

به همین سادگی؟! به همین سادگی، در یک چشم به هم زدن، همه چیز را فهمیدند؟ انگار خدا هم با او یار نیست. الان وقت زنگ زدن بردیا بود؟ چرا زنگ زد؟ گویا در این دنیای نامرد، بی رحم و پست که باشی، زمین و زمان برای رسیدن به هدف کثیفت همراهی ات خواهد کرد؛ اما اگر خوب باشی، همه آسمان ها و زمین و حتی کائنات شمشیر به دست می شوند، با تو می جنگند و برای زمین زدنت تلاش می کنند. مگر او چه می خواهد؟ هدف بدی دارد؟ نجات دادن یک دختر بی پناه از چنگ این هیولاها اشتباه است؟

کامبیز و سیاوش بدون توجه به مه‌رسانا و دکتر که دائم فریاد های خفه می کشند تا بچه هایشان را نبرند، از کلبه خارج می شوند و تنها کسی که می ماند پدرش است.

کمی خم می شود و صورتش را مقابل صورتش قرار می دهد. نج نچی می کند و سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_ دیدی؟ به همین راحتی پسرَم؛ واقعاً فکر کردی برام کارِ سختیه که اون ها رو پیدا کنم؟

حیف که دهانش بسته است و گرنه در صورتش تف می کرد و می گفت: «اگه بردیا زنگ نمی زد چه غلطی می خواستی بکنی جز این که شکنجه مون کنی تا به حرف بیایم؟ یا از اون دوتا طفل معصوم برای به حرف آوردن پدرشون استفاده کنی؟»

انگار پدرش متوجه ی حرفی که در گلویش گیر کرده است می شود و لب می زند: _لازم نیست زیاد تلاش کنی تا بتونی حرف بزنی. مطمئن باش برای تک تک حرف هات جواب دارم؛ ولی شرمنده که حوصله بحث باهات و ندارم.

سرش را به سمت راست متمایل می کند و چشم هایش را محکم به هم فشار می دهد. دوست ندارد نگاهش در نگاه حیوان کثیفی که مقابلش است بیفتد. تا حدود چهل دقیقه کلبه به سکوت مکرر و هق هق های خفه مه‌رسانا می گذرد. پدرش هم مدام در طول کلبه راه می رود و گاهی هم با تلفن، به صورت رمزی حرف هایی می زند که هیچ کدام شان سر از آن در نمی آورند.

با صدای در کلبه، پدرش از حرکت باز می ایستد. به سمتِ در می چرخد و می گوید: _بیا تو!

با باز شدنِ در هر سه ی شان سر بلند می کنند و به جلو خیره می شوند.

چهره ی نگران سیاوش نشان از خیر ناخوشایندی برای شاهین می دهد. جلو می رود و به او نزدیکش می شود.

_خب؟ بگو. چی شد؟ تونستید پیداشون کنین؟

سیاوش کمی از شاهین دور می شود و بعد از چند ثانیه تعلل، بالاخره به حرف می آید.
_آقا این شماره برای اپراتور داخلیه؛ ولی الان بردیا خارج از کشوره. نمی شه... نمی تونیم ردیابیش کنیم.

شاهین اخم پر رنگی می کند و می گوید:

_یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم!

صدای سیاوش کمی می لرزد.

_یعنی... یعنی همون که گفتم. سیم کارت برای اپراتور داخلیه؛ ولی الان خارج از کشوره و نمی شه ردیابیش کرد. کاری هم از دست مون بر نمیاد اگه زیاد بهش گیر بدیم ممکنه خود اپراتور متوجه هک بشه و بهمون شک کنه. این جووری همه چیز خطرناک می شه و ممکنه لو بریم.

(عزیزانم من لازم دونستم در مورد این کاری که شاهین و افرادش، یعنی ردیابی تلفن بردیا از طریق شماره، یک توضیح کوچیکی بدم. این قابلیت فقط به دستور قوه قضاییه و تایید خود اپراتور قابل انجامه. فقط هم پلیس ها می تونن ازش استفاده بکنن، اما همون طور که می دونیم توی داستان، صحبت از یک باند بزرگه که هر کاری از دستش بر میاد و این جا با استفاده از حک، تونسته از این قابلیت بهره ببره. نکته: شاید این قابلیت رو هرگز نشه حک کرد؛ اما خب این جا رمانه و صحبت از تخیله. این که شاهین و باندش این قابلیت رو حک کردن فقط یک فرضیه اس و ممکنه اصلاً امکان نداشته باشه.)

شاهین محکم عصایش را به زمین می کوبد و فریاد می زند:

_لعنتی!

حرف سیاوش، با این که بدجور اعصاب شاهین را به هم می ریزد؛ اما روزنه ی امید را در دل سام و دکتر زنده می کند.

سام ناخودآگاه حرف های چند دقیقه پیشش را به یاد می آورد. چه قدر زود قضاوت می کند؛ حتی راجع به خدا. چه قدر زود او را به جرم یاری ستمگران متهم کرد. اما خب این قضیه چه کمکی به آن ها می کند؟ قطعاً تا چند دقیقه ی دیگر پدرش راه حل دیگری میابد و هر طور که شده جای بردیا و ماه گل را پیدا می کند. شاهینی که او می شناسد، بیدی نیست که با این بادها بلرزد.

تا به خودش می آید، پدرش چسب را محکم از روی دهانش بر می دارد و چانه اش را در دست می گیرد.

_بگو ببینم اون ها کدوم گوری ان؟

کمی خودش را عقب می کشد تا چانه اش از حصار دست هایش خارج شود.

دندان هایش را محکم روی هم می فشرد و لب می زند؛

_اگه واقعاً یه درصد فکر کردی می تونی کاری کنی من به حرف پیام؛ کور خوندی.

بالا تر از سیاهی که رنگی نیست. زندگی من از این بدتر هم می تونه بشه؟

پدرش عصایش را بالا می آورد و محکم روی زانو اش می فشرد. درد بد و زجر آوری در پایش می پیچد و باعث جمع شدن صورتش می شود.

_سام! دوست ندارم تو رو زجر بدم. پس مثل آدم خودت بگو کجان. به حال تو چه

فرقی داره؟ چه ما اون دارو رو روی ماه گل امتحان کنیم چه این دکتر احمق. در هر

صورت شانسش برای زنده موندن به یه اندازه اس. زمان به سرعت در حال گذره. اگه

وقت تلف کنی، اون دختر می میره.

با همان صورت جمع شده می گوید:

بمیره بهتر از اینه که بازیچه دست شماها برای رسیدن به خواسته های کثیف تون بشه.

حرفش باعث می شود شاهین بیش تر عصا را به پایش فشار دهد. محکم لب هایش را به هم می فشرد تا صدا از میان آن ها خارج نشود.

شاهین که می داند شکنجه سام بی فایده است و او محال است به حرف بیاید، با فکری که از ذهنش می گذرد عصا را از روی پایش بر می دارد و به سمت سیاوش بر می گردد.

سیاوش به کامبیز بگو بچه ها رو بیاره این جا!

گفت، گفت که پدرش بیکار نمی نشیند و هر طور که شده راه حل دیگری پیدا می کند. همان چیزی که از آن می ترسید. استفاده از بچه های دکتر برای به حرف آوردنش!

سیاوش «چشم» می گوید و شاهین به سمت دکتر می رود. به چشم های اشک آلودش خیره می شود و می گوید:

بهتره قبل از این که بگم بلایی سر بچه هات بیارن خودت با زبون خودت بگی اون دوتا عوضی کجان.

مهرسانا پشت سر هم جیغ های خفه می کشد و با زبان بی زبانی به دکتر می گوید هر کاری که شاهین می خواهد، انجام دهد.

سام هر چه قدر تلاش می کند نمی تواند خودش را کنترل کند و حرفی نزند. معلومه اون قدر کثیفی که برای رسیدن به هدف از دوتا بچه استفاده می کنی. آره؛ معلومه که اون قدر حیوون هستی که بخوای اون دوتا بچه رو هم شکنجه کنی تا پدرشون و...

با فریادی که شاهین می زند دهانش بسته می شود.

_خفه شو سام! سیاوش بیا دهن این و ببند.

سیاوش در حالی که تلفن را کنار گوشش گرفته است، به سام نزدیک می شود و چسب را روی دهانش می زند. سام با چشم های به خون نشسته نگاهش می کند؛ اما او توجه نمی کند. با شنیدن صدای کامبیز از پشت خط بی مقدمه می گوید:

_کامبیز همین الان بچه ها رو بیار کلبه.

تلفن را قطع می کند و در جیبش می گذارد.

شاهین چسب روی دهان دکتر را باز می کند و می گوید:

_خب! بگو می شنوم. فقط اگه می خوام مثل سام چرت و پرت بگی بی خیال این فرصتی که بهت دادم می شم و منتظر می شم تا بچه هات و بیارن و کار اصلی و شروع کنیم.

دکتر با صدای لرزان از عصبانیت می گوید:

_مگه طرف حساب تو من نیستم؟ چه کار به او دوتا بچه داری؟ می خوام چه بلایی سرشون بیاری پست فطرت؟ فکر نمی کردم این قدر عوضی باشی...

شاهین با غضب حرف دکتر را قطع می کند:

_گفتم اگه می خوام چرت و پرت بگی بی خیال شم.

دکتر که حرف شاهین را می شنود سرش را با شدت به سمت چپ متمایل می کند و می گوید:

_من نمی دونم اون ها کجان.

شاهین خنده ی مضحکی سر می دهد.

_دروغ خیلی مسخره ای بود.

دکتر سرش را به سمت شاهین می چرخاند و خیره به چشم های مشکی اش می گوید:

—مهم نیست؛ می خوام باور کن، می خوام هم نکن. من حقیقت و گفتم!

شاهین سر تکان می دهد و لبخند خبیثانه ای می زند.

—باشه؛ مهم بودن یا نبودنش و باید ثابت کنی بهم .

بر می گردد و رو به سیاوش می کند.

—پس بچه ها چی شدن سیاوش؟ کامبیز کجاست؟

سیاوش دستپاچه از در کلبه نگاهی به بیرون می اندازد.

—الان میان آقا. به کامبیز گفتم.

سرش را تکان می دهد.

—خوبه! بیا دهن این و ببند تا زیادی داد و بی داد نکنه؛ اعصابش و ندارم.

سیاوش به حرفش گوش می‌دهد و به دکتر نزدیک می‌شود. از چسبی که در جیب دارد، روی دهانش می‌زند و چند دور، دور سرش می‌چرخاند تا نتواند آن را باز کند. بر می‌گردد و همراه با برگشتن او، کامبیز به همراه دخترهای دکتر وارد کلبه می‌شوند.

دختر کوچک ترش که هنوز خواب است، در آغوش کامبیز است و سونیا که بزرگ‌تر است، دست در دست او است. کامبیز او را به جلو هول می‌دهد و روی زمین می‌اندازد.

بر می‌گردد و بعد از بستن در می‌گوید:
_آقا آوردمشون.

شاهین بی تفاوت نگاهش می‌کند.

_دارم می‌بینم آوردیشون!

به سمت دکتر می‌چرخد و می‌گوید:

_برای آخرین بار بهت هشدار می‌دم. خوب می‌دونی همون طور که می‌تونم شماها رو شکنجه کنم، اون بچه‌ها رو هم می‌تونم. برای من کاری نداره؛ ولی خب من هم مثل تو دلم نمی‌خواد اون دوتا بچه عذاب بکشن. برای شاهین فراهانی زشته که بخواد تمام زور و قدرتش و به رخ دوتا بچه بکشه. اما وقتی مجبور باشم، این زشتی رو به جون می‌خورم.

خرم. پس خوب نگاه کن دکتر؛ هیچ کدوم مون دل مون نمی خواد اون بچه ها اذیت بشن. تویی که انتخاب می کنی. برای من فرقی نداره حاضرم برای رسیدن به هدفم هر کاری بکنم، این تویی که تصمیم می گیری. حاضری ببینی بچه هات شکنجه می شن؟

نگاه دکتر روی دختر بچه ی هفت ساله اش که روی زمین نشسته است و گریه می کند، قفل می شود.

کاش بتواند احساساتش را نادیده بگیرد و اجازه ندهد این پیرمرد کثیف به هدفش برسد؛ اما حیف نمی تواند چشم هایش را روی ثمره های زندگی اش ببندد و اجازه دهد این عوضی ها پرپرشان کنند.

نگاه شاهین به چشم های اشکی و صورت خیس مهرسانا می افتد و برای این که بیش تر از احساسات دکتر به نفع خود استفاده کند، فکری از ذهنش می گذرد. به سمت مهرسانا می رود و چسب را از روی دهانش بر می دارد. همین که دهانش باز می شود، همان حرفی که شاهین منتظرش بود را بر زبان می آورد و با حق و التماس می گوید:

– تو رو خدا با اون ها کاری نداشته باشین. مصطفی یه کاری بکن! هر چی می دونی بهشون بگو. نمی خوامی که بذاری بلایی سر بچه هامون بیارن؟ هان؟!

سام به خوبی می داند این که دکتر به حرف نیاید، جزو محالات است و امکان ندارد. قطعاً نمی تواند اجازه دهد آن ها بلایی سر فرزندانش بیاورند.

دکتر سرش را بلند می کند و به همسرش خیره می شود. شاهین اشاره ای به سیاوش می کند و او هم به دکتر نزدیک می شود. چسب را از روی دهانش بر می دارد و دکتر بعد از چند ثانیه مکث، می گوید:

من نمی دونم اون ها کجان. فقط می دونم ترکیه ان. همین! سام هم نمی دونه کجان الکی ازش نپرسین ما فقط می دونیم اون ها ترکیه ان. حتی نمی دونیم توی کدوم شهرن.

شاهین با عصبانیت فریاد می زند:

زر نزن عوضی! مگه می شه ندونین؟! یعنی واقعا فکر کردی من این قدر هالو ام که حرفت و باور کنم؟! شما دوتا می خواستین برین پیش شون بعد نمی دونین کجان؟!!

دکتر نگاهش را به سمت شاهین می چرخاند.

آره، ما می خواستیم بریم پیششون؛ ولی هنوز آدرسی ازشون نگرفتیم. می خواستیم وقتی رسیدیم ترکیه، اون جا آدرس و بگیریم و بریم پیششون.

شاهین پر حرص سر تکان می دهد.

خیلی خب؛ باشه!

دستش را به سمت سیاوش می‌گیرد و ادامه می‌دهد:
_گوشی سام و بده به من.

سیاوش سریع تلفن را از داخل جیبش در می‌آورد و به او می‌دهد.
شاهین تلفن را به سمتِ دکتر می‌گیرد و می‌گوید:
_حالا که این قدر مطمئنی داری راست می‌گی، به بردیا زنگ بزن و آدرس و ازش بگیر. پپرس کجان، دارین می‌رین پیش شون

دکتر به گوشی خیره می‌شود.
_گوشیه سامه. من نمی‌تونم باهاش تلفن کنم. من اصلاً تا الان با بردیا حرف نزدم.
تا شاهین بخواهد حرفی بزند، سیاوش پیش قدم می‌شود و با عصبانیت می‌گوید:
_عین سگ داری دروغ می‌گی.

با فریادی که شاهین می‌زند دهان سیاوش بسته می‌شود.
_تا من این جام تو لازم نیست دخالت کنی سیاوش.

این بار مه‌رسانا به حرف می‌آید و عاجزانه از همسرش درخواست می‌کند:
_مصطفی تو رو خدا هر چی می‌دونی بگو؛ بهشون راستش و بگو. خواهش می‌کنم.

دکتر به همسرش خیره می‌شود.

_مه‌رسانا به خدا من چیز دیگه ای نمی‌دونم. دارم واقعیت و می‌گم.

شاهین بی‌حوصله از جر و بحث با دکتر، به سمت سام می‌رود و با اشاره به سیاوش
می‌گوید:

_بیا دهن این و باز کن.

سیاوش به حرفش گوش می‌دهد و به سام نزدیک می‌شود. بدون معطلی چسب را از
روی دهان سام بر می‌دارد و شاهین خطاب به او می‌گوید:

_فکر نکنم تو هم دوست داشته باشی اون دوتا بچه جلوی چشم پدر و مادرشون جون
بدن.

سام دندان‌هایش را محکم به هم فشار می‌دهد.

– خیلی کثیفی!

شاهین تلفن را به سمت سیاوش می‌گیرد و با لبخند بی تفاوتی می‌زند.

– نظرت اصلاً برام مهم نیست. سیاوش بیا شماره رو بگیر.

سیاوش تلفن را از او می‌گیرد و صفحه‌اش را روشن می‌کند.

شاهین لبخندش را جمع می‌کند و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید به سمت سام می‌گیرد.

– می‌دونی که اگه حرف اضافه یا نامفهوم‌ی بزنی چه کار می‌کنم؟

سام با بغض بدی که از شدت عصبانیت به گلویش چنگ زده است می‌گوید:

– آره؛ خوب می‌دونم چه قدر پستی.

صدای ملتمس مهرسانا در گوشش می‌پیچد.

– تو رو خدا هر کاری ازتون می‌خوان بکنین.

شاهین رو به او می کند.

ببند دهنش و.

خطاب کامبیز ادامه می دهد:

کامبیز اون بچه ها رو ببر بیرون و تا وقتی نگفتم نیارشون تو!

کامبیز سونیا را از روی زمین بلند می کند و با یک «چشم» از کلبه خارج می شود.

وقتی همه جا آرام می شود، شاهین بار دیگر انگشت اشاره را به علامت تهدید به طرف سام می گیرد و ترعیب آمیز می گوید:

سام! وای به حالت اگه یه کلمه، فقط یه کلمه حرف اضافه بزنی که شک کنه، فقط آدرس و می گیری و قطع...

سام سرش را بلند می کند و حرفش را قطع می کند:

چه قدر می خوای تهدید کنی؟ مگه مطمئن نیستی اون قدر ترسناک هستی که وقتی یه حرفی رو زدی، کسی جرات نکنه برخلافش عمل کنه؟

شاهین بی اعصاب رو به سیاوش می کند.

_سیاوش بگیر شماره رو براش!

سیاوش شماره ای که بردیا با آن زنگ زده است را می گیرد و بعد از این که تلفن را روی بلندگو می گذارد، آن را به سمتِ سام می گیرد.

بردیا بعد از چند بوق بر می دارد و صدای نگرانش در کلبه می پیچد.

_الو، سام .

باید سخت ترین کار دنیا را انجام دهد. چگونه می تواند حرفی را بر زبان بیاورد که چراغ راه این عوضی ها می شود و راه را به آن ها نشان می دهد؟ چگونه ماه گلی را که خودش از چنگ این گرگ ها فراری داده، دوباره با دست های خودش در دام آن ها بی اندازد؟ چرا این زمین و انسان هایش گاهی می توانند این قدر عوضی شوند؟

لب هایش را به هم می فشرد و سعی می کند صدایش نلرزد.

_الو سلام بردیا، ماه گل بهتره؟

بردیا این بار علاوه بر نگرانی ای که در صدایش موج می زند، مشکوک می گوید:

_هنوز همون طوریه؛ تغییری نکرده. تو حالت خوبه سام؟ چرا صدات می لرزه؟

نفس عمیق و بی صدایی می کشد.

_آره؛ فقط یه کم نگران ماه گلم.

با ضربه ای که سیاوش به پایش می زند متوجه می شود باید حرف اصلی را بزند. با خشم به او نگاه می کند و سپس تا بردیا می خواهد حرفی بزند، می گوید:

_بردیا من و دکتر می خواهیم بیایم ترکیه. شما تو کدوم شهرین؟ می شه آدرس بدی؟

یک لحظه آرزو می کند کاش بردیا آدرس را نداند. کاش اصلاً اتفاقی بیفتد و نتواند آدرس را بدهد؛ اما حیف که آرزوهای او هیچ گاه به واقعیت تبدیل نمی شوند.

_باشه؛ اگه کاغذ کنارت هست یادداشت کن .

چشم هایش را به هم می فشرد.

_آره، هست. بگو!

بردیا آدرس را می دهد و بعد از این که تمام می شود، تلفن را قطع می کند.

شاهین با لبخند روی لبش به کاغذی که سیاوش در آن آدرس را نوشته است، نگاه می کند و آن را در جیبش می گذارد. رو به سیاوش می کند و می گوید:

_نمی خوام بد از شون پذیرایی بشه. تا بر می گردم، هر پنج تاشون و تو اون یکی کلبه نگه دارید. دست و پاشون و باز می کنید؛ ولی خودتون ثانیه ای از پیش شون جُم نمی خورید. دیگه نیازی بهشون ندارم؛ اگه خواستن دست از پا خطا کنن، یه گلوله تو سر همه شون خالی کنید. این فقط یه فرصته که اگه می خوان زنده بمونن، تا روزی که من می گم باید مهمون مون باشن. اگه الان برن، ممکنه فکرهای احمقانه به سرشون بزنه.

سیاوش سرش را تکان می دهد و چشم هایش را باز بسته می کند.

_اطاعت می شه آقا.

شاهین که می رود، کامبیز بچه ها را به کلبه می برد و بعد از چند دقیقه بر می گردد. او و سیاوش دست و پاهای شان را باز می کنند و آن ها هم به کلبه می روند. تا وارد می شوند، مهرسانا با دو به سمت بچه هایش که روی مبل هستند می رود.

پیشانی دختر کوچکش را می بوسد و صورت اشک آلود دختر بزرگ ترش را در دست هایش قاب می کند.

_قربونت برم مامان. خیلی اذیت کردن؟ من بمیرم برای اشک هات؛ گریه نکن. فدات بشم، من کنارتم.

این حرف را می زند و محکم او را در آغوش می کشد. کامبیز او و دکتر را به داخل هول می دهد. سیاوش هم در را قفل می کند و کلیدش را داخل جیبش می گذارد.

دست ماه گل را محکم در دستش می فشرد. لحظه ای نمی تواند نگاه از چهره اش بگیرد. ترس و اضطراب از نبودش، مانند خوره به جانش افتاده است. با تکان خوردن دستش نگاه از صورتش می گیرد.

– چیزی می خوای ماه گل؟

ماه گل بی حال لب می زند:

– نه؛ فقط می شه تنهام بذاری؟

کلافه از حرف تکراری اش می گوید:

– ماه گل خسته نشدی از بست این یه حرف و تکرار کردی؟ من چه طور با این وضعیت تو رو تنها بذارم؟

ماه گل بی حوصله دستی به چشم هایش که بردیا آن ها را با پارچه بسته است می کشد و می گوید:

تو هم خسته نشدی از بس این جا بالای سر من نشستی؟!

بردیا از شنیدن حرفش حس بدی به دلش چنگ می زند.

ماه گل تو از من بدت میاد؟ از این که من کنارتم ناراحتی؟

ماه گل از این که بردیا منظورش را اشتباه متوجه شده، اعصابش خورد می شود.

_نه؛ منظور من این نبود. تو خودت بخوای استراحت کنی یه نفر مدام کنارت نشسته

باشه و نگاهت کنه، می تونی استراحت کنی؟_

بردیا دستش را از روی دست ماه گل بر می دارد.

اگه اون یه نفر کسی باشه که عاشقشم، آره؛ می تونم استراحت کنم.

ماه گل در حالی که بغض بدی به گلویش چنگ زده است، لب می زند؛

بردیا اذیتم نکن؛ به خدا حالم بده.

بردیا به سمت صورت ماه گل خم می شود و بعد از چند ثانیه مکث، بوسه ی آرامی به

پیشانی اش می زند.

_خدا بکشه من و اگه بخوام اذیتت کنم.

بردیا نمی بیند و متوجه نمی شود؛ اما خودش خوب می داند چه غوغایی در دلش به پاست. هر کدام از سلول های بدنش حس متفاوتی ترشح می کنند و به جانش می اندازند. این که به بردیا می گوید تنهایش بگذارد، به خاطر این قلب لعنتی است که در حضور او ضربان می گیرد و آرامشش را به هم می ریزد؛ نه این که از او بدش بیاید. دستش را بالا می برد و روی قفسه سینه بردیا می گذارد. او را کمی به عقب هول می دهد و می گوید:

_بردیا...

بردیا بدون توجه به فشاری که به سینه اش وارد کرده است می گوید:

_جانم؟

ملتمس می گوید:

_خواهش می کنم این قدر...

بردیا حرفش را قطع می کند:

بهت نزدیک نشم؟

ماه گل حرفی بر خلاف تصورش می زند.

نه؛ این قدر نگرانم نشو! من دلم نمی خواد کسی دوستم داشته باشه.

بردیا از او فاصله می گیرد و صاف می نشیند.

اگه دست خودم بود، حتماً به حرفت گوش می کردم؛ اما حیف که من هیچ کاره ام .

به صورتش خیره می شود و ادامه می دهد:

چرا دلت نمی خواد کسی دوستت داشته باشه؟

ماه گل که حالا اشک از چشم هایش جاری شده، کم جان می گوید:

چون این که دلیل هاش و برات دونه دونه بگم، ندارم.

بردیا دست ماه گل را می گیرد و بوسه کوتاهی به آن می زند.

ماه گل تو... تو قوی ترین و بهترین دختری ای که تو عمرم دیدم. هیچ دختری نیست

که حاضر باشه پا روی احساساتش بذاره.

ماه گل لب هایش را به هم می فشرد تا نلرزد.

_تو از کجا می دونی من دارم پا روی احساساتم می دارم؟ از کجا این قدر مطمئنی من دوستت دارم؟

بردیا لبخند کم رنگ و تلخی می زند.

_چون مطمئنم اگه دوستم نداشتی، وقتی نصفه شب با حال خراب اومدی تو اتاقم، به خاطر وجود من حال بدت و یادت نمی رفت.

ماه گل سکوت می کند و با این کار، مهر تایید را بر حرفش می زند.

بردیا که سکوت ماه گل را می بیند با آرامش و لبخند شروع به سخن گفتن می کند:
_یادمه توی دوران دبیرستان یه معلم داشتیم که می گفت توی رابطه احساسی نباید خودخواه و مغرور بود. اگه عاشق یه دختر شدین و رفتین بهش گفتین تو مال منی، من بدون تو می میرم، حق نداری تنهام بذاری و... مغرورین و ممکنه عشقتون واقعی نباشه. دلیلش هم اینه که وقتی شما این حرف و می زنین، معشوق تون رو برای زنده موندن

خودتون می خواین، نه به خاطر خودش. می گفت کسی که واقعاً عاشق باشه، به خودش و این که اگه ضربه بخوره و قلبش بشکنه، چی اتفاقی می افته فکر نمی کنه. عاشق واقعی، به فکر اینه که معشوقش آسیبی نبینه و دلش نشکنه. ماه گل من قبول دارم که اشتباه کردم. وقتی تو رو آوردم این جا به فکر خودم بودم. می گفتم ماه گل پیشمه و این جوری دیگه آرومم؛ اما باور کن به خاطر خودت هم بود. ماه گل من می دونم تو دوستم داری و این که می گم بهترین و قوی ترین دختر دنیایی، به خاطر اینه که اصلاً به فکر احساسات خودت نیستی. همه اش به این فکر می کنی که اتفاقی برای من نیفته. ماه گل، اگه واقعا فکر می کنی من کنار تو باشم، زندگیم خراب می شه، اشتباه می کنی. اگه فکر می کنی این که بهم بگی دوستم داری خودخواهیه و زندگیم رو به هم می ریزه، اشتباه می کنی!

ماه گل آب دهانش را قورت می کند تا بغضش هم به همراه آن پایین برود.
_بردیا این که من بگم دوستت دارم، هیچ دردی و دوا نمی کنه. من هزار و یک مشکل دارم و از همه بدتر این که...

مکت کوتاهی می کند.

_حتی ممکنه تا چند روز دیگه زنده نباشم و این کوفتی که روم امتحان کردن من و...

با دست بردیا که روی لبش گذاشته می شود، ادامه ی حرفش را می خورد.

_ماه گل خواهش می کنم دیگه این حرف و نزن.

ماه گل در همان حالت تلخندی می زند.

_این که من این حرف و نزنم، سرنوشت و تغییر نمی ده.

بردیا سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_من نمی دارم.

از همین حرف های بردیا می ترسد! تا وقتی کسی دوستش نداشت خیالش راحت بود که حتی اگر بمیرد هم کسی نمی گوید چرا رفت و از نبودش غصه نمی خورد؛ اما حالا یک نفر پیدا شده است که دیوانه وار عاشق او است. این کارهای بردیا و گاهی حتی حرف هایش، او را می ترساند. بعضی وقت ها که به او می گوید شاید بلایی سرش بیاید، چنان وحشتی در صدایش آشکار می شود که لرزه را به تمام جانش می اندازد. او به همان ارزش نداشتن برای همه عادت کرده بود. کاش بردیایی پیدا نمی شد و این گونه دوستش نمی داشت. از تصور این که اگر بلایی سرش بیاید چه کار می کند، حالش دگرگون می شود .

بردیا کمی نزدیکش می شود. دستش را روی صورت ماه گل می گذارد و انگشت شصتش را روی گونه می کشد.

_ماه گل، تو فقط قول بده هر چی که شد و هر اتفاقی که افتاد باز هم پیش من بمونی. بهم قول بده تا همیشه من تکیه گاهتم و هر چی که شد قلبت باهام می مونه. منم قول می دم به خاطرت هر کاری بکنم.

ماه گل لبش را با دندان می گزد و چشم هایش را از زیر پارچه به هم فشار می دهد. او چه طور می تواند در مقابل حرف های بردیا سکوت کند و دلش را بشکند؟!

_قول می دم هر اتفاقی که افتاد کنارت بمونم. همیشه اولین و آخرین تکیه گاهم باشی و قلبم باهات بمونه؛ اما تو نباید قول بدی به خاطر من هر کاری بکنی.

بردیا دستش را در دستش می فشرد و حرفی نمی زند. به ماه گل قول نمی دهد؛ اما به خودش قول می دهد به خاطر او هر کاری بکند. بدون این که از او اجازه بگیرد، کنارش روی تخت دراز می کشد و محکم بغلش می کند. ماه گل هم اعتراضی نمی کند و سرش را به قفسه ی سینه اش فشار می دهد. چشم هایش را محکم می بندد و نفس عمیقی می کشد تا عطر حضور بردیا ریه هایش را پر کند. چه قدر خوب نزدیکی به او می تواند سرگیجه اش را بکاهد و این حس را این که گویا میان زمین و آسمان معلق است، کاش دهد.

نمی داند چه طور و چگونه با آن ضربان قلب بالا و نوک انگشت های یخ کرده از حضور بردیا، به خواب فرو می رود.

بردیا هم وقتی نفس های منظم ماه گل را حس میکند و می فهمد به خواب رفته است، برای بیدار ماندن تلاشی نمی کند و اجازه می دهد شیرین ترین خواب زندگی اش را تجربه کند.

با صدای زنگ در چشم هایش را باز می کند. تا می خواهد در جایش بنشیند، سرش به شدت گیج می رود و روی تخت می افتد.

بردیا که افتادن ماه گل را در کنارش حس می کند، با وحشت چشم هایش را باز می کند. در جایش می نشیند و با نگرانی می پرسد:

—چی شده ماه گل؟ حالت خوبه؟

ماه گل در حالی که دستش را روی سرش گذاشته است می گوید:

—هیچی. فکر کنم یه نفر زنگ در و زد؛ می خواستم برم باز کنم سرم گیج رفت افتادم. برو ببین کیه.

بردیا که حرفش را می شنود، تازه یادش می آید که او هم چند ثانیه پیش، وقتی که میان خواب و بیدار بود، صدای زنگ در را شنید .

با یادآوری تماسی که سام دیروز عصر با او گرفت، حدس می زند آن ها هستند. چه طور سام به او زنگ نزد که دارند می آیند؟

نگاهش مستقیم به سمت ساعت می چرخد. ساعت پنج عصر؟! چطور او و ماه گل از ساعت یک تا الان خوابیده اند؟!

بی خیال ساعت می شود و سرش را تکان می دهد.

_باشه؛ الان می رم باز می کنم.

سریع از روی تخت بلند می شود و جلوی آینه دستی به موهایش می کشد. از اتاق بیرون می رود و به سمت ورودی خانه می رود. بدون این که از چشمی بیرون را نگاه کند، در را باز می کند.

اولین چیزی که می بیند، قامت آشنای پیر مردی با پالتوی مشکی و بلند است که پشت به او ایستاده.

قلبش با شدت ضربان می گیرد. دست و پایش بی حس می شود و دنیا دور سرش می چرخد.

با دیدن عصای طلایی رنگش دیگر مطمئن می شود خود او است. شاهین! مگر می شود؟ چگونه؟!

به سمتش بر می گردد و با لبخند مرموزی که بر لب دارد نگاهش می کند.

همان چیزی که از آن وحشت داشت. به واقعیت تبدیل شدت کابوس شب هایش! کاش این بار هم خواب باشد و تا چند ثانیه ی دیگر، با صورت و بدنی خیس از عرق از خواب بپرد. نمی داند چرا از همان اول حس می کرد قرار است اتفاق بدی بیفتد و همه چیز را به هم بریزد.

می خواهد با شدت در را ببندد که شاهین عصایش را لای در می گذارد و مانع می شود.

_کسی که در رو روی مهمونش نمی بنده آقای راد!

از این که پیرمردی به این مسنی، این قدر زیاد زور دارد و اجازه نمی دهد در را ببندد، تعجب می کند.

چند ثانیه که می گذارد، دو مرد درشت هیکل، در را محکم به عقب هول می دهند و او را روی زمین می اندازند. از جلوی در کنار می روند و شاهین وارد خانه می شود. گویا دارد کم کم باور می کند صحنه ی مقابلش واقعیت است خوابی در کار نیست.

اولین چیزی که در حضور آن ها ذهنش را به سمت خود می کشد، ماه گلی است که از داخل اتاق، با صدایی که به سختی به آن ولوم بخشیده، فریاد می زند:

_بردیا چی شد؟ کی اون جاست؟

سریع از روی زمین بلند می شود و رو به شاهین می گوید:

_تو... تو چه طور ما رو پیدا کردی؟

شاهین نزدیکش می شود و خیره در چشمانش لب می زند:

_از اولش هم مشکل از خودت بود که فکر می کردی پیدا کردنتون برام کار سخته.

ماه گل با شنیدن صدای شاهین تک تک اعضای بدنش به لرزه در می آید. چنان شوک زده می شود که لحظه ای حس می کند تمام تنش بی حس و روحش از آن جدا می شود. با تمام توان در جایش می نشیند و از روی تخت بلند شود. دستش را به میز عسلی تکیه می دهد و می ایستد. این سستی پاها هم که در مواقع استرس به جانش می افتد، همه چیز را بدتر و همان نیروی کمی که دارد را هم سلب می کند. با صدای لرزان می گوید:

_بردیا... بردیا کجایی؟ بردیا.

شاهین که برای بار دوم صدای ماه گل را می شنود، می خواهد به سمت اتاقی که صدایش از آن جا می آید برود؛ اما بردیا پیش قدم می شود و زودتر از او می رود. وارد اتاق می شود و به ماه گل که دستش را به میز عسلی تکیه داده است و صورتش از عرق خیس است، نزدیک می شود. دستش را دور شانه اش حلقه می کند و سرش را به سینه اش می چسباند. سعی می کند با حرفش کمی از وحشتش بکاهد.

_آروم باش. من این جام.

شاهین وارد اتاق می شود و با دیدن شان لبخند پهنی روی لبش شکل می گیرد.

_حیف که نیومدم این جا فیلم هندی تماشا کنم. ببینم بهتون خوش گذشته؟ یه هفته ای می شه که تنهایی. دیگه بسته! به اندازه کافی...

بردیا با خشم حرفش را قطع می کند:

_ببند دهن کثیف و! همه مثل خودت و اون آدم های عوضیت آشغال نیستن.

برخلاف تصورش، شاهین ذره ای از حرفش عصبانی نمی شود. انگار این حرف ها دیگر برایش عادی شده است و وجدانی در وجودش باقی نمانده که به درد بیاید. به راستی او

کیست؟ چگونه آدمی حاضر است از همه بشنود که پست است؛ اما ذره ای اهمیت ندهد؟ یک انسان چه طور می تواند به این اندازه بد باشد؟ شاهین بر می گردد و رو به دو مردی که ایستاده اند می کند. _به دکتر بگید بیاد. کجاست؟ چرا نمی رسه؟

صدای دو رگه و خش دارِ یکی از آن مردها، لرزش بدن ماه گل را بیش تر می کند و باعث می شود محکم به پیراهن بردیا چنگ بزند. _الان هاست که برسه آقا .

بردیا سر بلند می کند و با جسارت به شاهین خیره می شود.

_برام مهم نیست. هر چه قدر هم می خوامی گردن کلفت باشی، باش! به درک که تونستی راحت پیدامون کنی. باید از روی جنازه ام رد بشین تا بذارم دست تون به ماه گل بخوره. من که خوب می دونم شما بعد از این که کارتون و کردید و جواب اون زهرماری رو گرفتین هر دو تامون و می کشین.

شاهین چند قدم به آن ها نزدیک می شود. دست هایش را بالا می آورد و تمسخر آمیز چند بار کف می زند.

_آفرین. احسنت! به این همه باهوشی باید باریکلا گفت؛ ولی نه، اشتباه کردی آقا بردیا. نمی خوام به زور اون به اصطلاح زهرماری رو، رو ماه گل جونت انجام بدم، چون اون جوری جواب نمی ده. اگه قرار بود به زور دارو رو امتحان کنم که دیگه این همه نقشه نمی کشیدم. بعد هم خب کاری نداره، لازم باشه از روی جنازه ات هم رد می شم؛ ولی حیف که مُردنت به هیچ درد من نمی خوره.

لبخند گوشه ی لبش می نشیند و ادامه می دهد:

_درست نمی گم؟ تو خودت وقتت و برای کسی که هیچ سودی برات نداره می ذاری؟

بردیا دندان هایش را محکم به هم می فشرد و لب می زند:

_خودت داری می گی به زور دارو رو امتحان کنی جواب نمی ده؛ پس با همین آرزو که ماه گل راضی بشه بازیچه دست شماها بشه، بمیرین.

شاهین به همان صدا که آرامش در آن موج می زند می گوید:

_می شه؛ راضی هم می شه. آقای بردیا راد، تا تو این جایی راضی کردن اون از آب خوردن هم راحت تره.

به ماه گل که مانند بید در آغوشش می لرزد، خیره می شود و ادامه می دهد:

_درست نمی گم عروسِ قشنگم؟

بردیا عصبانی صدایش را بالا می برد.

_دست از سرش بردار!

بردیا که فریاد می زند، یکی از آن دو مردِ هیكلی جلو می آید و می خواهد به او نزدیک شود؛ اما شاهین عصایش را بالا می برد و سد راهش قرار می دهد.
_لازم نیست.

بردیا که رگ های گردنش از شدت خشم متورم شده اند می گوید:
_تو کثیف ترین و پست ترین آدمی ای که تو عمرم دیدم! هم تو، هم اون پسر عوضیت که مارو بازی داد.

شاهین نچ نچ می کند و سرش را به چپ و راست تکان می دهد.
_کاش واقعاً همچین چیزی که می گی می بود؛ اما حیف که سام هم مثل شماها احمقه! اگه اون ذره ای به من می رفت، هیچ وقت تسلیم احساسات مسخره اش نمی شد.

تا این حرف را می زند ماه گل از بردیا دور می شود و خودش را عقب می کشد. رو به شاهین با صدای لرزان می پرسد:
_چه بلایی سرش آوردی؟

شاهین ابرویی بالا می اندازد و طمانینه پاسخ می دهد:
_متاسفانه هنوز نتونستم اون قدری به قول شماها کثیف باشم که پسر خودم و بکشم.
البته مجبور هم نبودم این کار و بکنم؛ اگه می بودم، تمام تلاشم و می کردم تا اون قدر بد بشم که بتونم با دست های خودم بکشمش. هر چی باشه خواستن توانستن است.

هیچ کدامشان حرفی نمی زنند و فقط بردیا به شاهین خیره می شود.
چه می توانند بگویند؟ مگر حرفی هم دارند که به این آدم بزنند؟ کسی که خودش هم قبول دارد پست است را چگونه می توان سرزنش کرد؟ می داند آن ها هر طور که شده کارشان را می کنند و تلاش های او هم بی فایده است؛ اما چگونه می تواند اجازه دهد ماه گل را قربانی بازی کثیف شان کنند؟ کاش هیچ وقت حسی نسبت به او نداشت؛ حداقل داشت؛ اما تا این اندازه تار و پودش را در بر نگرفته بود. چه کسی فکرش را می

کرد او روزی عاشق دختری چون ماه گل شود؟ کسی که قرار بود تا چند ماه دیگر همسرش شود کجا و ماه گل کجا؟ دختری که حاضر نشد به خاطر دل پدر و مادرش هم که شده، کمی از احساساتش بگذرد و پا روی دلش بگذارد. البته به او حق می دهد! هر کسی مانند ماه گل نیست که در هر شرایطی، غول فریبنده احساسات را پس بزند. شاید اگر خودش هم بود همان کاری که او می کرد را انجام می داد؛ اما ماه گل در هر شرایطی که باشد، تسلیم احساساتش نمی شود. از این ویژگی، آن هم برای یک دختر، می توان چشم پوشی کرد؟ فقط... فقط نمی داند آن شب چه اتفاقی افتاد که آن حرف ها را زد؟ از دختر منطقی ای مانند او که بارها و بارها با این که می دانست دوستش دارد، پا روی دلش گذاشت و گفت: «ما به درد هم نمی خوریم، من زندگیت و خراب می کنم» بعید بود که آن حرف ها را بزند. از طرفی خوشحال است که چنین دختری را دوست دارد و از طرفی هم، به خاطر این همه مشکل ناراحت است.

با صدای شاهین رشته افکارش از هم گسسته می شود.

خوب گوش کن پسر جون! دلم نمی خواد با زور و جر و بحث یا شکنجه شما رو وادار به کاری کنم. به نفع هر دو تونه که به حرف ما گوش بدین. قول می دیم بعد از این که آخرین مرحله دارو رو انجام دادیم و نتیجه گرفتیم، ولتون کنیم و دیگه هم هیچ وقت سراغتون نیایم. فردا باید آخرین مرحله دارو رو انجام بدیم. اون طور که دکتر به من گفته باید حدود دو هفته رو چشم های ماه گل و بپوشونیم تا به نتیجه برسیم. نمی دونم چه قدر از این ماجراها خبر داری، ولی فکر کنم بدونی اگه اون دارو به نتیجه برسه، ماه گل چشم هاش خوب می شه و دیگه می تونه ببینه. اگر هم تو این دو هفته حالش بد بشه و بمیره که هیچی. اصلاً ما دیگه نیازی بهتون نداریم چرا باید ولتون

نکنیم؟ تا این دو هفته ما این جا می مونیم و بعد که نتیجه رو گرفتیم می ریم سراغ کارمون. حتماً سام بهت گفته در صورتی که این دارو جواب بده ما به یکی از شرکت های اروپایی می فروشیمش؛ آره؟ دیگه کاری با شما نداریم و دلیلی هم نداره که ولتون...

بردیا با فک منقبض شده حرفش را قطع می کند:

ببند دهننت و عوضی؛ بسته!

مغزش از شنیدن حرف های شاهین سوت می کشد. این آدم ها واقعا چه طور می توانند این کارها را بکنند؟ چه طور می توانند این همه خیانت کنند و دل بشکنند؟ مگر خدایی نیست که می گوید هر کسی به جزای اعمالش می رسد؟ پس چرا این آدم ها را به سزای این همه خیانت نمی رساند؟ حالا دیگه همه چیز راه می داند. هیچ سوال بی جوابی در ذهنش نیست. این که شاهین چرا آن کارها را کرد، چرا آن همه نقشه کشید، چرا آن بلاها را سر ماه گل آورد و... اما... اما ای کاش که نمی دانست. ای کاش جواب سوال هایش را نمی گرفت. گاهی اوقات بهتر است برای فهمیدن خیلی از چیزها تلاش نکرد.

شاهین بدون این که عصبانی شود می گوید:

بیهت نمیاد یادت نداده باشن باید با بزرگ ترت درست صحبت کنی! من دارم کاملاً منطقی با شماها حرف می زنم. ماه گل شانسش برای زنده موندن در هر صورت یکیه. یا عصب های بیناییش که تو بچگی آسیب دیدن و از کار افتادن خوب می شن، یا می میره. چه سام و اون دکتر آخرین مرحله رو انجام بدن، چه ما؛ هیچ فرقی نداره. پس خوب فکر کنید. به نفع تونه که به حرف مون گوش کنید. خر نشید! شما هم آدای وطن پرست ها رو در نیارید. تنهاتون می ذارم. با هم حرف بزنید. ما همین جاییم. فکر فرار به سرتون نزنه که امکان نداره. دور تا دور خونه رو افراد من پُر کردن. حواستون باشه حرفی نزنید که به ضررتون تموم بشه.

سکوت شان تا بیرون رفتن شاهین از اتاق و بسته شدن در به درازا می انجامد. به ماه گل کمک می کند روی تخت بنشیند. کنارش با فاصله ی کمی می نشیند و می خواهد حرفی بزند که او کمی عقب می رود و تن بی جانش را روی تخت می اندازد. انگار توان نشستن و ایستادن را ندارد. پاهایش را درون شکمش جمع کرده و سکوت می کند.

حرف های شاهین تا حد زیادی قانعش می کند. می داند همه ی آن ها برای فریب دادن شان است؛ اما در این لحظات که ماه گل را با این حال می بیند، زنده ماندنش از هر چیزی برایش مهم تر است. اگر فردا بلایی سرش بیاید چه؟!

از خودش بدش می آید که تا همین چند دقیقه پیش آن طور محکم حرف می زد و ادعا می کرد، اجازه نمی دهد ماه گل بازیچه ی شان شود، اما حالا به این راحتی با

کمی حرف زدن شاهین، فریب خورده است. بدترین جای قضیه این است که خودش هم می داند فریب خورده است.

با صدای آرام ماه گل از فکر خارج می شود.

اون آدمی نیست که انسانیت و منطق سرش بشه که می گه داره منطقی باهامون حرف می زنه. دروغ می گه! حتماً یه نقشه دیگه داره. اجازه نمی دم بهم دست بزنی وقتی می دونم تک تک حرفاش دروغه. نمی تونم بذارم آخرین مرحله دارو رو روم انجام بدن که به خواسته شون برسند. اون برای راضی کردن ما داره این حرف ها رو می زنه؛ دست از سرمون بر نمی داره. مطمئنم!

با یک دست، دستش را می گیرد و دست دیگرش را نوازش گونه روی موهایش می کشد. در گفتن حرف هایش تردید دارد؛ اما آن قدر ماه گل را هم دوست دارد که تلاش کوچکی برای راضی کردنش کند. نمی تواند دست روی دست بگذارد تا عشقش جلوی چشم هایش جان بدهد و پر پر شود.

ماه گل. من... من دوستت دارم. نمی تونم تحمل کنم که نباشی. اگه فردا نذاری دارو رو روت امتحان کنن و بری من چه کار کنم؟ به ما ربطی نداره که اون ها بعدش می خوان دارو رو به کی بدن و چه کارش کنن. بی خیال! به این چیزها فکر نکن.

ماه گل با نشانه ی اعتراض دست بردیا را از روی موهایش بر می دارد و می گوید:

_از کجا معلوم که نجات پیدا می کنم؟ شاید مُردم و اون دارو جواب نداد. بعد هم الان به این چیزها فکر نکنم به چی فکر کنم؟ اون مردِ بدبخت چه گناهی کرده که پروژه اش و سپرده دست این ها؟ من که می تونم مقاومت کنم، چرا این کار کوچیک نکنم و مانع کارشون نشم؟

بردیا کلافه دستی به صورتش می کشد.

_این چیزها هیچ کدوم شون به من تو ربطی نداره ماه گل. این که اون آدم چه گناهی کرده که پروژه اش و داده به اون ها...

ماه گل به زحمت روی تخت می نشیند و حرفش را قطع می کند:
_خواهش می کنم بردیا.

چند ثانیه مکث می کند. گویا توان سخن گفتن ندارد. در حالی که نفس نفس می زند می گوید:

_بس! چیزی نگو. من نمی تونم فقط و فقط به فکر خودم و نجات خودم باشم. تو کدوم قانون نانوشته گفته آدم ها در هر شرایطی فقط به فکر خودشون باشن؟ من اگه بذارم

اون ها کارشون و بکنن، توی این خیانت بزرگ شریکم؛ چون می تونم مانعشون بشم و این کار رو نمی کنم. به اون مرد بی چاره که کلی تلاش کرده و نصفه عمرش و پای این پروژه گذاشته؛ به همه! من نمی تونم این قدر راحت بد باشم و برای زنده موندن جون بی ارزشم به اون ها کمک کنم به هدف کثیف شون برسن. شاید اصلاً قرار نباشه اون پروژه جواب بده؛ ولی احتمال جواب دادنش هست. من ریسک نمی کنم. نمی دارم!

حرف هایش کلمه به کلمه در گوشش می پیچند و قلب و دلش را می لرزانند. چند ثانیه سکوت می کند و بعد با صدایی که به بغض آلوده شده می گوید:

هر چه قدر منتظر موندم توی حرف هات اسمی از من ببری، این اتفاق نیفتاد. ماه گل یعنی من اصلاً برای تو مهم نیستم؟ نمی گی اگه اتفاقی برات بیفته من چه کار کنم؟

با پایین آمدن قطره اشکی از گوشه ی چشمش، حرفش را تمام می کند.

می خواهد از روی تخت بلند شود که ماه گل با نهایت توان، جسم کم جاننش را به طرفش می کشد. دست هایش را دور کمرش می اندازد و سرش را روی سینه می گذارد.

چون مطمئنم تو اون قدر قوی هستی که بتونی با همه این ماجراها کنار بیای .

محکم او را به آغوش می کشد و با صدای لرزان از گریه می گوید می گوید:

_نه ماه گل؛ من قوی نیستم. می میرم اگه اتفاقی برات بیفته.

ماه گل کمی خودش را از آغوشش بیرون می کشد. دست هایش را در دستش می گذارد و لب می زند؛

_یادته خودت بهم گفتی اگه به معشوق مون گفتیم بدون تو می میرم، یعنی اون و برای زنده موندن خودمون می خوایم؟

بردیا دست هایش از زیر دست های ماه گل بیرون می کشد و قاب صورت رنگ پریده اش می کند.

_ماه گل من دوستت دارم. از هیچی مطمئن نباشم، به این که دیوونه وار عاشقتم، شک ندارم.

ماه گل حرفی نمی زند و دست هایش را بالا می آورد. آن ها را روی صورت بردیا می گذارد و اشک هایی که روی گونه اش روان شده را پاک می کند. بردیا دستش را می گیرد و آرام می بوسد.

ماه گل با نهایت توان خودش را بالا می کشاند و صورتش را به صورتش می رساند. بردیا هم کمی به سمتش خم می شود و پیشانی اش را به پیشانی او می چسباند. چشم هایش را می بندد و بوسه ی آرامی به گونه اش می زند. جلو می رود و می خواهد برای

بار دوم او را ببوسد که ماه گل تا حرارت نفس هایش را حس می کند، از صورتش فاصله می گیرد و سرش را روی سینه اش می گذارد.

بردیا هم اعتراضی نمی کند و هر دو دستش را دور کمرش قفل می کند. تا چند ثانیه حرفی نمی زند و بعد از چند ثانیه، ماه گل از او دور می شود.

به صورتش خیره می شود و با عجز شروع به سخن گفتن می کند:

_ماه گل به خدا بدون تو نمی تونم زندگی کنم. تو رو نمی دونم؛ اما خودم رو خوب می دونم. به انجام کاری اجبارت نمی کنم. نمی گم باید قبول کنی دارو رو انجام بدن؛ اما می خوام بگم یه کمی، فقط یه کمی به من هم فکر کن و تصمیم بگیر.

ماه گل یکی از دست هایش را روی صورتش می گذارد و همراه با لمس ته ریش مردانه اش می گوید:

_یه کم که چیزی نیست. بردیا تو تمام فکر و ذکر منی؛ مگه می تونم بهت فکر نکنم؟ اما نمی خوام... نمی خوام اجازه بدم اون عوضی ها به هدف شون برسند. بهم اعتماد کن! این قدر از افتادن اتفاق های بد نترس. هی نگو تو نباشی من چه کار کنم، تا خدا نخواست من برم، هستم.

لبخند کم رنگی می زند و ادامه می دهد:

_فقط می ترسم خدا از این همه نزدیکی مون به هم قهرش بگیره. اگه فردا مُردم و ازم پرسید چرا این همه به یه پسر نزدیک شدی جوابش و چی بدم؟

در میان اشک هایش، لبخندی مهمان لب هایش می شود. این دختر دلش به اندازه ی تمام دنیا وسعت دارد. می خواهد همه را از خود راضی نگه دارد. هم خدا، هم او، هم آن مردی که صاحب پروژه است و هم وجدان خودش!

کمی عقب می رود. دست ماه گل را از روی صورتش بر می دارد و با همان لبخند، لب می زند:

_خب پس ازم دور شو. بذار از تویی که می خوای همه رو از خودت راضی نگه داری، دور باشم.

ماه گل کمی از حرفش جا می خورد و لبخند از روی لبش محو می شود.
_بردیا باور کن من...

بردیا حرفش را قطع می کند:

_می دونم منظوری نداشتی؛ ماه گل قسم می خورم تا حالا یه بار هم با منظور بدی نزدیکت نشدم. هر بار که اومدم پیشت و دستت و گرفتم یا بغلت کردم، فقط برای آروم کردنت بوده. دلم نمی خواسته غمگین ببینمت.

باز هم سکوت را ترجیح می دهد .

چه چیزی از این بهتر که ماه گل می گوید به او و احساسش شک ندارد؟

ماه گل دستش را روی پارچه ای که روی چشمش است می کشد و کمی آن را محکم می کند. چون توانایی نشستن را ندارد، کمی به عقب می رود و به تخت تکیه می دهد. رو به بردیا بی حال می گوید:

_بردیا اگه می شه از تو کشو میز عسلی شال من و بهم بدی. اون جا گذاشتم.

بردیا سر تکان می دهد و از روی تخت بلند می شود. کشوی میز عسلی را باز می کند که چشمش به شال قرمز رنگ ماه گل می افتد. آن را در می آورد و در کشو را می بندد. روی تخت می نشیند و تای شال را باز می کند. آن را روی سرش می اندازد و موهایش را کمی داخل می زند.

ماه گل زیر لب تشکر می کند و خودش هم شال را مرتب می کند.

بدون هیچ حرفی روی تخت دراز می کشد. دستش را در دستش می گیرد و می گوید:

_ماه گل، مطمئنی؟ اون ها...

ماه گل کم جان، در حالی که اخم کم رنگی روی پیشانی اش است، حرفش را قطع می کند:

_هیچ وقت از این مطمئن تر نبودم. نمی دارم دارو رو روم امتحان کنم. تن به خواسته هاشون نمی دم که به هدف های کثیف شون برسین .

با گذشتن فکری از ذهنش، برخلاف میل باطنی اش می گوید:

_خیلی خب ماه گل؛ حالا که تصمیمت و گرفتی، قول بده اگه خواستن از من برای سوءاستفاده از احساسات استفاده کنن، تسلیم شون نشو!

تا ماه گل می خواهد جواب دهد، در اتاق به صدا در می آید. هیچ کدام شان حرفی نمی زنند و بعد از چند ثانیه در باز می شود. شاهین داخل می آید و به دنبالش هم مردِ قد بلندی با کت و شلوار رسمی و کیف وارد می شود.

شاهین با قدم های مصمم و مطمئن به آن ها نزدیک می شود.

_امیدوارم تصمیم درست و عاقلانه ای گرفته باشین.

او از روی تخت بلند می شود و ماه گل هم با زور روی تخت می نشیند.

هیچ وقت به این اندازه عاقلانه فکر نکرده بودم.

لبخند روی لب شاهین می نشیند.

خوبه! می دونستم دختر عاقلی هستی و درست تصمیم می گیری.

کنار می رود و رو به مردی که پشت سرش ایستاده است می گوید:

کارت و شروع کن. یادمه گفتی مرحله آخر خیلی حساسه و باید خیلی حواست بهش باشه.

دکتر سرش را تکان می دهد.

آره؛ گفته بودم .

رو به بردیا می پرسد:

کی به تو گفته این پارچه رو ببندی روی چشمش؟

بردیا پوزخندی می زند.

_همون کسی که سرش کلاه گذاشتین و پروژه ای که یه عمر براش زحمت کشیده رو ازش گرفتین.

شاهین اخم می کند و خطاب به بردیا و دکتر می گوید:

_اصلاً حوصله ی جر و بحث ندارم. می خوام کارمون بدون شکنجه و دعوا تموم بشه. پس سعی کنید با هم کنار بیاید.

خیره به دکتر ادامه می دهد:

_تو برو به کارت برس!

قبل از این که دکتر بخواهد حرکتی کند ماه گل می گوید:

_اما من هنوز نگفتم چه تصمیمی گرفتم .

حرفش ناخودآگاه شاهین را نگران می کند. حیف که این پروژه لعنتی بدون رضایت قلبی خود بیمار، درست جواب نمی دهد؛ وگرنه همین الان در دهانش می زد تا حساب کار دستش بیاید. شاهین را دست کم گرفته است!
دندان هایش را به هم فشار می دهد.

_منظورت از این حرف چیه؟ مگه چاره ی دیگه ای هم به جز همکاری با ما داری؟

ماه گل جسارت به خرج می دهد و لب می زند؛

_من نمی دارم شماها بهم نزدیک بشید و کارتون و بکنین؛ امّا می دونم که کنترل کردن من و به زور انجام دادن اون دارو روم، براتون کاری نداره. هرکاری می خواید بکنید. کتکم بزنی که رضایت بدم، دوباره شکنجه ام کنید، هر چی! مهم اینه که من راضی نیستم و همین راضی نبودنم شما رو لنگ می کنه .

بردیا لحظه ای از این که عاشق چنین دختری شده است با تمام وجود به خودش افتخار می کند. کدام دختر حاضر است این گونه در مقابل این آدم های خطرناک با آرامش حرف بزند؟ به این اندازه جسارت به خرج دهد و تسلیم خواسته ی شان نشود؟ آن هم با این شرایط و حال بدی که دارد. می داند بردیا دوست دارد؛ امّا به خاطر پای بندی به ارزش های دیگر، حاضر است از او بگذرد. خوش به حالش که چنین توانی دارد؛ شاید اگر او به جایش بود، هرگز این حرف ها را نمی زد و همان لحظه ی اول به خواسته ی شاهین، پاسخ مثبت می داد.

شاهین با حرص سرش را تکان می دهد و دسته ی عصایش را محکم در دستش می فشرد. در حدی که رنگ انگشت های دستش از شدت فشار سفید می شود.

_داری مجبورم به انجام کارهایی می کنی که تو این شرایط اصلاً دوست ندارم انجام شون بدم. دختر جون تو خودت خوب می دونی که من می تونم هرکاری بکنم پس برای چی بی خودی مقاومت می کنی؟ چی به تو می رسه؟ چه من این دارو رو انجام بدم چه اون دکتر؟ در هر صورت تو یا می میری یا می مونی. پس چه مرگته؟

ماه گل که تمام توانش را برای سخن گفتن و مقاومت به کار گرفته است و هر لحظه حس می کند الان است که از حال برود، شروع به آوردن استدلال هایی می کند که ذره ای برای شاهین قابل قبول نیست.

_چیزهایی هست که تو قادر به درک کردن شون نیستی و من هر چه قدر برات توضیح بدم، بی فایده است. مشکل شماها اینه که فکر می کنین آدم ها فقط باید به فکر خودشون باشن و دیگران رو به درک نائل کنن. درسته؛ توی دیدگاه کوتاه شما که جز جلوی پاتون، دو متر اون طرف تر و نمی بینن، باید هم همچین چیزی باشه. این که من در هر صورت یا می میرم یا می مونم؛ اما واقعیت خیلی فرق داره. چه طور در هر صورت یکیه؟ شماها کجا و اون مردی که چند سال از عمرش و صرف ساختن یه دارو برای کمک به علم پزشکی کرده کجا؟ به نظرتون واقعاً این دوتا با هم فرق ندارن که می گین چه اون انجام بده چه شما؟ خودتون و در حد اون می دونین؟!

شاهین خنده ای که مشخص است از روی حرص و عصبانیت است سر می دهد. در حالی که دندان هایش را به هم می سابد می گوید:
_سخنرانی خیلی خوبی بود. معلوم بود کلی انرژی برایش گذاشتی اون هم با این حال و وضعیت خرابت؛ اما حیف که حرف هات به درد من نخورد.

رو به دکتر می کند.

_شما چه طور دکتر؟

دکتر هم فقط لبخند کم رنگی که بیش تر شبیه به ریشخند است می زند .
دلش می خواهد هر دوی آن ها را که به حرف های ماه گل می خندد آن قدر بزند که به التماس و غلط کردن بیفتند؛ اما حیف که موقعیتش فراهم نیست و نمی شود چنین کاری کرد. مخصوصاً با این دو غول انسان نما که همراهشان هستند.
شاهین بر می گردد و خطاب به همان دو مردی که پشت در ایستاده اند می گوید:
_بیاین تو ببینم.

چیزی نمی گذرد که در را باز می کنند و داخل می آیند. شاهین رو به او و ماه گل می کند و نگاهش را میان شان می چرخاند.

_مجبورین اون روی من و ببینین!

رو به دو مردِ درشت هیکل می کند و ادامه می دهد:

—می دونین همین جا و همین الان این گل پسر و چه کارش کنین که صدای سگ
بده.

تا بخواهد به خودش بجنبد، آن دو مرد به سمتش می آیند و از این طرف و آن طرف
زیر بغلش را می گیرند.

اخم می کند و بازو اش را از میان دست هایشان بیرون می کشد.
—ولم کنین.

صدای معترض و هراسان ماه گل بلند می شود.

—چه کار به اون دارین؟ ولش کنین!

شاهین جوابش را می دهد:

—دیدی برام اون قدرها سخت نیست کاری کنم راضی بشی؟

صدای دکتر مانع حرف ماه گل می شود.

_شاهین !

شاهین به سمتش بر می گردد و سوالی نگاه می کند و دکتر کلافه لب می زند:
_کافیه! این جوری نمی شه.

رو به آن دو مرد می کند و ادامه می دهد:
_بیاریدش بیرون .

نگاهش را به سمت شاهین می چرخاند.
_تو هم بیا.

شاهین ترجیح می دهد به حرف دکتر گوش دهد. بی توجه به ماه گل که مدام داد می زند: «ولش کنین. کجا می برینش؟ ولش کنین عوضی ها.» بردیا را به سمت خروجی اتاق می برند و بیرون می روند.

شاهین در را می بندد. کلیدی که روی آن است را می چرخاند و قفلش می کند. دکتر رو به دو مردی که زیر بغل بردیا را گرفته اند می گوید:
_ولش کنین.

رو به شاهین می کند و ادامه می دهد:

_قرارمون این نبود شاهین! اون نباید به زور به این کار راضی بشه. اون جوری نمی شه.

شاهین بی اعصاب می گوید:

_مگه چاره ی دیگه ای هم داریم؟

دکتر کمی از در اتاق دور می شود.

_از درِ اتاق فاصله بگیرین صدامون و می شنوه.

دو مرد بردیا را به سمت دکتر هول می دهند و به او نزدیکش می کنند که بردیا با

عصبانیت می گوید :

_خودم می تونم راه برم لازم نیست زورتون و به رخ بکشید.

شاهین هم به آن ها نزدیک می شود و منتظر حرف دکتر می ماند. دکتر خیره به بردیا

می گوید:

_باید با هم حرف بزنینم.

بردیا با غضب نگاهش می کند.

_من هیچ حرفی با شماها ندارم!

دکتر سعی می کند آرامشش را حفظ کند .

_گوش کن! اون الان احساساتی؛ فکر می کنه با این کار تبدیل یه اسطوره می شه؛ فقط تو می تونی قانعش کنی که اسطوره ای وجود نداره و حتی اگه نذاره ما کارمون و بکنیم و بمیره هیچ کس نمی فهمه یه روز یه آدمی مثل اون وجود داشته. هیچ کس به خاطر این کار ازش یه تشکر خشک و خالی هم نمی کنه! می دونم که می گم. تو دوستش داری. بهش بگو! تنها کسی که می تونه راضیش کنه تویی. من قصد گول زدنت و ندارم که کار خودم و بکنم، فقط دارم یه واقعیت و بهت یادآوری می کنم.

بردیا با اطمینان جواب حرفش را می دهد:

_اونی که داره اشتباه می کنه تویی! اتفاقاً اون الان احساساتی نشده که می گه نمی ذاره کارتون و بکنین، اون الان با تمام وجود داره با احساساتش می جنگه. اگه قرار بود احساساتی تصمیم بگیره، همون اول که تهدید کردین تا من هستم راضی کردنش راحت، تسلیم تون می شد .

دکتر باز هم از این که بردیا را راضی کند تا با ماه گل حرف بزند، نا امید نمی شود.
_تصمیمی که گرفته به قیمت جوش تموم می شه! تو مگه دوستش نداری؟ حاضری
جون دادنش و ببینی؟ در صورتی که می تونی شانس زنده مون و داره؟...

بردیا با پوزخند حرفش را قطع می کند:

_اون قدر احمق نیستم که هدفت و از این حرف ها نفهمم .

دکتر سرش را به نشانه ی اعتراض از حرف بردیا به چپ و راست تکان می دهد.
_من نمی گم حرف هام فقط به خاطر اون دختره. من هدف اصلیم اینه که اون دارو رو
روش انجام بدم؛ اما دارم بهت یادآوری هم می کنم که کارش اشتباهه. داره با جوش
بازی می کنه. این حقیقته خودت هم خوب می دونی. می تونی نجاتش بدی. فقط
کافیه باهاش حرف بزنی. اون به تو علاقه داره، اگه احساساتش و نسبت به خودت به
جوش بیاری، رضایت می ده. همین! به حرفت گوش می ده. نگو که می خوام اون
بمیره؟

بردیا سعی می کند به حرف هایش اعتنا نکند. خوب هدفش از این حرف ها را می داند؛
اما نمی داند چرا ناخودآگاه در دلش حق را به او می دهد. شاید به خاطر علاقه ی بیش
از اندازه اش به ماه گل است.

سکوت می کند و سکوتش دکتر و شاهین را امیدوار می کند. با صدایی که شک و تردید در آن کاملاً نمایان است می گوید:
_من این کار و نمی کنم. دارین بی خودی تلاش می کنین.

شاهین می خواهد حرفی بزند که دکتر دستش را بالا می آورد و به نشانه ی سکوت جلوی صورتش می گیرد .
رو به بردیا می کند.

_خوب در موردش فکر کن. تو اون و دوست داری. چه طور می تونی مُردنش رو ببینی؟ اون می میره .

بردیا ناگهان سرش را بلند می کند و با عصبانیت فریاد می زند:
_خفه شو عوضی! مگه تو خدایی که همه اش می گی ماه گل می میره!؟!

این بار کمی عصبانیت در صدای دکتر هم آشکار می شود.
_خدا نیستم؛ اما می دونم فردا اگه مرحله آخر دارو روش انجام نشه، چه بلایی سرش میاد .

از همه چیز خسته است. دیگر مغزش کار نمی کند. درست و غلط را تشخیص نمی دهد. فقط یک چیز می داند؛ آن هم این است که ماه گل، دختری که تمام زندگی اش است، فردا ممکن است از دستش برود. از دستش برود و هیچ کاری از دستش بر نیاید. بدون ماه گل چه کار کند؟ چگونه شب ها را صبح کند و روزها را شب؟ چه طور وقتی می داند شانس زنده ماندن، و حتی لذت بینا شدن را دارد، دست روی دست بگذارد و اجازه دهد جان بدهد؟ توقع زیادی از یک عاشق نیست؟ شاید آن دارو جواب ندهد و باز هم تنهایش بگذارد، اما اگر آن را امتحان هم نکنند، باز هم...

چه کار کند؟ خدایا الان، در این کشور غریب و در میان این شیاطین به ظاهر انسان، فقط تو هستی که می توانی نجات شان دهی. می داند راه درست این است که تسلیم نشوند؛ اما چگونه؟ چگونه چشم هایش را روی ماه گلش ببندد تا جان بدهد؟ تو که می دانی چه قدر او را دوست دارد.

او تصمیمش را گرفته است و تصمیم درست را هم گرفته است، اگر بخواهد منصرفش کند، اشتباه نکرده است؟ قطعاً کرده است. با صدای دکتر که درست مانند همان مثالی که زد، شیطان، در گوشش یک حرف را تکرار می کند، فکرهاش از هم می پاشند. _برو باهش حرف بزن؛ اون تو رو دوست داره، بهت گوش می ده.

با تن صدایی که پایین آمده است لب می زند:

_اون تصمیمش و گرفته؛ حرف زدن من فایده ای نداره. دوستم داره، اما توی این یه مورد به حرفم گوش نمی ده.

دکتر دست روی شانه اش می گذارد.

_امتحان کردنش که ضرری نداره؛ درست نمی گم؟

به دستی که روی شانه اش نشسته است نگاه می کند و محکم خودش را عقب می کشد تا دستش از روی شانه اش برداشته شود.

_خیلی زود صمیمی نشو! فکر نکن سرم کلاه گذاشتی. هنوز یادم نرفته شما همون عوضی هایی هستین که ماه گل و تا لب مرگ بردین و با آبروی من هم بازی کردین؛ فقط به خاطر این که بترسم و اون و ول کنم. یادم نرفته برای رسیدن به خواسته های کثیف تون چه قدر حیوون شدین. برای یه بار هم که شده از شهرتم خوشحال شدم؛ چون اگه نداشتمش، همون اول می کشتینم.

بدون این که منتظر حرفی از جانب شان بماند، به سمتِ اتاقِ ماه گل می رود و با تنه به یکی از مردهایی که سرِ راهش است، خودش را به در می رساند. کلید را روی در می چرخاند و قفلش را باز می کند.

می داند ماه گل پشت در نشسته است؛ چون دسته ی در را می دید که بالا و پایین می شد و صدای بغض آلودش که التماس می کرد با او کاری نداشته باشند، از پشتش می آمد.

_ماه گل اگه جلوی دری برو اون طرف؛ می خوام پیام تو.

ماه گل که پشت در زانوهایش را بغل کرده و نشسته است، تنِ کم جانش را کنار می کشد و به دیوار تکیه می دهد. بردیا در را باز می کند و وارد اتاق می شود.

با نگاه تمام اتاق را از نظر می گذراند تا بالاخره ماه گل را کنارش روی زمین پیدا می کند. زانوهایش را در بغل گرفته است و سرش را روی آن ها گذاشته است. در را می بندد و به او نزدیک می شود. کنارش می نشیند و می گوید:

_ببینمت ماه گل .

ماه گل سرش را بلند می کند و حرفی نمی زند. پارچه ی روی چشمش از اشک خیس است. نزدیکش می شود و مقابلش می نشیند.

دستش را به سمت صورتش می برد و آرام پارچه روی صورتش را باز می کند. قبل از این که پارچه را کامل بردارد می گوید:

_چشم هات و ببند.

پارچه را بر می دارد و با چشم های ورم کرده اش که اطراف شان کبود است، رو به رو می شود.

چشم هایش را محکم به هم می فشرد تا این صحنه را نبیند. آرام دست هایش را اطراف چشمش می کشد و اشک هایش را پاک می کند.

از روی زمین بلند می شود و به سمت کُشو لباس های ماه گل می رود. بعد از کمی جست و جو شال مشکی ای را پیدا می کند. به سمتش می رود و شالش را بر می دارد و آرام چشم هایش را می بندد. دوباره شال را روی سرش می اندازد و می گوید:
_گریه نکن.

این حرف را می زند و آرام بغلش می کند. سرش را روی سینه اش می گذارد و حرفی نمی زند. بعد از چند دقیقه سکوت، می گوید:

_ماه گل دوستت دارم. نمی خوام احساساتیت کنم که از تصمیمت برگردی؛ اما اگه تو فردا بری من چه کار کنم؟ چه طور دیوونه نشم؟ به خدا تو همین مدت کم اون قدر عاشقت شدم که نمی تونم به نبودت حتی فکر هم بکنم چه برسه به تجربه کردنش. ماه گل بیا و بی خیال شو! کسی قرار نیست به تو، به خاطر این کار مدال بده. من مطمئنم حتی اگه تو هم نداری، اون ها هر طور که شده با یه نفر دیگه این آزمایش و انجام می دن .

ماه گل از آغوشش بیرون می آید و به دیوار تکیه می دهد.

من از کسی به خاطر این کار مدال نخواستم. نمی خوام هم کسی ازم تقدیر و تشکر کنه، فقط می خوام وجدان خودم و آروم کنم. نمی تونم اجازه بدم اون ها راحت به هدف کثیف شون برسن. من اگه زنده بمونم و چشم هام خوب بشه، با چه رویی زندگی کنم، وقتی می بینم کلی نابینا، مثل خودم، تو کشورم هست که می تونن خوب بشن؛ اما حالا که اون دارو دست خارجی هاست، نمی تونن خوب بشن و مدام افسوس می خورن که چی می شد ما هم داشتیمش؟ درسته که شاید بعدش تو ایران هم درستش بکنن، اما چرا باید وقتی یه نفر از ما برای درست کردنش تلاش کرده، یه عده عوضی مثل این ها این جووری تلاشش و پایمال کنن و نذارن اختراعش به اسم خودش ثبت بشه؟ بردیا من هم خیلی دوستت دارم، خیلی خیلی زیاد؛ بیش تر از اون چه که فکرش و بکنی؛ اما وقتی یاد هم کلاسی هام تو مدرسه نابیناها می افتم که خیلی هاشون تو سانحه های مختلف بینایی شون و از دست داده بودن، نمی تونم به خودم اجازه بدم قبول کنم. نمی تونم خودخواه باشم و فقط به خودم فکر کنم. می دونم دوستم داری؛ اما بردیا می دونم اون قدر قوی هستی که با این موضوع کنار بیای. ما هدف بدی نداریم؛ خدا همراه مونه. امیدوارم همون قدر که می دونم قوی ای، منطقی هم باشی و درک کنی که من هم دوستت دارم؛ اما توی این شرایط نمی شه خیلی احساساتی تصمیم گرفت.

حرف های ماه گل آن قدر منطقی و عاقلانه است که مهر سکوت را بر لبش می زند. چه بگوید؟ حرفی نمی ماند. ماه گل تصمیمش را گرفته است. چه طور می تواند مانعش

بشود؟ بخواهد خیلی احساساتی عمل کند و اذیتش کند، بزرگ ترین گناه را کرده است.

با فکری که از ذهنش می گذرد، تن صدایش را پایین می آورد و می گوید:
_باشه؛ حالا که تصمیمت و گرفتی بیا یه کاری بکنیم.

ماه گل مشکوک سوال می کند:

_چی؟

چند ثانیه مکث می کند و بعد شروع به حرف زدن می کند:

_اون ها الان من و برای این فرستادن که تو رو راضی کنم؛ اما من می دونستم تو راضی نمی شی. دروغ چرا؟ اومدم این جا باهات حرف بزنم تا شاید بتونم قانعت کنم بذاری کارشون و بکنن؛ اما اون قدر منطقی باهام حرف زدی که از کاری که کردم، پشیمونم کردی. فردا روزیه که قراره دارو رو روت امتحان بکنن، پس تا فردا باهات کاری ندارن. بیا وانمود کنیم تو راضی شدی تا دیگه اذیتت نکنن. اما فردا که خواستن کارشون و بکنن، نذار. من الان می رم بیرون و می گم قبول کردی، اومدن داخل و از خودت هم پرسیدن باید همین حرف و بزنی، خب؟

آن قدر حرف هایش را آرام می زند که بیش تر شبیه به زمزمه کردن است تا حرف زدن. از این که آن ها را به طریقی کنترل کنند، می ترسد؛ اما وقتی یاد چند دقیقه پیش که باز هم با ماه گل حرف زد و شاهین از چیزی خبر نداشت می افتد، خیالش راحت می شود.

ماه گل که می بیند حرفی که بردیا می زند از همه ی راه ها بهتر است مخالفتی نمی کند و زیر لب می گوید:
_باشه.

بردیا سر تکان می دهد.

_خیلی خب؛ پس بلند شو کمکت کنم بری روی تخت دراز بکشی.

ماه گل به حرفش گوش می دهد و بلند می شود. او را به سمتِ تخت می برد و کمکش می کند روی آن دراز بکشد. پتو را روی بدنش می اندازد و بعد از کشیدن نفسی عمیق برای کم شدن اضطرابش، به سمت خروجی اتاق می رود.

زیر چشم به سیاوش که روی مبل نشسته است و با دقت نظاره‌گر کارهای آن‌هاست، نگاه می‌کند. سر بلند می‌کند و مستقیم به او خیره می‌شود.

—چته؟ چرا این جور می‌نگاه کنی؟

سیاوش به مبل تکیه می‌دهد.

—احتیاط، شرطه عقله! هر چی باشه پسر شاهینی؛ ازت بعید نیست بخوای غلطی بکنی.

پوزخند معناداری می‌زند.

—با خودت فکر کردی اگه شاهین بشنوه این حرف‌ها رو در موردش می‌زنی، چه بلایی سرت میاره؟

سیاوش دست به سینه می‌شود و شانه‌ای بالا می‌اندازد.

—خب اون که قرار نیست بفهمه! بعد هم من واقعیت و گفتم؛ حرفی نزدم که بخواد بهش بر بخوره.

بی‌توجه به حرف سیاوش و با یادآوری افشین، بحث را عوض می‌کند.

—چه بلایی سر افشین آوردین؟

سیاوش سعی می کند خون سرد با سام حرف بزند که او را دستِ کم نگیرد.

— ربطش به تو چیه؟

دوباره پوزخندش را پر رنگ می کند.

— مگه نمی گی پسر شاهینم؟ پس به عنوان پسرِ اون، باید از خیلی از چیز ها خبر

داشته باشم؛ نه؟

سیاوش خنده ی بلندی سر می دهد و تمسخر آمیز می گوید:

— جدی؟ تو اگه پسر شاهین بودی که الان گروگان ما نبودی. کدوم پدری به آدم هاش

می گه پسرش و گروگان بگیرن؟!

سرش را تکان می دهد و با حرص دندان هایش را به هم می فشرد.

— آره؛ راست می گی! من پسر اون نیستم؛ اگه بودم هیچ وقت حاضر نمی شد این بلاها

رو سرم بیاره...

چند ثانیه مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

_اما نه... تو داری می گی پدر؛ اون عوضی آدم هم نیست، چه برسه به پدر! پدر بودن و به هر کسی نباید نسبت داد. هر آدمی بچه داشته باشه که پدر نمی شه. پدر کسی که به خاطر بچه اش جونش و هم بده؛ نه این که زنده و مُرده اش، برایش فرقی نداشته باشه و فقط ادعا کنه که برایش مهمه.

سیاوش حرفی نمی زند و او نگاهش را به سمت دکتر و خانواده اش که کنار هم نشسته اند، می چرخاند .

طوری به دکتر خیره می شود که گویا از نگاهش منظوری دارد و او باید آن را بفهمد که خوشبختانه، انگار از چشم هایش همه چیز را می خواند.

باید از دست این ها فرار کنند تا بتوانند کاری کنند. با دست روی دست گذاشتن چیزی درست نمی شود.

الان حدود پنج_شش ساعت است که همان طور آن ها این جا نشسته اند و سیاوش و کامبیز هم رو به روی شان. خوب آن ها را می شناسد؛ می داند آن قدر احمق هستند که بشود دست به سرشان کرد.

دکتر به سیاوش خیره می شود و می گوید:

_من باید برم دست شویی؛ کجاست؟

سیاوش و کامبیز هر دو نگاه گذرای به هم می اندازند و کامبیز بلند می شود. به سمتش می آید و بالای سرش می ایستد.
_بلند شو.

دکتر بلند می شود و می ایستد. کامبیز بازویش را می گیرد و او را به سمتِ راه روی کوچکی که کنار آشپزخانه است می برد. واردش می شوند و در سرویس بهداشتی را باز می کند.
_برو تو!

به حرفش گوش می دهد و بعد از عوض کردن کفش هایش با دم پایی های داخل سرویس، داخل می رود.

تازه الان متوجه می شود چه کفش های داغانی پوشیده است. وقتی یک هو سر و کله ی افراد شاهین پیدا شد، آن هم با آن شرایط و همراه با مه‌رسانا، آن قدر شوک زده شد که چشمش به اولین کفشی که افتاد، آن را پوشید. البته از لباس های راحتی ای که به تن دارد هم بهتر است چشم پوشی کند، چون بهترین کار همین است و کاری نمی توان کرد.

در را می بندد و آبِ رو شویی را باز می کند تا کامبیز به چیری شک نکند.

سریع خودکاری که در جیب دارد را در می آورد و به دنبال تکه کاغذی تمام جیب هایش را می گردد؛ اما پیدا نمی کند.

چشمش که به دستمال کاغذی می خورد، سریع به سمتش می رود و یکی از دستمال ها را که به جا دستمالی وصل است، می کند.

دستمال را به دیوار می چسپاند و شروع به نوشتن می کند: «سام باید به یه بهانه ای یکی از این ها رو بفرستیم بیرون. از دست هر دوشون نمی تونیم فرار کنیم، ولی یکی شون چرا. به احتمال زیاد اگه بگیم کاری بیرون داریم، سیاوش، کامبیز رو بفرسته. بعد از این که رفت، یه جوری سیاوش و دست به سر و فرار می کنیم. باید حواس مون باشه کاری نکنیم بمیره؛ فقط در حدی که از هوش بره. هر وقت این و خوندی یه جوری بهم بفهمون که بهانه رو پیدا کنیم و نقشه مون و اجرا.»

خودکار را در جیبش می گذارد و دستمال کاغذی را تا می زند.

همه جای دست شویی را از نظر می گذراند تا جایی را برای جاسازی دستمال پیدا کند.

بالاخره پیدا می کند. دستش را در زیر رو شویی می چرخاند و در کنار لوله اش، جایی پیدا می کند. اول با دست لمسش می کند و وقتی مطمئن می شود که خیس نیست، دستمال را آن جا می گذارد.

صاف می ایستد و بعد از شستن دستش، آب را می بندد. نفس عمیقی می کشد و در را باز می کند. هنوز هم کامبیز پشت در ایستاده است.

دم پایی ها را در می آورد و به جایش کفش هایش را می پوشد. از سرویس خارج می شود و در را می بندد. کامبیز او را به جلو هول می دهد.

_راه بیفت.

معارض کمی صدایش را بالا می برد.

_نفهم که نیستم می دونم باید برم؛ لازم به این کارها نیست.

با رسیدنشان به داخل پذیرایی کامبیز دیگر حرفی نمی زند. به مبلی که سام روی آن نشسته است نزدیک می شود و کنارش می نشیند.

هنوز هم سیاوش در همان حالت نشسته است و خیره نگاهشان می کند.

سام کلافه اخم چر رنگی می کند.

_بسته دیگه سیاوش! این قدر نگاه مون کردی داره حالمون از قیافه ات به هم می خوره.

سیاوش بدون تغییر جهت در نگاهش لب می زند؛

_من نگاه تون می کنم؛ شما مجبور نیستین به من نگاه کنین.

مهرسانا اجازه نمی دهد سام حرفی بزند و در حالی که دختر کوچکش محیا را در آغوش دارد، دستش را روی پیشانی اش می گذارد و با نگرانی رو به کامبیز و سیاوش می کند.

—چی به این بچه دادین که از خواب بلند نمی شه؟! دو ساعته دارم باهاش ور می رم؛ ولی حتی پلک هاش تکون هم نخورده.

کامبیز پاسخ می دهد:

—چیزیش نیست. آمپول خواب آورده.

مهرسانا اخم می کند.

—عوضی ها این بچه بدنش تحمل آمپول خواب آور داره؟!!

کامبیز عصبانی می شود و به مهرسانا می توپد:

—گفتم چیزی نیست؛ ببند دهنش و دیگه!

دکتر از روی مبل بلند می شود و می خواهد به سمت کامبیز هجوم ببرد که سیاوش با عصبانیت فریاد می زند:

بشین سر جات!

دکتر به ناچار به حرفش گوش می دهد. قدمی به عقب می رود و سر جایش می نشیند.
درسته که الان شما زور دارید، اما من به جز اون دوتا بچه و زنم دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم. اگه یه بار دیگه باهاشون بد حرف بزنین، به خدا قسم یا می میرم یا می کشمتون.

سیاوش که می داند درگیری در این شرایط اشتباه است، خودش سکوت می کند و اجازه نمی دهد کامبیز هم حرفی بزند.

چند دقیقه بعد رو به کامبیز می کند و می گوید:

تو برو توی اتاق یه کم بخواب. بعدش بیدار شو من می رم.

کامبیز سر تکان می دهد. با یک «باشه» از روی مبل بلند می شود و می رود.
باز هم، همچنان خانه در سکوت می گذرد تا این که سیاوش از روی مبل بلند می شود و به سمت آشپزخانه می رود. وارد می شود و لیوانی را از روی ظرف شویی بر می دارد. از آب سرد کن یخچال برای خودش آب می ریزد و مشغول خوردنش می شود.

دکتر فرصت را غنیمت می شمرد و سریع کنار گوش سام زمزمه می کند:

–توی دستشویی، زیر روشویی.

سام سوالی نگاهش می کند و می خواهد حرفی بزند که سیاوش لیوان را سر جایش می گذارد و به سمت شان بر می چرخد.

از آشپزخانه بیرون می آید و به آن ها نزدیک می شود. خدا را شکر انگار متوجه نشده با هم حرف زدند.

دوباره روی مبل می نشیند و مثل دفعه های قبل خیره خیره نگاهشان می کند.

با این که حرفِ دکتر بدجور ذهن سام را به خود درگیر می کند؛ اما ترجیح می دهد برای این که سیاوش شک نکند، فعلاً حرفی نزند.

هر چه قدر همسر دکتر می خواهد سونیا را بخواباند، نمی خوابد. مدام بهانه می گیرد و از مادرش می خواهد به خانه برگردند.

دکتر از روی مبل بلند می شود و بدون توجه به اعتراضِ سیاوش به دخترش نزدیک می شود. کنارش روی زانو می نشیند و می گوید:

–چیه بابا؟ چی شده؟

سونیا دلخور می گوید:

–بریم خونه بابا. می خوام رو تخت خودم بخوابم؛ این جا خوابم نمی بره.

سعی می کند با او مهربان صحبت کند.

_خیلی خب، می ریم. تو یه امشب و به خاطر من بخواب. قول می دم بریم؛ خب؟

سونیا از روی مبل بلند می شود. یک پایش را روی زمین می کوبد و با لحن بچگانه ای می نالد:

_آخه خوابم نمی بره.

دکتر لبخند کم جانی می زند.

_به خاطر من!

سونیا شروع به بازی کردن با لب هایش می کند. انگار در زدن حرفی تردید دارد. به پدرش نزدیک می شود و سرش را نزدیک گوشش می برد. می خواهد حرفش را آرام بزند، طوری که کسی نشنوند؛ اما اصلا موفق نیست.

_آخه گرسنمه بابا. خوابم نمی بره.

از دکتر دور می شود و منتظر نگاهش می کند. هیچ جوابی برای دخترش ندارد. چه طور می تواند به یک دختر بچه بگوید تحمل گرسنگی را داشته باشد؟!

رو به سیاوش می کند و می گوید:

این بچه گرسنشه. هیچ جایی هم تو بازی ما نداره. امیدوارم به خاطر مشکلات با من، با اون لج نکنی.

سیاوش نگاهی به سونیا می اندازد و می گوید:

همه چیز تو یخچال هست.

حرف سیاوش را که می شنود صاف می ایستد و دست سونیا را می گیرد.

بیا ببینم چی می خوری.

وارد آشپزخانه که می شوند، سونیا دستش را رها می کند و با دو به سمت میز می رود. روی صندلی می نشیند و تکه ای از نانی که روی میز است را با دست می کند. محکم به آن گاز می زند و مشغول خوردنش می شود. انگار خیلی گرسنه است. البته حق هم دارد؛ از ظهر چیزی نخورده است.

به سمت یخچال می رود و درش را باز می کند. در همین فاصله صدای سام را هم می شنود که به سیاوش می گوید می خواهد به سرویس بهداشتی برود. سعی می کند زیاد ضایع نکند و به عقب برنگردد.

یخچال را از نظر می گذرانند و رو به دخترش می گوید:

–چی می خوری بابا؟

سونیا سریع از روی صندلی بلند می شود و نزدیکش می آید. سرش را بلند می کند و یخچال را نگاه می کند. شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

–نمی دونم.

سونیا که این حرف را می زند، بی حوصله پاکت شیر را به همراه کلوچه ای از داخل یخچال در می آورد و آن ها را روی میز می گذارد. لیوانی را بر می دارد و آن را از شیر پر می کند. رو به سونیا می کند.

–بیا بشین.

لیوان شیر را جلویش می گذارد و زیر چشمی پذیرایی را نگاه می کند.

کلوچه را هم برایش باز می کند و می گوید:

–بخور.

سونیا مشغول خوردن می شود و او هم روی صندلی کنارش می نشیند.

چند دقیقه بعد، سام را می بیند که به همراه سیاوش از راه رو کوچک خارج می شود. جلوتر از سیاوش است و او نمی تواند چهره اش را ببیند. سرش را طوری که متوجه نشود پایین و بالا می کند و چشم هایش را به هم می فشرد. با این حرکتش، از این که نامه را خوانده است، اطمینان حاصل می کند.

سام می نشیند و سیاوش هم سر جای اولش، رو به رویش. بعد از این که سونیا شیر و کیکش را می خورد، او را به پذیرایی می برد. به مبلی که مهرسانا رویش نشسته است نزدیک می شود و دستش را رها می کند.
_ببین خوابش می بره.

کنار سام می نشیند و با نشستن او، محیا، دختر کوچکش هم از خواب بیدار می شود. تا بلند می شود، مهرسانا سریع او را طوری قرار می دهد که دیگر نتواند بخوابد.
_قربونت برم مامان جان. نخواب دیگه. کافیه!

همین که حرفش تمام می شود، محیا شروع به گریه کردن می کند. سریع او را در آغوشش می گیرد و سعی می کند آرامش کند؛ اما نمی شود که نمی شود. دکتر از روی مبل بلند می شود و به آن ها نزدیک می شود.

_گرسنه اش نیست؟

مهرسانا که انگار از دست او دلخور است، جوابش را نمی دهد. کنارش می نشیند و می گوید:

_با تو ام مهرسانا؛ می گم گرسنه اش نیست؟

مهرسانا عصبانی می شود و با غضب رو به همسرش می گوید:

_سوال پرسیدن داره؟ خب معلومه که گرسنش. این بچه از صبح هیچی نخورده؛ می خوام گرسنه اش نباشه؟ بعد هم معلوم نیست این ها چی بهش زدن که همه اش می خوابه.

سیاوش مکالمه ی آن ها را با هم قطع می کند.

_کامبیز گفت که... اون چیزی نبود؛ فقط یه آمپول خواب آور بود که چون گریه می کرده بهش زده.

مهرسانا دندان هایش را به هم می فشرد و خشمگین لب می زند:

_مگه بچه گریه کنه باید بهش آمپول خواب آور بزنی که بخوابه!؟

سیاوش تیز نگاهش می کند.

_ببخشید که کامبیز بچه داری بلد نیست و فکر دیگه ای به ذهنش نرسیده.

صدای سام مانع مهرسانا برای زدن حرفش می شود.

_خب الان که بیدار شده، بهش غذا بدین که سیر بشه .

مهرسانا رو به سام می کند.

_بچه چهار ماهه می تونه غذا بخوره!؟

خطاب به همسرش ادامه می دهد:

_مصطفی بچه شیرخشک می خواد.

سیاوش به جای دکتر با عصبانیت جواب می دهد:

_شرمنده! ما این جا بچه نداریم که شیر خشک داشته باشه. مگه خودت مادرش نیستی؟ خب بهش شیر بده دیگه.

دکتر می خواهد با عصبانیت حرفی بزند که مهرسانا خودش پیش قدم می شود.

_اگه خودم مریض نبودم، مرض نداشتم شیر خشک بریزم تو گلوش .

به دکتر خیره می شود و با صبری که تمام شده است، می گوید:

_مصطفی دیگه دارم دیوونه می شم. قرص هام و نخوردم سرم داره از درد منفجر می شه. این دوتا بچه هم دیگه بریدن. این ها هر کاری دارن با خودت دارن. ما نه چیزی می دونیم که بخوایم به کسی بگیم و نه اصلاً تو این ماجراها نقشی داریم. خودت هر کاری می خوای بکن؛ فقط بهشون بگو دست از سر من و بچه هام بردارن و بذارن بریم.

دکتر از روی مبل بلند می شود و دست هایش را به سمت محیا که در آغوش مهرسانا است می برد.

_بده من بچه رو.

مهرسانا بدون هیچ اعتراضی، محیا را به آغوش پدرش می سپارد. از گریه تمام صورتش خیس است .

در همین حین سام رو به سیاوش می گوید:

_سیاوش اون بچه گرسنه. خبری از این ماجراها نداره که بخوای دهن اون رو هم به زور ببندی. تا سیر نشه گریه می کنه!

سیاوش عصبانی می گوید:

_خب من چه کار کنم؟!

دکتر می خواهد حرفی بزند که سام پیش دستی می کند.

_طرف حساب شماها من و دکتریم. یا بذار اون ها برن، یا هم کامبیز و بفرست بره هر چی که این دوتا بچه نیاز دارن بخره.

دکتر که حرف سام را می شنود، متوجه می شود او زودتر بهانه ی فرستادن کامبیز به بیرون را یافته است.

سیاوش که می بیند چاره ای ندارد، با فک منقبض شده می گوید:

_آرزوی این که بذارم این ها از این جا برن و باید با خودتون به گور ببرین. تا صبح صبر کنید، اون موقع کامبیز و می فرستم بره.

حرفش باعث می شود اعصاب سام بدتر خورد شود.

_بچه صبر سرش نمی شه؛ همین الان گرسنشه.

این بار دیگر طاقت سیاوش تمام می شود و با عصبانیت فریاد می زند؛

_به درک که گرسنشه.

فریادش باعث می شود، هم سونیا از ترس جیغ بکشد و به آغوش مادرش پناه ببرد؛ هم محیا گریه اش شدت یابد .

چند ثانیه بیش تر نمی گذرد که کامبیز با چهره ای نگران و آشفته از اتاق بیرون می آید. با قدم های بلند به آن ها نزدیک می شود و می گوید:

_این جا چه خبره؟ چی شده سیاوش؟ چرا داد می زدی؟

سام به مبل تکیه می دهد و در پاسخ دادن پیش قدم می شود.

_هیچی؛ خودش بیخودی جوگیر شده.

به سیاوش خیره می شود و ادامه می دهد:

_سیاوش مگه قرار نیست تا وقتی بابام بر می گرده، ما این جا باشیم؟ این جوری که نمی شه همه اش ما بشینیم این جا و تو بهمون زل بزنی. ما نمی خوایم جایی بریم؛ چون حتی اگه بریم هم هیچ کاری از دست مون بر نمیاد. بابام هر طور شده کار خودش و می کنه. خودت هم خوب این و می دونی؛ پس ما دیگه برای چی باید بی خودی تلاش کنیم؟ اون بچه الان هزار تا چیز می خواد. اگه قراره ما این جا باشیم، باید همه اون چیزها براش تامین بشه. از لباس و شیرخشک و پوشک و تا هرچیزی که مادرش بگه. پس الکی داد و بی داد راه ننداز.

کامبیز به جای سیاوش به حرف می آید.

_می شه درست بهم بگین چه خبره؟ سیاوش چرا داد و بی داد کردی؟

سام رو به کامبیز به جای سیاوش جواب می دهد:

_اون بچه گرسنشه. ما فقط بهش گفتیم شیر خشک می خواد. حالا که ما این جاییم و قرار هم نیست فعلا بریم؛ مجبورید یکی تون برید و وسایل هایی که نیاز داره رو بخرید.

سیاوش با همان لحن عصبانی چند دقیقه پیش می گوید:

_ما مجبور به انجام هیچ کاری نیستیم.

تا حرفش تمام می شود، کامبیز کلافه می گوید:

_ خیلی خب. سیاوش بحث نکن، من می رم. هر چی می خواد و بگین من می رم می خرم.

ناخودآگاه روزنه ی امید ته دل دکتر و سام جوانه می زند. نقشه ی شان دارد می گیرد. مهرسانا لیست کوتاهی از وسایلی که هر دو دخترش نیاز دارند به علاوه دارو های خودش می نویسد و روی میز می گذارد.

_ این ها وسایل های ضروری ایه که می خوام .

کامبیز کاغذ را بر می دارد و بدون این که نگاهش کند آن را در جیبش می گذارد. به سمت اتاق می رود و چند دقیقه بعد، آماده از آن خارج می شود. بدون هیچ حرفی مستقیم به سمت خروجی ویلا می رود و با کلیدی که در جیب دارد درش را باز می کند. از خانه خارج می شود و پشت سرش در را دوباره قفل می کند.

حالا موقع اجرای نقشه ی شان است. دکتر در حالی که ایستاده دخترش را در آغوش دارد، با قدم های کوتاه مبل را دور می زند و به سمت آشپزخانه می رود.

مهرسانا از نگاه های مشکوک سام و دکتر به هم دیگر، متوجه می شود قرار است اتفاقی بیفتد. ترس به دلش رخنه می کند. این حرکت ها چه معنی ای می دهد؟! !

با صدای همسرش به خودش می آید.

_مهرسانا من نمی تونم بهش آب بدم بیا تو بهش بده. شاید تشنه اش باشه یه کم آروم بشه.

مهرسانا با تردید از روی مبل بلند می شود و به همسرش که داخل آشپزخانه است نزدیک می شود.

دکتر بچه را به آغوشش می دهد و آرام کنار گوشش زمزمه می کند:

_از چیزی نترس؛ خب؟

منتظر نمی ماند مهرسانا جوابش را دهد. از او دور می شود و آرام مجسمه ی تعزینی بزرگی که روی کانتراست را بر می دارد. با قدم هایی که تمام سعیش را می کند که بی صدا باشند، از پشت به سیاوش نزدیک می شود. قلبش از شدت اضطراب با شدت می کوبد. تا کنون در زندگی اش به مورچه ای هم آسیب نزده است، چه برسد به یک انسان.

خدا را شکر سام آن قدر عادی رفتار می کند که سیاوش متوجه نشود او پشت سرش ایستاده است.

چشم هایش را می بندد و مجسمه را بالا می برد. یک لحظه سیاوش به عقب بر می گردد؛ اما امانش نمی دهد و محکم مجسمه را روی سرش می کوبد.

مهرسانا بلند جیغ می کشد و محیا را در آغوشش می فشرد.

سام از روی مبل بلند می شود و به آن ها نزدیکش می شود. خون از سر سیاوش روی مبل می پاشد و رنگ کرمی اش را به قرمز تبدیل می کند. مجسمه را رها می کند و می خواهد نبضش را بگیرد که سام با صدای بلند فریاد می زند:

_دست بهش نزن؛ ولش کن!

این حرف را می زند و سریع سویچ ماشینی که در جیب سیاوش است را در می آورد. کلید ورودی ویلا را هم در می آورد و بقیه جیب هایش را به دنبال گوشی هایشان می گردد. پیدایشان که می کند، تلفن دکتر و همسرش به خود دکتر می دهد و او هم آن ها را در جیبش می گذارد. رو به همسرش که با وحشت به آن ها خیره شده است، می کند. به او نزدیک می شود و می گوید:

_بچه رو بده به من تو برو سونیا رو بیار.

مهرسانا در حالی که رنگ و رویش چون گچ دیوار سفید شده و قطره اشکی از چشم هایش جاری، با لب های لرزان می گوید:

_مصطفی کشتیش!

دکتر کلافه می شود.

_مهرسانا الان وقتش نیست. بعداً همه چیز و بهت می گم. بچه رو بده.

مهرسانا بدون هیچ حرفی اجازه می دهد دکتر دخترش را ببرد.

چند ثانیه بیش تر نمی گذرد که به خودش می آید و او هم با قدم های بلند به سمتِ سونیا که روی مبل دراز کشیده است و به خواب فرو رفته می رود. بازو اش را می کشد و می گوید:

_سونیا مامان بلند شو. بلند شو بریم.

پلک های سونیا کمی تکان می خورند؛ اما بیدار نمی شود. تعجب می کند که چه طور با وجود این همه سر و صدا بیدار نشده است؟! سریع زیر بغلش را می گیرد و او را از روی مبل بلند می کند. دکتر با محیا از خانه بیرون رفته است و سام هم کنارِ در، منتظر او ایستاده است. نزدیکش می شود و می خواهد از کنارش رد شود که می گوید:

_دخترتون و بدین به من.

بدون هیچ مخالفتی، چون تحمل وزن سونیا را ندارد، با یک تشکر او را به سام می سپارد. از ویلا بیرون می روند و مه‌رسانا درش را می بندد. به ماشینی که چند متر آن طرف تر پارک است، نزدیک می شوند. سام دکمه ی سویچ را می فشرد و درهای ماشین باز می شود. مه‌رسانا با سرعت در عقب را برایش باز می کند و او هم سونیا را داخل ماشین می خواباند.

دکتر محیا را که همچنان گریه می کند، به مه‌رسانا می دهد و می گوید:

_سوار شو!

مه‌رسانا سوار می شود و در را می بندد. سام و دکتر هم، هر دو سوار می شوند و سام بدون معطلی ماشین را روشن می کند و راه می افتد.

قلبش هر از گاهی چنان تیر می کشد که تمام بدنش را بی حس می کند؛ اما به روی خودش نمی آورد.

مه‌رسانا در حالی که محیا را تکان می دهد تا شاید گریه اش بند بیاید، می گوید:

_خب مصطفی؟ این هم بعداً. بهم بگو این جا چه خبره؟ من و این دوتا بچه رو تو چه چاهی انداختی؟ آخه تو که اصلاً اهل این حرف ها نبودی. حالا به جایی رسیدی که با این آدم های گردن کلفت دهن به دهن می شی و برام آدم می کشی؟ این دارو دارو چیه که همه اش می گین؟ ماه گل کیه؟ بردیا کیه؟ چه کار کردی که من ازش خبر ندارم؟ هان؟ شک کرده بودم. آره شک کرده بودم. صبح تا شب خودت و تو اتاق حبس می کردی. می اومدم پیشت هم همه اش سرت تو اون همه پوشه و پرونده...

دکتر کلافه دستی به صورتش می کشد و حرفش را قطع می کند:

_ خیلی خب مه‌رسانا. آره؛ حق با توئه! شکت بی جا نبوده. من بعد از چند سال، بالاخره چند ماه پیش تونستم دارویی که از همون اول طرحش تو ذهنم بود و طراحی کنم...

تمام ماجرا را به مه‌رسانا می گوید. از این که به هر دری که زده تا ایده اش را عملی کند، جواب نداده است و بالاخره با شاهین آشنا شده است.

مه‌رسانا تمام حرف هایش را که می شنود، متعجب می گوید:

_ چرا از همون اول بهم نگفتی همچین ایده ای اومده تو ذهنت؟ چرا اون قدر زود اعتماد کردی؟

دکتر بی اعصاب می گوید:

_ من چه می دونستم قراره این طور بشه؟ اون شرکت دارو سازی یه نام تجاری بزرگ داره. به عقل جن هم نمی رسه که رئیسش بخواد همچین آدمی باشه.

صدای سام مانع حرف زدن مه‌رسانا می شود.

_ الان چه کار کنیم؟ اگه دیر بجنبیم پیدامون می کنن.

دکتر نگاهش را به سمت سام می چرخاند و سرش را تکان می دهد.

_نگران نباش! فکر این جاش و کردم. من یه رفیق توی اداره آگاهی دارم. سرهنگ عابدینی. باید به اون تمام ماجرا رو بگیم. هم برامون یه جای امن پیدا می کنه که بریم توش، هم هر جور شده یه راه حلی برای این ماجراها پیدا می کنه، هر چی باشه، پلیسه. اگه بهش بگیم این شرکت داره کار غیرقانونی و خلاف می کنه، زیر نظرش می گیره و هر جور شده مدرک بر علیه اش پیدا می کنه.

اون ها توی این مدت اون قدر تمیز کار کردن که پلیس ذره ای بهشون شک نکرده که بخواد کنترل شون کنه. حالا ما قراره این شائبه رو به وجود بیاریم تا پلیس کارهاشون و زیر نظر بگیره.

سام در حالی که با نگرانی اطراف را از نظر می گذراند موشکافانه می پرسد:

_فکر می کنین با پلیس در این باره صحبت کردن کار درستیه؟ پس ماه گل و بردیا چی می شه؟ دارو؟

دکتر مصمم سر تکان می دهد.

_الان قرار نیست سرهنگ به عنوان پلیس با ما ملاقات کنه. من به طور محرمانه ماجرای دارو رو بهش می گم و می گم که از طریق شرکت پدرت اقدام به جمع کردن مدرک بر علیه اش کنه؛ نه به خاطر این که از ایده من سوء استفاده کرده و سرم کلاه گذاشته. مطمئن باش اون ها الان کارهای خلاف دیگه ای هم توی اون شرکت می

کنن. نگران هم نباش، تا پس فردا نمی تونن دارو رو روی ماه گل امتحان کنن. بعد هم حتی اگه دارو رو روش امتحان بکنن، تا دو هفته باید برای نتیجه گرفتن چشم هاش و ببندن. کارشون به اون جا نمی رسه که بخوان برگردن ایران و دارو رو به خارجی ها بفروشن. این پروسه خودش حداقل یه ماه طول می کشه .

سام بعد از چند ثانیه تجزیه و تحلیل حرف های دکتر، نگران می پرسد:

_از کجا این قدر مطمئنین که اون ها به این راحتی می تونن پدرم و دستگیر کنن؟ یا مدرک بر علیه اش گیر بیارن؟ از این که اون ها دارن کارهای خلاف دیگه ام می کنن مطمئنم؛ اما از این که به این راحتی بشه باند پدرم و از هم پاشوند، اصلاً.

دکتر خاطر جمع چشم هایش را باز و بسته می کند و با حرفش به سام اطمینان می دهد.

_نگران نباش؛ پلیس کارش و بلده. شاید اگه از همون اول همه چیز و بهش می سپردیم الان شرایط مون بهتر از این بود.

سام شانه ای بالا می اندازد و به ناچار به حرف دکتر گوش می کند.

_نمی دونم؛ شاید... من الان کجا برم؟

دکتر نگاهی به جاده ی خلوت مقابل شان می اندازد.

— برو تو شهر بهت می گم.

سام حرفی نمی زند و پایش را محکم روی پدال گاز می فشرد و به سمت شهر می راند.
محیا مدام گریه می کند و همین باعث می شود صدای مهربانا بلند شود.

— مصطفی این بچه گرسنه.

دکتر کلافه می گوید:

— می دونم گرسنه اس. صبر کن تکلیف مون روشن شه؛ الان هر لحظه ممکنه پیدامون
کنن.

مهربانا که حرف دکتر را می شنود، حق را به او می دهد و به ناچار سکوت می کند.
وارد شهر که می شوند، سام برای بار دوم از دکتر می پرسد:

— کجا برم؟

دکتر در حالی که تلفنش را از جیبش در می آورد، می گوید:

_صبر کن.

بالاخره بعد از زیر و رو کردنِ اسامی مخاطبان، شماره مرتضی، یعنی همان سرهنگ عابدینی را پیدا می کند.

نگاهی به ساعت ماشین می اندازد. ساعت دو و ده دقیقه ی شب! چاره ای ندارد. باید زنگ بزند؛ الان هر لحظه ممکن است سر و کله ی افراد شاهین پیدا شود. در خیابان ماندن شان، آن هم با این ماشین، از هر چیزی خطرناک تر است. انگشتش را روی دکمه سبزنگ می زند و تلفن را به گوشش نزدیک می کند.

بعد از چند بوق، صدای خواب آلودِ مرتضی در گوشش می پیچد.

_الو، بله؟ بفرمایید.

سریع و البته با دلهره شروع به سخن گفتن می کند:

_الو سلام مرتضی؛ مصطفی هستم. باید ببینمت. یه آدرس امن بهم بده. قضیه خیلی خطرناکه. خواهش می کنم فقط الان چیزی ازم نپرس؛ خودت پلیسی فکر کنم بتونی شرایط و درک کنی. باید ببینمت!

انگار با حرفش خواب از سر مرتضی می پرد و بدون این که خودش اراده کند، می پرسد:

_سلام. چی؟ چه قضیه ای؟ چی شده؟ آدرس امن برای چی خب بیا اداره من هم می رم اون جا.

دکتر کلافه از سوال مرتضی می گوید:

_نه مرتضی؛ قرار بود چیزی ازم نپرسی. باید با هم حرف بزیم. خواهش می کنم فقط کاری که ازت خواستم و برام بکن .

مرتضی ثانیه ای مکث می کند و بعد می گوید:

_خیلی خب باشه؛ الان برات آدرس می فرستم.

سریع خداحافظی می کند و بعد از قطع کردن تلفن، منتظر می ماند تا آدرس را برایش پیامک کند. چند دقیقه پیش تر نمی گذرد که آدرس را برایش ارسال می شود.

بعد از این که کامل پیام را می خواند، جمله ی زیرش توجه اش را جلب می کند:
«مصطفی اگه قضیه خیلی خطرناکه، بگو کجایی چند نفر و بفرستم دنبالت».

سرش را بلند می کند و رو به سام می گوید:

_آدرس و فرستاده؛ می گه اگه قضیه خیلی خطرناکه بگم بیان دنبالت. چه کار کنیم؟

سام سریع ماشین را به کنار خیابان هدایت می کند. سر تکان می دهد و می گوید:
_آره؛ آره. بگو بیان. هر لحظه که بیش تر تو این ماشین بمونیم، به ضررمونه. می ترسم
تحت کنترل باشه و کامبیز که برگشت ویلا و همه چیز و فهمید، پیدامون کنن.

دکتر سرش را به تایید از حرفش بالا و پایین می کند.

_آره، حق با توئه. می گم بفرسته. فقط الان کجاییم؟

سام نگاه دقیقی به اطراف می اندازد و آدرس محلی که در آن هستند را به دکتر می
گوید و او هم آن را تایپ می کند. بدون معطلی پیامک را می فرستد و از مرتضی می
خواهد که ماشین بفرستد. در ادامه، در یک پیامک دیگر، با چند بار خواهش، از او
تقاضا می کند که تا با هم صحبت نکرده اند، پای اداره پلیس را ماجرا باز نکند.

چند دقیقه بیش تر نمی گذرد که ماشین سمند سفید رنگی، چند متر آن طرف تر،
کنارشان نگه می دارد. محیا هم چنان گریه می کند لحظه ای به خودش استراحت
نمی دهد.

سام مشکوک به ماشین کنارشان نگاه می کند و خطاب به دکتر می گوید:

_این اون ماشینیه که فرستادن؟

دکتر رد نگاهش را دنبال می کند و به ماشین می رسد. سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_نمی دونم.

سام متفکرانه دستی کنار لبش می کشد و چند ثانیه فکر می کند.

_خب به همون سرهنگ زنگ بزن ارزش بپرس ببین چه ماشینی فرستادن.

دکتر با فکر همین کار، تلفنش را از داخل جیبش در می آورد و شماره ی مرتضی را می گیرد. یک بوق بیش تر نمی خورد که پاسخ می دهد:

_بله؟

بی مقدمه می گوید:

_مرتضی ماشینی که فرستادی مشخصاتش چیه؟

مرتضی مشخصات ماشین را می گوید و او هم که حرف هایش را می شنود به این نتیجه می رسد که ماشین کنارشان، همان ماشینی است که او فرستاده .

تلفن را قطع می کند و رو به سام می گوید:

_خودشه؛ همینه.

به عقب بر می گردد و رو به مهرسانا می گوید:

_با محیا پیاده شو؛ منم سونیا رو میارم.

این حرف را می زند و پیاده می شود. اطراف را از نظر می گذراند تا ببیند ماشین مشکوکی نیست و وقتی چیز شائبه برانگیزی نمی بیند، در عقب را باز می کند و سونیا را از روی صندلی بلند می کند. چون هوا سرد است، با چند قدم بلند خودش را به ماشین کنارشان می رساند.

انگار فردی که در ماشین است او را می شناسد که سریع پیاده می شود. به سمتش که بر می گردد و چهره اش را می بیند متوجه می شود سینا، یعنی پسر مرتضی، است. پس چه طور مرتضی نگفت پسرش است که به دنبالش آمده؟!

در عقب ماشین را برایش باز می کند و او هم سونیا را داخلش می خواباند.

صاف می ایستد و بعد از بستن در رو به سینا می کند. دستش را جلو می برد و حین دست دادن به او، سلامش هم می کند.

در همین فاصله سام و مهرسانا هم از ماشین پیاده و به آن ها نزدیک می شوند.

به سرعت به مه‌رسانا نزدیک می‌شود و محیا را از او می‌گیرد. به ماشین نزدیک می‌شود و درش را باز می‌کند. محیا را هم کنار سونیا می‌گذارد و رو به همسرش می‌گوید:

— بیا سوار شو.

مه‌رسانا بدون هیچ حرفی به او نزدیک می‌شود و بعد از "سلام" کوتاهی به سینا، سوار می‌شود.

در را که می‌بندد، سینا مشکوک سوال می‌کند:

— آقای دکتر، چی شده؟

دکتر سریع می‌گوید:

— فعلاً فقط سوار شو؛ باید بریم.

رو به سام می‌کند و ادامه می‌دهد:

— سام تو هم بیا سوار شو. جلو بشین.

این حرف را می زند و بعد از دور زدن ماشین، در عقب را باز می کند و می خواهد سوار شود که سام می گوید:

—اون ماشین، با اون ماشین چه کار کنیم؟

دکتر نگاهی به آن می اندازد.

—همین جا بذار بمونه. ولش کن؛ سوار شو.

سام که حرف دکتر را می شنود و می بیند به جز آن هیچ راهی نیست، به ناچار به حرفش گوش می دهد.

ماشین را دور می زند. در سمت کمک راننده را باز می کند و می نشیند.

پسری که به چهره اش می خورد حدوداً بیست و چهار بیست و پنج ساله باشد هم، سوار می شود و در را می بندد.

دکتر سونیا را از روی صندلی بلند می کند و در آغوشش می گذارد تا بتواند بنشیند. در را می بندد و می گوید:

—بریم.

با حرف دکتر، ماشین روشن و شروع به حرکت می کند. چند دقیقه بیش تر نمی گذرد که با گذشتن فکری از ذهنش، به عقب بر می گردد و رو به دکتر می گوید:

می گم بهتره تلفن هاتون و خاموش کنید. این جووری اطمینانش بیش تره. ممکنه بخوان ردیابیش کنن .

دکتر به تایید از حرفِ سام سرش را تکان می دهد و بی معطلی، تلفنش را از داخل جیبش در می آورد. خاموشش می کند و بعد از آن، تلفن مه‌رسانا را هم خاموش می کند و هر دو را به داخل جیبش بر می گرداند.

تا حدود نیم ساعت هیچ حرفی در ماشین زده نمی شود و فقط صدای گریه محیا است که سکوت حاکم را می شکند.

از کنار داروخانه ای که می گذرند، سام سریع به عقب بر می گردد و خیره به محیایی که از گریه صورتش به قرمزی می زند می گوید:

این بچه اون قدر گریه کرد تلف شد. نگه داریم براش شیرخشک بخریم؟

مه‌رسانا اجازه نمی دهد دکتر حرفی بزند و زودتر پیش قدم می شود.

آره؛ اگه می شه نگه داریم.

سینا به کنار جاده می رود و آن جا ماشین را نگه می دارد.

همین که ماشین متوقف می شود، سریع در را باز می کند و می خواهد پیاده شود که مه‌رسانا می گوید:

—اگه می شه شیشه شیر هم بگیرین. ممنون.

«باشه» می گوید و از ماشین پیاده می شود. با قدم های بلند خودش را به داروخانه می رساند و بعد از خرید شیر خشک و شیشه شیر، خارج می شود. خدا را شکر، سیاوش و کامبیز، کارت عابر بانکش را از او نگرفته بودند. می خواهد به سمت ماشین برود که یادش می آید برای درست کردن شیر، باید آب جوش هم باشد.

سریع اطراف را نگاه می کند که سوپر مارکتی را کمی آن طرف تر می بیند. به سمتش می رود و واردش می شود.

با صاحب مغازه صحبت می کند و به او می گوید که بچه ی کوچک دارند و گرسنه است. او هم که حرف هایش را می شنود، بی معطلی، از سماوری که داخل مغازه است، برایش داخل یک بطری آب جوش می ریزد و به سمتش می گیرد.

بطری را از او می گیرد و می خواهد پولش را حساب کند که صاحب مغازه اجازه نمی دهد و می گوید:

—پول نیازی نیست.

بطری آب جوش را داخل پلاستیک شیر خشک و شیشه شیر می‌گذارد و بعد از تشکر از صاحب مغازه، بیرون می‌رود.

به ماشین نزدیک می‌شود و درش را باز می‌کند. سوار می‌شود و پلاستیک را به عقب می‌گیرد.

_آب جوش هم گرفتم، فقط فعلاً داغه بذارین خنک شه.

مهرسانا پلاستیک را از او می‌گیرد و تشکر می‌کند.

در را می‌بندد و ماشین برای بار دوم حرکت می‌کند. محیا که شیر می‌خورد آرام می‌شود و تا نیم ساعت سکوت فضای ماشین را پر می‌کند. بعد از نیم ساعت، صدای دکتر که خطاب به پسر کنارش صحبت می‌کند، سکوت را می‌شکند.

_قراره کجا بریم؟

سینا سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

_خودم هم نمی‌دونم؛ تا حالا نرفتم. وقتی می‌خواستم پیام، بابا فقط یه آدرس و بهم داد و گفت اومدم دنبالتون، ببرتمون اون جا.

دکتر که پاسخش را می شنود سکوت می کند. بعد از چند ثانیه با سوالی که از ذهنش عبور می کند، رو به مه‌رسانا می کند و می خواهد حرفی بزند که با دیدن چشم های بسته اش پشیمان می شود. حتماً سرش خیلی درد می کند. کاش کنار داروخانه قرص های او را هم گرفته بودند.

بعد از نیم ساعت وارد خیابانی می شوند که اطرافش پر از درخت های بلند و سر به فلک کشیده است.

توقع دارد جلوی یکی از همین ویلاهای کنارشان نگه دارند، اما خیابان را تا ته می روند و بعد از آن وارد جاده خاکی ای که اطرافش باغ است می شوند. چند کیلومتر که می روند، بالاخره به یک ویلا می رسند.

سینا ماشین را نگه می دارد و می گوید:

_فکر کنم همین جاست .

تلفنش را از داخل جیبش در می آورد و شماره ی پدرش را می گیرد. بعد از چند بوق جواب می دهد:

_بله؟

خیره به ویلای رو به رویش می گوید:

بابا ما اومدیم به همون آدرسی که گفتی، الان رو به روی همون ویلاییم؛ البته مطمئن نیستم همونه. اگه این جایی بیا بیرون.

با تمام شدن حرفش، در ویلا باز می شود و پدرش از آن خارج می شود. او را که می بیند، تلفن را قطع می کند و می گوید:
_همین جاست.

خودش پیاده می شود و در را می بندد. پدرش با قدم های بلند نزدیک شان می شود. برای اولین بار، موهای کم پشت و جو گندمی اش کمی نا مرتب هستند و حدس می زند این یک بار هم، به خاطر زنگ زدن ناگهانی دکتر بوده که با عجله آماده شده و به این جا آمده است. نگرانی از چهره اش می بارد؛ اما تمام تلاشش بر این است که آن را پنهان کند.

در فاصله نزدیک شدنش به آن ها، دکتر هم از ماشین پیاده می شود.

مرتضی به دکتر نزدیک می شود و در حالی که با تعجب به لباس های تنش نگاه می کند، دستش را جلو می برد.

دکتر دستش را می فشرد و «سلام» می دهد. مرتضی بار دیگر سر تا پایش را ور انداز می کند و بعد به صورتش خیره می شود.

_مصطفی تو از کجا اومدی؟ این چه سر و وضعیه؟

نگاهی به داخل ماشین می اندازد و ادامه می دهد:

خانم و بچه هات هم همراهت هستن؟!

دکتر سرش را تکان می دهد.

_آره؛ شرمنده مزاحمت شدم این وقت شب. باور کن اگه قضیه خیلی خطرناک نبود و می شد صبر کرد، محال بود این جووری نگران و اذیت کنم .

مرتضی سریع سرش را به نشانه ی مخالفت با دکتر، به چپ و راست تکان می دهد.
دستش را روی شانه اش می گذارد و می گوید:

_نه، نه. اصلاً این حرف ها رو نزن. من می دونم تو آدمی نیستی که بی خود بخوای موضوعی رو بزرگ کنی. فعلاً بگو خانم و بچه ها پیاده شن بریم داخل. بعدش هم بهم بگو چی شده.

سرش را تکان می دهد.

باشه؛ فقط به کسی که نگفتی؟

مرتضی با اطمینان لب می زند:

_نه خیالت راحت. من می دونم تو این مواقع باید چه کار کنم. اول می خواستم بگم از اداره کسی رو بفرستن دنبال تون؛ ولی وقتی دیدم خودت گفتی تا باهام حرف نزدی اداره از چیزی باخبر نشه، گفتم سینا بیاد.

حرف مرتضی که تمام می شود، سام از ماشین پیاده می شود. مرتضی موشکافانه نگاهش می کند. دستش را برای دست دادن به او جلو می برد و «سلام» می دهد. سام هم به او دست می دهد و «سلام» می کند.

دکتر نگاهی به او می اندازد و سپس به مرتضی خیره می شود.

_ایشون سام هستن. با هم حرف می زنیم متوجه می شی کیه و الان برای چی با ماست.

مرتضی برای فهمیدن چیزی اصرار و عجله نمی کند. «باشه» می گوید و با اشاره به درِ ویلای تقریباً کوچکی که مقابل شان است، می گوید:
_بفرمایید برید داخل؛ هوا سرده.

دکتر سر تکان می دهد و به سمت ماشین بر می گردد. در را باز می کند و رو مهرسانا می گوید:

_مهرسانا پیاده شو سونیا رو بیارم.

مهرسانا سر تکان می دهد و بدون هیچ حرفی، در حالی که محیا را در آغوش دارد، از ماشین پیاده می شود.

او که پیاده می شود، سونیا را بلند می کند و با زانو در ماشین را می بندد. مرتضی آن ها را به داخل ویلا راهنمایی می کند.

وارد ویلا که می شوند، نگاه شان به خانه ای هشتاد_نود متری می افتد که با وسایل هایی ساده، پر شده است.

کفش هایش را کنار ورودی، در می آورد و به سمت مبیل های قهوه ای رنگ داخل پذیرایی می رود. سونیا را روی یکی از آن ها می گذارد رو به مرتضی و بقیه می کند.

مرتضی رو به مهرسانا، به اتاقی در گوشه ی خانه اشاره می کند.

_خواهرم اون جا اتاق هست. بچه رو ببر اون جا گرمه سرما نخوره.

مهرسانا تشکر می کند و بعد از درآوردن کفش هایش، با قدم های بلند به سمت اتاق می رود. هنوز هم شوک چند ساعت پیش در تک تک سلول های بدنش جاری است. ظهر بود که می خواست با بچه ها به خانه ی مادرش برود؛ اما یک هو آن آدم های گردن کلفت سوار ماشینش شدند. با زور بچه ها را از او جدا کردند و با ماشین دیگر بردند. بعد هم روی او اسلحه کشیدند که ماشین را روشن کند و به سمت خانه برگردد. آن گونه پشت در بایستد که مصطفی در را باز کند و بی سر و صدا کارشان را انجام دهند. وارد اتاق می شود و در را پشت سرش می بندد.

مرتضی به مبل ها نزدیک می شود و درست رو به روی مبلی که دکتر سونیا را روی آن خوابانده است، می نشیند.

دست هایش را در هم قفل می کند و می گوید:

_فکر می کنی الان وقتش شده که بهم بگی چه اتفاقی افتاده؟

دکتر سر تکان می دهد و کنار سونیا می نشیند. چند ثانیه به مرتضی خیره می شود و بعد می گوید:

_یادته چند ماه پیش بهت گفتم فکر کنم طرحم داره با نتیجه می رسه؟ همون دارو.

مرتضی سرش را تکان می دهد و چشم هایش را باز و بسته می کند.

_آره یادمه.

سام و سینا هم نزدیک شان می شوند و می نشینند.

شروع به تعریف کردن ماجرا می کند. جزء به جزء همه چیز را توضیح می دهد و گاهی سام هم در مکالمه ی شان شرکت می کند و حرفی می زند.

مرتضی که تمام حرف هایشان را می شنود، دستی به ته ریش های جوگندمی اش می کشد و رو به او می گوید:

_اگه هر کس دیگه به جای تو بود و این حرف ها رو می زد، محال بود باورش کنم. اما چون تویی و می دونم حرف هات درسته، باور می کنم. الان می دونین اون کجاست؟

سام سرش را تکان می دهد و در جواب دادن، پیش دستی می کند.

_آره؛ احتمالاً تا الان باید رسیده باشه ترکیه پیش ماه گل و بردیا. اگر هم نرسیده باشه، آدم هاش و زودتر از خودش فرستاده که مواظب کارهاشون باشن. اما این چه دردی رو دوا می کنه وقتی ما هیچ مدرکی ازش به دست نداریم؟

مرتضی نگاه گذرای بی به سام و دکتر می اندازد و با سوالی که از ذهنش می گذرد، می پرسد:

_فکر می کنین اون دختر قبول می کنه دارو رو روش امتحان کنن؟

سام قاطعانه سرش را چپ و راست تکان می دهد و پاسخ می دهد:

—من خوب ماه گل و می شناسم. صد در صد اگه از وجود دکتر و این که اون ها می خوان بعد از نتیجه دادن دارو باهانش چه کار کنن با خبر بشه، محاله رضایت بده.

مرتضی مشکوک اخم کم رنگی می کند.

—اگه تهدیدش کنن چی؟ مسلماً می تونن با تهدید کاری کنن اجازه بده.

این بار دکتر به حرف می آید و در بحث شان دخالت می کند.

—آره؛ ولی مجبور کردنش به ضرر اون هاس. می دونن اگه ماه گل و اجبار کنن، ممکنه دارو جواب نده.

مرتضی به مبل تکیه می دهد و موشکافانه می گوید:

—این چه جور دارویییه؟ مگه ممکنه تا بیمار خودش راضی نباشه دارو اثر نکنه؟

دکتر از روی مبل بلند می شود و شروع به توضیح دادن می کند.

—من نگفتم اثر نمی کنه، گفتم احتمال جواب دادنش کمه. ببینید مثلاً اگه اون دختر مدام به خودش تلقین کنه که قراره حالش خوب بشه و ممکنه از این به بعد بتونه دنیا

رو ببینه، خب اون دارو طبیعتاً طبق شرایط روحی و روانیش، بهتر اثر می کنه؛ اما اگه هیچ اشتیاقی به خوب شدن نداشته باشه و با چشم هایی که یکی شون اشکه، یکی شون خون، اون دارو روش امتحان بشه، همه چیز بدتر می شه. دلیل های علمی متفاوتی هم داره .

مرتضی چند ثانیه به حرف های دکتر فکر می کند و بعد از روی مبل بلند می شود.
_خیلی خب، باشه؛ من فعلاً می رم، شما هم استراحت کنین. اگه امکانش باشه، چند نفر و که مورد اعتمادم باشن، می فرستم این جا که مواظب تون باشن .

کمی درنگ می کند و بعد هشدار آمیز ادامه می دهد:

_حواس تون باشه به هیچ وجه، تلفن هاتون و روشن نکنید. حتی تلفنی با هیچ کس هم حرف نزنید چون ممکنه کنترل تون کنن. با این حرف هایی که شما زدین، فکر کنم با یه باند خیلی بزرگ سر و کار داریم که هر کاری می تونه بکنه. من فردا می رم اداره و بدون این که حرفی از دارو تو بزنم، می گم که باید یه مدت این شرکت و تمام کارهاش و زیر نظر بگیریم. شاید یه پلیس مخفی رو به عنوان کارمند بفرستیم بین شون و یا هر چیز دیگه. فردا تصمیم می گیریم چه کار کنیم.

دکتر حرف هایش را که می شنود با نگرانی می گوید:

_صبر کن مرتضی! ما زیاد وقت نداریم. نمی شه این قدر آروم آروم پیش رفت. اون ها پس فردا دارو رو رو ماه گل انجام می دن؛ یعنی اصلاً طبق تاریخی که مرحله قبل انجام شده، پس فردا موعد آخرین مرحله.

مرتضی کلافه می شود؛ اما سعی می کند آن را پشت لبخند آرامش بخشش پنهان کند.
_نمی شه مصطفی! تو چه توقعی از اداره پلیس داری؟ نمی شه یک هویی ریسک کرد و ریخت سرشون. اون ها الان همه چیزشون برنامه ریزی شده اس. باید بین شون نفوذ کرد. اصلاً قانون از هم پاشیدن باند های بزرگ اینه که قدم به قدم پیش رفت. ما باید اول از اون دختر خبر بگیریم ببینیم راضی شده دارو رو روش انجام بدن یا نه. اگه راضی شده بود که هیچ؛ اما اگه نشده بود، باید بگیم مقاومتش به هیچ دردی نمی خوره. اتفاقاً مگه تو نمی گی بعد از دو هفته نتیجه مشخص می شه؟ اگه بذاره دارو رو انجام بدن، تا دو هفته دیگه اون ها این جا نیستن. این به نفع ماست! می تونیم بهتر بین شون نفوذ کنیم. الان ما هیچ مدرکی جز حرف های تو نداریم. باید فردا تو اداره با بقیه صحبت کنیم و به یه نتیجه کلی و جمع جور برسیم که شروع کنیم. اون دختر اگه نذاره، فقط شانس زنده موندن و از خودش می گیره. هیچ کمکی به ما نمی کنه؛ چون بعدش اون ها یه نفر دیگه رو پیدا می کنن و دارو رو امتحان می کنن .

دکتر ناامید سرش را به زیر می اندازد.

— یعنی بی خیال دارو بشیم و بذاریم بفروشنش به همون شرکت خارجی؟

مرتضی سریع با حرفش مخالفت می کند و دستش را روی شانه اش می گذارد.

— نه؛ قرار نیست همچین اتفاقی بیفته. اگه تا وقتی ما مدرک علیه اش پیدا کردیم، کارش و کرده بود و دارو رو داده بود به خارجی ها که این کار کثیفش و با استفاده از اون قراردادی که باهاش بستی رو می کنیم و همه چیز مشخص می شه؛ اما ان شا الله کار به اون جا نمی کشه و زودتر از این که با اون شرکت اروپایی قرارداد ببنده، دستش و رو می کنیم. فعلاً وقت داریم. تمام تلاشم و می کنم و به نیروها تاکید می کنم وقت مون کمه که سریع تر کارشون و انجام بدن و بتونیم قبل از فروش اون دارو به اروپایی ها به نتیجه برسیم. اون جووری دیگه پای اون ها و به احتمال خیلی زیاد ادعای دروغ شون که دارو برای خودشونه و از شرکت شاهین نخریدنش، به ماجرا باز نمی شه و می تونیم راحت تر حق و به حق دار برسونیم. امیدت به خدا باشه، این قدر نگران نباش!

دکتر سر تکان می دهد و با یاسی که در صدایش موج می زند، می گوید:

— آره؛ اما همه ی این ها در صورتیه که دارو من جواب بده .

مرتضی لبخند کم رنگی می زند و دستش را روی شانه اش می فشرد.

ان شا الله که جواب می ده.

دکتر حرفی نمی زند. مرتضی دستش را از روی شانه اش بر می دارد و بعد از چند ثانیه تفکر می گوید:

فعلاً یه کم استراحت کنید و بعد که بلند شدید یه فکری کنیم ببینیم چه طور می تونیم ازشون خبر بگیریم ببینیم اون دختر راضی شده یا نه. باید بهش اطمینان بدیم که کار به اون جایی کشیده نمی شه که بتونن دارو رو به خارجی ها بفروشن و دستگیرشون می کنیم. فردا صبح که نه، می رم اداره؛ اما سعی می کنم تا ساعت دو-سه بعد از ظهر خودم و برسونم این جا که یه راهی برای ارتباط با اون ها پیدا کنیم. اگه چیزی نیاز داشتید، همه چیز تو یخچال هست. خودتون به هیچ وجه از خونه نرید بیرون. اگه چیزی نیاز دارین همین الان بگین که سینا بره بخره.

دکتر سرش را تکان می دهد و می گوید:

ممنون؛ چیز زیادی لازم نداریم. فقط فکر کنم بچه ها یه چیزایی بخوان. الان از مهربانان می پرسم می گم بنویسه به سینا بده.

مرتضی قدمی به عقب می رود و می گوید:

باشه؛ پس من می رم. به سینا بگید بره.

از مرتضی خداحافظی می کنند و بعد از آن، به سینا لیستی از تمام چیزهایی که نیاز دارند می دهند. وقتی می خواهد برود، سام سریع کارت عابر بانکش را از داخل جیبش بیرون می کشد و به سمتش می گیرد.

پول برای همه وسایل ها توش هست.

سینا سریع مخالفت می کند و دستش را به عقب هول می دهد.

نه؛ نیازی نیست. ممکنه حسابت کنترل بشه. خطرناکه.

سام با شنیدن این حرف تعجب می کند و با نگرانی از ساعتی پیش که برای محیا از داروخانه خرید کرد، می گوید:

مگه می شه؟!

سینا شانه ای بالا می اندازد.

من نمی دونم؛ ولی شاید بشه. بهتره ریسک نکنیم. بعداً پدرم عصبانی می شه. خودم می گیرم؛ چیز زیادی نیست.

سام به ناچار دستش را عقب می کشد و کارت را داخل جیبش می گذارد. بهتر است از این که یک بار از کارت استفاده کرده است حرفی نزند و نگران شان نکند. سینا می رود و بعد از او، دکتر سونیا را به اتاق، پیش مادرش می برد. او هم روی مبل دراز می کشد و به دقیقه ای نمی کشد که با تمام افکار آشفته اش، از خستگی به خواب می رود.

با درد بدی که در قفسه ی سینه اش می پیچد، از خواب بلند می شود. چشم هایش را که باز می کند، تنگی نفس هم با درد همراه می شود. پتویی که نمی داند چه کسی رویش انداخته است را بر می دارد و می نشیند. دستش را روی قلبش می گذارد و به پیراهنش چنگ می زند. چشم هایش را می بندد و سعی می کند نفس عمیق بکشد؛ اما درد آن قدر زیاد است که با این کارها دست از سرش بر نمی دارد. احتمالاً به خاطر این است که دارو هایش را نخورده است. چشمش که به پلاستیک های روی کانتر می افتد، نگاهش به سمت ساعت می چرخد. ساعت یک ربع به نه؟! چه قدر زیاد خوابیده است. حتماً دیشب سینا آن ها را آورده است. از روی مبل بلند می شود و تن کم جانش را به کنار کانتر می کشاند. دکتر و همسرش، داخل آشپزخانه روی صندلی کنار میز نشسته و مشغول

خوردن صبحانه هستند. با دیدنش هر دو نفرشان سریع، از روی صندلی بلند می شوند. دکتر با سرعت از آشپزخانه خارج می شود و نزدیکش می شود. با نگرانی می پرسد:
_چی شده سام؟ قلبت درد می کنه؟

سام دستش را به کانترا تکیه می دهد تا بتواند تعادلش را حفظ کند .
_آره؛ اگه می شه ببینید دارو هام تو کدوم یکی از این پلاستیک هاست بهم بدینش.
دیشب داروهای خودم هم تو لیست نوشتم.

دکتر سر تکان می دهد و می گوید:
_خیلی خب؛ بذار کمکت کنم برو بشین، برات میارم.

سام زیر لب «ممنون» می گوید و به کمک دکتر وارد آشپزخانه می شود.
روی صندلی می نشیند و چشم هایش را از درد به هم می فشرد.
دکتر سریع از داخل پلاستیک های خریدی که چند ساعت پیش، سینا آن ها را آورده است، داروهای سام را پیدا می کند.
وارد آشپزخانه می شود. کیسه دارو را روی میز می گذارد و به سمت یخچال می رود.

برای سام آب می ریزد و به سمتش می رود. آب را روی میز می گذارد و روی صندلی دیگر می نشیند.

سام یکی از قرص هایش را از داخل بسته در می آورد و در دهانش می گذارد. آب را یک نفس سر می کشد و لیوان را روی میز می گذارد.

آرنجش را روی میز می گذارد. سرش را با دست هایش می گیرد و منتظر می ماند تا دارو درد قلبش را تسکین دهد.

چند دقیقه که می گذرد، دکتر دستش را روی شانه اش می گذارد و می گوید:
_بهتری؟

سرش را بلند می کند و آن را تکان می دهد.
_آره .

تلخندی می زند و ادامه می دهد:
_دیگه به این دردها عادت کردم.

دکتر نگاهی به سینی روی میز می اندازد و یکی از لیوان های آب میوه رویش را بلند می کند. آن را جلویش می گذارد و یکی از بسته های قرصش را بر می دارد. نگاهی به آن می اندازد و می گوید:

بیماری قلبت چیه؟

سام بابت آب میوه از او تشکر می کند و بعد می گوید:

یه مریضی مادرزادی. خودم هم زیاد سر ازش در نمیارم. فقط می دونم دیگه چیزی از اون یه سالی که نهایتاً عمرم بود، نمونده. هر لحظه ممکنه توی این دردها یه هو قلبم ایست کنه و...

دکتر اخم کم رنگی می کند و حرفش را قطع می کند:

عمر دست خداست. این حرف ها رو بذار کنار. صبحانه ات و بخور. نمی دونم چه جور دکتری بوده که به تو همچین حرفی زده و گفته تا یه سال دیگه بیش تر زنده نیستی. دکتر باید توی سخت ترین شرایط هم به بیمارش روحیه بده.

سام پوزخندی می زند و کمی از آب میوه مقابلش می نوشد.

آره؛ اون می خواست روحیه بده، اما خودم بهش اصرار کردم که چه قدر دیگه می مونم. می دونستم روز به روز داره حالم بدتر می شه .

دکتر به او خیره می شود و با طمانینه می گوید:

_سام دکترها خدا نیستن که بخوان عمر آدم و تخمین بزنن و محاسبه کنن. هیچ وقت از یه دکتر نخواه که بهت بگه چه قدر زنده می مونی.

سام چند ثانیه نگاهش می کند و بعد سرش را به زیر می اندازد. آب میوه اش را تا ته می خورد و کمی صندلی را به عقب می برد. بلند می شود و می گوید:
_با اجازه تون من می رم دوش بگیرم. بعداً صبحانه می خورم.

دکتر سعی می کند به سام هشدار دهد که خوب حواسش را جمع کند.

_باشه برو. حموم توی همون اتاقیه که بچه ها داخلش خوابن. فقط حواست باشه آب سرد حتی به صورتت هم نخوره. با آب ولرم دوش بگیر. لباس هات هم توی همون پلاستیک قرمز ست. سینا سایز خودش و برات گرفته بود، فکر کنم اندازه ات بشن.

سام لبخند تلخی می زند.

_یه عمره دارم با این مریضی زندگی می کنم. دیگه خودم یه پا دکتر شدم و می دونم نباید آب سرد به بدنم بهم بخوره.

این حرف را می زند و بر می گردد تا به سمتِ خروجی آشپزخانه برود که یاد سرهنگ می افتد. بر می گردد و رو به دکتر می گوید:

— راستی سرهنگ بهتون نگفت کی میاد؟

دکتر نگاهش را به سمت او می چرخاند و سرش را به دو طرف تکان می دهد.

— نه. ما که نمی تونم بهش زنگ بزنیم خبر بگیرم؛ ولی همون طور که خودش گفت، احتمالاً تا ساعت دو سه برسه.

سرش را تکان می دهد و بدون هیچ حرفی از آشپزخانه خارج می شود.

پلاستیک قرمز رنگی که دکتر گفت را از روی کانتربر می دارد و به سمتِ تک اتاقی که در خانه است، می رود. درش را باز می کند و وارد می شود. با احتیاط از کنارِ تخت دو نفره ای که وسط اتاق است، می گذرد و سعی می کند زیاد سر و صدا نکند که بچه ها بیدار نشوند. خودش را به درِ حمام می رساند و بازش می کند. داخل می رود و بعد از گرفتن دوشی چند دقیقه ای، لباس می پوشد بیرون می آید. خوشبختانه لباس هایی که سینا به سبزه خودش گرفته است، همه اندازه اش هستند.

خدا کند سرهنگ زودتر بیاید تا با مشورت او فکری به حال ماه گل و بردیا کنند. می ترسد الان به آن ها زنگ بزند و پدرش رسیده باشد.

فردا روزی است که باید دارو روی ماه گل امتحان شود. اگر احمق شود که قطعاً هم می شود و اجازه ندهد دارو را رویش انجام دهند، چه می شود؟ کاش اصلاً او را با بردیا نمی فرستاد. اما... اما اگر نمی فرستاد هم الان همه چیز بدتر بود. چه طور می توانند بفهمند ماه گل راضی شده است یا نه؟ چه راهی هست که از آن ها با خبر شوند؟ هیچ! به محافظ ها و افراد پدرش هم که نمی شود اعتماد کرد تا زنگ بزنند و خبری بگیرند. اصلاً چه می گوید؟ از آن ها خبر بگیرند؟! خود دیوانگی است.

تا بعد از ظهر منتظر سرهنگ می مانند. گاهی هم او دکتر با هم حرف می زنند و نقشه هایی می ریزند؛ اما نمی توانند حالا که پای یک پلیس به ماجرا باز شده است، بی مشورت او هر کاری بکنند. بهترین راهی که به ذهن شان می رسد و قرار می شود آن را به سرهنگ هم بگویند، دوستِ دکتر است که چند سالی می شود در ترکیه زندگی می کند. شاید بتواند به نحوی از ماه گل و بردیا خبر بگیرد.

زنگ در که به صدا در می آید، دکتر نگاهی به سام که داخل آشپزخانه است می اندازد و از روی مبل بلند می شود. با قدم های بلند به سمتِ در می رود و از داخل چشمی

اش بیرون را نگاه می کند. قدمی به عقب می آید و با گفتن این که مرتضی است، در را باز می کند.

در را که باز می کند، با مرتضی رخ در رخ می شود و قبل از این که بخواهد حرفی بزند، او به سمت راست می چرخد و با صدای تقریباً آرام می گوید:

_همین اطراف باشین. زیاد هم به خونه نزدیک نشین؛ اگه چیز مشکوکی دیدین حتماً بهم اطلاع بدید.

حرفش که تمام می شود، به سمتِ در می چرخد و وارد خانه می شود.

شوک زده می خواهد بیرون را نگاه کند ببیند چه کسی همراه مرتضی است؛ اما او اجازه نمی دهد و با سرعت در را می بندد. رو به او، با عصبانیت لب می زند:

_کی همراهته؟ مگه قرار نبود کسی با خبر نشه؟!!

آن قدر فکرش آشفته و طاقتش تاق شده است که منتظر کوچک ترین چیزی برای عصبانی شدن باشد.

مرتضی سعی می کند با لحن حرف زدنش، آرامش کند.

_اولاً سلام؛ بعد هم آروم باش! سعی کن به خودت مسلط باشی. اون ها پلیس مخفی ان؛ بهشون اعتماد دارم. تمام ماجرا رو هم نمی دونن، فقط یه چیز خلاصه بهشون گفتم که مواظبت باشن.

دکتر از این که لحظه ای عصبانی شد و به مرتضی سلام نداد، شرمنده می شود و کمی به عقب می رود.

_سلام. ببخشید یه لحظه عصبانی شدم.

مرتضی با گفتن این که: «اشکالی نداره.»، از جلوی می می گذرد به سمتِ میبل ها می رود. در همین حین، سام هم از داخل آشپزخانه خارج می شود و «سلام» می دهد. مرتضی جوابش را می دهد و روی میبل می نشیند. سام هم به میبل ها نزدیک می شود و درست مقابلش می نشیند. دکتر که هنوز کنار در ایستاده است، با قدم های بلند خودش را به آن ها می رساند و او هم می نشیند.

مرتضی نگاهی به هردوی شان می اندازد و می گوید:

_ما امروز کارهای اولیه رو توی اداره انجام دادیم. قراره همون حرفی که زدم رو انجام بدیم؛ یعنی چند نفر رو با هویت های مختلف وارد شرکت شون کنیم تا بین شون نفوذ کنن. حالا این ها به کنار؛ شما به این چیزها فکر نکنید، این کار ماست. بگین راهی به ذهن تون نرسید که بتونیم از بردیا و ماه گل خبر بگیریم؟

سام و دکتر نگاهی به هم می اندازند و در پایان دکتر می گوید:

_راستش ...

چند ثانیه مکث می کند و بعد متفکرانه شروع به سخن گفتن می کند.

_من یه دوست توی ترکیه دارم؛ زمان دانشگاه با هم رفیق بودیم؛ شش_هفت سالی می شه ازش خبر ندارم. بعد این که دکترای عمومیش و گرفت، برای ادامه تحصیل رفت ترکیه. البته نمی دونم شاید هم تا الان از ترکیه رفته باشه. خبر دقیق ازش ندارم. اگه اون هنوز ترکیه باشه، می تونه کمک مون کنه؛ اما مشکل اینه که من هیچ شماره ای از اون ندارم که بخوام ازش خبر بگیرم.

مرتضی سرش را تکان می دهد و دست هایش را در هم قفل می کند.

_مطمئنی می تونه کمک مون کنه؟ اگه مطمئنی، پیدا کردن شماره اش کار سختی نیست. فقط کافیه اسمش رو بدونی؛ اما اگه مطمئن نیستی می تونه کمک مون کنه، بی خود وقت مون رو تلف نکنیم و یه راه حل دیگه پیدا کنیم. فردا روزیه که باید آخرین مرحله دارو رو روی اون دختر انجام بدن. باید تا فردا ازش خبر بگیریم و بگیریم اگه راضی نیست، رضایت بده که کارشون و بکنن .

دکتر با اطمینان می گوید:

_نه؛ مطمئنم اگه کاری از دستش بر بیاد، کوتاهی نمی کنه.

مرتضی که لحن مصمم دکتر را می بیند در حالی که از روی مبل بلند می شود، لب می زند:

_خیلی خب. اسمش چیه؟

_فرید؛ فریدِ پشتکار.

سرش را تکان می دهد و تلفنش را از جیب شلوارِ مشکی و پارچه ایش در می آورد. شماره ای را می گیرد و تلفن را به گوشش نزدیک می کند. بعد از چند ثانیه گویا شخصی که شماره اش را گرفته، جواب می دهد که می گوید:

_الو سلام؛ خسته نباشید! سرهنگ عابدینی هستم. لطف کنین مشخصات، محل سکونت و شماره تلفن فردی به اسم فرید پشتکار و برام در بیارین. ظاهراً حدودِ شش_هفت سال پیش برای ادامه تحصیل به ترکیه رفته. اطلاعاتش و چک کنید ببینید هنوز هم اون جا زندگی می کنه یا نه.

چند ثانیه مکث می کند.

_بله، فریدِ پشتکار. ممنون. فقط سریع تر بهم اطلاع بدین چون ضروریه.

خداحافظی کرده و گوشی را قطع می کند. آن را در جیب کاپشنش می گذارد و روی مبل، سر جای اولش می نشیند.

_تا چند دقیقه دیگه تمام اطلاعاتش و بهمون می گه.

هیچ کدامشان حرفی نمی زنند، تا این که تلفن مرتضی به صدا در می آید. با سرعت از روی مبل بلند می شود و آن را از داخل جیبش بیرون می کشد. دکمه اتصالش را می زند و به گوشش نزدیکش می کند. همین که تلفن وصل می شود، صدای سروان حمیدی در گوشش می پیچد.

_خسته نباشید جناب سرهنگ. اطلاعاتش و نگاه کردم. ظاهراً الان فوق تخصص قلب و عروق داره. گاهی هم میاد ایران؛ ولی اکثر اوقات توی ترکیه اس. البته جاهای دیگه هم رفته. مثل کانادا، انگلیس و آلمان؛ ولی این جور که معلومه الان ایرانه. چند تا شماره تلفن هم این جا به اسمش هست که از اپراتورهای مختلف ایرانی و خارجییه.

مرتضی که حرف سروان را می شنود، کلافه می پرسد:

_مطمئنی الان ایرانه؟

سروان حمیدی مطمئن لب می زند:

_آره جناب سرهنگ. همین چند روز پیش هم اومده.

حرفش را که می شنود، به این نتیجه می رسد نمی تواند کمکی به آن ها بکند. بی حوصله می گوید:

_خیلی خب! پس اگه این طوره، نیازی به شماره نیست. ممنون؛ خدانگهدار.

تلفن را قطع می کند و روی دوباره روی مبل می نشیند. خطاب به دکتر و سام می گوید:

_می گه الان ایرانه. اگه قرار باشه بخوایم به اون که تو ایرانه بگیم کمک مون کنه، پس چرا خودمون یکی رو نفرستیم ترکیه؟

سام کلافه می شود و با دست به موهایش چنگ می زند. مغزش دیگر کار نمی کند. چرا از هر راهی می روند به بن بست می خورد؟ با این اوضاع، بعید می داند بتوانند چیزی را از پیش ببرند. سرش را بلند می کند و می گداید:

_مشکل ما هم دقیقاً اینه که کسی نیست که بره اون جا. رفتن من یا دکتر توی این شرایط ممکن نیست.

مرتضی چند دقیقه فکر می کند و بعد خطاب به هر دوی شان می گوید:

_چرا اصرار دارین پلیس از ماجرا خبر دار نشه؟ اگه اون بدونه مطمئناً الان یه اقدام جدی می کنه. من تنهایی کار زیادی از دستم بر نمیاد.

سام در جواب دادن پیش دستی می کند .

_چون ماه گل و بردیا قاچاقی رفتن اون ور. اگه پلیس بفهمه، اولین کاری که می کنه، دستگیر کردن خودِ اون هاست و اگه این اتفاق بیفته پای ماه گل به اداره اگاهی و دادگاه و هزار تا چیز باز می شه. بردیا هم آبروش می ره. هرچی باشه یه خواننده معروفه. تصورش و بکنین با افتادن این اتفاق چه جنجالی به پا می شه. بهترین کار اینه که از راه دارو اصلاً اقدام به انجام کاری نکنیم؛ خواهش می کنم! اگه کاری از دست تون بر نیامد، خودمون یه کاریش می کنیم. شما همین که در همین اندازه بهمون کمک کردین، برامون یه دنیا ارزش داره.

مرتضی اخم کم رنگی می کند و با لحنی که مشخص است از حرف های سام دلخور شده، می گوید:

من اگر تا این لحظه کاری کردم؛ همه اش به خاطر وظیفه ام بوده. نیازی نیست تشکر کنید! از این به بعدش هم تا اون جایی که بتونم و راه داشته باشه، در خدمتونم؛ چون وظیفه ام همینه. حق با شماست! درست نیست پای یه دختر بی گناه به اداره پلیس باز بشه و آبروی یه هنرمند هم به خطر بیفته. اما الان بگید باید چه کار کنیم؟ منی که پلیسم چیزی به ذهنم نمی رسه. اگه قرار نیست پلیس بفهمه، کی رو بفرستیم که یه جوری ازشون خبر بگیره؟ چه طور بفهمیم؟ شما بگین!

نه دکتر و نه سام، هیچ کدام حرفی برای زدن به مرتضی پیدا نمی کنند.

سام کلافه به مبل تکیه می دهد و چشم هایش را می بندد.

چه می شد اگر او هم از کودکی مانند همه زندگی آرامی داشت؟ زندگی به دور از این همه دغدغه و مشکل و درگیری های فکری! زندگی ای که در آن پدری به اسم شاهین وجود نداشت و یا حداقل اگر هم داشت، این گونه نبود. پدری بود مانند همه ی پدرها. پدری که به خاطر رفاه و آرامش فرزندش، جان نمی دهد؛ اما حداقل تلاش می کند. از همان زمانی که خردسال بود و کم کم شروع به حرف زدن کرد، همه چیز شروع شد. شروع شد منع کردنش از انجام دادن کارهایی که دوست دارد. حق هیچ چیز را نداشت. حق نداشت مانند تمام هم سن و سالانش باشد. حق نداشت مانند همه پسرچه ها فوتبال ببیند و بازی کند. می گفتند هیجان برای قلبش مانند سم است! حتی مثل هم سن و سالانش، به مدرسه هم نرفت. برایش معلم خصوصی گرفتند که آن قدر سرش غر زد و بی قراری کرد که او هم گذاشت و رفت. درست مانند یک زندانی بود. صدها معلم آوردند تا بلکم بتواند با یکی از آن ها صمیمی شود، اما با هیچ کدام شان صمیمی نشد،

به جز یک نفر که او هم بعد از چند سال، تصادف کرد و از دنیا رفت. بعد از آن تا چند ماه، می گفت درس نمی خواند؛ اما بالاخره مادرش قانعش کرد و معلم خصوصی دیگری آمد. دیگر برایش مهم نبود چه کسی معلمش است. دیپلم گرفت و وقتی می خواست خودش را برای کنکور آماده کند، مادرش اجازه نداد. باز هم همان حرف های قبلی که استرس و هیجان برایش ضرر دارد و... این همه محرومیت و منع کردنش از زندگی نرمال به چه قیمتی؟ به قیمت این که الان به این جا برسد؟ اگر در همان کودکی که با تمام وجودش دوست داشت با هم سن و سالانش به پارک برود، بازی کند، بدود و بالا و پایین بپرید، می رفت و می مُرد، بهتر نبود تا این که تا الان زنده مانده است و شرایطش این است؟

چشم هایش را باز می کند و با فکری که از ذهنش می گذرد، می گوید:
_یه نفر دیگه هم هست که می تونه کمک مون کنه.

دکتر فوراً می پرسد:

_کی؟

صاف می نشیند و می گوید:

_آرین؛ دوست بردیا .

مرتضی با صدایی که کمی امیدوار شده است می گوید:

_خیلی خب؛ شماره اش و داری؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_حتی فامیلیش و هم نمی دونم. فقط می دونم اون آهنگ های بردیا رو تنظیم می کنه .

مرتضی مشکوک می پرسد:

_یعنی بقیه می شناسنش؟

سرش را به طرفین تکان می دهد.

_نه اون قدرها شهرت نداره .

مرتضی با یاس می گوید:

_نه، نمی شه. صد در صد، اون و هم کنترل می کنن.

سام کلافه دستی به صورتش می کشد و با قیافه ای درهم و کلافه می گوید:

_ای خدا. آخه یعنی چی؟ چرا هیچ راهی نیست!؟

مرتضی چند ثانیه فکر می کند. دیگر بیش تر از این جایز نیست عقلش را به دستِ دکتر و سام بسپرد و معطل شود که جانِ آن دختر و بردیا به خطر بیفتد. باید کاری که خودش می داند درست است را انجام دهد. دستی به صورت و چشم هایش می کشد. از خستگی و بی خوابی وحشتناک می سوزند. دیشب تا صبح روی حرف های دکتر فکر می کرد.

رو به سام می کند و سعی می کند با لحن صحبتش او را آرام کند.

_آروم باش! به اون نمی شه بگیم همه چی به هم می ریزه. تنها یه راه برامون می مونه. حالا که قرار نیست از مامورهای اداره رو بفرستم، پس، خودم سینا رو می فرستم.

دکتر سریع مخالفت می کند و سرش را به شدت به چپ و راست تکان می دهد.

_نه؛ اجازه نمی دم پای اون رو به این ماجراها باز کنی. خواهش می کنم.

مرتضی به حرفش توجه ایی نمی کند و بی اعتنا لب می زند:

_قرار نیست پاش به ماجرای باز بشه.

خطاب به سام ادامه می دهد:

_آدرسی که بردیا بهت گفته رو یادته؟

سام سرش را تکان می دهد.

_آره؛ ولی امکان داره همون جا مونده باشن و جای دیگه نرفته باشن؟

دکتر با اشاره به مرتضی مکالمه ی بین شان را قطع می کند:

_جون سینا رو به خطر ننداز. تو نمی دونی اون ها چی چه جور آدم هایی ان؛ چه آب خورن، چه آدم بکشن!

مرتضی کلافه نگاهش می کند.

_اتفاقاً من بهتر از تو می دونم اون ها چه جور آدم هایی هستن. می دونم هم دارم چه کار می کنم. حواسم هست اتفاقی براش نمیفته.

دکتر بی حوصله سوال می کند:

چه طور حواست هست؟

مرتضی از روی مبل بلند می شود و کنار دکتر می نشیند. دستش را روی شانه اش می گذارد و می گوید:

با این که سی و پنج سالته؛ فوق تخصص چشم هم داری و استاد دانشگاه هم هستی؛ اما هنوز یاد نگرفتی چه طور یه کم صبور باشی! توی این شرایط با این اضطراب و نگرانیت، هم بچه هات و می ترسونی، هم خانمت و بیش تر از این نگران می کنی. الان باید حواست بهشون باشه که نترسن، نه این که با این کارها تن اون ها رو هم بلرزونی. باید آرامش خودت و حفظ کنی! من پلیسم، خودم می دونم چه طور حواسم بهش باشه که اتفاقی نیفته.

دکتر کمی از او فاصله می گیرد و با ناراحتی شروع به سخن گفتن می کند:

من اگه صبور نبودم، نزدیک سه سال روی یه پروژه که نمی دونستم سر و تهش کجاست کار نمی کردم تا آخرش هم هیچ کس حاضر نباشه بهم کمک کنه ایده ام و عملی کنم. کشوری که آدم هاش از ترس این که به منافع شخصی شون ضربه بخوره هیچ ریسکی رو به جون نخرن، توی هیچ عرصه ای پیشرفت نمی کنه. آخرش هم یه بدبختی مثل من، گیر یه آدم هایی مثل این ها می افته و ایده اش می ره روی هوا. این همه جون بکنی، درس بخونی، کنکور بدی، دانشگاه بری، دکتر و تخصص بگیری و آخرش هم یه پروژه که با کلی تحقیق و شب نخوابی همراه بوده بسازی...

پوزخندی می زند و ادامه می دهد:

_که اون هم عاقبتش این بشه! هیچ شرکتی حاضر نشه یه گروه پزشکی تشکیل بده و کوچک ترین سرمایه گذاری ای کنه، به جز یه شرکت! اون هم این اتفاق ها بیفته و ...

آهی می کشد و با افسوس اضافه می کند:

_نمی دونم، شاید اگه من هم از همون اول، مثل همه کسایی که موفق به طراحی ایده ای می شن، می رفتم سراغ یه شرکت خارجی، این بلاها سرم نمی اومد. اون جوری شاید فرقی با الان نمی کرد و در هر صورت باز هم طرح می افتاد دست خارجی ها؛ ولی حداقل دیگه سرم کلاه نمی رفت. خودم با دست های خودم بهشون ایده ام و می دادم و یه پول هنگفتی هم به جیب می زدم؛ اما حیف که من نتونستم اون جوری باشم .

به مبل تکیه می دهد و دست هایش را به صورتش می کشد. گفتنی ها همیشه گفته می شود؛ اما حرف هایش به جز ناراحت کردن سام و مرتضی، هیچ دردی را دوا نمی کند.

مرتضی نزدیکش می شود و بار دیگر دستش را روی شانه می گذارد.

_نگران نباش مرد! به امید خدا تلاشت بی نتیجه نمی مونه. مگه ما مردیم که همچین اتفاقی بیفته؟

این حرف را می زند و رو به سام می گوید:

_آدرس و روی یه کاغذ بنویس بهم بده. نمی دونیم اون جان یا نه؛ ولی یه سر بزنیم بهتره. اگه اون جا نبودن یه فکر دیگه می کنیم .

سام چند ثانیه به دکتر خیره می شود و وقتی اعتراضی از جانبش نمی بیند، اطراف را نگاه می کند که دفترچه ی کوچکی را روی کانترا می بیند. با سرعت به سمتش می رود و بازش می کند. خودکاری که کمی آن طرف تر است را بر می دارد و آدرس را یادداشت می کند.

کاغذ را از دفترچه جدا می کند و به سمت مرتضی که حالا از روی مبل بلند شده است، می رود. کاغذ را به سمتش می رود و می گوید:
_بفرمایید.

مرتضی کاغذ را از او می گیرد و نگاهی به آن می اندازد.

_مطمئنی درسته؟

سرش را تکان می دهد و با اطمینان لب می زند:
_مطمئنم.

مرتضی کاغذ را در جیبش می گذارد و رو به هر دوی شان می گوید:
_خیلی خب؛ پس من فعلاً می رم. با سینا حرف می زنم. تا شب حتماً می فرستمش.

دکتر بلند می شود و رو به او می کند.
_جونش تو خطر می افته. باور کن!

مرتضی لبخندی می زند.
_می دونم؛ ولی فقط به خطر می افته؛ همین! قرار نیست بلایی سرش بیاد.

این بار سام به حرف می آید:
_از کجا این قدر مطمئنید؟

مرتضی خسته از توضیح دادن به سام و دکتر می گوید:

– چون اون قرار نیست کار خیلی مهمی انجام بده که بخواد جونش به خطر بیفته. اون ها بی خود ریسک نمی کنن و بلایی سر کسی که مطمئن نیستن براشون خطر سازه نمیارن. من می دونم چه کار کنم. این قدر نگران نباشید!

دکتر که حالا تا حدودی راضی شده، ناگزیر قبول می کند و روی حرف مرتضی حرف نمی زند.

– خیلی خب باشه؛ ما که هر چه قدر از تو بپرسیم چیزی به ما نمی گی. حداقل این و بگو می خواد ماه گل و بردیا رو که دید، چی بهشون بگه؟

مرتضی به دکتر خیره می شود و متفکرانه کمی پیشانی اش را می خاراند.

– همین حرف هایی که بین خودمون زده شد. شاید دیدنی در کار نباشه و از طریق یا نامه یا چیز دیگه ای بهشون پیغام مون رو برسونه؛ ولی در کل خیالت راحت؛ یه جوری بهشون حرف هامون رو می زنه که اگه اون دختر تا الان راضی نشده باشه، حتماً بشه. همون طور که یه بار دیگه هم گفتم، باید یه جوری بهش اطمینان بدیم که اون ها به هدف شون نمی رسن. فقط الان یه نشونی بهم بگین که به سینا بگم بهشون بگه، باور کنن واقعاً حرف هاش از طرف شماست.

سام که جمله ی آخر مرتضی را می شنود، متفکر نگاهش را از او می گیرد. نشانی؟ چه نشانی ای که فقط آن ها متوجه شوند؟

با فکری که از ذهنش می گذرد سرش را بلند می کند و می گوید:

_بگین نشون به اون شون که وقتی سام ماه گل رو برد تا اون و با بردیا بفرسته، خود ماه گل خبر نداشت که قراره با بردیا بره. کسی از این موضوع خبر نداره، به جز خود اون و بردیا.

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

_اگه این رو بگه و باز هم ماه گل باور نکنه پیامش از طرف ماست، پس با هیچی باور نمی کنه؛ به جز این که خودم با زبون خودم بهش بگم.

مرتضی سرش را تکان می دهد.

_خیلی خب؛ اگه شرایط جوری پیش اومد که خودتون تونستید یه جوری باهاشون ارتباط برقرار کنید، حتماً بهتون می گیم .

زیپ کاپشنش را تا بالا می کشد و آماده ی رفتن می شود.

_تحت هیچ شرایطی، خودتون از خونه بیرون نرید و تلفن هاتون هم روشن نکنید. بچه ها هستن؛ همین اطراف می چرخن. اگه خبری شد، خودم حتماً بهتون خبر می دم، شما کاری نکنید.

هر دوی شان «باشه» می گویند. مرتضی هم خداحافظی می کند و می رود. همین که او می رود، مه‌رسانا از اتاق خارج می شود و نگران و مشکوک می پرسد:

_چی شد؟ خبری شده؟

دکتر غمگین روی مبل تک نفره می نشیند.

_هیچی نشده؛ فقط جون پسرش و بازیچه کرده. نمی دونم چه طور این قدر راحت می تونه جون سینا رو به خطر بندازه.

سام روی مبلی که رو به روی دکتر است می نشیند. حرف های مرتضی برایش کمی غیر قابل حضم است. مگر می شود او به این راحتی جان پسرش را به خطر بی اندازد؟! اگر واقعا بخواهد چنین کاری بکند، یا خیلی شجاع است، یا ذره ای احساس به پسرش ندارد که آن هم بعید می داند.

سر بلند می کند و خیره به دکتر لب می زند:

_فکر نکنم حقیقت و به ما گفته باشه؛ اون سینا رو نمی فرسته! اصلاً سینا توی این کار تخصص یا مهارت خاصی نداره که بتونه بین شون نفوذ کنه و موفق بشه با ماه گل و بردیا حرف بزنه. سرهنگ پلیس مخفی می فرسته. یکی که هم خیلی بهش اطمینان داره هم توی کارش وارده. مثل همین الان که چند نفر از کسایی که مورد اطمینانش هستن، اون بیرونن.

دکتر به سمت می چرخد و به سرعت با حرفش مخالفت می کند.

_نه؛ محاله مرتضی همچین کاری بکنه. وقتی بهش گفتم پلیس و به دارو ربط نده، حتماً نمی ده!

سام نیشخندی می زند و به دکتر نزدیک می شود.

_دکتر! از آدم باهوشی مثل شما بعیده. اون به ما حقیقت و نگفت؛ کاملاً مشخص بود. شاید خیلی شجاع باشه؛ اما مطمئناً نه اون قدر که پسرش و بفرسته وسط آدم های بابام. اون بهتر از من و شما این طور آدم ها رو می شناسه؛ می دونه چه قدر خطرناکن. فکر می کنید یه کسی مثل سینا، پسرش، می تونه راهی برای حرف زدن با ماه گل و بردیا پیدا کنه؟! اون هم فقط در عرض کمتر از یک روز؟ محاله!

دکتر چند دقیقه به حرف های سام می اندیشد و هر چه قدر که بیش تر می اندیشد، بیش تر حق را به سام می دهد.

آن قدر به چهره ی ماه گل خیره شده است که حتی وقتی چشم هایش را هم می بندد، صورتش جلوی چشم هایش نقش می بندد. از فکر این که اگر فردا اتفاقی برای ماه گل بی افتد و دیگر نتواند او را ببیند، بغض به گلویش چنگ می زند و حس بد و زجر آوری قلبش را محکم فشار می دهد. تصور بی ماه گل بودن، آن هم برای او، از ترسناک ترین فیلم های جهان هم وحشتناک تر است. کی این گونه شد؟ چه چیزی باعث شد، بردیا این گونه عاشق یک دختر شود؟ او حتی حمیرا را هم زیاد دوست نداشت، بیش تر ادعای دوست داشتنش را می کرد. چه چیزی باعث شد خوب و بد بودن روح و روانش، به وضع حال یک دختر گره بخورد؟! کاش جواب این سوال را می دانست؛ اما افسوس که نمی داند.

ماه گل تکان آرامی می خورد و لب های خشک شده اش را از هم باز می کند.

بردیا می شه این قدر نگاهم نکنی؟ خواهش می کنم .

نگاهش را از چهره اش می گیرد.

تو چه طور می فهمی من نگاهت می کنم؟ به خدا دست خودم نیست.

ماه گل کلافه می گوید:

مگه مهمه چه طور می فهمم؟ یعنی تو نمی تونی یه کم نگاهت و کنترل کنی؟!

بردیا از حرف ماه گل منظور بدی برداشت می کند.

ماه گل می دونم با نگاه کردنم چه فکریایی راجع بهم می کنی، ولی باور کن...

ماه گل کمی خودش را بالا می کشد و با دلخوری حرفش را قطع می کند:

منظورم اون نبود بردیا. چرا تو این قدر زود به دل می گیری؟!

بردیا دستش را می گیرد و لبخند تلخی می زند.

من چیزی رو به دل نگرفتم...

می خواهند پسوندی مانند «عزیز دلم» یا «قربونت برم» به حرفش اضافه کند، اما پشیمان می شود. شاید ماه گل دوست نداشته باشد.

ادامه ی حرفش را می خورد و با بغض می گوید:

_ماه گل به خدا از تصور این که فردا اتفاقی برات می افته و دیگه نتونم ببینمت، دارم دیوونه می شم. بی انصاف من که هر چه قدر باهات حرف زدم بهم گوش نکردی، حداقل نمی ذاری تا فردا نگاهت کنم؟

ماه گل می خواهد حرفی بزند که صدایِ یکی از افراد شاهین که جلوی درِ اتاق ایستاده است، مانعش می شود.

_ببندید دهن هاتون و! کاری نکنید همین الان بدونِ توجه به این که ساعت سه نصفه شبه، به آقا شاهین زنگ بزنم بگم وراجی می کنین.

کلافه چشم هایش را به هم می فشرد و خودش را کنترل می کند که دوباره جر و بحث را شروع نکند. از آخر شب که شاهین و آن به اصطلاح دکترِ عوضی، برای خواب به خانه ی دیگر که به گفته ی خودشان کنار همین جاست رفته اند و این دو هیولای اعصاب خورد کن را کنارشان جا گذاشته اند، بالای صد بار با آن ها بحثش شده است .
تا چند دقیقه حرفی نمی زنند و بعد از آن ماه گل آرام می گوید:

_بردیا برو بخواب .

اخم می کند.

_محاله تو رو این جا، پیش این ها تنها بذارم.

ماه گل کلافه زمزمه وار لب می زند:

بردیا چرا این قدر اصرار داری با این حال بد، باهام بحث کنی؟

تمام تلاشش را می کند که تن صدایش بالا نرود.

ماه گل من نمی خوام باهات بحث کنم، فقط خوابم نمیاد. واقعاً چه طور توقع داری

توی این شرایط خوابم ببره؟

ماه گل که حرف بردیا را می شنود، دستش را از داخل دستش بیرون می کشد و به ناچار حرفی نمی زند. چه می تواند بگوید؟ مگر بردیا تا الان به حرف او گوش کرده است که این بار، بار دومش باشد؟ نمی داند چگونه باید قبول کند بردیا عاشقش شده است. هنوز هم که گاهی به زندگی اش فکر می کند، احساس می کند خواب است. نمی تواند این پیچیدگی که در مسیر سرنوشتش اتفاق افتاده است را حضم و درک کند. باورش نمی شود در زندگی ساده و هر چند دردناکش این همه اتفاق افتاده باشد. بیش تر شبیه به یک قصه است؛ البته قصه ای تراژدی با پایانی تلخ! پایانی که چیزی تا رسیدن به آن نمانده است. قصه ی دخترکی نابینا که شاهزاده ی قصه ها به دنبالش می آید... آری می آید، درست مثل همه ی قصه ها هم به قصد نجات جانش می آید؛ اما حیف که چرخ گردانِ سرنوشت، قصد ندارد با آن ها کنار بیاید. گویا قرار نیست قصه ی او مانند سیندرلا، زیبای خفته و دیو دلبر و... باشد که در اوج ناامیدی ورق به نفع

شان بر می گردد و خوشبخت می شوند. در میان پیچ و خم زندگی اش، از همان لحظه ای اول که صدای بردیا را شنید، تا همین الان که کنارش است، چه اتفاق ها که برایش نیفتاد؛ چه دردها که نکشید. چیزی ته دلش سنگینی می کند. وزنه ای بزرگ مدام قلبش را می فشرد. وزنه ای که گویا با فشارش می خواهد به او بفهماند که نمی تواند از بردیا بگذرد. انگار دلش بی خبر از این است که خودش می داند تا چه حد بردیا را دوست دارد و نیازی به گوش زد او نیست. کاش این وجدان وا مانده اش اجازه می داد از هر چیزی به غیر از بردیا بگذرد. نمی خواهد دروغ بگوید؛ با خودش که تعارف ندارد، دارد؟ بزرگ ترین آرزو و خواسته اش از خدا در این لحظه، این است که زنده بماند... زنده بماند و حالا که یک نفر پیدا شده که دوستش دارد، کمی در کنارش باشد. کنارش باشد و ذره ای، هر چند کم، او هم مانند همه طعم خوشبختی را بچشد. طعم خنده ی از ته دل را! توقع زیادی دارد؟ نمی داند شاید هست. از مرگ راه فراری نیست، دیر یا زود همه می میرند؛ اما مرگ داریم تا مرگ! حالش خوب نیست؛ وجودش سر شده است. دیگر مانند چند ماه پیش نیست که مدام بنالد و از خدا گله کند. دیگر فقط سکوت می کند و درون خودش می ریزد. شاید چون باور کرده است عجز و ناله هایش اگر می خواست دردی را دوا کند، تا الان کرده بود. خدایا نه می تواند اجازه دهد فردا آن ها کارشان را بکنند، نه دلش می آید دل قهرمان زندگی اش را بشکند. می داند شاید این بار هم مانند تمام دفعه های قبل به خواسته اش اعتنا نکنی؛ اما از تو می خواهد. می داند توقع رخ دادن معجزه در دست این گرگ ها بی جاست؛ اما این را هم خوب می داند که معجزه در هر شرایطی، برای تو کاری ندارد.

کاش بتواند بخوابد؛ اما حیف با این سردرد و سوزش چشمی که دارد، محال است بتواند پلک روی هم بگذارد. این گونه قبل از این که زمان انجام دارو برسد تا بخواهد مقاومت کند، از پا در می آید .

کمی خودش را بالا می کشد تا روی تخت بنشیند. دراز که می کشد، حس می کند وزنه ی ده کیلویی ای را روی سر و چشم هایش گذاشته اند. می نشیند و به تاج تخت تکیه می دهد. برایش عجیب است که چگونه بردیا به کارش اعتراضی نمی کند یا حرفی نمی زند. با صدایی که تردید و نگرانی در آن کاملاً هُویدا است، آرام لب می زند: _بردیا، این جایی؟

بردیا غمگین جوابش را نمی دهد و باعث می شود ماه گل با صدای لرزان حرفش را تکرار کند:

_بردیا، نیستی؟

این بار با صدای غضب آلود پاسخش را می دهد:

_چیه؟ مگه نمی گی باهات حرف نزدم؟ باهات بحث نکنم؟ خب حالا که من حرف نمی زنم، تو چی می گی؟

ماه گل از عصبانیت بردیا دلش می لرزد. خیلی وقت است این گونه با او حرف نزده. با یک « باشه؛ ببخشید» کوتاه و آرام، دوباره روی تخت دراز می کشد و پتو را تا زیر گلویش بالا می کشد.

با دراز کشیدنش، بار دیگر صدای یکی از آن دو مرد بلند می شود.

_ شما نمی خواهید دهننتون و ببندید، نه؟

تا سخنش خاتمه میابد، بردیا با عصبانیت از روی صندلی بلند می شود. به عقب بر می گردد و رو به آن ها فریاد می زند:

_ آخه شماها که این قدر بی عرضه هستین و از حرف های عادی ما هم وحشت می کنید، مگه مرض داشتین اومدین توی این کار بدبخت ها؟ مگه به گفته ی خودتون این خونه تو محاصره نیست؟ پس دیگه از چی حرف های ما می ترسین؟ مگه شما از خودتون مطمئن نیستین پس برای چی این کارها رو...

با صدای ماه گل که حالا روی تخت نشسته، ادامه حرفش را می خورد:

_ بردیا، خواهش می کنم بسته! تو رو خدا تمومش کن؛ به اندازه ی کافی سرم درد می کنه .

بردیا خودش را کنترل می کند و حرفی نمی زند؛ اما این بار، آن دو مردی که کنار ورودی اتاق هستند، کوتاه نمی آیند.

یکی از آن ها، کمی از چهار چوب در جلوتر می آید و نزدیک شان می شود. ماه گل که صدای پایش را می شنود، با عجز و التماس می نالد:

– تو رو خدا برو اون طرف. بردیا اشتباه کرد. ما دیگه حرفی نمی زنیم؛ قول می دم. خواهش می کنم برو. کاری باهش نداشته باش!

مرد که حرف های ماه گل را می شنود، چون حوصله ی دعوا و جار و جنجال ندارد، بهانه ی خوبی برای عقب کشیدن پیدا می کند. به بردیا خیره می شود و می کوشد حرفش را به تهدید آمیز ترین شکل ممکن به زبان براند.

– وای به حال تون اگه یک کلمه دیگه حرف بزنید!

بردیا در جواب حرفش، چیزی نمی گوید و روی صندلی کنار تخت، سر جای اولش، می نشیند. او هم چند قدم به عقب می رود و روی صندلی ای که جلوی در گذاشته است می نشیند.

ماه گل دیگر حرفی نمی زند و او هم تا صبح همان طور می نشیند و نگاهش می کند. گاهی هم دستش را می گیرد که او بی سر و صدا دستش را از داخل دستش بیرون می کشد. نمی داند هدفش از این پس زدن ها، آن هم در این لحظات، چیست؟

صبح حدود ساعت نه، زنگ خانه به صدا در می آید. یکی از دو مردی که جلوی در ایستاده، خطاب به او و ماه گل می گوید:

_کیه؟

شانه ای بالا می اندازد و بی حوصله می گوید:

_من چه می دونم. برین ببینید کیه؟ لابد از آدم های خودتونه.

مرد با شنیدن حرف بردیا، رو به عقب می کند و به برادرش ساسان می گوید:

_برو ببین کیه .

ساسان به حرف او گوش می دهد و به سمت در می رود. در را که باز می کند، چشمش به شاهین و دکتر می افتد. به سرعت کنار می رود و راه را برای ورودشان باز می کند.

_سلام؛ صبح به خیر آقا. بفرمایید.

نه شاهین و نه دکتر حرفی نمی زنند و پشت سر هم وارد خانه می شوند. در را می بندد و دوباره کنار می ایستد. شاهین رو به او می گوید:

_کجان؟ دختره حالش خوبه؟

سرش را تکان می دهد.

_آره آقا؛ حالش خوبه .

شاهین که حرفش را می شنود، بدون این که چیزی بگوید، از او رو بر می گرداند و به سمت اتاق می رود.

مرد دیگری که نامش شایان است و کنار در ایستاده، صاف می ایستد و با اشاره به شاهین لب می زند؛

_سلام؛ صحبتون به خیر آقا.

شاهین به او توجه ای نمی کند و وارد اتاق می شود. با وارد شدنش، بردیا از روی صندلی بلند می شود و می ایستد. به تخت نزدیک می شود و رو به ماه گل می گوید:

_آماده ای؟ اگه هستی دکتر بیاد کارش رو انجام بده.

ماه گل خودش را بالا می کشد و روی تخت می نشیند. می خواهد حرفی بزند که صدای زنگِ در، مانعش می شود. شاهین بر می گردد و مشکوک به شایان نگاه می کند.

_منتظر کسی بودین؟

شایان سریع به سمتش می چرخد.

_نه آقا.

شاهین در حالی که به خروجی اتاق نزدیک می شود، به او دستور می دهد که ببیند چه کسی پشت در است.

شایان، سریع به حرفش گوش می دهد و «چشم» می گوید. از اتاق دور می شود و به طرف ورودی خانه می رود. خودش هم از اتاق خارج می شود و در را می بندد. بهتر است اجازه ی فضولی به ماه گل و بردیا ندهد که دور بر می دارند.

شایان که به در می رسد، بی معطلی آن را باز می کند. با باز شدنِ در، چشم شان به مردِ میان سالی با مو و ریش های جوگندمی می خورد که کت و شلواری رسمی بر تن دارد و کیفی هم در دستش است .

لبخند دندان نمایی می زند و در حالی که دستش را به جلو می آورد، به ترکی می گوید:

_سلام؛ عذر می خوام این جا خونه ی بردیا راد نیست؟ اشتباه اومدم؟

کسی که به او دست نمی دهد، دستش را عقب می کشد و لبخندش را جمع می کند.

دکتر چند ثانیه به شاهین نگاه می کند و بعد به سمت در می رود. او هم با لبخند

دستش را جلو می برد و به ترکی می گوید:

_سلام؛ نه اشتباه نیومدین .

مرد برای دومین بار دستش را بالا می آورد. به او دست می دهد و این بار به فارسی می گوید:

_شما ایرانی هستید؟ درسته؟ من دکتر احمدِ شاهرخی هستم. مثل خودتون ایرانی ام.

دیروز آقای راد بهم زنگ زد و گفتن مثل این که یه مریض دارن و نمی تونن ببرنش

دکتر. من پیام معاینه شون کنم ببینم مشکل شون چیه؛ اما متاسفانه من دیروز ترکیه

نبودم. برای یه ماموریت کاری رفته بودم آلمان؛ تا خودم رو رسونم به این جا طول

کشید.

دکتر دستش را عقب می کشد و در جیب شلوارش می گذارد. چه طور بردیا نگفت به

کسی گفته به این جا بیاید؟ برای این که زیاد ضایع نباشد، لبخندِ مصنوعی ای می زند

و از جلوی در کنار می رود.

بله؛ بفرمایید داخل. همین جاست.

در این شرایط اگر عکس العمل مشکوکی انجام دهند، همه چیز خراب می شود. بهتر است عادی رفتار کنند. این دکتر که کاری از دستش بر نمی آید. می آید آن دختر را معاینه می کند و وقتی چیزی نمی فهمد، خودش می رود.

بدون تعارف وارد خانه می شود و او هم پشت سرش در را می بندد.

شاهین که چند متر آن طرف تر، کنار میز ناهارخوری ایستاده است، بیهوش زده به دکتر خیره می شود و می خواهد اعتراض کند؛ اما با نگاه مصممی که به او می اندازد، حرفش را می خورد و خیالش راحت می شود. در این مدت آن قدری دکتر خودش را به او نشان داده که مورد اعتمادش قرار گرفته باشد. البته می داند نباید به این راحتی ها اعتماد کند؛ چون همه ی آدم ها یکی هستند و همه هم می توانند خیانت کنند. وقتی افشینی که آن همه به او اعتماد داشت، خیانت کرد، پس همه می توانند. البته تاوان خیانت به شاهین مرگ است و افشین هم تاوانش را داد!

مرد، «سلام» کوتاهی به او و دو مرد درشت هیکل کنارش می دهد؛ اما جوابی از جانب هیچ کدام شان نمی شنود.

دکتر به درِ اتاقی که ماه گل و بردیا در آن هستند، اشاره می کند و خون سرد می گوید:

چند لحظه صبر کنید؛ داخل این اتاقن.

درِ اتاق را باز می کند و خطاب به بردیا لب می زند:

آقای راد، دکتری که گفته بودین بیاد ماه گل خانم و معاینه کنه، تشریف آوردن.

بردیا بهت زده می خواهد حرفی بزند که دکتر از جلوی در کنار می رود و مردِ قد

بلندی با لباس رسمی، در چهار چوب در ظاهر می شود.

دکتر؟ کدام دکتر؟ او که دکتری خبر نکرده است. ترجیح می دهد حرفی نزند. شاید

سکوت جایز تر باشد.

ماه گل با صدایی که از ته چاه می آید، لب می زند:

بردیا تو دکتر خبر کرده بودی؟!

قبل از این که بخواهد حرفی بزند، مرد جلوی در، نزدیکش می شود و دستش را برای

دست دادن به او جلو می آورد. لبخند دندان نمایی می زند و می گوید:

سلام آقای راد. خوبین؟ عذر می خوام دیروز نتونستم خودم رو برسونم، باور کنین

بلیت پیدا نمی شد.

مات و مبهوت از روی صندلی بلند می شود. او هم دستش را جلو می برد و به هم دست می دهند.

حسش چیز بدی نمی گوید. دوست دارد با کسی که مقابلش است هم کاری کند. چه کسی می تواند باشد، جز فردی که برای کمک به آن ها آمده است؟ وگرنه مرض که ندارد خودش را پشت چنین چهره ای پنهان کند.

لبخندی که بیش تر شبیه دهان کجی است، می زند .

_سلام؛ مشکلی نیست. ببخشید توی زحمت افتادین. باور کنین چاره ای نداشتم.

نگاهی به شاهین و دکتر می اندازد و با لحن معناداری ادامه می دهد:

_فکر کردم قرار نیست بیاین؛ وگرنه تماس می گرفتم می گفتم خودتون و به زحمت نندازین.

مردِ مقابلش که همان سرگرد شمس است و از طرف سرهنگ عابدینی فرستاده شده، طوری که شاهین و بقیه متوجه نشوند، یک تای ابرویش را بالا می اندازد و می گوید:
_نه؛ این چه حرفیه؟ من همون موقع که بهم زنگ زدین و گفتین پیام، تصمیم گرفتم هر طور که شده خودم رو برسونم.

به ماه گل خیره می شود و سوال می کند:

– ایشون اون کسی هستن که باید معاینه شون کنم؟

بردیا سرش را تکان می دهد و از مقابل تخت کنار می رود.

– بله.

سرگرد روی تخت، کنار ماه گل می نشیند و در کیفش را باز می کند.

– گفتین نمی دونین چه دارویی روش امتحان شده، درسته؟

قبل از این که بردیا بخواهد به او جوابی دهد، دکتر که کنار در ایستاده است، پاسخ می دهد:

– آره؛ حتی کوچک ترین نشونی ای وجود نداره که بتونیم بفهمیم اون دارو چیه. منم دکترم. معاینه شون کردم؛ اما به نتیجه ای نرسیدم، امیدوارم شما برسین.

سرگرد در کیفش را باز می کند و لب می زند:

_تلاش خودم رو می کنم.

سر بلند می کند و رو به بردیا ادامه می دهد؛

_اگه می شه چشم هاش و باز کنید.

کاغذ کوچکی که سرهنگ به او داده است را طوری که کسی متوجه نشود، از داخل کیفش در می آورد و در دستش می گذارد.

بردیا خم می شود و می خواهد پارچه روی چشم ماه گل را باز کند؛ اما ماه گل مانعش می شود و به سختی روی تخت می نشیند.

_خودم می تونم.

اعتراضی به حرفش نمی کند و اجازه می دهد خودش این کار را کند. پارچه را باز می کند و کنارش روی تخت می گذارد.

سرگرد چند خرت و پرت پزشکی از داخل کیفش در می آورد و وانمود می کند مشغول معاینه ی او شده است. از او می پرسد که کجاهایش درد می کند و او هم جوابش را می دهد. یک چشمش به او است و یک چشمش به دکتر و شاهین که ببیند حواس شان پرت می شود تا کارش را بکند یا نه.

چراغی که با آن داخل چشم را نگاه می کنند، از داخل کیفش در می آورد و کمی به سمت صورت ماه گل خم می شود.

با دست چشم ورم کرده و کبودش را آرام باز می کند و با چراغ داخلش را نگاه می کند. با هزار و یک بدبختی، بالاخره موفق می شود طوری که مشخص نباشد و کسی نفهمد، کاغذ را زیر بالشش بگذارد.

شاهین و دکتر که با هم حرف می زنند و ثانیه هایی حواس شان پرت می شود، سریع از فرصت استفاده می کند و آرام کنار گوش ماه گل زمزمه می کند:

من که رفتم بیرون زیر بالشِت یه کاغذ هست، بگو بردیا بخونتش. الان هم هیچی نگو!

سریع چشم دیگرش را باز می کند و خودش را مشغول معاینه آن نشان می دهد.

ماه گل شوک زده می شود؛ اما چون مردی که مشغول معاینه اش است، گفته چیزی نگوید، به ناچار حرفی نمی زند. حرفش از سویی شوکه اش می کند، از سویی بذر امید را به دلش می پاشد. یعنی در آن کاغذ چه می تواند باشد؟ امکان دارد بخواهند او و بردیا را از دست این ها نجات دهند؟

بعد از حدود نیم ساعت که سرگرد سوال هایی از ماه گل می پرسد و معاینه چشم هایش را به پایان می رساند، وانمود می کند به نتیجه ای نرسیده است. ماه گل هم دوباره چشم هایش را با همان پارچه می بندد و حرفی نمی زند.

سرگرد صاف می نشیند و رو به بردیا می گوید:
_این جوری نمی شه! نیاز به تجهیزات و عکس برداری داره.

تا حرفش تمام می شود، دکتر سریع به تخت نزدیک می شود و معترض می گوید:
_نه، نیازی نیست. اگه قرار بود بریم بیمارستان که دیگه شما رو به زحمت نمی
انداختیم.

سرگرد که حالا کارش تمام شده، مقاومت نمی کند و در حالی که وسایلش را داخل
کیفش می گذارد، می گوید:
_به هر حال با این وضعیتی که من می بینم جونش توی خطر؛ بهتره که همین جوری
بیکار نشینید .

از روی تخت بلند می شود و رو به بردیا می کند.
_خدانگهدار آقای راد. باور کنین من تمام کاری که از دستم بر می اومد رو انجام دادم؛
ولی متاسفانه این جوری نمی شه؛ باید تجهیزات پزشکی باشه.

بردیا که حالا مطمئن شده کسی که رو به رویش است، با هدف بدی خودش را به جای
دکتری که او خبر کرده جا نزده، به او دست می دهد و می گوید:
_ممنون؛ شما لطف کردین. خداحافظ.

سرگرد می رود و به محض رفتن او، دکتر وارد اتاق می شود و رو به ماه گل می گوید:
_وقت کمه. آماده ای؟

خطاب به بردیا ادامه می دهد:

_تو چرا نگفته بودی دکتر خبر کردی؟

بردیا شانه ای بالا می اندازد.

_فکر نمی کردم بیاد. دیروز صبح بهش زنگ زده بودم.

ماه گل به تاج تخت تکیه می دهد و بی حال می گوید:

_می خوام اول چند دقیقه با بردیا تنها باشم .

شاهین که جلوی در ایستاده است می‌خواهد اعتراض کند؛ اما حرف دکتر مانعش می‌شود.

—خیلی خب باشه؛ فقط چند دقیقه! نباید زیاد طول بکشه.

این حرف را می‌زند و به سمت خروجی اتاق می‌رود. به همراه شاهین از اتاق بیرون می‌روند و در را می‌بندد. در را که می‌بندد، شاهین خشمگین می‌گوید:

—تو زده به سرت؟! چرا این قدر به این دوتا آبله رو می‌دی؟

دکتر با طمانینه جواب می‌دهد:

—چون الان چه بخوایم، چه نخوایم، همه چیز به راضی بودن اون دختر بستگی داره. باید بذاریم قبلش راحت باشه که دلش نرم بشه. همیشه که نمی‌شه به زور کاری رو انجام داد.

لبش را نزدیک گوش شاهین می‌برد و با صدای آرام تری ادامه می‌دهد:

—بعضی وقت‌ها بهتره فرد مورد نظرت و رام کنی!

دکتر که در اتاق را می‌بندد، ماه گل رو به بردیا می‌کند و با اخم کم رنگی می‌گوید:

– تو این مردی که اومده بود و می شناختی؟ دیروز کی دکتر خبر کردی که من نفهمیدم؟

بردیا کنارش روی تخت می نشیند و آرام می گوید:

– یه کم آرام حرف بزن. من نه اون و می شناختم و نه دکتر هم خبر کرده بودم.

ماه گل متحیر می پرسد:

– چی؟! پس چرا اون طور حرف زدی؟

بردیا سرش را به نشانه ی " ندانستن " به چپ و راست تکان می دهد.

– نمی دونم؛ فقط به حسی که داشتم گوش کردم. فکر کردم بهتره که نشون ندم نمی شناسمش.

ماه گل حرفی نمی زند و با یادآوری حرفی که آن مرد زد، دستش را زیر بالشش می برد و به دنبال کاغذی که گفت، آن را می چرخاند.

بردیا موشکافانه می پرسد:

—دنبال چی می گردی؟

ماه گل کاغذ کوچکی که زیر بالش است را در می آورد و به سمتش می گیرد.
—بیا این و بخون ببین چیه. داشت چشم هام و معاینه می کرد گفت وقتی رفت این و بهت بدم بخونی.

بردیا کنجکاو کاغذ را از او می گیرد و با عجله بازش می کند. رو به ماه گل که به زحمت روی تخت نشسته است، می گوید:
—اگه اذیت می شی دراز بکش.

ماه گل به حرفش گوش نمی دهد و می گوید:
—راحتم بخون.

شروع به خواندن متن روی کاغذ می کند و چند خط بیش تر نمی خواند که ماه گل می گوید:

—چی توش نوشته؟ یه جوری بخون من هم بفهمم.

سرش را تکان می دهد و با صدای آرام شروع به خواندن متن روی کاغذ می کند. کلمه به کلمه ی نوشته های روی کاغذ، دلش را روشن تر می کنند؛ تا جایی که در اواسط متن، با لبخند ادامه ی آن را می خواند.

حال ماه گل هم دست کمی از بردیا ندارد. نمی خواهد حاشا کند که بزرگ ترین آرزویش رخ دادن اتفاقی مشابه الان نبود. حرف های دیشبش به خدا را که به یاد می آورد، ناخودآگاه لبخند کم رنگی روی لبش شکل می گیرد. کم کم دارد باور می کند خدا همیشه هست؛ این نگاهش است که آن قدری بزرگ نیست تا بتواند او را ببیند. این درک اوست که از خدا کم است. می گفت معجزه؛ این هم معجزه! خدایا به خاطر تمام ناشکری هایش، او را ببخش... ببخش که آن گونه کُفر کرد و گفت که به وجودت شک کرده است. تو همیشه هستی، این او است که چشمِ دلش هم مانند چشم های روی صورتش، کور است.

بردیا که برگه را کامل می خواند، سریع آن را پاره می کند و از روی تخت بلند می شود. پنجره ی اتاق را باز می کند و خورده های کاغذ را بیرون می ریزد. بر می گردد و دوباره سر جایش می نشیند. سعی می کند از خوشحالی زیاد صدایش زیاد بالا نرود.

_شنیدی ماه گل؟ گفتن اگه رضایت ندادی دارو رو روت امتحان کنن، رضایت بدی چون مقاومتت سودی نداره. پلیس ها دنبال شونن؛ دارن مدرک بر علیه شون جمع می کنن که دستگیرشون کنن. اونی که الان این جا بود پلیسه! سام و دکتر پیش پلیس هان. وای خدایا شکر! ماه گل دیدی خدا تنها مون نداشته؟ دیدی کنار مونه؟

ماه گل سعی می کند زیاد ذوق زدگی اش را نشان ندهد.

_شنیدم؛ ولی...

با حرفش لبخند از روی لب بردیا محو می شود.

_ولی چی؟

ماه گل شانه ای بالا می اندازد.

_ولی قرار نیست او دارو حتماً اون جواب بده. با این وضعیتی که من دارم، بعید می

دونم...

با دست بردیا که روی لبش قرار می گیرد، ادامه ی حرفش را می خورد.

_به این چیزها فکر نکن ماه گل. به این فکر کن که شاید از این به بعد بتونی همه چیز

و بینی! آسمون، ستاره ها، درخت ها، خونه ها، گل ها...

ماه گل حرفش را قطع می کند:

_تو!

بردیا دستش را عقب می کشد و لبخند کم رنگی می زند.

_آره من؛ ولی من در مقابل چیزهایی که قراره ببینی هیچم! شرط می بندم به محض این که چشم هات خوب بشه و بتونی ببینی، همه چیز اون قدر برات هیجان انگیزه که کلاً یادت می ره بردیایی هم هست.

ماه گل سرش را به زیر می اندازد و غمگین می گوید:

_من اگه خوب شدم، قول می دم به جز تو هیچ چیز دیگه ای رو نگاه نکنم.

بردیا دست هایش را با هر دو دست می گیرد و با شیطنت می گوید:

_قول دادی ها؛ قولت یادت نره! فقط می ترسم خوب که شدی و من و دیدی، تازه خجالت کشیدن هات شروع بشه و یادِ اون شبی که اومدی پیشم بیفتی و...

ماه گل هم لبخند می زند و سرش را بلند می کند.

_اگه تو یادم نندازی؛ یادم نمیفته.

بعد از چند روز برای اولین بار است که این لبخند را روی لب ماه گل می بیند. می داند زمان درستی نیست؛ اما هوس می کند کمی او را اذیت کند.

_ماه گل واقعاً اون شب چت شده بود؟

ماه گل اخم می کند؛ اما چون پارچه روی چشمش است، بردیا متوجه نمی شود. اولین چیزی که به ذهنش می رسد را بر زبان می آورد. برایش مهم نیست که چه حرفی می زند، فقط دوست دارد جوابی برای بردیا داشته باشد. دلش نمی خواهد فکری بدی راجع به او بکند.

_می خواستم ببینم قبول می کنی یا نه، امتحانت کردم!

بردیا از شدت تعجب چشم هایش درشت می شوند.

_واقعا؟! با اون حال چه طور هوس امتحان کردن من و کرده بودی؟! پس خدا رو شکر که اون شب...

با فریاد شاهین از داخل پذیرایی، حرفش نیمه تمام می ماند.

پَریشب فرار کردن بعد تو الان به من می‌گی مفت خور؟! مگه من بهتون نگفتم اگه خواستن کاری کنن یه گلوله تو مخ شون خالی کنید؟ خب وقتی دیدید مشکوکن خلاص شون می‌کردین. یعنی شما بی‌عرضه‌های کثافت، نتونستین چند ساعت، فقط چند ساعت، نگه شون دارین؟

ماه گل وحشت زده می‌گوید:

چی شده؟! چرا این جووری می‌کنه؟

بردیا چند ثانیه فکر می‌کند.

چیزی نیست؛ فکر کنم الان فهمیده‌سام و دکتر فرار کردن. تو نامه نوشته بود فرار کردن و الان پیش پلیس‌ها هستن.

ماه گل سرش را تکان می‌دهد و «آهان» می‌گوید.

بردسا سریع از روی تخت بلند می‌شود و می‌گوید:

تو روی تخت دراز بکش! من برم بگم بیان. از چیزی نترس؟ خب؟ من پیشتم.

ماه گل به حرفش گوش می‌دهد و بدون این که چیزی بگوید روی تخت دراز می‌کشد.

بردیا بر می گردد و می خواهد به سمتِ در برود که ماه گل صدایش می زند. به سمتش
بر می گردد و می گوید:

_جانم؟

ماه گل بعد از چند ثانیه مکث، با صدای بغض آلود شروع به صحبت کردن می کند.
_اگه... اگه نمودم، قول بده بعد از من زیاد غصه نخوری. برگردی ایران و به کارت ادامه
بدی. باز هم بخونی و مردم رو شاد کنی. بردیا حلالم کن. حلالم کن اگه اذیت کردم...
اگه باعث شدم زندگیت به هم بریزه و آبروت بره. به خدا قسم اگه می دونستم همچین
روزی می رسه، هیچ وقت وارد زندگیت نمی شدم که این جور بشه. شاید قسمتِ
زیادش دست خودم نبود، اما اگه می دونستم هر طور که شده جلوی این عشق و می
گرفتم.

بردیا به تخت نزدیک می شود و با بغض می گوید:

_چی داری می گی ماه گل؟ مگه نگفتم به مرگ فکر نکن؟

ماه گل بغضش را قورت می دهد و سعی می کند صدایش نلرزد. نباید بردیا ضعف و ترس در صدایش ببیند.

_از مرگ نمی شه فرار کرد، اگه قرار باشه من بمیرم، چه فکر بکنم، چه نکنم، می میرم! ما که نمی دونیم قراره چی بشه؛ خودمون و هم که گول نمی زنیم، هر دو تامون می دونیم احتمال جواب دادن دارو کمه؛ اما هر اتفاقی که افتاد، می دونم تو اون قدر قوی هستی که از پیشش بر بیای.

بردیا به شدت سرش را به چپ و راست تکان می دهد و با حرفش مخالفت می کند.
_نه؛ اتفاقاً من اصلاً هم قوی نیستم. تو حق نداری این حرف ها رو بزنی!

ماه گل می خواهد حرفی بزند که درِ اتاق با شدت باز می شود. شاهین در حالی که تلفنش را قطع می کند، وارد می شود و با عصبانیت فریاد می زند:
_تمومش کنید این مسخره بازی رو! دکتر بیا کارت و بکن این ها شورش و درآوردن. هر چه قدر بخوای باهاشون راه بیای، پر رو تر می شن؛ کم مونده بهمون دستور هم بدن.

دکتر با سرعت وارد اتاق می‌شود و رو به روی شاهین می‌ایستد.

—آروم باش شاهین! خیلی خب؛ الان شروع می‌کنم.

رو به شایان که کنار در ایستاده است، می‌گوید:

—کیف من روی مبله؛ بیارش.

شایان سریع «چشم» می‌گوید و از اتاق دور می‌شود. بعد از چند ثانیه، با کیف دکتر بر می‌گردد و بی اجازه وارد اتاق می‌شود. به دکتر نزدیک می‌شود و کیفش را به سمتش می‌گیرد.

—بفرمایید.

دکتر کیف را از او می‌گیرد و رو به ماه گل و بردیا می‌کند. به سمت تخت می‌رود و خیره به ماه گل می‌گوید:

—سعی کن استرست و کم کنی. هر چه قدر بیش تر بترسی، همه چیز بدتر می‌شه.

ماه گل تلخندی می‌زند.

—من از چیزی نمی‌ترسم.

دکتر سر تکان می دهد.

_امیدوارم همینی که می گی باشه!

رو به بردیا می کند و ادامه می دهد:

_بیا پارچه روی چشمش و باز کن.

این حرف را می زند و خودش مشغول درآوردن وسایل از داخل کیفش می شود.

بردیا با دست های متزلزل که از شدت اضطراب یخ کرده اند، به ماه گل کمک می کند

و پارچه روی چشمش را باز می کند. این همه آرام بودنش برای او جای سوال است.

نمی ترسد که شاید تا چند دقیقه دیگر بمیرد؟! !

پارچه را بر می دارد و روی میز عسلی می گذارد .

دکتر مشغول آماده کردن سرنگ ها می شود و همه ی آن ها به دست های او خیره می

شوند.

اولی را که آماده می کند، به ماه گل نزدیک می شود و می گوید:

_وقتی دارم دارو رو تزریق می کنم، سعی کن اصلاً تکون نخوری و پلک نزنی؛ اگه نمی

تونی بی هوشت کنم.

ماه گل آرام لب می زند:

می تونم!

بردیا سریع دستش را می گیرد و با لحن آرامش بخشی که اندکی هم می لرزد، می گوید:

از چیزی نترس ماه گل؛ من کنارتم!

ماه گل که سرمای دست بردیا را حس می کند می گوید:

من از چیزی نمی ترسم؛ اما انگار تو می ترسی. تو آروم باش!

دکتر که حرف ماه گل را می شنود، پوزخندی می زند و خطاب به بردیا لب می گوید:
برو اون طرف.

بردیا به حرف دکتر گوش می دهد و دست ماه گل را رها می کند. کنار می ایستد و به جایش دکتر به ماه گل نزدیک می شود.

هیچ کاری از دستش بر نمی آید به جز این که به خدا التماس کند که ماه گل را از او نگیرد. خدایا تو خودت از دلش خبر داری! می دانی نفسش به نفس های ماه گل بسته است. او را به خودت می سپرد. مواظبش باش! اگر قرار است بلایی سرش بیاید، قبل از او، جانش را بگیر و خلاصش کن.

دکتر که اولین آمپول را به چشم ماه گل تزریق می کند، رو به او با نگرانی می پرسد:
_اگه... اگه قرار باشه دارو جواب نده و اتفاقی برای ماه گل بیفته، کی مشخص می شه؟

دکتر بدون این که نگاهش کند، جواب می دهد:
_تا چند دقیقه دیگه.

قلبش ضربان می گیرد و دست هایش چنان می لرزد که شک ندارد لرزشش از چشم بقیه هم دور نیست. از اضطراب، حالش به هم می خورد و نفس کم آورده است. دیدن ماه گل با این حال و رنگ و رو یک طرف، این که ممکن است تا چند دقیقه ی دیگر برود و کامل تنهایش بگذارد، یک طرف. چگونه می تواند حال و روز کسی را که عشقش جلوی چشم هایش در حال جان دادن است را توصیف کند؟ خدایا چرا ماه گل باید این همه در زندگی عذاب بکشد؟ به چه جرمی؟ ناشکری نمی کند چون اگر آن مرد نمی

رسید و آن نامه را نمی آورد، الان ماه گل اجازه نمی داد دارو را رویش امتحان کنند و حتی همین شانس را هم برای زنده ماندن نداشت.

به حرفش ذره ای توجه نمی کنند و می خواهند او را کشان کشان ببرند که دکتر می گوید:

_صبر کنید .

شایان و ساسان می ایستند و دکتر رو به بردیا می گوید:

_قرار نبود اگه اتفاقی برایش افتاد تو داد و بی داد راه بندازی. ما نگفتیم اون قراره حتماً زنده بمونه. همون اول هم احتمال جواب دادنِ دارو سی درصد بود. حالا هم جواب نداده. تمام!

در میان عصبانیت اشک سمجی از چشم بردیا سرازیر می شود. با لب های لرزان می گوید:

_چی داری می گی؟ منظورت چیه؟!

با فریاد ادامه می دهد:

یعنی ماه گل مُرده؟

سرش را به سمتِ صورتِ ماه گل می چرخاند و در یک حرکتِ ناگهانی از میان دست‌های شایان و ساسان بیرون می آید.

خودش را به کنارِ تخت می رساند و صورتِ رنگ پریده ماه گل را در دستش قاب می کند. قطره‌های اشک پی در پی و بی وقفه روی صورتش روان می شوند، تا جایی که سیلی از اشک، روی صورتش جاری می شود. با هق هقی که صدای مردانه اش را خش دار کرده است، می گوید:

نه اون زنده اس. همین چند دقیقه پیش داشت با من حرف می زد. ماه گل... بیدار شو ماه گلم. تو رو خدا بیدار شو. من بی تو چه کار کنم؟! به خدا باید بلند شی. مگه قرار نبود خوب بشی و دیگه چشم از من بر نداری؟

در میان اشک و گریه اش، شاهین شوک زده به دکتر نزدیک می شود.

دکتر! منظورت چیه؟ دارو واقعاً جواب نداده؟

دکتر طوری که بردیا متوجه نشود، لبخند مرموزی به شاهین می زند. با اطمینان سرش را تکان می دهد و چشم هایش را به هم می فشرد.

بردیا دست ماه گل را می گیرد و محکم آن را می فشرد. هیچ چیز نمی فهمد. دنیا دور سرش می چرخد. او حتی از تصور این که چنین اتفاقی برای ماه گل بیفتد، بند بند وجودش آتش می گرفت، چه برسد به تجربه کردنش. دوست دارد یک نفر به او سیلی بزند و از خواب بیدارش کند. خدایا نه! به خودت قسم او تحملش را ندارد. اگر می خواستی ماه گل را از او بگیری از همان اول چرا سر راهش قرارش دادی که حالا این کار را بکنی؟ همین چند دقیقه پیش داشت به تو التماس می کرد که ماه گل را از او نگیری. مگر نگفت نفسش به نفس او بند است؟ این است رسمش؟

شانه های ماه گل را می گیرد و در حالی که تکان شان می دهد، فریاد می زند:
_با تو ام ماه گل. تو زندگی من و به هم ریختی. بلایی سرم آوردی که دیگه شب و روز نداشتم، شب و روزم تو شدی. به خاطرت گفتم همه چی به درک. آبروم، زندگیم، همه چی! حالا تو به همین راحتی داری می ری؟ مگه من بهت نگفتم تحملش و ندارم لعنتی؟ بیدار شو ببینم.

شاهین چند دقیقه به لبخند مرموز دکتر فکر می کند، تا این که منظورش را می فهمد.
لبخندی می زند و به شایان و ساسان که مقابلش ایستاده اند، می گوید:
_این و ببریدش .

به حرفش گوش می دهند و می خواهند بردیا را از روی تخت بلند کنند که بردیا خودش با عصبانیت از روی تخت بلند می شود و برای دومین بار به سمتِ دکتر هجوم می برد. به یقه اش چنگ می زند و می گوید:

_یه کاری بکن عوضی! اون نباید بمیره... نباید بمیره. بیدارش کن حیوون. لعنت بهت عوضی!

شاهین باز هم به شایان و ساسان اشاره می دهد که بردیا را ببرند. با این که زیاد مقاومت می کند، اما زور آن ها به زورش می چربد. از دکتر جدایش می کنند، دکتر با عصبانیت می گوید:

_دارید می بردیش، دهندش و ببندید! داد و فریاد راه می اندازه همه دنیا رو با خبر می کنه.

شایان که حرف دکتر را می شنود، سریع از داخل جیبش چسب را بیرون می آورد. به کمک بردارش، با زور دهان بردیا را می بندد و او را می برند .

از خانه که خارج می شوند، دکتر نفس عمیقی از سر آسودگی می کشد و می گوید:

_این جوری بهتر شد. زیادی داشت به دست و پا می پیچید. فقط تا زمانی که این دختر به هوش بود به دردمون می خورد، چون باید راضی نگهش می داشتیم.

شاهین لبخندی می زند و خیره به ماه گل می گوید:

این زنده اس دیگه؟ مگه نه؟

دکتر سرش را تکان می دهد.

آره! زنده ی زنده اس. فقط مجبور شدم برای دست به سر کردن این یارو بهش بگم دارو جواب نداده .

پوزخندی می زند و ادامه می دهد:

اصلاً قرار نیست دارو الان جواب بده؛ همه چیز دو هفته ی دیگه مشخص می شه. فقط اون بد جور داشت روی اعصاب راه می رفت، باید یه گوش مالی حسابی بهش می دادیم. می تونسیم بهش نگیم مرده و همین جوری می گفتیم ببرنش، اما این جوری بهتره! چون دیگه امیدی نداره که بخواد به خاطرش از دست آدم هات فرار کنه و فکر می کنه این دختر مرده. با این کار کلاً از شرش خلاص شدیم. اگه می شد می کشتیمش خیلی خوب می شد؛ اما حیف نمی شه. یکی_دو ساعت دیگه بهشون زنگ بزن بگو برش گردونن ایران. خودمون هم باید برگردیم. ممکنه سام و اون دکتر که فرار کردن تو نبودمون یه کاری دست مون بدن. بگو چند نفر هم بیان کمک خودمون.

شاهین تحسین بر انگیز به دکتر خیره می شود.

_آفرین! تو با باهوشیت دست من رو از پشت بستی. فقط این الان چه طور بی هوشه؟
مگه بعد از مرحله آخر بی هوش می شه؟

دکتر لبخند دندان نمایی می زند و سر تکان می دهد.

_آره؛ چون مرحله آخر سنگینه با بی هوشی همراهه که اون آبله قبل این که من بخوام
چیزی بگم خودش زد تو هدف و فکر کرد مرده.

با صدای زنگِ تلفنش، دست از قدم زدن در عرض اتاق بر می دارد.

با سرعت به سمت میز می رود و تلفنش را از روی آن می دارد. به محض این که نام
سرگرد شمس را روی صفحه گوشی مشاهده می کند، دکمه ی اتصال را می زند. تلفن
را به گوشش نزدیک می کند و می گوید:

_جانم سرگرد؟

_سلام جناب سرهنگ. خسته نباشید.

بی صبرانه لب می زند:

_سلام. ممنون؛ چه خبر؟

سرگرد چند ثانیه مکث می کند و بعد شروع به توضیح دادن می کند.

_والا چی بگم جناب سرهنگ؛ این جا همه چیز به هم ریخته. حدودِ یه ساعت پیش بردیا رو به زور سوار یه ماشین کردن و بردن، حالا هم خودشون دارن می رن. غلط نکنم این ها دارو رو روی ماه گل امتحان کردن و بعد به بردیا گفتن جواب نداده و فوت کرده. چون من از دور که دیدمش بد جور حالش پریشون بود و گریه می گرد. البته دهنش و بسته بودن، ولی خب مشخص بود. الان هم که ماه گل و آوردن دیدم بی هوشه. دارن سوار یه ماشین می شن که راه بیفتن. من هم می خوام تعقیب شون کنم؛ ولی فقط این ها افراد شون خیلی زیاده می ترسم متوجه شن.

مرتضی با شنیدن حرف های سرگرد، چند ثانیه فکر می کند و بعد می گوید:

_نمی خواد تعقیب شون کنی سرگرد. زودتر برگرد ایران تا بهت شک نکردن. باید خودم فکرش و می کردم. حتماً بهشون زنگ زدن و گفتن سام و دکتر از دست شون فرار کردن. الان هم ترسیدن و می خوان برگردن ایران. من و باش که فکر می کردم تا این دو هفته که دارو جواب بده ترکیه می مونن؛ این ها زرنگ تر از اون چیزی ان که فکرش و می کردم. اشتباه هم حدس نزدی، قطعاً به بردیا گفتن دارو جواب نداده و ماه گل مُرده تا بتونن از شرش خلاص شن. به هر حال تو فعلاً کاری نکن. مستقیم بیا فرودگاه، بلیت بگیر و برگرد. بچه ها دارن کارشون و درست انجام می دن. آخرین

گزارشی که گرفتیم متوجه شدیم چند نفرشون تو شرکت شون استخدام شدن. بلایی سر بردیا نمیارن، یعنی نمی تونن که بیارن.

سرگرد با شنیدن حرف های مرتضی، بدون مخالفت می گوید:
_چشم جناب سرهنگ؛ هر چی شما امر بفرمایید.

مرتضی با نگرانی به او تاکید می کند:

_سریع بیا. فقط قبلش لباس هات رو عوض کن. با همون تیپی که رفتی پیششون نرو
فرودگاه .

سرگرد «اطاعت» می گوید و بعد از خداحافظی تلفن را قطع می کند.

به دیوار پشت سرش تکیه می دهد و چشم هایش را می بندد. دیگر مانند چند ساعت پیش نیست که گریه کند و بی قرار باشد. کارش از گریه و بی قراری گذشته. ذهنش عاجز و حیران است. چیزی نمی فهمد! نه چیزی می فهمد و نه چیزی درک می کند. تمام دنیا برایش گنگ و نامفهوم شده است. حرف های ماه گل مدام در سرش می

پیچند و دلش را می لرزانند: «اگه قرار باشه من بمیرم، چه فکر نکنم، چه بکنم، می میرم!» تمام لحظاتی که کنارش بوده مانند فیلم از جلوی چشم هایش می گذرد. حس کسی را دارد که در حال غرق شدن در چاهی عمیق است. چاهی از باور نکردن، از قبول نکردن و نفهمیدن. هر چه قدر زمان بیش تر می گذرد، به جای این که با واقعیت رو به رو شود، بدتر از آن دور می شود. اگر در حالت عادی بود، الان خودش را به در و دیوار این اتاق لعنتی می کوباند تا در را برایش باز کنند؛ اما نمی داند چرا الان، با این که تمام بدنش هم سالم است، حتی در تکان دادن زبان در دهانش، برای سر دادن اعتراضی عاجز است.

نمی خواهد بگوید لعنت به ماه گل و احساسی که نسبت به او دارد. ماه گل و عشقش، قشنگ ترین و شیرین ترین حسی است که تا به حال تجربه کرده است. خواستنی که هیچ چیز از آن نمی داند و نمی فهمد. نمی فهمد چرا عاشق او شده است و این همه برایش خودش را به آب و آتش زده؟ مگر به قول خودش، چه دارد که این گونه دیوانه اش کرده؟ دیگر زندگی ای برایش نمانده! این بردیا می تواند باز هم همان آدم سابق شود؟ دوباره بخندد، کنسرت اجرا کند و در آن، لحظه ای لبخند از روی لبانش کنار نرود؟ اصلاً او می تواند باز هم بخندد؟ ماه گل دیر آمد؛ اما چنان سریع به قلبش نشست که گویا سال هاست او را می شناسد. حرف هایی که دل سنگ را هم می لرزانند، دردهایی که کمر کوه را هم خم می کرد، نگاهی که نداشت تا به آن خیره شود و به او بفهماند عاشقش است و اشک هایی که گاه و بی گاه از چشم هایش جاری می شد؛ همه و همه، مادام ذهنش را احاطه می کند. نه، نباید... نباید سرنوشت این قدر بی رحم باشد. ماه گل نباید برود. کاش یک نفر در گوشش بزند و از خواب بیدارش کند. درست

مانند همان دفعه ای که در اتاقش بود و خواب دید ماه گل را کشته اند؛ اما از خواب که بیدار شد و به اتاقش رفت، دید روی تخت نشسته است. یعنی می شود الان هم خواب باشد؟ می شود خواب ببیند که ماه گل رفته است؟ خدایا چگونه به زندگی اش ادامه دهد؟ چه طور دیوانه نشود؟ به خودت قسم سخت است. شاید این همه عشق و علاقه عجیب باشد؛ اما به همان اندازه که برای بقیه اعجاب برانگیز است، برای خودش هم هست. نمی توان حال و روز کسی را توصیف کرد که عشقش جلوی چشم هایش جان داده است و کاری از دستش بر نیامده. لحظه به لحظه آرزوی مرگ کرده است؛ دست به دامن خدا شده است؛ اما او هم به خواسته هایش اعتنا نکرده است. دوباره صدای ماه گل ذهنش را پُر می کند: «قول بده بعد از من زیاد غصه نخوری. برگردی ایران و به کارت ادامه بدی. باز هم بخونی و مردم رو شاد کنی.» ماه گل مگر بعد از تو اصلاً می شود زندگی کرد تا بخواهد غصه نخورد؟

در اتاق باز می شود. نور لامپ، به داخل می تابد و اطرافش را کمی روشن می کند. برایش مهم نیست می خواهند چه بلایی سرش بیاورند. اتفاقاً در این لحظات بزرگ ترین آرزویش این است که او را هم بکشند تا مجبور نباشد بی ماه گل بودن را تحمل کند. انگار زندگی با او بازی اش گرفته. نمی داند این همه اتفاق، امتحان الهی است، یا عذاب الهی؟

شایان نزدیکش می شود و وقتی درست به رو به رویش می رسد، کمی به سمتش خم می شود و چانه اش را در پنجه ی قوی اش می گیرد. سرش را بلند می کند و خیره به چشمانش با پوزخند لب می زند؛

چپ شده؟ چرا ماتت برده؟ بلند شو! داد و بی داد کن.

اگر الان حالش خوب بود، بی شک با عصبانیت بر می خاست و با او دست به یقه می شد؛ اما در این لحظات با دلش، احساسش و حتی تمام زندگی اش دست به یقه است؛ دیگر حوصله ی دست به یقه شدن با شایان را ندارد.

شایان با صدای تلفنش، چانه اش را رها می کند و صاف می ایستد. گوشی اش را از داخل جیب شلوارش بیرون می کشد و با دیدن نام شاهین، با سرعت دکمه اتصال را می زند.

بله آقا؟

صدای شاهین در گوشش می پیچد.

کجایین شایان؟

شایان نگاهی به بردیا می اندازد و چند قدم به عقب می رود. از اتاق خارج می شود و در حالی که در را می بندد و قفل می کند، می گوید:
_همون جا که دستور دادین.

شاهین بدون تعلل می گوید:

_خیلی خب؛ گوش کن شایان! همین الان راه می افتین و بر می گردین ایران. اون یارو با پاسپورت نیومده؛ باید قاچاقی برگردین. راهش و که می دونید؟ رسیدن ایران می بردیش جلوی در خونه اش و ولش می کنید. بعدش هم خودم بهتون می گم چه کار کنید. خب؟

شایان با تعجب می گوید:

_چی آقا؟! ولش کنیم؟!

شاهین با جدیت و آرامش تمام پاسخ می دهد:

_آره؛ دیگه برامون خطری نداره. انگیزه ای نداره که بخواد کاری کنه؛ وقتی فکر می کنه اون دختر مرده، دیگه امید به زندگی کردن هم نداره، چه برسه به این که بخواد

برای ما خطر ساز بشه. پس چرا بی خودی واسه خودمون دردسر درست کنیم؟ اون مشهوره؛ زیاد که پیش تون باشه خطر ساز می شه. فقط کافیه یه عکس از تون پخش بشه که دست تون گروگانه؛ همه چیز به هم می ریزه. برش گردونین و ولش کنید. کاری نمی کنه.

شایان بعد از چند ثانیه مکث، از درِ اتاق فاصله می گیرد و با صدای آرامی که تردید در آن موج می زند، می گوید:

_آقا، مگه... مگه اون دختر واقعاً نمرده؟ چرا فکر بکنه؟! واقعاً مُرده دیگه! مگه نه؟

رگه هایی از عصبانیت در صدای شاهین نمایان می شود.

_شما نیازی نیست کاری به این کارها داشته باشین؛ کار خودتون و بکنید.

شایان ثانیه ای مکث می کند و بعد با لحنی نادم می گوید:

_ببخشید آقا؛ سوال برام پیش اومد. می گم آقا، اگه ولش کردیم و کاری کرد چی؟

شاهین از سماجت شایان در سوال پرسیدن، کلافه می شود. این بار دیگر نمی تواند خودش را کنترل کند و صدایش را بالا می برد:

– تو لازم نیست نگران این چیزها باشی! اون قدر آبله و خوش باور هست که خیال مون از بابتش راحت باشه. ضمناً، قرار نیست ولش که کردین دیگه ما هم بی خیالش بشیم و کنترلش نکنیم، زیر نظرش می گیریم که خطایی ازش سر نزنه. فقط نباید بیش تر از این دست تون گروگان تون باشه.

شایان سرش را از پشت تلفن تکان می دهد.

– چشم آقا؛ اطاعت می شه. الان راه بیفتیم؟

– آره؛ همین الان برید، ما هم بر می گردیم.

شایان «چشم» می گوید و بعد از خداحافظی تلفن را قطع می کند. آن را داخل جیبش می گذارد و راهرو کوتاه رو به رویش را طی می کند و خودش را به اتاقی که ساسان در آن است، می رساند. بدون هیچ حرفی، در را باز می کند و وارد می شود.

ساسان با شنیدن صدای باز شدن در، نگاه از صفحه ی تلفنش می گیرد و سرش را بلند می کند.

قبل از این که بخواهد حرفی بزند، در را می بندد و می گوید:

– ساسان باید برگردیم ایران. آقا زنگ زد گفت برگردیم و این یارو رو جلوی درِ خونه اش ول کنیم.

ساسان از شدت تعجب ابروهایش بالا می پرد. از روی صندلی بلند می شود و می گوید:
_چی؟! ولش کنیم؟! مطمئنی آقا شاهین همچین حرفی رو زد؟

اخم کم رنگی می کند و جدی می گوید:

_شوخی دارم با تو؟! معلومه که مطمئنم همین الان داشت باهام حرف می زد. گفت
موندنش پیش مون خطرناکه. ممکنه کسی ببینه که دست مون گروگانه و برامون
دردسر ساز بشه. گفت ولش کنید حواس مون هست و نمی داریم کاری کنه. البته با
این وضعیتی که اون داره، بعید می دونم بخواد کاری کنه.

ساسان متفکر شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

_برای ما که بهتره. از شرش خلاص می شیم. دیگه لازم نیست همه اش نگران باشیم
که فرار نکنه؛ ولی آقا شاهین هم خودش نمی دونه می خواد چه کار کنه. یه بار
گروگان می گیره می گه نذارید طرف جُم بخوره، یه بار می گه ولش کنید کاری نمی
کنه.

شایان به سمتِ میزِ چوبی ای که گوشه‌ی اتاق است می‌رود. صندلی کنارش را بر می‌گرداند و بر عکس روی آن می‌نشیند. از گرد و غبار روی وسایل‌ها و وضع اتاق معلوم است، خیلی وقت است کسی این‌جا نبوده.

مطمئناً اون بهتر از من و تو می‌دونه داره چه کار می‌کنه. بعد هم خب اگه الان می‌گه ولش کنید به خاطر اینکه که می‌دونه اون قدر نا امید هست که دست به کاری نزنه.

ساسان بی تفاوت می‌گوید:

خب؛ حالا ولش کن. به ما چه که برای چی این‌کها رو می‌کنه. کی باید بریم؟

شایان از روی صندلی بلند می‌شود و در حالی که تلفنش را از جیبش در می‌آورد، می‌گوید:

همین الان. فقط قبلش باید زنگ بزنم کارها را رو برامون درست کنن. این یارو پاسپورت نداره.

این حرف را می‌زند و در لیست مخاطبینش نام «رامتین اس پانزده» را پیدا می‌کند. شماره اش را می‌گیرد و تلفن را به گوشش نزدیک می‌کند. استرس بند بند وجودش

را احاطه کرده است. خوب می داند برای چیست. شاهین اولین بار است که بعد از افشین به او و بردارش اعتماد کرده و گفته اگر این بار کارشان را درست انجام دهند، تا همیشه دست راستش خواهند بود؛ اما اگر خطایی از آن ها سر بزند یا اشتباهی کنند، بی وقفه آن ها را می کشد. می ترسد خطایی کنند و نه تنها فرصت این که نزدیک ترین فرد به باشند را از دست دهند، بلکه جان شان را هم بگیرند.

با صدای دو رگه و خش دار رامتین افکارش از هم می پاشد.

_الو؟

صدایش را صاف می کند.

_سلام رامتین، شایانم! می شناسی که؟

رامتین چند ثانیه مکث می کند و بعد گویا او را به یاد می آورد.

_آهان! آره شایان؛ می شناسم. کارت و بگو! نمی تونم زیاد حرف بزنم.

شایان بی تعلل لب می زند:

_باید بینمت.

برای؟

سعی می کند در کوتاه ترین جمله ی ممکن حرفش را بزند که مکالمه ی شان طولانی نشود.

من و دو نفر دیگه می خوایم از مرز ترکیه وارد ایران بشیم. الان تو شهر وانِ ترکیه ایم.

رامتین که درخواست او را می شنود، اجازه نمی دهد بیش تر از این حرف بزند.
خیلی خب؛ صبر کن، آدرس برات می فرستم.

می خواهد حرفی بزند که رامتین تلفن را قطع می کند. گوشی را از گوشش دور می کند و با عصبانیت می گوید:

مردتیکه لاشخورِ کثیف فکر کرده من نوکرشم این جوری باهام حرف می زنه.

ساسان نزدیکش می شود.

_مگه چی گفت؟

گوشی را روی میز پرت می کند و کُتِ مشکی اش را که به پشت صندلی آویزان است بر می دارد و تن می کند.

_هیچی! ولش کن؛ مهم نیست. الان وقت این نیست که به خاطر چیزهای الکی همه چیز و به هم بریزیم .

ساسان می خواهد حرفی بزند که صدای پیامک گوشی اش بلند می شود.

گوشی را از روی میز بر می دارد و صفحه اش را روشن می کند. چشمش به متن پیام می خورد. تا آدرسی که در آن آمده است، باید یکی_دو ساعتی راه باشد؛ چون نزدیک مرز است.

ساسان موشکافانه می پرسد:

_چی شده؟ چی اون توئه؟

صفحه تلفن را خاموش می کند و آن را در جیبش می گذارد. سر بلند می کند و خیره به ساسان می گوید:

_هیچی؛ آدرس فرستاده. بیوش باید بریم.

حرفش که تمام می شود بدون این که منتظر جواب بماند، به خروجی اتاق نزدیک می شود و بیرون می رود. به سمتِ اتاقی که بردیا در آن است می رود و با کلید قفلش را باز می کند. وارد اتاق می شود و مستقیم نگاهش را به سمت او که هنوز هم سر جای اولش نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده است، می چرخاند. از این آرام بودن هایش کمی می ترسد. از او بعید است بخواهد این گونه ساکت باشد و کاری نکند. می ترسد یک هو غافلگیرشان کند.

به او نزدیک می شود و درست رو به رویش، روی یک زانو می نشیند و دستش را روی زانوی دیگرش می گذارد.

خیره نگاهش می کند؛ اما او هیچ عکس العملی به جز این که نگاهش را از نگاهش می گیرد، انجام نمی دهد.

با تردید دستش را به سمتِ چسبی که روی دهانش است می برد و در حالی که آن را بر می دارد می گوید:

ـ نگران نباش! قرار نیست خیلی پیش ما بمونی. آقا شاهین گفت حالا که اون دختر مُرده، تو هم دیگه به هیچ درد ما نمی خوری. الان بر می گردیم ایران و بعد از این که رسیدیم تهران، ولت می کنیم.

چسب را که از روی دهانش بر می دارد، بردیا به او خیره می شود و با صدایی آرام و گرفته می گوید:

_یه سوال ازت بپرسم، مردونه جوابم و می دی؟

شایان پوزخندی می زند.

_می دونم می خوام چی بپرسی. آره؛ اون دختر مُرده. بهت دروغ نگفتن. دلیلی نداره بهت دروغ گفته باشن. اگه زنده می موند و قرار بود خوب بشه، خب می داشتن تو هم پیشش بمونی. چون خودت بعد از این که گفتن تموم کرده داد و بی داد راه انداختی، گفتن بیاریمت این جا.

بغض گلویش را می فشرد؛ اما نمی داند چرا توان شکستنش را ندارد.

_اون و می برن کجا؟

شایان می خواهد جوابش را ندهد؛ اما چند ثانیه که فکر می کند، به این نتیجه می رسد که بهتر است جوابش را بدهد .

_برش می گردونن ایران. اون ها الان راه افتادن، زودتر از ما می رسن. برسن ایران تو تهران خاکش می کنن. بهت می گیم آدرسش و.

حرفش که تمام می شود، طنابی که دور دست هایش است را هم باز می کند. بر می خیزد و ایستاده می گوید:

اگه قراره باز هم داد و فریاد راه بندازی، هم دهنتم و ببندم، هم دست هات و. قراره ولت کنیم به خاطر اون بازت کردم. پس بهتره با هم راه بیایم .

بردیا هیچ چیز از حرف های شایان جز حرف هایی که در مورد مرگ ماه گل گفته است را نمی شنود. نمی داند چگونه باید باور کند ماه گل دیگر نفس نمی کشد؟ چگونه این که دیگر جزوی از این دنیا نیست را حضم کند؟ خدایا چرا همان اول سر راهش قرارش دادی؟ برای این که بعداً از او بگیری اش و این گونه عذابش دهی؟ خُب بست است دیگر! همین چند ساعتی هم که با این حال گذراند، به اندازه ی تمام عمرش عذاب کشید. دیگر تحمل ندارد؛ ماه گل را برگردان! چه طور دوام بیاورد؟ تو راهی نشانش بده؛ اگر آن را امتحان نکرد، ضعیف ترین و بدترین آدم روی زمین است. نیست؛ هیچ راهی نیست! خودت هم می دانی بعد از ماه گل او دیگر نمی تواند زندگی کند، فقط نفس می کشد. بعید هم نیست دست به کار دیوانه واری بزند و بخواهد نفس هایش را قطع کند.

با فشاری که به بازو اش وارد می شود، از فکر خارج می شود. سرش را بلند می کند و شایان و ساسان را می بیند. درست نمی داند کدام شان می گوید:

بلند شو!

با تمام توان، پاهایش را حرکت می دهد و قصد ایستادن می کند. بلند که می شود، سرش گیج می رود و می خواهد روی زمین بیفتد که دستش را به دیوار می زند و مانع می شود. چند ثانیه صبر می کند و وقتی حالش بهتر می شود، دستش را بر می دارد.

شایان و ساسان تمام تلاش شان را می کنند که چشم شان را روی حال بد بردیا ببندند. به آن ها یاد داده اند بی احساس باشند و باید هم باشند!

بردیا رو به آن ها می کند.

بریم.

آن قدر آرام است که خیال شان از بابتش راحت است؛ اما خطر نمی کنند و هر دوی شان دو طرفش می ایستند. بازوهایش را می گیرند و با قدم های بلند به سمت خروجی اتاق می روند. به در که می رسند، ساسان بازو بردیا را رها می کند و زودتر بیرون می رود. به سمت در آهنین و نقره ایی که ته راهرو است، می رود و آن را باز می کند. کنار می ایستد و منتظر می ماند تا شایان، بردیا را ببرد.

شایان به عقب بر می گردد و نگاهی به بردیا می اندازد. از دیروز که به پیش رامتین رفتند و بعدش هم از مرز رد شدند، تا الان که حدود ساعت پنج بعد از ظهر است و نزدیک تهران هستند، یک کلمه هم حرف نزده است. مبهوت و حیران فقط به یک نقطه خیره می شود. البته این به نفع آن هاست. اگر آرام نمی گرفت و داد و فریاد راه می انداخت، باید با زور کنترلش می کردند .

به سمت جلو می چرخد و خطاب به او می گوید:

_آدرس خونه ات و بگو!

بردیا نگاهش را از بیرون می گیرد.

_می خوام ماه گل و ببینم. زنگ بزن ببین کجا بردنش. گفתי زودتر از ما می رسن.

شایان بر می گردد و بدون ملاحظه حالش، با عصبانیت فریاد می زند:

_اون دختر مُرد! تو هم بی خیالش شو. حتماً تا الان قبرش کردن. می خوام چیش و ببینی؟!!

حرفش چون پتک محکمی بر سرش کوبیده می شود. کاش می توانست جواب حرف هایش را بدهد و بگوید ماه گل او نمرده است. بگوید دهانش را ببندد و خفه شود؛ ولی حیف که انگار حق با او است و ماه گل واقعاً رفته.

مات و مبهوت به شایان خیره می شود و او نگاه از نگاهش می دزدد. محکم دستی میان موهایش می کشد و تُن صدایش را پایین می آورد.

_آدرس خونه ات و بگو!

کاش حوصله ی بحث کردن با او را داشت؛ اما حیف که بی ماه گل، حوصله ی خودش را هم ندارد چه برسد به بحث کردن با شایان. لعنت به این زندگی که تا تبدیل شدن به یک جهنم به تمام معنا فاصله ای ندارد. آرام می پرسد:

_الان کجاییم؟

شایان پوزخندی می زند.

_حرف گوش کن شدی؟! نزدیک تهرانیم.

به حرفش توجه ای نمی کند و آدرس خانه اش را می دهد .

بعد از نیم ساعت همه جا آشنا می شود. خیابان ها، خانه ها، جاده و حتی انسان ها!

این بار ساسان از او سوال می کند:

_خیابونی که خونه ات توشه، پُر رفت و آمده؟

در همان حالت که به بیرون خیره شده است لب می زند:

_نه.

دیگر حرفی نمی زند و او هم تا رسیدن به خیابان آشنایی که خانه اش در آن است، حرفی نمی زند.

همه چیز دست به دست هم می دهد تا بغضی که مانند سنگ گلویش را گرفته است، بشکند.

به جلوی در خانه که می رسند، لب هایش را از هم باز می کند و می گوید:

_همین جاست. نگه دار.

ساسان حرفش را که می شنود، ماشین را نگه می دارد.

نگاه از بیرون می گیرد و با دست اشک های روی صورتش را کنار می زند. رو به شایان و ساسان می کند و می گوید:

_یه شماره تلفن به من بدید که...

زبانش نمی چرخد که بگوید: « که ازتون خبر بگیرم ببینم ماه گل و کجا خاک کردن ». .

شایان منظورش را می فهمد. شماره ی خودش را روی برگه کوچکی می نویسد و به عقب می گیرد.

بیا.

کاغذ را از او می گیرد و در جیبش می گذارد. به سمتِ در می چرخد و تا می خواهد بازش کند ساسان می گوید:

کوچک ترین خطایی بکنی، ما متوجه می شیم. از لطفی که در حقت می کنیم و ولت می کنیم، سوء استفاده نکن!

پوزخند تلخی می زند.

دیگه لطفی نمونده که شما عوضی ها در حقم نکرده باشین. زندگیم، آبروم، عشقم... دار و ندارم رفته به فنا و همه اش هم به خاطر شما و اون رئیس کثیف تونه. اگه فکر می کنید ول کردنم لطفه، خیلی احمقین. نمردنم عین عذابه!

ساسان می خواهد با غضب جوابش را دهد که شایان دستش را بالا می آورد و اجازه نمی دهد حرفی بزند.

بردیا هم در را باز می کند و پیاده می شود. با پیاده شدنش، ماشین با سرعت از جا کنده می شود و از او دور می شود.

همه چیز او را یاد ماه گل می اندازد. حتی نم نم بارانی که کف خیابان را خیس کرده است. حتی چیزهایی که هیچ ربطی به او ندارند.

به درِ خانه نزدیک می شود. حالا چه طور وارد خانه شود؟ کلید که ندارد.

کلافه لگد محکمی به در می زند و کمی عقب می آید. آن چنان محکم می زند که صدای در، سرتاسر خیابان را در پُر می کند.

چند ثانیه بیش تر نمی گذرد که صدای آشنای بهار را از داخل آیفون می شنود.

بردیا، بردیا تویی؟

انگار صدای ضربه ای که با پا به در زده است را شنیده و به پشت آیفون آمده تا ببیند چه کسی است. به سمت آیفون می چرخد و می خواهد حرفی بزند که در باز می شود و به دنبالش هم دوباره صدای بهار در گوشش می پیچد؛ البته این بار با ذوق بیش تر.
_بیا تو.

در را به عقب هول می دهد و وارد حیاط می شود. در را می بندد و نگاهش را دور تا دور حیاط می چرخاند. هر کجا را که نگاه می کند، ماه گل را می بیند. شاید به خاطر این است که زمانی در این خانه بوده. می خواهد قدم هایش را به سمت ورودی خانه بردارد؛ اما نه ذهنش و نه دلش، یاری نمی کند.

از دور می بیند که درِ خانه باز می شود و بهار در حالی که شالش را روی سرش می اندازد، از آن بیرون می آید.

با دو به سمتش می آید و قبل از این که بخواهد حرفی بزند یا عکس‌العملی نشان دهد، محکم بغلش می کند. دست هایش را بالا می برد و آرام دور کمرش حلقه می کند.

چند ثانیه بیش تر نمی گذرد که اشک در چشم هایش می جوشد و صورتش را خیس می کند. با بغض می گوید:

—نتونستم بهار... نتونستم. رفتم که مراقبش باشم؛ ولی نتونستم.

بهار عقب می رود و سرش را بلند می کند. به صورتِ اشک آلود بردیا خیره می شود و متعجب می پرسد:

—چی شده بردیا؟

بردیا قدمی به عقب می رود و به دیوار که می رسد، همان جا کنارِ در می نشیند. بهار با دیدن این صحنه، به طرفش می رود و کمی به سمتش خم می شود. اولین باری است که بردیا را با این حال و روز می بیند. با نگرانی و بغض دوباره حرفش را تکرار می کند:

– چی شده بردیا؟ چرا گریه می کنی؟!

بردیا که حالا به حق حق افتاده است، خیره به بهار می گوید:
– بهار...

بهار با ملایمت می گوید:

– جان بهار؟

بردیا خیره نگاهش می کند و ملتمس می گوید:

– من چه کار کنم؟ تو بگو من چه کار کنم؟ چه طور پیام تو اون خونه؟ چه طور زندگی
کنم؟ تو بهم بگو!

بهار که حالا قطره اشکی از چشم او هم سرازیر شده، با لب های لرزان می گوید:

– چرا داداشی؟ مگه چی شده؟

دستش را به سمت صورت بردیا می برد و اشکش را پاک می کند.
_قربونت برم چرا چه طور زندگی کنی؟ مگه چی شده؟ مگه ما مُردیم؟ می دونی چند
روزه من اومدم این جا منتظرتم؟ می دونی مامان چه قدر بهانه ات و می گیره؟ همه
اش می گه دیگه چی شد بردیا بر نگشت؟

بردیا دست بهار را از روی صورتش بر می دارد و آن را می گیرد.
_بهار ماه گل... ماه گل رفت. نتونستم مراقبتش باشم. نتونستم! حالا چه کار کنم؟

هق هقش باعث می شود نتواند ادامه دهد.

بهار با لکنت می پرسد:

_چ...چ...چی؟ ک...ک...جا رفت؟

بردیا جوابش را نمی دهد و فقط گریه می کند.

آن قدر گریه می کند که صدای آسمان را هم در می آورد و باران شدت می گیرد.
_اواسط بهمن، این گونه باران باریدن عجیب است! طبیعتاً الان باید با این هوای سرد،
برف ببارد؛ اما انگار آسمان هم معتقد است مرد نباید گریه کند و این گونه می بارد تا
اشک هایش را پنهان کند.

بهار که رعد و برق آسمان را می شنود، سریع صاف می ایستد و در حالی که بازو بردیا را می کشد، می گوید:
_بلند شو بریم تو. هوا سرده .

بردیا به حرفش گوش نمی دهد و بلند نمی شود. سرش را بالا می گیرد و قطره های باران محکم به صورتش می خورند.
بهار بیش تر بازو اش را می کشد و می گوید:
_بلند شو بردیا !

بردیا جوابش را نمی دهد و او با ترس و گریه بیش تر اصرار می کند.
_بردیا بهت می گم بلند شو.

بردیا سرش را به طرفین تکان می دهد.
_نمی تونم بهار! نمی تونم پیام تو اون خونه.

بهار بازو اش را رها می کند و دوباره به طرفش خم می شود.
_بردیا این جوری نکن داداشم. بیا بریم تو! ببین چه طور داره بارون میاد.

بردیا بدون توجه به حرف بهار، گریان می گوید:

چند ماه پیش که برای اولین بار ماه گل و دیدم، این جوری بارون باریده بود. تمام لباس هاش خیس آب بود و گوشه حیاط از حال رفته بود .

نگاهش را در اطراف می چرخاند تا درختی که ماه گل کنارش افتاده بود را پیدا می کند. با انگشت به آن اشاره می کند.

اون جا! درست اون جا.

دستش را پایین می آورد و با تلخند ادامه می دهد:

باورت می شه بهار؟ دنبال یه سی دی راه افتاده بود. فقط یه سی دی! حتی فکر این رو هم نکرده بود ممکنه یه نفر از شهرت من سوء استفاده کرده باشه تا بخواد اون و به دام بندازه.

به صورت بهار خیره می شود و ادامه می دهد:

بهار وقتی صدام و شنید نشناختم! گفت براش آشنا به نظر میام. اولین دختری بود که همچین حرفی رو بهم می زد.

بهار دستش را می گیرد و در حالی که آن را می کشد، بی توجه به حرفش لب می زند:
_بیا بریم تو بردیا. بیا بریم سرما می خوری!

بردیا بی تفاوت شانه ای بالا می اندازد.

_اون همه بلا سر ماه گل اومد؛ خب چی می شه من فقط یه سرما بخورم؟

بهار دستش را بیش تر می کشد و با اصرار می گوید:

_بلند شو بردیا. بلند شو دیگه آفرین. بریم تو اون جا حرف می زنیم.

بردیا دستش را از میان دست بهار بیرون می کشد و به صورت خیسش می کشد.

_تو برو! من نمی تونم... نمیام.

این بار کاسه صبر بهار لبریز می شود و در حالی که از شدت سرما دندان هایش محکم
به هم برخورد می کنند، با صدای بلند فریاد می زند:

_اگه نمی تونی بیای تو خونه، پس برای چی اومدی این جا؟

دوباره دستش را می گیرد و آن را می کشد. تن صدایش را پایین می آورد و می گوید:

_بلند شو بردیا. بلند شو ببینم؛ این قدر بچه نشو. داری من و می ترسونی ها!

بردیا به فریاد بهار اهمیت نمی دهد و بهار که می بیند کاری از دستش بر نمی آید، دستش را رها می کند و بر می گردد. با دو به سمتِ خانه می رود و در را که به چهارچوب زده است به عقب هول می دهد. کفش هایش را در می آورد و وارد خانه می شود.

چرا بردیا مانند دیوانه ها شده است؟ این کارها چه معنی ای می دهد؟ می خواهد او را بترساند یا سخته اش دهد؟ از او هم که سوال می کند مانند دیوانه حرف های بی سر و ته می زند.

به سمتِ کانتر می رود و تلفنش را از روی آن را بر می دارد. با دست هایی که از شدت سرما و اضطراب می لرزند، شماره آرین را می گیرد. بعد از چند بوق بالاخره بر می دارد.

_جانم بهار؟

دستش را روی قفسه ی سینه اش می گذارد. آن قدر تند تا این جا دویده که حالا نفسش بابا نمی آید. در حالی که نفس نفس می زند می گوید:

_آرین... آرین بیا این جا.

صدای آراین با اضطراب آمیخته می شود.

–چی شده بهار؟! حالت خوبه؟

بی توجه به حرفش با همان لحن قبل می گوید:

–آراین، بردیا اومده. توی حیاط نشسته هر کاری می کنم نمیاد بالا. می گه ...

نفسی می گیرد.

–می گه...می گه ماه گل رفته. زیر بارون نشسته می گه نمیاد تو. تو رو خدا زودتر بیا
این جا.

آراین بدون این که سوال اضافه ای کند، سریع می گوید:

–خیلی خب؛ خیلی خب آروم باش! من نزدیک اون جام؛ داشتم می اومدم پیشت. الان
می رسم.

تا می خواهد حرفی بزند، تلفن قطع می شود صدای بوق گوشش را پر می کند.

گوشی را روی کانترا می گذارد و دوباره به سمت خروجی خانه می رود. کفش هایش را می پوشد و بیرون می رود. بیرون که می رود، این بار بردیا را کنار درختی که به آن اشاره کرد می بیند.

از در ویلا فاصله می گیرد و با قدم های بلند نزدیکش می شود. به سمتش خم می شود و با التماس می گوید:

بردیا بلند شو بریم تو، با هم حرف بزنیم. بریم تو بهم بگو چی شده، این جوری آرام نمی شی؛ فقط خودت و عذاب می دی. تو رو خدا بلند شو بریم.

بردیا باز هم حرفی نمی زند. هیچ حرفی! انگار غمش بزرگ تر از این حرف هاست که با قسم دادن دست از سماجت بردارد.

با صدای بوق ماشین آراین، نگاه از بردیا می گیرد و با دو به سمت ورودی حیاط می رود. در را باز می کند و آراین به سرعت وارد حیاط می شود. کمی آن طرف تر، ماشین را نگه می دارد و پیاده می شود. سریع به او نزدیک می شود و می پرسد:

کجاست؟

بهار به درختی که ته حیاط است و بردیا کنارش نشسته است اشاره می کند.

اون جاست.

آرین با دیدنش با قدم‌های بلند به سمتش می‌رود و بهار هم به دنبالش راه می‌افتد. به او که می‌رسد، به سمتش خم می‌شود و می‌گوید:
_بلند شو بردیا. چرا زیر بارون نشستی؟! بلند شو بریم تو خونه.

بردیا سر بلند می‌کند و مبهوت به آرین خیره می‌شود. در چشم‌هایش غم بزرگی هست. درست مانند پسر بچه‌ای که هیچ چیز برای دفاع از خود ندارد و منتظر است تا دیگران دستش را بگیرند و نجاتش دهد.

_آرین، ماه گل رفت. چه طور بی‌اون زندگی کنم؟

آرین به جای این که آرامش کند و ابزار هم دردی کند، با عصبانیت صاف می‌ایستد و می‌گوید:

_هه! جمع کن این مسخره بازی و بردیا. مگه تو نبودی می‌گفتی مگه من پسر هجده‌نوزده ساله‌ام که با یه نگاه عاشق بشم؟ حالا چی شده این جور از عشق دیوونه شدی؟ یه نگاه به خواهرت بنداز! رنگ به روش نمونده. عین بیداره می‌لرزه. بعد از دو هفته اومدی این جا عین دیوونه‌ها نشستی که چی؟ چه طور یه دختر نیومده، این جور خودش و تو دلت جا کرده؟...

با فریادِ بهار، دهان آراین بسته می شود.

_ساکت شو آراین! آگه می دونستم می خوی بیای این جا این پرت و پلاها رو بگی،
محال بود بهت زنگ بزئم؛ وگرنه خودم که بهتر بلد بودم این حرف ها رو بزئم.

نگاهی به بردیا می اندازد و با عصبانیت خطاب به آراین ادامه می دهد:

_مگه نمی بینی حالش بده؟ آگه حالش بد نبود که این همه حرف زدی یه کلمه
جوابت و می داد. الان به نظرت اون اصلاً متوجه می شه حرف هات و؟ آگه من هم می
مُردم تو می گفتی مگه من پسر هجده_نوزده ساله ام که به خاطرش ناراحت شم و سر
به بیابون بذارم؟

پوزخندی می زند و با تاسف سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_من فکر کردم شما مردین و بهتر حرف هم و می فهمین. گفتم بیای این جا باهات
حرف بزنی قانعش کنی بیاد توی خونه، نه که داد و فریاد راه بندازی.

آراین به بهار نزدیک می شود و خشمگین به او می توپد:

_تو با اون دختر خیلی فرق داری بهار. بعد هم فکر کردی به حرفِ تو گوش نمی ده، به
حرف من گوش می ده؟!!

بهار پوزخندی می زند سرش را تکان می دهد.

_آره؛ من با اون دختر خیلی فرق دارم. من هیچ وقت نمی تونم به اندازه اون دختر محکم باشم. آره فکر کردم به حرف تو گوش می ده؛ ولی اعتراف می کنم، اشتباه فکر کردم!

منتظر جواب نمی ماند. به سمت بردیا می رود و به سمتش خم می شود. سعی می کند با ملایم ترین لحن ممکن حرفش را بزند تا دلش را نرم کند. دقیق نمی داند چه اتفاقی افتاده؛ ولی می داند آن قدر اتفاق کمر شکنی بوده که این گونه بردیا را از پا درآورده است. درست نیست آن ها هم نمک روی زخمش پاشند.

_بردیا؛ بیا بریم تو. به خاطر من! تو رو خدا.

بردیا سرش را بلند می کند و به چشم های بهار خیره می شود.

_بهار...

لبخند کم رنگی می زند.

_جانم؟

بردیا سرگشته سوال می کند:

—من چه کار کنم؟

بهار غمگین دستش را به صورت بردارش می کشد و لب می زند:

—نمی دونم؛ فقط می دونم الان با این جا زیر بارون نشستن، هیچی درست نمی شه.

بردیا با صدای لرزان می گوید:

—ماه گل و از کی بخوام؟ از آدم ها شکایت کنم یا از خدا که چرا نیومده ازم گرفتش؟ یا

حداقل چرا زودتر سر راهم قرارش نداد؟

بهار به بردیا نزدیک می شود و طوری که سرش روی سینه اش قرار بگیرد، او را به

آغوش می کشد.

—بردیا، داداش خوشتیپم این قدر خودت و اذیت نکن. اول بگو چی شده؟ آخه تو چرا

این جوری می کنی فداات بشم؟

بردیا خودش را از آغوشش بیرون می کشد.

—خودم و اذیت نکنم، چه کار کنم؟

بهار لب هایش را به هم می فشرد تا هق هقش بلند نشود. نمی تواند این وضعیت بردیا را ببینید و دلش نلرزد.

به جاش بیا بریم تو با ما حرف بزن. اون جووری آروم تر می شی.

بردیا سرش را دوباره پایین می اندازد.

هیچی نمی تونه آرومم کنه بهار؛ هیچی! به جز یه نفر؛ اون هم ماه گل.

بهار لبخند تلخی می زند و می کوشد با حرفش اظهار ناراحتی کند. شاید این گونه بردیا بفهمد هنوز خیلی ها هستند که دوستش دارند و کنارش هستند.

یعنی منی که یه عمره خواهرتم، به اندازه اون دختر که فقط چند ماه می شناسیش نمی تونم آرومت کنم؟

بردیا غمگین سر بلند می کند و نگاهش می کند.

بهار هر کی جای خودش. هیچ کس نمی تونه جای یه نفر دیگه رو پر کنه.

بهار سرش را تکان می دهد.

_می دونم؛ ولی تو الان بلند شو بریم تو. ازت خواهش می کنم.

بردیا که لحن ملتمس بهار را می بیند، بدون هیچ حرفی قصد بلند شدن می کند.
سخت است به آن خانه برود؛ اما نمی خواهد بهار را از خودش برنجاند .

بهار که می بیند بردیا می خواهد بلند شود، صاف می ایستد و منتظر می ماند تا بلند
شود .

صداهاى اطرافش مبهم و در هم هستند. چیزِ زیادى از آن ها متوجه نمى شود. چند دقیقه زمان مى برد تا اتفاقاتى که افتاده است را به یاد آورد. وقتى همه چیز را به یاد مى آورد، تازه مى فهمد صدای داد و فریاد کیست که فضای اطرافش را پُر کرده است.

_خفه شو کامبیز؛ هیچی نگو! دلیل نیار که چرا پیداشون نکردین. بگو خودمون بی دست و پا بودیم. وگرنه پیدا کردنِ سام و اون دکتر آلدنگ کارى نداره. شماها واقعاً گذش و در آوردین. همه تون یکی از یکی احمق تر و بی لیاقت تر!

این بار صدای دکتر که خطاب به شاهین حرف می‌زند، در گوشش می‌پیچد.
_قطع کن اون گوشی و شاهین؛ ولش کن. دختره داره به هوش میاد، دستش تکون خورد.

شاهین که حرفِ دکتر را می‌شنود، تلفن را قطع می‌کند.
دکتر به ماه گل نزدیک می‌شود و گوشی پزشکی را روی گوشش می‌گذارد و ضربان قلبش را چک می‌کند. وقتی می‌بیند طبیعی است، گوشی را بر می‌دارد و سریع پارچه روی چشمش را باز می‌کند. دستش را جلوی صورتش تکان می‌دهد و می‌گوید:

_صدام و می‌شنوی؟ چشم هات و باز کن بگو چیزی حس می‌کنی یا نه؟

ماه گل آرام چشم‌هایش را باز می‌کند و برای اولین بار، هاله‌ای کوچک که سیاهی مکرر جلوی چشم‌هایش را شکست می‌دهد، می‌بیند. به این طرف و آن طرف می‌رود و باعث می‌شود چشم‌هایش را با آن حرکت دهد.

ضربان قلبش بالا می‌رود و در یک لحظه تمام بدنش خیس عرق می‌شود. مگر می‌شود؟ او دارد می‌بیند؟ تا الان بارها و بارها در خواب دیده است که چشم‌هایش خوب شده‌اند و دنیا در هر خوابش با خواب قبلی فرق کرده است. یعنی شبیه به کدام یکی از

خواب هایش است؟ وقتی به او دارو را زدند و بی حال شد، با تمام دنیا خداحافظی کرد و فکر کرد دارد می میرد. یعنی الان نمرده است؟! این جا دنیای دیگر نیست؟ چند بار پلک می زند تا شاید چشم هایش از اشتباه در بیایند؛ اما چیزی تغییر نمی کند. حرفی نمی زند که دکتر حرفش را تکرار می کند.

_گفتم چیزی حس می کنی یا نه؟

ماه گل شوک زده، لب هایش را از هم باز می کند و با ولوم صدای پایین پاسخ مس دهد:

_فقط یه چیزی که میاد و می ره.

حرفش لبخند رضایت را روی لب شاهین و دکتر می نشاند. دکتر دستش را عقب می کشد و می گوید:

_خیلی خب؛ خوبه! برای روز سوم خیلی خوبه. اون دست من بود. برای این که ببینم می تونی ببینی جلوی صورتش حرکتش دارم.

چراغ مخصوص پزشکی را از روی میز عسلی بر می دارد و با آن داخل چشم ماه گل را نگاه می کند. باورش نمی شود، همه چیز دارد همان طور که می خواهند پیش می رود.

ماه گل با یادآوریِ بردیا، برای بار دوم لب های خشک شده اش را از هم باز می کند.
_بردیا... بردیا این جایی؟

وقتی بردیا را صدا می زند و جوابش را نمی دهد، با اضطراب می پرسد:
_بردیا کجاست؟ من چند وقته بی هوشم؟ الان کجاییم؟

دکتر دستش را عقب می آورد و می گوید:

_معشوقه ات وفادار نبود. وقتی گفتیم قرار نیست خوب بشی، گذاشت و رفت. تو الان سه روزه بی هوشی. از اون وقتی که دارو رو روت امتحان کردیم، تا الان. الان ما داخل یه ویلاییم...

شاهین حرفش را قطع می کند:

_همون ویلایی که با سام اومده بودی توش.

ماه گل هیچ کدام از حرف هایشان را به جز جمله ی اول حرف دکتر، نمی شنود. با بغض و عصبانیت، کمی خودش را بالا می کشد و ناباورانه می گوید:

–چی؟! بردیا رفته؟ چرا دارین بهم دروغ می گین؟ اون محال بود من و تنها بذاره. اصلاً
ما چه طور برگشتیم ایران؟ من که پاسپورت نداشتم.

دکتر شانه ای بالا می اندازد و بی تفاوت می گوید:

–آدم ها همیشه غیر قابل پیش بینی ان. ما اول فکر می کردیم تو قرار نیست خوب
بشی و بعد از این، نه تنها چشم هات نمی بینه، بلکه فلج هم می شی. به خاطر همین
بهش همین حرف و زدیم و اون هم گذاشت و رفت. حالا هم هر چه قدر دنبالش می
گردیم که بگیم اشتباه کردیم، نیست! مگه بده برگشتی ایران؟ دوست داشتی همون جا
بمونی؟ اگه همون جا می موندی محال بود بتونی برگردی.

ماه گل کامل روی تخت می نشیند. دیگر مانند قبل از بی هوش شدنش نیست که
سرش گیج برود و نتواند حرفی بزند. با عصبانیت رو به جایی که صدای دکتر می آید
فریاد می زند:

–چرا دروغ می گی عوضی؟ چشم چه ربطی به اندام های حرکتی آدم داره؟! تو مگه
دکتر نیستی؟ چه طور همچین تشخیص مزخرفی رو دادی؟! بعد هم حتی اگه این
حرف و به بردیا زده باشی، من مطمئنم اون من و تنها نمی داشت. چه بلایی سرش
آوردین؟

دکتر پوزخندی می زند و بدون این که ذره ای عصبانی شود، کاملاً خون سرد می گوید:

_معلومه دارو قبل از این که چشم هات و خوب کنه، زبونت و حسابی دراز کرده. تو چی می دونی از اون دارویی که روت امتحان شده؟ من دکترم و می گم اولش که دارو رو روت امتحان کردیم، همچین چیزی امکان داشت؛ ولی بعدش همه چیز عوض شد و ورق برگشت. اون جوجه خواننده ولت کرده، لازم نیست بد و بی راه هاش و سر ما خالی کنی! چه قدر بدبخت و ساده ای تو. واقعاً فکر کردی عاشقته؟ این جور آدم ها کارشون همینه...

ماه گل که حالا قطره اشک سمجی از چشمش روان شده می گوید:

_خفه شو! اون قدر احمق نیستی که خام حرف هات بشم. من بردیا رو می شناسم. شماها من و نمی شناسین که فکر می کنین این قدر راحت حرف هاتون و باور می کنم. بردیا اون قدر به پای من بوده که نه تنها باورش کردم، بلکه بهش ایمان آوردم. اون هم تا پای جونم و با تموم وجودم. بگید چه بلایی سرش آوردین؟

قبل از این که دکتر بخواهد حرفی بزند، شاهین پیش دستی می کند و خشمگین می گوید:

_فکر کنم حق با تو باشه دکتر! زبونش بد جور دراز شده. شاید هم اثر دارو خیلی خوب بوده چون تا قبل از این که از هوش بره نای حرف زدن هم نداشت، چه برسه به داد زدن. شاید نیاز باشه زبونش و کوتاه کنیم.

ماه گل کوتاه نمی آید؛ اما برای این که حوصله ی دردسر ندارد، تن صدایش را پایین می آورد و ملتمس می گوید:

_تو رو خدا بگین چه بلایی سرش آوردین؟

قبل از این که شاهین حرفی بزند، دکتر چون حوصله ی ادامه جر و بحث با ماه گل را ندارد می گوید:

_همین قدر بدون که زنده اس و تو خونه ی خودش، کنار خانواده اش، داره زندگیش و می کنه. به تو هم دیگه اصلاً فکر نمی کنه. به نفعته که به همین چیزهایی که بهت گفتم قانع بشی و دیگه سوال نپرسی.

مرتضی کمی از محتویات لیوانی که در دستش است می نوشد و می گوید:

_به امید خدا بچه ها همه دارن کارشون و درست انجام می دن. اگه به چیزی شک نکنن و همه چیز همین این طور مرتب پیش بره، تا دو_سه هفته ی دیگه کارشون تموم می شه.

سام با نگرانی به او خیره می شود .

_ماه گل و بردیا، از اون ها خبر ندارین؟

مرتضی سرش را تکان می دهد و دستش را روی دسته ی مبل سرمه ای رنگ می گذارد.

_چرا، می دونیم با اون ها هم چه کار کردن. ظاهراً بعد از این که دارو رو روی ماه گل امتحان کردن، از هوش رفته و اون ها هم به بردیا گفتن دارو جواب نداده و ماه گل فوت شده؛ در صورتی که اون فقط بی هوش بوده. بعدش هم اول دوتا از آدم هاشون گروگانش گرفتن و بعد برگشتن ایران و ولش کردن. الان برگشته خونه اش. این کارشون صد در صد به خاطر نا امید کردن بردیاست. می دونن حالا که بردیا فکر می کنه ماه گل از دنیا رفته پس دیگه بی خیال شون می شه؛ ولی با این همه، بعید می دونم بی خیالش بشن و دیگه کنترلش نکنن. پس نباید کسی بهش نزدیک بشه و بخواد حقیقت و بهش بگه. الان هم ماه گل و بردن داخل یه ویلا نزدیکی های شمال.

دکتر رو به مرتضی می کند و با نگرانی سوال می کند:

_اطلاعی از اوضاع اون دختر نداری؟ نمی دونی به هوش اومده یا نه؟

مرتضی سرش را به دو طرف تکان می دهد.

_نه متاسفانه؛ ولی به محض این که خبری بگیریم بهتون می گیم .

سام مشکوک دستی به لبش می کشد.

مگه می شه؟! یعنی به همین راحتی برگشتن ایران؟!

مرتضی لیوان دستش را روی میز کنار مبل قرار می دهد و انگشت هایش را در هم قفل می کند.

_البته که رد شدن از مرز به این راحتی ها هم نیست؛ ولی این شاهینی که من دیدم، حتی از اون جا هم به راحتی با ماشین رد شد. نمی دونم واقعا اون اصلاً چیه، کیه که این قدر راحت تونست کارش و بکنه. اون هایی هم که بردیا رو آوردن هم به همین شکل. خیلی راحت رد شدن. در صورتی که اگر کسی بخواد از مرز رد بشه، یعنی داره با جونش بازی می کنه؛ ولی این ها جوری رد شدن که انگار کار همیشه شون بود.

سام اخم کم رنگی می کند و موشکافانه سوال می کند:

خب چرا همون جا که این طور رد شدن دستگیرشون نکردین؟ می تونستین دیگه. نه؟

مرتضی سرش را تکان می دهد و شروع به توضیح دادن می کند.

– آره؛ ولی مشکل این جاست که ماه گل و بردیا هم همراه شون بودن و این طوری پای اون ها هم به این ماجرا باز می شد.

دکتر یک تای ابرو اش را بالا می اندازد و مانند کسی که قصد مچ گرفتن دارد با نیشخند می گوید:

– پس با این حساب، تو با کل اداره همه چیز و هماهنگ کردی. اون ها هم از همه چیز خبر دارن. وگرنه به محض این که همچین صحنه ای رو دیدن، دستگیرشون می کردن. اون کسی هم که فرستاده بودی، پسر ت نبود؛ پلیس بود. درسته؟

مرتضی چیزی را انکار نمی کند و با طمانینه سرش را بالا و پایین می کند. می دانست سام و دکتر متوجه ی این قضیه می شوند. اگر نمی فهمیدند جای تعجب داشت.

– کاملاً درسته! ببینم چرا شما به پلیس اعتماد نمی کنید؟

سام با دیدن آرامش و انکار نکردن مرتضی عصبانیت تمام وجودش را در بر می گیرد. چه طور می تواند این گونه حرف بزند و بدون هیچ حاشایی، تایید کند که به آن ها دروغ گفته؟! با عصبانیت می گوید:

– چون می دونیم پلیس چیزی از احساس سرش نمی شه. همه دلایلی که چرا اون ها از مرز خارج شدن و کنار می ذاره و مثل همه با ماه گل و بردیا برخورد می کنه.

مرتضی اخم کم رنگی می کند. این پسر چرا ذره ای تحمل ندارد؟! حتماً باید داد و فریاد راه بی اندازد تا جواب سوال هایش را بگیرد .

_آره؛ ولی نه وقتی که پای یه اختراع ملی در میون باشه و اون دختر به خاطر این که ازش سوءاستفاده نکنن، رفته. اون ها می تونستن قانونی هم برن؛ ولی این کار رو نکردن چون گفتن قانونی بریم رد مون و می زنن. پلیس همه این چیزها رو در نظر می گیره. اگه در نظر نمی گرفت، الان خیلی راحت دستگیرشون کرده بود. ما می دونیم چرا اون ها رفتن و حتی از این هم اطلاع داریم که اون دختر اجازه نداده دارو رو روش امتحان کنن تا وقتی که خودمون بهش این پیام و رسوندیم که خیالش راحت باشه و ما داریم اون ها رو دستگیر می کنیم. اون دختر الان شرایط عادی ای نداره. دارویی روش امتحان شده که جواب دادنش می تونه خیلی چیزها رو عوض کنه .

سام که با شنیدن حرف های مرتضی تا حدوی آرام شده است، کلافه دستی به صورتش می کشد و به مبل تکیه می دهد.

_البته ماه گل و بردیا قبل از رفتن شون اطلاع دقیقی از اون دارو نداشتن. فقط در همین حد می دونستن که یه دارو رو ماه گل امتحان کردن.

مرتضی کمی در جایش جا به جا می شود و بی حوصله شروع به سخن گفتن می کند. از بس به این دو نفر توضیح داد دیوانه شد. باید هر چیز ساده ای را دو ساعت برای شان گره گشایی کند.

—آره؛ ولی مهم اینه که اون ها با چه هدفی دست به همچین کاری زدن که جوابش مشخصه و اون هم اینه که از دست این آدم ها فرار کردن تا دارو رو روی اون دختر امتحان نکنن. به طریقی از یه سوء استفاده جلوگیری کردن.

بهار بشقاب غذا را به سمت بردیا هول می دهد.

—بخور بردیا. چرا این قدر لج بازی می کنی؟ می خوام از گرسنگی خودت و بکشی؟!

بردیا کلافه از روی صندلی بلند می شود. چرا راحتش نمی گذارند؟ مگر اوضاعش را نمی بینند؟

رو بر می گرداند تا از آشپزخانه خارج شود که صدای بهار مانعش می شود.

—بردیا دارم باهات حرف می زنم!

چشم هایش را محکم به هم می فشرد و عصبانیتش را کنترل می کند. دلش نمی خواهد داد و فریاد راه بی اندازد. بر می گردد و بی حوصله می گوید:

—بهار گرسنه ام نیست! تو رو خدا بی خیال شو.

بهار با حرص سرش را تکان می دهد و از روی صندلی بلند می شود. صدایش را بالا می برد و خطاب به بردیا به تندی لب می زند:

_اصلاً تقصیر منه که چهار ساعته دارم نازت و می کشم برات غذا درست می کنم. بردیا می دونم ناراحتی، اعصابت خورده، حوصله هیچ کس و نداری؛ ولی تو از عصر که برگشتی یه کلمه به ما نگفتی چی شده. باهامون حرف نمی زنی، باهات هم که حرف می زنیم این کارها رو می کنی. خب بشین غذات و بخور بعد هم بگو چی شده. چه بلایی سر ماه گل اومده؟ اگه فوت کرده اصلاً الان کجاست؟ خب درست حرف بزن ما هم بفهمیم چه خبره.

بردیا دیگر نمی تواند بیش از این خودش را کنترل کند. سرش را بلند می کند و خیره به چشم های بهار، بی محابا می گوید:

_مگه من بهتون گفتم این جا بمونید؟ مگه من ازتون خواستم؟ اصلاً تو برای چی اومدی تو خونه من؟ خب اگه ناراحتی برو! مگه مهمه چه بلایی سر ماه گل اومده و الان کجاست؟ چی رو می خواین بدونین؟

نمی داند چرا آن حرف ها را می زند. وقتی ناراحت و بی حوصله است، اولین چیزی که از ذهنش می گذرد را بدون تفکر به زبان می آورد. فرقی هم نمی کند کسی که رو به رویش است چه کسی است.

دست‌های بهار از شدت خشم و ناراحتی، شروع به لرزیدن می‌کنند. آن‌ها را مشت می‌کند و ناخن‌هایش را به کف‌شان می‌فشرده. چند ثانیه به او خیره می‌شود و بعد با حرص نزدیکش می‌شود. می‌خواهد حرفی بزند که در لحظه آخر پشیمان می‌شود. نگاه از صورت بی‌روحش می‌گیرد و با تنه‌ای محکم به شانه‌اش، از کنارش می‌گذرد و از آشپزخانه بیرون می‌رود.

آرین که تا الان، بدون هیچ دخالتی در مکالمه‌ی بردیا و بهار ساکت نشسته است، از روی صندلی بلند می‌شود. با نگاهی تاسف‌برانگیز به او، از کنارش می‌گذرد و از آشپزخانه بیرون می‌رود. بهار با قدم‌های بلند در حالی که زیر لب حرف‌هایی می‌زند، به سمت پله‌ها می‌رود و با سرعت از آن‌ها را بالا می‌رود. بعد از چند دقیقه، آماده با کیفِ مشکی‌اش از پله‌ها پایین می‌آید و بدون این که با او یا آرین حرفی بزند، به سمت خروجی خانه می‌رود. می‌خواهد در را باز کند که غمگین مانعش می‌شود.

—بهار!

بهار بدون این که برگردد، سر جایش می‌ایستد و در را باز نمی‌کند. از آشپزخانه بیرون می‌رود و نزدیکش می‌شود. سرش را بلند می‌کند و با پشیمانی از حرف چند دقیقه پیشش می‌گوید:

—ببخشید بهار! باور کن اصلاً حالم خوب نیست.

بغض گلویش مانع این می شود که حرف دیگری بزند .

بهار به سمتش بر می گردد. سعی می کند شدت خشم و ناراحتی اش را پنهان کند که بردیا از او ناراحت نشود و فکر نکند درکش نمی کند. می داند حق دارد این حرف ها را بزند؛ وقتی انسان غمگین و آزرده خاطر باشد، احترام را فراموش می کند؛ اما حیف احساسات و عواطف او که با این حرف ها خطشه برداشته اند، این حرف ها سرشان نمی شود.

لب هایش را با زبانش خیس می کند و سعی می کند، صدایش نلرزد.

_آره می دونم؛ ولی انگار وجود من آزارت می ده. برم بهتره!

این حرف را می زند و رو به آرین ادامه می دهد:

_تو میای آرین؟

آرین نگاهی به بردیا می اندازد و سرش را تکان می دهد.

_میام.

بهار رو به بردیا می کند. نمی تواند بدون این که دق دلی اش را خالی کند از این جا برود.

_نمی دونستم این قدر برای بردارم غیر قابل تحملم.

بر می گردد و بدون این که منتظرِ حرفی بماند، به سمتِ خروجی خانه می رود. در را باز می کند و بیرون می رود. با باز شدن در، سوز وحشتناک زمستانی وارد خانه می شود. چند ساعت پیش که زیر باران نشسته بود، اصلاً متوجه این سرما نشد. آرین با قدمی خودش را به رو به رویش می رساند. چند ثانیه نگاهش می کند و بعد می گوید:

_بردیا وقتی دل یه دختر و بشکونی، دیگه هیچ وقت دلش باهات صاف نمی شه! شاید به روت لبخند بزنه؛ اما مطمئن باش توی هر کدوم از اون لبخند ها اون لحظه ای که دلش و شکوندی، یادش میاد. فرقی نمی کنه اون دختر کی باشه، یه دونه خواهرت، یا هر کس دیگه. بردیا بهار خیلی دوستت داره. کاش دلش و نمی شکوندی! تو نمی دونی؛ ولی من لحظه هایی که تو نبودی کنارش بودم. مدام بی قرار بود. تو نه تنها برای بهار، برای خانواده ات هم زمین تا آسمون با پارسا فرق داری؛ خودت و از چشم شون ننداز. نذار فکر کنن تو هم مثل اون اسیر احساسات شدی. می دونم که برایشون فرق داری. دیدم که می گم.

بردیا که انگار مهر سکوت بر لب‌هایش زده شده، هیچ حرفی نمی‌زند. آراین به در نزدیک می‌شود و می‌خواهد بیرون برود که گویا چیزی یادش می‌آید. بر می‌گردد و رو به او می‌گوید:

_بردیا...

بدون هیچ حرفی تنها نگاهش می‌کند. چند لحظه تردید می‌کند و بعد مردد به حرف می‌آید.

_بردیا بچه بازی در نیاری‌ها؛ کار دست خودت ندی!

منظورش را می‌فهمد؛ اما سکوت می‌کند تا این که آراین بر می‌گردد و از خانه بیرون می‌رود.

چه طور نگذارد فکر کنند اسیر احساساتش نشده، در صورتی که واقعاً همین طور است و در بند احساساتش اسیر است؟ حس می‌کند زانوهایش سست شده‌اند و هر لحظه ممکن است روی زمین بیفتد. چند دقیقه همان جا می‌ایستد و هیچ حرکتی نمی‌کند. بعد از چند دقیقه، بر می‌گردد و پاهای کم‌جانش را به دنبال خودش به سمت پله‌ها می‌کشد. به پله‌ها نزدیک می‌شود و شروع به بالا رفتن از آن‌ها می‌کند. به بالا که می‌رسد، می‌خواهد به سمت اتاقش برود که نگاهش میخ‌اتاقی که ماه‌گل در آن بوده است، می‌شود. ناخودآگاه راهش را به سمت آن کج می‌کند و نزدیکش می‌شود.

حالش خوب نیست؛ کاش راهی وجود داشت تا بتواند خودش را از این عذاب نجات دهد. چند ثانیه مکث می کند و بعد دستش را به سمت دستگیره ی در می برد و آن را پایین می کشد. در خود به خود باز می شود و با باز شدن آن به وضوح ایستادن قلبش را حس می کند. حرف هایش تکراری و حوصله سر بر شده اند. نمی داند چه قدر دیگر باید بگوید، این چه تقدیری است که برایش رقم خورده؟ زمانی چه قدر نادان بود که فکر می کرد همه انسان های مشهور بدون درد و غم هستند و او هم که مثل آن ها باشد، آن گونه می شود. مشهور شد؛ اما طول کشید تا بفهمد برای چشیدن طعم خوشبختی، راه اشتباهی را انتخاب کرده است. خوشبختی این جا نیست. این جایی که همه آرزوی دیدن انسان را داشته باشند. اگر این گونه بود که الان حال و روز او این نبود. وارد اتاق می شود و به تخت نزدیک می شود. کنارش روی زمین می نشیند و به آن تکیه می دهد. یکی از زانو هایش را بالا می آورد و مچ دستش را روی آن می گذارد. تمام خاطراتش را با ماه گل مرور می کند و وقتی به این نقطه می رسد، دلش خواب می خواهد، خوابی که وقتی از آن بلند شد، همه این اتفاقات، یک کابوس... نه! کابوس نه؛ ماه گل کابوس نیست؛ یک رویا با پایانی نه چندان خوش بوده باشد. اگر هم خواب نیست؛ حداقل بمیرد و خلاص شود.

نمی داند چرا لحظه ای ذهنش از کار می افتد. حرفی که آرین چند دقیقه پیش به او زد را فراموش می کند. مانند رباتی که فردی او را کنترل می کند. تنها چیزی که در ذهنش می پیچد یک جمله است: «ماه گل دیگر نیست!» و این دقیقاً همان چیزی است که از آن وحشت دارد و نمی تواند باورش کند. از روی زمین بلند می شود و به سمت تراس بر می گردد. نگاهش روی دستگیره ی آن که از پشت پرده ی سفید رنگ

مشخص است، خشک می شود. عقلش کار نمی کند که بخواهد منطقی فکر کند و تصمیم درستی بگیرد. به در تراس که می رسد، پرده را کنار می زند. در را باز می کند و چند ثانیه به بیرون که در تاریکی شب فرو رفته است، خیره می شود. به برج هایی که از هر گوشه ی شهر سر به فلک کشیده اند. این جا جایی است که حتی اگر خانه ای ویلایی، آن هم در خلوت ترین خیابان شهر بخری؛ باز هم نمی توانی از شر این دود و دم و برج های سر به فلک کشیده ی اطرافت خلاص شوی. ماه گل هیچ وقت این منظره را ندید. وقتی این جا بود، به داخل تراس می آمد و روی صندلی می نشست. او را درک نمی کرد؛ وقتی جایی را نمی دید، برای چه به می آمد؟ ناخودآگاه نگاهش به سمت صندلی ای که زمانی ماه گل روی آن نشسته است، می چرخد. ماه گل کاش وقتی می رفتی، خاطراتت را هم با خودت می بردی که این گونه او را عذاب نمی داد. وارد تراس می شود و با قدم های کوتاه به نرده ای که دور تا دورش کشیده شده، نزدیک می شود. چه کسی باورش می شود بردیا راد آن قدر غم داشته باشد که تنها راه رهایی خودش را در مرگ ببیند؟! چه کسی باور می کند او بخواهد خودش را بکشد؟ کوچک ترین ترسی از کاری که قصد انجام دادنش را دارد، ندارد. جسارتی عجیب و در عین حال احمقانه! تا به حال هیچ وقت این گونه شجاع نبوده. می داند دارد ابلهانه و بچگانه ترین کار ممکن را انجام می دهد؛ اما نمی داند چرا پا پس نمی کشد. گویا دیوانه شده! به کنار نرده ها که می رسد، ارتفاع پایین را نگاه می کند. تراس به داخل حیاط منتهی می شود. حدود هشت_ نه متر ارتفاع دارد. می داند... می داند که دیوانه شده است؛ وگرنه او را چه به این کارها؟

چشم به پایین می دوزد. نرده تا کنارش کمرش می رسد. حتی ضربان قلبش هم بالا نرفته؛ آرام تر از هر زمانی است .

چشم هایش را می بندد و فاصله اش را به نرده کم می کند. با بستن چشم هایش لحظه ای صدای ماه گل بلند در سرش می پیچد: «... هر اتفاقی که افتاد، من می دونم تو اون قدر قوی هستی که از پیشش بر بیای.» .

در یک صدم ثانیه، چشم هایش باز می شوند. اگر با این کار دل ماه گل را بکشند چه؟ برای این که خودش عذاب نکشد، ماه را عذاب دهد؟ این است رسم عاشقی؟!
قدمی به عقب می رود و از نرده دور می شود. دیوانه شده است؟! این چه کاری است که می خواهد بکند؟

با سرعت به عقب بر می گردد و از تراس خارج می شود. در را می بندد و پرده را می کشد. تازه نفس هایش به شماره می افتند و قلبش ضربان می گیرد. اگر به خود نمی آمد چه؟ اگر به خودش نمی آمد و دیوانگی می کرد، می خواست چه جوابی به ماه گل بدهد؟! ماه گلی که گفته بود مطمئن است او قوی است!

کنارِ درِ تراس می نشیند و به دیوار تکیه می دهد .

خدایا چه کار؟ دقیقا باید چه کار کند که آرام شود؟! با یادآوری شماره تلفنی که شایان به او داده است، از روی زمین بلند می شود. به خروجی اتاق نزدیک می شود و بیرون می رود. وارد اتاق خودش می شود و به سمت لباس هایش که بعد از عوض کردن آن ها را روی تخت انداخته است، می رود.

شلوارش را بر می دارد و جیب هایش را به دنبال کاغذ می گردد؛ اما تنها چیزی که پیدا می کند، کاغذی خیس و مچاله است که جوهر آبی رنگ خودکار روی آن پخش شده است. تای کاغذ را باز می کند تا ببیند اثری از شماره مانده است یا نه.

با دیدن صفحه ی کاغذ که هیچ اثری از شماره، به جز جوهری که روی آن پخش شده نیست، اعصاب خورد شده اش بدتر خورد می شود.

کاغذ را در دستش مچاله می کند و با عصبانیت محکم آن را به تاج تخت می کوبد. روی تخت می نشیند و آرنجش را روی زانو اش می گذارد و به موهایش چنگ می زند.

پای راستش روی زمین ضربه می گیرد. هیچ چیز نمی تواند آرامش کند. هیچ چیز! قلبش خودش را به در و دیوار سینه اش می کوبد تا راهی برای آرام شدن پیدا کند؛ اما بدتر فقط خودش را عذاب می دهد.

با نفس هایی که از شدت عصبانیت و بی حوصلگی پُر صدا شده اند، از روی تخت بلند می شود. شیشه ی عطر را از روی میز عسلی بر می دارد و محکم آن را به آینه ی میز توالت که کمی آن طرف تر است، می کوبد. آینه در کسری ثانیه با صدای دلخراشی خورد می شود و تکه هایش روی زمین می افتد.

روی تخت می نشیند و زانو هایش را در آغوش می گیرد. هر چه قدر فکر می کند نمی تواند این حرف را باور کند که بردیا دیگر به او فکر نمی کند و بی خیالش شده است. بلعکس، اتفاقاً هر چه قدر بیش تر فکر می کند، بیش تر به این ایمان می آورد که به او دروغ گفته اند و بلایی سر بردیا آورده اند. حرف های بردیا را که یادش می آید، بغض به گلویش چنگ می زند و حس بدی وجودش را در بر می گیرد. مگر نگفت او کنارش است، نترسد؟ پس کجاست؟ او را کنار این گرگ ها تنها گذاشته و رفته است؟ نه! محال است بردیا با رضایت خودش رفته باشد. خدایا یعنی چه بلایی سرش آورده اند؟ نکند او را کشته باشند؟!

بی حوصله دستش را به سمت پارچه ای که روی چشم هایش بسته شده است، می برد. آن را بر می دارد و کنارش روی تخت می اندازد. نمی داند ساعت چند شب است؛ ولی حدس می زند سه-چهار ساعتی از نیمه شب گذشته باشد.

کاش بیش تر پا پیچِ دکتر و شاهین می شد تا شاید می توانست بفهمد چه بلایی سر بردیا آورده اند.

پتو را از روی زانوهایش کنار می زند و از تخت پایین می رود. دست هایش را جلو می برد تا بتواند تشخیص دهد چه چیزی رو به رویش است. با قدم های کوتاه شروع به حرکت کردن می کند و از تخت دور می شود.

بعد از چند قدم، بالاخره دستش به دیواری برخورد می کند. کنار دیوار حرکت می کند تا این که به پنجره ای می رسد. دستش را روی آن می چرخاند تا دستگیره اش را پیدا کند. پیدایش که می کند، پنجره را باز می کند و با باز شدن پنجره، هوای سرد به صورتش می خورد.

دلش می خواهد یک هو بردیا بیاید. همیشه دوست داشت سراغش نیاید و نباشد؛ اما الان دوست دارد بیاید. بیاید و بگوید: «بیا بریم ماه گل»

با فکر کردن به بردیا، ناخودآگاه اشک از چشم هایش سرازیر می شود؛ اما ثانیه ای بیش تر طول نمی کشد که چشمش شروع به سوزش می کند و وادارش می کند دیگر گریه نکند. دستش را آرام روی چشم هایش می کشد و عقب می آید. پنجره را می بندد و همان جا روی زمین می نشیند. چند دقیقه که می گذرد، سوزش چشم هایش کم می شوند و حالش بهتر می شود.

از سر و صدای گنجشک ها تعجب می کند. به همین تندی روز شد؟!!

دوباره از روی زمین بلند می شود و پنجره را باز می کند. سرش را بالا می گیرد و نفس عمیقی از هوای آزاد بیرون می کشد. نمی داند چرا تا سرش را بالا می گیرد، ناخودآگاه چیزی به چشم هایش برخورد می کند و باعث می شود اخم کند. سرش را پایین می آورد و صورتش را بر می گرداند تا از سرش خلاص شود. اما او کنجکاوتر از این حرف ها است. باید بفهمد چه چیزی بود که تا صورتش را به سمت آن گرفت، بی اختیار اخم کرد.

دوباره صورتش را به سمت پنجره بر می گرداند؛ اما این بار سرش را که به سمت بالا می گیرد، به جای این که اخم کند، در یک ثانیه، نور بزرگی، سیاهی مطلق چشم

هایش را می شکند و اخم کردن را به کل از یادش می برد. دلش نمی خواهد سرش را برگرداند؛ از آن سیاهی خسته شده است.

نمی خواهد دوباره همه جا تاریک شود؛ اما با آبی که از چشم هایش سرازیر می شود، به ناچار صورتش را بر می گرداند. هنوز هم آن روشنایی را حس می کند. قلبش چنان ضربان گرفته است که فکر می کند هر لحظه ممکن است قفسه ی سینه اش را بشکافد.

دستش را روی چشمانش می کشد و آب سرازیر شده از آن ها را پاک می کند.

یعنی... یعنی او واقعاً می تواند ببیند؟! آن چیزی که دید چه بود؟ تا این حرف را می زند خورشید را به یاد می آورد. همان توده ی نور بزرگ که نگاه کردن به آن، به چشم ها آسیب می زند و اذیت شان می کند. وقتی این موضوع را در مدرسه یاد گرفت، با خودش گفت وقتی او و هم کلاسی هایش چشمی برای دیدن ندارند، چه سودی برایشان دارد که بدانند خورشید به چشم ها آسیب می زند؟!

دوباره سرش را به سمت پنجره می چرخاند. هر چه قدر تلاش می کند تا بتواند چیز دیگری ببیند، بی فایده است. چشم هایش را ریز می کند؛ اما نمی شود. از یک طرف هیجان و از طرفی دیگر ترس تمام سلول های بدنش را احاطه کرده است. تصور این که بتواند ببیند، کمی برایش غیر قابل درک است. یعنی او الان دارد چه جایی را نگاه می کند؟ منظره ی رو به رویش چه شکلی دارد؟

دستش را بالا می آورد و جلوی صورتش قرار می دهد. آن را حرکت می دهد تا ببیند می تواند چیزی حس کند یا نه.

باز هم مانند دیروز که دکتر دستش را جلوی چشم هایش حرکت داد، چیزی را حس می کند که جلوی چشم هایش به طرفین حرکت می کند. دستش را پایین می آورد و بعد از بستن پنجره، به سمت تختش بر می گردد.

نمی داند باید چه کار کند. خوشحال باشد که گویا قرار است چشم هایش خوب شوند و همه جا را ببیند یا ناراحت؟ چشم هایش که خوب شوند یعنی دارو جواب داده است. خب این گونه آن ها به هدف شان می رسند و دارو را به همان شرکت خارجی که گفتند می دهند! مگر در آن نامه ننوشته بود اجازه بدهد کارشان را انجام بدهند پلیس نمی گذارد حرکتی کنند و دستگیرشان می کند؟ پس چه شد؟! پلیس کجاست؟ دستگر نشده اند هیچ؛ معلوم نیست چه بلایی سر بردیا هم آورده اند. او هم که هیچ کاری از دستش بر نمی آید .

با صدای زنگ تلفن، با احساس سر درد وحشتناکی پلک های سنگینش را از هم باز می کند. اصلاً نمی داند چه طور خوابش برده است. روی تخت می نشیند و اطرافش را نگاه می کند. تکه های آینه هنوز هم روی زمین هستند و علاوه بر آن تمام شیشه های عطر را هم که روی میز توالت بوده اند، روی زمین زده و همه را شکسته است. دیشب که اعصابش خورد بود، تنها راه آرام کردن خودش را در همین کارها دید. دستش را بالا می آورد و به کف دستش که خون بر روی آن خشک شده است نگاه می کند .

بی خیال آن می شود و از روی تخت بلند می شود. با احتیاط از میان شیشه ها می گذرد و به سمت خروجی اتاق می رود. در را باز می کند و بیرون می رود. با سرعت از

پله ها پایین می رود و خودش را به تلفن می رساند. بدون این که به شماره نگاه کند
آن را بر می دارد و می گوید:

_بله؟

صدای بهار در گوشش می پیچد.

_الو بردیا .

سعی می کند با او تند رفتار نکند که باز هم ماجرای دیشب تکرار شود.

_جانم؟

بهار ملتمس وار می گوید:

_بردیا می شه بری پیش مامان. خواهش می کنم. خیلی نگرانته. بهش که زنگ زدم
گفتم بردیا برگشته کلی گریه کرد گفت پس چرا بهم سر زده .

بردیا کلافه دستی به موهای شلخته اش می کشد.

_آخه بهار تو برای چی بهش گفتم من برگشتم؟

بهار بی حوصله لب می زند:

—چون دیگه خسته شده بودم از بست بهش دروغ گفتم.

پوفی می کند.

—خیلی خب؛ فعلاً نمی تونم. الان بهش زنگ می زنم...

نگاهی به ساعت می اندازد و ادامه می دهد:

—یکی_دو ساعت دیگه یه سر بهش می زنم. بابا چی؟ بابا حالش خوبه؟

لحن صحبت بهار غمگین می شود.

—بابا حتی اگه از دستت هم ناراحت باشه، به روت نمیاره. همه چیز و می ریزه تو خودش؛ بردیا اون پیرمرد و پیرزنِ بی چاره یه عمر بیچه داری نکردن که آخرش این بشه. من بعد از این که کلاسم تموم می شه می ترسم برگردم خونه. بر که می گردم می گن پارسا که که معلوم نیست کجاست و چه بلایی سرش اومده، بردیا هم که اصلاً سراغی از ما نمی گیره، خب تو هم دیگه اصلاً نیا.

بردیا سعی می کند کلافه نشود و دوباره حرفی نزند که بهار را ناراحت کند.

بهار به نظرت من الان تو وضعیتی ام که این حرف ها رو بهم بزنی؟ گفתי برو سر
بزنی، گفتم باشه. کاری نداری؟

بهار که می داند بحث کردن با بردیا، آن هم به قول خودش با این وضعیتی که دارد بی
فایده است، می گوید:
نه؛ خداحافظ.

خداحافظی می کند و تلفن را سر جایش می گذارد. دفترچه تلفن را که روی کانتر
است بر می دارد و آن را باز می کند. بعد از چند دقیقه جست و جو بالاخره شماره
آرش را پیدا می کند. تلفن را بر می دارد و آن را می گیرد. بعد از چند بوق بالاخره بر
می دارد.
بله، بفرمایید.

ثانیه ای مکث می کند و بعد می گوید:
سلام آرش. بردیام.

آرش که انتظار شنیدن صدای بردیا را ندارد، متعجب می گوید:

بردیا تویی؟ کجایی؟ چرا گوشیت و جواب نمی دی؟!

بردیا به حرفش اعتنا نمی کند. اصلاً اعصاب سوال پیچ شدن را ندارد.

آرش فعلاً نمی تونم توضیح بدم. تو گفتی وقتی من بهت گفتم ماشینم کجاست، رفتی سراغش، سوییچ و تحویل گرفتی و برش گردوندی تهران؟ من الان تهرانم. ماشین کجاست؟

آرش سریع جواب می دهد:

آره، آره برش گردوندم؛ ولی تو الان تهرانی؟! چه طور برگشتی؟

بردیا چشم هایش را محکم به هم می فشرد. انگار تمام وجودش به دنبال بهانه ای برای عصبانیت می گردد. با صدایی که کمی تند شده می گوید:

گفتم که نمی تونم توضیح بدم. ماشین کجاست؟

آرش که حرف بردیا را می شنود، اصرار نمی کند و می گوید:

والا من ماشین و بردم خونه ات. زنگ در و که زدم، آرين برداشت. سوییچ و به اون تحویل دادم. فکر کنم همون داخل خونه ات باشه.

حرف اضافه ای نمی زند و سریع می گوید:

_خیلی خب باشه ممنون؛ خداحافظ.

تلفن را قطع می کند و سر جایش می گذارد. به سمت خروجی خانه می رود و در را باز می کند. چشمش را در اطراف حیاط می چرخاند که نگاهش به ماشینش می افتد. با تعجب به آن خیره می شود. چه طور دیروز که آن همه در حیاط بود و آن را ندید؟! بی خیال می شود در را می بندد. حتماً حواسش نبوده.

به داخل خانه بر می گردد و برای بار دوم به سمت تلفن می رود. آن را بر می دارد و شماره ی خانه ی پدر و مادرش را می گیرد. تلفن را به گوشش نزدیک می کند و بعد از چند بوق صدای مادرش گوشش را پر می کند.

_الو.

سعی می کند صدایش غمگین یا کلافه نباشد. اگر چه که زیاد موفق هم نیست.

_سلام مامان، خوبی؟

تا این حرف را می زند، صدای مادرش با بغض آمیخته می شود.

_سلام بردیا. تویی پسرم؟

با شنیدن صدای بغض آلودش، نمی تواند خودش را کنترل کند و غمگین نباشد. با صدای لرزان می گوید:

_آره مامان منم. خوبی؟ بابا خوبه؟

مادرش که حالا از فین فینش می تواند تشخیص دهد به گریه افتاده می گوید:
_خدا رو شکر. خوبیم مادر. تو خوبی؟ کجا بودی؟ چرا اصلاً بهمون یه زنگ نزدی؟ نمی گی پدرت یه وقت غصه می خوره حالش بد می شه؟

لب هایش را به هم می فشرد و گوشی را چند ثانیه از گوشش دور می کند تا بتواند کمی آرام شود.

نمی خواهد مادرش متوجه لرزش صدایش شود.

بعد از چند ثانیه که حالش بهتر می شود، تلفن را به گوشش نزدیک می کند.

_شرمنده ام به خدا مامان. تو این مدت اصلاً حتی گوشیم رو هم روشن نکرده بودم. می خواستم یه کم تنها باشم.

می داند تلاشش بی فایده بوده است و مادرش لرزش صدایش را حس کرده.

_دشمنت شرمنده. چرا صدات می لرزه مادر؟

به سرعت همه چیز را انکار می کند و سعی می کند زودتر مکالمه ی بین شان را تمام کند.

_صدام؟ صدام نمی لرزه که. مامان، تو و بابا خونه این؟ می خوام پیام بهتون سر بزنم.

مادرش خوشحال از حرفش سریع می گوید:

_آره پسرم؛ خوش اومدی.

_باشه، پس من یه دوش بگیرم میام.

_باشه، قوربونت برم.

اشکی که از گوشه ی چشمش روان شده است را پاک می کند.

_خدا نکنه. کاری نداری؟

_نه؛ خداحافظ.

با گفتنِ یک «خداحافظ» سریع تلفن را قطع می کند و سر جایش می گذارد.

خدایا با غم بزرگ روی سینه اش چه کار کند؟ چه طور کنار پدر و مادرش وانمود کند مشکلی ندارد در صورتی که بار روی دوشش، کمر شکن است؟ نمی خواهد مادرش ناراحت شود. مطمئن است به اندازه ی کافی غصه ی پارسا را خورده است، نمی خواهد او هم به دردهایش افزوده شود.

وارد آشپزخانه می شود و نگاهی به میزی که هنوز هم غذاهای دیروز روی آن هستند، می اندازد. بشقاب های غذا را از روی آن بر می دارد و به سمت سینک می برد. غذاها را دور می ریزد و بشقاب ها را هم داخل سینک می گذارد. بر می گردد و با قدم های بلند به سمت خروجی آشپزخانه می رود. از شدت گرسنگی معده اش ضعف می کند؛ اما دست خودش نیست؛ نمی تواند چیزی بخورد.

با قدم های بلند به سمت پله ها می رود و شروع به بالا رفتن از آن ها می کند. به بالا که می رسد، وارد اتاقش می شود و مستقیم به سمت حمام می رود. بعد از گرفتن دوش کوتاهی، از حمام بیرون می آید. لباس می پوشد و آماده رفتن می شود. حوصله ی هیچ چیز را ندارد؛ اما نمی خواهد با بی حوصلگی اش، دیگران و مخصوصاً مادرش را آزار دهد.

از اتاق بیرون می رود و بعد از پایین رفتن از پله ها، به خروجی خانه نزدیک می شود. جا کلیدی را که کنار در است، نگاه می کند و خوشبختانه در اولین نگاه، بدون این که لازم باشد به دنبال سویچ بگردد، آن را پیدا می کند .

سویچ و کلید خانه را هم که کنار آن است، بر می دارد و هر دو را در جیب کت مشکی رنگش می گذارد. یک جفت کفش هم از داخل جاکفشی بیرون می کشد و به سرعت آن ها را می پوشد.

از خانه بیرون می رود و در را می بندد. به سمت ماشینش می رود و بعد از باز کردنش، سوار می شود. ماشین را روشن می کند و دکمه ریموت را می فشرد تا در حیاط باز شود. از حیاط بیرون می رود و راه خانه ی کودکی هایش را در پیش می گیرد. بعد از این که به آن جا می رسد، ماشین را درست جلوی در پارک می کند. پیاده می شود و به سمت آیفون می رود. زنگ مورد نظرش را می زند و بعد از چند ثانیه مادرش جواب می دهد.

_بله؟

لبخند اجباری ای روی لبش می نشاند و جلوی دوربین می گوید:

_منم مامان جان.

در باز می شود و او هم بدون معطلی وارد ساختمان می شود. وارد آسانسود می شود و دکمه ی طبقه آخر را می فشرد.

از داخل آینه ی آسانسور نگاهی به صورتش می اندازد. رنگ و روی پریده اش کاملاً نمایان گر این است که حال و روز خوبی ندارد. شانس بیایورد مادرش ریز بین نباشد؛ وگرنه سیر تا پیاز ماجرا را می فهمد.

آسانسور از حرکت می ایستد و او هم بیرون می رود. مستقیم به سمت واحد مورد نظرش که مادرش هم با چادر سفید گل قرمزش در چهارچوب آن ایستاده است می رود. دوباره همان لبخند اجباری را که بیش تر به دهان کجی شبیه است می زند و به او نزدیک می شود. مادرش هم لبخندی می زند و آغوشش را برایش باز می کند. بی معطلی محکم او را در آغوش می کشد و می خواهد حرفی بزند که قبل از او مادرش با بغض می گوید:

_قوربونت برم پسر. دلم برات یه ذره شده بود.

لب هایش را به هم می فشرد تا اشکش جاری نشود. می داند مادرش طاقت گریه هایش را ندارد. به عقب می رود و می گوید:

_خدا نکنه، من قوربونت برم مامان. منم دلم برات تنگ شده بود.

مادرش محو صورتش می شود و نگاهی به سر تا پایش می اندازد. از لحن نگاه کردنش متوجه می شود که همه چیز را فهمیده است.

بعد از چند ثانیه می گوید:

چرا این قدر رنگ و روت پریده مادر؟!

بردیا به سختی لبخندش را پر رنگ می کند.

رنگ و روم پریده؟ نه بابا مامان چه رنگ و رو پریدنی؟ می خوام بذاری پیام تو؟

مادرش سر تکان می دهد و از جلوی در کنار می رود.

بیا تو.

وارد خانه می شود و کفش هایش را در می آورد و به جای آن دمپایی های مشکی رنگ

کنار جا کفشی را می پوشد.

در همین فاصله مادرش می گوید:

نکنه غذای درست و حسابی نخوردی مادر؟ کجا بودی تو این مدت؟

از همان اول می دانست باید این گونه سوال پیچ شود. صاف می ایستد و در حالی که

کتش را در می آورد، لب می زند:

آره، راستش اصلاً توی این مدت غذای درست و حسابی نخوردم .

مادرش چادرش را بر می دارد و به جا لباسی ای که کنار جا کفشی است، آویزان می کند.

—برو بشین. مگه تا الان کجا بودی؟

بردیا اخم کم رنگی می کند و به سمتِ مبل ها می رود. روی مبل دو نفره ی کنار تلوزیون می نشیند و زیر لب بی حوصله زمزمه می کند:

—وای! حالا کی جواب این و بده؟

پیشانی اش را می خاراند و چند ثانیه فکر می کند.

—شمال... شمال بودم.

مادرش در حالی که با قدم های بلند به سمتِ آشپزخانه می رود می گوید:

—یعنی اون جا غذا نبود بخوری که به این سر و وضع نیفتی؟

حالش از زمانی که مجبور است دروغ بگوید، به هم می خورد.

—چرا بود. راستش خودم حوصله نداشتم. این ها رو بی خیال مامان. بابا کجاست؟

مادرش پارچ آب پرتغال را از داخل یخچال در می آورد و در حالی که از محتویات آن داخل لیوان می ریزد، می گوید:
_رفته بیرون؛ الان بر می گرده.

حرفی نمی زند و مادرش با سینی ای که روی آن دو لیوان آب پرتغال است، وارد پذیرایی می شود. سینی را جلویش می گیرد و می گوید:
_بردار.

لیوان آب میوه را بر می دارد و تشکر می کند. لیوان را روی میز جلویش می گذارد و به مبل تکیه می دهد.

مادرش هم سینی را روی میز می گذارد روی مبل مقابلش می نشیند. چند ثانیه به صورتش خیره می شود و بعد موشکافانه می پرسد:

_بردیا من اگه پسر و شناسم که دیگه مادر نیستم. راستش و بگو مادر. چی شده؟
بگو چی شده شاید بتونم کمکت کنم.

نمی تواند خودش را کنترل کند و بغضش را قورت دهد. با لب های لرزان می گوید:

– چه کمکی آخه مادر من؟

مادرش با شنیدن صدای بغض آلودش، نگران سوال می کند:

– یعنی چی؟

بردیا سریع دست هایش را به صورتش می کشد و اجازه نمی دهد اشک از چشم هایش جاری شود.

– هیچی مامان.

این بار صدای مادرش هم می لرزد.

– آگه هیچی نشده چرا داری گریه می کنی؟

دستش را بر می دارد و با لبخند تلخی نگاهش می کند .

– گریه نمی کنم که.

مادرش از روی مبل رو به رویش بلند می شود و به او نزدیک می شود. کنارش می نشیند و می گوید:

بردیا چی شده؟ داری نگرانم می کنی.

تا می خواهد حرفی بزند، زنگِ آیفون به صدا در می آید. نگاه هر دوی شان به سمتِ آیفون می چرخد. تا از دور چهره ی پدرش را می بیند، سریع رو به مادرش می گوید:

مامان خواهش می کنم جلوی بابا چیزی نگو! تو رو خدا.

مادرش نگاه دلخوری به او می اندازد و سرش را تکان می دهد.

باشه؛ ولی بعداً خودت باید بهم بگی چی شده؟

حرفی نمی زند و مادرش از روی مبل بلند می شود. به سمت آیفون می رود و بدون این که آن را بردارد، دکمه اش را می زند.

چادرش را بر می دارد و روی سرش می اندازد. از وقتی یادش می آید، مادرش موهایش مثل همین الان کوتاه و پسرانه بوده است.

در را باز می کند و بعد از چند دقیقه پدرش بالا می آید. به احترامش از روی مبل بلند می شود و کمی جلو می رود.

وارد خانه می شود و قبل از این که داخل پذیرایی را نگاه کند، خطاب به مادرش می گوید:

_کسی این جاست؟

تا مادرش می خواهد حرفی بزند، جلو می رود و به پدرش که در حال در آوردن کفش هایش است نزدیک می شود.

_سلام بابا. من این جام.

پدرش با شنیدن صدایش، صاف می ایستد و چند ثانیه به او خیره می شود. بعد از چند ثانیه، بی تفاوت نگاهش را از او می گیرد و جوابش را نمی دهد.

کفش هایش را داخل جا کفشی می گذارد و دم پایی های داخل خانه را می پوشد.

از کنارش می گذرد و به سمت مبل ها می رود. مادرش با تعجب می گوید:

_مسعود! بردیا این جاست.

پدرش بی تفاوت به حرف مادرش، کتش را در می آورد و می گوید:

_دارم می بینم.

می داند از دستش دلخور است. کمی نزدیکش می شود و لب می زند:

_شرمنده ام بابا. ببخشید. به خدا نمی خواستم نگران تون کنم. به بهار هم...

پدرش خطاب به مادرش سخنش را قطع می کند:

_شعله از صبح هی قلبم می گیره، ببین قرص های من و میاری.

تا حرفش تمام می شود، او کلافه می گوید:

_بابا دارم با شما حرف می زنم.

تا این حرف را بر زبان می آورد، پدرش از روی مبل بلند می شود و به او نزدیک می شود. دستش را روی شانه اش می گذارد و ضربه ی آرامی به آن می زند.

_بردیا برو؛ برو پسر. از این جا برو! همون طور که دو هفته اس رفتی و حتی یه زنگ هم بهمون نزدی ببینی مردیم یا زنده ایم، الان هم برو.

صدای معترض مادرش بلند می شود.

_چی داری می گی مسعود!؟

پدرش رو به او اخم می کند.

_ شما ساکت باش!

بردیا با صدایی که از بغض می لرزد رو به او می گوید:

_بابا من که گفتم ببخشید.

دستش را از روی شانه اش بر می دارد.

_ببخشید خوبه بردیا؛ ولی دلیل نمی شه هر کس هرکاری که خواست رو بکنه و بعد

هم بگه ببخشید .

کمی مکث می کند و لبش را نزدیک گوشش می کند.

_فقط خدا اون قدر عاشقته که هر چند بار خطا کنی و بعد بگی ببخشید، عذرت و

قبول کنه.

بردیا قدمی به عقب می رود و حالا که اشک از چشم هایش سرازیر شده است، انگشت

اشاره اش را به سمت پدر و مادرش می گیرد.

_ شما از هیچی خبر ندارید. از هیچی! همون خدا هم گفته زود قضاوت نکنید. لابد فکر

می کنید معلوم نیست دو هفته اس رفتم کجا و چه غلط هایی کردم .

دستش را پایین می آورد و چشم هایش را میان هر دوی شان می چرخاند.

_بابا، ماما، من اون جوری ام؟ من این جوری ام که...

ادامه ی حرفش را می خورد و سریع کتش را از روی مبل بر می دارد. با قدم های بلند به سمت خروجی خانه می رود و می خواهد کفش هایش را بپوشد که مادرش نزدیکش می شود.

_کجا بردیا؟ کجا پسرم؟ بیا بریم تو. بابات از دستت دلخوره. یا بریم از دلش در بیار. قوربونت برم بیا.

صدای بلند پدرش مانع ادامه ی حرف مادرش می شود.

_ولش کن شعله! بذار بره.

فریادش باعث می شود مادرش حرف دیگری نزند. کفش هایش را می پوشد و بعد از خداحافظی ای سرسری از مادرش از خانه خارج می شود.

بردیا که از خانه بیرون می رود، شعله با عصبانیت به سمت همسرش می رود و فریاد می زند:

چه کار کردی مسعود؟! بچه ام یه قطره آب هم این جا از گلوش پایین نرفت فراریش دادی! مگه ندیدی رنگ و روش چه طور بود؟ چرا این کار و کردی؟ مگه نگفت ببخشید؟ مگه ازت معذرت نخواست؟

مسعود بی تفاوت به چشم های اشکی شعله خیره می شود.

اون باید یاد بگیره شعله... باید یاد بگیره نباید هر کاری دلش خواست بکنه و بعدش بیاد بگه ببخشید. ما اگه برای اون مهم بودیم، این همه مدت حداقل یه زنگ بهمون می زد. الان هم مطمئنم به اصرار بهار بود که این جا بود. این قدر نازش و نکش! بذار بفهمه که کارهش اشتباهه. تا الان هم بهش اجازه دادیم هر کاری بکنه که این بلاهارو سر زندگیش آورده. اون از اول که با اون دختره حمیرا نامزدی کرد و هم زندگی خودش رو خراب کرد، هم کاری کرد پارسا اون خریت و بکنه. این رنگ و روش هم به خاطر بلاهاییه که اون دختر سرش آورده و اون طوری ولش کرده. نگرانش نباش!

شعله با حق هق به او نزدیک می شود.

یعنی می گی بردیا رو هم ول کنیم که از دست بره؟ اگه بلایی سر خودش آورد چی؟ تقصیر تو بود. قبل این که برسی می خواست باهام صحبت کنه. گفتم دردت و بهم بگو. اگه اون جووری باهانش رفتار نمی کردی بهمون می گفت چی شد.

مسعود از کنارش می گذرد و به سمت آشپزخانه می رود.

من بردیا رو می شناسم. اهل این نیست که دست به کاری بزنه و بلایی سر خودش بیاره. همین الان هم خودش گفت. شما هم به جای گریه کردن، اگه می خوای دردش و بفهمی، با بهار صبحت کن ببین می تونی از زیر زبونش حرف بکشی یا نه. شک نکن که اون خبر داره.

بردیا در ورودی ساختمان را محکم به هم می کوبد و بیرون می رود.

کتش را می پوشد و سویچش را از داخل جیبش بیرون می کشد. سوار ماشین می شود و ماشین با سرعت شروع به حرکت کردن می کند. اشک هایش بی اختیار روی گونه هایش می ریزند و دست هایش از شدت عصبانیت می لرزند. طوری فرمان ماشین را در مشت می فشرد که کف حس می کند در حال خورد شدن است. اعصاب هیچ چیز را ندارد. این هم از پدر و مادرش! کاش اصلاً به پیش شان نمی آمد. این گونه چه طور به زندگی ادامه دهد؟ وقتی کوچک ترین امیدی به زندگی ندارد برای چه مجبور است ادامه دهد؟ کاش او به جای ماه گل رفته بود. زیر لب با صدای آرام و پر حرص زمزمه می کند:

_ماه گل... ماه گل تو حق بری! حق نداشتی. نباید می رفتی. نباید این جوری تنهام می داشتی. لعنت بهت شاهین. تو ماه گل و از گرفتی. ماه گل من بدون تو چه کار کنم؟ لعنتی بیا بگو چه کار کنم! بیا بگو چه کار کنم بعد هر جا خواستی برو.

صدایش را بالا می برد و فریاد می زند:

_بیا دیگه. پس کجایی؟

پایش را بیش تر و بیش تر روی پدال گاز می فشرد. نمی داند چه اتفاقی می افتد که سر از همان جاده ای در می آورد که تنها نشانی او از شاهین و آدم هایش است. با سرعت هر چه تمام جاده را طی می کند و به جاده خاکی که می رسد، از آن عبور می کند و به کلبه می رسد. همان کلبه ای که یک بار او را گروگان گرفتند و به این جا آوردند.

از ماشینش پیاده می شود و به در کلبه نزدیک می شود. می خواهد به آن ضربه بزند که صدای آشنایی از پشت سرش او را متوجه خود می کند.

_فرمایش؟

به سمت صدا بر می گردد که ساسان را می بیند. بدون معطلی به سمتش هجوم می برد و به یقه اش چنگ می زند. صدایش را بالا می برد و داد می زند:

_ماه گل کجاست؟ از اون رئیس عوضیت بپرس بین ماه گل من و کجا برده؟

ساسان او را به عقب هول می دهد و متقابلاً فریاد می زند:

_چه خبرته؟! رَم کردی! این جا چه کار می کنی؟ حافظه ات کوتاهه یا خودت و به خنگی زدی؟ مگه نمی دونی مُرده؟ بهت که شماره دادیم گفتیم زنگ بزن بپرس کجا قبرش کردن.

بردیا سرش را به چپ و راست تکان می دهد و داد می زند:

_دروغ می گی! عین سگ دارین دروغ می گین. ماه گل نمرده. ماه گل من زنده اس.

ساسان پوزخندی می زند و کاغذی را از داخل جیبش بیرون می کشد. آن را به سمتش می گیرد و می گوید:

_بیا؛ این هم نشونی قبرش. برو اگه نبود بعد بیا بگو ماه گل من زنده اس، نمرده.

بردیا نگاهش را میان کاغذ و ساسان می چرخاند. با دست های لرزان کاغذ را از او می گیرد و لای آن را باز می کند. آدرس را با دقت می خواند و بعد چند قدم به عقب می رود و به ماشینش نزدیک می شود.

انگشت اشاره اش را به سمت ساسان می گیرد و می گوید:

روای به حالت اگه دروغ گفته باشی!

حرفش را که می زند، بدون این که منتظر جواب بماند، سوار ماشین می شود و آن را روشن می کند. از کلبه دور می شود و به سمتِ آدرسی که در کاغذ نوشته شده است می راند. بعد از حدود یک ساعت به آن می رسد. یک قبرستان! همان چیزی که انتظارش را داشت. می خواهد از ماشین پیاده شود که یادش می افتد همه او را می شناسند. از شانس بدش هم همه جا شلوغ است.

در داشبورد را باز می کند و کلاه مشکی جلو داری، به همراه عینک آفتابی ای که در آن است را در می آورد. کلاه را روی سرش می گذارد و عینک آفتابی را هم به چشم می زند.

از ماشین پیاده می شود و در را قفل می کند. نگاهی به کاغذ دستش می اندازد و آدرسی که در کاغذ نوشته شده است را در پیش می گیرد. با هر قدمی که به سمتِ جلو بر می دارد و از میان انبوه مردم می گذرد، قلبش بیش تر تپش می گیرد. گویا به تازگی کسی را به خاک سپرده اند که همه جا این چنین شلوغ است. در میان ازدحام

مردم سیاه پوشِ اطرافش، چشمش به زنی می افتد که با لباس های مشکی، خاک روی سر و صورت خودش می ریزد و ضجه می زند:

وای پسر، وای پسر مادرت بمیره!

با دیدن ضجه و شیون‌ی که آن مادر برای فرزندش سر می دهد، لحظه ای نفس کشیدن برایش سخت می شود. حس می کند چیز بزرگی راه ورود هوا را به گلویش سد می کند. زانوهایش بی حس می شوند. می خواهد میخ کوب او نشود؛ اما دست خودش نیست؛ نمی تواند. چنان فریاد می زند که دل هر انسانی به لرزه در می آید. این دنیا چه طور می تواند این قدر بی رحم باشد؟! یعنی حال و روز او از آن مادر که این چنین از فراق فرزندش ضجه می زند، بدتر است؟

چند دقیقه به او خیره می شود و بعد به خودش می آید. از میان مردم می گذرد و خودش را به آدرسی که ساسان داده است می رساند.

در ذهنش غوغایی به پا است. همه جا دور سرش می چرخد. آرزو می کند کاش ساسان دروغ گفته باشد؛ اما با دیدن سنگ قبر مشکی ای که بر روی آن با خط نستعلیق نوشته شده «ماه گل صادقیان»، زمین به آن بزرگی، برایش تبدیل به یک جای تنگ و خالی از اکسیژن می شود. کمی آن طرف تر، محو متن سنگینی می شود که با خط شکسته روی سنگ قبر حک شده است، می شود. «فلک تیرم نزن بالم شکسته، غبار

بی کسی بر من نشسته، دگر تیری نزن بالی ندارم، وجودم از غم دنیا شکسته، در این دنیا کسی را من ندارم، اگر داشتم هم از من گذشته».

سرش گیج می رود. ناخودآگاه زانوهایش خم می شود و کنار سنگ قبر می افتد. نه؛ نه! دروغ است ماه گل زیر این سنگ نیست. خدایا چرا داری این بلاها را سرش می آوری؟ دارد تاوان کدام گناه را می دهد؟

ماه گل چه کسی است، چه کسی است که این گونه او را به جنون کشانده است؟ از کجا آمده؟ مگر می شود یک دختر این چنین انسان را معطوف خود کند؟ ماه گل یعنی چه؟! یعنی چه بی انصاف که در این دنیا کسی را نداری و اگر هم داشته ای از تو گذشته است؟ او از تو گذشت؟ لعنتی او از تو گذشت؟! نه، این تو بودی که از او گذشتی و رفتی. ذهنش قفل است؛ آن قدر قفل که حتی دستور انجام کوچک ترین کاری به او نمی دهد.

با لب های لرزان می گوید:

ماه گل تو اون زیر نیستی مگه نه؟

چند ثانیه مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

به خدا خیلی نامردی. خیلی خیلی نامردی. خودت با خیال راحت اون زیر خوابیدی و من و با این وضع تنها گذاشتی؟!!

نمی داند چه طور آن قدر زمان می گذرد که هوا تاریک می شود. سوز وحشتناک زمستانی هم که هر جنبنده ای را از پا در می آورد، در او اثر نمی کند. عشق ماه گل چنان آتشی را در وجودش شعله ور کرده است که هیچ سرمایی در آن اثر نمی کند. حتی فکرش هم کار نمی کند؛ آن قدر توان ندارد که هق هق بزند و داد فریاد راه بی اندازد. نمی داند باید چه کار کند. ماه گل چه طور در این مدت کوتاه این بلا را سر او آوردی؟ کاش یا دستش را بگیری و او را هم با خودت ببری، یا بیایی و بگویی همه ی این حرف ها دروغ است. دست هایش از سرما بی حس می شوند، اشک روی گونه هایش یخ می زند؛ اما باز هم ماه گل نمی آید. آن قدر نمی آید که شب نمی داند ساعت چند، صدای پیرمردی او را از دنیای ماتم بیرون می کشد.

_بلند شو جوون می خوایم در این جا رو ببندیم. ساعت ده شبه. بلند شو هوا سرده.

به حرفش توجه ای نمی کند و پیرمرد که متوجه ی این امر می شود، بعد از چند ثانیه مقابلش می نشیند .

چند ضربه به سنگ قبر می زند و فاتحه می خواند. بعد از این که کارش تمام می شود، سرش را بلند می کند و رو به او می گوید:

_حواسم بهت هست که از ظهر اومدی این جا نشستی. پسر جون به جای این که بالا قبر مرده ماتم بگیری براش دعا بخون... قرآن بخون.

باز هم هیچ حرفی نمی زند که او نگاهی به سنگ قبر می اندازد و لب می زند:

_اسمش ماه گله؟ نسبتش باهات چیه؟

باز هم سکوت می کند و پیرمرد را وادار می کند تا دوباره به حرف بیاید.

_اون زنی که ظهر این جا بود و دیدی؟ دیدی چه طور ضجه می زد؟ پسرش هفده سالش بود. خودش و کشته بود. حتی اون هم رفت؛ نمی خوای که بگی اینی که زیر این خاک خوابیده برات از اون پسر برای مادرش عزیزتره؟!

سرش را بلند می کند. پیرمرد با دیدن عینک روی چشمش لبخند کم رنگی می زند.

_حواسم به عینکت هم هست. چرا این قدر صورتت و از بقیه قایم می کنی؟

بردیا با خیال این که پیرمرد او را نمی شناسد، دستش را به سمت عینکش می برد و آن را بر می دارد.

پیرمرد با دیدن چهره اش، موشکافانه نگاهش می کند و می پرسد:

_دارم اشتباه می کنم یا تو رو یه جایی دیدم؟

همینش مانده بود! این پیرمرد دیگر چه طور او را می شناسد؟! به ناچار پاهایش را که از سرما خشک شده اند، حرکت می دهد و از روی زمین بلند می شود . سرش گیج می رود؛ اما دستش را به تنه ی درختی که کنارش است می زند و اجازه نمی دهد بر زمین بیفتد. باید قبل از این که این پیرمرد او را بشناسد، از این جا برود.

حالش که بهتر می شود، با قدم های کوتاه از پیرمرد دور می شود و از قبرستان بیرون می رود .

به سمت ماشینش می رود و پس از این که با سوییچ درش را باز می کند، سوار می شود. به صندلی تکیه می دهد و چشم هایش را می بندد. سعی می کند آرام باشد؛ اما تا پلک هایش را به هم می زند، چهره ی ماه گل جلوی چشم هایش نقش می بندد. چه عذاب سختی که دیگر نیست و مجبور است با خاطراتش سر کند.

چشم هایش را باز می کند و کلاه را از سرش بر می دارد. آن را به همراه عینک روی صندلی کمک راننده پرت می کند و ماشین را روشن می کند.

تا خانه اش حدود بیست دقیقه راه است. البته اگر شانس بیاورد که ترافیک نباشد و خوشبختانه همین اتفاق هم می افتد.

به خانه که می رسد، با ریموت در حیاط را باز می کند و داخل می رود. ماشین را گوشه ی حیاط پارک می کند و پیاده می شود. یک راست به سمت ورودی خانه می رود و داخل می شود.

نمی داند چرا ناخودآگاه به سمتِ تلفن می رود. دلش می خواهد با کسی حرف بزند تا شاید بتواند آرامش کند. شک ندارد اگر امشب را تا صبح در خانه تنها باشد، دیوانه می شود.

بدون تعلل، تلفن را بر می دارد و شماره آرین را می گیرد.

چند بوق که می خورد و جواب نمی دهد، کلافه می خواهد تلفن را قطع کند که صدای خواب آلودش در گوشش می پیچد.

_الو.

با صدایی که از بغض می لرزد، لب می زند؛

_الو آرین .

صدایش باعث می شود خواب از سر آرین بپرد و با نگرانی بگوید؛

بردیا تویی؟ چی شده؟ حالت خوبه؟

بی حال می گوید:

نه آرین اصلاً حالم خوب نیست؛ می تونی بیای این جا؟

آرین مضطرب می پرسد:

چرا حالت خوب نیست؟! نکنه بلایی سر خودت آوردی؟!

تا این حرف را می زند، اجازه نمی دهد فکرهای اشتباه بکند و با سرعت پاسخ می دهد:

نه... نه بلایی سر خودم نیاوردم؛ چیزی نشده. فقط بیا این جا.

آرین با سرعت از روی تخت بلند می شود و نگاهی به ساعت می اندازد.

باشه؛ تا نیم ساعت دیگه اون جام.

بردیا که سخن آرین را می شنود، حرف اضافه ای « باشه، خداحافظ » تلفن را قطع می کند.

کتش را در می آورد و روی مبل پرت می کند. خودش هم کنارش می نشیند و تکیه می دهد. آن قدر بی حال و کم انرژی است که توان انجام هیچ کاری را ندارد.

بر خلاف حرف آراین که گفته بود تا نیم ساعت دیگر می رسد، ده دقیقه پیش تر نمی گذرد که زنگِ خانه به صدا در می آید.

از روی مبل بلند می شود و به سمتِ آیفون می رود. دکمه اش را می زند و در حیاط را باز می کند .

در ورودی خانه را هم باز می کند و خودش کنار آن می ایستد. آراین با ماشین وارد حیاط می شود و بعد از این که ماشین را پارک می کند، پیاده می شود. با قدم های بلند به او نزدیک می شود و بهت زده سر تا پایش را ورنانداز می کند. با تعجب نگاه از لباس های خاکی اش می گیرد و به صورتش خیره می شود.
این چه ریخت و قیافه ایه که برای خودت درست کردی!؟

به حرفش توجه ای نمی کند و از جلوی در کنار می رود.

بیا تو!

آراین به حرفش گوش می دهد و وارد خانه می شود؛ اما همچنان به او خیره شده است. در را می بندد و خودش زودتر به سمت مبل ها می رود.

می خوام باهات حرف بزنم.

آرین نزدیکش می شود و مشکوک می پرسد:

چه حرفی؟!

غمگین می گوید:

مگه حتماً باید حرف مهمی باشه؟ حق ندارم با رفیقم درد و دل کنم؟

آرین لبخندی می زند و دست هایش را داخل شلوار مشکی اش می گذارد. شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

چرا، من که از خدامه؛ ولی تویی که تا کسی می خواد باهات حرف بزنه، می زنی تو برجکش.

بردیا شرمنده لب می زند:

تو ببخش! باور کن اوضاع خوبی ندارم.

آرین نزدیکش می شود و روی مبل دو نفره ی کنارش می نشیند.

_مگه من می تونم تو رو نبخشم؟ بعد هم این من نیستم که باید تو رو ببخشم، تو باید من و ببخشی. دیروز که دیدم زیر بارون نشستی دست خودم نبود که اون حرف ها رو زدم .

بردیا کنارش می نشیند و می گوید:

_من اون لحظه هیچی نمی شنیدم. ولش کن؛ بی خیال.

آرین حرفی نمی زند و بردیا به اجبار دوباره به حرف می آید.

_آرین... آرین من دارم دیوونه می شم.

آرین سعی می کند فضای خانه را زیاد غمگین نکند.

_این که چیز جدیدی نیست! تو همیشه در حال دیوونه شدنی.

بردیا بی حوصله نگاهش می کند.

_آرین دارم جدی باهات حرف می زنم.

آرین چند ثانیه سکوت می کند و بعد سرش را تکان می دهد.

_باشه؛ خب حالا من چه کار می تونم برات بکنم؟

بردیا که دوباره بغض راه نفس کشیدنش را سد کرده است، می گوید:

_کمکم کن؛ همین!

آرین کمی نزدیکش می شود و دستش را روی شانه اش می گذارد.

_اول بگو چه اتفاق هایی افتاده، منم اگه تونستم کمکت کنم، نوکرت هم هستم.

بردیا سرش را تکان می دهد و شروع به تعریف کردن تمام ماجرا های رخ داده می کند. هر کلمه ای که بر زبان می آورد، به همراه آن اشک هم از چشم هایش سرازیر می شود. چه قدر تلخ و طاقت فرسا است که دلت کسی را بخواهد که دیگر نیست و قرار نیست او را ببینی.

بعد از این که حرف هایش تمام می شود آرین با لحنی مشکوک و آکنده از تردید می گوید:

_بردیا ...

بردیا سوالی به او خیره می شود و او هم که چشم های اشکی منتظرش را می بیند، سوالی که چند دقیقه ای می شود ذهنش را به خود درگیر کرده است، بر زبان می آورد.

_تو مطمئنی اون ها بهت حقیقت و گفتن؟

بردیا اخم کم رنگی روی پیشانی اش می نشاند و چند ثانیه فکر می کند.

_چرا باید دروغ گفته باشن؟

نگاهش را از آرین می گیرد و با بغض ادامه می دهد:

_خودم قبر ماه گل و دیدم.

آرین شانه ای بالا می اندازد.

_درست کردن یه قبر که کاری نداره.

بردیا به آرین خیره می شود و با مردو می پرسد:

یعنی، یعنی تو می گی ماه گل زنده اس؟!

آرین سریع دست هایش را بالا می آورد و سرش را به چپ و راست تکان می دهد .
_من اصلاً همچین حرفی نزدم. فقط می گم مطمئنی بهت حقیقت و گفتن؟ من می
گم یعنی اون ها این قدر راحت دارو شون جواب نداده و بی خیال شدن؟! می دونی چه
قدر براش هزینه کردن؟ قضیه یه جوری مشکوکه. حس می کنم برای دست به سر
کردن تو یه حرف هایی زدن و قانعت کردن. نمی شه از اتفاق هایی که افتاده مدرکی
پیدا کرد و بهشون گفت دارین دروغ می گین، چون همه چیز درسته. دارو رو امتحان
کردن، جواب نداده و ماه گل هم فوت شده؛ ولی یه جای کار می لنگه. چرا باید اون
جوری تو رو از ترکیه تا این جا بیارن؟! اصلاً این رو بی خیال، نمی خوام بگی ماه گل
اون قدر براشون مهم بوده که جسدش و از ترکیه تا این جا آوردن که تو کشور خودش
خاک کنن؟! ماه گل فقط براشون یه وسیله اس. اون قدر ارزش نداره که بیارن و خاکش
کنن و... اصلاً چرا نداشتن قبل این که خاکش کنن تو ببینیش که حرف شون و باور
کنی؟ چرا تو رو ازش دور کردن؟ خب اون لحظه عصبانی بودی گفتن از اون جا ببرنت،
بعدهش چی؟ چرا نداشتن کنارش باشی؟

بردیا با شنیدن حرف های آرین، چیزی نمی گوید و فقط فکر می کند. حق با او است.
چه طور ممکن است شاهینی که به خاطر دارو آن همه خودش را به آب و آتش زد،
حالا به همین راحتی بی خیال شده باشد؟! چرا وقتی به شایان و ساسان گفت می

خواهد ماه گل را ببیند، شایان آن گونه عصبانی شد و فریاد زد: «چیش و می خوی
ببینی؟!»!

صدای آرین دوباره در گوشش می پیچد.

_نمی دونم شاید هم من دارم پیچیده اش می کنم؛ ولی از این آدم هایی که تو می گی
هیچی بعید نیست .

بردیا حرفی نمی زند و آرین که سکوتش را می بیند، هراسان از این که بی خود روزنه
ی امید را در دل بردیا زنده کرده باشد، سریع می گوید:

_اصلاً ولش کن. بی خیال! مگه نمی گی توی اون نامه نوشته بود ماه گل بذاره کارشون
و بکنن، پلیس دنبال شونه و دستگیرشون می کنه؟ پس همه چیز به زودی مشخص
می شه. تو کاری نکن؛ جون خودت و به خطر ننداز.

بردیا بدون توجه به حرفش، کلافه از روی مبل بلند می شود و در طول پذیرایی شروع
به راه رفتن می کند.

_آخه چرا؟ چرا باید بهم دروغ گفته باشن؟ مگه من چه کارشون کردم؟ فقط می
خواستم پیش ماه گل باشم؛ همین!

آرین کلافه به مبل تکیه می دهد. کاش اصلاً این حرف ها را نمی زد. فقط بی هوده بردیا را امیدوار کرده است.

بردیا من نمی گم اون ها به تو دروغ گفتن و ماه گل فوت نشده، ولی یه جاهایی از قضیه مشکوکه. یه چیزی رو ازت پنهان کردن و ما نمی تونیم بگیم اون چیز، حتماً اینه که ماه گل زنده اس و نمرده. اون ها می تونستن تو رو هم همون اول بکشن، ولی...

بردیا به سمتش می چرخد و حرفش را قطع می کند:

ولی نکشتن چون کشتن من براشون دردسر درست می کنه. آوردن این جا ولم کردن؛ ولی کنترلم می کنن. نمی دارن کاری بکنم، شک ندارم.

آرین از روی مبل بلند می شود. رو به روی بردیا می ایستد و مانع راه رفتنش می شود. بردیا، این حرف ها فقط حدس هاییه که من زدم. همین! ممکنه همه اش اشتباه باشه و بهت راست گفته باشن. به قول خودت چرا باید بهت دروغ بگن؟! دیوونگی نکن! بذار بعداً همه چیز و خودت می فهمی. پلیس دنبال شونه. زیاد به دست و پاشون نپیچ؛ این ها آدم های خطرناکی هستن.

بردیا کلافه از نگرانی آرین اخم می کند و لب می زند:

آرین تو چرا این قدر از این نگرانی که من دیوونگی ای بکنم؟! چرا فکر می کنی من همیشه کارهای احمقانه انجام می دم و جون خودم و به خطر می اندازم؟!

مکت کوتاهی می کند و سپس ادامه می دهد:

اما... اما تو راست می گی، نه من اصلاً هم مطمئن نیستم که بهم راست گفتن. نباید راحت حرف شون و باور کنم، نباید بی کار بشینم و...

آرین وسط حرفش می پرد:

نه بردیا؛ اتفاقاً تو این شرایط بی کار نشستن بهترین راهه. بذار فکر کنن حرف شون و باور کردی. حتی اگه اون ها بهت دروغ هم گفته باشن تو الان نمی تونی چیزی رو ثابت کنی. یه کاری کن بی خیالت بشن و فکر کنن دیگه ماه گل و فراموش کردی. پلیس دنبال شونه. صد در صد اگه بهت دروغ گفته باشن، اون ها خبر دارن. اگه لازم باشه همون طور که یه راه برای رسوندن اون نامه به تو و ماه گل پیدا کردن، یه راه هم برای ارتباط با تو پیدا می کنن و باهات حرف می زنن.

بردیا هیچ کدام از حرف های آرین را درک نمی کند. راست است که می گویند عاشق کور و گر می شود. البته علاوه بر همه ی این ها، تصمیم عاقلانه گرفتن را هم فراموش می کند؛ زیرا تصمیم عاقلانه به ضرر احساسش است.

بهت زده سرش را بلند می کند و می گوید:

چرا...؟ چرا من باید بیکار بشینم؟ شاید نتونم چیزی رو ثابت کنم؛ ولی حداقل اون ها می فهمن من اون قدر احمق نیستم که راحت حرف هاشون و باور کرده باشم. چرا باید کاری کنم فکر کنن ماه گل و فراموش کردم در صورتی تمام فکر و ذکرم اونه؟! اگه... اگه زنده باشه و بهش بگن بردیا بی خیالت شده؟ .

آرین می داند محال است بردیا راضی شود و کاری نکند؛ اما به هر حال دست از تلاش بر نمی دارد. کاش لال می شد و این حرف ها را به او نمی زد. تمام حرف هایشان باور کرده بود. کاش بی خیال می شد و با حدس و گمان هایش او را به شک نمی انداخت! مدتی به ماه گل فکر می کرد، بالاخره که فراموشش می کرد. نمی کرد؟

به بردیا خیره می شود و سعی می کند او را قانع کند.

بردیا این فکرها رو از سرت بیرون کن. این قدر با خودت تکرار نکن اگه ماه گل زنده باشه، اگه ماه گل زنده باشه... تو مگه نمی گی اون ها کنترلت می کنن؟ فکر کردی اون ها کنترلت کنن می تونی کوچک ترین کاری بکنی؟ خب اگه فکر کنن بی خیال ماه گل شدی دست از سرت بر می دارن.

بردیا سرش را تکان می دهد و دوباره شروع به راه رفتن در طول هال می کند
_آره کنترلرلم می کنن. مطمئنم! چون وقتی شایان و ساسان می خواستن پیاده ام کنن
گفتن کوچک ترین خطایی بکنی متوجه می شیم. این معنیش به جز این که دارن
کنترلرلم می کنن چی می تونه باشه؟

چند ثانیه مکث می کند و بعد دوباره مقابل آراین می ایستد.
_اما... اما نمی تونم بی خیال شم آراین! نمی تونم کاری نکنم.

با جرقه ای که در ذهنش زده می شود، سرش را بلند می کند و خیره به آراین که
کلافه نگاهش می کند می گوید:

_سام! خودشه سام. باید پیداش کنم، باید باهاش حرف بزنم .

تا این حرف را می زند، آراین سریع سرش را به چپ و راست تکان می دهد و به شدت
با حرفش مخالفت می کند.

_نه! نه بردیا. اون ها اگه کنترلرلم کنن خب می دونن کجا می ری و با کی حرف می
زنی. بعد هم سام خودش از دست شون فراریه. مگه نگفتی پیش پلیس هاست؟ اون ها
الان بردنش یه جایی که محاله بتونی پیداش کنی.

بردیا کلافه دستی به گردنش می کشد و می گوید:

پس من چه کار کنم آرین؟ نباید بفهمم ماه گل زنده اس یا نه؟

آرین با شنیدن حرف بردیا، به چشمانش خیره می شود و با لحنی کوبنده که او را از اشتباه در بیاورد، می گوید:

بردیا فکر این که ماه گل زنده اس و از سرت بیرون کن. چون ممکنه اصلاً همچین چیزی نباشه و بعدش که فهمیدی بدتر داغون بشی. نباید بگی اون حتماً زنده اس و بهم دروغ گفتن. باید با نبودش و این که دیگه قرار نیست بینیش کنار بیای! بعد هم همون که اول گفتم، بهترین کار الان اینه که بی خیال شی تا اون ها هم بی خیالت شن. برای خودت قصه نباف که ماه گل زنده اس و فلان و بی سان. الان تو باید منتظر بمونی تا پلیس ها کارشون و بکنن و همه چیز مشخص بشه. وقتی کارشون تموم بشه، خودشون همه چیز و بهت می گن.

حرفش که تمام می شود، به وضوح برق اشک را در چشمان بردیا می بیند.

نگاه از نگاهش می دزدد و کلافه از او رو بر می گرداند.

می داند حرفش بردیا را ناراحت کرده است. دارد امید را از او می گیرد؛ اما این بهترین کار است. نباید خیالش برش دارد که ماه گل زنده است. باید با این موضوع که دیگر او نیست کنار بیاید. این که بگوید زنده است، هوایی اش می کند.

بردیا تلخندی می زند و با صدای متزلزل می گوید:

_مرسی که این قدر خوب دلداری می دی و آدم و امیدوار می کنی. ازت تعجب می کنم آراین. از تویی که خودت هم عاشقی!

آراین به سمتش بر می گردد و دوباره به او خیره می شود.

_بردیا، من به غیر از خوشحالی تو رو نمی خوام. به خدا می دونم شرایطت چه جوریه...

بردیا سرش را به چپ و راست تکان می دهد و حرفش را قطع می کند:

_قسم نخور آراین! اگه شرایط من و درک می کردی هیچ وقت نمی گفتمی فکر این که ماه گل زنده اس و از سرم بیرون کنم. هیچ وقت امیدم و ازم نمی گرفتی؛ تازه کمکم هم می کردی تا حقیقت و بفهمم.

آراین دستش را روی شانه بردیا می گذارد و نزدیکش می شود.

_بردیا، داداشم؛ باشه قسم نمی خورم؛ ولی می دونم حال و روز خوبی نداری. شاید درکت نکنم ولی می دونم شرایطت سخته. خودت یه کم فکر کن. بین الان بهترین کار همینیه که من می گم! تو الان ناراحتی، نمی تونی درست تصمیم بگیری. تو حتی اگه

بخوای کاری کنی هیچی دستگیرت نمی شه. یه کم صبر داشته باش! دیر یا زود که پلیس دستگیرشون کنه همه چیز مشخص می شه .

بردیا کمی به آرین نزدیک می شود و بی اختیار محکم او را به آغوش می کشد.
_آرین کاش... کاش اصلاً بهم این حرف ها رو نمی زدی. تو که من و می شناسی، می دونی نمی تونم بی کار بشینم. اگه... اگه ماه گل زنده باشه و فکر کنه من تنه‌اش گذاشتم چی؟ بهش گفتم از چیزی نترسه من کنارشم. اگه بیدار شده باشه و دیده باشه من پیشش نیستم؟ اگه بلایی سرش آورده باشن؟

آرین هم دست هایش را دور شانه بردیا می اندازد و او را در آغوش می فشرد.
چرا آن حرف ها را زد؟ نباید بردیا را هوایی کند حالا با خودش می گوید شاید ماه گل زنده باشد و آن قدر فکر و خیال می کند تا دیوانه شود. چند ثانیه که می گذرد، از بردیا جدا می شود و سرش را به زیر می اندازد. با لحنی شرمنده لب می زند؛
_بردیا باور کن من قصدم کمک کردن بهت بود. اگه می دونستم حرف هام بدتر ذهنت و پریشون می کنه، اصلاً چیزی نمی گفتم. خواستم از اشتباه درت بیارم و ندارم این قدر راحت حرف هاشون و باور کنی.

بردیا دستی به صورتش می کشد و روی مبل می نشیند.

نه آراین؛ مقصر تو نیستی، مقصر منم! تو بهم کمک کردی. خودم می ترسم کاری کنم که باعث پشیمونیم بشه.

آراین کنارش می نشیند و می گوید:

بردیا تو حرف من و گوش کن! هیچ کاری نکن و فقط منتظر بمون تا پلیس ها دستگیرشون و کنن و اون موقع همه چیز مشخص بشه.

بردیا به او خیره می شود و غمگین لب می زند:

می ترسم اصلاً پلیسی در کار نباشه و اون هم نقشه خودشون برای راضی کردن ماه گل بوده باشه.

آراین چند ثانیه فکر می کند.

مگه توی اون نامه یه نشونی ننوشته بود که ماه گل هم تاییدش کرد و باور کرد که نامه از طرفِ سامه؟

بردیا بدون هیچ حرفی فقط سرش را تکان می دهد و آراین می گوید:

_خب، پس دیگه به چی شک داری؟ صبر داشته باش! با احساسات تصمیم نگیر. می دونم الان از زمین و زمان بی زاری! دوست داری بری خَرشون و بگیری و بگی راستش و بهت بگن؛ ولی حتی اگه این کار رو هم بکنی مطمئن باش اون ها به تو حقیقت و نمی گن. با یه سری حرف دیگه قانعت می کنن و تمام. صبر کن تا پلیس کارش و بکنه و بعدش همه چیز و بفهمی. می دونم نمی تونی ماه گل و فراموش کنی؛ ولی وانمود کن که فراموشش کردی تا خیال شون از بابتت راحت شه. هر چه قدر تو پافشاری کنی، اون ها بدتر بهت گیر می دن و کنترلت می کنن.

بردیا راضی نمی شود؛ اما تا حدودی حرف های آرین قانعش می کند. شاید حق با او باشد. با لحنی ناراضایتی از آن می بارد می گوید:

_خب من چه کار کنم؟ چه طور وانمود کنم ماه گل و فراموش کردم تا بی خیالم شن؟

آرین چند ثانیه تامل می کند و بعد از روی مبل بلند می شود. در همان حالت پشت به او، می گوید:

_فردا ساعت نه بیا استودیو! سیمکارتت هم داخل دومین کشو کابینته. بهار که خونه رو مرتب کرد گفت گذاشتمش اون جا. یه گوشی بخر و خیلی عادی تو صفحه اینستاگرامت مثل هر خواننده دیگه ای اطلاع رسانی کن که آهنگ جدید تو راهه .

بردیا با شنیدن این حرف، دوباره شعله عصبانیت در وجودش زبانه می کشد. اخم می کند و سرش را بلند می کند.

— آراین به نظرت من الان حوصله این کارها رو دارم؟ من حوصله آهنگ...

آراین به سمتش بر می گردد و حرفش را قطع می کند:

— باید داشته باشی بردیا! مگه ازم نپرسیدی چه طور وانمود کنی بی خیال ماه گل شدی؟ خب راهش همینه! تا اون ها کنترلت کنن، نمی تونی کوچک ترین حرکتی کنی؛ اما اگه بهشون اطمینان بدی که دیگه ماه گل و فراموش کردی، ولت می کنن. شاید پلیس ها هم به خاطر همین موضوع که اون ها کنترلت می کنن بهت نزدیک نمی شن تا بهت حقیقت و بگن؛ وگرنه محاله که اون ها از این ماجراها خبر نداشته باشن. اگه متوجه بشن که دیگه تحت تعقیب و کنترل نیستی باهات صحبت می کنن.

بردیا چند ثانیه فکر می کند و بعد از چند ثانیه که آرام تر از قبل می شود، با لحنی عاجز و حیران لب می زند:

— آراین حالم اصلاً خوش نیست. فکرم درد می کنه، دیگه نمی کشه. از این همه ماجرا خسته شدم. می ترسم این کارهایی که تو می گی رو بکنم، اما پشیمون شم.

آراین دوباره کنارش می نشیند و دستش را روی شانه اش می گذارد.

_دلت و صاف کن؛ به خدا اعتماد داشته باش، ان شا الله که پشیمون نمی شی. الان توی این شرایط، بهترین کار همینه. اگه بخوای هر کار دیگه ای بکنی، فقط خودت و توی دردسر می اندازی. شما تا ترکیه رفتین اون ها پیداتون کردن، اگه بخوای بفهمی چی رو ازت مخفی کردن، راحت جلوت و بگیرن؛ براشون کاری نداره .

بردیا پوفی می کند و ناگزیر می گوید:

_باشه.

آرین که حرف بردیا را می شنود، لبخند پیروزمندانه ای از این که بالاخره او را راضی کرده است که کاری نکند، می زند. چند ضربه به شانه اش می زند و در حالی که از روی مبل بلند می شود می گوید:

_می خوای تا صبح پیشت بمونم که فردا با هم بریم استدیو، یا برم؟

بردیا هم از روی مبل بلند می شود.

_هر جور خودت راحتی!

آرین نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازد که می بیند ساعت دو و نیم شب است. رو به بردیا می کند و می گوید:

می مونم.

نگاهی به صورت رنگ پریده اش می اندازد و ادامه می دهد:
_یه چیزی هم باید بهت بدم بخوری. رنگ و روت حسابی پریده؛ خودت که اصلاً به فکر نیستی.

بردیا لبخند تلخی می زند و حرفی نمی زند. آراین هم از کنارش می گذرد و به سمت پله ها می رود.

_البته الان نه؛ فردا صبح. الان بدجور خوابم میاد.

به پله ها که می رسد، شروع به بالا رفتن از آن ها می کند. چند ثانیه بعد، تا صدای در اتاقی را می شنود، با گذاشتن فکری از ذهنش، با سرعت به پله ها نزدیک می شود. از آن ها بالا می رود و بی درنگ در اتاق ماه گل را باز می کند.

آراین با شنیدن صدای در، با دکمه های باز پیراهنش، به سمتش می چرخد.

سوالی به او که جلوی در ایستاده است و از شدت تند راه رفتن، نفس نفس می زند، خیره می شود. می خواهد حرفی بزند که می گوید :
_این جا نه.

از جلوی در کنار می رود و ادامه می دهد:
_بیا برو تو اتاق من بخواب.

آرین با تعجب چهار دورِ اتاق را نگاه می کند و مشکوک می پرسد:
_چرا این جا نه؟

لبخند کم رنگی می زند و لحنش را کمی شوخ می کند.
_قرنطینه شده؟ یا جن داره؟! !

بی تفاوت لب می زند:
_هیچ کدوم؛ اتاقیه که ماه گل توش بوده.

آرین چند ثانیه فکر می‌کند و بعد لبخندش را جمع می‌کند. دلش نمی‌خواهد با بردیا بحث کند؛ می‌داند الان حوصله ندارد و روی هر چیزی که به ماه گل مربوط باشد، حساس است.

_آهان. ببخشید یادم نبود، وگرنه نمی‌اومدم.

بردیا با گفتن یک «اشکال نداره» نگاه از آرین می‌گیرد. به سمتِ اتاقش می‌رود و درش را باز می‌کند. واردش می‌شود و یک راست به سمتِ کمد لباس هایش می‌رود. دستی لباس از داخلش در می‌آورد و بر می‌گردد. آرین را می‌بیند که در حال وارد شدن به اتاق است. به سمتِ خروجی می‌رود و قبل از این که بیرون برود خطاب به او می‌گوید:

_لباس تو همه کشو ها هست. اگه خواستی لباس هات و عوض کن.

حرف دیگری نمی‌زند و از اتاق بیرون می‌رود. در را می‌بندد و به سمتِ اتاق مقابلش می‌رود. همان اتاقی است که زمانی ماه گل در آن بوده است! واردش می‌شود و در را می‌بندد. نگاهش را در سر تا سر آن می‌چرخاند. آهی می‌کشد و به سمتِ حمام می‌رود.

وارد حمام می‌شود و بعد از گرفتن دوشی چند دقیقه‌ای، لباس هایش را می‌پوشد و بیرون می‌آید.

می خواهد از اتاق خارج شود و داخل پذیرایی، روی مبل بخوابد که چشمش به تخت می افتد.

همان تختی که زمانی ماه گل روی آن خوابیده است. بی اختیار به سمتش می رود و رویش دراز می کشد. هنوز هم بوی عطرش را می دهد. بغض به گلویش چنگ می زند؛ اما دیگر حوصله ی گریه کردن هم ندارد. یعنی واقعا می شود ماه گل زنده باشد و به او دروغ گفته باشند؟

ماه گل کلافه قاشق و چنگال را در بشقاب جلوی دستش پرت می کند و خودش را عقب می کشد. به تخت تکیه می دهد و می گوید:

من گرسنه ام نیست؛ دست از سرم بردار!

باز هم این عزرائیل را بالای سرش آورده اند. کم از این خدمت کار نکشیده است. یادش نمی رود چه قدر او را اذیت کرده است. صدایش را که می شنود، دوست دارد محکم در دهانش بزند تا دیگر نتواند حرف بزند .

سیما سینی را از روی تخت بر می دارد و خودش هم بلند می شود.

به درک! اصلاً هیچی نخور تا از گرسنگی بمیری. دکتر و آقا شاهین که اومدن بهشون می گم لجبازی کردی و چیزی نخوردی.

ماه گل نیشخند بی تفاوتی می زند.

به درک. بگو! فکر کردی من هم مثل تو عین سگ ازشون می ترسم؟ اون عوضی ها دیگه بلایی نمونده که سر من نیاورده باشن.

سیما می خواهد با عصبانیت حرفی بزند که در اتاق باز می شود. با سرعت خودش را جمع و جور می کند و سینی را دوباره رو تخت می گذارد. به سمت در می چرخد و دکتر را می بیند که با کت شلوار مشکی وارد اتاق می شود. با قدم های بلند به سمتش می رود و می گوید:

سلام آقای دکتر؛ ظهرتون بخیر. من هرکاری با این دختر می کنم غذا نمی خوره. می گه گرسنه ام نیست. باور کنید من تقصیری ندارم، خودش نمی خوره.

دکتر بی تفاوت از کنارش می گذرد.

برو بیرون!

آن قدر سرد حرفش را می زند که به سیما بر می خورد؛ اما حرف اضافه ای نمی زند. زیر لب «چشم» می گوید و از اتاق بیرون می رود.

دکتر به تخت ماه گل نزدیک می شود و کیفش را گوشه ی آن می گذارد. خودش هم می نشیند و سینی غذا را کمی به سمت ماه گل هول می دهد.

بخور! چرا نمی خوری؟

ماه گل با غضب سرش را به طرفش می چرخاند.

فکر نمی کنم نیاز باشه برای همه تون این جمله رو که گرسنه ام نیست تفسیر کنم. کاملاً واضح!

دکتر چند ثانیه مکث می کند و بعد، بدون هیچ حرفی، از روی تخت بلند می شود. آن را دور می زند و به ماه گل نزدیک می شود. دستش را به سمت پارچه ی روی چشمش می برد؛ اما قبل از این که به آن برخورد کند، ماه گل با شدت خودش را کنار می کشد.

به من دست نزن؛ گم شو!

دکتر پوزخندی می زند. دستش را عقب می کشد و در جیب شلوارش فرو می کند.

اگه می خوای با این کارها بفهمی چه طور دوست پسرت ولت کرد و رفت...

با فریادی که ماه گل می زند، ادامه ی حرفش را می خورد.

_خفه شو؛ بردیا دوست پسر من نیست!

این بار پوزخند دکتر، تبدیل به خنده ی مرموز و معناداری می شود .

_اگه دوست پسرت نیست، دو هفته با هم توی یه خونه چه کار می کردین؟ توی یه خونه، زیر یه سقف و حتی توی یه اتاق...

ماه گل با صدایی که بلند تر از قبل شده است و از شدت عصبانیت می لرزد، فریاد می زند:

_خفه شو؛ ببند دهنت و عوضی. افکار ذهن مریضت و برای خودت نگه دار.

دکتر خنده اش را جمع می کند و در حرکتی ناگهانی، چانه ی ماه گل را در دستش می گیرد. در حالی که آن را می فشرد می گوید:

_ببین دختر جون؛ ما که با هم دعوا نداریم، داریم؟ من حوصله ی جر و بحث باهات و ندارم. اصلاً وقتش و هم ندارم. پس عین آدم باهام راه بیا .

چانه اش را محکم رها می کند و ادامه می دهد:

_من بیرون منتظرم؛ سریع اول اون غذا رو بخور بعد هم حاضر شو باید بریم مطبم. چند تا آزمایش هست که باید از چشم هات بگیرم.

ماه گل به حرفش توجه نمی کند و از روی تخت بلند می شود. قدمی به سمتِ جلو می رود و با بغض و التماس می گوید:

– تو رو خدا بگین بردیا رو چه کار کردین؟ اگه بگین، هر کاری که بخواین می کنم. فقط بگین کجاست و چه بلایی سرش آوردین. بهم بگین الان سالمه یا نه؛ همین! خواهش می کنم.

دکتر بی حوصله از سماجت ماه گل می گوید:

– من که یه بار گفتم؛ اون الان سالمه و پیش خانواده شه. در ضمن دیگه اصلاً هم به تو فکر نمی کنه. داره زندگیش و می کنه.

ماه گل بغضش را قورت می دهد و با لب های لرزان می گوید:

– آخه من چه طور باید این حرف هاتون و باور کنم؟ چه طور باید باور کنم بردیایی که اون همه به خاطر من خودش رو به آب و آتیش زد، دیگه بهم فکر نمی کنه؟

دکتر شانه ای بالا می اندازد و بی اعتنا لب می زند:

– میل با خودته! دوست داری باور کن، دوست هم داری باور نکن. اصلاً اجباری توی این مسئله وجود نداره؛ ولی ما بهت راستش و گفتیم.

به سینی غذا اشاره می کند و ادامه می دهد:

غذات و بخور! بعد هم از اون لباس هایی که سیما آورده، یه دست و انتخاب کن و بپوش؛ باید زودتر بریم مطب. به نفعته که دیگه اون پسر و هم فراموش کنی.

جمله ی آخر حرف دکتر، چند بار در سرش تکرار و پخش می شود. بردیا را فراموش کند؟! مگر می تواند؟ اصلاً بردیا را هم فراموش کند، مگر می تواند آن لحظات شیرین که کنارش گذرانده است را از یاد ببرد؟!

دکتر کیفش را از روی تخت بر می دارد و با قدم های بلند به سمت خروجی اتاق می رود. خارج می شود و در را پشت سرش می بندد.

دکتر که بیرون می رود، ماه گل روی تخت می نشیند و زانوهایش را محکم در بغل می گیرد. پارچه ی روی چشم هایش را بر می دارد و آن را روی زمین پرت می کند. دوباره دست هایش را دور زانوهایش قفل می کند و سرش را روی آن ها می گذارد.

خدایا کی قرار است این بازی مسخره تمام شود؟ کاش به همان چند ماه پیش برگردد. همان وقت که نه بردیا را می شناخت، نه این ماجراها برایش پیش آمده بود. بزرگ ترین ترسش هم مه لقا بود! مه لقا یی که کار خاصی انجام نمی داد؛ نهایتاً یا چند حرف بارش می کرد یا او را از خانه به بیرون پرت می کرد. الان در این وضعیت، شاید چشم هایش دارند خوب می شوند؛ اما چشم می خواهد چه کار وقتی هیچ کس را ندارد که یک دل سیر تماشایش کند؟ وقتی این گونه در دست این ها اسیر است، چشم نداشته باشد و مجبور نباشد دائم چهره ی نحس شان را تحمل کند، بهتر است. حالش از صدای شان هم به هم می خورد چه برسد به قیافه ی شان. اصلاً از کجا معلوم بعد از این که کارشان با او تمام شد، سر به نیستش نکنند؟! پس پلیس ها کجا هستند؟ چرا نمی آیند تا او را از شر این ها خلاص کنند؟!

افکارش را کنار می زند و سرش را از روی زانو هایش بلند می کند. کمی به جلو می رود تا سینی غذا را پیدا کند. پیدایش که می کند، به ناچار، چند قاشق می خورد تا دست از سرش بردارند و نوبت به نوبت نیایند و بگویند: «غذا بخور، غدار بخور!»

قاشق و چنگال را داخل بشقاب می گذارد و از روی تخت بلند می شود .
با احتیاط به سمت کمدی که چند دقیقه پیش سیما گفت درست در سمت راست تخت است، می رود .

گویا آدرس را درست به او داده است و بعد از چند قدم به کمد می رسد. دستش را روی در آن حرکت می دهد و دستگیره اش را پیدا می کند. در را به بیرون می کشد و بازش می کند. دستش را داخل می برد و آن را روی لباس هایی که به چوب لباسی کمد آویزان هستند، می کشد. به نظر می رسد بیش تر مانتو هستند. با این که نمی داند مانتوها چه رنگی هستند و شاید اصلاً رنگی باشند که او نمی پوشد، اما اهمیت نمی دهد و یکی از آن ها را در می آورد.

سیما گفت شال و شلوارها کجا هستند؟ آهان؛ گفت کنار هر مانتو شلوار و شال هم هست.

این موضوع را که به یاد می آورد، دستش را روی مانتو می کشد. با حس برجستگی ای در زیر آن، متوجه می شود شلوار و شال، همان جا در زیر مانتو است.

در کمد را می بندد و به سمت تخت می رود. خودش می نشیند و مانتو را هم کنار خود می گذارد.

مرتضی سرش بلند می کند و رو به سرگرد می گوید:

_تو مطمئنی موضوع همینه؟

سرگرد سرش را تکان می دهد و با جزئیات شروع به توضیح دادن می کند.

بله جناب سرهنگ؛ من همین الان دارم از آزمایشگاه میام. توی شرکت شون داروی قاچاق هست. داروهایی مثل داروهای روان گردان که ممنوع هستن و از خارج به صورت قاچاقی وارد می شن. البته اون داروها توی شرکت خودشون نمی مونن و اون جا به فروش نمی رسن. شرکت های کوچیک و بی دست و پا که می خوان تو بازار رقابت خودشون و بالا بکشن، اون ها رو به قیمتی که تقریباً دو برابر قیمت اصلی شونه، می خرن و به صورت غیر قانونی با قیمت بیش تر، نشر می دن. توی این چند روز بچه ها هر کدوم شون یه نوع دارو برداشتن و به طریقی به آزمایشگاه رسوندن و آزمایشگاه هم بعد از آزمایش متوجه شده که داروهایی که تو قالب بسته های استامنیوفن و یا داروهای ساده دیگه توی شرکت بسته بندی می شده، همین دارو های روان گردان بوده که برای این که کسی بهشون شک نکنه، تو قالب این داروهای ساده به شرکت های دیگه می فروختن. جالب این جاست که داروهای قوی مثل داروهای سرطانی هیچ موردی نداشتن و فقط داروهای ساده که اون هم اصلاً تو شرکت خودشون نمی مونده و به شرکت های دیگه فروخته می شده، مشکل داشتن.

مرتضی با شنیدن حرف های سرگرد، چند ثانیه فکر می کند و بعد متفکرانه دستی به ته ریش جوگندمی اش می کشد .

پس با این حساب، جایی برای وقت کشی نمی مونه. باید یه عملیات ترتیب بدیم و هم کار این ها رو یک سره کنیم، هم به حساب اون شرکت های کوچیکی که داروها رو ازشون می خریدن، برسیم. فقط من برام جای سواله که چه طور ما الان داریم متوجه این کثافت کاری ها می شیم؟ چرا خیلی وقت پیش به این شرکت شک نکردیم؟

سرگرد شانه ای بالا می اندازد.

_شاید چون دلیلی برای شک وجود نداشته. اون قدر تو تمام این مدت کارشون و درست انجام دادن که عقل جن هم به این که دارن خلاف می کنن، نمی رسیده. این داروها فقط یکی از خلاف هاشونه. خدا می دونه چه کارهای دیگه ای هم توی اون شرکت می کنن که نیروهای ما متوجهش نشدن. باورتون می شه؟ حتی یه دارو مورد دار هم به اسم خودشون بیرون نیومده، همه اش به شرکت های دیگه فروخته می شده. اتفاقاً بچه ها هم به همین شک کرده بودن که چرا بعضی از داروها بیش تر از یکی_دو ساعت، توی انبار شرکت نمی مونه و سریع فروخته می شه. به خاطر همین تصمیم گرفته بودن که دارو از شرکت بردارن و به نوعی به آزمایشگاه برسونن تا ببینن از چی می ترسن که نمی ذارن داروها اون جا بمونن.

مرتضی دست هایش را روی میز می گذارد و انگشت هایش را در هم قفل می کند.
_اون ها توی کارشون واردن؛ اما به هر حال همین یه خلاف، برای توقیف و پلمب شرکت بزرگ شون کافیه! نباید بذاریم بیش تر از این مردم و بدبخت کنن. خدا می دونه با اون داروها تا حالا چند تا جوون و بی چاره کردن. فقط قبل این که کاری کنیم، نتیجه آزمایش هایی که تو آزمایشگاه انجام شده رو بگو برام بفرستن که توی پرونده درجش کنیم .

سرگرد از روی صندلی بلند می شود و احترام نظامی می گذارد .

_چشم جناب سرهنگ.

مرتضی هم از روی صندلی بلند می شود و می گوید:

_خوبه! الان برو بیرون و به تمام بچه های اداره بگو ساعت پنج برن اتاق جلسه. منم میام؛ باید ترتیب یه عملیات و بدیم.

سرگرد بار دیگر احترام نظامی گذارد و «چشم جناب سرهنگ» می گوید. از اتاق بیرون می رود و در را پشت سرش می بندد.

با رفتن او، مرتضی هم به سمتِ چوب لباسی ای که کنار ورودی اتاق است می رود و کاپشنش را از روی آن بر می دارد. آن را می پوشد و در حالی که زیپش را می کشد، از اتاق بیرون می رود .

به محض بیرون رفتنش، سربازی که پشت میز، جلوی در نشسته است، بلند می شود و احترام نظامی می گذارد. به سمتش می رود و می گوید:

_برای من یه مرخصی دو ساعته رد کن. بر می گردم.

سرباز دوباره احترام نظامی می گذارد.

_اطاعت می شه جناب سرهنگ.

سرش را تکان می دهد و با گفتن «خداحافظ»، شروع به طی کردن راه رو بزرگ پیش رویش می کند. در مسیر، هر کدام از پلیس ها که در پستی پایین تر از او قرار دارند، احترام نظامی می گذارند. که البته همه ی آن ها این گونه هستند. در مقابل او کاری نمی کند و با قدم های بلند خودش را به خروجی اداره می رساند. از اداره بیرون می رود و سویچ ماشینش را از داخل جیب کاپشنش در می آورد. به سمت ماشین می رود و دکمه سویچ را می فشرد.

بهتر است با ماشین شخصی برود؛ این گونه اطمینانش بیش تر است.

سوار می شود و ماشین را روشن می کند.

یک راست، راه خانه ای را که دکتر، به همراه خانواده اش و سام در آن هستند در پیش می گیرد. از اداره تا آن جا، حدود چهل دقیقه راه است.

وقتی می رسد، ماشین را متوقف می کند و پیاده می شود. به سمت درِ قهوه ی رنگِ خانه می رود و زنگش را می فشرد. بعد از چند ثانیه در باز می شود و قامت دکتر در چهار چوب آن نمایان می شود.

لبخندی روی لبش می نشاند و دستش را جلو می برد.

_سلام.

دکتر هم دستش را جلو می آورد و به او دست می دهد.

_سلام.

از جلوی در کنار می رود و راه را برای وارد شدنش باز می کند.

_بفرمایید.

بدون هیچ حرفی وارد خانه می شود و دکتر در را می بندد .

سام که روی مبل نشسته است، به نشانه ی احترام بلند می شود و به او «سلام» می دهد. لبخندی می زند و جوابش را می دهد. در حالی که به سمت مبل ها می رود، سر حال لب می زند:

_نمی خواین پرسین برای چی اومدم؟ خبرهای خوب دارم براتون.

روی مبل می نشیند و منتظر جواب می ماند. سام سر جایش می نشیند و قبل از این که دکتر حرفی بزند، خطاب به او می پرسد:

_دستگیرشون کردین؟

_دستگیر کردنشون به این راحتی ها هم نیست؛ ولی یه جورهایی آره. ان شا الله تا یکی_دو روز آینده کارشون تمومه.

دکتر با شنیدن این حرف، با سرعت به مرتضی و سام نزدیک می شود و روی مبل تک نفره ی کنارِ سام، می نشیند. رو به مرتضی با صدایی که ذوق زدگی کاملاً در آن نمایان است، لب می زند:

_یعنی واقعا تا یکی_دو روز آینده، دستگیرشون می کنید؟!_

مرتضی با اطمینان سرش را بالا و پایین می کند.

_اگه خدا بخواد، آره.

قبل از این که دکتر بخواهد حرفی بزند، سام بهت زده سوال می کند:

چه طور این قدر زود به نتیجه رسیدین؟!

مرتضی که سوال سام را می شنود، شروع به تعریف کردن تمام ماجرا می کند. این که در شرکت شان دارو قاچاق هست، چگونه آن ها متوجه ی این موضوع شده اند و...

وقتی حرف هایش تمام می شود، سام موشکافانه می پرسد:

خب شما که این چیزها رو می دونین، چرا همین الان دستگیرشون نمی کنین؟!

مرتضی به مبل تکیه می دهد و لب می گشاید:

نمی شه؛ باید نیروهامون همه آماده باشن و طبق یه عملیات از پیش آماده شده، جلو بریم. طول می کشه؛ ولی سعی می کنیم زودتر کارشون و تموم کنیم.

چند ثانیه مکث می کند و وقتی می بیند سام حرفی نمی زند، نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد:

ضمناً این رو هم بگم که ما می دونیم شماها توی خلاف های شاهین نقشی نداشتی؛ ولی بعد از عملیات و به امید خدا دستگیری اون ها، شما و مادرتون، به علاوه تمام خدمت کارها و بادیگارد های خونه ای که اون توش زندگی می کرده، باید بیاین اداره و به چند تا از سوال های ما جواب بدین. نه تنها شما، بلکه ماه گل و خانواده اش، بردیا و دوستش و خواهرش هم که هر کدوم به نوعی توی این ماجراها دخیل بودن، باید به چند تا از سوال های ما جواب بدن. نه این که مجرم باشن، ولی باید بازجویی بشن. البته ما با ماه گل و بردیا بیش تر از بقیه کار داریم.

سام اخم می کند و می خواهد خشمگین حرفی بزند که دکتر پیش دستی می کند و می پرسد:

_مگه اون دختر به هوش اومده؟ تو ازش خبر داری؟

مرتضی سرش را تکان می دهد.

_آره، به هوش اومده. نیروهامون که تعقیب شون کردن، دیدن که سه روز پیش، سوار ماشینش کردن و بردنش مطب همون دکتری که توی تمام این مدت اون داروها رو درست کرده و...

سام تحملش تمام می شود. این مرد چه می گوید؟ خوب است چند بار به او گفته بود نباید پای ماه گل به اداره پلیس باز شود. با عصبانیت حرفش را قطع می کند:

_صبر کنید یه لحظه ببینم! مگه قرار نبود پای ماه گل به کلانتری و دادگاه و این جور چیزها باز نشه؟ اما حالا خودش که هیچ، خانواده اش هم باید بازجویی شن؟! این جوری قراره آبروی بردیا حفظ شه؟! با بازجویی از خودش و خواهرش و دوستش؟! اصلاً این ها به کنار، مادر بدبخت من از هیچی خبر نداره، برای چی می خواین از اون بازجویی کنین؟! !

بر خلاف حرف تند سام، مرتضی دستی به صورتش می کشد و با طمانینه پاسخ می دهد:

پسر، قانون قانونه! هر کس دیگه ای هم دستگیر بشه از تمام کسانی که باهاش در ارتباطن بازجویی می شه. پدر و مادر ماه گل حتی اگه توی این ماجراها نقشی هم نداشته باشن، به جرم آزار و اذیت ماه گل که جزو افراد معلول حساب می شه، مجرم هستن. نه تنها یه فرد معلول، حتی اگه کسی، یه انسان سالم رو هم کتک بزنه و بهش آزار برسونه، مجرمه! ما شاهد داریم که اون دختر خیلی از شب ها رو تا صبح بیرون بوده. خواهر و دوست بردیا هم به عنوان نزدیک ترین افراد به بردیا و این که توی این ماجراها به نوعی دخالت داشتن، باید بازجویی بشن. حتی این سوال در مورد بردیا پیش میاد که چرا وقتی ماه گل و با اون وضعیت پیدا کرد، به پلیس مراجعه نکرد و بردش خونه که خواهرش مداواش کنه؟ من و همه جواب این و سوال و می دونیم. چون از شهرتش می ترسید. اتفاقاً شاهین هم همین ترس خبر داشت و می دونست بردیا نمی ره پیش پلیس. به خاطر همین گفت اون کار رو نکنن؛ اگه به غیر از این بود، محال بود خودش و تو موقعیت خطرناکی بندازه؛ ولی به هر حال، باید ازش بازجویی بشه.

نفسی تازه می کند و بعد از مکث کوتاهی ادامه می دهد:

و اما مادرت، پسر من مادر تو، همسر پدرت! همون کسی که مجرم اصلی پرونده اس. باید بازجویی بشه! بعد هم ماه گل بردیا غیر قانونی از مرز رد شدن و در حالت عادی این تخلف شش ماه حبس و جریمه نقدی به دنبال داره. ولی الان ماه گل و بردیا شرایط عادی ای ندارن. به احتمال زیاد قاضی پرونده، با در نظر گرفتن همه چیز حکم تبرئه بده؛ ولی باز هم تصمیم با خودشه. می گم تبرئه چون بی شمار دلیل برایش وجود داره، فکر نکنم نیازی به دوباره مطرح کردن اون دلایل باشه.

سام که حالا حرف های مرتضی تا حدود زیادی آرامش کرده، بعد از چند ثانیه مکث می گوید:

شما از کجا این اطلاعات و در مورد ماه گل آوردین و می گین شاهد داریم که بعضی شب ها صبح بیرون بوده؟ اصلاً... اصلاً... اگه قرار بود ماه گل و بردیا در هر صورت جواب گو باشن، پس چرا همون موقع که دیدین از مرز رد شدن و برگشتن ایران، هم اون ها رو دستگیر نکردین، هم پدرم و افرادش و؟ چرا کار رو تموم نکردین؟

مرتضی سعی می کند مانند قبل، با آرامش جواب سوال سام را بدهد و از پرسش های بی موردش کلافه نشود.

چند نفر از نیرو هامون و فرستادیم تا از همسایه‌ها در مورد خانواده ماه گل پرس و جو کنند. ظاهراً خانواده اش خیلی اون رو آزار می‌دادن. حتی همسایه‌های دیوار به دیوار شون می‌گفتن چند بار با چشم‌های خودمون دیدیم که پدر ماه گل، اون و کتک می‌زده. دیدیم که شب‌ها از خونه می‌انداختنش بیرون و تا صبح توی کوچه می‌مونده. اما خب هیچ کدوم شون جرات نکرده بودن به ماه گل کمک کنند. به خاطر همین تفکرات که مسئله خانوادگیه و این‌ها؛ ولی اون طور که خودشون می‌گفتن از دور حواس شون بهش بوده.

حرفش را به اتمام می‌رساند؛ اما وقتی می‌بیند سام متفکرانه به فکر فرو رفته است، ادامه می‌دهد:

به هر حال، اون‌ها به جای خودشون مجرم هستن. این که چرا ما اون موقع دستگیرشون نکردیم، دو دلیل داره؛ یکی این که مدرک کافی نداشتیم و نیروهای ما ترجیح دادن اون موقع دستگیرشون نکنن و بذارن بچه‌هایی که توی شرکت جاسوس بودن، مدرک بیشتری پیدا کنند. ما هدف مون از هم پاشوندن کل باندشون و جلوگیری از فعالیت شرکت بود که برای این کار، نیاز به مدرک بیش‌تری داشتیم. دوم این که نیروهای ما می‌دونستن ماه گل حال مساعدی نداره و اگه کاری کنن ممکنه روی روند پیش‌روی دارو تاثیر منفی بذاره. اون‌ها اطلاعات دقیقی از دارو نداشتن. یعنی من زیاد بهشون توضیح نداده بودم. به خاطر همین ترجیح داده بودن کاری نکنن. بعد هم شما نگران مادرت نباش، اگه واقعاً بی‌گناه باشه، اتفاقی نمی‌افته.

سام در مقابل توضیح های طولانی مرتضی، تنها سکوت می کند.

وقتی با ماشین به کوچه ای که محل سکونت ماه گل آن جا بود می رفت و منتظر می ماند تا شاید از خانه بیرون بیاید و بتواند او را ببیند، چرا هیچ وقت تا ساعت ده یازده بیش تر نمی ماند؟! اگر می ماند متوجه می شد ماه گل چه زندگی سختی دارد و نجاتش می داد. شاید چون با خودش فکر می کرد، از آن تایم به بعد، دیگر محال است از خانه بیرون بیاید و رفت.

با صدای دکتر که خطاب به مرتضی صحبت می کند، افکار آشفته اش از هم می پاشد.
_ ما هم می تونیم توی عملیات باشیم؟

مرتضی متعجب ابروهایش را بالا می اندازد.
_ توی عملیات باشین؟! برای چی؟ خطرناکه!

دکتر چند ثانیه مکث می کند و بعد نفرت انگیز می گوید:
_ می خوام با چشم های خودم دستگیر شدن شون و ببینم.

حرف دکتر، ناخودآگاه حس بدی را به وجودش تزریق می کند. آن کسی که همه از بد بودنش سخن می گویند پدر او است! آن کسی که دکتر با این نفرت می گوید می

خواهد دستگیر شدن او و هم دست هایش را ببیند، هر آدم شرور و گرگی هم که باشد، باز هم پدر او است. هر چه باشد، عمری است که کنار او بزرگ شده است.

از روی مبل بلند می شود و با یک «ببخشید» به سمت خروجی خانه می رود. می خواهد بیرون برود که مرتضی مانعش می شود.

— کجا داری می ری؟ بیرون رفتنت خطرناکه!

سرش را به زیر می اندازد و با لحنی غمگین می گوید:

— جای دوری نمی رم. فعلاً ترجیح می دم این جا نباشم.

مرتضی از روی مبل بلند می شود و به او نزدیک می شود. رو به رویش می ایستد و دستش را روی شانه اش می گذارد.

— سرت و بالا بگیر پسر؛ تو که کاری نکردی!

سام سرش را بلند می کند و با بغض می گوید:

— اون آدم هر چه قدر هم بد باشه باز هم پدرمه!

مرتضی چشم هایش را باز و بسته می کند و سرش را تکان می دهد.

_می دونم؛ اگه ما حرفی زدیم تو ببخش. من مطمئنم تو آدم منطقی ای هستی. اگه به غیر از این بود، هیچ وقت با پلیس برای دستگیر کردن پدرت همکاری نمی کردی.

با لبخندی دندان نما ادامه می دهد؛

_الان که وقت قهر کردن نیست!

سام متقابلاً لبخند کم رنگی می زند.

_قهر که نکردم. من از خدومه دستگیرشون کنید، کم بدبختی ازشون بهم نرسیده.

مرتضی چند ضربه ی آرام به شانه ی سام می زند و با لبخند دستش را بر می دارد. دکتر از روی مبل بلند می شود و به آن ها نزدیک می شود. درست کنار مرتضی می ایستد و می گوید؛

_سام من نمی خواستم ناراحتت کنم، ببخشید.

سام نگاهش را به سمتِ دکتر معطوف می کند.

_بی خیال، فراموشش کنید! ما الان باید خوشحال باشیم .

رو به مرتضی، سعی می کند بحث را عوض کند. تا کنون هیچ دل خوری ای بین او و دکتر پیش نیامده است. دوست ندارد از این به بعد هم پیش بیاید.

_نگفتین؛ ما می تونیم توی عملیات باشیم یا نه؟

مرتضی چند ثانیه فکر می کند و بعد لب می زند:

_والا تصمیم با خودتونه! ولی از من می شنونید، خطرناکه.

به سمتِ دکتر می چرخد و اضافه می کند:

_تو هم یه مشورت با خانمت بکن! اگه ایشون مشکلی نداشت و صلاح دید، من فردا صبح ساعت ده میام این جا، بهم بگید میاید یا نه. فعلاً توی اداره کلی کار سرم ریخته، باید برم. راستی...

ثانیه ای مکث می کند و سرش را در اطراف می چرخاند.

_خانم و بچه هات کجان؟

دکتر دستی به صورتش می کشد و بی حوصله می گوید:

_داخل اتاقن. صبح محیا تب داشت، گفتم نمی شه بریم براش دارو بخریم، از دستم ناراحته. باهام حرف نمی زنه.

مرتضی اخم کم رنگی می کند.

_یعنی چی؟! خب برو از دلش در بیار. بچه های ما همین اطراف خونه ان بهشون گفتیم مواظب تون باشن. اگه چیزی نیاز داشتین بهشون بگین. برای همین مواقع این جا هستن. حالا الان حالش بهتره؟

دکتر شانه ای بالا می اندازد.

_نمی دونم. فکر کنم بهتره. پاشویه اش کرد

مرتضی نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد.

_خدا رو شکر. من باید برم؛ الان مرخصیم تموم می شه. سر راه به بچه ها می گم بیان دم در، هر چیزی که نیاز داشتین، بگین برن بخرن.

دکتر مخالفتی نمی کند و «باشه» می گوید.

از مرتضی خداحافظی می کنند و او هم بعد از تاکید به همان نکات همیشگی که از خانه بیرون نروند، تلفن هایشان را روشن نکنند و... می رود.

به قلم مریم د_ی

شاهین مدام در طول پذیرایی راه می رود و با تلفنش ور می رود.

_لعنتی! پس چرا این عوضی ها جواب نمی دن؟

دکتر پوفی می کند و از روی مبل بلند می شود.

_بی خیال شاهین. تو چرا این قدر بی خودی اعصاب خودت و خورد می کنی؟

شاهین در حرکتی ناگهانی سر بلند می کند و با نگاهی تیز، به دکتر خیره می شود.

_بی خودی؟ این ابله ها تا حالا به بار هم نشده جواب تلفن من و ندن، بعد تو می گی

بی خودی؟ حتماً به غلطی کردن که هیچ کدوم شون تلفن هاشون و بر نمی دارن.

نگاه از دکتر می گیرد و دوباره شروع به راه رفتن در طول پذیرایی می کند.

_می ترسم سام و اون دکتر احمق کاری دست مون داده باشن.

دکتر پوزخندی می زند.

_حتی فکرش هم نکن!

شاهین به سمت پالتو مشکی اش که آن را روی دسته ی مبل انداخته است، می رود .

_چرا فکرش و هم نکنم؟ سام به همون احمقی چند بار برام دردرس درست کرده.

پالتو را بر می دارد و در حالی که آن را می پوشد، می گوید:

_باید برگردیم تهران. اون دختر و هم می بریم همون جا ادامه ی کارها رو انجام می

دیم. باید یه سر هم به شرکت بزنم. خیلی وقته خودم به کارها رسیدگی نکردم، همه

چیز دست خلیلیه. می ترسم گند بالا بیاره.

دکتر متعجب به او نزدیک می شود.

_خلیلی؟! همون مَفَنگی؟ اون حتی نمی تونه دماغ خودش هم بالا بکشه!

به محض تمام شدن حرفِ دکتر، قبل از این شاهین بخواهد چیزی بگوید، صدای فردی از پشت بلند گو، در سرتاسرِ خانه طنین انداز می شود.

«خونه در محاصره ی پلیسه؛ هیچ راه فراری نیست! دست هاتون و بذارید رو سرتون و بیاید بیرون.»

وحشت، سر تا سر وجود شاهین و دکتر را در بر می گیرد. قلب شان به تپش می افتد و نوک انگشت هایشان یخ می کند. هر دو شوک زده چند ثانیه به هم خیره می شوند. یک خلاف کار، بزرگ ترین و وحشتناک ترین کابوسش، همین لحظه است. لحظه ای که پلیس بگوید در محاصره است و تسلیم شود.

دکتر که از شوک خارج می شود، اخم می کند و با لکنت می پرسد:

«پ... پلیس این جا چه کار می کنه؟!»

شاهین نگاه از دکتر می گیرد. سعی می کند وحشتی که به دلش رخنه کرده است را نشان ندهد و کاملاً با آرامش از خود واکنش نشان دهد.

با فکری که از ذهنش عبور می کند، به سرعت به مبل سه نفره ی موردِ نظرش نزدیک می شود و کنار آن، روی زانو می نشیند. دستش را به جست و جوی اسلحه اش به زیر مبل می برد و پیدایش که می کند، آن را در می آورد.

بلند می شود و بعد از این که ماشه ی اسلحه را می کشد، پالتو اش را کنار می زند و آن را لای کمر بندش می گذارد. دکتر نزدیکش می شود.

می خوای چه کار کنی شاهین؟

شاهین جواب سوالش را نمی دهد و می گوید:

حالا تو بگو کاری از دست سام و اون دکتر احمق بر نمیاد. کار خود عوضی شونه. پس بگو اون ابله ها رو گرفتن که جواب تلفنم و نمی دن .

زیر لب «لعنتی» می گوید و خطاب به دکتر می گوید:

تو همین جا ایستا.

این حرف را می زند با سرعت به سمت اتاقی که ماه گل در آن است می رود. محکم دستگیره ی در را پایین می کشد و آن را باز می کند.

ماه گل با شنیدن صدای در، ذوق و خوشحالی اش به خاطر آمدن پلیس، تبدیل به وحشتی جانکاه می شود.

ملحفه ی تخت را در دستش می فشرد و با صدای لرزان می گوید:

_کی اون جاست؟

شاهین بی توجه به حرفش، با قدم های بلند نزدیکش می شود. به بازو اش چنگ می زند و در حالی که آن را می کشد، می گوید:

_راه بیفت؛ جون بکن!

عرق های سرد روی پیشانی اش می شنید قلبش با بیم و هراس، خودش را به در و دیوار سینه اش می کوبد.

می خواهد خودش را عقب بکشد؛ اما شاهین حلقه ی دستش را دور بازو اش محکم می کند و مانعش می شود. با صدای بلند فریاد می زند:

_مگه با تو نیستم؟ بلند شو!

ماه گل باز هم مقاومت می کند و از روی تخت بلند نمی شود. زبانش را که ترس گرفته است، به سختی در دهانش می چرخاند و می گوید:

_کجا پیام؟ ولم کن عوضی.

تا شاهین می خواهد حرفی بزند، صدای پلیس برای دومین بار در خانه می پیچد.

برای آخرین بار می گم. خونه در محاصره ی پلیسه؛ راه فراری ندارین. دست هاتون و بذارین رو سرتون و بیاین بیرون.

شاهین که دوباره صدای پلیس را می شنود، نمی تواند عصبانیتش را کنترل کند. اسلحه اش را از لای کمر بندش بیرون می کشد و سر آن را به شقیقه ی ماه گل می چسباند.

راه میفتی یا مغزت و ازت هم بیاشم؟

ماه گل با شنیدن این حرف و حس چیزی روی سرش، با صدای بلند جیغ می زند. شاهین اسلحه را روی سرش فشار می دهد و بازویش را بیش تر به سمت جلو می کشد تا بلند شود.

ببند دهنتم و! راه بیفت.

این بار به جای صدای پلیس، صدای سام گوش های شان را پر می کند.

بابا، منم سام. فقط می خوام بهت بگم به آخر خط رسیدی، هر راه فراری که تو ذهنته رو بریز دور. وضع خودت و از این خراب تر نکن! دیگه هیچ راه فراری نیست. یادته بهت گفتم کارت قرمزت خیلی وقته رفته بالا، اما نمی دونم چرا خدا از این بازی

کشیف بیرون نمی بره؟ بالاخره داره می بره. باور کن هیچ راهی نیست. اگه نیای بیرون تا یکی_دو دقیقه دیگه پلیس ها می ریزن تو خونه. حداقل بذار این لحظه ی آخر یه دل خوش از پدرم داشته باشم و بگم خودش تسلیم شد. بگم خودش پشیمون شد.

دستش روی بازوی ماه گل خشک می شود. دوست ندارد حس های بچگانه به دلش هجوم بیاورند و روی تصمیماتش اثر بگذارند. او از مخمصه های بزرگ تر از این جان سالم به در برده و خودش را نجات داده است. نمی تواند اجازه دهد به همین راحتی پلیس دستگیرش کند.

زیر لب زمزمه می کند:

_لعنت بهت سام؛ لعنت بهت نمک نشناس!

از فکر سام بیرون می آید و دوباره به بازو ماه گل فشار وارد می کند.

_بلند شو ببینم. بجنب!

ماه گل می خواهد مقاومت کند؛ اما فشار دست شاهین آن قدر زیاد است که اراده اش را سست می کند.

از روی تخت بلند می شود و با زانوهای لرزان، کفش هایی که همان جا کنارش هستند را می پوشد .

شاهین محکم بازو اش را می کشد و وادارش می کند دنبالش راه بیفتد.

دلش می خواهد با صدای بلند فریاد بزند و به او بگوید که او چه طور می تواند با این وضع چشم ها تند تند راه برود که این گونه او را می کشد؟!

برایش جای تعجب است که پیرمردی به این مُسنی، چگونه این همه توان دارد که او را به دنبال خود می کشد؟! پس آن عصایی هم که به دست دارد و صدایش دائم روی سرش است، نمایشی بیش نیست. شاهین از او هم سالم تر است.

اصلاً نمی فهمد چگونه اشک هایش روان می شوند و پارچه ی روی چشم هایش را خیس می کنند. با هق هق و صدایی که نفرت در آن هویدا است، لب می زند:
_ولم کن عوضی!

شاهین با شنیدن حرف ماه گل، با سرعت به سمتش بر می گردد و اسلحه اش را روی پیشانی اش می چسباند. دندان هایش را به هم می فشرد و با فک منقبض شده می گوید:

_می بندی دهنتم و یا نه؟

دکتر با سرعت به ورودی اتاق نزدیک می شود و خطاب به شاهینی که با عصبانیت تفنگ را به پیشانی ماه گل فشار می دهد می گوید:

_شاهین این ها الان می ریزن توی خونه. تو داری چه کار می کنی!؟

شاهین تفنگ را از روی پیشانی ماه گل بر می دارد و رو به دکتر فریاد می زند:
_کاری که خودم فکر می کنم درسته؛ تا الانش هم به حرف تو گوش کردم و به این وضع افتادم. اگه این قدر تو نمی گفتی سام و اون دکتر کثافت نمی تونن کاری کنن ول شون کن، من هر طور شده پیداشون می کردم و نمی داشتم به این روز مارو بندازن!

این حرف را می زند و بعد دوباره ماه گل را به دنبال خود می کشاند. از اتاق خارج می شوند و از کنار دکتر می گذرند. کشان کشان ماه گل را به سمت خروجی ویلا می برد و وقتی به آن جا می رسند، در یک حرکت ناگهانی، دستش را دور گردنش قفل می کند و اسلحه را روی سرش می چسباند.

ماه گل که همچنان هق هق می زند، شروع به تقلا می کند؛ اما ثانیه ای بیش تر نمی گذرد که شاهین کنار گوشش فریاد می زند:

_آروم بگیر!

فریادش چنان بلند و خوفناک است که هم باعث می شود دست از تقلا بردارد و هم چشم هایش را محکم به هم بفشرد. در را باز می کند و هم چنان که گردن ماه گل را در حصار دستانش قفل کرده است، او را از خانه بیرون می برد. از پله ی کوچکی که جلوی راه شان است، عبور می کنند و به سمت خروجی حیاط می روند.

ماه گل چنان رعب و وحشت بر جانش حاکم که شده است که نه تنها دست هایش، بلکه تمام وجودش می لرزد. پاهایش از شدت اضطراب قادر به تکان خوردن نیستند. گویا در فرمان بری از مغزش عاجز مانده اند. بیش تر شاهین است که او را هول می دهد و وادارش به راه رفتن می کند.

به در حیاط که می رسند، شاهین بعد از کشیدنِ نفسی عمیق، در را باز می کند. اسلحه را به سر ماه گل فشار می دهد او را به بیرون از حیاط هول می دهد. قدمی به سمت جلو بر می دارد و رو به پلیس های زیادی که تفنگ به دست، با کمی فاصله جلوی در ایستاده اند، فریاد می زند:

_کوچک ترین حرکتی بکنید، مغزش و از هم می پاشم.

ماه گل که متوجه می شود مقابل پلیس ها ایستاده اند، با صدایی که از شدت گریه بالا نمی آید، لب های خشکش را از هم باز می کند:

_گم...ک! تو رو خدا کمکم کنید.

از شدت ترس، نمی تواند درست نفس بکشد و حرف های مورد نظرش را تکلم کند. حس می کند دلش از شدت جوش و خروش، تا گلویش بالا آمده است و راه درست نفس کشیدنش را سد کرده است. او که چیزی برای از دست دادن ندارد، پس برای چه این گونه از مرگ می ترسد؟ مرگی که بارها گفته با این زندگی، برایش خود آرامش است. نه... او چگونه یادش رفت که دلش گیر است؟! گیر کسی که حتی نمی داد کجاست و چه بلایی سرش آورده اند. به خاطر همین هم هست که دل کندن از این دنیای نامرد، این چنین برایش سخت و وحشتناک شده است.

پلیس ها که از قبل حدس می زدند شاهین در این شرایط از تنها نقطه ضعف شان، یعنی ماه گل، استفاده کند، از قبل این لحظه را پیش بینی کرده اند و می دانند باید چه کار کنند.

مرتضی قدمی به جلو بر می دارد. با تاسف سرش را با چپ و راست تکان می دهد و خطاب به شاهین فریاد می زند:

_توی موقعیتی هستی که تنها دفاعت اسلحه گذاشتن روی سرِ اون دختر بیچاره اس که داره از ترس، بی هوش می شه. با این کارها نمی تونی خودت و نجات بدی. تو دیگه هیچی نداری؛ هیچی! همین الان که ما این جاییم، بقیه نیروهامون ریختن توی شرکت.

شاهین از حرف های مردی که با چند متر فاصله، مقابلش ایستاده است شوک زده می شود؛ اما به روی خودش نمی آورد. پوزخندی می زند و اسلحه را روی سر ماه گل فشار می دهد.

_من توی زندگیم همیشه از چیزهای کوچیک، برای کارهای بزرگ استفاده کردم. این دختر برای شماها خیلی مهمه، خودتون هم این رو خوب می دونید.

سام با شنیدن حرف های پدرش و دیدن حال بد ماه گل، نمی تواند خودش را کنترل کنترل کند. از میان پلیس هایی که مقابل ایستاده اند، می گذرد و قبل از این که بخواهند مانعش شوند، خطاب به پدرش بانگ می دهد:

_بابا، به خدا هیچ راه فراری نداری. تا صد کیلومتر اون طرف تر هم پلیس ها منتظرتن. هر جا که بری می گیرنت. با این کارها فقط داری شرایط خودت و سخت تر می کنی!

شاهین با شنیدن حرف های سام و دیدنش، تار و پودِ عصبانیت در بند بند وجودش می پیچد. اسلحه را از روی سر ماه گل بر می دارد و آن را به طرفش می گیرد. با عصبانیت می غرد:

_خفه شو سام... تو یکی خفه شو!

با این حرکت او، تمام پلیس ها اسلحه هایشان را جلو می آورند و به طرفش می گیرند. یک نفر از آن ها کمی جلو می رود و بازوی سام را می گیرد. او را به عقب می کشد و محکم به پشت سر خودشان هدایت می کند.

خودِ همان پلیسی که او را به عقب کشیده، نزدیکش می شود و با صدایی که سعی در کنترلش دارد تا بالا نرود، سرش را کمی نزدیک گوشش می کند و می گوید:

_خواهشاً شما بیش تر از این توی عملیات ما دخالت نکنید و برید کنارِ دکتر، داخل ون بشینید. هم جون خودت تون و به خطر می اندازین، همه نقشه ما رو به هم می ریزین. کی به شما گفت برین جلو؟! ما خودمون می دونیم باید چه کار کنیم. بلایی سرِ اون دختر نیما. نگرانش نباشین! این جا یه مکان عمومی! ما دل مون نمی خواد تیراندازی بشه. همین الانش هم که به این خونه ها گفتیم قراره عملیات باشه نیاید بیان بیرون، به اندازه کافی ترسیدن. نمی خوایم بدتر از این بشن.

سام می داند حق با پلیس است و نباید سر خود کاری می کرد؛ اما او چه طور می تواند ماه گل را در این شرایط ببیند و سکوت کند؟!

به هر حال، به ناچار، با یک عذرخواهی کوتاه به سمت ماشین ونی که دکتر در آن است، می رود. در کشویی اش را باز می کند و داخل می رود.

شاهین که می بیند سام را عقب می کشند و بعد هم خودش بدون هیچ حرفی به سمت ون می رود و واردش می شود، پوزخندی می زند. اسلحه را دوباره روی سر ماه گل می گذارد و می گوید:

_بیاید یه معامله کنیم. من این دختر و ول می کنم، و شما یک دقیقه از جلوی درِ خونه کنار برین. فقط یک دقیقه! اگه به گفته ی خودتون به آخر خط رسیدم و تا هر جا که برم، می گیرینم، پس ثابتش کنید، هوم؟

مرتضی نیم قدم دیگر به جلو می رود و با نیشخند می گوید:

_معامله کردن با مجرم ها جزو وظایف پلیس ها نیست .

شاهین تفنگ را به سر ماه گل فشار می دهد و می گوید:

_ولی کشتن آدم ها توی وظایف خلاف کارها هست.

مرتضی سرش را تاسف برانگیز به چپ و راست تکان می دهد.
_تو اون دختر و نمی کشی، خودت هم خوب این رو می دونی. اگه بلایی سرش بیاری
کارت تمومه.

هم چنان که مرتضی و شاهین درگیر بحث با هم هستند، سرگرد چند قدم به سمت
راست می رود و خودش را به پشتِ وَن می رساند.
با سرعت بی سیمش را در می آورد و هم زمان که دکمه ی بغلش را می فشرد، آن را
به گوشش نزدیک می کند.
_بی سیم عقاب. بی سیم عقاب.

ثانیه ای بیش تر نمی گذرد که صدای سروان کاظمی که اسم رمزی اش عقاب است،
در گوشش می پیچد.
_عقاب، به گوشم.

سعی می کند تند و کوتاه پیامش را برساند، اگر چه که چندان هم موفق نیست.
_عقاب! همین الان از خیابون سوم با نیروها بیاین. خونه ی موردِ نظر همون طور که
اطلاع دارین، دقیقاً سر نبشه! یعنی راحت و بدونِ دردسر می تونین وارد حیاطش

بشین. به دو گروه پنج نفره تقسیم می‌شین و از روی دیوار می‌ریزین تو حیاط. یه گروه می‌ره تو خونه و هر کسی که توش بود و دستگیر می‌کنه. اما گروه دوم که وظیفه اصلی به عهده اش و خودت هم جزوشونی!

ثانیه ای مکث می‌کند و بعد ادامه می‌دهد:

_کرکس همین الان، با چند قدم فاصله، دقیقاً جلوی درِ حیاط ایستاده و در هم بازه. بی‌سر و صدا از حیاط می‌آید بیرون و از پشت می‌ریزین رو سرش و دستگیرش می‌کنید. ما زنده می‌خوایمش؛ اما اگه مجبور به تیراندازی شدین، یه جاییش رو بزنید که نمی‌ره. در ضمن حواس تون باشه به فردی که تهدیدش به قتل کرده و تفنگ گذاشته روی سرش، آسیبی نرسه. ما سرگرمش می‌کنیم تا برسین، مفهومه؟

بدون هیچ حرف اضافه ای می‌گوید:

_مفهومه؛ اطاعت می‌شه.

بی‌سیم را سرجایش می‌گذارد و از پشتِ وَن بیرون می‌آید.

سرهنگ می‌داند سرگرد تا الان به نیروها خبر داده است، پس هم چنان شاهین را با حرف مشغول می‌کند تا آن‌ها برسند.

پلیس ها با سرعت از کوچه ی سوم، خودشان را محل مورد نظر می رسانند. با مهارت از دیوار بالا می روند و وارد حیاط می شوند. طبق دستور سرگرد، با سرعت به دو گروه پنج نفره تقسیم می شوند. گروه اول به خانه هجوم می برند و گروه دوم، پشت در حیاط کمین می کنند و با علامتی به هم، ناگهان از حیاط خارج می شوند و تا شاهین بخواهد به خودش بجنبند، یک نفر از پلیس ها اسلحه را از دستش می کشد و آن را به دورترین نقطه ممکن پرت می کند. پلیس دیگر هم محکم او را از ماه گل جدا می کند و عقب می کشد. روی زمین می کوبدش و خم می شود. بدون توجه به تقلاهایش، هر دو دستش را به عقب می آورد و با دستبند می بندد.

ماه گل هراسان و وحشت زده دور خودش می چرخد.

نمی داند دقیقاً چه اتفاقی افتاد؛ اما از سر و صداهای اطرافش، حدس می زند پلیس ها شاهین را دستگیر کرده اند.

با این فکر، حس ترسی که وجودش را به اسارت در آورده، جایش را به حسی مانند آزادی و رهایی می دهد.

صدای پای فردی از رو به رو، او را متوجه ی خود می کند .

تا بخواهد عکس العملی نشان دهد، دستی دور شانه اش حلقه می شود و به دنبالش هم صدای زنانه ای گوشش را پُر می کند:

_عزیزم من ستوان نصیری هستم. همه چیز تموم شد. تو الان جات امنه. آروم باش و همراه من بیا.

سام و دکتر، یک لحظه هم از کنار پنجره دور نمی شوند و چشم از بیرون بر نمی دارند تا اگر اتفاقی افتاد، آن‌ها هم با خبر شوند. هر دو بی تاب هستند؛ اما هیچ کدام صلاح نمی دانند بیرون بروند.

چند دقیقه به سکوت و شنیدن حرف‌هایی که بین مرتضی و شاهین رد و بدل می شود، می گذرد تا این که یک هو، افرادی سیاه پوش و نقاب زده، از درِ حیاط بیرون می ریزند. سام با دیدن صحنه‌ی ناگهانی‌ای که جلوی چشم‌هایش شکل می گیرد و به دنبال آن هم دستگیری پدرش، بی اختیار بر می گردد و با شتاب به سمت خروجی وَن می رود. در را باز می کند و می خواهد بیرون برود که قفسه‌ی سینه‌اش تیر شدیدی می کشد. گمان می کند دردِ کوتاه و گذرا است و می خواهد به راهش ادامه دهد؛ اما دردش بیش تر می شود. دستش را روی قفسه‌های سینه‌اش می گذارد و به پیراهنِ آبی پررنگش چنگ می زند. سعی می کند نفس عمیق بکشد تا دردش کم شود؛ اما درد کم که نمی شود هیچ، آن قدر زیاد می شود که پاهایش را سست می کند. دستِ آزادش را به درِ وَن تکیه می دهد. به اجبار، به زانوهایش اجازه خم شدن می دهد و می نشیند.

دکتر تا می بیند سام روی زمین نشست، با عجله نزدیکش می شود. کنارش خم می شود و با نگرانی و اضطراب می پرسد:

—سام چی شد؟ حالت خوبه؟

سام دستش را روی قلبش می فشرد و با این حرکت به او نشان می دهد قلبش گرفته است.

دکتر بلند می شود و از ماشین بیرون می رود. با سرعت به سمت مرتضی که چند متر آن طرف تر ایستاده است و نظاره گر ورود شاهین به ماشین پلیس، توسط مامورها است، می رود.

رو به او، با صدای متزلزل می گوید:

—مرتضی سام... سام حالش بده. قلبش درد گرفته. بگید اورژانس بیاد.

بدون این که منتظر جواب بماند، دوباره به کنار سام بر می گردد.

هم چنان کنار درون نشسته است و از درد به خودش می پیچد. کنارش می نشیند و سعی می کند با حرف هایش به او کمک کند.

_سام آرام باش! استرس و اضطراب دردت و بیش تر می کنه. نفس عمیق بکش! قرص هات؟ قرص هات کجان؟ خوردی شون؟

سام به سختی لب هایش را از هم باز می کند و به لب خوانی می گوید:
_نیم ساعت پیش خوردم.

دکتر با شنیدن حرفش جا می خورد و تا می خواهد حرفی بزند، ابتدا مرتضی و سپس ماشین اورژانس که آماده در محل عملیات حضور دارد، به آن ها نزدیک می شوند.
مرتضی کنار او، روی زانو می نشیند و به صورت رنگ پریده سام خیره می شود.
متعجب لب می زند:
_سام یک دفعه چی شد؟! تو که حالت خوب بود.

نه سام و نه دکتر حرفی نمی زنند. دو نفر از ماشین اورژانس پیاده می شوند و با تخت برانکارد نزدیک شان می شوند. مرتضی و دکتر بلند می شوند و دور سام را خلوت می کنند تا کارشان را بکنند.

زیر بغل سام را می گیرند و او را روی برانکارد می گذارند. سام دراز می کشد و چشم هایش را به هم می فشرد تا درد قلب کمتر آزارش دهد؛ اما هیچ تغییری احساس نمی

کند. گمان کند دارد نفس های آخرش را می کشد. شاید دیگر مانند هر بار، خوب شدنی در کار نباشد و قلبش از کار بیفتد .

ماه گل با راهنمایی ستوانِ خانمی که کنارش است، سوار ماشینی می شود. ستوان هم کنارش می نشیند و در را می بندد.

لحظه ای اتفاقات چند دقیقه پیش در ذهنش تداعی می شود. اگر پلیس ها شاهین را نمی گرفتند، یا اصلاً نمی آمدند، تکلیف او چه می شد؟ چرا یادش رفت شکر کند؟ شکر همان خدایی که هزاران هزار بار از او گله کرده است؛ اما حالا که این گرگ ها دستگیر شده و او نجات یافته است، یادش رفته تشکر کند. قطعاً هر کسی با کمی تفکر و بالا و پایین کردن، به این نتیجه می رسد که ماه گل خوشبخت ترین دختر نابینای جهان است. هم از این همه بلا نجات پیدا کرده است؛ هم اولین بار است دارویی روی چشم هایش امتحان شده که مثالش در دنیا وجود ندارد. از همه مهم تر این که قرار است چشمانش خوب شوند و همه جا را ببیند. یک نابینا به غیر از این ها چه می خواهد؟ اما نمی داند باز هم چه مرگش است که با این همه اتفاق باور نکردنی، دلش آرام نمی گیرد. نه، می داند... می داند دردش چیست. دردش نبود بردیا است. لعنت به این دل زبان نفهم که مدام می خواهد عقلش را تصاحب کند و تصمیماتش را باب میل خود قرار دهد.

افکار موجود در ذهنش را با زیر لب زمزمه کردن یک «خدایا شکر»، کنار می زند. دلش آرام نمی گیرد؟ خب نگیرد. عقلش که می داند چه اتفاق هایی افتاده و از چه مخمصه ای نجات کرده است.

با یادآوری سام و این که چند دقیقه پیش این جا بود، سوالی در ذهنش به وجود می آید که چرا به پیشش نیامده است؟!

سرش را بلند می کند و با کمی تردید سوال می کند:

_بخشید خانم، سام کجاست؟ می شناسیدش؟ پسر شاهین؛ همینی که الان گرفتینش. مگه این جا نبود؟

ستوان لبخندی می زند. با این که نظامی است و باید محکم صحبت کند؛ اما جناب سرهنگ به او سفارش کرده است با ماه گل مهربان رفتار کند؛ البته حتی اگر او هم نمی گفت، باز هم دلش نمی آمد با او تند حرف بزند.

_می شناسم...

با یادآوری این که سام حالش بد شده است و دارند او را سوار اورژانس می کنند، لبخند روی لب هایش می خشکد. با من من می گوید:

_اما... اما...

ماه گل مشکوک می پرسد:

اما چی؟

سعی می کند محکم و با صلابت صحبت کند. لرزیدن صدا در شان یک پلیس نیست.

ظاهراً با دیدن صحنه ی دستگیری پدرش قلبش گرفته و الان هم دارن می برنش بیمارستان.

دوباره ترس به جان ماه گل رسوخ پیدا می کند. با لکنت می پرسد:

چ... چی؟ م...م...مگه حالش خ... خوب نبود؟

جوابی که از جانب ستوان نمی شنود، می گوید:

من می تونم برم پیشش؟ خواهش می کنم.

ستوان بی درنگ و با اطمینان کامل جواب می دهد:

نه شما باید کنار ما باشید.

ماه گل غمگین سوال می کند:

_اما من که کاری نکردم؛ چرا دستگیرم می کنید؟!

ستوان دوباره لبخند کم رنگی می زند و رو به ماه گل می کند .

_عزیزم شما الان آروم باش. ما می ریم اداره همه چیز مشخص می شه. می خوای بری پیشش چه کار کنی؟ با دیدنت فقط حالش بدتر می شه. شما با ما میای اداره، هر اتفاقی که افتاد بهت اطلاع می دن .

ماه گل به ناچار سرش را به زیر می اندازد و سکوت می کند. اگر بلایی سرِ سام بیاید، او مقصر است؟ چرا آخر تا می خواهد نفسی از سرِ آسودگی بکشد، باز هم اتفاقی می افتد و دلهره را به جانش می اندازد؟

در باز و فردی سوار می شود. چند ثانیه بعد ماشین روشن می شود و با صدای آژیر کر کننده ماشینی که آن ها سوارش هستند و چند ماشین دیگر، راه می افتند.

بعد از حدود نیم ساعت، ماشین از حرکت می ایستد. ستوان پیاده می شود و آرام بازو اش را می گیرد. او را به سمت بیرون می کشد و می گوید:

پیاده شو.

به در نزدیک و پیاده می شود. ستوان نگاهی به لباس هایش می اندازد. تماماً رنگ های تیره هستند. از شال سرمه ایش تا شلوار مشکی اش.

او را به سمت ورودی اداره می برد و در را باز می کند. داخل می روند و از راه رو عبور می کنند. جلوتر از آن ها، جناب سرهنگ در حالی که با بی سیمش صحبت می کند، به سمت اتاقش می رود و واردش می شود.

از آن جایی که خود او گفته است بعد از عملیات و زمانی که به اداره رسیدند، ماه گل را مستقیم به اتاقش ببرد، پس همین کار را هم می کند. او را به سمت اتاق جناب سرهنگ می برد و به سربازی که جلوی در ایستاده است، می گوید اطلاع دهد که آن ها آمده اند. اجازه ی ورود که می گیرند، به در نزدیک می شوند. ضربه ای به آن می زند و سپس بازش می کند. ماه گل را به داخل می برد و در را می بندد.

به آراین علامتِ حاضر بودن می دهد و هدفون را با دست روی گوشش فشار می دهد. ملودی در آن می پیچد و نوبت به خواندن او می رسد.

چند روزی است که فقط روی صدایش کار می کند تا درست شود. بعد از حدود دو ماه که بدون تمرین گذرانده بود صدایش به کل به هم ریخته بود. الان، بالاخره آماده است و باید قطعه جدیدی که آراین حاضر کرده را بخواند.

چشم هایش را می بندد و می خواهد همراه با ملودی شروع به خواندن کند که ناگهان آراین صدا را قطع می کند.

چشم هایش را باز می کند و اولین چیزی که می بیند، آرینی است که از روی صندلی بلند می شود و به سمت خروجی استودیو می رود.

هدفون را از روی گوشش بر می دارد و با قدم های بلند از اتاق ضبط بیرون می رود. در را می بندد و خطاب به آراین، با صدای بلند می گوید:
_چی شد آراین؟ کجا داری می ری؟

این حرف را می زند و او هم از استودیو بیرون می رود. آراین در حالی که به آیفون نزدیک می شود، می گوید:
_زنگ در و می زنن.

با دقت از آیفون بیرون را نگاه می کند و رو به او می کند.
_نمی دونم کی ان. نمی شناسمشون؛ چند تا مرد با لباس عادی.

بردیا اخم کم رنگی می کند و با سر اشاره به آیفون می کند.
_خب بردار ببین کیه.

آرین به حرفش گوش می کند و آیفون را بر می دارد .
_بله، بفرمایید.

تا این حرف را می زند، مردی که جلوتر از همه ایستاده است، کارتی را از داخل جیبش در می آورد و جلوی آیفون می گیرد.

_سرگرد شمس هستم از اداره آگاهی. منزل آقای آرین شاهد؟ آقای راد این جا هستن؟

آرین با شنیدن حرفش، آیفون را از گوشش دور می کند و دستش را روی آن می گذارد تا صدایش بیرون نرود. رو به بردیا می گوید:
_بردیا پلیسه!

منتظر جواب بردیا نمی ماند و دوباره آیفون را به گوشش نزدیک می کند.
_بله؛ درست اومدین، این جاست.

بردیا با قدم های بلند به آرین نزدیک می شود و او هم از داخل آیفون بیرون را نگاه می کند. درست نمی تواند چهره ی کسی که رو به روی آیفون ایستاده است را ببیند.

یعنی واقعا پلیس آمده است؟ شاهین و افرادش را گرفته اند که به این جا آمده اند؟!
نکند خبر ندارند او تحت تعقیب است که به این جا آمده اند؟

با گذشتن افکار متفاوت از ذهنش، بدون این که حرفی بزند، در خروجی را که همان جا کنار آیفون است باز می کند. از خانه بیرون می رود و با قدم های بلند به سمت خروجی حیاط می رود.

در را باز می کند و با صورتِ آشنای مردی رو به رو می شود. همانی که در نقش دکتر به پیش شان آمد و آن نامه را آورد.

ناخودآگاه حس خوبی پیدا می کند. حتماً با خبر های خوب آمده اند. اگر به غیر از این بود که اصلاً به این جا نمی آمدند.

تا می خواهد حرفی بزند او لب می زند:

_سلام آقای راد؛ روزتون به خیر. من سرگرد شمس هستم. فکر کنم من رو به خاطر بیارین .

بردیا سر تکان می دهد و بعد از چند ثانیه که از بهت آمدنِ پلیس ها خارج می شود، می گوید:

_سلام؛ بله، بله. می شناسمتون.

کمی مکث می کند و بعد نگران می پرسد:

_اتفاقی افتاده؟ دستگیرشون کردین؟

سرگرد جواب سوال هایش را نمی دهد و می گوید:

_فعلا اگه اجازه بدین من و هم کارهام بیایم داخل. داخل خیابون درست نیست؛
ممکنه سوتفاهمی پیش بیاد. به هر حال همیشه افراد سودجو وجود دارن.

بردیا دوباره سر تکان می دهد و از جلوی در کنار می رود.

_بله، بفرمایید.

جلوتر از همه سرگرد و سپس بقیه مامور ها وارد حیاط می شوند.

سوالی در ذهنش به وجود می آید که اگر این ها پلیس هستند، پس چرا با لباس مبدل
آمده اند؟ جواب های متفاوتی در پاسخ به این سوال از ذهنش می گذرد که منطقی
ترین آن ها، این است که شاید به خاطر حفظ آبروی او این کار را کرده اند.
در را می بندد و به ورودی خانه که آراین در آن ایستاده است، اشاره می کند.
_بفرمایید داخل.

سرگرد سریع به مخالفت می پردازد.

نه؛ نیازی نیست...

کمی مکث می کند.

همین جا خوبه. شما و آقای شاهد، باید با ما تشریف بیارین اداره.

ابروهای بردیا به هم گره می خورد.

چی؟ بیایم اداره؟! برای چی؟

سرگرد خیره به چشم هایش با صلابت پاسخ می دهد:

تشریف بیارید، اون جا براتون توضیح می دن.

بردیا مانند همیشه عجولانه برخورد می کند و با این که می داند عصبانی شدن در

مقابل پلیس خودش جرم است، صدایش را کمی بالا می برد و کلافه می گوید:

می شه بگین دقیقاً چی شده؟ می دونین من تحت کنترلم که اومدین این جا؟ با

اومدن تون ممکنه اون ها بفهمن پلیس دنبال شونه!

سرگرد مطمئن و با طمانینه می گوید:

_ شما نگران این چیزها نباشین. تشریف بیارید اداره پلیس، اون جا همه چیز مشخص می شه.

بردیا می داند هر چه قدر به پلیس اصرار کند، به او حرفی نمی زند؛ اما دست از تلاش بر نمی دارد. تُن صدایش را کاهش می دهد و سعی می کند عصبانیت خود را مهار کند. باید کمی صبور باشد.

_ خیلی خب باشه؛ ماه گل، شما از ماه گل خبر ندارین؟ اون ها به من راست گفتن؟ ماه گل واقعا...

صدایش می لرزد.

_ ماه گل واقعا مرده و دارو جواب نداده؟

سرگرد بی اعتنا به سوال هایش لب می زند:

_ گفتم شما با ما تشریف بیارید اداره، اون جا همه چیز رو می فهمید .

بردیا با شنیدن حرف تکراری سرگرد، کلافه دستی داخل موهایش می کشد و با آن چنگ می زند. چند ثانیه بعد، دستش را پایین می آورد و نفسش را پر صدا بیرون می دهد .

_باشه؛ صبر کنید، الان میایم.

این حرف را می زند و بدون تعلل برای دریافت جواب، بر می گردد و به سمت ورودی خانه می رود. از کنار آرین که هم چنان در چهارچوب در ایستاده است، می گذرد و خطاب به او می گوید:

_آرین می گه باید هر دومون باهاشون بریم اداره.

به طرف مبیل های سفید رنگی که وسط پذیرایی خانه ی آرین خودنمایی می کنند می رود و تا کتش را از روی دسته ی مبیل تک نفره بر می دارد، آرین می گوید:

_چی؟! یعنی رسماً دارن بازداشت مون می کنن؟! نمی گن چی شده؟ هیچ فکرش و کردی یه نفر تو رو تو اداره پلیس ببینه چه مسئله ای می شه؟

بردیا سریع کتش را می پوشد و گوشی اش را از روی میز بر می دارد. آن را در جیبش می گذارد و می گوید:

_نمی دونم آرین. هر چه قدر اصرار کردم چیزی نگفت. می گه بیاید اداره همه چیز مشخص می شه. بعد هم چه مسئله ای می خواد بشه؟ اون ها حتما به فکر آبروی ما هستن. اگه نبودن که با این لباس ها نمی اومدن.

آرین کلافه نزدیکش می شود.

_اگه به فکر آبروی من و تو بودن که نمی گفتن بیاید اداره پلیس! بینم اصلا نگفتن دستگیرشون کردن یا نه؟ بهشون گفتمی تحت کنترلی؟

بردیا بی حوصله به صورت آرین خیره می شود.

_گفتم آرین، گفتم! من می گم تنها حرفی که بهم می زنن اینه که بیاید اداره پلیس همه چیز مشخص می شه، بعد تو می گی نمی گن دستگیرشون کردن یا نه؟! به جای این حرف ها، برو آماده شو. من هم مثل تو از چیزی خبر ندارم؛ ولی مطمئنم اگه خطری بود، اون ها الان این جا نبودن.

منتظر جواب آرین نمی ماند و از کنارش می گذرد. خودش را به درِ خانه می رساند و بیرون می رود.

پلیس ها هم چنان داخل حیاط ایستاده اند. نزدیک شان می شود و رو به سرگرد می گوید:

_ما می تونیم با ماشین خودمون بیایم؟

سرگرد چند ثانیه فکر می کند و بعد می گوید:

_مشکلی نداره؛ ولی همراه ما باشید بهتره! نگران چیزی نباشید. ما حواس مون به همه چیز هست.

بردیا دست هایش را در جیب شلوار کتان مشکی اش می گذارد و با لحنی که کاملاً نارضایتی در آن هویدا است، «باشه» می گوید.

بعد از چند دقیقه، آراین آماده از خانه بیرون می آید. در را می بندد و با کلید قفلش می کند.

به آن ها نزدیک می شود و رو به سرگرد می گوید:

_سلام. جناب سرگرد، من کاری کردم؟ چرا باید باید همراه تون بیام؟

سرگرد سعی می کند با حرفش آن ها را از نگرانی در بیاورد.

_لازم نیست این قدر اضطراب داشته باشید. شما که اشتباهی مرتکب نشدین. غیر اینه؟ پس از چی نگران هستین؟

تا آرین می خواهد حرفی بزند، بردیا می گوید:

_ما نگران نیستیم. فقط سوال بی جواب توی ذهن مونه.

سرگرد کلافه می گوید:

_خب من هم گفتم بیاید اداره همه چیز و براتون توضیح می دن. این جا جای جواب به سوال هاتون نیست.

هیچ کدام حرفی نمی زنند و بعد از چند ثانیه آرین به سمت در می رود. آن را باز می کند و ابتدا او و بردیا از خانه خارج می شوند، سپس جناب سرگرد، به همراه سه پلیس دیگر همراهش.

سرگرد کنارشان می ایستد و با اشاره به ماشین پژوی نقره ایی که به نظر می رسد شخصی باشد می گوید:

_بفرمایید سوار شوید.

بردیا نگاهی به سرتاسر خیابان می اندازد تا مطمئن شود کسی نیست. خدا را شکر از شدت سرمای هوا کسی جرات خروج از خانه اش را ندارد. با قدم های بلند به سمت ماشین می رود و اول از همه، سوار می شود.

آرین هم سوار می شود و کنار او می نشیند. سرگرد روی صندلی کمک راننده و می نشیند سه پلیس دیگر هم، دو نفر از آن ها، دو طرف او و آرین و دیگری هم پشت فرمان، برای رانندگی می نشینند.

ماشین راه می افتد و با حرکت آن، ضربان قلب او هم بالا می رود. حسی به او می گوید قرار است اتفاقی بیفتد. اتفاقی که از خوب یا بد بودنش اطلاعی ندارد. با انگشت تند تند و پی در پی روی زانو اش ضربه می زند تا شاید اضطرابش اندکی کم شود.

بعد از نیم ساعت که به سختی می گذرد، به اداره می رسند و ماشین از حرکت می ایستد. سرگرد در داشبورد را باز می کند و کلاه جلودار مشکی ای را به همراه عینک آفتابی از داخل آن در می آورد.

به عقب بر می گردد و آن ها را به طرفش می گیرد.

اگه نگرانید شناخته بشید، این ها رو بذارید.

بدون هیچ حرفی کلاه و عینک را از او می گیرد. کلاه را روی سرش و عینک را روی چشمش می گذارد. زودتر از او و آرین، سرگرد و سه مامور دیگر پیاده می شوند. آن ها هم پیاده می شوند و همراه شان، به طرف ورودی اداره می روند.

سعی می کند تا آن جا که می تواند چهره اش را بپوشاند که کسی او را نشناسد .
بعد از تحویل دادن تلفن های شان وارد اداره می شوند. از راه روی اصلی عبور می کنند
و به جلوی دری که روی سر درش نوشته است «سرهنگ عابدینی»، می رسند. سربازی
که جلوی در، پشت میز نشسته است، با دیدن شان می ایستد و رو به سرگرد احترام
نظامی می گذارد. سرگرد هم به او دستور می دهد حضورشان را به جناب سرهنگ
اعلام کند.

سرباز «اطاعت جناب سرگرد» می گوید و به سمت در می رود. در می زند و داخل می
رود. بعد از چند ثانیه بیرون می آید و اجازه ی ورود شان را اعلام می کند.

دلش بی تاب است. دوست دارد جلوتر از همه وارد اتاق شود؛ اگر چه که خودش می
داند این بی قراری بی دلیل و پوچ است. گویا جاذبه ای در اتاق است که او را به سمت
خود می کشد.

سرگرد زودتر از آن ها وارد اتاق می شود. او و آرین هم با راهنمایی سه پلیس کنارشان،
وارد می شوند.

بی تابانه سرش را بلند می کند و نگاهش را در سر تا سر اتاق می چرخاند. با دیدن
چهره ی آشنای دخترکی که سرش را به زیر انداخته و روی مبل نشسته است، نگاهش
متوقف می شود .

سرهنگ را می بیند که به احترام شان می ایستد و حتی صدایش را هم می شنود که «سلام» می دهد و می گوید که بنشینند؛ اما ذهنش توانایی فرستادن پیام به زبانش، برای جواب دادن به حرف او را ندارد، یا شاید هم دارد، ولی نمی خواهد فعالیت کند. پس آن دلهره و بی قراری چند دقیقه پیش، بی خود نبود! باید می دانست وقتی پای ماه گل در میان باشد، احساسش هرگز دروغ نمی گوید.

تنها چیزی که می تواند بر زبان بیاورد، زیر لب زمزمه کردن اسم دختری است که دیدن دوباره اش، برای او، بیش تر شبیه به یک خواب است. باورش نمی شود. پس تمام حدس هایی که آرین در مورد زنده بودن ماه گل زده بود، درست است. لحظه ای فکر می کند شاید توهم زده است؛ اما وقتی چند بار پشت سر هم پلک می زند و هم چنان ماه گل را می بیند، به چیزی که چشم هایش می بیند، ایمان می آورد.

عینک و کلاهش را هم زمان بر می دارد و دوباره به ماه گل که مانند قبل چشم هایش به وسیله ی پارچه ای مشکی بسته شده است، خیره می شود.

آن قدر نگاهش می کند تا مطمئن شود چیزی که می بیند؛ حقیقت است.

مرتضی که نگاه میخ کوب شده ی بردیا را روی ماه گل می بیند، متوجه ی شوک زدگی او از دیدن او می شود.

با لحنی کوبنده حرف دقیقه ای پیشش را تکرار می کند.

_آقای راد! بفرمایید بشینید.

بردیا چشم از ماه گل می گیرد و روی سرهنگ می چرخاند؛ اما ثانیه بیش تر طول نمی کشد که بی اختیار دوباره نگاهش روی ماه گل قفل می شود.

جناب سرهنگ همین چند دقیقه پیش، تمام ماجرا را برای ماه گل تعریف کرده و به او گفته که بردبا در راه این جا است. لحظه شماری کرده است تا بردیا به این جا برسد. اگر چه وقتی ماجرا را شنید، خیلی به جناب سرهنگ اصرار کرد که به بردیا نگوید او زنده است تا فراموشش کند و به زندگی اش برگردد؛ اما به حرفش گوش نکرد و تنها حرفی که زد، این بود: «امکان نداره، حتی فکرش هم نکنید».

هیجان حضور بردیا، چنان حالش را دگرگون کرده است که به هیچ طریقی نمی تواند، آن را پنهان کند. دست هایش را محکم به هم می فشرد تا لرزش شان پیدا نباشد. سعی می کند خودش را کنترل کند و حرفی نزند که بردیا را برای نزدیک شدن به خود تشویق کند؛ اگر چه که تمام تلاش هایش هم بی فایده است.

بردیا با قدم های کوتاه به ماه گل نزدیک می شود. کنارش روی زانو می نشیند و به صورتش خیره می شود. ماه گل تا آن جا که می تواند خودش را به مبل فشار می دهد و از او فاصله می گیرد.

دستش را بالا می برد و می خواهد دست های قفل شده در همش را بگیرد که جناب سرهنگ صدایش را بالا می برد و تحکم برانگیز می گوید:

_آقای راد، لطفاً رعایت کنید؛ از خانم فاصله بگیرید!

بردیا می خواهد به حرف جناب سرهنگ گوش ندهد؛ اما با شنیدن صدای ماه گل که ملتمس وار می گوید: «بردیا برو اون طرف»، دستش را عقب می کشد.

خیره به صورتش، با صدای خش دار از بغض می گوید:

_ماه گل کجا بودی؟ خودتی مگه نه؟ باور کنم که خودتی؟ می دونی چه حرف هایی راجع بهت بهم زدن؟ بهم گفتن تو مُردی. بهم گفتن رفتی! می دونی اون حرف شون که شنیدم، چه حالی شده بودم؟ داشتم دیوونه می شدم. چرا هر چه قدر صدات زدم بیدار نشدی؟ می دونی من چه قدر عذاب کشیدم؟

دلش له له می زند برای به آغوش کشیدن ماه گل. دوست دارد دل بی تابش، بفهمد دلدارش کنارش است. حیف که موقعیتش نیست و مجبور است فقط نگاهش کند.

جناب سرهنگ که می بیند بردیا رعایت می کند و به ماه گل نزدیک نمی شود، مانع مکالمه ی شان نمی شود.

ماه گل آرام لب می زند:

_من خبر نداشتم بهت همچین حرف هایی زدن، باور کن.

بردیا در میان بغض لبخندی می زند.

_فدای سرت که خبر نداشتی. اصلا من چی دارم می گم؟ به درک که عذاب کشیدم. مهمم اینه که حرف هاشون دروغ بوده. می دونی چه قدر دعا کردم و به خدا التماس کردم که برگردی؟ باورم نمی شه...

نگاه از ماه گل می گیرد و دستش را محکم به صورتش می کشد. اشک های سرازیر شده از چشم هایش را پاک می کند و چند بار پشت سر هم می گوید:
_خدایا شکرت. خدایا شکرت...

دوباره به ماه گل خیره می شود. چه قدر در همین مدت کوتاه دلش برای این چهره ی معصوم و جذاب تنگ شده است. چهره ای که نه اثری از موهای بور در آن است و نه لب های قلوه ای. چهره ای کاملاً شرقی و دلنشین .

تک تک اجزای صورتش را نگاه می کند. دلش نمی خواهد حتی ثانیه ای نگاهش را از او بگیرد.

چند دقیقه که اتاق به سکوت می گذرد، آرین با قدم های کوتاه نزدیکش می شود. اعتراض آمیز می گوید:

_بلند شو بردیا.

می داند فضای اتاق طوری است که هیچ کس در آن احساس راحتی نمی کند. آن قدر عمیق به ماه گل خیره شده است که کاملاً مشخص است با اکراه خودش را کنترل می کند و نزدیکش نمی شود.

به اجبار نگاه از او می گیرد و بلند می شود.

رو به جناب سرهنگی که ایستاده دست هایش را از پشت به هم قفل کرده و نگاه شان می کند، می گوید:

_ببخشید من... من واقعا با دیدن ماه گل شوک زده شدم. هیچی نفهمیدم.

جناب سرهنگ سر جایش می نشیند. به مبلی که درست کنار مبل ماه گل است، اشاره می کند و کاملاً سرد و جدی می گوید:
_مشکلی نیست؛ بفرمایید بشینید.

رو به آرین می کند و ادامه می دهد:

_شما هم بشینید آقای شاهد.

روی مبلی که جناب سرهنگ گفته است می نشیند و درست رو به رویش، آرین هم می نشیند. پا رو پا می اندازد و دست هایش را روی دسته ی مبل می گذارد.

بی اختیار دوباره چشم به ماه گل می دوزد. چرا در مقابل او، این قدر اراده اش سست می شود؟ هر چه قدر خدا را شکر کند که دوباره او کنارش است، کم است. این دختر تمام زندگی اش است. کسی است که به خاطرش از همه چیز خود گذشته است. صورتش گیرایی ای دارد که تاکنون در صورت هیچ دختری ندیده است.

مرتضی با دیدن بردیا که دوباره به ماه گل خیره شده است، معترض می گوید:

_آقای راد!

بردیا کمی از جا می پرد و نگاه از ماه گل می گیرد. خیره به صورت جناب سرهنگ لب می زند:

_بله؟

دست هایش را در هم قفل می کند و آرنجش را روی میز می گذارد.

_لطفاً حواستون به من باشه.

بردیا خجالت زده سرش را به زیر می اندازد و دستش را از روی دست ماه گل بر می دارد.

_بله چشم؛ بفرمایید.

نگاهش به آراین می افتد که با اخم وحشتناکی به او خیره شده است.

حتماً از این که جلوی این همه آدم، کنار ماه گل زانو زد و با گریه کردن، غرورش را شکست، عصبانی است .

کاش آراین بداند او چه قدر ماه گل را دوست دارد. کاش بداند وقتی حرف عشق در میان باشد، دیگر جایی برای غرور نمی ماند. آراین عاشق نیست؛ اگر بود می دانست در عشق، "غرور" بی معنی و پوچ است. عشق خودش معنی شکستن غرور را می دهد.

با صدای جناب سرهنگ، رشته ی افکارش پاره می شود و نگاه از آراین می گیرد.
_ فکر نکنم نیازی به توضیح زیاد باشه. خودتون از همه چیز خبر دارین. تنها چیزی که نمی دونستین زنده بودن خانم صادقیان بود، که اون هم الان فهمیدید دروغ بوده.

رو به او ادامه می دهد:

_اون ها به شما گفتن خانم صادقیان فوت شده و دارو جواب نداده، در صورتی که به گفته ی خودِ دکتر معتمدی، یعنی مخترع اصلی دارو، نتیجه دو هفته بعد از انجام دادن مرحله ی آخر مشخص می شه؛ یعنی تقریباً یه هفته دیگه! البته اون طور که خانم صادقیان می گن، از همین الان علائمی از بینایی رو دارن و می تونن یه چیزهایی رو ببینن.

بردیا رو به جناب سرهنگ مشکوک و البته غمگین می گوید:

_چرا؟! آخه مگه من چه کارشون کردم؟ چرا می خواستن عذاب بکشم؟ با زدن این حرف به من چی نصیب شون می شد؟ حتی نمی شه تصورش و هم کرد که وقتی با چشم های خودم سنگ قبری رو دیدم که اسم ماه گل روش حک شده بود، چه حالی شدم. دوست داشتم بمیرم.

جناب سرهنگ نفس عمیقی می کشد و شانه ای بالا می اندازد.

چون می خواستن از دستتون خلاص بشن. حدس زدنش کار سختی نیست؛ ولی به هر حال، خدا رو شکر که الان همه چیز به خیر گذشته و اون ها هم به سزای اعمال شون می رسن. خدا رو شاکر باشین که حرف هاشون دروغ بوده.

بردیا حرفی نمی زند و فقط در دلش بار دیگر خدا را شکر و از او تشکر می کند. دارد با چشم های خودش معجزه را می بیند. می بیند که خدا چه قدر عاشقش بوده و خودش خبر نداشته است.

دوباره به ماه گل خیره می شود. با دیدنش ناخودآگاه لبخندی از رضایت روی لب هایش می نشیند.

جناب سرهنگ، وقتی می بیند نگاه بردیا دوباره روی ماه گل قفل می شود، لحظه ای از این که این که آن ها، حدود دو هفته با هم تنها بوده اند، ترس به جانش می نشیند. عشق جوانی، پر از هیجان و نیاز دو طرفه است، نکند دیوانگی کرده باشند؟!

این پسری که او می بیند، محال است در خلوت بتواند حس هایش را سرکوب کند؛ اما از سوابقی که ماه گل دارد، می شود فهمید عاقل است و به راحتی خطا نمی کند.

افکار منفی اش را کنار می زند و دوباره شروع به صحبت کردن می کند. با حرف زدن او، بردیا هم به سختی چشم از ماه گل می گیرد.

ما با همکاری دکتر معتمدی و آقای فراهانی تونستیم تا این جا پیش بیایم. خدا رو شکر تو تمام ماموریت و عملیات اصلی که همین یکی دو ساعت پیش بود و همه شون و دستگیر کردیم، کوچک ترین مشکلی برای ما و افراد مون پیش نیومد. حتی یک نفر هم بهشون شک نکرد. این ها همه اش اولاً خواسته ی خدا و دوماً هم توانایی های نیروی پلیس بوده.

رو به ماه گل می کند و با لبخند ادامه می دهد:

_خانم صادقیان، شما حتماً می دونید توی این لحظه که این جا نشستید، چه جایگاهی توی کشور و حتی در سطح بین الملل دارین، دیگه نیازی به زدن حرف های تکراری نیست.

ماه گل سکوت می کند و جناب سرهنگ خیره به آراین اضافه می کند:

_شما الان به خاطر چند تا بازجویی کوچیک این جا هستین. نگران چیزی نباشید. بعد از جواب دادن به اون سوال ها، می تونید از این جا برید.

منتظر جواب آرین نمی ماند. سرش را به سمت بردیا می چرخاند و می گوید:
_ شما هم لطفاً به خواهرتون، خانم راد زنگ بزنین و بگین تشریف بیارن این جا. درست نیست پلیس بره دنبال شون. ایشون هم باید به چند تا از سوال های ما جواب بدن.

بردیا متعجب اخم کم رنگی رو پیشانی اش می نشاند.

_ به بهار؟ اون برای چی؟

جناب سرهنگ با آرامش پاسخ می دهد:

_ نگران نباشید. از ایشون هم چند تا سوال کوچیک داریم. نیازه از تمام افرادی که با پرونده در ارتباط هستن، بازجویی بشه.

بردیا مشکوک می پرسد:

_ بهار چه ربطی به پرونده داره؟

جناب سرهنگ یک تای ابرو اش بالا می اندازد.

_ یعنی یادتون نیست؟ اون شبی که خانم صادقیان و پیدا کردین و بردینش خونه. باید به چند تا سوال در اون مورد پاسخ بده.

بردیا با یادآوری آن شب، سر تکان می دهد.

_آهان. آره یادمه .

جناب سرهنگ چند ثانیه صبر می کند و بعد خیره به او و ماه گل می گوید:

_نمی دونم خودتون اطلاع دارین یا نه که جرم خروج از مرز، به صورت غیر قانونی و با عبور از مکان های غیر قانونی، شش ماه زندان و جریمه نقدیه؛ البته در صورت عادی. شما شرایط تون فرق می کنه. خودتون بهتر از من تفاوتش و می دونید؛ نیازی نیست بگمش. ما تمام اون اطلاعات و توی پرونده درج می کنیم و برای قاضی پرونده می فرستیم. تصمیم با خودش که چه حکمی براتون صادر کنه. الان هم نفر به نفر با جناب سرگرد برین اتاق بازجویی و به سوال هایی که می پرسن به طور کامل جواب بدین .

کاغذ و خودکاری را از روی میز بر می دارد و به سمت بردیا می گیرد.

_فقط قبلش شما آدرس دقیق کسایی رو که از مرز ردتون کردن، توی این کاغذ بنویسید و بعدش عم با خواهرتون تماس بگیرید و بگین بیان این جا.

کاغذ و خودکار را از جناب سرهنگ می گیرد و «باشه» می گوید.

کاغذ را روی میز جلویش می گذارد. خم می شود و شروع به نوشتن می کند.

نصف آدرس را که می نویسد، ماه گل با صدایی آرام خطاب به جناب سرهنگ می گوید:

ببخشید جناب سرهنگ، شما خبر ندارید حال سام چه طوره؟ بهتر شده یا نه؟ بهم گفتن قلبش درد گرفته. هر چه قدر خواستم برم پیشش، نداشتن.

مرتضی لبخند کم رنگی می زند و با صدایی مطمئن لب می زند:
_نگران نباشید! همین چند دقیقه پیش اطلاع دادن حالش بهتر شده.

ناخودآگاه لبخند روی لب ماه گل می نشیند.

_خدا رو شکر.

چشم از کاغذ می گیرد و صاف می نشیند. خیره به ماه گل می پرسد:

_سام کی حالش بد شده؟

ماه گل رو به او می کند و سرش را به زیر می اندازد. طوری که قادر به دیدن چهره اش نباشد. انگار می داند باز هم دارد نگاهش می کند و همین امر باعث خجالت زدگی اش شده است. هیچ وقت نفهمید ماه گل با این که نمی تواند ببیند، چگونه اطرافش را درک می کند؟ گاهی اوقات حتی می تواند فاصله ای که طرف مقابلش با او دارد را هم بسنجد.

با با تن صدای پایین جوابش را می دهد و افکارش را بر هم می زند.
_توی عملیات. وقتی دید پدرش رو دستگیر کردن، قلبش درد گرفت.

حرفی نمی زند و وقتی ماه گل را معذب می بیند، چشم از صورتش بر می دارد. خم می شود و دوباره شروع به نوشتن می کند.

هم چنان که او مشغول نوشتن است، جناب سرهنگ خطاب به آرین می گوید:
_آقای شاهد، شما اول همراه جناب سرگرد برید اتاق بازجویی. دقت کنید که سوال هاشون و به طور کامل جواب بدین. طوری که هیچ جایی برای شک باقی نمونه.

آرین از روی مبل بلند می شود.

_بله، چشم.

رو به جناب سرگرد که کمی آن طرف تر ایستاده است می کند.

_کجا باید بریم؟

جناب سرگرد به در خروجی اشاره می کند.

_شما بفرمایید.

آرین به حرف جناب سرگرد گوش می دهد و به همراه او در نزدیک می شود. جناب

سرگرد در را باز می کند و کنار می ایستد.

_بفرمایید.

آرین بیرون می رود و سپس جناب سرگرد هم از اتاق خارج می شود.

با خروج آن ها بردیا هم آدرس را کامل می کند. یک دور آن را می خواند و کاغذ را به

سمت جناب سرهنگ می گیرد.

_بفرمایید.

جناب سرهنگ کاغذ را از او می گیرد و نگاهی به آن می اندازد. آدرس را می خواند و می گوید:

_صد در صد همین جان دیگه؟ درسته؟

بردیا شانه ای بالا می اندازد.

_جایی که به ما آدرس دادن این جا بود. حالا نمی دونم الان هم اون جان یا نه .

جناب سرهنگ مشکوک می پرسد:

_کی شماره تلفن، یا آدرس این ها رو بهتون داد؟

بردیا با شنیدن این حرف، یاد آرش می افتد. با او چه کار دارند؟ نکند به خاطر آن ها به دردسر بیفتد؟ با لکنت سوال می کند:

_چ...چه طور؟ چ...چه کار ب... با اون دارین؟

تا جناب سرهنگ می خواهد حرفی بزند، ماه گل مضطرب شروع به توضیح دادن می کند.

_باور کنید... باور کنید اون فقط می خواست به ما کمک کنه. هیچ تقصیری نداره. بردیا تمام ماجرا رو هم بهش گفته بود. خیلی هم سعی کرد مانع مون بشه؛ اما بردیا راضی نشد!

جناب سرهنگ با دیدن اضطراب ماه گل نمی تواند لبخندش را پنهان کند. با لبخند دندان نمایی لب می زند:

_باشه دخترم. نیازی به این همه توضیح نیست. قرار نیست که بگیریمش و ببریمش زندان. فقط باید بفهمیم آدرس اون ها رو از کجا پیدا کرده؟ بعد هم چرا این همه نگرانید؟ این لحظه ها رو با این نگرانی های بی دلیل، برای خودتون خراب نکنید.

بردیا به حرف جناب سرهنگ توجه نمی کند و با درماندگی می گوید:

_جناب سرهنگ خواهش می کنم. من نمی خوام برای اون مشکلی پیش بیاد. نمی خوام توی دردسر بیفته.

جناب سرهنگ که هم چنان لبخندش را حفظ کرده، با اطمینان پلک می زند.
_شما بهمون اسم و آدرسش و بگین؛ نگران نباشین، توی دردسر نمی افته.

بردیا نچی می کند پوفِ کلافه ای می کشد

_خیلی خب باشه؛ اسمش آرشه. آرش محمدی. توی شهر ارومیه زندگی می کنه. هتل داره. یه جورهایی رفیق هم هست. هر وقت توی ارومیه یا یکی دیگه از شهرهای اطرافش کنسرت داشتیم، رفتم هتل اون.

جناب سرهنگ سرش را تکان می دهد و همان کاغذی که آدرس قبلی را در آن نوشته، به سمتش می گیرد.

_خوبه. همین چیزایی که گفتین رو، به علاوه آدرس هتل یا محل سکونت شون و توی این کاغذ بنویسین.

بردیا با چهره ی ناراضی کاغذ را از جناب سرهنگ می گیرد.

_جناب سرهنگ، آرش آبرو داره. یه جوری نرین که...

جناب سرهنگ بر خلاف دقیقه ای پیش، اخم بر ابرو می نشاند و با جدیت تمام حرف بردیا را قطع می کند:

_آقای راد! ما می دونیم توی چه مکانی و با چه کسی، چه طور رفتار کنیم.

بردیا نگاه از چهره جناب سرهنگ می گیرد سرش را به زیر می افکند. با لحنی نادم می گوید:

بله، درسته. حق با شماست. من عذر می خوام.

جناب سرهنگ با شنیدن عذر خواهی بردیا، از این که با او تند برخورد کرده است، پشیمان می شود.

از تحکم صدایش می کاهد و با ملایمت می گوید:

نیازی به عذر خواهی نیست. لطفاً آدرس و یادداشت کنید.

بردیا با شنیدن حرف جناب سرهنگ، کاغذ را روی میز می گذارد. خم می شود بعد از این که اسم و فامیل آرش را یادداشت می کند، آدرس هتلش را هم می نویسد. به محض تمام شدن کارش، در اتاق به صدا در می آید.

جناب سرهنگ در حالی که مشغول نوشتن چیزی در کاغذ است می گوید:
بیا تو.

در باز می شود و همان سربازی که چند دقیقه پیش او را دیدند، وارد اتاق می شود.

احترام نظامی می‌گذارد و بدون این که نزدیک‌شان شود، از همان جا کنار در می‌گوید:

—خسته نباشید جناب سرهنگ. ستوان حبیبی به همراه یه خانمی به اسم سارا نعمتی، این جا هستن. اجازه ی ورود می‌خوان. می‌تونن بیان داخل؟

جناب سرهنگ با شنیدن اسم «سارا نعمتی» به یاد همسر شاهین می‌افتد.

سرش را بلند می‌کند و نگاهش را به سمت سرباز می‌چرخاند.

—مگه نمی‌بینی من کار دارم؟ نیازی نیستن بیان. بگو سروان سراج ازش بازجویی کنه و نتیجه اش و برای من بیاره.

سرباز، بی‌درنگ احترام نظامی می‌گذارد و «اطاعت» می‌کند. از اتاق بیرون می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد.

با بیرون رفتنش، او هم کاغذ را از روی میز بر می‌دارد و به سمت جناب سرهنگ می‌گیرد.

—بفرمایید. این هم آدرسش.

جناب سرهنگ کاغذ را از او می گیرد و زیر لب تشکر می کند. آن را روی میز خودش می گذارد و دوباره مشغول نوشتن می شود.

در همین حین، ماه گل موشکافانه می پرسد:

—عذر می خوام می خوام جناب سرهنگ؛ می تونم یه سوال کنم؟

جناب سرهنگ بدون این که نگاه از کاغذ بگیرد، می گوید:

—بفرمایید.

ماه گل بعد از کمی تردید لب می زند:

—سارا نعتمی.. همین خانمی که این آقا گفتن، مادرِ سامه؟

جناب سرهنگ نگاه از کاغذ می گیرد و سرش را بلند می کند.

—بله خودشه .

ماه گل لبش را گاز می گیرد و دو دل سوال می کند:

—اون و الان دستگیر کردین؟ یعنی می ره زندان؟

جناب سرهنگ کاغذ را روی میز می گذارد و انگشتانش را در هم قفل می کند.
_آره گرفتیمش؛ اما زندان نمی ره. تا وقتی که بی گناهییش ثابت بشه، توی بازداشتگاه
می مونه. اگه توی بازجویی ها مشخص بشه خطایی نکرده آزاد می شه. هم اون و هم
بقیه خدمت کارهای خونه.

ماه گل با اطمینان خاطر می گوید:

_اون زن بی گناهه. من مطمئنم! از چیزی خبر نداره.

جناب سرهنگ متفکرانه ابروهایش را بالا می اندازد.

_آقای فراهانی هم...

چند ثانیه مکث می کند.

_البته منظورم پسرشه، نه اون مزدور کثیف. ایشون هم دقیقاً همین حرف شما رو می
زنن؛ ولی به هر حال، ما با مدرک سروکار داریم. باید این ادعا ثابت بشه.

ماه گل با شنیدن حرف جناب سرهنگ، بدون هیچ بحثی قانع می شود و سرش را تکان
می دهد.

_درسته. حق با شماست.

جناب سرهنگ هم حرفی نمی زند و دوباره مشغول نوشتن می شود.

کارش که تمام می شود، تمام برگه هایی که روی میز است را دسته می کند و درون پوشه ایی مقوایی و آبی رنگ، قرار می دهد.

خطاب به دو پلیسی که کمی آن طرف تر ایستاده اند می گوید:

_شما دو نفر هم برید و از خدمت کارهایی که دستگیر کردن، بازجویی کنید. نتیجه اش و هر چی که بود، برام بیارید. هم کاغذی که توش هر چی که می دونن و می نویسن، هم فایل صوتی حرف هاشون و که ضبط می کنید.

هر دو، هم زمان احترام نظامی می گذارند و «چشم جناب سرهنگ» می گویند.

بعد از این که بیرون می روند، جناب سرهنگ به تلفن روی میز اشاره می کند و بردیا را مورد خطاب قرار می دهد:

_شما هم لطفاً به خواهرتون زنگ بزنید!

بدون هیچ حرفی از روی مبل بلند می شود و به تلفن نزدیک می شود. آن را بر می دارد و شماره بهار را از حفظ می گیرد. گوشی را به گوشش نزدیک می کند و بعد از چند بوق بالاخره بر می دارد.

_بله؟

گمان کند شماره را نشناخته و در جواب دادن تردید داشته است. به همین خاطر دیر
گوشی را برداشته.

بعد از ثانیه ای درنگ لب می زند:

_سلام بهار. خوبی؟

بهار با شنیدن صدایش، لحن حرف زدنش را کاملاً خشک و سرد می کند.

_سلام. خوبم!

می داند هنوز از دستش دلخور است. وقت ناز کشیدن و از دلش درآوردن را ندارد. باید
در یک زمان مناسب از او دلجویی کند. دروغی که شاهین و افرادش به او گفتند، نه
تنها باعث عذاب خودش شد، بلکه موجب شد تا حرف‌ها و بد خلقی‌هایش، مسبب
رنجش خاطر اطرافیانش هم شود.

با لحنی که سعی در ملایمت و لطافت آن دارد می گوید:

_بهار کجایی؟

بهار بی تفاوت جواب می دهد:

_دانشگاه.

_کلاس داری؟

_همین الان تموم شد. برای چی می پرسی؟

تلفن را روی گوشش جا به جا می کند و دستی به صورتش می کشد.

_بهار می تونی بیای اداره آگاهی؟

بهار با شنیدن حرفش، اضطراب به جانش نفوذ می کند و به لکنت می افتد.

_ا... اداره آ... آگاهی برای چی؟! چ...چی شده بردیا؟

صدای نگران بهار که در گوشش می پیچد، سریع می گوید:

_نه، نگران نباش! چیزی نشده. نمی تونم پشت تلفن برات توضیح بدم. بیا این جا خودت متوجه می شی.

بهار با دلهره لب می زند:

_اگه چیزی نشده تو اداره آگاهی چه کار می کنی؟! بردیا تو رو خدا بگو چی شده؟ چه کار کردی؟ این قدر من و نترسون. تا برسم اون جا که از ترس سخته می کنم.

بردیا نچی می کند و کلافه می گوید:

_بهار؛ عزیز دلم، خواهرم، چرا قسم می دی؟ به جون خودت اتفاق بدی نیفتاده. تو بیا، خودت همه چیز و می فهمی.

بهار که می داند بردیا در یک دندگی و لجبازی دوم ندارد، به ناچار می گوید:

_خیلی خب؛ کدوم اداره آگاهی؟ آدرس بده.

بردیا تلفن را از گوشش دور می کند و رو به جناب سرهنگ می گوید:

_می شه آدرس دقیق این جا رو بگین؟

جناب سرهنگ در کشویی که کنار دستش است را باز می کند و برگه ی کوچکی را از داخلش در می آورد. آن را به سمتش می گیرد و می گوید:
_این تو نوشته آدرس این جا رو.

بردیا تشکر می کند و برگه را از او می گیرد. آدرس را به بهار می دهد و بعد از خداحافظی، تلفن را قطع می کند.
بر می گردد و سر جایش کنار ماه گل می نشیند. چند ثانیه نگاهش می کند و دوباره محو صورت می شود. البته از چشم جناب سرهنگ هم دور نمی ماند.
تا متوجه ی این موضوع می شود، سریع نگاه از ماه گل می گیرد و رو به جناب سرهنگ لب می زند:

_جناب سرهنگ الان تکلیف ما چیه؟ ما هم باید بریم زندان؟

جناب سرهنگ نگاه مرموزی به او می اندازد و از روی صندلی بلند می شود. دست هایش را از پشتش می گذارد و شروع به راه رفتن می کند.
_طبق قانون آره. باید تا روز دادگاه زندان باشین؛ ولی به قید وثیقه و به شرط این که تا روز دادگاه از شهر خارج نشین، می تونید برید. البته مجبور هم هستید همین کار و بکنید چون خانم صادقیان باید تحت نظر باشه.

ماه گل یک هو سرش را بلند می کند و هراسان لب هایش را از هم باز می کند:

اما... اما کسی نیست که برای من وثیقه بذاره. از کجا بیارم؟

قبل از این که جناب سرهنگ حرفی بزند، بردیا به سمت ماه گل می چرخد و نزدیکش می شود. بی مقدمه دستش را می گیرد و آرام لب می زند:

ماه گل مگه من مُردم؟ یعنی چی کسی نیست برات وثیقه بذاره؟

ماه گل دستش را زیر دستش بیرون می کشد.

تو فعلاً یکی می خواد برای خودت وثیقه بذاره.

بردیا لبخندی می زند و کمی بیش تر نزدیکش می شود.

خب به همون یه نفر می گم برای تو هم بذاره.

ماه گل پوزخندی می زند.

اون یک نفر مگه مرض داره برای من هم وثیقه بیاره؟

بردیا دوباره دستش را می گیرد و اخم کم رنگی می کند.

– تو چه کار داری داره یا نداره؟ من می گم بیاره باید بیاره. فکر کردی من می دارم
اتفاقی برات بیفته؟ دیگه حتی نمی دارم یه ذره هم ازم دور بشی.

با تشری که جناب سرهنگ به بردیا می زند، از ماه گل فاصله می گیرد.
– آقای راد، این جا اداره پلیسه ها.

سرش را بلند می کند و با نهایت جسارت می گوید:
– خب من جرمی مرتکب شدم جناب سرهنگ؟

جناب سرهنگ صدایش را کمی بالا می برد و صلابت می گوید:
– بله؛ آزار و اذیت یه خانم، جرم محسوب می شه!

چشم های بردیا از شدت تعجب بزرگ می شود و ابروهایش بالا می رود.
– من کدوم خانم و آزار دادم؟!

نگاه جناب سرهنگ به سمت ماه گل می چرخد.
بردیا بهت زده می گوید:

–چی؟ من ماه گل و آزار دادم؟!

رو به ماه گل می کند.

–ماه گل من تو رو آزار دادم؟

ماه گل سرش را به چپ و راست تکان می دهد و آرام لب می زند:

–نه.

بردیا سرش را به سمت جناب سرهنگ می چرخاند و می خواهد حرفی بزند که جناب سرهنگ بدون این که حرفی بزند، با دست اشاره می کند که به سمتش برود.

اخم می کند و می خواهد حرفی بزند که جناب سرهنگ انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت روی لب هایش می گذارد.

حرفش را قورت می دهد و با تردید بلند می شود و به جناب سرهنگ نزدیک می شود.

می خواهد حرفی بزند که جناب سرهنگ دوباره حرکت قبلی را تکرار می کند. برای دومین بار صدا در گلویش خفه می شود و حرفی نمی زند. جناب سرهنگ خودش ماه گل را مورد خطاب قرار می دهد و می گوید:

–دخترم ما بیرون کار داریم، الان بر می گردیم.

ماه گل سرش را تکان می دهد.

باشه؛ بفرمایید.

به سمت بردیا بر می گردد و به دری که ته اتاق است اشاره می کند.

بفرمایید.

بردیا با تعجب می خواهد پرسد: «آن جا کجاست که می خواهند بروند؟» اما جناب سرهنگ، «بفرمایید» تحکم بر انگیز دیگر می گوید و مهر سکوت را بر لب هایش می زند.

حرفش را که می شنود، با این که سوال های زیادی در ذهنش به وجود آمده؛ اما چیزی نمی گوید و به سمت در می رود.

جناب سرهنگ هم به دنبالش می رود و در را باز می کند. کنار می ایستد و راه را برای ورودش باز می کند.

فکر می کند ماه گل متوجه نشده آن ها به سمت خروجی اتاق نمی روند؛ بی خبر از این که او با شنیدن صدای پا هم می تواند مسیر حرکت فرد را تشخیص دهد.

وارد اتاق می شود و جناب سرهنگ هم پشت سرش داخل می رود. در را می بندد و برق را روشن می کند.

اتاق کوچکی را که فرشی چند متری وسط آن پهن شده است و تخت تک نفره ای در گوشه آن است، از نظر می گذراند. جناب سرهنگ از کنارش می گذرد و رو در رویش می ایستد.

_گاهی اوقات که خسته می شم میام این جا یه کم استراحت می کنم.

سرش را بلند می کند و به صورت بردیا خیره می شود.

_چون بیرون می شناسنت گفتم بیایم این جا. می دونم وظیفه پلیس رسیدگی به جرائم و اجرای قانونه؛ اما من الان نه به عنوان یه پلیس، بلکه به عنوان یه بزرگ تر چند تا حرف خارج از این دوتا موضوع باهات دارم. این رو هم می دونم که دخالت توی زندگی دیگران اشتباهه؛ اما نمی تونم سکوت کنم.

چند ثانیه مکث می کند و بعد می گوید:

_ می دونی چرا حرف از آزار و اذیت یک خانم زدم؟

بر دیا سوالی به چشم هایش خیره می شود و او می گوید:

—آزار و اذیت یه خانم رو توی چی می بینی؟ این که کتکش بزنی و بهش تعرض کنی؟!

باز هم چیزی نمی گوید. در واقع چیزی ندارد که بگوید. حرف های جناب سرهنگ کمی برایش مبهم است و ترجیح می دهد صبر کند تا بقیه اش را بشنود.

دستش را روی شانه اش می گذارد و به قصد نصیحتش شروع به صحبت می کند.

—پسرم، تو خودت بهتر از من و هر کس دیگه ای شرایط اون دختر و می دونی. اون

الان حساسه. می دونی چه شرایط سختی رو گذرونده؟ تا حالا یه دقیقه خودت و

گذاشتی جاش؟ یه عمر کسی بهت محبت نکرده باشه و بعد یک هو یه نفر از راه برسه

و بگه عاشقتم، چه حالی بهت دست می ده؟ اون هم نه یه فردِ عادی، یه خواننده

معروف و محبوب! اون دختر تا حالا بهش توجه نشده، زیاد که بهش محبت کنی،

شکننده می شه. با کوچک ترین کم توجه ایی می شکنه. محبت زیاد هم گاهی

اشتباهه. تو خانواده داری، پدر، مادر؛ فکر می کنی اجازه بدن با اون ازدواج کنی؟ نگو

که بهش وعده ازدواج ندادی!

دستش را از روی شانه اش بر می دارد و پشتش می گذارد.

اون دختر دوستت داره؛ اما نه مثل خیلی از دخترهای دیگه. وقتی آقای فراهانی تمام ماجرا رو برام تعریف کرد و گفت که اون دختر تو رو دوست داره، با خودم گفتم خب کدوم دختریه که بردیا راد بخوادش و اون عاشقش نشه. اما امروز فهمیدم اشتباه فکر می کردم؛ اون واقعا تو رو دوست داره. شهرتت و هر چیز دیگه ای ذره ای برات مهم نیست. این رو وقتی متوجه شدم که تا ماجرا رو برات تعریف کردم و فهمید به دروغ به تو گفتن اون مُرده، آزمون خواست بهت نگیم زنده اس تا به زندگیت برگردی و فراموشش کنی... تا دوباره درگیرش نشی. معلوم بود پر پر می زد برای اومدنت؛ اما باز هم می خواست نفهمی زنده اس. اون الان با محبت هات خوشحال می شه؛ همه با محبت خوشحال می شن. کیه که بدش بیاد؟ اما فکر کردی اگه به هر دلیلی نشه باهات ازدواج کنی، چه بلایی سرش میاد؟ آزار و اذیت یه خانم می تونه همین محبت ها هم باشه. این که به یه دختر وعده ای بدی که ازش مطمئن نیستی.

بردیا سعی می کند عصبانیتش را کنترل کند. می داند سرهنگ منظوری ندارد و فقط می خواهد راهنمایی اش کند. اما دلش هم نمی خواهد کسی این قدر او را ضعیف ببیند که فکر کند بعد از این همه ماجرا، می تواند ماه گل را رها کند.

لب هایش را به هم می فشرد و با لحنی محکم می گوید:

من به ماه گل وعده دروغ ندادم. اگه حرفی بهش زدم، پاش هستم. حالا که چشم هاش هم داره خوب می شه دیگه دلیلی برای مخالفت پدر و مادرم وجود نداره. هر چند حتی اگه خوب هم نمی شد، من باز هم باهات ازدواج می کردم.

چند ثانیه مکث می کند و بعد به چشم های جناب سرهنگ خیره می شود.

ماه گل... ماه گل همه ی زندگی منه. اگه نبود به خاطرش این همه خودم و به آب و آتیش نمی زدم. این رو هم می دونم پدر و مادرم اگه تموم ماجرا رو بفهمن، مخالفت نمی کنن. بهش محبت می کنم؛ اما محبت هام از روی یه احساس بچگونه نیست. از این موضوع کاملاً مطمئنم. خودم هم می دونم ماه گل با همه فرق داره؛ در اصل همین تفاوتشه که باعث شده عاشقش بشم. اگه شما الان فهمیدین اون من و واقعا دوست داره، من خیلی وقته فهمیدم.

می داند اگر بماند، حرف هایش تند و نیش دار می شوند. نمی خواهد خدایی نکرده بی احترامی کند. این مرد شاید فقط انجام وظیفه کرده باشد؛ اما در واقع دوباره به او زندگی اش را بخشیده است. اگر نبود، هیچ وقت نمی فهمید ماه گل زنده است و آن عوضی ها هم به سزای اعمال شان نمی رسیدند.

بر می گردد و در اتاق را باز می کند. بیرون می رود و مستقیم به سمت ماه گلی که همچنان روی مبل نشسته است، می رود. سر جای قبلی اش می نشیند و ماه گل که متوجه ی حضورش می شود، می گوید:

بردیا تویی؟ جناب سرهنگ بهت چی گفت؟

با اخم کم رنگی که روی پیشانی دارد، می گوید:

_آره منم؛ ولش کن، چیز مهمی نیست.

حتی دوست ندارد به حرف های جناب سرهنگ فکر کند. از خودش و احساسش مطمئن است. آن قدر مرد هست که پای تمام حرف هایش بایستد. نمی گوید حتی اگر پدر و مادرش هم مخالفت کنند، باز هم با ماه گل ازدواج می کند؛ اما آن قدر با آن ها صحبت می کند تا بالاخره رضایت شان را جلب کند. البته، گمان نکند آن ها مخالفت شدیدی بکنند.

با فکری که از ذهنش عبور می کند، رو به ماه گل می کند. می داند زمان درستی برای بیان حرفش نیست؛ اما نمی تواند صبر کند. دلش دیگر طاقت ندارد. از او می خواهد زودتر کار را تمام کند. نمی خواهد دیگر ماه گل از او دور شود. می خواهد مال خودِ خودش شود.

لبش را با زبان خیس می کند و بعد از مکث کوتاهی می گوید:

_ماه گل...

ماه گل با شنیدن صدایش سرش را بلند می کند.

_بله؟

قلبش ضربان می گیرد و حس عجیبی به آن رسوخ می کند. نمی داند چرا لحن حرف زدن بردیا با همیشه فرق دارد. تسلا بخش تر از همیشه است. صدایش هم آرامش می کند و هم بی قرار. بی دلیل نیست صدایش برای همه آرامش بخش است و می گویند قشنگ است.

بردیا نفس عمیقی می کشد. نمی داند چرا زبانش قفل کرده است. همیشه ابزار علاقه به ماه گل برایش آسان بوده است؛ اما نمی داند این بار چرا این قدر دشوار شده است. می داند این دشواری از غرور نیست. او خیلی وقت است که به خاطر ماه گل غرورش را کنار گذاشته است و چه حسی زیباتر از این که یک مرد به خاطر فرشته ای چون ماه گل غرورش را بشکند؟

دلش را به دریا می زند و بعد از کشیدن نفسی عمیق، می گوید:

_ماه گل تو من و دوست داری؟ اگه ازت بخوام باهام ازدواج کنی، قبول می کنی؟

کلماتی که بردیا در کنار هم می چیند و بر زبان می آوزد، مانند یک پرنده به ماه گل بال و پر می دهد. تا جایی که حس پرواز و به اوج رسیدن، وجودش را احاطه می کند. برای دومین بار قلبش پادشاه می شود و عقلش را تصرف می کند. اولین بار همان زمانی بود که به اتاق بردیا رفت.

چشم هایش را به هم می فشرد و حرفی نمی زند.

بردیا که سکوتش را می بیند خیره به او تکرار می کند:

_دوستم داری؟

ماه گل کمی در جایش جا به جا می شود. لب هایش را از هم باز می کند و به حرف می آید:

_یعنی واقعاً خودت جواب این سوال و نمی دونی؟ نمی دونی احساسم نسبت بهت چیه؟

بردیا لبخند کم رنگی می زند.

_می دونم؛ اما می خوام از زبون خودت بشنوم.

ماه گل چند ثانیه سکوت می کند. هیچ وقت فکر نمی کرد زدن حرف دلش تا این حد سخت باشد. باورش نمی شود او ماه گل است. همان ماه گلی که تا دو ماه پیش، روز و شبش غم و اشک و هق هق بود! نگاه خدا را روی خودش احساس می کند. چه قدر بزرگ است خدایش که با آن همه ناشکری ای که کرد، باز هم این گونه جوابش را می دهد. عشق زیباترین و شیرین ترین حس دنیا است. حتماً خدا باید به کسی نگاه ویژه داشته باشد که بذر آن را در دلش بکارد. حسی در دلش بالا و پایین می شود. این بار او هم دوست دارد به بردیا نزدیک شود؛ اما می داند نه زمانش است و نه مکانش .

تن صدایش را پایین می آورد و آرام می پرسد:

— برای چی می خوای بشنوی وقتی خودت جوابش و می دونی؟

لب های بردیا بیش تر کش می آید. با صدایی که ذوق زدگی کاملاً در آن هویدا است،
لب می زند:

— این یعنی آره؟ ماه گل اگه راضی ای من می خوام برم با پدر و مادرم حرف بزنم ها!
می خوام تمام ماجرا رو بهشون بگم.

ماه گل با شنیدن حرف بردیا، شوک زده می شود. یک هو سرش را بلند می کند و با
عجله می گوید:

— نه، نه! من جواب اون سوالت و ندادم .

سرش را به زیر می اندازد و ولوم صدایش را پایین می آورد.

— اون یکی رو گفتم .

نمی تواند خودش را کنترل کند و با لب هایی که بعد از سال ها برای اولین بار لبخند از
ته دل روی آن ها نشسته است، ادامه می دهد:

بعد هم این قدر این ادا و اصول ها رو برای من در نیار؛ همچین می پرسی اگه راضی ای انگار از هیچی خبر نداری.

بردیا که لبخند ماه گل را می بیند، می خواهد بگویم «می دونستی لبخند خیلی بهت میاد» که جناب سرهنگ از اتاق خارج می شود .
سرش را نزدیک ماه گل می برد و آرام می گوید:
_جناب سرهنگ اومد. بقیه اش بمونه برای بعد.

مه لقا با شنیدن صدای زنگِ در، دست از خوردن پیاز برای سالاد بر می دارد. پشت دستش را به بینی و چشم هایش می کشد و فین فین کنان از داخل آشپزخانه خطاب به آلاله ای که روی مبل دراز کشیده است، می گوید:
_آلاله برو در و باز کن ببین کیه.

آلاله بی حوصله می گوید:

_خودت برو مامان.

از همان جا با عصبانیت فریاد می زند:

«مگه نمی بینی دستم بنده؟ پات که نشکسته؛ برو ببین کیه.»

آلاله «آه» بلندی می گوید و گوشی جدیدش را روی مبل پرت می کند.

بلند می شود و به سمت آیفون می رود. از داخل آیفون بیرون را نگاه می کند و با دیدن مردی که لباس فرم پلیس بر تن دارد، چشم هایش از تعجب درشت می شوند.

شوک زده زیر لب زمزمه می کند:

«پلیس؟!»

بر می گردد و با دو مسافت خانه را طی می کند. خودش را به آشپزخانه می رساند و هراسان رو به مادرش می گوید:

«مامان پلیسه؛ پلیس این جا چه کار می کنه؟»

مه لقا چاقو را داخل بشقاب می گذارد و دستمال کاغذی ای از داخل جا دستمالی روی میز بیرون می کشد. دست هایش را با آن تمیز می کند و از روی صندلی بلند می شود.

به آلاله نزدیک می شود و با خشم به او می توپد:

«چرا چرند می گی؟! آخه پلیس چه کاری با ما داره؟»

بدون این که منتظر جواب بماند از کنارش می‌گذرد و از آشپزخانه خارج می‌شود. به سمت آیفون می‌رود و او هم از دوربین بیرون را نگاه می‌کند.

با دیدن چند پلیس که رو به روی در ایستاده‌اند، لرزه به تنش وارد می‌شود.

پلیس؟ پلیس دیگر برای چه به این جا آمده است؟!

چند دقیقه بیرون را نگاه می‌کند و بعد با دو دلی آیفون را بر می‌دارد. آن را به گوشش نزدیکش می‌کند و با اضطراب می‌گوید:

بله؟ بفرمایید.

یکی از پلیس‌ها به آیفون نزدیک می‌شود و با نشان دادن کارتی می‌گوید:

سروان صابری هستم از اداره آگاهی. لطفاً آقای رضا صادقیان و خانم مه‌لقا امیری

تشریف بیارن دم در.

دست و پایش را گم می‌کند و به لکنت می‌افتد. یعنی چه؟ با آن‌ها چه کار دارند؟

نکند می‌خواهند دستگیرشان کنند؟ اما آن‌ها که جرمی مرتکب نشده‌اند.

خ...خودم مه لقا ا...امیری هستم. اد...د...داره آ...آگاهی برای چی؟! م...م...ما که ک...کاری نکردیم.

آلاله نزدیکش می شود و با ایما و اشاره می گوید:

چی شده مامان؟ چی می گه؟

دستش را به نشانه ی سکوت بالا می آورد رو به آلاله می گیرد. آلاله هم که این حرکتش را می بیند، منظورش را می فهمد و حرفی نمی زند.

پلیس کارت را داخل کیفش می گذارد و می گوید:

تشریف بیارین دم در، همه چی مشخص می شه.

آب دهانش را قورت می دهد و دستش را روی قلبش می گذارد تا ضربان آن پایین بیاید. با صدای لرزان می گوید:

خ... خیلی خب باشه؛ صبر کنین الان میایم.

آیفون را سر جایش می گذارد و رو به آلاله می گوید:

بدو برو رضا رو بیدار کن بیاد. نمی دونم چه کارمون دارن. خاک تو سرمون شد. آبرو برامون تو این محله جدید نمود. الان فکر می کنن خلافاکاری، دزدی، چیزی ایم.

آلاله به حرفش گوش نمی دهد و با بی حوصلگی می گوید:

یعنی چی آخه؟ خب بپرس مگه ما چه کار کردیم؟

مه لقا چادر سفید دم دری اش را از روی جا کفشی بر می دارد.

پرسیدم؛ جواب نمی ده، فقط می گه بیاین دم در هم چیز مشخص می شه. پس چرا وایستادی؟ برو بیدارش کن دیگه .

آلاله با عصبانیت پوف کلافه ای می کشد و با یک «باشه» به سمت اتاقی که رضا در آن خواب است، می رود. در می زند و بدون این که منتظر جواب بماند، وارد می شود. به رضا که روی تخت دراز کشیده است نزدیک می شود و در حالی که تکانش می دهد می گوید:

بابا، بابا بلند شو.

دستش را عقب می کشد و منتظر می ماند تا بیدار شود.

حال به هم زن ترین کار برایش صدا کردن این موجود، با اسم پدر است. او اگر پدر بود که آن همه بلا سر دختر خودش نمی آورد. مادرش نبود، بدتر از ماه گل سر او هم می آورد.

رضا لای چشم هایش را از هم باز می کند و از خواب بعد از ظهر بیدار می شود. دست هایش را به صورتش می کشد و روی تخت می نشیند. با صدای خواب آلود می گوید:
_چی شده؟ مگه بلد نیستی درست آدم و از خواب بیدار کنی؟

تا می خواهد حرفی بزند، مه لقا وارد اتاق می شود .

_آلاله چی شد؟ چرا این قدر طولش می دی؟

با دیدن رضا که روی تخت نشسته است، نزدیکش می شود و با دلهره می گوید:

_رضا زود باش دیگه؛ چرا این قدر دست دست می کنی؟ بدبخت شدیم. نمی دونم پلیس برای چی اومده این جا. جلوی دره؛ می خواد من و تو بریم بیرون.

رضا با شنیدن حرف مه لقا خواب از سرش می پرد. در حرکتی، از روی تخت بلند می شود و شوک زده می گوید:

–چی؟ پلیس با ما چه کار داره؟! شاید دنبال صاحب خونه قبلی ان؛ فکر می کنن هنوز این جا زندگی می کنن.

مه لقا کلافه او را از اشتباه خارج می کند.

–نه نه؛ با من و تو کار داره. حتی اسم مون هم برد. هر چه قدر پرسیدم چه کارمون دارن فقط گفت بریم دم در .

رضا کلافه دستی به موهای جوگندمی و کم پشتش می کشد.

–خب خودت می رفتی ببینی چی می گن. چرا نرفتی؟

مه لقا رخ در رخس می ایستد و با غضب می گوید:

–یعنی تو این قدر بی غیرتی که از ترس خودت نیای بیرون، زنت و بفرستی ببینی چه کار دارن؟

رضا که حرف مه لقا را می شنود، آتش عصبانیت در وجودش شعله ور می شود. با دست او را به کنار هول می دهد و فریاد می زند:

–چی می گی مه لقا؟! چرا پرت و پلا به هم می بافی؟ الان موقع گفتن این حرف هاست؟

مه لقا با بهت به رضایی که به سمت کمد می رود، نگاه می کند. اولین باری است که این گونه سرش فریاد می زند.

در کمد را باز می کند و پیراهن قهوه ایی را از داخلش در می آورد. آن را روی زیر پیراهن آبی اش می پوشد و در حالی که دکمه هایش را می بندد، با سرعت از اتاق خارج می شود.

به سمت آیفون می رود و بدون این که بیرون را نگاه کند، برش می دارد.
خشمگین می گوید:
_کیه؟ بفرمایید.

صدای تحکم بر انگیز مردی در گوشش می پیچد.

_سلام؛ شما آقای رضا صادقیان هستین؟ من سروان صابری از اداره آگاهی هستم. به همسرتون هم گفتم، لطف کنید زودتر بیاید جلوی در.

با شنیدن لحن محکم پلیس، خشم از وجودش پر می کشد و جایش را به ترس می دهد. در یک صدم ثانیه، هزاران سوال بی جواب در ذهن نقش می بندد. این که چرا پلیس این جاست؟ مگر آن ها چه کار کرده اند؟ و...
بعد از چند ثانیه با لحنی متفاوت از قبل، لب می زند؛

بله؛ صبر کنید الان میایم.

آیفون را سر جایش می گذارد و به عقب بر می گردد. خطاب به مه لقا می گوید:
_مه لقا بدو. الان آبرومون می ره.

بر می گردد و بدون این که منتظر جواب بماند، در را باز می کند. دم پایی های مشکی و مردانه ای که کنار در است را می پوشد و بیرون می رود.

از حیاط می گذارد و خودش را به در می رساند. منتظر می ماند تا مه لقا هم بیاید. وقتی می آید، در را باز می کند و به محض باز کردنش، با سه پلیس مرد و یک زن رو به رو می شوند.

مردم همه سر از پنجره هایشان بیرون آورده اند و موشکافانه بیرون را نگاه می کنند. گویا می خواهند بفهمند چه خبر است.

بی خیال آن ها می شود و تا می خواهد حرفی بزند، یکی از پلیس ها نزدیک شان می شود و می گوید:

_سلام، عصر تون بخیر. شما باید با ما تشریف بیارید اداره آگاهی.

بهت زده و با صدایی که از استرس می لرزد، می گوید:

_معذرت می خوام جناب سروان؛ ما کاری کردیم؟

جناب سروان از جلوی در کنار می رود و راه را برای بیرون رفتن شان باز می کند. به ماشین پلیسی که کمی آن طرف تر است اشاره می کند و لب می زند:
_بفرمایید سوار شوید؛ توی اداره همه چیز مشخص می شه.

از استرس نمی دانند باید چه کار کنند. به قدری دست و پای شان را گم کرده اند که زبان در دهان شان نمی چرخد تا حرفی بزنند .
رضا حرفی نمی زند و مه لقا آشفته سرش را تکان می دهد و می گوید:
_باشه میایم. فقط... فقط قبلش صبر کنید بریم آماده شیم.

سروان بدون مخالفت، لب می زند:

_خیلی خب؛ فقط لطفاً سریع!

هر دو با تکان دادن سرهای شان «بله، چشم» می گویند و وارد خانه می شوند .
بنا به خواسته ی جناب سرهنگ به سرعت لباس های شان را عوض می کنند و حاضر می شوند.

طی آماده شدن، هیچ کدام کوچک ترین حرفی با هم نمی زنند و به سوال های آلاله هم جواب نمی دهند. می دانند اگر حرفی بزنند، دعوا و جر و بحث راه می افتد. از خانه خارج می شوند و شانه به شانه ی هم از حیاط بیرون می روند. مه لقا در را می بندد و کنارش می ایستد.

از ترس رنگ و روی هر دوی شان پریده است. پاهای شان بی حس شده است و نوک انگشت های شان چون یخ، سرد. دل شان مانند سیر و سرکه می جوشد. خوب می دانند هر چه که هست، زیر سر ماه گل است؛ وگرنه آن ها که جرمی مرتکب نشده اند.

به همراه پلیس ها به اداره آگاهی می روند و بعد از بازرسی بدنی و تحویل دادن گوشی های شان، وارد اداره می شوند.

در تمام طول مسیر، از ترس جرات نکرده اند کوچک ترین کلامی بر زبان بیاورند. البته به جز چند باری که مه لقا با ترس و لرز سوال کرد: «مگه ما چه کار کردیم که دارین می بریدمون اداره آگاهی؟» و هر بار هم هیچ جوابی دریافت نکرد.

بهار، بعد از شنیدن تمام ماجرا از زبان جناب سرهنگ و این که او الان برای پاسخ به چند سوال کوچک در اداره است، رو به ماه گل با صدایی ذوق زده می گوید:

_ماه گل خیلی خوشحالم که دوباره دارم می بینمت. اصلاً نمی دونم باید چی بگم. خدا رو شکر؛ خدا رو صد هزار مرتبه شکر که این جایی. مطمئنم بردیا با دوباره دیدنت بال درآورده. می دونستی اون خیلی خیلی دوستت داره؟ اون قدر زیاد که حتی نمی تونم چه طور باید توصیفش کنم. وقتی بهش گفته بودن تو از دنیا رفتی، درست مثل دیوونه ها شده بود.

ماه گل با شنیدن حرف های بهار، از طرفی چون بردیا آن قدر دوستش دارد که قابل وصف نیست، خوشحال می شود و از طرفی هم وقتی حال و روزش را زمانی که به اشتباه فکر می کرده او مرده را تجسم می کند، بغض به گلویش چنگ می زند و دلش می گیرد. یعنی خیلی عذاب کشیده است؟ همه اش تقصیر او است. اگر نبود این همه بلا سر بردیا نمی آمد.

سکوت می کند و وقتی بهار می بیند قصد سخن گفتن ندارد، ادامه می دهد:

_حاضرم قسم بخورم بردیا تا حالا به هیچ کس این حسی که به تو داره رو نداشته؛ حتی حمیرا. گاهی اوقات پیش می اومد که ماهی یه بار به زور حمیرا رو می دید؛ اما اصلاً براش اهمیتی...

با صدای در، بهار ادامه حرفش را می خورد.

جناب سرهنگ «بیا تو» می‌گوید و در باز می‌شود. بردیا و جناب سرگرد وارد اتاق می‌شوند.

حدود یک ساعت پیش، بعد از این که بازجویی از آرین و ماه گل تمام شد، بردیا همراه جناب سرگرد به اتاق بازجویی رفت تا او هم به سوال‌های شان جواب دهد.

بهار با دیدنش از روی مبل بلند می‌شود. هر دو به هم نزدیک می‌شوند و بدون تعلل یک دیگر را به آغوش می‌کشند. بعد از چند ثانیه، از هم جدا می‌شوند و بردیا می‌گوید:

—بهار، ببخشید... ببخشید باور کن نمی‌خواستم نگرانت کنم.

بهار لبخند کم‌رنگی می‌زند.

—اشکال نداره. خدا رو شکر که نگرانیم بی‌مورد بود.

بردیا هم متقابلاً لبخندی می‌زند و می‌گوید:

—کی رسیدی؟

بهار نگاهی به ساعتِ دیواری داخل اتاق می‌اندازد.

_ساعت پنج بود؛ حدود چهل دقیقه ای می شه. من که اومدم، تازه رفته بودی. بردیا جناب سرهنگ همه چیز و بهم گفت. خیلی برات خوشحالم. خدا خیلی دوستت داره که ماه گل و بهت برگردونده.

بردیا بر می گردد و ماه گل را نگاه می کند.

_می دونم خدا دوستم داره. الان متوجه این دوست داشتن نشدم، همون موقعی شدم که ماه گل و سر راهم قرار داد.

با یادآوری آراین، نگاه از ماه گل می گیرد و اطراف را نگاه می کند. اثری از او که پیدا نمی کند، رو به بهار می گوید:
_راستی بهار، آراین کجاست؟

بهار بی درنگ جواب می دهد:

_جناب سرهنگ تموم اظهاراتش رو خوند و گفت می تونه بره. اون هم رفت دنبال کارهای وثیقه برای تو و ماه گل.

تا بردیا می خواهد حرفی بزند جناب سرهنگ در حالی که برگه ی اظهاراتش را از جناب سرگرد می گیرد رو بهار می گوید:

_خانم راد، شما هم لطفاً همراه جناب سرگرد برای بازجویی برید.

بهار رو به جناب سرهنگ می کند و با لبخند می گوید:

_بله، حتماً.

بهار که به همراه جناب سرگرد از اتاق خارج می شود، او هم سر جای قبلی اش، کنار ماه گل می نشیند.

سرش را به سمت او می چرخاند و به صورتش خیره می شود .

در این مدت کوتاه که برای بازجویی همراه جناب سرگرد رفته بود، لحظه شماری می کرد تا زودتر سوال هایش تمام شوند و به پیش ماه گل برگردد. یک ثانیه هم نمی تواند دوری اش را تحمل کند.

نگاه روی تک تک اجزای صورتش می چرخاند و با دیدن لب هایش که محکم آن ها را به هم فشار می دهد تا لرزش شان مشخص نباشد، دلش می ریزد.

به او نزدیک می شود و با نگرانی می گوید:

ماه گل داری گریه می کنی؟!

دستش را زیر چانه اش می گذارد و سرش را کمی به بالا هدایت می کند.

_ببینمت. سرت و بلند کن!

ماه گل سریع خودش را به عقب می کشد و حرف بردیا را انکار می کند.

_نه! گریه برای چی؟!!

بردیا می خواهد دست هایش را قاپ صورتش کند که نگاهش به جناب سرهنگ می افتد.

کلافه دست هایش را عقب می کشد و کمی از ماه گل فاصله می گیرد. آرام می گوید:

_برای چی گریه می کنی ماه گل؟ بهم بگو!

ماه گل به قصد این که بحث را عوض کند، دستش را به سمت پارچه ی رو چشم هایش می برد و می خواهد آن را باز کند که بردیا می گوید:

_داری چه کار می کنی؟

دستس را زیر شالش می برد و می گوید:

_می خوام این و کوفتی و باز کنم. اذیتم می کنه.

بردیا بدونِ این که به موقعیتِ شان فکر کند، سریع می گوید:
_صبر کن. بذار من بازش می کنم.

ماه گل با شنیدن حرف بردیا دستش روی پارچه خشک می شود. از خدا خواسته و بدون هیچ مخالفتی، دست هایش را پایین می آورد.

بردیا که این حرکتش را می بیند، متوجه می شود با خواسته اش مشکلی ندارد. بی اعتنا به حضور جناب سرهنگ، هر دو دستش را به زیر شال ماه گل می برد. با لمس موهایش آرامش به سر تا سر وجودش تزریق می شود. دستش را کمی به عقب می برد و مشغول باز کردن گره ی پارچه می شود.

می بیند که جناب سرهنگ غضب آلود به او چشم دوخته است؛ اما نگاهش را از او می دزدد و وانمود می کند حواسش نیست.

پارچه را باز می کند و دستش را عقب می کشد. آن را روی زانوی ماه گل می گذارد و از او فاصله می گیرد.

ماه گل زیر لب تشکر می کند و دست هایش را روی چشم هایش می کشد .

نگاهش که به گونه های خیسش می افتد، با سماجت سوال چند دقیقه پیشش را تکرار می کند:

ماه گل برای چی داری گریه می کنی؟

ماه گل که می بیند بردیا دست بردار نیست، کلافه صدایش را کمی بالا می برد و می گوید:

بردیا بی خیال شو! خواهش می کنم.

می داند در مقابل محبت های بردیا این لحن مناسب نیست؛ اما برایش سخت است که بگوید از این ناراحت است که خانواده ای ندارد. خانواده ای ندارد و الان یک غریبه رفته است تا برایش سند بیاورد. می داند آرین دوست بردیا است؛ اما هر چه که باشد، باز هم غریبه است. شاید اگر مادرش زنده بود، هرگز به این روز نمی افتاد. بردیا می گوید با پدر و مادرش صحبت می کند؛ اما مگر آن ها دیوانه اند که اجازه دهند پسرشان با او ازدواج کند؟! می داند با این همه اتفاق خوب، حق ندارد ناشکری کند؛ اما نمی تواند چشم روی این چیزها ببندد. بردیا را دوست دارد؛ بیش تر از آن چیزی که به روی خودش می آورد و حتی آن چه که در دلش بیان می کند. او در مورد بردیا، گاهی اوقات با خودش هم رو در بایستی دارد. انکار نمی کند که چه قدر از حضورش خوشحال است؛ اما هر چیزی جای خود را دارد. بردیا تا ابد مرد رویاهایش است. حتی اگر قرار نباشد با او زندگی کند. اما سخت است فراموش کردن کودکی ای که بدون ذره

ای محبت پشت سر گذاشته است. آن هم برای او که شرایطش با بقیه هم سن و سالانش فرق داشته و بیش تر به توجه نیاز داشته است.

بر خلاف لحن کوبنده اش، بردیا با ملایمت می گوید:

_ماه گل دوست ندارم چشم هات و اشکی ببینم. اون جوری فکر می کنم از بودن من ناراحتی ها. دوست داری همچین فکری کنم؟

ناخودآگاه میان گریه، لبخند روی لب هایش می نشیند.

_فقط یه کم دلم گرفت؛ همین! آخه مگه دیوونه ام از بودن کنار تو ناراحت باشم؟!

فکر های بردیا چه قدر عجیب و غریب است. چرا باید از حضور او ناراحت باشد؟ کدام دختری از کنار او بودن ناراحت می شود که ماه گل دومی باشد؟!

بردیا که لبخند ماه گل را می بیند و حرفش را هم می شنود، تا حدودی خیالش راحت می شود که به خاطر موضوع مهمی گریه نکرده است. متقابلاً لبخند می زند.

_از چی دلت گرفت؟ نمی خوای بهم بگی؟

ماه گل پوف کلافه ای از نگرانی بی جای بردیا می کشد.

بردیا من و باور داری یا نه؟ آگه باور داری خودم دارم بهت می گم چیز مهمی نیست.
چرا الکی این قدر برای خودت نگرانی درست می کنی؟ اصلاً اشکم از خوشحالیه.

بردیا که متوجه می شود حق با ماه گل است و نگرانی اش بی جا است، سرش را تکان می دهد و تا می خواهد حرفی بزند، در اتاق به صدا در می آید.

جناب سرهنگ اجازه ی ورود می دهد و در باز می شود.

همان سربازی که چند بار دیگر هم او را دیده اند، وارد اتاق می شود و بعد از احترام نظامی می گوید:

جناب سرهنگ، سروان صابری همراه یه آقا و خانومی به اسم رضا صادقیان و مه لقا امیری این جا هستن. می تونن بیان داخل؟

ماه گل با شنیدن حرف سرباز، لرزه به تنش وارد می شود. مه لقا و پدرش؟ آن ها این جا چه کار می کنند؟ برای چه آمده اند؟

سریع رو به جناب سرهنگ می کند و وحشت زده لب می زند:

جناب سرهنگ اون ها این جا چه کار می کنن؟ برای چی بهشون گفتین بیان؟

جناب سرهنگ با ملایمت پاسخ می دهد:

– آروم باش دخترم؛ قرار نیست اتفاقی بیفته. تا چند دقیقه دیگه مشخص می شه برای چی این جان.

بردیا که حال آشفته ماه گل را می بیند، کمی به او نزدیک می شود. نگران سوال می کند:

– چی شده ماه گل؟ مگه کی این جاست؟ اون ها کی ان؟

ماه گل رو به او با لب های لرزان می گوید:

– پدرم و نامادریم .

بدون این که منتظر جواب بماند، صاف می نشیند و پارچه چشم هایش را که بردیا آن را روی زانو اش گذاشته، بر می دارد.

چشمانش که باز هستند، سوزش می گیرند. از طرفی هم چیزهایی می بیند و وقتی نمی تواند درست متوجه شود چه هستند، کلافه می شود. بهتر است برای آرامش خودش هم که شده، آن ها را ببندد.

آن قدر از پدرش و مه لقا نفرت دارد که حتی نمی‌خواهد به آن‌ها فکر کند؛ ولی خب چاره چیست، باید تحمل کند.

صدای مطمئن بردیا گوشش را نوازش می‌دهد و از فکر خارجش می‌کند؛
_نگران نباش ماه گل. من کنارتم. نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته. نمی‌ذارم از جدات
کنن!

حرفش ته دلش را قرص می‌کند. چه حس شیرینی است که بدانی فردی آن قدر دوستت دارد که اجازه نمی‌دهد کوچک‌ترین آسیبی ببینی.
لبخند کم‌رنگی می‌زند و تا می‌خواهد حرفی بزند، درِ اتاق باز می‌شود.

رضا و مه لقا همراه سروان صابری وارد اتاق می‌شوند.
با دیدن ماه گل، حدس‌شان بر این‌که همه این چیزها زیر سر او است، قوت می‌گیرد.

مه لقا اول می‌خواهد با عصبانیت به سمتش هجوم ببرد؛ اما با فکریایی که از سرش می‌گذرد، پشیمان می‌شود.

دستش را روی قلبش می‌گذارد و وانمود می‌کند از دیدن ماه گل ذوق زده شده است.
در حالی که به سمتش قدم بر می‌دارد، می‌گوید:

_وای ماه گل! عزیز دلم. تویی؟ اصلاً فکر نمی کردم ببینمت.

کنارش روی زانو می نشیند و صدایش را به گونه ای که گویا بغض به گلویش چنگ زده است، تغییر می دهد.

_بی معرفت تو ازدواج کردی دیگه اصلاً نباید بیای یه سر به ما بزنی؟ نمی گی دلتنگت می شیم؟

بردیا با شنیدن حرف های مه لقا هر دو دستش را از عصبانیت مشت می کند.

این زن چه طور می تواند این گونه نقش آدم های مهربان را بازی کند؟ چه طور می تواند بعد از آن همه بدی ای که در حق ماه گل کرده است، باز هم با نهایت وقاحت، به صورتش خیره شود و این گونه دروغ بگوید؟

می خواهد با خشم از او سوال کند: «چرا دروغ می گی؟»؛ اما یادش می افتد آن ها هر چه که باشند، باز هم خانواده ی ماه گل هستند و حق دخالت در سخنان شان را ندارد.

ماه گل پوزخندی می زند و تاسف وار می گوید:

_مه لقا لازم نیست خودت و عذاب بدی. نمی خواد نقش بازی کنی، هر کس ندونه، من که می دونم چه قدر ازم متنفری. خودت و خالی کن! نیازی نیست عصبانیتت و کنترل کنی.

بردیا با شنیدن حرف ماه گل، لبخند کم رنگی می زند و نگاهش می کند. خوب شد که جوابش را داد؛ اگر حرفی نمی زد، تا چند ثانیه ی دیگر با این زن دست به یقه می شد.

مه لقا اخم کم رنگی می کند و بلند می شود. وانمود می کند که سر از حرف های ماه گل در نیاورده است و دارد از خودش حرف در می آورد.

— عزیزم این حرف ها چیه؟ یعنی چی من از تو متنفرم؟ چرا این فکرها رو می کنی؟

جناب سرهنگ که می داند حرف های مه لقا نمایشی بیش نیست، به مبلی که چند دقیقه پیش بهار روی آن نشسته بود اشاره می کند و با تحکم می گوید:
— خانم امیری لطفاً بشینید.

مه لقا که لحن محکم جناب سرهنگ را می شنود، بدون هیچ حرف اضافه ای، هراسان می گوید:
— بله، چشم.

چند قدم به عقب می رود و روی مبل می نشیند.

بعد از این که او می‌نشیند، جناب سرهنگ رو به رضا که کنار جناب سروان ایستاده است و با اخم وحشتناکی به ماه گل خیره شده است، می‌گوید:
_ آقای صادقیان، شما هم بفرمایید لطفاً.

خطاب به سروان هم ادامه می‌دهد:
_ جناب سروان شما هم مرخص هستین؛ فعلاً می‌تونید برید.

جناب سروان بلافاصله احترام نظامی می‌گذارد و اطاعت می‌کند. از اتاق خارج می‌شود و در را می‌بندد.

رضا با شنیدن حرف جناب سرهنگ، نگاه از ماه گل می‌گیرد و بدون هیچ حرفی جلو می‌رود. کنار مه‌لقا می‌نشیند و منتظر می‌ماند تا جناب سرهنگ شروع به حرف زدن کند.

اگر موقعیتش بود، آن قدر ماه گل را کتک می‌زد تا حساب کار دستش بیاید. حالا آن قدر آدم شده است که به خاطرش آن‌ها را دستگیر می‌کنند؟ مار در آستینش پرورش داده است و نمی‌دانسته.

جناب سرهنگ به صندلی اش تکیه می دهد و می گوید:

_نیازی نیست ادعا کنید که یه پدر و مادر دلسوز برای خانم صادقیان بودین، چون همه ی این جمع خبر دارن شما دو نفر چه جور آدم هایی هستین.

نگاهی به ماه گل می اندازد و ادامه می دهد:

_اگه خانم صادقیان برای شما مهم بود، الان براتون سوال پیش می اومد که چرا روی چشم هاش بسته اس!

تا این حرف را می زند، چشم هر دوی شان روی ماه گل می چرخد. ثانیه ای بیش تر نمی گذرد که رضا نگاه از ماه گل می گیرد و می خواهد حرفی بزند که جناب سرهنگ دستش را بالا می آورد و مانعش می شود.

_من اصلاً دلم نمی خواهد بحث بی مورد کنم؛ این جا به اندازه ی کافی کار سرمون ریخته. دیگه بحث کردن با شما یه چیز اضافه اس. نیازی هم نیست چیزی رو انکار کنید، چون ما از همه چیز خبر داریم. فقط خواهشاً سکوت کنید و خوب به حرف هام گوش کنید که سوالی براتون پیش نیاد.

چند ثانیه مکث می کند و بعد شروع به تعریف کردن ماجرا می کند. این که آن ها به خاطر پول ماه گل را به چه دامی انداخته اند و شاهین چه آدمی بوده است.

حرف هایش که تمام می شود، مه لقا شوک زده می گوید:

_یعنی... یعنی الان شاهین زندانه و یه دارو روی ماه گل امتحان شده؟ قراره چشم هاش خوب بشه؟! یعنی این همه مدت ما بازی داده شدیم و ماه گل واقعاً ازدواج کرده بود؟!!

پوزخندی می زند.

_هه... تازه طلاق هم گرفته. واقعا مسخره اس. غیر ممکنه !

جناب سرهنگ بی تفاوت لب می زند:

_حالا که می بینید ممکنه. البته طلاق خانم صادقیان و آقای فراهانی، غیر قانونی بوده. به هر حال همه جا افرادی وجود دارن که به خاطر پول هر کاری می کنن. در این باره ما حتماً پیگیری می کنیم.

به بردیا اشاره می کند و می گوید:

_این آقا هم آقای راده؛ بردیا راد... مطمئناً نیازی به معرفی نیست.

مه لقا به بردیا خیره می شود و با انزجار می گوید:

—گفتم چرا وقتی آلاله با خنده بهم گفت بردیا راد، همون خواننده معروف و با یه دختر کور دیدن، یه هو دلم ریخت .

رو به ماه گل می کند و پورخندی می زند.

—پس اون دختر تو بودی! وای ماه گل قصه ات چه قدر شبیه سیندرلا شده؛ امّا ای کاش که من هم به اندازه نامادری سیندرلا باهات بد بودم که مثل اون جرات هیچ کاری رو نداشتی. بگو ببینم چه کار کردی؟ چه طور تورش...

صدای عصبانی جناب سرهنگ مانع ادامه حرفش می شود:

—حواس تون و جمع کنید خانم امیری! شما توی اداره پلیس هستید. تا همین جا هم متهم هستید، لطفاً رعایت کنید که مشکل جدی تری براتون پیش نیاد.

ماه گل که چند دقیقه ای می شود فهمیده است قضیه دستگیر کردن پدرش و مه لقا به او مربوط است، بعد از کمی فکر کردن و با خودش کلنجار رفتن، بالاخره تصمیمی را می گیرد که می داند مطرح کردنش، بردیا را وحشتناک عصبانی می کند؛ امّا با این حال، کوتاه نمی آید. سرش را بلند می کند و خطاب به جناب سرهنگ، مردد می گوید:

_جناب سرهنگ اگه این دو نفر به خاطر آزار و اذیت من متهم هستن، من مشکلی باهاشون ندارم؛ آزادشون کنین. رضایت می دم .

همان طور که حدس می زد، بردیا با شنیدن حرفش، از روی مبل بلند می شود و رو به او با خشم لب می زند:

_چی؟! حالت خوبه ماه گل؟ چی داری می گی؟! می خوام بهشون رضایت بدی؟
نشنیدی همین الان چه حرف هایی بهت زد؟

قبل از این که ماه گل جوابی دهد، جناب سرهنگ می گوید:
_شما لطفا بشینید آقای راد.

بردیا بر می گردد و با همان عصبانیت به جناب سرهنگ خیره می شود.

_یعنی چی بشینم جناب سرهنگ؟ یعنی هیچ حرفی نزنم تا ماه گل از حق خودش بگذره؟!

به سمتِ ماه گل می چرخد و کمی به سمتش خم می شود. بی مقدمه دست هایش را قاپ صورتش می کند و آن را به سمت بالا متمایل می کند.
با لحنی که سعی در ملایم کردنش دارد، لب می زند:

_ماه گل، ماه گلم... خواهش می کنم این قدر خوب نباش! برای زندگی کردن اگه زیادی خوب باشی همیشه ازت سوء استفاده می شه. درست مثل همین الان که صد در صد اون ها این کارت و نمی ذارن پای بخششت.

ماه گل برای این که بردیا را آرام کند، با لطافت شروع به توضیح دادن می کند.

_بردیا من برام مهم نیست کسی چه فکری می کنه. اون ها نیت شون از کارهاشون خوب نبود؛ اما با دست های خودشون کاری کردن تبدیل به اولین نابینایی بشم که با یه دارو چشم هاش داره خوب می شه .

دست هایش را روی دست های بردیا می گذارد.

_از این ها گذشته، من تو رو دارم. با وجود این همه اتفاق خوب که تو زندگیم افتاده، چه طور می تونم اون قدر بد باشم که نبخشم؟

جناب سرهنگ با شنیدن حرف های ماه گل، لبخند تحسین بر انگیزی می زند. بردیا حق دارد این گونه دل باخته ی این دختر شود.

آن قدر خوب است که نه تنها او را، بلکه هر انسانی را شیفته ی خود می کند.

بردیا که اکنون، با شنیدن حرف های ماه گل کمی آرام شده است، بی اختیار لبخند کم رنگی می زند.

چشم هایش را روی صورتش می چرخاند و تک تک اجزایش را نگاه می کند. کاش روی چشم هایش هم باز بود تا می توانست راحت تر چهره اش را ببیند. نوبت که به لب هایش می رسد، نگاهش روی آن ها قفل می شود. فکری از ذهنش می گذرد؛ اما ثانیه ای بیش تر طول نمی کشد که موقعیت شان تبدیل به تلنگری و محکم به او زده می شود.

به سرعت نگاه از چهره اش می گیرد و دست هایش را از قاپ صورتش بر می دارد. آن ها را در جیب شلوارش می گذارد و با لحنی که کاملاً با دقیقه ای پیش فرق کرده است می گوید:

— تو تصمیمت رو گرفتی و من هر چی بگم بی فایده اس.

ماه گل با شنیدن حرف بردیا، لبخند کم رنگی از رضایت روی لب هایش می نشیند. خدا را شکر، برای اولین بار توانست او را راضی کند که دست از سماجت بردارد و به حرفش گوش کند.

می خواهد لب از هم بگشاید و چیزی بگوید که جناب سرهنگ ممانعت می کند و خطاب به بردیا، حرف قبلی اش را تکرار می کند:
_لطفاً بشینید آقای راد.

بردیا بی حوصله به حرفش گوش می دهد و سر جایش می نشیند .
جناب سرهنگ نفس عمیقی می کشد و خیره به ماه گل می گوید:
_دخترم شما مطمئنی می خوای رضایت بدی؟

ماه گل بدون مکث، با اطمینان سرش را تکان می دهد.
_مطمئنم. فقط اگه من رضایت بدم، همه چیز حل می شه؟ آزاد می شن؟

جناب سرهنگ نگاهی به مه لقا و رضا که هر دو با خشم به ماه گل خیره شده اند می اندازد و می گوید:

_آره؛ اگه رضایت بدین که باهاشون مشکلی ندارین، مثل خانم راد و آقای شاهد، بعد از بازجویی آزاد می شن.

بلافاصله بعد از تمام شدن حرف جناب سرهنگ، صدای کنترل شده ی رضا که خطاب به ماه گل صحبت می کند، بلند می شود.

_لازم نکرده رضایت بدی. رضایت بدی که بعداً برامون ادا و اصول در بیاری و بگی من رضایت نداده بودم الان زندان بودین؟ نمی خواد برای ما آدم خوبه بشی، برو کثافت کاری هات و با این و اون بکن. خجالت نمی کشی جلوی چشم های پدرت...

قبل از این که جمله اش کامل شود، جناب سرهنگ با دست روی میزش می کوبد و انگشت اشاره اش را به سمتش می گیرد. با فک منقبض شده از عصبانیت می گوید:
_آقای صادقیان! لطفاً از احترامی که من و هم کارهام بهتون گذاشتیم سوءاستفاده نکنید. مثل این که فراموش کردین کجا و توی چه موقعیتی هستین. این جا جایی نیست که بتونید به راحتی هر حرفی رو به زبون بیارید و به دیگران تهمت بزنید.
دخترتون می خواد بهتون لطف کنه؛ ولی خودتون دارین با دست های خودتون پشیمونش می کنین. مثل این که خیلی دلتون می خواد کار به دادگاه و مجازات بکشه. مطمئن باشید به اندازه کافی شاهد هست که بر علیه تون شهادت بده. دوست دارین همه متوجه بشن چه بلاهایی سر دختر خودتون آوردین؟

بردیا که با شنیدن حرف های رضا بد جور عصبانی شده بود و تا حمله کردن به او فاصله ای نداشت، با سخن هایی که جناب سرهنگ به زبان می آورد، نه تنها آرام می شود، بلکه لبخند رضایتمندانه ای هم روی لب هایش شکل می گیرد.

رضا هم حرفی نمی زند و سکوت می کند.

چه می تواند بگوید؟ معلوم است که دوست ندارد همچین اتفاق هایی بیفتد. وای به حالت ماه گل! وای به حالت که با دست های خودت گورت را کندی.

جناب سرهنگ که سکوتش را می بیند، رو به ماه گل می کند و با لحن ملایم تری می گوید:

_هنوز هم مطمئنید که می خواهید بهشون رضایت بدین؟

برخلاف تصور، ماه گل بدون ذره ای دست دست کردن، سرش را بالا و پایین می کند.

_بله، مطمئنم!

بردیا به سمت ماه گل می چرخد و متعجب لب می زند:

_چی؟ نشنیدی چه حرف هایی بهت زد ماه گل؟ باز هم می خوای رضایت بدی؟ زده

به سرت؟

ماه گل خون سرد جواب می دهد:

_شنیدم؛ خدا رو شکر گوش هام مشکلی نداره.

بردیا می خواهد با عصبانیت به مخالفتش ادامه دهد که یادش می افتد او حق دخالت در این تصمیم ماه گل را ندارد. خانواده ی خودش هستند؛ هر طور که بخواهد می تواند راجع به آن ها تصمیم بگیرد.

جناب سرهنگ برگه ای را از داخل کشویش در می آورد و روی میز می گذارد. سپس خطاب به او می گوید:

_لطفاً بهشون کمک کنین برگه رضایت نامه رو پر کنن.

چند ثانیه به ماه گل نگاه می کند و بعد از روی مبل بلند می شود.

چه طور می تواند به آن ها رضایت دهد؟ اگر او به جایش بود، محال بود چنین کاری بکند. کسی را باید بخشید که لیاقت بخشیده شدن داشته باشد و به اشتباهش پی برده باشد؛ نه این ها که فکر می کنند هیچ خطایی مرتکب نشده اند.

برگه را از روی میز جناب سرهنگ بر می دارد و سرجایش می نشیند. آن را روی میز مقابلش می گذارد و اطلاعات خواسته شده را برای ماه گل می خواند تا جواب شان را بگوید و او آن ها را یادداشت کند.

بعد از چند دقیقه که کارشان تمام می شود، ماه گل به برگه اثر انگشت می زند و او هم آن را تحویل می دهد.

جناب سرهنگ تشکر می کند و نگاه دقیقی به برگه می اندازد. بعد از چند ثانیه، آن را به سمت رضا و مه لقا می گیرد و می گوید:

_لطفاً شما هم اطلاعات بخش متهم رو پر کنید و امضا و اثر انگشت بزنید.

رضا بدون هیچ حرفی کاغذ را از جناب سرهنگ می گیرد و به همراه مه لقا، شروع به پر کردنش می کند.

جناب سرهنگ برگه ی دیگری را از داخل کتو در می آورد و آن را هم به سمت شان می گیرد.

_این هم برگه ی تعهد نامه اس. باید تعهد بدین که دیگه کوچک ترین آزاری به خانم صادقیان نمی رسونین.

هر دو با تردید به هم خیره می شوند. می توانند چنین تعهدی دهند و با آن پای بند بمانند؟ کاش حداقل می توانستند انکار کنند و بگویند آن ها که آزاری به ماه گل نرسانده اند.

جناب سرهنگ که تعلل شان را می بیند، تحکم بر انگیز کمی برگه را در هوا تکان می دهد.

_بفرمایید.

نگاه از هم می گیرند. مه لقا بدون هیچ حرفی برگه را می گیرد و آن روی میز می گذارد. دوباره به همراه رضا مشغول نوشتن اطلاعات در برگه ها می شوند. چاره ای ندارند؛ مجبورند به حرف جناب سرهنگ گوش دهند. حتی تصور هم نمی کردند روزی مجبور شوند چنین تعهدی بدهند.

ماه گل که چند دقیقه ای می شود مشغول فکر کردن است، بالاخره سخت ترین تصمیم ممکن را می گیرد. خوب می داند که محال است بردیا اجازه دهد تصمیمش را عملی کند؛ اما امیدوار است که بتواند با آوردن دلیل های مختلف، او را راضی کند. این گونه خودش خم راحت تر است .

کمی به سمتش می چرخد و آرام صدا می زند:

_بردیا.

بردیا به سمتش می چرخد و جواب می دهد:

—جانم؟

سرش را به زیر می اندازد و بعد از چند ثانیه مکث، می گوید:

—بردیا یه چیزی بگم عصبانی نمی شی؟

بردیا شانه ای بالا می اندازد.

—تا چی باشه. قول نمی دم.

ماه گل سرش را بلند می کند و با نگرانی سوال می کند:

—این یعنی عصبانی می شی؟

بردیا لبخند کم رنگی می زند.

—حالا تو بگو. من تمام سعیم می کنم که عصبانی نشم.

ماه گل بعد از کمی دست دست، بالاخره دل به دریا می زند و در حالی که لب هایش را می جود، سریع می گوید:
_من می خوام همراه خانواده ام برم.

با حرفی که به زبان می آورد، لبخند روی لب های بردیا محو می شود. شوک زده می پرسد:
_چی؟!!

ماه گل جوابی نمی دهد و اخم روی پیشانی بردیا نقش می بندد. صدایش را کمی بالا می برد:
_گفتم چی؟!!

ماه گل با ولوم صدای پایین می گوید:
_هیس! آروم حرف بزن. مگه نگفتی تمام سعیت و می کنی عصبانی نشی؟ اینه سعی کردنت؟

بردیا کلافه کمی صدایش را پایین می آورد و می گوید:

_ ماه گل چرا اعصابم و به هم می ریزی؟ این حرف ها چیه که می زنی؟ مگه دیوونه شدی؟

ماه گل با طمانینه پاسخ می دهد:

_ بردیا من دیوونه نشدم اتفاقاً دارم یه تصمیم درست می گیرم .

بردیا پوزخندِ خشمگینی می زند.

_ تصمیم درست می گیری؟ کدوم تصمیم درست؟ اگه الان من و جناب سرهنگ این جا نبودیم به کتک بسته بودنت. کدوم خانواده؟ همین خانواده ای که دارن با چشم برات خط و نشون می کشن؟!

ماه گل عاجزانه لب می زند:

_ بردیا اون ها هر چی که باشن خانواده ای من هستن. نگران نباش اتفاقی برام نمیفته. نمی شه که با تو پیام توی یه خونه؟ می شه؟ یه کم منطقی فکر کن!

بردیا کلافه دستی به صورتش می کشد و می خواهد حرفی بزند که جناب سرهنگ خطاب به آن ها می پرسد:

_ مشکلی پیش اومده؟

ماه گل سریع رو به جناب سرهنگ می کند.

_نه، فقط داریم راجع به یه موضوعی مشورت می کنیم.

منتظر حرف جناب سرهنگ نمی ماند و به سمت بردیا می چرخد. می خواهد حرفی بزند که او با سماجت تمام می گوید:

_یعنی تو اون قدر به من اعتماد نداری که کنارم باشی؟ نمی دارم. نمی دارم با اون ها بری. محاله که بذارم ازم جدا بشی. حتی فکرش هم نکن. تو اصلاً تحت نظر دکتری. منطقیش هم دقیقاً همین حرفیه که من...

ماه گل چشم هایش را به هم می فشرد و بی حوصله حرفش را قطع می کند:

_بردیا!

چند ثانیه مکث می کند و بعد می گوید:

_تو یه ذره صبر کن؛ بذار من حرف هام تموم بشه بعد بگو من نمی دارم بری و حتی فکرش هم نکن.

بردیا پوفی می کند.

_خیلی خب؛ بزن حرف هات و! من می شنوم.

ماه گل نفس عمیقی می کشد و شروع به حرف زدن می کند:

_بردیا منم... منم...

چه قدر سخت است که حرف دلش را به زبان بیاورد؛ اما می داند که این حرف معجزه می کند و به زبان آوردنش تا چه حد بردیا را آرام می کند. چشم هایش را به هم می فشرد و با صدای لرزان از استرس می گوید:

_منم تو رو دوستت دارم. برام سخته که ازت دور باشم؛ ولی بهتره یه کم عاقلانه فکر کنیم. الان خیلی بده که من همراه تو باشم. خانواده ات چه فکری راجع بهم می کنن آخه؟ بعد از این که کارهای بازجویی از بابام و مه لقا تموم شد، باهاشون می رم. اگه تو هم هنوز فکر می کنی من و دوست داری و...

بعد از مکثی کوتاه ادامه می دهد:

_می خوام باهام ازدواج کنی، برو با خانواده ات حرف بزن. تمام شرایط من و براشون توضیح بده و اگه دیدی اون ها هم مشکلی ندارن، مثل هر پسر دیگه ای با خانواده ات بیا خواستگاریم. من هم با بابام و مه لقا صحبت می کنم. اون ها الان از دست من عصبانی ان، وگرنه اون قدرها هم آدم های بدی نیستن. این رو هم می دونم که تحت

نظرم و قول هم می دم طی این یه هفته که تا خوب شدنم مونده، خودم همراه آلاله برم مطب دکتر. دختر خوبیه؛ مطمئنم بهم کمک می کنه. حتماً بهم هم می گن چه کار کنم و چه روزهایی برم دیگه .

بردیا در مقابل حرف های ماه گل، متفکرانه سکوت می کند. شاید حق با او باشد. با این کار، هم می تواند با پدر و مادرش حرف بزند و هم اطمینان ماه گل را به دست آورد. اگر مانند هر پسری همراه پدر و مادرش به خواستگاری اش برود، می فهمد که به خواسته اش احترام گذاشته و برای آن ارزش قائل بوده است.

سرش را تکان می دهد و بر خلاف انتظار ماه گل، بدون مخالفت می گوید:

_اگه خودت این جووری راحتی من حرفی ندارم؛ ولی یادت باشه ماه گل، این آدم ها همون هایین که تو رو به پول فروختن؛ نمی شه بهشون اطمینان کرد .

ماه گل لبخند دندان نمایی می زند و ذوق زده می گوید:

_همه این ها رو خودم هم می دونم؛ ولی یعنی تو واقعاً راضی ای؟ مشکلی نداری؟

بردیا با دیدن ذوق ماه گل، لبخند کم رنگی می زند.

_نه؛ ولی به شرطی که کوچک ترین آزاری بهت رسوندن، ساکت نشینی. الان هم به جناب سرهنگ بگو می خوام باهاشون بری ببین چی می گه.

ماه گل سرش را تکان می دهد و با همان لبخند می گوید:
_باشه؛ قول می دم حتی خیرت هم بکنم.

منتظر جواب بردیا نمی ماند و به سمت جناب سرهنگ می چرخد .
_عذر می خوام جناب سرهنگ، من می تونم یه چیزی بگم؟

جناب سرهنگ چشم از پرونده ی زیر دستش می گیرد.
_بله، بفرمایید.

آب دهانش را قورت می دهد و بعد از چند لحظه درنگ می گوید:
_بعد از این که کارهای وثیقه من و بازجویی تون از پدرم و...

یک لحظه می ماند که باید به مه لقا چه بگوید؟ با چه اسمی او را صدا بزند؟ بگوید
"مادرم" ؟ اما او چه مادری ای برایش کرده است که با این اسم صدایش بزند؟

با فکری که از ذهنش عبور می کند، اجازه نمی دهد مکش طولانی تر شود.

از پدرم و خانم امیری تموم شد، من می تونم همراه اون ها برم؟

ابروهای جناب سرهنگ از شدت تعجب بالا می رود و تا می خواهد حرفی بزند، رضا نگاه از برگه زیر دستش می گیرد و صاف می نشیند. با پوزخند و عصبانیت می گوید:
_پدر؟ کدوم پدر؟ نکنه منظورت منم؟! اما من که دختری به اسم ماه گل ندارم. نون خور اضافی هم نمی خوام، پس لازم نیست باهامون بیای.

نگاهی به بردیا می اندازد و ادامه می دهد:

_بهتره کنار همون آدم احمقی باشی که عاشق کشته ات شده، نه کنار من و مه لقا که به قول خودت، ازت متنفریم!

حرفش تبدیل به خنجری و به قلب ماه گل فرو می رود. فقط یک بار، یک بار خواست حس عادی بودن داشته باشد. مانند هر دختری در خانه اش باشد و بردیا به خواستگاری اش بیاید؛ اما انگار همین یک بار هم نمی شود. بغض به گلویش چنگ می زند و راه نفس کشیدنش را سد می کند. گویا خیلی دل نازک شده است. او بدتر از این ها شنیده است و دم نزده. کاش می توانست فریاد بزند و بگوید: «به درک! اصلاً من هم پدری به اسم رضا ندارم»؛ اما نمی داند چرا زبان در دهانش نمی چرخد.

صدای نفس های تند و عصبانی بردیا به گوشش می خورد. می داند الان است که از کوره در برود و شروع به داد و فریاد کند که البته حتی هر حرفی هم بزند، حق هم دارد.

چند ثانیه پیش تر نمی گذرد که حدسش تبدیل به واقعیت می شود و بردیا با شدت از روی مبل بلند می شود. به رضا نزدیک می شود و فریاد می زند:

«دِ آخه عوضی، نمی خوای باهاتون بیاد دیگه چرا این ادا و اصول ها رو در میاری؟! مثل آدم بگو نمی خوام بیای. باید حتما با بد و بیراه حرفت و بزنی؟!»

رو به ماه گل می کند و با همان فریاد ادامه می دهد:

«این ماه گل؟ اینن اون آدم هایی که گفتی اون قدرها هم بد نیستن؟ این ها برای تو خانواده بشو نیستن. این و بفهم!»

با لرزیدن لب های ماه گل و به دنبالش هم تکان خوردن شانه هایش، می فهمد که دارد گریه می کند. ناخودآگاه ادامه حرفش را می خورد.

نزدیکش می شود و چند ثانیه نگاهش می کند. لعنت به او! نباید آن گونه سرش فریاد می زد. صد در صد با شنیدن حرف پدرش به اندازه کافی ناراحت شده است و او با این حرف ها ناراحت ترش کرده است.

کلافه از او رو بر می گرداند و چنگی به موهایش می زند. «لعنتی» آرامی می گوید و بعد از چند ثانیه که عصبانیتش کم تر می شود و به سمتش بر می گردد. دستش را به سمتِ شانه هایش می برد و با ملایمت آن ها را می گیرد. او را به سمتِ بالا می کشد و می گوید:

بلند شو ماه گل. بلند شو!

ماه گل بدون هیچ حرفی به ایستادن رضایت می دهد و بلند می شود. بدون توجه به جمع، او را به آغوش می کشد و دست هایش را دور شانه هایش قفل می کند. چشم هایش را می بندد و با لطافت می گوید:

آروم باش؛ آروم باش ماه گل. باور کن نمی خواستم اون جوری داد بزنم. عصبانی شدم. از اول هم گفتم این کار درست نیست. اصلاً مگه حتماً لازمه که همه چیز طبق رسم و رسوم باشه؟ الان آرین سند ها رو میاره. کارمون که این جا تموم شد، با هم می ریم پیش مامان و بابام و من همه چیز و بهشون می گم. بهار و آرین هم هستن. بهمون کمک مون می کنن. من مطمئنم تو اون قدر فرشته ای که تا پدر و مادرم ببیننت، می فهمن چه جور دختری ای .

ماه گل که هم چنان گریه می کند، سرش را روی سینه بردیا می گذارد و دست هایش را دور کمرش می اندازد.

شنیدن صدای کوبش قلبش و در کنارش هم عطر تنش، چنان برایش آرامش بخش است که دوست دارد فراموش کند کجا ایستاده است و اطرافش چه خبر است؛ اما چند ثانیه پیش تر نمی گذرد که بردیا زودتر از او به خودش می آید و کمی عقب می رود.

دست هایش را از دور شانه اش بر می دارد و قاپ صورتش می کند.
_دیدی؟ اصلا هم کاری نداره. این جوری کنار خودم هم می مونی.

دست هایش را بر می دارد و کنار گوشش با صدای آرام زمزمه می کند:
_حالا هم بشین ازت دور شم تا صدای جناب سرهنگ در نیومده.

در میان گریه، لبخند کم رنگی روی لب هایش می نشیند. اگر بردیا نبود او چه کار می کرد؟ تا ابد مدیون خداست که همچین مردی را سر راهش قرار داده است.

روی مبل می نشیند و به محض نشستنش، جناب سرهنگ خطاب به پدرش، با تعجب شروع به حرف زدن می کند :

_من واقعا تعجب می کنم آقای صادقیان! با این که تمام ماجرا رو مو به مو براتون تعریف کردم و می دونید چه بلاهایی سر دخترتون اومده، باز هم همون حرف های قبلی خودتون و تکرار می کنید. خودتون و زدین به اون راه یا واقعا شرایط و درک نمی کنید؟

رضا که تا الان با نیشخند به ماه گل و بردیا خیره شده است، رو به جناب سرهنگ بی تفاوت می گوید:

_من آدم احساسی ای نیستم که با چهار تا شعار و حرف خام بشم .

از همان لحظه ی تولد ماه گل از او خوشش نمی آمد. نمی داند؛ شاید علتش نفرتی بود که نسبت به مادرش داشت و به او هم سرایت کرده بود.

زمانی که مه لقا به ماه گل محبت می کرد، دوست داشت هر دوی شان را خفه کند. چه قدر خوب است که محبت هایش تماماً نمایش بوده است و حس او هم نسبت به ماه گل، همان حسی است که او دارد.

جناب سرهنگ تاسف وار رضا را نگاه می کند.

_ما هم این جا با منطق سر و کار داریم نه احساس؛ ولی مشکل اینه که شما آدم منطقی ای هم نیستین و هیچ کس و به جز خودتون قبول ندارید. فکر می کنین همه دارن اشتباه می کنن به غیر از خودتون.

با ابرو به فرم زیر دست شان اشاره می کند.

_لطفاً فرم و پر کنید بگم بیان برای بازجویی ببرنتون.

رضا می خواهد با عصبانیت جواب جناب سرهنگ را بدهد که مه لقا مانعش می شود و با تشر به او می توپد؛

_رضا بی خیال! این قدر بحث نکن. بنویس فرم ها رو زودتر بریم.

رضا با چهره ای ناراضی به حرفش گوش می دهد. خودکار روی میز را بر می دارد و دوباره مشغول نوشتن می شود.

بعد از حدود ده دقیقه، کار پدرش و مه لقا تمام می شود .

جناب سرهنگ دستور می دهد سربازی بیاید تا آن ها را برای بازجویی ببرد. سرباز هم می آید و پدرش و مه لقا، بدون حتی خداحافظی از او، همراهش می روند.

چند دقیقه بعد از رفتن مه لقا و رضا، آراین می آید و وثیقه ها را می آورد. جناب سرهنگ آن ها را چک می کند و وقتی مشکلی نمی بیند، می گوید که می توانند بروند؛ اما به شرطی که تا زمان اعلام تاریخ دادگاه، از شهر خارج نشوند. بعد از آن، شماره دکتر معتمدی را به آن ها می دهد تا درباره ی ماه گل با او هماهنگ کنند. به گفته ی خود جناب سرهنگ، او الان در بیمارستان کنار سام است.

بازجویی از بهار تمام می شود و او هم به اتاق می آید. بردیا عینک و کلاهی که زمان آمدن گذاشته بود را دوباره می گذارد و آماده رفتن می شوند. او و بهار، هر دو به ماه گل کمک می کند و بعد خداحافظی از جناب سرهنگ از اتاق خارج می شوند. تلفن های شان را از سربازی که کنار ورودی اداره است تحویل می گیرند و بیرون می روند. با راهنمایی آراین به سمت ماشین می روند. بهار و ماه گل عقب می نشینند و او هم روی صندلی کمک راننده، کنار آراین.

عینک و کلاهش را بر می دارد و از داخل آینه نگاهی به چهره ماه گل می اندازد. غم عجیبی در آن است. حسش را درک می کند؛ از این که با آن ها است و هیچ کس را ندارد، خجالت زده است. دوست دارد آرامش کند؛ اما می داند در این شرایط هر چه

قدر بیش تر به او محبت کند، حالش بدتر می شود. بهتر است کمی به او فرصت دهد تا با آن ها راحت شود و دیگر حس نکند عضوی اضافه کنارشان است.

آرین ماشین را روشن می کند و رو به او لب می زند:

_خب؟ کجا بریم الان؟

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد که عقربه هایش را روی عدد "هشت" می بیند. دستش را پایین می آورد و خیره به آرین تا می خواهد چیزی بگوید که ماه گل زودتر از او به حرف می آید.

_می شه بریم بیمارستان؟ همون بیمارستانی که سام توش بستریه .

به عقب بر می گردد تا بتواند رو در رو با ماه گل صحبت کند.

_ماه گل الان ساعت هشته. وقت ملاقات نیست. بریم نمی دارن ببینیمش .

کمی درنگ می کند و بعد ادامه می دهد:

_بعد هم ما که نمی دونیم کدوم بیمارستانه. از جناب سرهنگ نپرسیدم؛ ولی شماره

دکتر و دارم. گفت اون پیشه سامه .

خیره به صورت ماه گل، پس از کمی تردید می گوید:

می گم ماه گل، می خوام الان بریم با ماما و بابا صحبت کنیم؟ بعد فردا خودم به دکتر زنگ می زنم آدرس و ازش می گیرم. بهمون هم می گه برای چشم هات چه کار کنیم و کجا بریم. هوم؟

بهار اجازه نمی دهد ماه گل چیزی بگوید و با دستپاچگی سوال می کند:

با ماما و بابا؟ راجع به چی؟

نگاه از ماه گل می گیرد و رو به او لب می زند:

در مورد خودم و ماه گل دیگه .

سرش را به زیر می اندازد و بعد از کمی مکث ادامه می دهد:

می خوام برای ازدواج با ماه گل اجازه شون و بگیرم.

بهار که حرف بردیا را می شنود، هول و هراس در وجودش می پیچد. لبش را گاز می

گیرد و با تردید می گوید:

–چیزه بردیا. می گم...

بردیا سر بلند می کند و با موشکافانه می پرسد:

–چی می گی؟

بهار نگاه از صورتش می دزدد.

–من... من همه چیز و به مامان و بابا گفتم. الان تنها چیری که نمی دونن اینه که ماه گل زنده اس. فکر می کنن فوت شده.

قبل از این که بردیا بخواهد حرفی بزند، بهار به او خیره می شود و عاجزانه شروع به صحبت می کند:

–بردیا باور کن... باور کن مامان اون قدر اصرار کرد که مجبور شدم. هی می گفت بردیا چش شده؟ چرا همه اش تو خودشه؟ چرا نمیاد بهمون سر بزنه؟ چرا این جوریه؟ چرا اون جوریه؟ اون قدر پرسیدن تا مجبور شدم همه چیز و بگم. نگرانت بودن. شب و روز نداشتن. داشتن دیوونه می شدن.

تن صدایش را کمی پایین می آورد.

_ که البته با شنیدن حرف هام نگران تر هم شدن؛ ولی ازشون خواستم بهت زنگ زنن. اولش می خواستن به حرفم گوش نکنن؛ ولی اون قدر ازشون خواهش کردم که بالاخره قبول کردن. گفتم اگه بفهمی من هر چی که می دونستم و گفتم ازم ناراحت...

با لبخندی که روی لب های بردیا می نشیند، ادامه حرفش را می خورد. ابروهایش از تعجب بالا می روند و حیرت زده می پرسد:

_ چرا می خندی؟

بردیا ذوق زده می گوید:

_ بهار تو واقعا همه چیز و بهشون گفتی؟

بهار متعجب لبخند کم رنگی می زند.

_ آره تقریبا؛ ولی تو چرا این قدر خوشحال شدی؟!

بردیا بی توجه به حرفش سریع می پرسد:

_حرف هات و که شنیدن عصبانی نشدن؟ فکر می کنی با ازدواج من و ماه گل راحت موافقت کنن؟

بهار هاج و واج شانه ای بالا می اندازد.

_نمی دونم؛ ولی نه، عصبانی که نشدن، فقط خیلی تعجب کردن و اولش اصلاً حرفم و باور نکردن. می گفتن این قصه ها چیه که از خودت در میاری؟ حتی تا یه روز لام تا کام باهام صحبت نکردن؛ ولی بعدش مامان اومد و بهم گفت همه جا خیلی شنیده که گفتن بردیا عاشق یه دختر نابینا شده؛ اما گفته شایعه اس و گوش نکرده. من فقط بهشون گفتم ماه گل فوت کرده. اصلاً دیگه ازشون سوال نکردم حاضرید با ازدواج شون موافقت کنید یا نه. چون اون موقع که...

نگاهی به ماه گل می اندازد و در حالی که با بند کیفش بازی می کند می گوید:

_اون موقع که فکر نمی کردم ماه گل زنده باشه که این صحبت ها پیش بیاد. کلاً در این باره حرفی نزدیم؛ ولی مطمئنم مخالفت جدی ای نمی کنن. شاید در حد یه اخم و غر زدن که این همه مدت چرا اصلاً بهشون چیزی نگفتی.

بردیا چند ثانیه فکر می کند و وقتی یادش می آید بهار کامل از ماجرای مرگ ساختگی ماه گل خبر نداشته است، مشکوک می گوید:

_خب تو که کامل از همه چیز خبر نداشتی؟ اون ها نپرسیدن ماه گل چه طور فوت شده؟

تا این حرف را می زند، بهار نگاه از او می گیرد و به آراین خیره می شود.

رد نگاهش را دنبال می کند و به آراین که می رسد، قضیه را تا انتها می خواند. می خواهد اخم کند و با عصبانیت به او بتوپد که نگاهش به ماه گل می افتد و پشیمان می شود. نباید به خاطر مسئله ای به این کوچکی، داد و فریاد راه بی اندازد و این لحظات شیرین را به کام خودش تلخ کند. به قول ماه گل، بعد از این همه اتفاق خوب، مگر می توان نبخشید؟

بی خیال از همه چیز، لبخند مهربانانه ای روی لبش می نشاند و به بهار خیره می شود. _مرسی بهار. تو کار من و خیلی راحت کردی. اصلاً نمی دونستم برای توضیح به مامان و بابا باید از کجا شروع کنم. یه بار سنگین و از روی دوشم برداشتی. الان فقط باید بریم و بگیم ماه گل زنده اس و تمام اون چیزا نقشه بوده .

بهار که آرامش بردیا را می بیند، لبخندی آمیخته با تعجب می زند و کمی خودش را جلو می کشد. بردیا را در آغوش می کشد و می گوید:

_خدا رو شکر. من فکر می کردم بشنوی من همه چیز و به مامان و بابا گفتم خیلی عصبانی می شی.

بردیا هم دست هایش را دور شانه اش قفل می کند و می خواهد حرفی بزند که آرین زودتر از او پیش قدم می شود.

_خیلی خب. حالا این حرف ها رو بذارین برای بعد. بگید من الان کجا برم؟ دو ساعته ماشین و روشن کردم.

از هم جدا می شوند و بردیا می گردد. صاف می نشیند و با همان لبخند، سرحال می گوید:

_باشه بابا. چرا این قدر بی اعصابی!؟

از آینه ماه گل را نگاه می کند و خطاب به او ادامه می دهد:

_ماه گل تو موافقی الان بریم با مامان و بابام صحبت کنیم و فردا بریم پیش سام؟

ماه گل شانه ای بالا می اندازد.

_من نمی دونم. هر کاری که خودتون فکر می کنید درسته، انجام بدین.

بردیا دوباره به عقب بر می گردد. دست ماه گل را می گیرد و می گوید:
_ماه گل، خودمون و خودتون نداریم. تو الان عضوی از خانواده ی مایی! خب؟

ماه گل دستش را از زیر دستش بیرون می کشد و سکوت می کند.
چند ثانیه که می گذرد و وقتی می بیند قصد سخن گفتن ندارد، لب می زند:
_بگو چه کار کنیم؟ اگه دوست نداری الان با مامان و بابام حرف نزنیم...

ماه گل سر بلند می کند و سریع حرفش را قطع می کند:
_نه من مشکلی ندارم؛ بریم.

بردیا لبخند دندان نمایی می زند و به سمت جلو می چرخد. در حالی که کمر بندش را
می بندد، خطاب به آرین می گوید:
_بریم خونه مامان و بابا.

آرین بی هیچ حرفی، پا روی پدال گاز می فشرد و با سرعت راه می افتند.
نارضایتی عجیبی در چهره اش نمایان است. خوب می داند به خاطر چیست؛ اما نمی
خواهد حتی درباره ی آن با او بحث کند. مقصر آرین نیست؛ طرز نگاه شان به

ماجرای پیش آمده است که کاملاً با هم متفاوت است. برای او فقط ماه گل و بودنش مهم است؛ اما برای آراین، مهم تر از همه آبروی شان و حرف های مردم است.

نیم ساعتی می گذرد و بالاخره می رسند.

اضطراب بند بند وجودش را احاطه می کند. دروغ است اگر بگویند از رو به رو شدن با پدر و مادرش، آن هم با ماجراهایی که پیش آمده است، ترسی ندارد. یعنی چه می گویند؟ نکند طردش کنند و با خودشان بگویند او هم مانند پارسا شده است. یعنی با شنیدن حرف های بهار، خیلی از دستش ناراحت شده اند؟ به اندازه کافی اذیت شده اند؛ اصلاً دوست ندارد او هم دل شان را بشکند.

با پیاده شدن بقیه، افکارش از هم می پاشد و یادش می افتد که او هم باید پیاده شود. در ماشین را باز می کند و بیرون می رود.

هوا چنان سرد و سوزناک است که دندان های آدم صدا می دهد. اطراف شان پر از مه و ابر است. آسمان از شدت ابر زیاد به قرمزی می زند. این طور که پیداست، قرار است برف حسابی ای ببارد.

ناخودآگاه نگاهش به سمت ماه گل می چرخد. مانتو نازکی که بیش تر به تونیک شبیه است به تن دارد. یعنی با این سرما سردش نیست؟

با سرعت به سمتش می رود؛ اما قبل از این که به کنارش برسد، بهار با قدمی بلند خودش را به او می رساند. کنار گوشش آرام می گوید:

— بردیا بذار من به ماه گل کمک می کنم. پیش مامان و بابا تا اون جایی که می تونی بهش نزدیک نشو!

تا می خواهد جوابش را دهد، سریع از او دور می شود و دستش را دور شانه ماه گل می گذارد.

— از این طرف عزیزم.

متحیر به آن ها خیره می شود.

چند ثانیه که به حرف بهار فکر می کند، به این نتیجه می رسد که حتماً به خاطر اعتقادات پدر و مادرش است که چنین چیزی از او خواسته است.

بهار زنگ در را می زند و لبخندی روی لبش می نشانند. ماه گل را طوری که او هم از دوربین آیفون دیده شود، به خودش نزدیک می کند.

بعد از چند ثانیه، آیفون برداشته و صدای مادرش در گوش شان می پیچد.

بفرمایید. کیه؟

بهار لبخندش را دندان نما می کند.

اِوا مامان! مگه من و از داخل آیفون نمی بینی که می گی کیه؟

با ابرو به ماه گل اشاره می کند.

در و باز کن یه مهمون خوشگل برات آوردم.

ماه گل خجالت زده سرش را به زیر می اندازد و با این حرکتش، بهار پشت چشمی نازک می کند و به شوخی می گوید:

خیلی خب؛ خیلی خب! حالا تو چرا به خودت می گیری ماه گل خانوم؟ مگه حتماً باید منظورم از خوشگل تو باشی؟

نگاهی به او و آرین می اندازد.

درسته که خوشگلی فقط خاص خودمون دختراس؛ ولی شاید یه آقا پسری هم خوشگل باشه .

این بار آرین قیافه ی در همش را باز می کند و لبخند کم رنگی می زند.

چه قدر خوب است که بهار سعی می کند فضا را صمیمی و اضطراب را از آن دور کند.

مادرش بی اعتنا به حرف بهار، با هول و هراس می پرسد :

_صبر کن ببینم بهار. چی؟ چی گفتی؟ ماه گل؟! اما تو که گفتی اون...

بهار با همان لبخند، میان حرفش می پرد:

_مامان جان، فعلا در و باز کن بیایم بالا داریم یخ می زنیم. همه چیز و برات توضیح

می دیم .

چند ثانیه می گذرد و مادرش با گفتن «خدا خودت بهمون رحم کنه.» در را باز می کند.

به وضوح می بیند که حرفش چه قدر برای ماه گل سنگین و کمر شکن بوده است. در موقعیت او نبوده؛ اما می داند تا چه حد سخت است که حس سر بار بودن به وجودت رخنه کند. کاش ماه گل بداند که آن ها، هیچ کدام فکر نمی کنند او عضوی اضافه همراه شان است.

بهار و ماه گل وارد راه پله می شوند و او هم جلوتر از آرین، داخل می رود.

در کمال نباوری آرین، پشت سرش نمی آید و همان جا بیرون داخل خیابان می ایستد.

درحالی که در را با دستش کنترل می کند تا بسته نشود، رو به او می گوید:

_بیا تو دیگه آرین. چرا خشکت زده؟

آرین سر بلند می کند و خیره به او لب می زند:

_بردیا فکر کنم بهتر باشه من نیام!

چند ثانیه مکث می کند.

_پدر و مادرت همین جوری هم چشم دیدن من و ندارن. من پیام همه چیز خراب می شه .

اخم روی پیشانی اش نقش می بندد.

_چرا پرت و پلا می گی آرین؟ چی چی و چشم دیدن تو رو ندارن؟ تو مگه چه کار

کردی؟! بیا تو ببینم!

آرین هم چنان به پای حرف خود می ایستد.

_نه بردیا؛ خواهش می کنم. باور کن اومدن من درست نیست.

تا می خواهد با همان عصبانیت قبلی حرفی بزند، بهار مانعش می شود و زودتر از او با صدای غمگین می گوید:

_حق با آرینه بردیا. اومدن اون باعث می شه مامان و بابا اعصاب شون به هم بریزه.

حرف بهار را که می شنود سکوت می کند. شاید حق با او باشد. آرین هر چه باشد برادر حمیراست؛ پدر و مادرش دل خوشی از او و خانواده اش ندارند. با دیدنش اتفاقات رخ داده برای شان تداعی می شود.

آرین «خداحافظ» آرامی می گوید و بدون این که منتظر جواب بماند، به سمت ماشینش می رود.

او هم در را می بندد و به ماه گل و بهار نزدیک می شود.

بهار برخلاف دقیقه ای پیش، چهره اش به یک باره رنگ غم می گیرد .

دکمه آسانسور را می زند و سعی می کند با لبخند، غمی که روی دلش سنگینی می کند را پنهان کند.

حدس زدن این که چرا حالش ناگهان دگرگون شده سخت نیست. حتماً با رفتن آراین دلش گرفته است. افسوس که آن ها هم قربانی کار پارسا و حمیرا شدند .

کمی نزدیکش می شود و با لطافت صدا می زند:

...بهار...

سرش را بلند می کند و نگاهش می کند.

...جانم؟

با اطمینان پلک هایش را به هم می زند.

...نگران نباش! همه چی درست می شه .

بهار لب هایش را به هم می فشرد تا اشکش جاری نشود. لبخند مصنوعی ای می زند و می گوید:

...می دونم. می دونم که درست می شه. وقتی تو می گی یعنی می شه.

همان لحظه که بهار آن حرف را به زبان می آورد، به خودش قول می دهد حتماً راجع به او و آراین با پدر و مادرش صحبت کند تا دست از لج بازی بردارند و به ازدواج شان

رضایت دهند. بهار با کمک هایش، خواهری را در حق او تمام کرده است. او هم باید به عنوان برادر، قدمی برایش بردارد.

در آسانسور باز می شود و بعد از ماه گل و بهار داخل می رود. دکمه ی طبقه ی ده را می زند و منتظر می ماند.

بعد از چند دقیقه، می رسند و آسانسور از حرکت می ایستد.

بهار که هم چنان اجازه نمی دهد او به ماه گل کمک کند، دوباره دستش را دور شانه اش می اندازد و برای خروج راهنمایی اش می کند.

به محض بیرون رفتن، مادرش را با حالی پریشان، در چهارچوب در می بیند. چند ثانیه مات و مبهوت نگاه شان می کند و بعد چادرش را روی سرش مرتب می کند. با اضطراب کفش هایش را می پوشد و به آن ها نزدیک می شود. بدون زدن حرفی شوک زده به ماه گل خیره می شود. چند ثانیه بعد، با چشم هایی که اشک در آنان حلقه بسته است، نگاهش را به سمت او می چرخاند.

جوابی ندارد که به او بدهد؛ پس سرش را به زیر می اندازد و سکوت می کند.

بهار به قصد عوض کردن جو حاکم، سریع از ماه گل جدا و به مادرش نزدیک می شود. او را بغل می کند و بعد از بوسیدنش صورتش می گوید:

_سلام به مامان خوشگلم. نمی خوام دعوت مون کنی بیایم تو؟ مهمون و جلوی در نگه می دارن؟

مادرش بدون این که جواب دهد، بهار را از خودش دور می کند و از سر راه شان کنار می رود.

بهار که حرکت مادرش را می بیند، دوباره به کنار ماه گل بر می گردد. کمکش می کند و هر سه نفرشان، با نزدیک شدن به ورودی خانه، داخل می روند. یک جفت دمپایی از داخل جاکفشی در می آورد و جلوی پای ماه گل می گذارد. _کفش هات و در بیار. جلوت دمپایی گذاشتم، اون ها رو بپوش.

ماه گل با گفتن «باشه، ممنون» خم می شود و دست های لرزان از اضطرابش را به دنبال دمپایی هایی که او گفته است، روی زمین می چرخاند. آن ها را پیدا می کند و با کفش های سفید و ساده اش، تعویض شان می کند. او هم کفش هایش را در می آورد و به جایش دمپایی های رو فرشی کنار در را می پوشد.

در همین فاصله، بهار ماه گل را به سمت مبل ها راهنمایی می کند. زمانی که به مبل سه نفره کنار کانترا می رسند، بهار می گوید:

_همین جا بشین.

ماه گل می نشیند و بهار رو به مادرش که تازه وارد خانه شده، می گوید:

_مامان، بابا کجاست؟

قبل از این که مادرش چیزی بگوید، در اتاق باز می شود و پدرش از آن خارج می شود.

هر دو، هم زمان «سلام بابا» می گویند. ماه گل هم که انگار متوجه ی حضور پدرش

می شود، به احترامش از روی مبل بلند می شود و زیر لب «سلام» می دهد .

کاملاً بی تفاوت و سرد جواب شان را می دهد و از کنارشان می گذرد. روی مبل دو

نفره کنار تلویزیون می نشیند و منتظر نشستن آن ها می شود.

هیچ کدام شان حرفی نمی زنند تا این که پدرش با اشاره به مبل ها، می گوید:

_بشینید دیگه. چرا مات تون برده؟!

رو به مادرش می کند و ادامه می دهد:

_شعله تو هم بشین.

همگی به خودشان می آیند و اول بهار کنار ماه گل می نشیند، سپس او روی مبل تک

نفره ی مقابل پدرش و بعد هم مادرش کنار پدرش. سرش را بلند می کند و خیره به

صورت پدر و مادرش، سعی می کند آرامشش را حفظ کند.

راستش ما، یعنی... یعنی من و بهار، میخوایم با شما حرف بزنیم.

پدرش کاملاً ریلکس می گوید:

می دونم می خواید حرف بزنید؛ لازم به گفتن این حرف نیست...

رو به بهار می کند و ادامه می دهد:

ولی اول بهار خانم باید یه چیزایی رو برامون روشن کنه؛ چون قصه رو یه جور دیگه برامون تعریف کرده بود.

خوب می داند پشت این لحن محکم و تحکم آمیز، چه کسی است. پدرش همان مردی است که چند سال پیش وقتی عمویش تصادف کرد و از دنیا رفت، شب تا صبح گریه می کرد؛ اما روزها برای این که بقیه با دیدنش اذیت نشوند، طوری رفتار می کرد که گویا زیاد ناراحت نیست. الان هم از دست شان ناراحت است؛ اما به هیچ وجه نمی خواهد مانند مادرش به روی خودش بیاورد.

بهار با شنیدن صدای پدرش، از جا می پرد و با استرس شروع به توضیح دادن می کند.

_آره بابا، می دونم. می دونم من خودم هم اول فکر می کردم ماه گل فوت شده ولی...
ولی خدا رو شکر که جریان فوت شدنش همه اش یه نقشه بوده. الان هم پلیس همه
اون خلافکارهایی که بهتون گفتم و گرفته.

قبل از جواب دادن پدرش، مادرش به بهار خیره می شود و ناباورانه لب می زند:
_بهار نکنه واقعا توقع داری این حرفت و باور کنیم؟! مگه ما با هم شوخی داریم؟ مگه
زندگی شما فیلمه که این اتفاق ها توش میفته؟ چرا زندگی ما این شکلی نیست؟

اجازه نمی دهد بهار حرفی بزند و خودش خیره به مادرش می گوید:
_می دونم ماما. حق دارین باور نکنین؛ ولی خدا شاهده ما داریم عین حقیقت و
بهتون می گیم.

با شنیدن صدای پدرش، چشم از مادرش می گیرد و رو به او می کند.
_خیلی خب! گیرم که ما باورتون کردیم. بعدش چی؟

سرش را به زیر می اندازد و بعد از چند ثانیه مکث می گوید:
_بعدش این که ماه گل تا یه هفته دیگه اگه خدا بخواد چشم هاش خوب می شه.

گویا ذهنش را خوانده است و می داند چیز دیگری هم هست که موشکافانه می پرسد:

_خب؟

سرش را بلند می کند و می کوشد مانند یک مرد، چشم در چشم پدرش حرف بزند؛ نه این که مانند ترسو ها نگاهش را بدزدد و سر به زیر اندازد. نفس عمیقی می کشد و می گوید:

_بعدش این که من این جام تا ازتون اجازه ازدواجم و بگیرم. ازدواج با ماه گل.

به محض تمام شدن حرفش، مادرش با دست به صورتش می کوبد.

_خاک بر سرم! بردیا خودت می دونی داری چی می گی؟!!

رو به چهره ی آشفته ی مادرش می کند و با همان لحن قبل لب می زند:

_مگه چیز عجیبی گفتم مامان؟! چرا این قدر از حرفم تعجب کردین؟

مادرش با چشم های اشکی نگاهش می کند و می خواهد حرفی بزند که پدرش با خشم مانعش می شود. انگار دیگر کاسه ی صبرش لبریز شده است و نمی تواند با لطافت با آن ها صحبت کند.

پسرجون خودت و زدی به اون راه یا واقعاً نمی فهمی؟ اینه رسم و رسوم ازدواج کردن؟ که دست دختر مردم و بگیری بیاریش پیش پدر و مادرت بگی می خوام باهات ازدواج کنم؟ این جور ازدواج می کنن؟ ما این طوری بزرگت کردیم؟!

این بار دیگر سکوت را جایز می داند. حرفی نمی زند و سرش را به زیر می اندازد. چه می تواند بگوید؟ مُسلم است که این گونه بزرگش نکرده اند.

چند ثانیه بعد، با فکری که از ذهن ماه گل می گذرد، با صدایی لرزان از اضطراب، لکنت وار شروع به سخن گفتن می کند.

ش... شما حق دارین هر فکری راجع به من بکنید. اما... به خدا من خودم هم دوست نداشتم این جور ب... با بردیا ب... بیام این جا. و... وقتی توی اداره پلیس ب... بودیم ب... به خ... خانواده ام گفتم می خوام باهاتون بیام خ... خونه؛ ام... ما... ب... بهم اجازه ندادن. گ... گفتن نمی خوایم...

با جاری شدن اشکش، ادامه حرفش را می خورد. دستش را روی گونه های خیسش می کشد و سکوت می کند.

بعد از چند ثانیه، صدای پدر بردیا را که خطاب به او صحبت می کند، به گوشش می خورد.

_دخترم، هیچ کس این جا، حق نداره هیچ قضاوتی در مورد تو بکنه. لازم نیست این حرف ها رو بزنی و این قدر استرس داشته باشی. این جا بردیا باید با ما حرف بزنه، نه تو با ترس و لرز!

می خواهد حرفی بزند که صدای نگران بردیا در گوشش می پیچد. واضح است تا چه حد خودش را کنترل کرده که نزدیکش نشود.
_ماه گل گریه نکن؛ خواهش می کنم.

با حرفش بدتر بغض به گلپوش چنگ می زند. کدام دختر است که در این شرایط باشد و گریه نکند؟ کدام دختر به اندازه ی او تنها و بی کس است؟ آن قدر تنها و بی کس که حتی کسی نیست از او خواستگاری اش کنند. آن قدر دلش پُر است که حتی نمی تواند به خاطر این که بردیا کنارش است، ابراز خوشحالی کند.

سرش را بلند می کند و لبخند اجباری ای می زند.
_گریه نمی کنم که...

بردیا با دیدن لبخند مصنوعی ای که ماه گل می زند، برای چند هزارمین بار می خواهد از جایش بلند شود و به سمتش برود؛ اما یاد حرف بهار می افتد و پشیمان می شود. باید پدر و مادرش را راضی کند. دلش نمی خواهد ماه گل بیش تر از این اذیت شود. با همین فکر، نگاه از ماه گل می گیرد و رو به پدرش می کند و می گوید:
_بابا، من نمی خوام باهاتون بحث کنم. خواهش می کنم اذیت مون نکنید.

چند ثانیه مکث می کند و وقتی می بیند پدرش هیچ حرفی نمی زند می گوید:
_ماه گل... ماه گل همه ی زندگی منه. اگه حرف های بهار و باور کرده باشین باور کردن این حرف من براتون کاری نداره .

دستی به صورتش می کشد و سرش را به زیر می اندازد. با بغض ادامه می دهد:
_شما می گید رسم و رسوم. خب ماه گل هم اول همین و می گفت. می خواست با پدر و مادرش بره و من پیام باهاتون صحبت کنم و مثل هر خانواده ی دیگه ای بریم خواستگاریش؛ اما... اما اون ها نداشتن ماه گل باهاشون بره. حتی پلیس تمام ماجرا رو براشون تعریف کرد، اما اون ها باز هم اجازه ندادن .

از روی مبل بلند می شود و به سمت مبلی که پدر و مادرش روی آن نشسته اند می روند. درست مقابل هر دوی شان، روی زانو می نشیند و چشم های اشکی اش را روی صورت شان می چرخاند.

_مامان، بابا قوربون تون برم... من و ماه گل به اندازه ی کافی سختی کشیدیم؛ دیگه شما برامون همه چیز و سخت تر نکنید. ما هم و دوست داریم. نمی دونم شاید اون حاضر باشه به خاطر خودم ازم بگذره؛ اما من نمی تونم بی خیالش بشم. شما خودتون قبلاً حاضر بودین از هم بگذرین؟ به خدا اگه بدونید وقتی بهم گفتن از دنیا رفته چه قدر حالم بد شد، حتماً مخالفت کردن و می داشتید کنار. به جان هر دوتون که برام قدر دنیا عزیزین قسم، اون قدر خسته ام که دیگه حوصله توضیح دادن هم ندارم. شما برامون بزرگی کنید. نذارید بیش تر از این پسر تون خسته شه. نذارید از پا در بیام.

بهار با دیدن بردیا که جلوی پای پدر و مادرش زانو زده است و آن حرف ها را می زند، نمی تواند جلوی خودش را بگیرد و با صدا شروع به گریه می کند. پدرش نگاهی به او می اندازد و سپس از روی مبل بلند می شود.

شانه های بردیا را می گیرد و او را از روی زمین بلند می کند. ضربه ی آرامی به شانه اش می زند و خیره به صورتش، با همان اُبَهِت قبل می گوید:
_من باید با پدر ماه گل حرف بزنم.

با حرفش به یک آن شعله از جا می پرد. سریع از روی بلند می شود و رو به همسرش می گوید:

–چی داری می گی مسعود؟ می خوام قبول کنی؟! یعنی تو راضی شدی؟

مسعود دستش را از روی شانه ی بردیا بر می دارد و رو به او می کند.
–یه لحظه بریم توی اتاق من با شما کار دارم.

نگاهش را روی بردیا می چرخاند و ادامه می دهد:
–ما زود بر می گردیم.

حرفش را که می زند، بدون این که منتظر جواب بماند، به سمت اتاق می رود و واردش می شود. شعله هم به دنبالش، به اتاق نزدیک می شود و داخل می آید. مسعود در را می بندد و رو به او می کند. بعد از مکثی کوتاه می گوید:

–شعله، بهت گفتم بیایم این جا تا بگم مخالفت کردن ما هیچ فایده ای نداره. بردیا پسره خودته، خودت بزرگش کردی، فکر می کنی با مخالفت ما از تصمیمش دست می کشه؟ پنج سال پیش و یادت نیست؟ مخالفت ما برای نرفتن به سمت خوانندگی

تاثیری داشت؟ اون ها هم رو دوست دارن. تو رو نمی دونم؛ اما من اصلاً دلم نمی خواد
مدیون دل دوتا جوون بشم. من که اصلاً صلاح نمی بینم پا پیچ شون بشیم .

شعله سرش را بلند می کند و خیره به چشم های مسعود با صدایی کنترل شده لب می
زند:

_تو چرا این قدر زود خام این دوتا بچه شدی مرد؟ بردیا حمیرا رو هم دوست داشت.
همون طور که اون و فراموش کرد، این دختر رو هم می کنه. الان جوگیر شده؛ یه مدت
می گذره و از سرش میفته. تو با این کارهات داری اون و به تصمیم اشتباهی که برای
آینده اش گرفته تشویق می کنی.

مسعود پوزخندی به چهره ی عصبانی همسرش می زند.

_نه شعله؛ اون دوست داشتن نبود. اگه بردیا عاشق حمیرا بود، سه سال فقط باهاش
نامزد نمی موند. اگه واقعاً اون و می خواست، خیلی وقت پیش ازدواج می کردن .

شعله نفس پر حرصی می کشد و در حالی که دندان هایش را به هم می فشرد می
گوید:

_مسعود یه نگاه به اون دختر بنداز! اون کوره؛ نمی بینه. تو دلت می خواد یه دختر کور
عروس مون بشه؟ اون برای بردیا شریک زندگی نمی شه؛ فقط یه سر بار می شه. یادت

نیست بهار چی گفت؟ یادت نیست وقتی ماجرا رو تعریف کرد چی گفت؟ گفت به اون دخترت *ج* *ا* *و* *ز* شده؟ این همه دلیل! ما چرا نباید مخالفت کنیم؟ چرا باید بذاریم پسرمون با دست های خودش زندگیش و خراب کنه؟ که انگشت نمای مردم بشه؟

سرش را به زیر می اندازد و بعد از کمی مکث، با بغض می گوید:

اون از پارسا این هم از بردیا، خدایا چرا باید بچه های من این جور بشن؟ چرا؟

مسعود بی حوصله دستی به ته ریش تقریباً سفیدش می کشد و می گوید:

شعله خودت می دونی بردیا و پارسا زمین تا آسمون با هم فرق دارن. پارسا ده سال پیش رفت خارج و حتی پشت سرش هم نگاه نکرد. حتی یه بار هم بهمون زنگ نزد ببینه مردیم تا زنده ایم؛ اما بردیا حتی وقتی که به خاطر تصمیمش طردش کردیم و از خونه رفت، روز نبود نیاد پیش مون و ازمون حلالیت نخواست. ما باهاش حرف نمی زدیم؛ ولی اون باز هم اومد. اون قدر اومد و رفت تا بخشیدیمش. هردوشون پسرمن. این که بگم بردیا برام عزیز تره یه دروغ بزرگه؛ اما این و با تموم وجود قبول دارم که ذات بردیا کاملاً با پارسا فرق داره .

نفسی تازه می کند. کمی تن صدایش را پایین می آورد و به شعله نزدیک می شود.

– تو می‌گی یه نگاه به اون دختر بندازم؛ اما از وقتی اومده، نه یه نگاه، نه دو نگاه، هزار نگاه بهش انداختم. اتفاقاً الان تو باید یه نگاه بهش بندازی تا متوجه بشی با چه جور دختری طرفی. مثل این که تو قضیه رو هم درست متوجه نشدی. اون دختر یه دارو روش امتحان شده که جواب داده و اون طور که بردیا گفت، تا آخر این هفته خوب می‌شه.

تُن صدایش را پایین تر می‌آورد و زمزمه وار می‌گوید:

– بعد هم این که بهش ت*ج*ا*و*ز شده یا نشده، به من و تو ربطی نداره. بردیا باید با این مسئله مشکل داشته باشه که انگار نداره و براش مهم نیست. بهتره اذیت شون نکنیم. من پسر و می‌شناسم. این بردیایی که من می‌بینم تصمیمش و گرفته و مخالفت کردن ما هم هیچ چیزی رو تغییر نمی‌ده.

شعله سکوت می‌کند و در فکر فرو می‌رود. نمی‌داند باید چه کار کند؟ واقعاً عقل خودش را به دست این پدر و پسر دهد؟! اشتباه نمی‌کند؟ به خدا می‌کند! مسعود که می‌بیند همسرش قصد صحبت ندارد، بر می‌گردد و از اتاق بیرون می‌رود. بردیا با دیدنش، از روی مبل بلند می‌شود و مضطرب نگاهش می‌کند. بدون توجه به نگاه پر سوال او، مستقیم به سمتِ ماه گل می‌رود. به کنارش که می‌رسد، بدون مقدمه می‌گوید:

_دخترم شماره پدرت و یا آدرس خونه تون و بلدی؟

ماه گل با شنیدن صدای پدر بردیا از کنارش، سریع از روی مبل بلند می شود. سرش را تکان می دهد و دستپاچه می گوید:

_بله؛ شماره پدرم و حفظم. آدرس خونه مون رو هم می دونم. البته اگه الان از اون جا نرفته باشن.

بردیا با شنیدن حرف پدرش، لبخند دندان نمایی روی لبش می نشیند.

با قدم های بلند به سمتش می رود و بدون تعلق، او را به آغوش می کشد.

_ممنون بابا؛ تا ابد ممنونتم.

پدرش دست هایش را دور شانه اش می اندازد و چند ضربه آرام به پشتش می زند.

لبخندی می زند و می گوید:

_خیلی خب؛ حالا لوس نشو.

حرف پدرش را که می شنود، خودش را عقب می کشد و رو به ماه گل می کند. این بار دیگر از شدت خوشحالی، به تذکر بهار بی توجه می شود و او را هم محکم به آغوش می کشد.

باورش نمی شود پدر و مادرش به این راحتی رضایت داده اند.

چیزی نمی گذرد که ماه گل بی مخالفت دست هایش را دور کمرش می گذارد. چه قدر نزدیکی به این دختر شیرین است. آن قدر شیرین که دیگر دلش رضایت به فاصله از او را نمی دهد. گرمای تنش و صدای ضربان قلبش که با نزدیکی به او بالا می رود، حالش را دگرگون می کند. حلقه ی دست هایش را دور شانه هایش تنگ تر می کند و او را بیش تر به خود می فشرد.

کمی خم می شود و آرام کنار گوشش می گوید:

این بار دیگه هر چه قدر هم که قلبت تند تند بزنه، ولت نمی کنم.

چند ثانیه بعد، صدای شیطنت آمیز پدرش را می شنود.

چرا این بار هم باید ولش کنی. بیا عقب آقا بردیا، حداقل جلوی پدرت رعایت کن!

به اجبار از ماه گل فاصله می گیرد و رو به پدرش، سرش را بلند می کند. با لبخند می خواهد بگوید: «مگه چه کار کردیم؟» که نگاهش به مادرش می افتد. چند متر آن طرف ایستاده است و با چشم های اشکی نگاه شان می کند. اشکش دلش را می لرزاند؛ اما

لبخند روی لبش خیالش راحت می کند. با سرعت به سمتش می رود و آرام او را بغل می کند.

_قربونت برم مامان؛ چرا گریه می کنی؟

مادرش او را از خود جدا می کند. دست هایش را قاب صورتش می کند و می گوید:
_می ترسم برات پسر م.

دست راستش را از روی صورتش بر می دارد و به نشانه ی احترام آن را می بوسد.
_قول می دم اتفاقی نیفته که شما رو ناراحت کنه.

به محض تمام شدن حرفش، صدای دلخور بهار به گوشش می خورد.
_همه رو بغل کردی به جز من.

دست مادرش را رها می کند و با لبخند دندان نمایی به سمتش بر می گردد. آغوشش را برایش باز می کند و او هم با دو به سمتش می آید. خودش را در آغوشش پرت می کند و ذوق زده می گوید:

_خیلی برات خوشحالم بردیا. من می دونستم... می دونستم مامان و بابا مخالفت نمی کنن.

دست هایش دور شانه هایش قفل می کند و بوسه ی آرامی به موهایش که از شال بیرون زده اند، می زند.

_قربون خواهر گل خودم برم که همه چیز و می دونه.

بهار با دست آرام به پشتش می زند.

_خدا نکنه .

از او جدا می شود و با لبخند می خواهد حرفی بزند که پدرش مانع می شود.

_خیلی خب حالا این رمانتیک بازی ها رو بذارین کنار که کلی کار داریم.

رو به ماه گل می کند و ادامه می دهد؛

_دخترم می تونی شماره پدرت و بهم بگی. باید باهش صحبت کنم.

ماه گل سرش را بلند می کند و تکان می دهد.

_آره می تونم؛ فقط...

مسعود مشکوک می پرسد:

_فقط؟

ماه گل سرش را بلند می کند. در زدن حرفش تردید دارد. نمی داند درست است که آن را بر زبان بیاورد یا نه. به هر حال، دلش را به دریا می زند و می گوید:
_فقط به پدرم که زنگ بزنید؛ سعی می کنه از من بد بگه. اون قدر بد بگه که شما فکر کنید من...

ادامه حرفش را می خورد و مسعود اخم کم رنگی می کند.

_چرا آخه؟ چرا یه پدر باید از دخترش بد بگه!؟

ماه گل شانه ای را بالا می اندازد.

_کاش جواب این سوال می دونستم. نمی دونم چرا. شاید مامانم و دوست نداشته. شاید اون قدر مه لقا پیشش از من بد گفته که ازم بدش میاد... نمی دونم .

_مه لقا؟

ماه گل لب هایش را به هم می فشرد و اخم می کند.

_اسم نامادریمه .

مسعود سرش را تکان می دهد.

_آهان .

به سمتِ تلفنِ روی کانتِر می رود و می گوید:

_شماره پدِر ت و بگو.

بردیا تا پدِرش را کنارِ تلفن می بیند، سریع به سمتش می رود و می گوید:

_بابا الان می خواین زنگ بزنین؟! اما فکر کنم اون ها الان تو اداره پلیس باشن. ما که

اومدیم می خواستن ازشون بازجویی کنن. فکر نکنم تموم شده باشه .

پدِرش نگاهِی به ساعت می اندازد و به او خیره می شود.

باشه الان زنگ نمی زنم؛ فعلاً فقط شماره رو بهم بگه که بعداً خودم سر فرصت زنگ
بزنم و صحبت کنم. برای چی ازشون بازجویی می کنن؟

بردیا بی تفاوت می گوید:

چیز مهمی نیست؛ سر همین قضیه دستگیری اون خلافکارها و دارویی که روی ماه
گل امتحان شده.

پدرش اصرار بر بیش تر دانستن نمی کند و با گفتن «آهان»، خودکار و دفترچه کوچک
کنار تلفن را بر می دارد. دفترچه را باز می کند و خطاب به ماه گل می گوید:
شماره رو بگو دخترم.

ماه گل شماره پدرش را می گوید و او هم آن را یادداشت می کند. بعد از این که
نوشتن شماره تمام می شود، نگاه از کاغذ می گیرد و سرش را بلند می کند.
اسمش چیه؟

ماه گل لب از هم باز می کند و اسم نفرت انگیز ترین فرد زندگی اش را بر زبان می
آورد.
رضا، رضا صادقیان.

اسم را هم یادداشت می کند و دفترچه را می بندد. چشم به ماه گل و بردیا می دوزد و بعد از کشیدن نفسی عمیق می گوید:

_کار بعدی مون هم محرم کردن شما دوتاس .

خیره به بردیا لبخند معناداری می زند.

_این طور که معلومه آقا بردیا یه کم، کم حوصله اس. می ترسم اتفاقی بیفته و گنااهش به پای من نوشته بشه. باید تا زمان رسمی شدن قضیه، یه صیغه محرمیت بین تون خونده بشه.

بردیا لبخند کم رنگی می زند و سرش را به زیر می اندازد. باورش نمی شود پدرش همان مردی است که چند دقیقه پیش آن گونه با چشم برای شان خط و نشان کشید. یک هو از این رو به آن رو شد. گویا حرف هایش خیلی روی او تاثیر گذاشت. نمی داند از وقتی به این جا آمده اند، چه کار کرده که باعث شده فکر کند ممکن است نتواند خودش را کنترل کند.

_نه بابا؛ باور کنید اصلا این جور نیست. من با ماه گل توی یه خونه تنها زندگی کردم.

پدرش اخم کم رنگی می کند و با جدیت می گوید:

_خب اشتباه کردی که تنها توی یه خونه زندگی کردی. الان باید این جور اشتباهت و راحت به زبون بیاری؟

تا می خواهد حرفی بزند، بهار سریع جلو می آید و مکالمه ی شان را قطع می کند:

_خیلی خب بابا؛ حالا که چیزی نشده. خب ماه گل و بردیا مجبور بودن توی یه خونه باشن. خودشون که نخواستن. تو رو خدا شما کوتاه بیاین دیگه.

پدرش با چهره ای در هم به حرفش گوش می دهد و حرفی نمی زند. او هم به بردیا نزدیک می شود و آرام کنار گوشش می گوید:

_به خاطر همین چیزاست که می گم جلوی مامان و بابا به ماه گل نزدیک نشو!

از او فاصله می گیرد و رو به پدرش با لبخند می گوید:

_بابا نظرتون چیه همین الان کارهای صیغه محرمیت و انجام بدیم؟

به سمت مادرش می چرخد.

_نه مامان؟

به ماه گل نزدیک می شود و دست به کمر نگاهی به سر تا پایش می اندازد.

_ولی با این لباس ها که درست نیست.

در یک لحظه با فکری که از ذهنش می گذرد، ذوق زده می گوید:

_فهمیدم!

بدون منتظر ماندن برای دریافت جواب، با دو به سمتِ اتاقش می رود و درش را باز می کند. به کمد دیواری نزدیک می شود و در آن را باز می کند. با دیدن لباسش، لبخند روی لب هایش می خشکد و به بغض تبدیل می شود. همان لباسی که برای نامزدی خودش و آراین گرفته بود. بغضش را قورت می دهد و لباس را از میان انبوه لباس های دیگر، بیرون می کشد. رنگش سفید است و دور یقه اش تا کمر نگیں کاری شده است. دامن بلندش حاصل از چند لایه تور نازک است که زیبایی خاصی با آن بخشیده است. لباس را جلوی خودش می گیرد و از داخل آینه توالت نگاهی به سر تا پایش می اندازد. چه قدر ذوق داشت وقتی این لباس را خرید. کسی چه می دانست حمیرا و پارسا آن

حماقت را می کنند و همه چیز را به هم می ریزند؟ آه پر سوزی می کشد و نگاه از آینه می گیرد. با قدم های بلند به درِ اتاق نزدیک و بیرون می رود.

لباس را مقابل خودش می گیرد و لبخند زورکی ای روی لبش می نشاند. خطاب به مادرش می گوید:

_چه طوره مامان؟ قشنگه؟ فکر کنم به ماه گل خیلی بیاد.

مادرش اخم پررنگی می کند. گویا زیاد از وضعیت حاکم راضی نیست که این گونه اخم و تخم می کند.

_این لباس نامزدی خودته؟ هنوز داریش؟

سعی می کند به حرفش توجه نکند تا حالش بد نشود. نزدیکش می شود و بوسه ای روی گونه اش می نشاند.

_مامان جان، تو رو خدا اذیت نکن! چیزی نشده که .

به ماه گل نزدیک می شود و لباس را جلویش می گیرد. لبخندی می زند و می گوید:
_عالیه فقط فکر کنم یه ذره بهت گشاد باشه که با چند تا سنجاق حل می شه.

رو به پدرش می کند و می گوید:

_بابا شما و بردیا برین یه کم از بیرون خرید کنین. تا برگردین من ماه گل و حاضر می کنم.

لباس را روی دستش می اندازد و با انگشت هایش شروع به شمردن می کند.
_شیرینی باید بخرین، عاقد باید بیارین. او...م انگشتر... انگشتر هم باید بخرین .

دستش را پایین می آورد و نگاهی به ساعت می اندازد.
_همین دیگه. زود برگردین الان ساعت نزدیک نه یه هو دیر می شه .

تا حرفش تمام می شود، صدای معترض ماه گل بلند می شود.
_نمی شه الان نباشه؟ نمی شه یه وقت دیگه...

حرفش تمام نشده بهار آن را قطع می کند:
_نه خیر؛ اصلاً هم نمی شه یه وقت دیگه. بابا نمی خوایم کاری کنیم که فقط یه صیغه محرمیته.

بردیا به ماه گل نزدیک می شود و می گوید:

_ماه گل چرا الان نه؟ مگه الان مشکلی هست؟

ماه گل سرش را به زیر می اندازد.

_نه... مشکل که نه؛ ولی خب مگه ازدواج یه سری رسم ها نداره؟ شما فکر می کنید،

مثلا فامیل هاتون با این که من با تو ازدواج کنم مشکلی ندارن؟ یا... یا هزار تا چیز

دیگه که من نمی دونم.

مسعود لبخند کم رنگی می زند و قبل از بردیا جواب می دهد:

_دخترم تو نگران این چیزها نباش. الان قرار نیست که اتفاق خاصی بیفته. فقط یه

صیغه محرمیت بین تو و بردیا خونده می شه که خدایی نکرده مشکلی پیش نیاد. ان شا

الله وقتی وضعیت چشم هات مشخص شد و ما هم با خانواده ات صحبت کردیم، همه

چیز و رسمی می کنیم. فقط صلاحه که تا اون موقع به هم محرم باشید. بعد هم ما

فامیل زیادی نداریم، شعله یه برادر داره و منم یه خواهر که اون ها هم اصلا تهران

نیستن تا بخوایم خبرشون کنیم. حتی اگه بهشون هم همه چیز و بگیم، محاله به

خودشون اجازه دخالت بدن و بگن موافق نیستن .

خیره به بردیا ادامه می دهد:

بردیا دیگه بزرگ شده. حق انتخاب داره. اون تو رو برای آینده اش انتخاب کرده و با ماجراهای پیش اومده، ما هم فکر نمی کنیم انتخاب اشتباهی کرده باشه.

ماه گل سرش را به زیر می اندازد و سکوت می کند. چه قدر این خانواده از همین الان به دلش نشسته اند.

می توانستند سخت بگیرند و اجازه ی ازدواج شان را ندهند؛ اما نگرفتند و اذیت شان نکردند. البته مادر بردیا چند باری با حرف هایش ناراحتش کرده است؛ اما خب او هم مادر است و نگران آینده ی فرزندش. هر کس دیگه هم باشد این گونه است. کدام زن است که او را با این وضعیت ببیند و حاضر باشد به عنوان عروس قبولش کند؟

هیچ کدام که چیزی نمی گویند، پدر بردیا دوباره به حرف می آید.

من می رم آماده شم؛ زود میام.

منتظر جواب نمی ماند و به سمت اتاق می رود. در را باز می کند و داخل می رود.

بهار به بردیا نزدیک می شود و متفکرانه می گوید:

بردیا برای خرید تو از ماشین پیاده نشو، بذار بابا بره. اگه مثلاً خودت انگشتر بگیری، یه عده شروع می کنن هی حدس زدن و شایعه درست کردن که تو چرا رفتی انگشتر گرفتی و... بعد هم اعصاب هر دوتون خورد می شه .

بردیا با اطمینان پلک می زند و سرش را تکان می دهد.
_آره می دونم؛ حواسم هست.

بهار لبخند کم رنگی می زند و بی هیچ حرفی به ماه گل نزدیک می شود.
_خیلی خب؛ ما هم بریم که باید زود آماده شیم.

ماه گل «باشه»ی آرامی می گوید و بدون مخالفت با او همراه می شود. به سمت اتاقش می بردش و پس از وارد شدن در را می بندد.
دستش را پشت کمرش می گذارد و می گوید:
_مستقیم برو که روی تخت بشینیم.

ماه گل لبخند کم رنگی می زند و به حرفش گوش می کند.
لباس را روی صندلی میز توالت می گذارد و هر دو روی تخت می نشینند.

نگاهی به صورت ماه گل می اندازد و با شوخی و خنده می گوید:
_زیاد با صورتت کار ندارم، فقط یه کم آرایش کنم که حداقل یه کمی برای آقا داداش
مون خوشگل کنی.

ماه گل خجالت زده حرفی نمی زند و سرش را به زیر می اندازد.
بهار لبخندش را جمع می کند و خیره به ابروهای کشیده ماه گل می گوید:
_ببینم تو ابرو هات و خودت بر می داری؟!!

ماه گل سر بلند می کند و دستی به ابرو هایش می کشد.
_نه من خیلی وقته ابرو هام و درست نکردم. آخرین بار قبل از رفتن مون به ترکیه بود
که آرایشگر برام درستش کرد.

ابروهای بهار از شدت تعجب بالا می رود.
_مگه می شه؟ پس چه طور این قدر مرتبین؟!!

ماه گل شانه ای بالا می اندازد.
_نمی دونم.

بهار چند ثانیه نگاهش می کند و بعد نگاه از صورتش می گیرد.

_تو کلاً خاصی؛ بردیا حق داره عاشقت باشه.

منتظر جواب نمی ماند و از روی تخت بلند می شود. به میز توالت نزدیک می شود و در

حالی که شالش را بر می دارد می گوید:

_راحت باش! کسی توی اتاق نیست. شالت و بردار.

ماه گل به حرفش گوش می دهد و آرام شال روی سرش را بر می دارد.

بهار وسایل مورد نیاز را از داخل کشوها خارج می کند و به کنار ماه گل بر می گردد.

نگاهش که به موهای بافته شده و بلندش می افتد، با لبخند می گوید:

_عروس خانوم موهاش چه قدر بلنده. تا حالا دقت نکرده بودم.

ماه گل دستی به موهایش می کشد و می گوید:

_از بچگی کوتاه شون نکردم. آخرین بار هفت سالم بود که خاله ام برام کوتاه کرد.

بهار وسایل ها را روی تخت می گذارد و خودش هم کنار شان می نشیند.

متعجب می پرسد:

_خاله ات؟! خاله داری؟

ماه گل سرش را به زیر می اندازد و غمگین می گوید:

_داشتم؛ چند سال پیش فوت شد.

بهار سرش را به زیر می اندازد و با لحنی پشیمان می گوید:

_ببخشید. نمی خواستم ناراحت کنم. خدا رحمش کنه.

ماه گل سریع سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_نه نه؛ ناراحت نشدم. خیلی از اون ماجرا گذشته.

بهار لبخند کم رنگی می زند و با تردید می پرسد:

_ماه گل تو... تو واقعا کسی رو نداری که بخوای بیاد مراسم عروسیت؟ چه می دونم

عمه ای، دایی ای، عمویی؟

ماه گل لب هایش را با زبانش خیس می کند و بعد از چند ثانیه مکث می گوید:

_مادرم فقط یه دونه خواهر داشت. خاله ملیحه. همون که گفتم فوت کرده. پدرم هم دوتا خواهر داره که با هر دوتاشون قطع رابطه کرده و چند سالیه که ازشون خبر ندارم.

با یادآوری پری سریع می گوید:

_البته... البته یه دوست دارم. شاید به اون خبر دادم.

بهار موشکافانه اخم کم رنگی می کند.

_چرا پدرت با خواهرهاش قطع رابطه کرده؟

ماه گل در حالی که با انگشت های دستش بازی می کند، سرش را به زیر می اندازد و می گوید:

_چه می دونم. سر مسائل چرت و پرت و الکی. به خاطر این که قبلاً اون ها و پدربزرگ و مادر بزرگم مجبورش کرده بودن با مادرم ازدواج کنه.

_پدر و مادرت با هم فامیل بودن؟

سرش را بلند کرده و تکان می دهد.

_آره؛ دختر عمو و پسر عمو.

تن صدایش را کمی پایین می آورد و بعد از کمی تعلل لب می زند:

_بهار خانم من... من هنوز هم می گم. اگه بردیا راضی بشه که با من ازدواج نکنه و بی خیال بشه، من خودم...

بهار کلافه حرفش را قطع می کند:

_هیس! الان دیگه موقع گفتن این حرف ها نیست. می دونی اگه بردیا بشنوه چه قدر ناراحت می شه؟ به اندازه کافی مقاومت کردی؛ دیگه بسه.

ماه گل حرفی نمی زند و بهار نگاهی به ساعت سفید داخل اتاقش می اندازد.

_خیلی خب؛ بگذریم. وقت برای حرف زدن خیلی زیاده. الان بابا و بردیا بر می گردن، اما ما هنوز هیچ کاری نکردیم. باید آماده شی.

نگاهش را به سمت وسایل ها می چرخاند و سعی می کند دوباره همان بهار سر حال و خندان شود.

_ببینم ماه گل خانم این پارچه باید حتما روی چشم هات باشه؟ نمی شه برش داری؟

ماه گل دستش را به سمت پارچه روی چشم هایش می برد.

نه، می تونم برش دارم. فقط چون بعضی وقت ها که یه چیزهای مبهمی می بینم، هم چشم هام درد می گیره، هم اذیت می شم. به خاطر اون می بندم.

پارچه را بر می دارد و کنارش می گذارد. آرام لای چشم هایش را باز می کند. با دیدن نقطه نقطه های ریز و درشتی که اطرافش را در بر گرفته اند، اخم می کند و می کوشد بفهمد چه هستند؛ اما فایده ای ندارد.

بهار با دیدن اخم ماه گل، دستش را جلوی صورتش تکان می دهد.

ماه گل تو الان چیزی می بینی؟

ماه گل اخمش را پر رنگ می کند و سرش را به زیر می اندازد.

چیزی رو جلوی چشم هام تکون می دی؟ خواهش می کنم نکن! اذیت می شم.
چشم هام درد می گیره.

بهار دستش را پایین می آورد و متعجب می پرسد:

تو دست من و دیدی؟!

ماه گل سرش را بلند می کند.

_نه دست که نه؛ فقط یه چیزی که جلوی چشم هام حرکت می کنه. هم اون و هم یه سری نقطه نقطه بزرگ و کوچیک اطرافم .

بهار لبخند دندان نمایی می زند.

_وای خب این که خیلی خوبه! یعنی چشم هات داره خوب می شه.

نگاهش را در اطراف می چرخاند و با دیدن کاغذ دیواری اتاق، ذوق زده ادامه می دهد:

فکر نمی کنی اون نقطه نقطه های بزرگ و کوچیک که می بینی رو دیوار چسبیدن؟ مثلاً طرح روی کاغذ دیواری ان؟ وای! چه حسی داری از این که برای اولین بار داری می بینی؟

ماه گل لبخندی به لحن کنجکاو و ذوق زده بهار می زند.

_نمی دونم. می شه بعداً حسم و بهت بگم؟ الان بهتر نیست آماده شیم؟ دیر می شه ها.

بهار سریع سرش را تکان می دهد و می گوید:

—آره، راست می گی. حق با توئه!

نگاهی به وسایل ها می اندازد.

—بذار ببینم.

ریمل را بر می دارد و می گوید:

—اشکال نداره چشم هات و آرایش کنم؟ ضرر که نداره؟

ماه گل شانه ای بالا می اندازد.

—نمی دونم والا.

بهار ریمل را روی تخت می گذارد و به جایش پنکک را بر می دارد.

—بی خیال! احتیاط شرط عقله. شاید ضرر داشته باشه.

ماه گل حرفی نمی زند و بعد از حدود نیم ساعت که بهار با صورتش ور می رود،

بالاخره کارش تمام می شود.

برایش لاک هم می زند و می گوید دستش را تکان ندهد که تا خشک شود.

کمکش می کند و لباس را هم می پوشد .

می خواهد مقاومت کند و اجازه ندهد بهار موهایش را مدل دهد؛ اما بهار بی توجه به مخالفتش، موهایش را باز و شروع به ور رفتن با آن ها می کند.

کارش که تمام می شود، شال نازک و سفیدی را با احتیاط روی سرش می اندازد و با اشتیاق لب می زند؛

_وای چه قدر خوشگل شدی! عجب آرایشگری بودم و نمی دونستم.

سریع از روی تخت بلند می شود و در حالی که به سمت خروجی اتاق می رود، می گوید:

_صبر کن برم گوشیم و بیارم ازت عکس ازت بندازم. حیفه این قدر خوشگل شدی بعداً عکس خودت و نبینی.

در را باز می کند بیرون می رود. با دیدن مادرش که روی مبل نشسته و گریه می کند، لبخند از روی لب هایش می خشکد و ذوقش کور می شود.

بهت زده نزدیکش می شود و کنارش روی مبل می نشیند. دستش را دورِ شانه اش می اندازد و می گوید:

_مامان، قربونت برم چرا گریه می کنی!؟

مادرش فین فین کنان سرش را بلند می کند و با چشم های اشکی به او خیره می شود.

_بهار، دخترم تو با بردیا حرف بزن! بگو از خر شیطون بیاد پایین. آخه تو و بابات چرا دارین این جور می کنین؟ چرا این قدر همه چیز و ساده می گیرین؟ مگه شوخیه؟ می خواین بردیا بدبخت شه؟!

بهار متعجب ابروهایش را بالا می اندازد.

_بدبخت مامان؟! چه بدبختی ای آخه قربونت برم من؟ دختر به این گلی! من مطمئنم بردیا با ماه گل خوشبخت می شه. اون ها هم و دوست دارن. مگه می شه دو نفر عاشق هم باشن و بعد از کلی بدبختی به هم برسن؛ اما خوشبخت نشن؟ چرا آخه گریه می کنی؟ این گریه هات ماه گل و معذب می کنه. فکر می کنه شما از اون خوشت نمیاد.

لبخندی می زند و ادامه می دهد:

_مامان ماه گل تا یه هفته دیگه چشم هاش خوب می شه. می شه یه دختر عادی، مثل همه!

مادرش دست هایش را به صورت خیس از اشکش می کشد.

بهار تو نمی فهمی! تو درک نمی کنی من چی می گم. این دختر لیاقت بردیای من و نداره. تو اصلا با خودت فکر کردی فردا که با هم ازدواج کردن...

با دیدن ماه گل جلوی اتاق بهار، ادامه ی حرفش را می خورد. دستش را آرام به صورتش می زند و می گوید:
_وای!

بهار با دیدن حرکت مادرش، دستش را از روی شانه اش بر می دارد و با سرعت به عقب بر می گردد. با دیدن ماه گل، لبش را محکم می کند و دوباره رو به مادرش می کند.
_وای مامان! چه کار کردی آخه!؟

از روی مبل بلند می شود و با قدم های بلند به ماه گل نزدیک می شود.
آب دهانش را قورت می دهد و با صدای لرزان می گوید:
_ماه گل باور کن...

ماه گل با صدای آرام حرفش را قطع می کند:

— نمی خواد چیزی بگی.

نفس عمیقی می کشد و بغضش را قورت می دهد.

— چی رو باید باور کنم؟ خب مگه غیر اینه؟ من خودم هم می دونم لیاقت بردیا رو ندارم. به اون بگین بی خیال من بشه، من عوضی ام اگه کوچک ترین مخالفتی بکنم. شما فکر می کنین من بهش چیزی نگفتم؟ مخالفتی نکردم؟

بهار می خواهد حرفی بزند که مادرش از روی مبل بلند می شود. به آن ها نزدیک می شود و خطاب به ماه گل می گوید:

— دخترم تو خوبی، تو ماهی، تو یه دونه ای؛ اما نه برای بردیا.

قبل از این که ماه گل چیزی بگوید، بهار با صدایی کنترل شده رو به مادرش می گوید:

— اتفاقاً مامان اون برای بردیا یه دونه اس. اون برای بردیا تکه. یه درصد با خودتون فکر کردین اگه حرف هاتون و بشنوه چه حالی می شه؟

کمی مکث می کند. حرفی روی دلش بدجور سنگینی می کند. شاید گفتنش درست نباشد؛ اما نمی تواند اجازه دهد مادرش با این کارها اجازه ندهد ماه گل و بردیا با هم ازدواج کنند. دلش را به دریا می زند و با بغض می گوید:

بسه دیگه! من کم بودم؟ حالا می خوام نذاری بردیا هم با کسی که دوستش داری ازدواج کنه؟ مگه این که بمیرم بذارم شما بتونی همچین کاری کنی.

تا مادرش به سمتش می چرخد و می خواهد با خشم جوابش را دهد، زنگ آیفون به صدا در می آید. بدون توجه به چشم های اشکی و عصبانی مادرش، به سمتش می رود و با دیدن بردیا و پدرش، همراه مرد غریبه ای، بدون برداشتن آیفون در را باز می کند.

بر می گردد و در حالی که از آیفون دور می شود، خطاب به مادرش می گوید:

مامان شما برو تو اتاق لباس بپوش عاقد همراه شونه. تو رو خدا دیگه هم این کارها رو بذار کنار. بردیا ناراحت می شه.

رو به ماه گل می کند و ادامه می دهد:

ماه گل ما هم فعلا بریم تو اتاق.

ماه گل حرفی نمی زند و با چهره ای که بغض و ناراحتی در آن موج می زند، همراهش دوباره وارد اتاق می شود. بهار در را می بندد و در حالی که میز توالت نزدیک می شود می گوید:

ماه گل تو رو خدا از حرف های مامانم ناراحت نشو. اون هنوز خوب تو رو نمی شناسه. اگه می شناخت هیچ وقت اون حرف و راجع بهت نمی زد. یه مدت که بگذره، می فهمه اشتباه می کرده. به خدا مامانم مهربونه؛ الان یه کم دلش پُره .

شالش را از روی میز توالت بر می دارد و آن را روی سر می اندازد.

کمی رژ لب می زند و بعد به سمت ماه گل بر می گردد. نزدیکش می شود و با لبخند می گوید:

بسه دیگه! اخم هات و باز کن عروس خانوم. الان بردیا با این قیافه ببینت می ترسه ها.

ماه گل بدون این که تغییری در چهره اش ایجاد کند، سر بلند می کند و می خواهد حرفی بزند که در اتاق به صدا در می آید. بهار با تن صدای پایین، متعجب لب می زند:

چه زود اومدن بالا.

صدایش را بالا می برد:

_بله؟ کیه؟

صدای بردیا به گوش شان می خورد.

_منم بهار. می تونم پیام تو؟ باید با ماه گل صحبت کنم.

ماه گل از در ورودی فاصله می گیرد و بهار می گوید:

_آره؛ بیا تو.

در باز و بردیا وارد اتاق می شود. آن طور که معلوم است لباس هایش را عوض کرده است. دستی کت و شلوار مشکی و مردانه، همراه با پیراهن سفیدی به تن دارد.

بهار ابرویی بالا می اندازد.

_وای... چه قدر داداشم خوشتیپ شده!

بردیا لبخندی می زند و با شیطنت می گوید:

_خوشتیپ بودم.

بهار می خندد.

اون که صد البته؛ بر منکرش لعنت!

بردیا لبخندش را جمع می کند و نگاهی به ماه گل می اندازد.
بهار می تونی بری بیرون؟ می خوام با ماه گل صحبت کنم.

بهار هم خنده اش را جمع می کند و مشکوک می پرسد:
اتفاقی افتاده؟

بردیا سرش را به چپ و راست تکان می دهد.
نه نه. چیز خاصی نیست! فقط یه صحبت کوچیکه.

بهار اصرار نمی کند و بی مخالفت سرش را تکان می دهد.
باشه؛ فقط زود بیاین.

از اتاق بیرون می رود و پشت سرش در را می بندد. با قدم های کوتاه به ماه گل نزدیک می شود و نگاهی به چهره اش می اندازد.
چه قدر خوشگل شدی!

ماه گل سرش را به زیر می اندازد و بدون توجه به حرف بردیا لب می زند:

چه کارم داری؟

بردیا دست هایش را می گیرد و در حالی که او به سمت خود می کشاند می گوید:

بهت می گم!

ماه گل مقاومت می کند و اجازه نمی دهد بردیا بیش از حد او را به خود نزدیک کند.

اخم پر رنگی می کند و با صلابت می گوید:

بگو چه کارم داری؟

بردیا موشکافانه صورتش را نگاه می کند.

چی شده؟ چرا بد اخلاق شدی!؟

دستش را زیر چانه اش می گذارد و سرش را طوری که بتواند چهره اش را ببیند، با

ملایمت به سمت بالا هدایت می کند.

ببینمت. چی شده؟

ماه گل سریع قدمی به عقب می رود و از او فاصله می گیرد.

_هیچی نشده .

لبخند کم رنگی می زند و بی توجه به مخالفتش دوباره نزدیکش می شود. دست هایش را دور کمرش حلقه می کند و لب می زند:

_خب اگه هیچی نشده بریم بشینیم رو تخت کارت دارم.

ماه گل مشکوک می پرسد:

_چه کاری؟

بردیا می خندد و با شیطنت می گوید:

_نگران نباش! اولاً تخت بهار کلاً یه نفره اس و نمی شه کاری روش کرد، بعد هم آخه الان؟ توی این وضعیت؟ مگه عقم و از دست دادم؟

ماه گل خجالت زده سرش را به زیر می اندازد.

_خودت می دونی منظورم اون نبود.

بردیا شوخی را کنار می گذارد و با جدیت می گوید:

— آره می دونم؛ باید باهات حرف بزنم.

ماه گل چیزی نمی گوید و بردیا او را به سمت تخت می برد. ابتدا ماه گل و بعد هم خودش با کمی فاصله از او می نشیند.

نمی داند چگونه باید چنین سوالی را از ماه گل بپرسد. اول می خواست با بهار صحبت کند و از او بخواهد با ماه گل حرف بزند؛ اما پدرش گفت بهتر است در این مورد به بهار چیزی نگوید و خودش از ماه گل بپرسد. تا جایی جواب سوال را از روی گفته های سام، حدس می زند؛ اما برای اطمینان بهتر است از ماه گل سوال کند.

بعد از کمی مکث، بالاخره دلش را به دریا می زند و با تردید می گوید:

— می گم ماه گل...

ماه گل سرش را بلند می کند.

— چی می گی؟

بردیا دستی به صورتش می کشد و بعد از ثانیه ای مکث می گوید:
_نمی دونم می دونی یا نه که هر زنی طلاق بگیره تا چهار ماه حق ازدواج دوباره نداره،
مگر این که با شوهر قبلیش...

چند ثانیه مکث می کند و می اندیشد که چگونه ادامه حرفش را بزند. یعنی با این
حرف ها ماه گل خودش متوجه نشده چه می خواهد بپرسد؟ وقتی می بیند ماه گل به
سکوتش ادامه می دهد و قصد سخن گفتن ندارد، دلش را به دریا می زند و با صدای
آرام می پرسد:

_ماه گل تو... تو با سام رابطه داشتی؟

حرفش تبدیل به سطل آبی سرد و روی ماه گل ریخته می شود. از خجالت روی
پیشانی و کف دستش عرق سردی می نشیند. قلبش ضربان می گیرد و زبانش قفل می
کند.

چند ثانیه که حرفی نمی زند، بردیا با تردید سوالش را تکرار می کند:
_داشتی؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و با صدایی که از گویا از ته چاه بلند می شود
می گوید:

نه!

لب های بردیا کش می آیند و لبخند دندان نمایی روی آن ها می نشیند.

واقعا؟ مطمئنی؟

ماه گل حرفی نمی زند و او نزدیکش می شود. بی مقدمه محکم بغلش می کند و او را به خود می فشرد.

خدا رو شکر. می دونی چه قدر از این بابت نگران بودم؟

چند ثانیه که می گذرد ماه گل با چهره ای در هم و اخم آلود از او فاصله می گیرد.

کلافه پوفی می کند .

ماه گل اخم هات و باز کن. این کارها یعنی چی؟

ماه گل با صدایی آمیخته با بغض می گوید:

بردیا یه چیزی بهت می گم؛ فقط نپرس چرا.

با حرف ماه گل، ترس به جانش رسوخ می کند.

–چی؟ بگو!

ماه گل سرش را بلند می کند و در حالی که دست هایش را محکم به هم می فشرد، می گوید:

–من نمی خوام با تو ازدواج کنم .

ثانیه ای بیش تر نمی گذرد که لب های بردیا کش می آید و بعد هم شروع به خندیدن می کند.

–چی می گی ماه گل؟ شوخیت گرفته؟

ماه گل اخم می کند و با جدیت لب می زند:

–نه خیرم، کاملاً هم جدی باهات حرف می زنم. برای چی می خندی؟!

بردیا خنده اش را جمع می کند و به چهره ی غضب آلود ماه گل خیره می شود. با دلخوری می گوید:

–ماه گل بسته؛ تمومش کن.

صورتش را کمی نزدیک صورتش می کند.

_می دونستی اخم اصلا بهت نمیاد؟

ماه گل سریع از او فاصله می گیرد. عقب می آید و این بار او با جدیت شروع به صحبت می کند:

_ماه گل می دونم مامانم باعث شده این حرف ها رو بزنی؛ ولی خواهش می کنم تو زیاد سخت نگیر. اون هنوز خوب تو رو نمی شناسه. بهش حق بده که نگران باشه. نباید که به خاطر یه حرف کوچیک، این چیزها رو بگی. حالا هر حرفی که می خواد باشه. بعد از اون همه سختی، حالا که همه چی داره درست می شه چرا این کارها رو می کنی؟

حرف های بردیا ماه گل را تا حدی قانع می کند که حرفی نمی زند. چه بگوید؟ خب حق با اوست. بعد از این همه بدبختی دارد این لحظات را به کام هر دوی شان زهر می کند. اما خب چه کار کند که فراموش کردن حرف های مادر بردیا، سخت و تا جایی غیر ممکن است.

بردیا که سکوتش را می بیند، کمی نزدیکش می شود و می گوید:

_بهت قول می دم یه مدت که بگذره مامانم می فهمه چه فرشته ای عروسش شده .

لب هایش را به پیشانی نزدیک می کند و آرام بوسه ای به آن می زند.
_حالا هم بیا بریم بیرون دیر می شه.

ماه گل با حس لب های بردیا روی پیشانی اش، کمی از او فاصله می گیرد. هر چه قدر عقب تر می رود، بردیا برای نزدیکی به او حریص تر می شود. تا جایی که مجبور می شود بگوید:

_آره، بریم بیرون. فکر خوبیه!

بردیا لبخند شیطنت آمیزی می زند.

_حالا هی ازم فرار کن ببینم آخرش به کجا می رسی.

ماه گل حرفی نمی زند و او هم از روی تخت بلند می شود. لبخندی می زند و دستش را می گیرد.

_بلند شو بریم.

ماه گل به حرفش گوش می دهد و بلند می شود. از اتاق بیرون می روند و ماه گل را به سمتِ مبل ها می برد.

او که می نشیند، به پدرش می گوید مشکلی برای خواندن صیغه وجود ندارد و او هم به عاقد اطلاع می دهد. کنار ماه گل می نشیند و عاقد کارش را شروع می کند. با مشورت یک دیگر، تصمیم می گیرند مهریه فقط چند شاخه گل باشد.

حرف های عاقد، ماه گل را به یاد روزی که به سام عقد کرد، می اندازد.

این «بله» با آن «بله» زمین تا آسمان فرق دارد؛ اما کاش نداشت! مگر سام و بردیا چه فرقی با هم دارند که محرم شدن به سام همچون حکم اعدام برایش بود و به بردیا آرامش؟ خیلی به سام بد کرد؛ باید حتماً به پیشش برود و از او حلالیت بخواد. بارها دلش را شکست؛ اما او باز هم به دل نگرفت و کمکش کرد. می داند رفتن به پیشش و حلالیت خواستن، کم ترین چیز است؛ اما کار دیگری نه از دستش بر می آید و نه می تواند بکند.

عقد که تمام می شود، بردیا جعبه انگشتر را از جیب کتش در می آورد.

آن را روی زانو ماه گل می گذارد و دستش را روی آن قرار می دهد.

لبخند کم رنگی می زند و می گوید:

_ماه گل، قول می دم همیشه مواظبت باشم. هیچ وقت کاری نکنم که به خاطر من دلت بگیره و اشک تو چشم هات جمع بشه. نمی گم بهترین زندگی؛ اما قول می دم هیچ وقت به زندگی کس دیگه غبطه نخوری و بگی خوش به حالش.

خم می شود و آرام دست ماه گل را که روی جعبه انگشتر است می بوسد.

صاف می نشیند و جعبه انگشتر را از زیر دستش بیرون می کشد. آن را باز می کند و می گوید:

_این هم یه انگشتر موقت، تا وقتی که همه چیز رسمی شه و بریم به سلیقه خودت برات بخریم.

بعد از این که عاقد می رود و همگی شام می خورند، پدرش می گوید حالا که ماه گل به او محرم است، مشکلی نیست و می تواند او را به خانه خودش ببرد. ماه گل هم روی حرفش حرف نمی زند و بدون هیچ اعتراضی، لباس هایش را عوض می کند و آماده رفتن می شود. خوب شد وقتی به خانه برگشت تا لباس هایش را عوض کند، ماشینش را هم آورد. در طول مسیری که به خانه می روند، هیچ کدام حرفی نمی زنند و به سکوت سپری می شود. وقتی می رسند، ماشین را تا نزدیکی ورودی خانه می برد و آن را خاموش می کند. رو به ماه گل می گوید:

_رسیدیم. پیاده شو!

منتظر جواب نمی ماند و خودش پیاده می شود. در را که می بندد، ماه گل هم پیاده می شود. به سمتش می رود و آرام دستش را می گیرد .

هوا آن قدر سرد است که دستش مانند بید می لرزد. البته نمی داند لرزش دست هایش از سرما است یا اضطراب چیز دیگر. دستش را کمی می فشرد و بدون هیچ حرفی او را به سمت ورودی خانه می برد.

کلید را از جیب کتش در می آورد و در را باز می کند. دستش را روی کمر ماه گل می گذارد و او را به داخل هدایت می کند.
_برو تو.

پشت سرش، خودش هم داخل می رود و در را می بندد. رو به رویش می ایستد و هر دو دستش را می گیرد.
_سردته؟ دست هات داره می لرزه.

ماه گل آرام دست هایش را از دستش بیرون می کشد.
_آره؛ هوا یه کم سرده.

بردیا کمی فاصله میان شان را کم می کند.

_ماه گل چرا این قدر کم حرفی؟ چرا باهام صحبت نمی کنی؟

ماه گل سرش را بلند می کند و لبخند کم رنگی می زند.

_خب آخه چی بگم؟

دوباره دست هایش را می گیرد.

_نمی دونم. هر حرفی که دوست داری.

ماه گل کمی خودش را عقب می کشد و سعی می کند بحث را عوض کند. می داند اگر بیش از اندازه به هم نزدیک شوند چه اتفاقی می افتد. نمی خواهد از محرم بودن شان سوءاستفاده کند .

_بردیا ساعت چنده؟ فکر کنم دیر وقت باشه. خیلی خوابم میاد.

بردیا لبخند معناداری می زند و نگاهی به ساعت روی دیوار که در تاریکی خانه به سختی قابل مشاهده است، می اندازد.

_ساعت یازده و نیمه.

ماه گل بی توجه به لحن صحبتش، کاملاً جدی سرش را تکان می دهد.

— حدس می زدم.

دستِ راستش را از دست بردیا بیرون می کشد و آن را پشت گردنش می کشد.

— خب من کجا بخوابم که خیلی خوابم میاد؟

بردیا چند ثانیه مکث می کند و با فکری که از ذهنش می گذرد، آرام او را بغل می

کند. سرش را روی سینه اش می گذارد و با لبخند می گوید:

— این جا. جای خوبیه؟

ماه گل بی حوصله لب می زند:

— بردیا من جدی گفتم.

دست هایش را دور شانه هایش محکم قفل می کند.

— خب منم شوخی نکردم.

ماه گل با دیدن سماجتش، می خواهد خود را عقب بکشد که اجازه نمی دهد و با دلخوری می گوید:

_ماه گل اذیت نکن دیگه. می دونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود؟ داشتم می مردم. از وقتی دیدمت دو دقیقه با هم تنها نبودیم یه دل سیر بغلت کنم.

ماه گل لبخند کم رنگی می زند و چیزی نمی گوید. خب دروغ چرا؟ او هم دلش حضور بردیا را می خواهد؛ اما می ترسد هنوز همه چیز رسمی نشده، اتفاقی بین شان بیفتد. بی اختیار دست هایش را بالا می آورد و روی کمرش می گذارد. چشم هایش را می بندد و بدون حرکت می ایستد.

دلچسب ترین و قشنگ ترین حس های دنیا در وجودش سرازیر می شوند. سکوت خانه باعث می شود حتی صدای نفس های یک دیگر را هم به راحتی بشنوند.

حدود یک دقیقه که می گذرد، بردیا خم می شود و کنار گوشش زمزمه می کند:

_اون شبی که اومدی تو اتاقم و یادته ماه گل خانوم؟ یادته چی ازم خواستی؟

حرفش باعث می شود چشم هایش را محکم به هم بفشرد و لب پایش را گاز بگیرد. می خواهد عقب برود که بردیا اجازه نمی دهد و قفل دست هایش را محکم می کند.

_کجا باز هم؟ همه اش می خوام فرار کنی! نترس کاریت ندارم.

ماه گل آرام می گوید:

— بردیا من و تو فقط به هم محرمیم. همین! یادت باشه.

بردیا لبخندی می زند.

— چرا فکر می کنی فقط خودت این و یادته؟

حلقه ی دست هایش را کمی باز می کند تا ماه گل بتواند عقب برود.

دست هایش را از دورِ شانه هایش، آرام آرام بالا می برد و قاب صورتش می کند. بی اختیار نگاهش به سمت لب هایش سُر می خورد. صورتش را نزدیک صورتش می کند و با این حرکتش نفس های ماه گل پر صدا و تند می شود. در حالی که فاصله میان صورت شان به چند سانت می رسد، می گوید:

— دفعه قبلی از دستم عصبانی شدی و تا یه هفته باهام حرف نزدی. الان هم...

قبل از این که حرفش تمام شود، ماه گل دست هایش را بالا می آورد و دور گردنش قفل می کند. انگار او هم بی تاب است؛ اما به روی خودش نمی آورد.

— بردیا تو با این کارهات من و دیوونه می کنی.

بدون این که منتظر جواب بماند و یا اجازه بگیرد، آخرین فاصله را هم به پایان می رساند و به جنون می کشدش.

اگر ماه گل بداند با کارش چه بلایی به سر او می آورد و چگونه احساسش را به بازی می گیرد، با تمام قدرتی که دارد خودش را عقب می کشد و از او فاصله می گیرد. دست هایش را محکم دور کمرش قفل می کند. دیوانه وار او را از روی زمین بلند می کند و به خودش می فشرد. چند ثانیه در همان حالت می مانند و بعد ماه گل با قدرت خودش را عقب می کشد. در حالی که نفس نفس می زند، می گوید:

چرا از رو زمین بلندم کردی بردیا؟

آرام او را روی زمین می گذارد.

یه لحظه نفهمیدم چی شد.

ماه گل سرش را به زیر می اندازد.

بردیا من می دونم اگه... اگه بیش از حد بهت نزدیک شم، دیگه محاله...

سرش را روی سینه اش می گذارد و دست هایش را از دور گردنش، به سمت کتفش پایین می آورد.

_دیگه محاله بتونم خودم و کنترل کنم. پس بذار همه چیز به موقع و سر جای خودش اتفاق بیفته. می دونم سخته؛ ولی درستش همینه!

بردیا که حرفش را می شنود، با نارضایتی تمام از او فاصله می گیرد.

دلش التماس می کند که عقب نرود؛ اما عقلش می گوید نباید کاری کند اعتماد ماه گل نسبت به او سلب شود.

برق پذیرایی را روشن می کند و با ملایمت دستش را می گیرد.

_بیا بریم. تو توی همون اتاقی بخواب که قبلا این جا بودی و توش خوابیدی.

ماه گل که متوجه می شود بردیا به حرفش گوش کرده، لبخند کم رنگی روی لب هایش می نشیند.

همراه هم، مسافت پذیرایی را طی می کنند و خودشان را به پله ها می رساند. از آن ها بالا می روند و بعد بردیا ماه گل را به سمت همان اتاقی است که قبلا در آن بوده می برد. درش را باز می کند و دستش را روی کمرش می گذارد. به داخل هدایتش می کند و می گوید:

_برو داخل. مستقیم بری به تخت می رسی. یادت هست حموم این ها کجاست دیگه؟

ماه گل داخل می رود و زیر لب «آره، ممنون» می گوید. می خواهد در را ببندد که
بردیا صدایش می زند:
_ماه گل.

سرش را بلند می کند.
_بله؟

خیره به صورتش لب می زند:
_اگه چیزی نیاز داشتی بهم بگو.

ماه گل تشکر می کند و می خواهد در را ببندد که بردیا دوباره صدایش می زند:
_ماه گل.

کلافه جواب می دهد:
_بله؟

سرش را نزدیک گوشش می برد و با تن صدای پایین لب می زند:

«هر چیزی! هر چیزی نیاز داشتی بهم بگو.»

ماه گل که منظورش را می گیرد ناخودگاه لبخند دندان نمایی می زند.

«باشه؛ هر چیزی چیزی نیاز داشتم می گم.»

بردیا کمی خودش را عقب می کشد و بوسه آرامی روی گونه اش می زند.

«همیشه بخند. با خنده خیلی خوشگل تری!»

ماه گل لبخندش را جمع می کند و معذب سرش را به زیر می اندازد.

بردیا از او فاصله می گیرد و با گفتن «شب به خیر» به اتاقش می رود.

تا حدود ساعت چهار و پنج، با خودش درگیر است و خوابش نمی برد. لحظه ای فکر ماه

گل از ذهنش بیرون نمی رود. حسی می گوید بی خیال همه چیز شود و به پیش ماه

گل برود؛ اما حس دیگر مانعش می شود. آن قدر آرام و قرار ندارد که بی وقفه در طول

اتاق راه می رود. گاهی تا کنار در می رود؛ اما پشیمان می شود و به عقب بر می گردد.

اگر برود و ماه گل از او برنجد چه؟ فکر می کند او را فقط به خاطر حس نیاز می

خواهد. کلافه تیشرتش را از تنش بیرون می کشد و به زمین پرت می کند. روی تخت

می نشیند و با پا به کف اتاق ضربه می زند. لعنتی! هیچ وقت در عمرش این گونه بی تاب نبوده است. دلش رضایت نمی دهد ماه گل ثانیه ای از او فاصله بگیرد. فردی درونش عاجزانه درخواست حضور ماه گل را می کند.

صدای در، باعث می شود رشته افکارش از هم بپاشند و از جا بپرد. سرش را بلند می کند و چند ثانیه به در خیره می شود.

یعنی امکان دارد ماه گل تا این ساعت نخوابیده باشد؟!!

بلند می شود و با قدم های بلند به سمت در می رود. آن را باز می کند و همان طور که انتظار دارد، با ماه گل رو به رو می شود. سرش را به زیر انداخته است و موهای پریشانش روی شانه ها و بازوی برهنه اش ریخته است. تاپی قرمز و دو بنده به تن دارد. احتمالاً زیر مانتو اش آن را پوشیده.

می خواهد حرفی بزند که زودتر از او با خجالت می گوید:

—گفتی هر چیزی نیاز داشتم بهت بگم.

سرش را به چهار چوب در تکیه می دهد و لبخند نگاهش می کند.

—آره؛ گفتم!

ماه گل در حالی که لب هایش را می جود می گوید:

_می شه... می شه پیشت بخوابم؟

بردیا نمی تواند خودش را کنترل کند. نزدیکش می شود و محکم او را به آغوش می کشد. از خدا خواسته می گوید:

_آره؛ چرا نشه!

ماه گل با حس بدن بدون لباس بردیا، با وحشت از آغوشش بیرون می آید.

_بردیا تو لباس تنت نیست؟!!

بردیا نگاهی به بالا تنه ی عریانش می اندازد. بدون هیچ حرفی، سریع به داخل اتاق بر می گردد و تیشرتش را از روی زمین بر می دارد. در حالی که آن را می پوشد، دوباره به ماه گل نزدیک می شود.

_ببخشید.

دستش را می گیرد و آن را روی سینه اش می کشد.

_بیا پوشدم؛ خیالت راحت شد؟

ماه گل لبخند کم رنگی می زند و حرفی نمی زند. او هم چیزی نمی گوید و دستش را به سمت جلو می کشد. او را به داخل اتاق می برد و در را می بندد. مستقیم به سمت تخت می بردش و به آن که می رسند، دستش را رها می کند. ملحفه تخت را کنار می زند و کمکش می کند تا روی آن دراز بکشد.

دراز که می کشد، پتو را روی تنش می اندازد و کنارش روی تخت می نشیند. دستش را می گیرد و می گوید:
_بخواب! من کنارتم.

ماه گل کمی در جایش جا به جا می شود و با تردید می گوید:
_خودت نمی خوابی؟

لبخندی می زند.
_می خوابم.

ماه گل خودش را عقب می کشد و از کنار تخت دور می شود. طوری که بردیا هم بتواند دراز بکشد.
_خب بخواب!

لبخند کم رنگی می زند و دراز می کشد. خیره به صورتش می گوید:

– تو نبودی چند ساعت پیش گفתי بهت نزدیک نشم؟

ماه گل آرام لب می زند:

– هنوز هم می گم.

با شیطنت می گوید:

– پس این جا چه کار می کنی؟

ماه گل دستش را از دستش بیرون می کشد و چشم هایش را می بندد.

– فقط اومدم بخوابم. همین!

بردیا دستش را زیر سرش می گذارد و به سمتش می چرخد. با لبخند می گوید:

– خب تو فکر می کنی می تونی بیای پیش من و فقط بخوابی؟

ماه گل کمی عقب می رود.

– خب اگه ناراحتی برم؟

بردیا فاصله میان شان را پر می کند و در حرکتی او را محکم به آغوش می کشد.

—این چه حرفیه می زنی ماه گلم؟ مگه من می تونم از بودن تو ناراحت باشم؟

ماه گل سرش را به سینه اش فشار می دهد و چشم هایش را می بندد .

—بهتره زودتر بخوابیم.

لبخندی می زند.

—آره؛ بخواب.

حضور ماه گل چنان آرامشی را به وجودش سرازیر می کند که در یک چشم به هم

زدن به خواب فرو می رود.

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار می شود. به محض باز کردن چشمانش، نگاهش به ماه گل که کمی آن طرف تر از او خوابیده است می افتد. موهای مشکی اش روی صورتش ریخته اند و پتو را تا زیر چانه اش بالا کشیده است.

به جرات می تواند بگوید این لحظه، قشنگ ترین لحظه ی عمرش است. چه چیزی از این شیرین تر که وقتی از خواب بیدار می شوی، اولین چیزی که می بینی چهره ی کسی است که دوستش داری؟

لبخند کم رنگی می زند و به سمتِ میزِ عسلی می چرخد. گوشی اش را از روی آن بر می دارد و نگاهی به صفحه اش می اندازد. اسم آرین روی آن خاموش و روشن می شود.

با صدای خواب آلود جواب می دهد:

بله آرین؟

صدای متعجب آرین در گوشش می پیچد.

سلام عرض شد بردیا خان. ساعت خواب؟! ساعت ده صبح که چه عرض کنم، نزدیک بعد از ظهره. معلومه خیالت راحت بوده که تا الان خوابیدی.

نگاهی به ساعت می اندازد و به سمتِ ماه گل می چرخد. آرام موهایش را از روی صورتش کنار می زند و می گوید:

_سلام؛ آره خیالم راحت بود. خیلی هم راحت بود.

صدای پوزخند معنادار آراین را از پشت تلفن می شنود.

_قبلاً ها ساعت هفت صبح بیدار می شدی می رفتی ورزش می کردی.

کلافه از طرز سخنش با تحکم لب می زند:

_آراین دیشب ساعت چهار و نیم خوابیدم. بین سر صبحی اعصابم و خورد می کنی یا نه.

آراین که حوصله ی جر و بحث ندارد می گوید:

_خیلی خب باشه؛ چی شد؟ دیشب پدر و مادرت چی گفتن؟

نگاه از صورت ماه گل می گیرد و دستش را زیر سرش می گذارد.

_هیچی؛ قبول کردن. الان هم ماه گل کنارمه. قراره بابام زنگ بزنه با پدرش حرف بزنه.

آراین حیرت زده می پرسد:

_چی؟! به همین راحتی؟ به همین راحتی قبول کردن؟

لبخندی می زند.

—آره، به همین راحتی.

آرین بی خیال پا پیچ شدن بردیا می شود و می گوید:

—باشه؛ خوبه خدا رو شکر. بهت تبریک می گم. کی وقت داری بیای این جا آهنگ و ضبط کنیم؟

بردیا کمی فکر می کند و برنامه های شان را در ذهن مرور می کند.

—تا شب وقت ندارم. قراره به دکتر زنگ بزنم آدرس بیمارستانی که سام توش بستریه رو بگیرم با ماه گل بریم ملاقاتش.

آرین بدون مخالفت و یا پرسیدن سوال می گوید:

—باشه؛ هر وقت کارتون تموم شد بیا. بردیا خیلی داری کم کاری می کنی ها. الان نزدیک دوماهه که نه کنسرت گذاشتی و نه آهنگ جدید خوندی. این اصلاً برای یه خواننده خوب نیست. مخصوصاً با اون افتضاحی که توی آخرین کنسرت پیش اومد. مردم بی اعتماد می شن. حالا بماند که چه قدر خودمون ضرر کردیم و مجبور شدیم پول سالن و بقیه نوازنده ها رو بدون کوچک ترین درآمد و سودی حساب کنیم.

بردیا سرش را تکان می دهد.

—می دونم آرین؛ حق با توئه! باور کن درستش می کنم .

آرین نا امید می گوید:

—امیدوارم حرفت راست باشه. فعلاً خداحافظ.

—خداحافظ.

تلفن را قطع می کند و روی میز اصلی می گذارد. به سمتِ ماه گل می چرخد و آرام لب هایش را به صورتش نزدیک می کند. بوسه ی آرامی به گونه اش می زند و کنار گوشش می گوید:

—صبح خانومم به خیر.

کارش باعث می شود پلک های ماه گل تکان بخورد. چشم هایش را باز می کند و به محض باز کردن شان، سریع دستش را روی آن ها می گذارد و صورتش را جمع می کند.

نگران خودش را عقب می کشد و می گوید:

–چی شد ماه گل؟

ماه گل لبخند کم رنگی روی لب هایش می نشاند و آرام لب می زند؛
–چیزی نیست. صبح به تو هم خیر. ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت می اندازد و رو به او می گوید:
–ده و ده دقیقه.

ماه گل دستش را از روی چشم هایش بر می دارد و لبش را می گزد.
–وای! چه قدر زیاد خوابیدم.

از روی تخت بلند می شود و در حالی که به سمت حمام می رود می گوید:
–اشکالی نداره؛ اگه می خوای باز هم بخواب!

ماه گل روی تخت می نشیند و لبخند کم رنگی می زند.
–خرس که نیستم این همه بخوابم.

در حمام را باز می کند و با شیطنت و خنده می گوید:

_خب اگه خوابت نمیاد بیا بریم با هم دوش بگیریم.

ماه گل پتو را از روی پاهایش بر می دارد و خجالت زده می گوید:

_دیوونه!

بردیا لبخندی به خجالتش می زند.

_هنوز هم نمی دونم تو با این همه خجالت، چه طور اون شب اومدی پیشم.

بدون این که منتظر جواب بماند، وارد حمام می شود و در را می بندد.

ماه گل هم با شنیدن صدای بسته شدن در، چیزی نمی گوید.

از روی تخت بلند می شود و با قدم های کوتاه مسافت اتاق را طی می کند و خودش را به در خروجی می رساند. بیرون می رود و در حالی که دستش را به دیوار تکیه داده است، یک راست به سمت اتاق خودش می رود. وارد می شود و به در سرویس بهداشتی نزدیک می شود. داخل می رود و دست و صورتش را می شوید. در حین شستن، دستش به لب هایش برخورد می کند و لحظه ای به یاد شب قبل می افتد. ناخودآگاه لبخند کم رنگی روی لب هایش می نشیند.

اگر بگویند بهترین حس زندگی اش را تجربه کرده است، بی راه نگفته است.

دستش را پُر از آب می کند و بارِ دیگر به صورتش می زند.

آب را می بندد و بعد از خشک کردن دست و صورتش از سرویس بهداشتی خارج می شود. به قصد پیدا کردن پارچه ی روی چشم هایش، به طرف تخت می رود. تا آن جا که به یاد دارد، کنار بالشش بود.

خم می شود و دستش را به دنبال پارچه روی تخت می کشد .

بعد از کمی جست و جو، آن را پیدا می کند و روی چشمانش می بندد. بدجور می سوزند، پارچه را ببندد راحت تر است. گره اش را محکم می کند و می خواهد روی تخت بنشیند؛ اما با فکری که از ذهنش می گذرد پشیمان می شود .

چند ثانیه دست دست می کند؛ اما بالاخره دلش را به دریا می زند. به خروجی اتاق نزدیک می شود و بیرون می رود. به سمتِ پله ها می رود و با احتیاط شروع به پایین رفتن از آن ها می کند.

از زمانی که بردیا خانه را به او نشان داد حدود یک ماه و نیم می گذرد؛ اما هنوز همه چیز را دقیق به یاد دارد.

راه آشپزخانه را در پیش می گیرد و با قدم های کوتاه و لرزان مسافت پذیرایی را پشت سر می گذارد.

می ترسد به چیزی بخورد و هم خودش بیفتد، هم آن را بشکند.
دستش را به کانتر تکیه می دهد و با احتیاط وارد آشپزخانه می شود.
زیر لب می گوید:

«خب، می رفتیم توی آشپزخونه، مستقیم می شد میز، سمت راست میز می شد
یخچال. پس حالا باید بریم سمت راست.»

با همین فکر به سمت راست می رود و خودش را به یخچال می رساند.
درش را باز می کند و دستش را به دنبال وسایل صبحانه داخلش می چرخاند. یک هو
دستش به جسم سردی می خورد و تا بخواهد به خودش بجنبد، از یخچال بیرون می
افتد و با صدای بدی به سرامیک کف آشپزخانه برخورد می کند. از صدای شکستنی که
به گوشش می خورد، می فهمد که جسم شیشه ایی را روی زمین انداخته است.
با شدت خودش را عقب و جیغ بلندی می کشد. دست هایش را روی دهانش می گذارد
و نفس نفس می زند.

بردیا با شنیدن صدای شکسته شدن چیزی و به دنبالش هم جیغ ماه گل، پیراهنش از دستش روی زمین می افتد.

با بالاتنه لخت، به سمت خروجی اتاق می دود. در را باز می کند و با سرعت هر چه تمام از پله ها پایین می آورد. با صدای بلند فریاد می زند:

_ماه گل؟ ماه گل کجایی؟

نگاهش را در سر تا سر پذیرایی می چرخاند و وقتی پیدایش نمی کند، به سمت آشپزخانه پا تند می کند.

با دیدنش که رنگ و رویش پریده و دست هایش را روی دهانش گذاشته است، سریع وارد آشپزخانه می کند و با نگرانی می گوید:

_چی شده ماه گل؟

کمی جلو می رود و چشمش به بطری شکسته شده آب می خورد که روی زمین افتاده است. ماه گل دستش را از روی دهانش بر می دارد و سرش را به زیر می اندازد.

_می خواستم صبحانه آماده کنم.

اخم می کند و با عصبانیت می گوید:

_کی از تو خواست صبحانه حاضر کنی آخه؟!

ماه گل بغض می کند و می خواهد قدمی به جلو بردارد که با فریاد مانعش می شود؛
_تکون نخور از جات. پات زخم می شه.

ماه گل با شنیدن فریاد بردیا، حرفی نمی زند و بی حرکت می ایستد.
به او نزدیک می شود و بدون این که اجازه بگیرد، دست زیر زانواش می اندازد و از روی
زمین بلندش می کند.
بدون توجه به وحشتش، او را به سمت خروجی آشپزخانه می برد. کنار کانتر او را روی
زمین می گذارد و می گوید:
_کنار در آشپزخونه ای.

بر می گردد و طی را بر می دارد. تمام شیشه خورده ها را جمع می کند و داخل سطل
آشغال زیر سینک ظرف شویی می ریزد.

کارش که تمام می شود، بر می گردد و می بیند ماه گل هم چنان کنار کانتر ایستاده
است و به آن تکیه داده است. با یادآوری فریادی که سرش زد، پشیمان پوفی می کشد
و نزدیکش می شود. با لطافت صدا می زند:

_ماه گل...

سرش را بلند می کند و با لب های لرزان جواب می دهد:

_بله؟

دست هایش را می گیرد و کمی او را به خودش نزدیک می کند. آرام او را به آغوش می کشد و می گوید:

_چرا کاری می کنی اعصابم خورد شه عزیز دلم؟ خب نگرانت شدم.

ماه گل دست هایش را دور کمرش قفل می کند و سرش را روی سینه اش می گذارد. با بغض لب می زند:

_به خدا فقط می خواستم صبحانه آماده کنم.

او را از خودش دور می کند و صورتش را قاب دست هایش می کند.

_می دونم. مقصر من بودم عصبانی شدم. تو ببخش !

لبخندی می زند و دست هایش را بر می دارد.

_حالا هم تو برو بشین من صبحانه حاضر می کنم. این هفته رو با من، هفته دیگه که خودت چشم هات خوب می شه؛ نه فقط صبحانه رو، باید ناهار و شام رو هم هم بپزی. قبول؟

ماه گل با شنیدن حرفش لبخند محوی می زند.

_قبول!

بردیا دستش را می گیرد و او را به سمتِ میز می برد.

_حالا هم بیا بریم بشین. تا بعدش هم زنگ بزنم از دکتر آدرس بیمارستانی که سام توشه بستریه رو بگیرم، بریم ملاقاتش.

ماه گل حرفی نمی زند و او هم صندلی را عقب می کشد و کمکش می کند بنشیند. صبحانه را حاضر می کند و روی میز می چیند. خودش هم می نشیند و لیوان چایی را به ماه گل نزدیک می کند.

_چایی جلوی دستته. خودت می تونی بخوری یا...

قبل از کامل شدن حرفش ماه گل می گوید:

—خودم می تونم.

لقمه ای برای خودش می گیرد و لبخندی می زند.

—باشه؛ پس بخور.

ماه گل با گفتن «باشه می خورم» دستش را روی میز می چرخاند و نان را پیدا می کند. از بردیا می پرسد پنیر کجاست و او هم جوابش را می دهد. برای خودش لقمه می گیرد و مشغول خوردن می شود.

بعد از حدود بیست دقیقه، بردیا صبحانه اش را تمام می کند و در حالی که از روی صندلی بلند می شود لب می زند:

—من می رم به دکتر زنگ بزنم. صبحانه ات تموم شد، دست به میز زن، بذار خودم جمع می کنم.

منتظر جواب نمی ماند و با قدم های بلند از آشپزخانه خارج می شود.

بعد از پشت سر گذاشتن مسافت داخل پذیرایی و بالا رفتن از پله ها، وارد اتاقش می شود. به سمت میز عسلی می رود و تلفنش را از روی آن بر می دارد. با کمی فکر کردن یادش می آید که شماره دکتر، داخل جیب کتش بود و کتش هم الان داخل کمد است. به سمت کمد می رود و درش را باز می کند. کتش را از داخل آن در می آورد و کاغذ را از داخل جیبش بیرون می کشد. کت را به داخل کمد بر می گرداند و تای کاغذ را باز می کند. شماره دکتر را می گیرد و تلفن را به گوشش نزدیک می کند. بعد از چند بوق صدای مردی در گوشش می پیچد.

_بله؟

صدایش را صاف می کند.

_سلام آقای دکتر معتمدی.

دکتر موشکافانه می پرسد:

_سلام؛ شما؟

_من بردیام. بردیا راد. شماره تون و سرهنگ عابدینی به من دادن.

به محض تمام شدن حرفش، دکتر سریع می گوید:

_شمایین آقای راد؟ عذر می خوام از این که به جا نیاوردم. خوبین؟ منتظر تماس تون بودم سرهنگ بهم گفته بود قراره زنگ بزنین.

_بله خودمم. خواهش می کنم مشکلی نیست. مزاحم تون شدم که هم آدرس بیمارستانی که سام توش بستریه رو بپرسم هم این که ماه گل الان باید چه کار کنه؟ شما باید معاینه اش می کنید؟

دکتر بدون درنگ پاسخ می دهد:

_من الان هم آدرس بیمارستان سام و هم آدرس مطب خودم و براتون پیامک می کنم. بله من باید معاینه شون کنم. یه سری آزمایش ها هم هست که باید از شون بگیرم. حتماً همین امروز بیاریدشون.

سرش را تکان می دهد.

_باشه ممنون. فقط ماه گل اصرار داره اول بریم ملاقات سام. شما تا ساعت چند مطب تشریف دارین؟

دکتر بعد از کمی مکث می گوید:

_من تا شب هستم. هر وقت تشریف آوردین، بیارین. فقط امروز حتماً بیاین. یه سری نکته هم هست باید بهشون بگم توی این یه هفته رعایت کنن.

بردیا مطمئن می گوید:

_باشه چشم. حتماً تا شب میایم.

دکتر با گفتن «باشه، منتظرتونم؛ خدانگهدار» به مکالمه ی شان خاتمه می دهد. او هم بدون هیچ حرف اضافه ای جوابش را می دهد و تلفن را قطع می کند. آن را روی تخت می اندازد و تیشرتش را که چند دقیقه پیش با شنیدن جیغ ماه گل روی زمین انداخت، بر می دارد. آن را می پوشد و تا کارش تمام می شود، صدای پیامک گوشی اش بلند می شود. از روی تخت برش می دارد و صفحه اش را روشن می کند. همان طور که انتظار داشت، پیامک از طرف دکتر است. یک دور آن را می خواند و بعد تلفن را روی میز عسلی می گذارد. بیمارستان دور نیست و تا آن جا حدود نیم ساعت راه است.

به سمت خروجی اتاق می رود و خارج می شود. به سمت پله ها قدم بر می دارد و از آن ها پایین می رود. یک راست به طرف آشپزخانه می رود که می بیند ماه گل هم چنان روی صندلی، سر جایش نشسته است.

داخل می رود و او نزدیک می شود.

_صبحانه ات تموم شد؟

ماه گل سرش را تکان می دهد.

_آره، ممنون.

با گفتن «خواهش می کنم»، شروع به جمع کردن وسایل صبحانه از روی میز می کند. در حالی که لیوان ها را داخل سینک می گذارد، می گوید:

_به دکتر زنگ زدم. آدرس بیمارستانی که سام توش بستریه رو برام فرستاد. بعد هم گفت امروز حتماً بریم مطبش می خواد معاینه ات کنه.

به سمتش می چرخد و ادامه می دهد:

_معاینه ات ضروری تره. می خوام اول بریم پیش دکتر بعد بریم ملاقات سام؟

ماه گل بدون فکر کردن، سریع سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_نه بردیا؛ اول بریم پیش سام.

بردیا به از چند ثانیه مکث، شانه ای بالا می اندازد.

_باشه هر جور تو راحت باشی. برو بالا لباس هات و عوض کن بریم. منم میز و جمع می کنم بعد می رم حاضر می شم.

ماه گل از روی صندلی بلند می شود. لبخندی می زند و با خوشحالی می گوید:
_باشه. چه قدر تو حرف گوش کن شدی.

کمی به او نزدیک می شود و با مهربانی می گوید:

_خب چه کار کنم دیگه؟ جلوی تو کم میارم. می خوای کمکت کنم؟

ماه گل سرش را به چپ و راست تکان می دهد:

_نه نه؛ ممنون. خودم می تونم، نیازی نیست.

حرفش که تمام می شود، بدون این که منتظر جواب بماند، با قدم های کوتاه از آشپزخانه بیرون می رود.

او هم بقیه وسایل روی میز را جمع می کند و بعد از اتمام کارش از آشپزخانه خارج می شود. مستقیم به پله ها نزدیک و از آن ها بالا می رود. وارد اتاقش می شود و به سمت کمد می رود. بدون این که سلیقه زیادی به خرج دهد، دستی لباس از داخلش در می آورد و می پوشد. جلوی آینه میزتوالت می ایستد و کمی از عطر همیشگی اش می زند. خوب شد با اصرار آراین این میز را درست کرد. آن شب چون دیوانه ها همه چیز را به هم ریخت. البته به خودش حق می دهد. بدون ماه گل بودن، کابوسی بود که امیدوار است دیگر هرگز تکرار نشود.

موهایش را هم مرتب می کند و بعد از برداشتن گوشی و سویچ ماشینش، از اتاق خارج می شود.

هم زمان با بیرون رفتن او، ماه گل هم آماده از اتاق خارج می شود.

نزدیکش می شود و می گوید:

—آماده ای بریم؟

ماه گل سرش را تکان می دهد.

—آره بریم.

دستش را می گیرد و به همراه هم از خانه خارج می شوند. با سوییچ در ماشین را باز می کند و بعد از این که به ماه گل کمک می کند تا سوار شود، خودش هم سوار می شود.

از حیاط بیرون می رود و یک راست، به سمت بیمارستانی که آدرس آن در پیامک دکتر است، می راند.

سر راه از شیرینی فروشی شیرینی می خرد. که البته بماند تا با چند نفر عکس می گیرد و امضاء می دهد، حدود سی دقیقه طول می کشد و بعد از آن، به اصرار و گفتن این که عجله دارد، از شیرینی فروشی بیرون می زند. سوار ماشین می شود و دوباره راه می افتد. به بیمارستان که می رسند کمربندش را باز می کند و رو به ماه گل می گوید: _رسیدیم. فقط پیاده نشو. در سمت جاده اس خطرناکه.

خم می شود و در داشبورد را باز می کند. کلاه جلودار مشکی اش را به همراه عینک آفتابی کنارش، بر می دارد و هر دو را می زند.

جعبه شیرینی را از روی صندلی عقب بر می دارد و پیاده می شود. سریع ماشین را دور می زند و در را برای ماه گل باز می کند.
_پیاده شو.

ماه گل پیاده می شود و زیر لب تشکر می کند. در ماشین را می بندد و دستش را می گیرد. او را به سمتِ ورودی بیمارستان می برد و داخل می روند. اعصابش خورد می شود از این که رهگذر ها با دیدن ماه گل، به او زل می زنند؛ اما حیف که کاری از دستش بر نمی آید.

به صندلی های آبی رنگ بیمارستان نزدیک می شوند و وقتی به کنار یکی از آن می رسند، رو به ماه گل می گوید:

پشت سرت یه صندلیه؛ همون جا بشین من برم من برم از پذیرش بپرسم ببینم وضعیتش چه طوره.

ماه گل سرش را تکان می دهد و «باشه» می گوید. دستش را از دستش بیرون می کشد و بعد از کمی جست و جو، صندلی را پیدا می کند و روی آن می نشیند. خیالش که از بابت او راحت می شود، به سمتِ پذیرش می رود و خطاب به خانم جوانی که مشغول تایپ کردن است، می گوید:

_سلام، خسته نباشید.

بدون این که دست از کارش بکشد، می گوید:

_سلام. ممنون. بفرمایید.

دستی کنار لبش می کشد.

_ببخشید به ما گفتن آقای فرهانی این جا بستری ان. سام فراهانی. دیروز قلبش درد گرفته و آوردنش این جا.

سرش را بلند می کند و می گوید:

_همونی که پلیس اومد ازش بازجویی کرد؟ دیروز هم توی عملیات پلیس حالش بد شده بود .

سریع سرش را تکان می دهد.

_آره آره، خودشه!

به مانیتور خیره می شود و در حالی که چیزی تایپ می کند می گوید:

_اجازه بدین وضعیت شون و چک کنم.

بعد از چند ثانیه سرش را بلند می کند و می گوید:

_حال شون بهتره. الان توی بخش هستن .

جعبه شیرینی را در دستش جا به جا می کند.

_ما می تونیم بریم ملاقاتش؟

نگاهش روی ساعت بزرگ نصب شده روی دیوار می چرخاند و می گوید:

_بله می تونید. دو تا پنج وقت ملاقاته که الان ساعت دو و ربعه. طبقه دوم، اتاق شماره بیست و سه.

نگاهش که به صورتش می خورد، یک هو اخم کم رنگی می کند و خیره به او زل می زند.

چرا این گونه نگاه می کند؟ نکند او را شناخته است؟ وای! اصلاً حوصله دردسر ندارد. موشکافانه می پرسد:

_ببخشید چهره شما چه قدر آشناست! جایی شما رو ندیدم؟

سریع سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_نه فکر نکنم؛ ممنون از کمک تون. خدانگهدار.

منتظر جواب نمی ماند و سریع از پذیرش دور می شود. به سمت ماه گل که هم چنان روی صندلی نشسته است می رود و می گوید:
_می گه توی بخشه. بخش طبقه بالاست. بلند شو بریم.

ماه گل از روی صندلی بلند می شود.

_نگفت حالش چه طوره؟

شانه ای بالا می اندازد.

_فقط گفت بهتره.

ماه گل سرش را به زیر می اندازد و غمگین می گوید:

_خیلی بهش بد کردم. یعنی می بخشدم؟

لبخند کم رنگی می زند و با طمانینه پاسخ می دهد:

_آره چرا نبخشه؟ من مطمئنم می بخشه. اون سامی که من دیدم دلش بزرگ تر از این حرف هاست.

ماه گل متقابلاً لبخند می زند.

_امیدوارم .

بردیا دستش را می گیرد و می گوید:

_حالا فعلاً بیا بریم. ان شا الله که همه چیز درست می شه.

ماه گل حرفی نمی زند و با هم به سمت آسانسور می روند. دکمه اش را می زند و بعد از چند دقیقه بالاخره باز می شود. چند خانم و آقا از آن خارج می شوند و به جای شان، او و ماه گل و چند نفر دیگر سوار می شوند.

دکمه طبقه دوم را می زند و منتظر می مانند. بعد از حدود یک دقیقه، می رسند و آسانسور از حرکت می ایستد. دست ماه گل را می گیرد و او را بیرون می برد .

یکی یکی شماره اتاق ها را نگاه می کند و وقتی به بیست و سه می رسند، می ایستد. رو به ماه گل می کند و می گوید:

_این جاست. اتاق شماره بیست و سه.

ماه گل دستش را از دستش بیرون می کشد.

_خیلی خب. پس بریم داخل دیگه .

با تردید می گوید:

_ماه گل می خوام فقط تو بری، من نیام؟ می ترسم سام با دیدن من ناراحت بشه.

ماه گل چند ثانیه فکر می کند و بعد می گوید:

_ناراحت می شه؛ ولی نیومدنتم هم بیش تر ناراحتش می کنه. بهتره با هم بریم.

بردیا کمی فکر می کند و می بیند حق با ماه گل است. بهتر است برود.

جعبه شیرینی را به دستش می دهد و می گوید:

_باشه؛ پس تو این و بگیر.

ماه گل حرفی نمی زند و او هم دست دیگرش را می گیرد. با هم به در اتاق نزدیک می شوند و او تقه ای به آن می زند. بدون این که منتظر جواب بماند، دستگیره را پایین می کشد و در را باز می کند.

سام پشت به آن ها و رو به دیوار دراز کشیده است. گویا با شنیدن صدای در، خشمگین می شود که با غضب می گوید:

_ شما نمی خواهید دست از سرم بردارین؟ بابا نه گرسنمه، نه دارو می خوام. مگه قرار نیست بمیرم؟ ولم کنید خب بذارید بمیرم دیگه.

ماه گل با شنیدن صدای سام، دستش را از میان دستانش بیرون می کشد. قدمی به سمت جلو می رود و با لحنی ملایم می گوید:

_ سلام سام، منم ماه گل. کسی نیومده به زور بهت قرص و دارو بده.

تا این حرف را می زند، سام سریع به سمت شان بر می گردد. خودش را بالا می کشد و روی تخت می نشیند. تن صدایش را پایین می آورد و لحن صحبتش تغییر می دهد.

_ سلام شمایین؟ ببخشید فکر کردم پرستارهان.

بردیا در را می بندد و کلاه و عینکش را بر می دارد. لبخندی روی لبش می نشاند و می گوید:

_ علیک سلام. پرستارهای بی چاره چه گناهی کردن که این جوری باهاشون حرف می

زنی؟!

نزدیکش می شود و دستش را جلو می برد. سام بدون هیچ حرفی دست می دهد و او هم صمیمانه دستش را می فشرد.

_حالت خوبه؟ بهتری؟

سام دستش را عقب می کشد و با تلخند می گوید:

_معلوم نیست خوبم یا بدم؟

می خواهد حرفی بزند که ماه گل لبخند سرحالی می زند و می گوید:

_چرا معلومه. این جور که تو داد زدی، معلومه چه قدر حالت خوبه و انرژی داری.

قبل از این که سام بخواهد جوابی دهد، دستش را که جعبه شیرینی در آن است بالا می آورد و ادامه می دهد:

_ببین برات شیرینی آوردیم. بشقاب این جاها نداری با هم بخوریم؟

تا ماه گل این حرف را می زند، بردیا نگاهی به اطراف می اندازد و کنار یخچال، روی میزی، چند بشقاب یک بار مصرف می بیند. سریع به سمتش می رود و می گوید:

_چرا این جاست صبر کن.

بشقاب ها را بر می دارد و به سمت ماه گل می رود. جعبه شیرینی را از او می گیرد و به سام نزدیک می شود. جعبه را کنار تخت می گذارد و بشقاب ها را هم کنارش. زیر چشمی نگاهی به سام که بغض کرده و هیچ حرفی نمی زند، می اندازد. درکش می کند، می داند وضعیت خوبی ندارد.

می خواهد حرفی بزند که قبل از او ماه گل می گوید:

_سام من خودم که جایی و نمی بینم، نمی خوام راهنماییم کنی بشینم؟ باید همین جوری سر پا بایستم؟

سام سرش را بلند می کند و با بغض می گوید:

_چرا، صندلی هست .

خطاب به او ادامه می دهد:

_اگه می شه کمکش کن بشینه.

بدون هیچ حرفی به سمت ماه گل می رود. دستش را می گیرد کمکش می کند روی صندلی ای که کنار تخت است، بنشیند. ماه گل از او تشکر می کند و سپس رو به سام با لبخند می گوید:

_سام خدا رو شکر که حالت خوبه. دیروز می خواستیم بیایم ببینیمت؛ اما تا از اداره پلیس برگشتیم دیر شد.

سام پوزخندی می زند. اگر ماه گل بداند در دلش چه غوغایی به پاست هیچ وقت نمی گوید خدا را شکر که حالش خوب است. با صدایی که از بغض زیاد می لرزد، می گوید:
_کدوم حال خوب ماه گل؟ از سر صبح هی هر دفعه یه دکتر میاد بالای سرم می گه با این وضعیت قلبم چرا هنوز زنده ام؟ چرا دارم نفس می کشم؟ تو به این می گی حال خوب؟

بردیا که حرف های سام را می شنود، صلاح می بیند که او را با ماه گل تنها بگذارد تا بتوانند راحت حرف بزنند.

خطاب به ماه گل با صدای آرام می گوید:

_ماه گل من بیرون منتظرتم.

کلاه و عینکش را می گذارد و بدون این که منتظر جواب بماند، به خروجی اتاق نزدیک می شود و بیرون می رود .

ماه گل با شنیدن صدای در، خطاب به سام با لحنی آرامش بخش می گوید:

_خب سام این حرف دکترا یعنی معجزه! از چی ناراحتی؟ از این که خدا بهت عمر داده تا زندگی کنی!؟

سام دستش را روی چشم هایش محکم می فشرد تا اشک از آن ها جاری نشود. ماه گل چه می گوید؟ معجزه؟ کدام معجزه؟ این که تنها بازنده این میدان اوست معجزه است؟ این که بازی را دو طرف باخته معجزه است؟ او هیچ چیز برای از دست دادن ندارد. هیچ چیز! حالا ماه گل با عشقش و یک جعبه شیرینی آمده که چه چیزی را ثابت کند؟ که خوشبخت است؟ خب خوشبخت باشد، باید این را پتک سر او کند؟ سعی می کند بر خودش مسلط باشد و اجازه ندهد اشک مانع به زبان آوردن حرف هایش شود.

_کدوم زندگی آخه ماه گل؟ این زندگیه من دارم؟ اون از مادرم که آواره تو اداره پلیسه، اون از پدرم که صد در صد حکم اعدامش و می دن. خدا بهم عمر نمی ده، داره عذابم می ده. می خواد با چشم های خودم ببینم چه طور مادرم پر پر می شه.

ماه گل نفس عمیقی می کشد و لب هایش را به هم می فشرد. احساس گناه می کند. نمی داند چه طور باید سام را آرام کند .

_سام داری ناشکری می کنی؟ یادته خودت بهم گفתי ناشکری نکنم؟ حالا خودت داری همون کار و می کنی؟

سام با نیشخند می گوید:

_تو این حرف و نرنی چی باید بگی؟ جای من نیستی ماه گل. دارم دیوونه می شم .

ماه گل سرش را به زیر می اندازد.

_سام من بدتر از این روزهای تو رو کشیدم. جای تو نیستم؛ ولی درکت که می کنم .

سام نگاه از صورتش می گیرد و با پوزخند سرش را به طرف دیگر می چرخاند.

_برو ماه گل. برو به زندگیت برس! من هم تا یکی_دو روز دیگه می میرم. از دستت

دلخور نیستم؛ لازم نیست برای از بین بردن عذاب وجدانت این حرف ها رو بزنی.

ماه گل با شنیدن حرف های سام، خشم و ناراحتی وجودش را احاطه می کند. تن

صدایش را کمی بالا می برد و می گوید:

_دستت درد نکنه سام! یعنی فکر می کنی تو برام مهم نیستی و من فقط برای سرکوب

عذاب وجدانم این جام؟! دیگه چی؟

سام قطره اشکی که از گوشه ی چشمش جاری شده است را پاک می کند.

_من هیچ وقت برای تو مهم نبودم.

ماه گل با بغض می گوید:

_خودت می دونی همیشه برای من مهم بودی؛ ولی نه به عنوان یه همسر.

سام به طرف ماه گل می چرخد و بی حوصله می گوید:

_ماه گل ولم کن! برو. ممنون که اومدی؛ ولی برو.

ماه گل سعی می کند خودش را کنترل کند و با عصبانیت با سام حرف نزند. او شرایط خوبی ندارد؛ هر حرفی که بزند حق دارد. نباید از او دلخور شود. بعد از چند ثانیه مکث می گوید:

_سام می دونم شرایط خیلی سخته و حوصله هیچی و نداری؛ ولی چیزی که می خوام بهت بگم شعار نیست، فقط و فقط چیزیه که خودم تجربه کردم و مطمئن هم هستم، درسته. شک نکن اگه خدا هنوز تو رو زنده نگه داشته، هدفی داره. می گی اون بهم عمر نمی ده، داره عذابم می ده؛ ولی نیم ساعت بشین قشنگ به این موضوع فکر کن ببین بعدش هم دوباره همین حرف و می زنی یا نه. ببین باز هم می گی خدا داره

عذابم می ده... فکر نمی کنی شاید کار نیمه تمومی توی این دنیا داری؟ خدا می خواد قدرتش و به تو نشون بده. با این که دکترها ازت قطع امید کردن؛ اما تو هنوز هم زنده ای. شاید زنده موندنت به خاطر اینه که مادرت بیش تر از این تنها نشه. من ندیدمش؛ ولی مطمئنم حال خوبی نداره. بعد از یه عمر زندگی فهمیده شوهرش یه خلافکاره بزرگه. زندگیش به هم ریخته. مطمئناً وضعیت روحی خوبی نداره. غیر از اینه که تو تنها کسی هستی که براش مونده؟

کمی مکث می کند و بعد که می بیند سام حرفی نمی زند، با افکاری که از ذهنش می گذارد، مردد لبش را می گزد. دوست دارد کاری برای سام بکند. نباید اجازه دهد از زمین و زمان قطع امید کند. نباید سام هم به دردی که او یک عمر گرفتارش بود، گرفتار شود.

پدرت یه عمر به مردم آسیب زد، تو اون و جبران کن. الان که هیچی؛ شرکت تون فعلاً پلمبه و حق هیچ فعالیتت رو نداره؛ ولی از روی این تخت که بلند شدی، بیفت دنبال کارهات. دوباره راهش بنداز. شک نکن می تونی!

سام به ماه گل خیره می شود. دیگر حتی او را هم دوست ندارد. هیچ کس و هیچ چیز برایش مهم نیست. این دنیا برایش ذره ای جذابیت ندارد. حس پوچی ای عجیب، تار و پود هستی اش را در بر گرفته. هیچ کس در این دنیا نیست که او را دوست داشته باشد. با لب های لرزان می گوید :

_حرف هات قشنگه ماه گل؛ ولی من اون قدری وقت ندارم که بخوام این کارها رو بکنم.

ماه گل کلافه سرش را به چپ و راست تکان می دهد و با حرف سام مخالفت می کند؛
_از کجا می دونی سام؟ از کجا؟ هیچ کس خبر نداره چه قدر عمر می کنه. شاید من از تو زودتر مُردم. این که به خاطر حرف دکترها از زندگی نا امید شی، کفره. حرف های اون ها از روی علمه؛ ولی یه چیزی بالاتر از علم وجود داره. عمر تو دست خداست یا دکترها؟

سام حرفی نمی زند و ماه گل لبخند محوی روی لبش می نشاند .

_تا شش روزه دیگه چشم هام خوب می شه. دوست دارم لحظه ی که برای اولین بار همه چیز و می بینم، تو هم کنارم باشی. به عنوان یکی از نزدیک هام. بیا و نذار احساس تنهایی کنم. همین امروز به حرف هام فکر کن. اگه به نظرت درست و منطقی اومد، یا علی بگو و بلند شو. یادت باشه مادرت تنهاست و منتظر توئه!

از روی صندلی بلند می شود. اگر بتواند سام را به زندگی برگرداند، بزرگ ترین کار را در این لحظه کرده است.

از من می خوی برم؟ باشه می رم؛ ولی به حرف هام فکر کن. معلم دینی نیستم که شعارهای دینی سر بدم، همه حرف هایی که زدم عین حقیقته. این که عمر دست خداست و من نمی گم، همه می گن و خیلی هم ساده اس؛ اما گاهی اوقات، آدم همین چیز ساده رو هم فراموش می کنه.

سام در مقابل حرف ماه گل تنها سکوت می کند. صدایش مدام در سرش می پیچد و تکرار می شود.

می بیند که با قدم های کوتاه، در حال رفتن به سمتِ در و دور شدن از اوست؛ اما نمی تواند زبان در دهان بچرخاند و چیزی بگوید. واقعا راست می گوید؟ یعنی او دارد کفر می کند؟ این که به عظمت خدا و تمام کائنات شک کرده است چه چیزی جز این می تواند باشد؟ این که با هر نفسی که می کشد به مغزش ناسزا می گوید که چرا فرمان نفس کشیدن صادر می کند، کفر نیست؟ ماه گل راست می گوید؛ اما او چه طور می تواند به زندگی برگردد؟ چه طور می تواند مانند همه بخندد و شاد باشد؟ توقع زیادی نیست؟ یعنی الان واقعا مادرش به او نیاز دارد؟ حتما مدام دارد گریه می کند و به سرنوشتش لعنت می فرستد. خب اگر او به دادش نرسد، چه کسی باید برسد؟

ماه گل از اتاق خارج می شود و در را پشت سرش می بندد. بردیا به محض دیدنش، سریع از روی صندلی بر می خیزد و نزدیکش می شود. با نگرانی می گوید:

چی شد؟ سام چی می گه؟

ماه گل سرش را بلند می کند و لبخندی می زند.

—هیچی؛ حالش خوبه. بریم.

بردیا متعجب ابروهایش را بالا می اندازد.

—چی؟ یعنی چی بریم؟ هنوز نیم ساعت هم نشده اومدیم.

ماه گل شانه ای بالا می اندازد.

—خب این جا بمونیم چه کار کنیم؟ باهاش حرف زدم دیگه. تموم شد.

بردیا مشکوک به ماه گل نگاه می کند. گویا قصد ندارد بگوید با سام چه حرف هایی زده است. با این حساب، بهتر است او هم سوال پیشش نکند. دستش را می گیرد و می گوید:

—باشه؛ بریم.

همراه هم از بیمارستان خارج و مستقیم به سمت ماشین که کمی آن طرف تر پارک شده است می روند.

در را برای ماه گل باز می کند و کمکش می کند سوار شود. خودش هم سوار می شود و سریع کلاه و عینکش را بر می دارد.

می خواهد ماشین را روشن کند که صدای زنگ تلفن متوقفش می کند.

گوشی اش را از جیبش در می آورد و با گفتن این که پدرش است، جواب می دهد:
_جانم بابا؟

_سلام پسر، خوبی؟

لبخندی می زند و می گوید:

_خوبم. شما خوبین؟

_الهی شکر. ما هم خوبیم.

_خدا رو شکر.

پدرش چند ثانیه مکث می کند و بعد می گوید:

—پسرم من زنگ زدم به پدر ماه گل.

اضطراب در وجودش می پیچد و باعث می شود قلبش ضربان بگیرد.

—خب؟ چی گفت؟

پدرش نفس عمیقی می کشد و با همان لحن پر صلابت و جدی همیشگی می گوید:

—اولش که بهش زنگ زدم و گفتم پدر تو ام و برای امر خیر مزاحمش شدم، خیلی عصبانی شد. می گفت ماه گل دختر اون نیست و از این جور حرف ها؛ ولی بعد که باهاش صحبت کردم یه کم آرام شد. گفت میان عروسی؛ ولی نمی دونم می شه به حرفش اعتماد کرد یا نه. حالا هم که فکر می کنم می بینم بهترین کار همینه که بعد از این که چشم های ماه گل خوب شد، خودمون همه چیز و رسمی کنیم و عروسی رو راه بندازیم. خانواده ی ماه گل رو هم فقط به عنوان یه مهمون دعوت کنیم. چون نمی شه به حرف های پدرش زیاد اعتماد کرد. اومدن، اومدن؛ نیومدن هم اشکالی نداره. ماه گل یه بار ازدواج کرده، برای عقد اصلاً نیازی به رضایت پدر نداره.

چه قدر خوب است که پدرش این گونه پشت شان است. می تواند به راحتی مخالفت

کند و هزاران بهانه بیاورد؛ اما این کار را نمی کند.

لبخند دندان نمایی می زند و با صدایی که ذوق زدگی کاملاً در آن هویدا است می گوید:

_برای این موضوع هر کاری شما صلاح ببینید می کنیم.

پدرش چند ثانیه فکر می کند و بعد متفکرانه می گوید:

_من می گم حالا که شرایط ماه گل این جور شده، بهتره زودتر همه چیز و تموم کنیم. نیازی نیست عقد و عروسی رو جداگونه برگذار کنیم. ماشالله تو که مشکل مالی نداری و خونه ات و همه چیز آماده اس. دیگه لازم نیست بی خود وقت تلف کنیم.

لبخندش را پر رنگ می کند و در حالی که ماشین را روشن می کند می گوید:

_هر طور شما صلاح ببینید .

پدرش حرف اضافه ای نمی زند و می گوید:

_باشه پسر؛ خب من مزاحمت نشم. فعلاً خداحافظ.

به قصد رفتن به مطب دکتر، میدان را دور می زند و وارد خیابان مورد نظرش می شود.
_مراحمید شما. خداحافظ.

تلفن را قطع می کند و داخل جیب کتش می گذارد. ماه گل با نگرانی می پرسد:
_چی شده؟ پدرت چی می گفت؟

لبخندی می زند و خیره به جاده می گوید:

_هیچی ماه گل خانم. داشت برنامه های عروسی مون و هماهنگ می کرد. می گفت
زنگ زدم به پدرت و گفتم برای عروسیت باید بیان، اون هم گفته باشه. بعد هم این که
گفت عقد و عروسی مون یکی باشه. تو که مشکلی نداری؟

ماه گل سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_نه. چه مشکلی؟ ولی واقعا بابام گفته میان؟!

دستش را روی دستش می گذارد و بدون این که نگاه از رو به رو بگیرد بوسه ای به آن
می زند.

_آره. بالاخره داری مال خودم می شی.

دکتر در حالی که باند دور چشم های ماه گل را باز می کند می گوید:

_توی این شش روز که اصلاً چشم هاتون و باز نکردین؟

ماه گل که دست هایش از اضطراب یخ کرده اند، سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

_نه.

دکتر باند را کامل باز می کند و می گوید:

_فعلاً چشم هاتون و باز نکنید. هر وقت گفتم آرام آرام بازشون کنید.

ماه گل سرش را تکان می دهد و با رنگ و روی پریده «باشه» می گوید.

بردیا که اضطرابش را می بیند، به او نزدیک می شود و آرام دستش را می گیرد.

_نترس ماه گل .

سام کلافه دوربین را در دستش جا به جا می کند و به بردیا تشر می زند:

_برو اون طرف بردیا. داری کادر و خراب می کنی.

بردیا سرش را تکان می دهد و از ماه گل فاصله می گیرد.

_باشه خب؛ الان می رم.

عقب می رود و کنار بهار و آرین می ایستد. چه قدر خوب شد که پدر و مادرش بالاخره دست از لجبازی برداشتند و به ازدواج آن ها رضایت دادند. یک روز تمام با آن ها صحبت کرد تا بالاخره قبول کردند.

در مطب دکتر نزدیک به بیست_ سی نفر ایستاده اند. از خبرنگار و پلیس و چندین مسئول. پشت سر هم عکس و فیلم می گیرند. دیگر برایش مهم نیست که ممکن است بگویند او کنار یک دختر نابینا چه کار می کند، چون همین دختر نابینا، تمام زندگی اش است. خبرنگار ها بی تابانه منتظر هستند تا دکتر اجازه دهد به ماه گل نزدیک شوند و از او مصاحبه بگیرند.

بهار کلافه یک پایش را به زمین می کوبد.

_ای بابا! چرا دیگه نمی ذاره چشم هاش و باز کنه؟ از استرس مُرد طفلک.

دکتر نفس عمیقی می کشد. انگار او هم به اندازه ی ماه گل مضطرب است.

_حالا آروم آروم چشم هاتون باز کنید. یه هو بازشون نکنید، خودتون اذیت می شین.

ماه گل با شنیدن حرف دکتر، در حالی که ملحفه ی روی تخت را محکم در دست هایش می فشرد، آرام آرام چشم هایش را باز می کند. مانند قبل تنها چیزی که می بیند سیاهی مطلق است. هر چه قدر تلاش می کند تا بتواند اثری از بینایی بیابد، موفق نمی شود. وحشت زده صدایش را بالا می برد و می گوید:

— چیزی نمی بینم. چیزی نمی بینم.

دکتر با صدایی که سعی در آرام کردنش دارد می گوید:

— آروم باشین! طبیعیه که اول چیزی رو نبینین. چند بار پلک بزنید.

ماه گل با لب های لرزان چند بار پشت سر هم پلک می زند. دو سه بار که چشم هایش را باز و بسته می کند، بالاخره چیزهایی جلوی چشم هایش شکل می گیرد. آن قدر هیجان زده است که حتی نمی داند با دیدن این صحنه باید چه کار کند. باور این که او دارد می بیند، سخت است. مگر می شود؟ نکند دارد خواب می بیند؟ یعنی خدا این همه به او لطف کرده است؟ چه قدر بزرگ است خدایی که او تنها ناشکری اش را کرد، اما باز هم این گونه جوابش داد!

بردیا که حال آشفته ی ماه گل را می بیند، بی اختیار نزدیکش می شود.

نگران سوال می کند:

ماه گل چیزی می بینی؟

ماه گل سرش را بلند می کند و به صورتش خیره می شود.

تا کنون هیچ وقت این گونه به او زل نزده است. چشم هایش عوض شده اند. دیگر اثری از سفیدی در آن هویدا نیست. لبخندی روی لب هایش می نشاند و می گوید:

من و می بینی ماه گل؟

ماه گل نگاه از او می گیرد و شروع به نفس نفس زدن می کند. سرش را در اطرافش می چرخاند و همه چیز را نگاه می کند. هر دو دستش را بالا می آورد و به آن ها خیره می شود. از روی تخت بلند می شود و پریشان شروع به راه رفتن می کند. با دقت به صورت آدم ها و وسایل هایی که در اتاق است نگاه می کند. خبرنگارها می خواهند نزدیکش شوند؛ اما دکتر اجازه نمی دهد و می گوید فعلاً به او وقت دهند. چند دقیقه تنها به در و دیوار نگاه می کند. گویا زبان در دهانش نمی چرخد تا بخواهد چیزی بپرسد.

به سام نزدیک می شود و دوربین دستش را لمس می کند. چند ثانیه به آن خیره می شود و بعد به سمتِ میز دکتر می رود. موشکافانه نگاهش می کند و دستش را روی وسایل های چیده شده رویش می کشد.

یک هو به عقب بر می گرداند و نگاهش را میان همه می چرخاند.

بردیا... بردیا کجاست؟

تا این حرف را می زند، از خدا خواسته به سمتش می رود. لبخندی می زند و سعی می کند شوک و وحشت زدگی را از او دور کند .

این جام ماه گل. یادته بهت گفتم چشم هات که خوب شه، اون قدر چیزهای قشنگ هست که من و یادت می ره؟ دیدی یادت رفت؟

ماه گل به حرفش توجه ای نمی کند و با دقت به اجزای صورتش نگاه می کند. وقتی می بیند آن قدر عمیق به او زل زده است، لبخند دندان نمایی می زند.

چیّه؟ اون قدر خوشگلم که این جوری نگاهم می کنی؟ یا نکنه زشتم؟

ماه گل باز هم به حرف هایش اعتنا نمی کند. در صورت نه اثری از اخم هست نه شادی. همان گونه حاج و واج نگاهش می کند. دست هایش را بالا می آورد و روی صورتش می کشد. سریع دست هایش را بر می دارد و می گوید:

زشته ماه گل! دارن فیلم می گیرن.

نگاه ماه گل همراه دست هایش سر می خورد و پایین می آید. با دقت به انگشت ها و دستش خیره می شود.

دکتر پشت دستگاه معاینه چشم می نشیند و می گوید:

لطفاً بشینید. باید چشم هاتون و معاینه کنم.

ماه گل سرش را بلند می کند و بدون این که نگاه به سمتِ دکتر بچرخاند و یا دنبالش بگردد، خیره به پنجره اتاق که پرده سفید رنگش تا نصفه کنار رفته است می گوید:

کجا بشینم؟

دستش را می گیرد و او را به سمتِ دستگاه می برد.

بیا ماه گل. بیا.

ماه گل نگاه از پنجره می گیرد و در حالی که با دقت پاهایش و سرامیک های سفید رنگِ کفِ اتاق را نگاه می کند، با او همراه می شود. همه چیز برایش شوک برانگیز است. هزاران هزار سوال بی جواب در ذهنش است.

بردیا کمکش می کند و پشت دستگاه، روی صندلی می نشیند.
مبهوت دستش را روی دستگاه می کشد و سرش را بلند می کند. خیره به بردیا لب می زند:

بردیا دارم خواب می بینم؟ بگو که همه این ها واقعیه. بگو من خواب نمی بینم.

بردیا دستش را روی دستش می گذارد.

خواب نمی بینی ماه گل. خواب نمی بینی عزیزم. چشم هات واقعا خوب شده. از دیروز تا حالا به خاطر این که قرار چشم هات خوب بشه، خوابت نبرده؛ بعد می پرسی خواب نمی بینی؟

صدای دکتر که خطاب به بردیا صحبت می کند، مانع از ادامه مکالمه ی شان می شود:
آقای راد، لطفاً کمک شون کنین چونه شون و بذارن روی دستگاه.

بردیا به حرف دکتر گوش می دهد. چانه ماه گل را روی دستگاه می گذارد و می گوید:
تکون نخور دکتر کارش و انجام بده.

ماه گل بدون مخالفت «باشه» می گوید. چند ثانیه پیش تر نمی گذرد که صدای لرزان سوال می کند:

—اون چیه؟

می خواهد بپرسد: «چی چیه؟» که دکتر با ملایمت جواب می دهد:

—اونی که اون تو می بینین یه خونه اس که رنگش قهوه یه. اون هایی هم که اطرافش هستن، سبزه ان. همون طور که می دونید، رنگ سبزه هم درست مثل اسمش سبزه.

اگر چه که با جواب دکتر سوال های بیش تری در ذهن ماه گل شکل می گیرد؛ اما سکوت می کند و حرفی نمی زند.

معاینه که تمام می شود، خبرنگارها به سمتش هجوم می آورند و شروع به سوال پرسیدن می کنند .

آن روز تا حدود یک ساعت به مصاحبه با خبرنگار ها می گذرد. مدام از او می پرسند چه حسی دارد و او هم در جواب همه ی آن ها می گوید حیرت زده است و همه چیز برایش تازگی دارد. درست مانند کودکی که تازه اطرافش را درک کرده و هزاران هزار سوال کوچک و بزرگ در ذهنش است. بعد از مصاحبه، بردیا همه افراد حاضر را به او نشان می دهد. از سرهنگ عابدینی، تا پدر و مادرش، بهار، آرین، سام و خلاصه همه.

آن قدر ذوق زده است که نمی داند باید چه بگوید. هر چیزی را می بیند، بی درنگ سوال می کند که آن چیست. البته همه هم با حوصله جوابش را می دهند. وقتی لبخند روی لب های سام و مادرش سارا را می بیند، می فهمد که تا چه حد دل شان با او صاف شده است. درست دو روز بعد از رفتن او و بردیا به بیمارستان بود که سام به دیدنش آمد و گفت خیلی به حرف هایش فکر کرده است و می خواهد همان کاری را بکند که او می گوید. بعد از آن، دنبال کارهای گرفتن مجوز برای فعالیت دوباره شرکت پدرش افتاد. قرار شد شرکت مواد غذایی بزند. البته ناگفته نماند که پدر سام اعدام نشد؛ بلکه به حبس ابد محکوم شد. از آن جایی هم که همه اعتقاد داشتند هر بلایی سرش بیاید حقش است، هیچ کس هم ذره ای برای نجاتش تلاش نکرد. یکی-دو روز پیش هم دادگای او و بردیا بود که قاضی تنها به جریمه نقدی محکوم شان کرد و از زندان گذشت.

حدود ساعت چهار و پنج بعد از ظهر که از مطب دکتر بیرون می روند، آن قدر همه با هم می گردند و شهر را دور می زنند تا او همه چیز را ببیند که ساعت دو و نیم شب می شود. همه چیز برایش حیرت انگیز است. هنوز هم فکر می کند همه ی اتفاقات رخ داده، جز یک رویای قشنگ نیست. ساختمان ها، گل ها، درخت ها، خانه ها و حتی آدم ها، هیچ یک آن چیزی که فکرش را می کرد نیستند. تنها چیزی که برایش زیادی آشنا است و بارها تصورش را کرده، چهره بردیا است. خیال انگیز ترین و زیباترین لحظات عمرش را سپری می کند. مخصوصاً زمانی که با بردیا تماس می گیرند و هر دوی شان

را به یک برنامه تلویزیونی دعوت می کنند تا حقیقت همه چیز را به مردم بگویند و شوايع ریشه کن شود.

وقتی نمی تواند نوشته های روی تابلو را بخواند، بردیا قول می دهد خواندن و نوشتن را به او بیاموزد تا بتواند در کنکور هم شرکت کند و به دانشگاه برود.

با صدای شعله خانم، یا همان مادر بردیا، از فکر خارج می شود و از نگاه از برج های بلند اطراف شان می گیرد.
_ماه گل جان.

به سمتش می چرخد و با لبخند جواب می دهد:
_جانم؟

نگاهش را از او می دزدد و با لحنی شرمنده می گوید:
_بابت حرف های اون شب ازت معذرت می خوام. هنوز درست تو رو نمی شناختم. در مورد تو چیزی نمی دونستم.

لبخندش را پر رنگ می کند و مهربان می گوید:

_اصلاً نیازی نیست شما عذر خواهی کنید. من ازتون چیزی رو به دل نگرفتم.

به صورتش خیره می شود و متقابلاً لبخند می زند. دستش را می گیرد و می گوید:
_می دونم دخترم. می دونم دلت خیلی مهربونه. بردیا انتخاب درستی کرده.

سرش را به زیر می اندازد و خجالت زده حرفی نمی زند.

دوست ندارد به خانه برگردند؛ اما می داند بردیا بدجور خسته است. تمام دیشب را مشغول ساخت قطعه ی جدیدش بوده است. به همین دلیل پدر و مادر بردیا و بهار را که همراه آن ها هستند به خانه می رسانند. سام و مادرش هم با ماشین خودشان به خانه بر می گردند. آراین هم همان چند ساعت پیش که از مطب خارج شدند، از آن ها جدا شد و به خانه پدر و مادرش رفت تا در مورد خودش و بهار با آن ها صحبت کند.

هنوز هم همه چیز برایش شگفت انگیز است. عظمت و زیبایی خلقت، واقعاً دست مریزاد دارد و این را شاید هیچ کس درک نکند جز نابینایی که چشم هایش خوب شده اند.

با صدای دلخور بردیا نگاهش را از بیرون می گیرد.

_ماه گل خسته نشدی از بس بیرون و نگاه کردی؟ خب یه نگاه هم به من بنداز!

به سمتش می چرخد و خیره به نیم رخش با لبخند می گوید:

_خب تو داری رانندگی می کنی! نمی خوام حواست پرت شه.

بردیا در حیاط را با ریموت باز می کند و می گوید:

_تو نگاه بکن؛ من حواسم پرت نمی شه.

ماه گل لبخند کم رنگی می زند و سرش را به زیر می اندازد. بردیا هم ماشین را به

داخل می برد و نزدیکی ورودی خانه آن را پارک می کند .

ماشین که از حرکت می ایستد، ماه گل سر بلند می کند و نگاه به بیرون می دوزد.

روی به روی شان خانه ی ویلایی بزرگی است که نگاه هر انسانی را خیره می کند؛ چه

برسد به اوایی که چند ساعت از به دست آوردن بینایی اش می گذرد. رو به بردیا می

کند و می گوید:

_این جا خونه توئه؟

بردیا با لبخند سرش را تکان می دهد.

_آره؛ پس فکر کردی خونه کیه؟

ماه گل شانه ای بالا می اندازد و یک دور حیاط بزرگ را از نظر می گذراند. به بردیا خیره می شود و لب می زند؛

_خب برام سوال پیش اومد. چه قدر هم حیاط بزرگه. حق داشتم اولین بار که اومدم این جا، توش گم بشم.

بردیا که نگاه خیره ماه گل را روی خودش می بیند، کمربندش را باز می کند و به طرفش می چرخد. بی توجه به حرفش می گوید؛

_این جووری نگاهم نکن ماه گل؛ دیوونه می شم، نمی تونم خودم و کنترل کنم ها.

ماه گل با شنیدن حرف بردیا، سرش را به زیر می اندازد و می گوید؛

_خب من چه کار کنم؟ نگاهت می کنم دیوونه می شی، نمی کنم دلخور می شی. تکلیفم چیه خب؟

بردیا بی اختیار فاصله میان شان را کم می کند.

_کی می شه بالاخره عروسی کنیم ماه گل؟ تحملم داره تموم می شه. نمی شه هر شب کنارم باشی و...

ماه گل سرش را بلند می کند و با چهره اش رخ در رخ می شود. در صورتش اثری از
اخم و یا عصبانیت دیده نمی شود. گویا از حرفش ناراحت نشده است. در همان حالت
لب هایش را به هم می فشرد و می گوید:

_خب بذار تحملت تموم شه. کسی مجبورت نکرده تحمل کنی!

با حرفش ابروهای بردیا از تعجب بالا می روند.

_یعنی... یعنی تو مشکلی نداری؟

ماه گل حرفی نمی زند و نگاه خمار بردیا به سمت لب هایش سر می خورد. صورتش را
نزدیک صورتش می کند و می خواهد فاصله را تمام کند که در آخرین لحظه خودش را
عقب می کشد. کلافه به صندلی تکیه می دهد و چشم هایش را می بندد.

_نه ماه گل. الان نه!

در ماشین را باز می کند و پیاده می شود. قطره های برف، از آسمان مه آلود، آرام آرام
روی زمین می نشینند. سرما به مغز استخوانش نفوذ می کند و باعث می شود عطش
خواستن ماه گل کمی در وجودش خاموش شود.

ماشین را دور می زند و در سمت کمک راننده را باز می کند. رو به ماه گل که هنوز در شوک عقب کشیدن اوست، می گوید:

پیااده شو!

ماه گل به خودش می آید و زیر لب «باشه» می گوید.

او هم بدون این که منتظرش بماند، به سمت ورودی خانه می رود و کلید را از جیب کتش در می آورد. در را باز می کند و داخل می رود. می داند ماه گل با دیدن خانه و وسایل هایش سوال های زیادی برایش پیش می آید؛ اما منتظرش نمی ماند. با قدم های بلند به پله ها نزدیک می شود و از آن ها بالا می رود.

وارد اتاق می شود و در را می بندد.

در حالی که زیپ کاپشن چرمش را باز می کند، به تخت نزدیک می شود.

بی حوصله کاپشن را روی زمین می اندازد. پیراهن سفیدش را هم در می آورد و کنار تخت پرت می کند.

کفش هایش را از پاهایش خارج می کند و خودش را روی تخت می اندازد.

خیره به لوستر بزرگ اتاق، ساعدش را روی پیشانی اش می گذارد. کاش می توانست فکری که در سرش است را بیرون کند؛ اما نمی داند چرا نمی تواند؟

اتفاق های یک ماه اخیر را که از ذهن می گذراند، گاهی لبخند روی لب هایش می نشیند و گاهی هم بغض در حد خفگی گلویش را می فشرد. به روز اولی که ماه گل را دید می اندیشد. در همان نگاه اول برایش دوست داشتنی به نظر آمد. لحن صحبتش، طرز رفتارش، همه و همه به گونه ای بود که انسان را شیفته ی خود می کند. نمی داند... شاید هم ماه گل تنها برای او این گونه است. به راستی چگونه بدون این که خودش بفهمد در دام چنین عشقی افتاد؟ ماه گل شب و روزش شده است. تمام فکر و ذکرش شده است. نمی تواند لحظه ای به او فکر نکند. حالا که با خود می اندیشد می بیند چه قدر زندگی اش شبیه یک قصه شده است.

حدود نیم ساعت که می گذرد، صدای در از فکر خارجش می کند. روی تخت می نشیند و می گوید:

_بیا تو!

در باز می شود و ماه گل با سبد بزرگی در آغوشش وارد اتاق می شود. با چشم های درشت شده از تعجب می گوید:

_این ها چیه ماه گل؟

ماه گل سرش را بلند می کند و می خواهد جوابش را دهد که با دیدن بالا تنه برهنه اش، یادش می رود که می خواهد چه حرفی بزند.

چند ثانیه خیره نگاهش می کند و بعد سرش را به زیر می اندازد. با من من می گوید:

_م...م...من اومدم ب...هم بگی این ها چیه؟

از روی تخت بلند می شود و به سمتش می رود. نگاهی به وسایل داخل سبد می اندازد.

قیچی، چراغ قوه، ناخن گیر، جا شمعی و ...

بهت زده قیچی را بر می دارد و می گوید:

_ماه گل یعنی تو نمی دونی این قیچی؟

ماه گل با اخم قیچی را از دستش می گیرد و کنار وسایل های دیگر می اندازد.

_بعضی هاشون و به خاطر رنگ شون...

سرش را بلند می کند؛ با دیدن سینه ی پهن و شکم عضلانی بردیا، دوباره زبانش قفل می شود.

بردیا که این حال ماه گل را می بیند، به سمت لباس هایش که کنار تخت است می

رود و در حالی که پیراهنش را بر می دارد با شیطنت می گوید:

_مثل این که من تا یه دقیقه دیگه این جوری این جا وایستم بعضی ها یه بلایی سرم میارن.

پیراهنش را می پوشد و بدون این که دکمه هایش را ببندد، به ماه گل نزدیک می شود. ماه گل خجالت زده سرش را به زیر می اندازد که بردیا با لبخند دستش را زیر چانه اش می گذارد و سرش را بالا می آورد.

_سرت و ننداز پایین. دوست ندارم این قدر خجالتی باشی.

طره ای از موهایش را که کنار صورتش است، با همان دست به پشت گوشش هدایت می کند .

چند ثانیه که می گذرد، دستش را عقب می کشد و به سمت سبد وسایل ها می برد.

_بده من این ها رو. خسته ات نکردن؟ بیا بریم بشینیم ببینیم چی ان.

سبد را از او می گیرد و به سمت تخت می رود. آن را روی تخت می گذارد و خودش هم می نشیند. نگاهش به سمت ماه گل می چرخد که هم چنان همان جا ایستاده است.

با لبخند می گوید:

_بیا دیگه. چرا همون جا وایستادی؟

ماه گل در حالی که سرش را پایین انداخته است، به او نزدیک می شود.
می خواهد کنارش بنشیند که مانعش می شود.
_اون جا نه...

به پایش ضربه می زند.
_این جا!

ماه گل با تعجب ابروهایش را بالا می اندازد.
چی؟!

بردیا دستش را می گیرد و او را به سمت خودش می کشد.
چی نداره. می گم بیا این جا بشین؛ روی پاهام، بده؟

ماه گل حرفی نمی زند و بردیا آرام او را روی رانش می گذارد. محکم خودش را نگه می دارد؛ به طوری که وزنش روی پاهای بردیا نیفتد.
بردیا با لبخند می گوید:

_ماه گل راحت باش!

ماه گل کلافه لب می زند؛

_پات درد می گیره.

بردیا دستش را می گیرد و بوسه ی آرامی به آن می زند.

_نمی گیره. تو نترس!

ماه گل با شنیدن حرفش، با تردید راحت می نشیند. بردیا لبخند دندان نمایی می زند.

_خوبه؛ حالا شد.

سبد را به خودشان نزدیک می کند و یکی یکی وسایل ها را از داخلش در می آورد. هم رنگ شان را به او می گوید و هم می گوید چه هستند.

آن قدر خرت و پرت آورده است که گاهی وسط گفتن، خنده اش می گیرد. وسایل که تمام می شود، همه را داخل سبد می اندازد و بعد هم سبد را پایین تخت می گذارد.

نگاهی به ساعت می اندازد و رو به ماه گل که هنوز روی پایش است می گوید:

_ماه گل خانوم ساعت سه و نیمه. بخوابیم؟

ماه گل با چشم هایی که با زور باز نگه شان داشته است می گوید:

_آره؛ فکر خوبیه!

بردیا که حرفش را می شنود، با حرکتی از روی پایش بلندش می کند. با این کارش خواب از سر ماه گل می پرد. وحشت زده می گوید:

_چه کار می کنی بردیا!؟

آرام او را روی تخت می گذارد و در همان حالت خیره به صورتش می گوید:

_فقط گذاشت رو تخت. همین!

بوسه آرامی به گونه اش می زند و خودش بلند می شود.

سریع پیرهنش را در می آورد و کمر بند شلوارِ کتانش را باز می کند.

ماه گل با دیدن این کارش، وحشت زده روی تخت می نشیند و می گوید:

_چه کار می کنی بردیا؟ چرا لباس هات و در میاری؟

بردیا لبخند کم رنگی می زند و می گوید:
_می خوای با همین لباس ها بخوابیم؟ می میرم.

ماه گل با شنیدن حرفش، نفس عمیقی می کشد و می گوید:
_وای! خب بگو می خوام لباس هام و عوض کنم. ترسوندیم.

بردیا با لبخند شیطنت آمیزی نزدیکش می شود. صورتش را نزدیک صورتش می کند و
می گوید:
_نگو بدت میاد که باور نمی کنم.

ماه گل به حرفش توجه نمی کند و روی تخت دراز می کشد. پشت به او می کند و می
گوید:
_این قدر پرت و پلانگو. لباس هات و عوض کن بخواب.

بدون هیچ حرفی، از ماه گل دور می شود و به سمت کمد می رود.

لباس هایش را عوض می کند و با قدم های بلند به سمت تخت بر می گردد. دراز می کشد و از پشت ماه گل را به آغوش می کشد. موهایش را می بوسد و کنار گوشش آرام می گوید:

_خودت و تو آینه دیدی؟

ماه گل آرام سرش را تکان می دهد.

_آره.

سرش را روی بالش می گذارد.

_دیدی چه قدر خوشگل پسندم؟

ماه گل لبخند خجالت زده ای می زند.

_نه خیرم؛ اصلا هم خوشگل نیستم.

بردیا حلقه ی دست هایش را دور کمرش محکم می کند.

_هستی!

از روی صندلی بلند می شود و از داخل آینه خودش را نگاه می کند.
روی موهایش آن قدر اکیلل ریخته شده که جلوی نور لامپ برق می زند. از آرایشگر
خواسته بود زیاد آرایشش غلیظ نباشد؛ اما اصلاً به حرفش گوش نکرده است.
لباس عروسش دو بنده است؛ اما شنلی که روی سر و شانه هایش است و تا پایین
کمرش هم ادامه دارد، همه چیز را پوشانده است. دنباله ی لباس، تقریباً نیم تر عقب تر
از خودش روی زمین است.

آرایشگر کنارش می ایستد و می گوید:

_وای چه قدر خوشگل شدی ماه گل خانوم. دوماً با دیدنت ماتش می بره.

لبخندی می زند و دستی به موهای مدل داده شده اش می کشد. به شوخی می گوید:

_آره ماتش می بره؛ ولی شما پدر من و درآوردی تا آرایشم کردی.

آرایشگر دست به سینه می ایستد و دلخور می گوید:

_خب ارزشش و داشت بین چه قدر جیگر شدی.

ماه گل رو به آرایشگر می کند.
_معلومه که داشت. ممنونم ازتون.

آرایشگر با ذوق می گوید:
_خودت خوشگلی عزیزم! من که کاری نکردم.

تا می خواهد جوابش را دهد، صدای زنگ آیفون بلند می شود.
آرایشگر، یا همان سمیرا، با شور و اشتیاق به سمتش می رود و می گوید:
_دوماد رسید .

از دوربین بیرون را نگاه می کند و با دیدن بردیا، به سمتش می چرخد و با حرص می
گوید:

_کوفتت بشه دختر که داری زن بردیا راد می شی. نصف دخترها آرزوشونه جای تو
باشن.

منتظر جواب نمی مانند و آیفون را بر می دارد. صدایش را صاف می کند و می گوید:

بله؟ بفرمایید.

با لبخند سرش به زیر می اندازد و حرفی نمی زند. آرایشگر بعد از چند ثانیه، سرش را تکان می دهد، می گوید:

بله آماده ان. الان تشریف میارن پایین.

آیفون را سر جایش می گذارد و رو به او می گوید:

بفرمایید پایین منتظرتون.

لبخندی می زند و زیر لب تشکر می کند. با دست دامن لباسش را جمع می کند و به سمت خروجی آرایشگاه می رود که خود به خودش درش باز می شود. از پله های بزرگ و پهن آرایشگاه که فرش قرمز روی آن ها کشیده شده است پایین می رود. بردیا را از دور می بیند که گل به دست، جلوی در اصلی و تمام شیشه ای آرایشگاه ایستاده است.

کمی که جلو می رود، می تواند حالت موها و لباس هایش را کاملاً تشخیص دهد. موهایش را مردانه بالا داده است و کت شلوار مشکی با پیراهن سفید. نزدیک به بیست عکاس دور اطرافش هستند و تند تند عکس برداری می کنند. عجیب نیست. بردیا

خودش خواننده ای مشهور است و از طرفی با اتفاقاتی که افتاده، چنین چیزی اصلاً به دور از انتظار نیست.

حتی فکرش را هم آینده اش به این شکل رقم بخورد. هر چه قدر از خدا تشکر کند، کم است. چه قدر برایش راحت است که کسی از فرش به عرش ببرد. بردیا با لبخند نگاهش می کند. در را باز می کند و وارد آرایشگاه می شود. به او نزدیک می شود و دستش را از زیر شنل بیرون می کشد. آرام خم می شود و آن را می بوسد. گل را به دستش می دهد و خیره به صورتش می گوید:
_خیلی خوشگل شدی ماه گلم.

لبخند شیطنت آمیزی می زند.
_تو هم خوشتیپ شدی.

بردیا با دیدن لبخندش، دلش ضعف می رود برای بوسیدنش؛ اما یادش می آید که اطراف شان پر از عکاس است و موقعیت درستی نیست.
دستش را می گیرد و او همراه هم از آرایشگاه بیرون می روند.

علاوه بر عکاس ها، حدود سی-چهل نفر از مردم هم کنار خیابان ایستاده اند و مشغول عکاسی و فیلم برداری هستند. بهار را از دور می بیند که برایش دست تکان می دهد. لبخندی می زند و او هم آرام برایش دست تکان می دهد.

به سمت ماشین بردیا که گل کاری شده است می روند. بردیا در سمت کمک راننده را برایش باز می کند و او با گفتن «ممنون» سوار می شود.

خودش هم می نشیند و ماشین را روشن می کند. از آرایشگاه تا تالار، حدود بیست دقیقه راه است.

با بوق زدن ماشین ها و جیغ کشیدن های بهار و دوستانش، به تالار می رسند. مانند دفعه ی قبل، بردیا در را برایش باز می کند و پیاده می شود.

در آسمان ها سپری می کند. باورش نمی شود این اتفاقات همه و همه در زندگی او افتاده است و این گونه دارد عروس می شود. آن هم عروس بردیا را! لحظه ای لبخند از روی لب هایش کنار نمی رود. می داند ممکن است بگویند عجب عروس بی حیایی؛ اما دست خودش نیست.

او و بردیا به بخش خانم ها می روند و به اصرار بقیه شنلش را بر می دارد. بردیا او را تا جایگاه عروس و داماد می برد و بعد از این که می نشیند، خودش به بخش مردها که یک طبقه بالاتر است می رود.

بهار نزدیکش می شود و با دیدنش که به سمتش می آید، از روی صندلی بلند می شود. لباس مجلسی آبی دو بنده ای که تا بالای زانوهایش است پوشیده. با ذوق او را به آغوش می کشد و می گوید:
_وای چه قدر خوشگل شدی ماه گل!

لبخند کم رنگی می زند.

_تو هم خوشگل شدی. ان شا الله عروسی خودت.

بهار آه مصنوعی ای می کشد.

_هی! بین خودمون باشه دارم می میرم برای اون روز.

ناخودآگاه می خندد و بهار با اخم به او تشر می زند:

_نیشست و ببند. خودش شوهر کرده حالا داره به من می خنده.

می خواهد جوابش را دهد که با دیدن پری، حرفش را می خورد. با لبخند در حال نزدیک شدن به او است.

چند روز پیش به دیدنش رفت و او را به عروسی اش دعوت کرد. وقتی همه ی ماجرا را شنید، از طرفی اشک غم و از طرفی اشک شوق می ریخت.

با ذوق از بهار دور می شود و به سمتش می رود. او را به آغوش می کشد و به خود می فشرد.

_وای پری! چه قدر خوب شد اومدی. می ترسیدم نیای.

پری از او جدا می شود و سر تا پایش را نگاه می کند.

_مگه می تونم عروسی بهترین دوستم نیام؟ چه قدر تو خوشگل شدی ماه گل! خیلی برات خوشحالم.

ماه گل با لحن شوخی می گوید:

_ای بابا! همه هی می گن خوشگل شدی. یعنی خوشگل نبودم الان خوشگل شدم؟

پری می خندد و با ذوق می گوید:

این چه حرفیه؟ تو خوشگل بودی ماه گل جونم.

متقابلاً می خندد.

اوهموم. حالا شد.

پری خنده اش را جمع می کند و می گوید:

خنده خیلی بهت میاد ماه گل؛ همیشه بخند!

با شنیدن حرف پری، خنده اش را جمع می کند و حرفی نمی زند.

تا یکی دو ساعت همه می گویند و می خندد و می رقصند. بهار چند بار از او می خواهد برقصد؛ اما می گوید که بلد نیست. می بیند بعضی ها چه طور با اخم نگاهش می کنند؛ اما می داند این چیزها همه طبیعی هستند و در هر عروسی ای اتفاق می افتند.

حدود ساعت نه و نیم، بعد از این که شام می خورند، عاقد صیغه عقد را جاری می کند.

عقد که تمام می شود و او «بله» می گوید، همه جیغ می زنند و بلند بلند دست می زنند. در دلش قند آب می کنند. نمی داند باید از خوشحالی چه کار کند. گریه کند؟

بخندد؟ داد بزند؟ چه؟ اول او حلقه را به دست بردیا می اندازد و بعد بردیا آرام پیشانی اش را می بوسد. او هم حلقه را در دستش می اندازد و می گوید:
_به زندگیم خوش اومدی ماه گلم .

لبخند کم رنگی می زند و می خواهد حرفی بزند که صدای آشنایی توجه اش را جلب می کند.
_سلام ماه گل. عروسیت مبارک. خوشخبت بشی.

سرش را بلند می کند و با صورت گرد و خندان دختری شانزده_ هفده ساله رو به رو می شود. آلاله؟ چه طور پدرش و مه لقا را فراموش کرده بود؟ پدر بردیا به عروسی دعوت شان کرده بود. از روی صندلی بلند می شود و بهت زده نگاهی به او می اندازد.
زیر لب می گوید:
_آلاله

آلاله جعبه ی کوچکی را به سمتش می گیرد.
_عروسیت مبارک. فقط یه هدیه کوچیکه. امیدوارم من و مامانم و ببخشی.

وقتی لحن صحبتش را می شنود، بی اختیار لبخند کم رنگی می زند و جعبه را از دستش می گیرد.

_ممنون عزیزم. تو که کاری نکردی من ببخشم.

تا این حرف را می زند، آلاله نزدیکش می شود و بی مقدمه او را به آغوش می کشد. با بغض می گوید:

_ماه گل اگه اذیت کردم عذر می خوام.

دست هایش را دور شانه اش قفل می کند و کمی او را به خودش نزدیک می کند.

_تو من و اذیت نکردی. لازم نیست غصه بخوری .

بعد از چند ثانیه، آلاله از او دور می شود و در حالی که اشک در چشم هایش حلقه زده، لبخندی می زند.

_تو همیشه مهربونی ماه گل. تو بهترینی. منم این و می دونستم؛ اما از ترس بهت

نزدیک نمی شدم.

لبخندی می زند. خدا را شکر حداقل یک نفر هست که می تواند به همه معرفی اش کند و بگوید خواهرش است.

_من هیچ وقت کینه ای از تو به دل نداشتم. خوشحالم که این جایی.

آلاله ذوق زده می گوید:

_این یعنی تو من و بخشیدی؟

پلک هایش را باز و بسته می کند و مطمئن می گوید:

_معلومه که آره.

آلاله نزدیکش می شود و بار دیگر او را در آغوش می فشرد. چند ثانیه بعد عقب می رود و می گوید:

_باشه، پس من برم. بعدا می بینمت. الان مامانم من و بیینه پوستم و می کنه. گفته حق ندارم ارزش دور شم.

می خواهد حرفی بزند که سریع از او دور می شود. مه لقا حتی با دختر خودش هم مشکل دارد. خدا به آلاله رحم کند.

سر جایش می نشیند و با لبخند به سمت بردیا می چرخد. مشغول صحبت کردن با خانم مُسنی است که به نظر فامیل شان است.

تا حدودِ ساعتِ یازده به هدیه دادن بقیه و رقص می گذرد تا این که بردیا از بخش مردها به آن جا می آید.

با دیدنش لبخند کم رنگی می زند.

حوصله اش بد جور سر رفته بود، این آهنگ هم روی اعصابش بود. نزدیکش می شود و کنار گوشش طوری که بشنود می گوید:

— ماه گل تو دلت نمی خواد از این جا بریم؟ من که دارم دیوونه می شم!

خیره به چهره اش درمانده سرش را تکان می دهد.

— وای منم دارم دیوونه می شم. می شه بریم؟

بردیا دستش را می گیرد و با لبخند می گوید:

— آره، چرا نشه؟ بلند شو بریم.

از روی صندلی بلند می شود و بعد از حدود نیم، استقبال مهمان ها از تالار خارج می شوند. سوار ماشین که می شنوند و راه می افتند، سرش را به صندلی ماشین تکیه می دهد و چشم هایش را می بندد. نفسی از سر آسودگی می کشد و می گوید:

_وای! سرم رفت. از خستگی دارم می میرم.

بردیا لبخند معناداری می زند و می گوید:

_این قدر زود خسته شدی؟

ماه گل چشم هایش را باز می کند و متعجب می گوید:

_زود؟! بردیا ساعت دوازده و نیمه نصفه شبه.

بردیا با لبخند دستش را می گیرد و بحث را عوض می کند.

_باشه؛ هر چی تو بگی! کجا دوست داری بریم؟

ماه گل بدون این که به شرایط شان فکر کند، به بیرون خیره می شود.

_ساعت یکه شبهه؟ کجا می خوایم بریم؟ برو خونه دیگه. اون قدر خسته ام دارم می

میرم.



بردیا لبخند دندان نمایی می زند و به قصد یادآوری می گوید:

دِ نه دیگه ماه گل خانوم. خستگی بی خستگی!

ماه گل با شنیدن حرف بردیا، یک هو انگار که چیزی یادش آمده باشد، صاف می

نشیند و عاجز می گوید:

وای! بردیا خسته ام. امشب نه.

بردیا اخم می کند.

حتی فکرش هم نکن که امشب نباشه.

به بردیا حق می دهد این قدر عجله داشته باشد. نزدیک به یک و نیم ماه است هر شب

کنارش می خوابد؛ اما کوچک ترین اقدامی برای نزدیکی به او نکرده.

کمی نزدیکش می شود و با شیطنت کنار گوشش می گوید:

قول می دم اون قدر خوب باشه که خستگی یادت بره.

حرفش باعث می شود از خجالت سرش به زیر بی اندازد و حرفی نزند. با نزدیک شدن شان به خانه، استرس او هم بیش تر می شود. وارد حیاط که می شنوند و بردیا ماشین را نگه می دارد، سریع می خواهد پیاده شود که بردیا در را قفل می کند و با خنده می گوید:

می خوای فرار کنی؟

نزدیکش می شود و آرام گونه اش را می بوسد.

دیگه محاله بذارم.

ماه گل از او فاصله می گیرد و با بغض ساختگی می گوید:

به زور که نمی تونی کاری کنی .

بردیا شنل را از روی موهایش بر می دارد و کنار گوشش زمزمه وار می گوید:

به زور نمی کنم. دیوونه ات می کنم .

عقب می رود و از ماشین پیاده می شود. ماشین را دور می زند و در سمت ماه گل را باز می کند. قبل از این که بخواهد تکان بخورد، او را از روی صندلی بلند می کند.

شروع به تقلا می کند و تهدید آمیز می گوید:

بردیا بذارم زمین! جیغ می کشم ها.

بردیا بدون توجه به حرفش به سمت ورودی خانه می رود.

تو و جیغ کشیدن؟! محاله!

او را روی پایش نگه می دارد و سریع در را باز می کند. ماه گل تا می خواهد از فرصت استفاده و فرار کند، سریع دستش را زیر پایش می اندازد و او را به داخل می برد. در را با پا می بندد و در حالی که به سمت پله ها می رود و با لبخند کنار گوشش می گوید:

ماه گل آروم بگیر! نذار شب رمانتیک مون خراب بشه ها.

ماه گل که حرفش را می شنود، لبش را گاز می گیرد و سرش را به گودی گردنش فرد می برد.

بردیا در اتاقش را باز می کند و او را به سمت تخت می برد. روی تخت می گذاردش و آپازور را روشن می کند.

خم می شود و خیره به صورتش می گوید:

ماه گل تمام سعیم و می کنم که آروم باشم؛ ولی شاید نتونم. اگه نتونم می بخشیم؟

ماه گل لبخند کم رنگی می زند و دست هایش را دور گردنش حلقه می کند.

_مگه من می تونم تو رو نبخشم؟

بردیا لبخند کم رنگی می زند و آرام گونه اش را می بوسد. کمی بالاتر می رود و چشم هایش را می بوسد. پیشانی اش، چانه اش و در آخر لب هایش!

صاف روی تخت می نشیند. کفش های پاشنه بلند ماه گل را از پایش در می آورد و کنار تخت می گذارد.

دستش را می کشد تا روی تخت بنشیند. با حوصله تمام گیره های موهایش را بر می دارد و در آخر موهایش روی شانه هایش رها می شود.

زیبا ترین حس های دنیا وجود ماه گل را در بر می گیرند. هر لحظه که می گذرد و خلوت او بردیا بیش تر در سکوت غرق می شود، قلب او هم بیش تر تپش می گیرد. شنلش که از روی شانه هایش می افتد و لب های بردیا با ملایمت روی گردنش می نشیند، وجودش به یغما می رود.

خجالت را رها می کند و خودش را به آغوش مرد زندگی اش می سپارد.
چه حس زیبایی است که بعد از آن همه سختی، این گونه به آرامش رسید. این گونه دیوانه شد. راست است که می گویند اساس زندگی عشق است. بی عشق چگونه می شود زندگی کرد؟ عشق اگر نباشد، نفس کشیدن مشکل می شود. عشق اگر نباشد، همه چیز رنگ می بازد. درست مانند فیلم های سیاه و سفید که با دیدن شان دل آدم می گیرد. زندگی هم بی عشق همان طور است. شاید هم اندکی تیره تر و طاقت فرسا تر!

آن شب اگر چه که با درد همراه بود؛ اما تا ابد، در ذهنش به عنوان زیباترین شب عمرش حک شد. البته بگذرد که بعد از آن، بردیا چه قدر سرش غر زد و گفت چرا به او نگفته دختر است تا آمادگی اش را داشته باشد. به کل یادش رفته بود به او بگوید در جریان زخمی شدنش توسط افراد شاهین، به او ت*ج*ا*و*ز نشده بود.

پایان

17/5/1398

سخن آخر نویسنده :

خب دوستان گلم، این هم از آخر داستان مون. خیلی خیلی ممنون که رمان من و خوندین. رمان با تمام شیرینی و تلخی هاش به پایان رسید. امیدوارم به دل تون نشست باشه. اگه رمان جایی مشکل نگارشی ای، یا چیزی داره، من رو ببخشید. خیلی ویرایش

کردم حتماً ندیدم. تمام سعیم و کردم که توی این رمان، در کنار عاشقانه هایی که داره، یه نکته هایی رو هم یادآوری کنم. در واقع یک جور تلنگر! وقتی شنیدم سالانه اختراع های زیادی از کشور ما، به دلیل عدم حمایت به کشورهای اروپایی می رن و به اسم اون ها ثبت می شن، ایده ی این رمان توی ذهنم شکل گرفت. اما این فقط یه رمان بود که پایانش به این شکل تموم شد. هزاران اختراع هستن که به اسم شرکت های اروپایی ثبت می شن در حالی که مخترع های اون ها، ایرانی هایی هستن که ازشون حمایت نشده. فقط من یه نکته ای رو هم یادآوری کنم که دوستان، این رمان و این دارو، اساس علمی نداره و فانتزی هست. این رو خطاب به عزیزانی گفتم که سواد علمی دارن و ممکنه ایراد بگیرن. از تموم کسانی که توی نوشتن این رمان به من کمک کردن، صمیمانه تشکر می کنم. من تازه شروع به نویسندگی کردم. حدود سه ساله. اگه رمان قشنگ بود، لطفاً حمایت کنید. با تشکر

مریم د_ی